

چشم های تو

niceroman.ir

نویسنده: صدای بی صدا

#یک

#چشم_های_تو

با نام نامی یزدان

چشم های تو

فصل اول : کوچ

شاید حق با مامان بود، داشتم رهاشون می کردم. شاید داشتم زیادی خودخواهانه رفتار میکردم. اما نفس کشیدن و زندگی کردن تو شهری که 'او' ن بود دیگه برام ممکن نبود.

نمی توانستم بیشتر از این تحمل کنم، چشم ببندم به همه چیز و راهم رو ادامه بدم! توانش رو نداشتیم جای دیگه ای

بریم. پس حداقل من می‌تونستم دور بشم... تا جایی که
چشم‌های تو صدای بی صدا
می‌تونستم.... تا جایی که جسم یاری میکرد...

من نمی‌تونستم صدای بوق و کرنای عروسیش رو بشنوم و
زنده بمونم.... نفس بکشم... این رو خوب میدونستم که
نمیتونم! بهای زندگیم سنگین بود... دوری... فراق...

_زالال، زالال.

تازه از اتوبوس پیاده شده بودم. لیلی اومده بود دنبالم.

_خوش اومدی به شهر ما!

روبوسی کردیم. ماه‌ها بود فقط از پشت گوشی هم دیگر
رو می‌دیدیم.

مرسی، گفتم نیا.
چشم های تو

صدای بی صدا

بیا ببینم بابا، لوس! با بابا اومدیم.

زحمت شد.

لوس نشو، من و بابا خوشحال میشیم یکی میاد پیشمون.

لیلی نازنینم که چقدر زحمت کشید برای این ترک دیار
کردن من. از پیدا کردن کار تا هماهنگ کردن خوابگاه.
هرچند اصرار داشت پیش اون و پدرش بمونم اما نمیشد...
مادرش سال پیش تنه اش گذاشت. زمانی که ما بابا رو از
دست دادیم، لیلی پیشم بود. چقدر دلداریم داده بود.
چقدر پای گریه هام نشسته بود... پا به پام غصه خورده
بود و اشک ریخته بود. نمی دونم منم تونسته بودم کمکش
کنم یا نه... از وقتی که باهاش آشنا شده بودم تا به الان،
برام از خواهر نداشته ام بیشتر بود... چه کمک هاش و
حضورش چه رفاقتش...

چقدر پیر شده بود.... آخرین بار چهلهم همسرش دیده بودمشون... من حتی برای اولین بار بخاطر فوت مادر لیلی تهران اومده بودم. ده روزی پیشش بودم، برگشته بودم به خونه اون هم به اصرار کسی که... و برای چهلمش دوباره اومده بودم پیش لیلی.

_سلام عمو.

_سلام دخترم خوش اومدی.

_ممنونم.

نمیدونم لیلی به پدرش چه گفته بود... نپرسیده بودم تمام مدت... شاید گفته بود دوستش فریب یک نامرد را خورده،

دل به یک نامرد سپرده... یا هرچیز دیگه ای... فرقی به صدای بی صدا
چشم های تو
حالم نمیکرد هرچی که گفته باشه...

شیشه رو پایین دادم، پشت ترافیک بودیم... باد
میخواستم، کمی نسیم... گرمم بود... هم از درون هم از
بیرون.

_ اصفهانم گرمه؟

چشم گرفتم از آسمون روشن.

_ آره!

_ مامانت و زانیار خوبن؟

وقتی داشتم خدا حافظی میکردم چشم هردوشون پر از ^{چشم های تو} اشک بود... زانیار خدا حافظی نکرد... از پشت پنجره فقط نگام کرد... مامان... پا سوز دختر احمقش شد...

_زالال کجایی؟

_خوبن، فکر می کنم خوبن.

_خبر دادی رسیدی؟

خبر نداده بودم! خبر میدادم که داغ دلش رو تازه کنم، بگم دخترت بخاطر خودش تنهاتون گذاشت. لیلی دوباره صدام کرد اما باباش گفت کاریم نداشته باشه بذاره استراحت کنم... من اگه تموم زندگیم رو هم استراحت میکردم باز کافی نبود...

اینم از کلبه ی درویشی ما.
چشم های تو

صدای بی صدا

_مرسی. من امروز نمیتونستم برم خوابگاه؟

_چرت نگو زلال یه چند روز پیش من بمون، بعدش میری
نترس خوابگاه فرار نمیکنه.

فقط میخواستم هرچه زودتر جای گیر بشم همین... اما
نمیخواستم لیلی رم ناراحت کنم.

_دربیار مانتوت رو من برم یه شربت بیارم. خوابت که
نمیاد؟

_نه، بابات بخاطر من رفت؟

_نه بخاطر تو اومده بود ترمینال، رفت سرکار، لباس عوض کردی بیا اینجا اتاقم گرمه، کولرش کار نمیکنه.

داشت از آشپزخانه داد میزد اگر بخوام دوشی بگیرم.
میخواستم، میدونست از عرق کردن متنفرم...

_خشک میکردی موهاش رو.

_خوبه.

_چجوری نگه میداریش تو این گرما؟

سخت... اما بابا همیشه دوست داشت موهام بلند باشه.
مامان سرخاکش گیشش رو برید... خاک کرد با مرد
زندگیش... تو این سه سال نداشته بود موهاش بلند شه

میگفت "به هوای احمدم بلند میکردم الان برای کی بلند
چشم های تو صدای بی صدا
کنم؟" اما من نتونستم... برای من یادگاری بود انگار از
بابام.

_تو سرکار نمیری؟

_استعفا دادم.

میخواستم از شربتی که آماده کرده بود بخورم اما با حرفش
نتونستم.

_چرا؟

_اذیت میکردن، قریون بابا برم اصلا انگار از خداشه من
نرم سرکار گفت استعفا بده.

میخواهی چیکار کنی؟ این کاری که برای من...
چشم های تو

چرند نگو زلال من عمرا برم اونجا. دارم میگردم.

لیلی...

دستش رو روی دستم گذاشت.

تو نری هم من نمیرم اونجا. شرایطشون سخته، بهت
گفتم، مرخصی هم نمیدن. من نمیتونم. من دوست ندارم
کارمند کسی باشم.

پس چیکار میکنی؟

نزدیک خونمون یه آتلیه هست نشونت میدم. رفتم
بهبشون گفتم ببینم فتوشاپ کار میخوان یا نه. گفت خبر
niceroman.ir

میده. اگه قبول کنه عالیه. هم نزدیکه هم لازم نیست از 8
چشم های تو صدای بی صدا
صبح برم سرکار.

_دورین خودت؟

#دو

#چشم_های_تو

دوره ی دانشگاه لیلی بود و دوربینش ! گاهی میگفت
میخواه تغییر رشته بده بره عکاسی... گاهی هم میخواست
برای ارشد عکاسی بخونه... اما همشون موند... عکسهای

لیلی یا مرگ مادرش موند... نمیدونم اما دیگه دورین رو
چشم های تو صدای بی صدا
دستش نگرفت.

_هست دیگه اونم یه گوشه خاک میخوره. حالا نمیدونم
برم دارن یا نه ولی بخاطرش جای دیگه سر نزدم.

_پس امیدواری؟

_پسره تعریف کرد از کارم. اما چون جای دیگه کار نکردم
یکم مردد موند.

_نگفتی خودت قبلا عکاسی میکردی؟

یکم زل زد، پوزخند تلخی زد: نه!

__نه! گشنه ام نیست.

بی توجه به حرفم سمت یخچال رفت اما تو همون حالت گفت.

__یه زنگ به مامانت بزن نگرانه!

این یعنی با مامان صحبت کرده، خبر داده رسیدم...

تا جمعه عصر پیش لیلی موندم. با اصرار من با باباش من رو تا خوابگاه رسوندن. من هیچ وقت خوابگاه نمونده بودم اما لیلی دوره ی کارشناسیش رو خوابگاه بود زیاد پیشش میرفتم اما اینکه چقدر طول بکشه عادت کنم هیچ فکری

نداشتم. لیلی سعی کرده بود یه جا نزدیک محل کاری که
چشم‌های آتو صدای بی صدا
برام جور کرده بود بگیره، یه جای تر و تمیز د خوب بود.
فعلا تو یه اتاق چهار نفره بودم. پولی برام نمونده بود که
اتاق دو نفره یا تک نفره بگیرم. باید کاری کردم تا هم خیلی
چیزها رو فراموش کنم و هم پولی که میخوام رو جمع کنم.

همینکه امروز تا محل کارم پیاده اومدم یعنی واقعا جای
خوبی رو پیدا کرده. کار کرده بودم... اما تو یه شرکت نه
هیچ وقت! بار اولم بود، و بار اول های من همیشه ...

_خب شما دو نفر.

به خانم جوانی که عینک طبی گربه ای شکل به چشم
داشت نگاه کردم. منظورش به من و پسری بود که کنار
دستم وایستاده بود. هردو همزمان گفتیم "بله".

تنهامون گذاشت، پسره چرخید سمتم.

_ شما هم تازه استخدام شدین؟

نگاهش کردم. ازم بلندتر بود، باید یکم سرم رو بالا میبرد تا چشم هاش رو ببینم. کچل بود! نه انگار موهاش رو از ته زده بود! صورتش سوخته بود انگار!

_بله.

میخواست خودش رو معرفی کنه اما من رد شدم...
نمیخواستم با آدم های جدید آشنا بشم. دلم هیچ کس رو نمیخواست. برای همین اومده بودم تا کسی رو اینجا نشناسم و کسی هم من رو نشناسه.

کاوه راد هستم، شما؟
چشم های تو

صدای بی صدا

بیخیال که نشده بود هیچ، زیاد هم لبخند میزد، چند لحظه
ی قبل هم لبخند به لب بود. جمله هاش رو اینقدر دوست
داشت که همش لبخند میزد یا اسمش رو؟!

گلروپی!

کوله پشتیش مشکی رنگش رو روی زمین کنار صندیش
گذاشت و دوباره گفت.

چه جالب، اسمتون گل؟ گل خالی؟

سیستم مقابلم رو روشن کرده بودم. سرم ناخودآگاه برگشت
سمتش. آی کیو این پسر چند بود؟

_زالال؟ زالال اسمه؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم تا جوابش رو بگیره و دیگه چیزی نگه.

_ببخشید ببخشید. نه... یعنی خیلی اسم خاص و قشنگیه!

یعنی اونم گرافیکست بود؟ میترسیدم اونم گرافیکست باشه و مجبور باشم من دم به دقیقه باهاش هم صحبت شم. نمیخواستم...

_خانم گروپی شروع کردی؟

_تا آخر وقت باید چندتا نمونه برای مشتری بفرستیم
عجله کن. اطلاعات کارهاشون اونجاست.

_آقای راد هرجا نیاز به طراحی داشتین از خانم گلروپی کمک
بگیرین. امروز میخوام نتیجه ی کار هردوتون رو ببینم.

روش رو برگردوند بره اما رو پنجه ی پاش چرخى زد و
برگشت سمت ما.

_و البته سه کار اولتون آزماییشه. باید حداقاگل دوتاش رو
مشتری قبول کنه. اگر رد کنن اینجا نمیمونین!

لیلی راست میگفت... نیومده تهدید شدم برای اخراج
شدن. اما نمیتونستم... باید پول در می آوردم، باید...

شما هم طراحی سایتین؟
چشم های تو

صدای بی صدا

پس گرافيست نبود.

نه! گرافيست.

داشتم به اطلاعاتی که بهم گفت نگاه میکردم. لوگو برای
یک قنادی!

ببخشین.

نگاش کردم.

اون خانم گفت من سه روزه باید سه تا سایت طراحی
کنم؟ منظورش این بود؟

خنک بود! بدون شک خنک بود.

_نه، سه تا کار اول. زمان نگفت.

_ترسیدم.

خواستم جوابش رو ندیدم تا تند تند مخاطب قرارم نده اما
شاید اونم مثل من بخاطر پول مجبور بود که اینجا بمونه!

_نه، با آرامش کار کن.

شاید اونم بخاطر پول کسی رو از دست می داد و این یک
حس وحشتناک بود....

چشم‌های تو چشمهام تار میدید، چیزی تا تموم شدن کارم نمونده بود،
اما آخرهای کار رو نمیتونستم واضح ببینم؟! باید عینک
میخریدم؟

__بفرمایین! میخواین یکم استراحت کنین.

برگشتم سمت پسره، اونم داشتم تار میدیدم. اسمش رو گفته بود اما یادم نگه نداشته بودم. دستمال بود توی دستش! میخواستم چیکار؟

__ داره از چشمهاتون آب میادا!

دستم ناخودآگاه رفت سمت چشم چپم. راست می‌گفت
خیس بود! چرا؟

دستمالش رو نگرفتم از کیف خودم دستمال برداشتم

_تمیز بود.

تمیز نبود، دستش خورده بود؟!!

_ممنون، نیازی نیست.

#سه

#چشم_های_تو

به سر به چشم پزشک بزنین، شاید بخاطر صفحه ی
چشم های تو صدای بی صدا
کامپیوتر باشه که...

چرا اینقدر حرف می زد؟! چرا فکر میکرد میخوام باهاش
حرف بزنم. من دلیل این قطره هایی که ریخته بود رو وقتی
دوباره به صفحه ام نگاه کردم فهمیدم یک 'پ'! اسم
قنادی پونه بود اما این حرف برام یادآور اسمی بود که
نباید...

_خوبم چیزی نیست.

_باز یه معای...

سرد نگاهش کردم و خیلی سردتر تکرار کردم 'من خوبم'. در
جواب فقط یک لبخند زد و چیزی نگفت. کسی به این پسر
گفته بود لبخندها زیباتر میکنه؟! کار لوگوی من تموم
niceroman.ir

شده بود. دوتا آماده کردم اما میدونستم کدوم رو انتخاب
چشم های تو صدای بی صدا
میکن!

_ خب خوب بود برای روز اول، خانم گروپی کار شما عالی
بود. آقای راد امیدوارم وقتی تکمیل شد مثل خانم گروپی
کار شما هم بی عیب و نقص باشه.

لبخند زد گفت : تلاشم رو میکنم.

_ خب خسته نباشین، برای فردا نهار فراموش نشه!

امروز گفته بود یا نهار رو باید خودمون بیاریم و با از بیرون
سفارش بدیم. یک ساعت هم بیشتر نبود وقت نهار.
خیلی ها همونجا تو آشپزخونه میخوردن و بیرون نمیرفتن، و
خب یک ساعت هم نمیشد نهار خوردنشون. من چیزی
نخورده بودم، گشنه بودم، اما میلی به غذا نداشتم. پسرک
راد نام از ساندویچش تعارف کرده بود، حتی وقتی داشت
niceroman.ir

سفارش میداد میخواست برای من هم سفارش بده اما
چشم‌های تو صدای بی صدا
گفتم نه! در این یه مورد مامان ازم قول گرفته بود، تو این
دو ماه به اندازه ی کافی لاغر کرده بودم...

_زالال داریم شام سفارش میدیم میخوری؟

خواستم بگم آره خسته بودم برای غذا درست کردن. اما...
نمیصرفید برام. در یخچال رو که باز کردم دیدم لیلی برام
سالاد الویه گذاشته، دیروز ندیدم چی چیپوند تو یخچال!
چه خوب بود لیلی بود. چه خوب بود همه مثل اون
نبودن...

_زانیا رهنوز قهره؟

_دلتنگته.

زنگ زدم جواب نداد.
چشم های تو

صدای بی صدا

سکوت کرد، خب یعنی قهر بود.

راحته اتاقت؟

خوبه، سرکارم کل روز، فقط شبها میام.

کارت چی؟

خوبه، سرم رو گرم میکنه.

عموت اومده بود.

چیکار داشت؟

عمویی که بعد از فوت بابام با وجود زن و بچه هاش به بهونه ی زیر پر و بال گرفتن من و زانیار مامان رو تحت فشار گذاشته بود صیغه اش بشه. به قول لیلی به ناموس برادرش چشم داشت... دقیقا از همون روز بود که دیگه نرفتم مغازه اش... چندتا کار آخرم رو تو خونه انجام دادم، به جز آخری که مونده بود.

_اومده بود از تو پرسه.

_آره حتما بخاطر همین اومده، مامان رو نده بهش.

_چه روی بدم. کار آخرش رو هم میخواد.

_میفرستم. جمعه ها اینجا کار میکنم میفرستم. مامان؟

_زانیار خونه نبود در رو به روش باز نکن، اگه اومد.

و من خوب میدونستم که میره... میدونستم مامانم ازش
ترس داره!

_نگران نباش.

_هستم مامان، مراقب خودت و زانیار باش، غیر شما کسی
رو ندارم.

اگر اینجا کارهام راست و ریس میشد شاید اونها هم
میومدن پیش من، یا من میرفتم و یه جای دیگه رو
می گرفتیم. هرچند دوست داشتم اونها بیان...

فقط سرم رو تکون دادم.

تو آسانسور تنها نبودیم اما باز بی هیچ تعارفی گفت.

_ شما از حرف زدن خوشتون نمیاد؟

_ بله؟

دوباره لبخند زد.

_ آخه به زور جواب آدم رو میدین.

باید می فهمید این یعنی نمیخوام با اون حرف بزنم، عجیب
چشم های تو صدای بی صدا
بود که نمیفهمید... سخت نبود فهمیدنش.

#چهار

#چشم_های_تو

فقط سرم رو تکون دادم. نفهم بودنش مشکل خودش بود
نه من. سالاد الویه ی دیشب رو نصف کرده بودم تا
نصفش رو بیارم برای ناهارم. چاره ای نبود باید با همین ها
کنار میومدم.

راد به خانم عینک گربه ای گفت چیزی نمونده. چرخ زده
اومد پشت سرش و ایستاد نگاهی کرد و سرش رو تکیه داد.

_امروز جشن خوش آمدگویی داریم بعد کار نرین خونه!

جشن خوش آمدگویی به یه طراح؟

_شما هم خانم گلروپی!

_جشن خوش آمدگویی برای؟

_شما و آقای راد.

_میشه من نیام؟

من رک پرسیدم اونم جا خورد.

_نه باید با همکارها آشنا بشین. دیروز مطمئن نبودم
میمونین.

راد: پس الان استخدامیم؟

_بله!

نپرسید دردت چیه، مشکلِت چیه که نمیخوای بیای حرفش
روگفت و رفت. خوش امد گویی زورکی هم دعوت شدم!

_چرا نمیخواین بیاین؟ نمیخواین با همکارها آشنا بشین؟

نمیخواستم، اما به او هم ربطی نداشت.

صدای بی صدا

پاتوق داشتند. سنت دیرینه بود بینشان، هر همکاری
میرفت برایش جشن خداحافظی و هر همکاری می آمد
برایش جشن خوش آمدگویی میگرفتند. شاید اگه چندماه
پیش بود میگفتم چه جالب اما الان برام مسخره بود تا
جالب. لیلی پشت تلفن با تاکید گفته بود باید بری، زنگ
زده بودم ازش پرسم چه بهونه ای بیارم که نرم اما نه تنها
برای بهونه آوردن کمکم نکرد بلکه به زور گفت برو!

_خب یکم از خودتون بگین ببینیم.

ساکت موندم تا پسره بگه! تو یه کافه بودیم بزرگترین میز رو
رزرو کرده بودم. دوازده نفر!

_کاوه راد، اسمم رو که انشاالله همه میدونین. بیست و

niceroman.ir

شش سالمه!

چرا کچلی؟

تازه سربازیم تموم شده برای بار آخر هم اینطوری زدم،
برای خدا حافظی.

با راد بزرگ نسبت داری؟

راد بزرگ؟

فرشته نمیخوای بیخیال بشی؟

چی شده مگه؟

کسی که دوست دیگه اش رو فرشته صدا زد به آقای که
چشم های تو
سوال پرسید گفت.

_نمیدونم از کجا شنیده پسر راد بزرگ تو ساختمون ما
مشغول کاره، یارو پولش از پارو بالا میره مگه بچه اش رو
اینجا بزرگ میکنه؟

فرشته: مطمئنم اینجااست. کاوه تو ماشینت چیه؟

کاوه راد که گیج تر از من به این مکالمه ها گوش میکرد
گفت ماشین نداره.

_اوف! میدونم پسرش پورشه داره.

دوباره همان آقا پرسید.

حالا فرضا که پیداش کنی!
چشم های تو

صدای بی صدا

فرشته لبخند دندان نمایی زد.

مخش رو میزنم. ماله خودمه!

پوزخندم دست خودم نبود! یه روزی یه دختری هم جلوی
من رو گرفته بود و گفته بود، ماله منه، تو کنارهم نری من
پدرام رو ماله خودم میکنم.

فرشته دلخور از پوزخند من!

خنده داره عزیزم؟

خنده؟! داشت! شاید ان پسر کسی در زندگی اش بود...
چشم های تو صدای بی صدا
شاید... جشن خوش آمدگویی همین اول کار برای من یک
امتیاز منفی داشت!

_خب دختر بیچاره تو رو نمیشناسه، توام که!

_نشناسه! آدم به کسی که نمیشناسه نمیخنده! یاد
نگرفته؟

بلند بلند میگفت بعدا میتونستن پشت سرن غیبت کنن و
راحت بگن اما ... دوستش برای اینکه اجازه نده فرشته
بیشتر ادامه بده از من پرسید اسمم رو!

_زالال گلروپی.

چند نفر از بین جمع زیر لب زالال رو تکرار کردن. niceroman.ir

فرشته خندید، اما خنده ای از سر مسخره کردن.

_گوارا هم میتونستن بذارن اسمت رو اینطوری به فامیلیت
هم میومد.

_فرشته!

خانم پیران بود! مدیر بخش که امروز بالاخره اسمش رو یاد
گرفته بودم تا با عینک چشم گربه ای عوض کنم.

_خانم پیران شوخی کردم، خودش هم اهل شوخیه دیدی
که.

تمام مدت ساکت موندم. میتونست تا صبح مسخره کنه و چشم های تو صدای بی صدا
بخنده اهمیتی نداشت. برای از دست ندادن کارم تو این دورهمی مسخره شرکت کرده بودم.

_زالال چند سالته؟

دوست فرشته بود.

_بیست و دو.

_سنت کمه آفرین کارت خوبه که ...

فرشته: کاوه شماره ات رو بده ادت کنم تو گروه.

نذاشت دوستش جمله اش رو کامل کنه. شاید فکر میکرد
niceroman.ir
این من رو ناراحت میکنه و اون دلش خنک! اما ذره ای

اهمیت نداشت. همه نوشیدنی گفتن فقط من بودم که
چشم‌های تو صدای بی صدا
چیزی سفارش دادم تا جای شامم باشه و دیگه مجبور نشم
شام درست کنم.

من رو ول کردن بیشتر داشتن کاوه راد رو کند و کاو میکردن.
در واقع فرشته بود... پر حرف جمع بود انگار.

_دوست دختر داری؟

راد با تعجب لبخندی زد، دوستش دوباره تذکر داد اما
اهمیت نداد.

_خب میخوایم بشناسیم دیگه. ناراحت شدی؟

_نه، ندارم.

پورشه اگر داشتی میتونستم بهت فکر کنم.
چشم های تو

خانم صمدیان میگم شما اصلا اهل مادیات نیستین
ماشاءالله.

آقای علمی تاحالا شنیدی من جانماز آب بکشم؟ من
اهل تظاهر نیستم همه چی روا.

#پنج

#چشم_های_تو

خانم پیران از سیگارش تعارفم کرد. مامان گفته بود دیگه صدای بی صدا چشم‌های تو
نکشم، قول نداده بودم اما داشتم سعی می‌کردم به خواسته
اس احترام بذارم. با سر گفتم نه، فرشته از سیگار خودش به
کاوه راد تعارف کرد.

_نمیکشم ممنون.

_اهلش نیستی؟

_نه!

_کاوه داری شانسست رو از دست میدی ها، پورشه نداری،
سیگار هم نمیکشی!

مقدار پولی که جلوی اون چیپس و پنیر نوشته بودن ادا به
چیزی که جلوم بود تناسبی نداشت! من داشتم غصه می
nideson.com

پولی که داشتم میدادم رو میخوردم و اون ها داشتن از صدای بی صدا
چشم های تو مارک سیگارشون حرف میزدن!

_خانم گروپی فارغ التحصیل کدوم دانشگاهی؟

_اصفهان.

_برای ارشد نمیخوانی بخونین؟

_نه!

ابروه اش رو بالا برد. مگه یه نه کافی نبود! این بار فرشته
مثلا داشت زیرلفظی به دوستش کیگفت.

_چونه اش خسته میشه جواب بده!

دیگه داشت زیاده روی میکرد! خبر بدتر از چیپس و پنیرم
این بود که خانم پیران گفت حساب شب به عهده ی من و
راد هستش! اون میده ولی از حقوقمون کم میکنه. راد
مودب تشکر کرد اما من... چرا باید آدم هایی که
نمیشناختم رو مهمون میکردم؟ خوب بود باز خانم پیران
خودش حساب میکرد همونجا تو جمع ازمون پول
نمیخواست که بگم ندارم و این بشه یه سوژه ی جدید!

_دستبندت قشنگه زلال!

دست چپم دستنبد مسی داشتم. اولین کارم بود.

_ممنون.

دستش را جلو آورد و مچم رو تو دستش گرفت. هنوز صدای بی صدا چشم های تو
اسمش رو نمیدونستم اما راحت بود.

_خیلی جالبه، از کجا خریدی؟

نخریده بودم، اما نمیخواستم بگویم خودم درست کرده ام.

_نخریدمش.

_کادوا! خیلی قشنگه. نه فرشته؟

فرشته جواب نداد و این اکیپ با صحبت از کار و
همکارهای قدیمی مجلس را تمام کردند. من و راد ساکت
بودیم، اون حداقل یه نیمچه اشتیاقی نشون میداد به
صحبت هاشون و با لبخند گوش میکرد اما من نه! حواسم
به ساعت بود تا هرجه زودتر برم. این محفل دوستانه
nicer moment

میتونست آخر هفته هم باشه، اول هفته چه عجله ای بود
چشم های تو صدای بی صدا
نمیدونم! موقع حساب کردن راد به خانم پیران گفت اجازه
بده اون حساب کنه، نگاه نه چندان دوستانه ی منم رو که
دید گفت بعدا با من نصف میکنه اما خانم پیران گفت
سیستم همینه و بهش اجازه نداد. نمیدونستم بگم
خودشیرین بود یا جنتلمن!

_خب تقسیم شین!

کسایی که ماشین داشتن مسیرهایی که میرفتن رو گفتن. با
شرکت فاصله ای نداشت، خوابگاه منم فاصله ای با شرکت
نداشت لازم نبود سوار ماشین کسی بشم.

_شما دوتا؟

_من پیاده میرم، خیلی دورنیست.

راد: منم یکی از دوستانم رو قراره ببینم، منتظر میمونم.

دو قدم برنداشته بودم دیدم دارد هم قدم و هم مسیر با من می آید تا نگاهش کردم سریع گفت.

_به خدا مسیرم اینوره.

اینقدر از من ترسیده بود؟!

_چیزی نگفتم.

با خنده گفت.

_شما یه نگاه هم بکنین کافیه، لازم نیست چیزی بگین!

قدم زنان این بار در سکوت بگادامه دادیم. خوب یادم بود
 آخرین باری که با او قدم زده بودیم... دست در دست هم.
 دستم را گرفته بود اما گفته بود نمی تواند با من باشد...
 نمی خواد دیگه با من باشه، گفته بود دوستم داره اما بیشتر
 از این نمیتونه با سگ دو زدن واسه چندرغاز خودش رو
 عذاب بده. دستم رو کشیده بودم محکم از دستش اما
 نداشتنه بود... حتی تا لحظه ی خداحافظی هم حرف حرف
 اون بود. زورش میچربید بهم... من با خیال عروسی و
 چیکار کنیم و نکنیم قدم برداشته بودم اون... لعنت به دل
 ساده لوح من.

به خودم اومدم دست راد دور کمرم بود، داشت چه غلطی
 میکرد. ناخودآگاه جیغ زدم و فاصله گرفتم.

_آروم خانم گروپی داشتین می افتادین گرفتم الان مردم فکر
 میکنن من مزاحم شدم.

انگشت اشاره ام رو تکون دادم و گفتم.

_دفعه بعدی بذار بیفتم دیگه به من دست نزن.

این بار فقط پوزخند زد. نه لبخندش بود نه خنده اش یه پوزخند واقعی.

_جهت اطلاعتون...

دست مشت شده اش رو یبار بالا پایین برد تو هوا و جمله اش رو ادامه نداد. بی هیچ حرفی و بی توجه به من راهش رو ادامه داد. تازه چشمم خورد به سنگی که کنار پام بود. لگدی بهش زدم. لعنتی...

_حواسم سرجاش نبود لیلی!

_فردا ازش معذرت بخواه.

_چرا؟ ول کن بهتر هم شد چون دلخور شد دیگه باهام
حرف نمیزنه.

_زالال چرا گفתי برات تو تهران کار پیدا کنم؟ میرفتم یه
قسمت غار علی صدر رو کرایه میکردم میرفتی اونجا زندگی
میکردی نظرت چیه؟

_حوصله ی هیچ کس رو ندارم.

_میدونی این راهش نیست! هم من خسته ام از تکرارش
هم مامانت. دیگه خودت میدونی شب بخیر.
niceroman.ir

#شش

#چشم_های_تو

دلخور قطع کرد... میدونستم اما ... مامان؟ لیلی بیشتر از
من با مامانم در ارتباط بود. من دختر خوبی نبودم براش...
من بدی و نامردی یکی دیگه رو داشتم به پای همه
مینوشتم. کاش میتونستم به خودم بقبولونم همه پدرام
نیستن...

از ناراحتی لیلی بیشتر از راد ناراحت بودم. پیام دادم قهر
نباشه فردا میرم و از راد عذرخواهی میکنم!

"خوبه زنگ زده بودم بگم استخدام شدم آخر هفته یه گردش توپ مهمون من به مناسبت استخدام شدنم."

من فراموش کرده بودم همچین چیزی رو... حتی کار رو خودش برام پیدا کرده بود برای تشکر باید حتما مهمونش میکردم. اما گزهایی که از اصفهان آورده بودم رو هم یادم رفته بود تو خونشون بهش بدم... گذاشته بودم دم دست تا هر موقع دیدمش بدم. یه بسته ی کوچیکش رو سر دادم تو کیفم بدم رادا! البته اگر لازم میشد! ممکن بود خیلی بد برخورد کنه و اصلا فرصتی نده!

خواب موندم... از هزار فکر و خیال خواب موندم.

_"لعنتی!"

_آره!

_خواستم بیدارت کنم گفتم شاید قرار نیست بری گوشیت
هم زنگ نزد.

نگاش کردم، چون خاموش شده بود!

_خاموش شده.

_حالا عجله نکن.

چطور میتونستم عجله نکنم؟ اصلا خودش چرا هنوز
اینجا بود؟ سرکار نرفته بود؟! به حالت دو رفتم. ناهارم جا

موند، اما میتونستم گشنه بمونم. به صورت عصبی پام رو
چشم های تو صدای بی صدا
جلوی اسانسور تگون میدادم.

_دیرکردین؟

به مرد میان سالی که کنارم بود نگاه کردم. به او چه ربطی
داشت.

_بله.

_پیش میاد. تو کدوم بخشین؟

_بله؟

_کدوم طبقه؟

داشتم فکر میکردم که واقعا به او چه ربطی دارد. که در جوابم گفت راد هستم! کسی به نام راد نمیشناختم مردی هم سن و سال او را هم در دو روز کاری ام ندیده بودم. جوابش رو ندادم فقط با عجله رفتم بیرون، و همون دم ورود با خانم پیران روبرو شدم.

_معذرت میخوام خواب موندم.

_تقصیر فرشته است که گفت دورهمی دیشب باشه به جای آخر هفته امروز سه نفر دیگه خواب موندن. برو سر کارت.

خانم پیران اونقدر جدی خودش رو نشون میداد که حس میکردم هر آن ممکنه بخاطر دیر کردنم تنبیه یا اخراجم کنه!

چشم هاش رو نگاه کردم من رو نگاه نمیکرد پشت سرم بود، اما هرکی بود تقریبا هم قد های من بود ! وقتی برگشتم همون مرد میان سال بود.

_ممنون خانم پیران. خانم جوان من رو نشناختم گفتم یه سری بزنم تا اونقدر کارمندها احساس غریبی نکنن.

_این چه حرفیه جناب راد. خانم گلروپی تازه استخدام شدن.

چند نفری که دید داشتن ورودی اومدن سمتش و سلام و علیک کردن. خیلی نرم و مهربون با همه برخورد میکرد. حتی فرشته رفت کاوه راد را هم آورد تا به این مرد معرفی کنه! شاید هم میخواست ببینه نکنه پسرش باشه و رو

نکرده باشه! کاوه راد اما خودش رو معرفی کرد و ابراز
چشم های تو صدای بی صدا
خوشحالی کرد!

_کيه اين آقا؟

_اين ساختمان تجاری کلا شرکت های اونه، رئیس بزرگه!
ما هم کارمندهاشیم.

_همه اش؟

خندید و گفت " همه اش، فکر میکنی فرشته بی دلیل
دنبال پرسشه؟". فکری در مورد دلیل های فرشته نمیکردم.
با راد چشم تو چشم شدم هیچ واکنشی نشان نداد. لبخند
هم نزد برگشت و رفت سمت میزش.

عمدا از پشت سرش دور زدم تا بتونم خرفم رو بگم اما
نتونستم. یادک افتاد گز از شب تو کیفم بود از توی کیفم
niceroman.ir

درش آوردم و گذاشتم کنار دستش، چپ دست بود موس ^{چشم های تو}
^{صدای بی صدا}
کامپیوتر سمت من بود. مکث کرد، داشت سرش رو بالا می
آورد که نشستم روی صندلیم.

_این برای تشکر یا عذرخواهی؟

نگاهش نکردم گفتم هردو! دیدم داره بسته رو نگاه میکنه؛
بازش کرد و گفت.

_بخاطر یه بسته گز رفتن تا اصفهان؟

تو تهران گز اصفهان نمی فروختن؟ نگاش کردم صورت
خندانیش یعنی داشت شوخی میکرد. پس برگشته بود به
تنظیمات کارخانه ایش!

_نوش جان!

_ولی یادتون باشه همه ی مردها منحرف نیستن!

من فقط غرق تو دنیای خودم فراموش کرده بودم زمین رو!
متوجه نشده بودم که داشتم می افتادم.

_تو فکر بودم متوجه افتادتم نشدم.

_تو فکر نبودى که نمى افتادى!

اینم حرفی بود.

_کاوه پس واقعا بابات نیست؟

روبروی میز من و راد ایستاده بود. راد از گز تعارفش کرد.

_به به گز! کی گرفته؟

نمیخواستم به کسی بگه من براش اوردم تا خواست دهنش
رو باز کنه. سریع گفتم.

_تموم کردین شما کارتون رو؟ من چندتا آیکون ها مونده
الان تمومشون میکنم...

خندید. فهمید نمیخوام به فرشته بگه من بهش دادم. تو
دلم گفتم "لیلی". فرشته اما بیخیال نشد دست دراز کرد و
یکی دیگه برداشت.

خوشمزه است از کجا گرفتی بگیم خانم پیران تو لیست
چشم های تو صدای بی صدا
خرید بنویسه.

با نگرانی صورت راد رو نگاه کردم. داشت سعی میکرد
لبخندش رو پنهون کنه.

_دوستم داده، من رو خیلی دوست داره به خورد و خوراکم
فکر میکنه.

_تو که گفتی دوست دختر نداری؟

_نگفتم دوست دخترم خریده.

#هفت

#چشم های تو

فرشته که بیخیال شد و رفت با انگشت هام لب پایینم رو
گرفتم و نفسم رو بیرون دادم.

_مشتري پيدا كرد مجبوري هفته اي يكي بخري!

_همين يه بار هم زيادي بود.

خندید.

_چرا اينقدر بد اخلاقي؟

—چی؟

سرش رو تکون داد و گفت هیچی! لعنتی حق همون یه دونه رو هم نداشت! دیروز یکم سالاد اولویه شب هم اندازه یه کف دست سیب زمینی خورده بودم. خیلی گرسنه بودم. داشتم فکر میکردم چیزی سفارش بدم یا نه که مامان زنگ زد. من اینجا بدون لهجه صحبت میکردم اما با مامان با لهجه ی خودمون صحبت میکردم! مامان گله داشت از زنگ نزدنم اما مثل همیشه سکوت کرد و چیزی نگفت. فقط گفت گشنه نمونم!

—اصفهانیهستی؟

برگشتم به عقب! راد بود! پشت میزش نبود برای همین سرجام حواب مامان رو داده بودم.

سِیس واقعا از اصفهان اومده اینها؟
چشم های تو

صدای بی صدا

منظورش گزها بود.

_فال گوش وایستادن هم ...

_شنیدم فالگوش واینستادم!

اون شاید باز شوخی کرده بود و من...

_من اهل شوخی نیستم. دوست هم ندارم.

_دیگه شوخی نمیکنم با شما!

_خوبه؟

_آره!

_خسته شدیم. به بابا هم گفتم بیا نیومد. نمیدونم
چطوری دلش میاد ماشینش رو بده به من.

دختر یکی یک دانه اش بود، چیکار میکرد مرد بیچاره!

_تا بیای من رو برداری که تصادف نکردی؟

_فعلا نه ولی برگشتنی احتمال داره. این همه میروم باز یاد
نمیگیرم.

_گفتم بگو منم آماده کنم.

_بابا آمده کرده من دست به سیاه و سفید نزدم.

بابای لیلی پدر خوبی بود... مثل بابای من...

_پس دوباره زدی تو برجکش!

_خوشم نمیاد زیاد شوخی میکنه زیاد میخنده.

_والا مشکل از توا. دیگه کاریت نداره؟

_نه همه باهم صمیمی ان ...

_غیر تو که اینم انتخاب خودته!

آره انتخاب من بود. راد به جز مسائل کاری یک کلمه هم با من صحبت نمیکرد.

_حالا در کل راضی هستی؟

_خوبه. نزدیکه خوابگاهه!

_آره الان من آتلیه رو عشق میکنم. خیلی خوبه نزدیکه نزدیک. تازه هر روز هم عروس دوماه داریم تو این چند هفته، آخر تابستونه همه عجله دارن قبل پاییز عروسی هاشون رو بگیرن.

_ماله پدرام هم شهر...

_زلال!

زلالش محکن بود... تند بود... تنبیهی بود.

_قرار شد فکر نکنی.

_فکر میکنی نمیخوام؟ مگه میشه؟

پدرام... پدرام همیشه بود... به هر خاطره از بچگیم هم سر
میزدم پدرام بود. هر چیزی که وجود داشت اون بود.
حالا... توقع زیادی بود یکم... خیلی زیاد. لیلی دستم رو
گرفت.

_اما؟ امایی نمیمونه لیلی... من...

چشم هام رو بستم. شاید مامان راست گفت " داری میری
تا فرار کنی یه گوشه که کسی نیست بشینی فقط به اون
فکر کنی؟". فرار کرده بودم تهران که به پدرام فکر کنم؟

_باشه ببخشید من فقط میخوام...

_میدونم، بخدا که منم میخوام. ذهنم منفجر میشه از
فکر، از اینکه... میدونی من به ی باختم به پول، یعنی
پول...

_نه تو به چیزی نباختی، به هیچ چیز. اون خیلی بی ارزش
بود که قدر تو رو...

_تو رو خدا لیلی حرفهای مامان رو تکرار نکن!

_واقعیه. تو الان از چی ناراحتی از اینکه کاش پول داشتی و پدرام تنهات نمیداشت؟ واقعا زلال؟ یعنی تحت هر شرایطی همچین آدم بی ارزشی رو میخوای داشته باشی؟ اون خودش رو به پول فروخت. دردش چی بود؟ مگه تنبلی نبود؟ میلیون ها میلیاردها آدم دارن کار میکنن پول دربیاریم، پدرام خواست فقط بشینه و بخوره.

تنبل نه... دوست داشت ره صد ساله رو یک شبه بره. همیشه همین بود...

_پدرام دیگه تموم شده.

_من ننشستم یه گوشه منتظرش باشم برگرده پیشم لیلی.

—پس...

—زمان میخوام همین.

—زمان رو با فرار از من، خانواده ات، شهرت به دست
نمیاری اما باشه...

اما باشه ی لیلی خیلی حرف توش بود...

—بین اینو بابا چیکار کرده؟!

اما دیگه میلی نداشتم... تمام روز را بی حوصله گذراندم.
لیلی هم بی حوصله شد، همانطور بی حوصله برنگرداند به
خوابگاه و رفت...

دراز کشیدم، تو گوشیم عکسی نگه نداشته بودم. همون
چشم های تو صدای بی صدا
روز وقتی تا آخر حرفهاش دستم رو به زور نگه داشت و
گفت... وقتی با گریه زیر بارون برگشتم خونه، همه
عکسهارو از گوشی و لب تاپم پاک کردم. شماره اش هم
پاک بود هرچند هنوز حفظ بودم... اما به چه دردی
می خورد... وقتی جمله هاش بدتر از شلاق بود. ' زلال من
دوست دارم، خیلی... اما نمیتونم، نمیکشم، هرکاری میکنم
آخرش باز پوچه، باز پول نیست باز اون زندگی رو که
میخوام نمیتونم برات بسازم". گفتم اگه یه منه من راضی
ام من زندگی آنچنانی نمیخوام اما به من نبود... برای من
نبود... بهونه بودم همین... اشک گوشه ی چشمم رو پاک
کردم...

یه ماه بود تهران بودم... تو این یه ماه سه بار بیشتر لیلی رو
ندیده بودم، با مامان هفته ای یکی دو بار صحبت می کردم.
تمام یه ماه زانیار باهام حرف نزده بود.

دلم برات تنگ شده بود. میخواستم برم نمیتونستم...
میدونستم مدرسه اش شروع شده. نبودم روز اول مدرسه
پیشش. دلم برای آبا جی گفتن هاش تنگ شده بود.

نگاهی به ساعت کردم. امروز ساعت یک ساعت کاری
تموم بود. به کار کردن تو این محیط آشنا شده بودم. با
کسی خیلی صمیمی نشده بودم اما سلام و علیک همکاری
رو داشتیم... همه غیر راد... جز کار باهام صحبت نمیکرد.
اونم مگه اینکه مجبور باشه و راه در روی نداشته باشه!

آقای راد این اگر خوبه سیو کنم!
چشم های تو

صدای بی صدا

بی میل نگاهی به صفحه ی مانیتورم کرد، صندلی اش را
عقب کشید و نزدیکتر شد.

این لوگو رو تایید کردن؟

آره.

عجیب نیست؟

تصویری اولیه رو باز کردم.

این بود، نپسندیدن تغییر دادن!

خانم پیران وسط سالن پیداش شد.

بچه ها خبر افزایش حقوق رسید.

همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن. رو به من
و رادگفت شامل شما دوتا هم میشه! هنوز واریز نکرده
بودن حقوقم رو.

فرشته: پس امشب بریم دورهمی!

یعنی هنوز پولی که نگرفته بود رو میخواست دود کند!

من اوکی ام، همون رستوران همیشگی!

خانم پیران همه چیزش خوب بود به عنوان یه مدیر اما تنها مشکلی که بود در این موارد نظر شخصی افراد رو در نظر نمی گرفت. می گفت باید بیاین!

_خانم پیران من میتونم برم؟

نگاهی به ساعتش کرد.

_یه بسته دارم باید بفرستم، به پست برسم.

سینی آخری که دستم بود رو تموم کرده بودم میخواستم بفرستم برای عمو، تو این یه ماه سه بار سراغش رو گرفته بود، اونم نه از من، از مامان! گفتم بفرستم ببینم باز چه بهونه ی جدیدی پیدا میکنه برای رفتن دم خونه!

__باشه آدرس رو برات میفرستم برای شب.

میدونستم اصلا جا نداشت چونه بزنم، فقط سرم رو تکون دادم. سینی رو از زیر میزم برداشتم و رفتم. هزینه ی پستش زیاد بود، پول کار رو جلو جلو گرفته بودم، هرچند یک بیستم پولی نبود که خودش از پول فروشش می گرفت.

__به به زلال خانم یاد عمو کردی!

چقدر از وقتی فهمیده بودم به مادرم چشم داشته حتی سلام دادن هم سخت بود. اما چاره ای نبود! گفتم گروه هزینه ی ارسال، کسی هست از تهران بره اصفهان، گفت ببر ترمینال و با اتوبوس بفرست! اون همه راه رو باید تا ترمینال میرفتم. شیطونه میگفت بیخیال شم بفرستم اما پول ترمینال رفتن و برگشتنم باز اون همه نمیشد فقط یه نصف روزم هدر میشد... چاره ای نبود...

—بریم خرید کجایی؟

—تو مترو. دارم میرم سینی رو بفرستم.

—تموم کردی؟

—آره. پول پستش زیاد بود میرم ترمینال بدم بیرن براش.

—گفتم امروز زود تموم میکنی بریم خرید میخواستم مانتو
پایزه بگیرم.

—نمیدونم چقدر طول بکشه.

—بین من حاضر شم بیام انقلاب چند تا کتاب باید بخرم،
چشم‌های تو صدای بی‌مِلدا
توام بیا اونجا. طرفهای ولیعصر هم چندتا مغازه هست
می‌بینیم برای مانتو.

—باشه.

—زالال میشناسی؟

—جی پی اس هست.

راننده ای که سینی رو بهش دادم ازم پول نگرفت. تو چشم
چرونی دست کمی از عمو نداشت، منم اصرار نکردم از
خدام بود پول اضافی ندم به کسی.

—دلم برات تنگ شده بود خره.

لیخندی زدم. کل چیزی که تو اصفهان یاد گرفت تمام
چشم های تو صدای بی صدا
چهار سال خره بود!

_تو اصفهان بودی بیشتر میدیدمت.

راست می گفت، هر روز تصویری زنگ میزدیم بهم.

_این رو راست میگی.

اما کار فرصت نمیداد. خوابگاه هم تا ساعتی اجازه داشتم
بیرون باشم.

_یه چندروز بیا خونه ی ما بمون میدونم اصفهان برو هم
نیستی.

_اصفهان چرا؟

_دلت برای زانیار و مامانت تنگ نشده؟

من از لیلی بلندتر بودم. سرم رو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.

_باشه ولی پیش من مجبوری. برای بابا یه سفر کاری پیش اومده به هوای اینکه تو اینجایی و میای پیشم قبول کرده. یسال بود تنها نمونم نمیرفت...

دستم را پشتش بردم و ضربه ی آرامی زدم. جمله اش را غمگین گفته بود... خیلی غمگین...

_نمیخوام برم خیلی مسخره اس.

_اتفاقا خیلی خوبه من خوشم اومده.

_خدا میدونه کجا برن، پول شامش از اضافه حقوقش هم
بیشتر باشه.

_یه بار خسیس نباش.

بحث خسیس بودن نبود. هدف داشتم و برام الویت
داشت... لیلی مانتویی که میخواست رو پسندید و خرید.
من احتیاج خاصی نداشتم اما مجبورم کرد منم بخرم.
اونقدر گفتم نه که میخواست خودش پولش رو حساب
کنه اما اجازه ندادم.

قرارتون؟ زشت نیست؟

یعنی ته دلش دوست داشت اما بخاطر آشنا نبودن معذب بود.

نمیشه هیچ کدوم رو نمیشناسم. یهو پاشم پیام شاید خوششون نیاد غریبه باشه تو جمعشون.

منم خیلی آشنا نیستم.

بازم خب فرق داره.

شاید درست بود...

برم پس؟!

_ها بپوش دیگه همینی که خریدی روا!

وسط خیابون؟

#نه

#چشم_های_تو

کشان کشان برد من رو دستشویی عمومی. چنډش بود خدا
چشم های تو صدای بی صدا
میدونه با چه داد و بیدادی مانتو هام رو عوض کردم.

آرایشست هم کمرنگ شده همی...

_لیلی بیا بیرون همین مونده تو این کثافت آرایش کنم.

دنبالم اومد غر میزد چرا؟!_

نیخواستی گه بخوری که...

لیلی!

میدونست زود چنډشم میشه میخواست اذیت کنه.

باشه بیا این جا تو پارک خلوته بیا همینجا.

صدای بی صدا

واسه چی؟

میخوام مثل آدم بری اون رستوران. رفتی و دیدی چه خبره عین بدبخت بیچاره ها عقلت میاد سرجاش!

خوب میدونست چطوری من رو تحریک کنه.

دارم مسخره ترین کار جهان رو میکنم.

باشه بابا پای من زود باش. بیا اینم خط چشم.

لیلی وسط پارک؟

یه کی چه ربطی داره آخه، بکش بره.

صدای بی صدا

به حالت مسخره ای این رو گفت که خنده ام گرفت.
دستم شروع کرد به لرزیدن.

_نخندون.

_خب نخند.

اما مگه میشد. سر یه خط چشم کشیدن اونم بی دلیل یک
ربع خندیدیم آخر سر با هشدار اینکه داره دیر میشه سعی
کردم خودم رو کنترل کنم.

_بیا این شالی که من خریدم به مانتوت میاد.

_لوس نشو نگفتم ماله تو سر کن میاد.

شالم رو کشید و به زور شال جدیدش رو سرم کرد.

_خوشگل شدی، کوفتت شه این ابروها.

مات نگاهش کردم... پدرام همیشه میگفت : خم ابروی تو
محراب رکوع است و سجودم / بی خیال تو نباشد نه قیامم
نه قعودم.

تقصیر لیلی نبود اما تلخ گفتم.

_شد... کوفتمم شد.

از روی صندلی بلند شدم.
چشم های تو

صدای بی صدا

بریم دی...

زالال من منظوری نداشتم خیلی خری اگه...

میدونم خوبم من بریم.

زالال...

خوبم لیلی به تو ربطی نداره یاد چیزی افتادم. خوبم واقعا.

خیلی مطمئن ازم جدا نشد. جا داشت وقت بود میخواست
چند ساعت حتی باهام صحبت کنه و توضیح بده اما من
واقعا میدونستم منظوری نداشت اصلا... از پشت سر
صداش کردم.

_شب میام پیشت دیگه نمیرم خوابگاه.

لبخند زد. لیلی همین بود آگه روی صورتش لبخند بود یعنی خوشحال بود یعنی راضی بود اگر لبخندی نبود یعنی ناراحت. پیچیده نبود هیچ وقت.

معلوم بود اون شال و مانتو و خط چشم کار خودش رو کرده بود. خانم پیران همون اول بسم الله گفت چقدر خوشگل شدی. فاطمه هم باهاش هم نظر بود.

_کلا صورت خوشگلی داری خصوصاً چشم و ابروها.

_مرسی.

_عمل نکردم.

پوزخند زد. درد این دختر با من چی بود نمیفهمیدم!

_خط عملت مشخصه!

خط عمل نبود... شاهکار زامیاری بود... با چوبی که دستش بود مثلا میخواست بترساندم تیزی چوب گوشه ی بینی ام را برید. خط خیلی نازکی بود. میتونست باعث شه خیلی ها فکر کنن خط عمله!

_جای زخمه!

_دقیقا هم روی بینیت؟

یکی دیگه از همکارها حرف دیگه رو انداخت وسط به
چشم هائی تو صدای بی صدا
احتمال زیاد هم برای جلوگیری از هر بحثی اما من قرار نبود
بحث کنم. باور کردن و نکردنش برام مهم نبود.

_سلام ببخشین دیرکردن.

صدای راد بود برنگشتم عقب نگاهش کنم. تو این جمع
اون از هرکسی میتونست عذرخواهی کنه غیر من.

_کجا موندی پسر؟

_باید جایی میرفتم طول کشید. سفارش ندادین؟

آقای حمزه: منتظر تو بودیم.

فرشته: منتظر تو بودیم چون میخواستیم ببینیم کی دیر
میاد تا شام امشب مهمون اون باشیم.

انتظار داشتم در جواب فرشته بگه منتظر عمه ات می
موندی اما بلکه خیلی مودب گفتم.

__حتما بفرمایین.

__حقوق یک ماهت رو داری فدا میکنی؟

__یه بار همکارهای خوبم رو مهمون کنم چیزی ازم کم
نمیشه!

فرشته: ایول، اقایون یاد بگیرین.

خانم صمدیان جنسیتیش نکن که تو این جمع همه هم ^{چشم های تو}
صدای بی صدا
رو حداقل یه بار مهمون کردن. اونی که همیشه از زیرش در
رفته خودت بودی. میخوای بمونه کاوه جان اصلا امشب
مهمون خانم صمدیان!

با اولتیماتوم خانم پیران بحث تمام شد و قرار شد هرکس
پول شام خودش رو حساب کنه.

___ خانم صمدیان ولی ما فراموش نکردیم.

فاطمه: زلال شالت خیلی قشنگه از کجا خریدی؟

فرشته: اون نمیخوره که وسایل هاش رو.

سرم رو چرخوندم نگاهش کنم اما با رادی که کنار فرشته
نشسته بود چشم تو چشم شدم. خیره نگاه میکرد چشم
niserofran.ir

گرفتم و فاطمه رو نگاه کردم و بهش آدرس رو دادم. فاطمه ^{چشم های تو}
تقریباً هر چیز جدیدی که میپوشیدم ازم میپرسید از کجا ^{طدای بی صدا}
خریدم. چون همه رو از اصفهان آورده بودم میگفتم از
تهران نگرفتم. این بار تیر فرشته به هدف نخورد!

_اشکالی نداره منم برم بخرم؟

به نظرم دختر خوبی بود، چطور با فرشته دوستی میکرد
نظری نداشتم. جا نداشت تو جمع بگم شال اصلاً برای من
نیست و راحت برو بخرا! فقط گفتم نه چه اشکالی!

فرشته: نظرتون با یه جرات و حقیقت بعد از شام چیه؟

آقای حمزه: من موافقم، ببینم میتونم از زیر زبونت بکشم
چرا اینقدر خسیسی؟

آقای حمزه دارم دیگه ناراحت میشم از شوخی هاتون.
چشم های تو صدای بی صدا

حواسم به حمزه بود آرام زیر لبی گفت شوخی نبود!

وسط آن رستوران جرات و حقیقت بازی کردن مسخره
ترین کار جهان بود. خدا رو شکر غیر من محسن تراب هم
این نظر رو داشت.

#ده

#چشم_های_تو

فاطمه: هر کی از هر کسی سوال داره مستقیم ازش پرسه ،
چشم های تو
اول بگه جرات و حقیقت !

دستم را زیر چانه ام بردم روی میز گذاشتم و زل زدم به
جمع. واقعا میخواستند این کار را بکنند.

_خب اول کی پرسه؟

محسن تراب: با اجازتون من!

سرها برگشت سمت او .

_از خانم صمدیان. جرات یا حقیقت؟

فرشته مردد در جوابش گفت حقیقت.

_خب خانم صمدیان کی قراره مارو برای شام مهمون کنی؟

سوالش که تموم شد همه غیر فرشته خندیدن. منم خنده
ام گرفت معلوم بود برای اذیت کردنش بود.

_وقت گل نی!

خندهی جمع که تموم شد گفت حالا نوبت منه.

_کاوه جرات یا حقیقت.

راد صاف نشست سر جاش ، انگار جا خورد که از اون
پرسید.

_تو این جمع از کی بیشتر از همه بدت میاد؟

بدش میومد؟ این دختر عاشق بدی‌ها بود تا خوبی‌ها. راد
دستش رو زیر چونه اش برد و گفت جرات رو انتخاب
میکنه! پس کسی بود! شاید من. احتمالش خیلی زیاد بود.

_نه همیشه دیگه اولش گفتی حقیقت.

_آخه بدم اومدن هم نیست.

حمزه: باشه همون خوش‌نمیداد ما میذارین به حساب
اون.

کمی مکث کرد و بالاخره گفت خانم گلروپی! به جای
نارحت شدن لبم برای خندیدن کش رفت، از حدس
درست خودم البته. اما خانم پیران به دفاع از من گفت چرا
و حتی از من تعریف کرد و گفت دختر خوبی هستم؟ انتظار
این حرفها را از خانم پیران هم نداشتم! راد گلوش رو صاف
کرد و گفت " نه فقط خیلی ... یعنی منظورم بد و خوب
بودنشون نبود. " بیشتر داشت بقیه رو توجیح میکرد تا من
رو چون گوش ندادم که دلیلش چیه یا چرا! بازی ادامه
داشت حواسم پرت این بود که اصلا از مامان نپرسیدم
اجاره ی این ماه رو داده یانه! کم و کسری نداشتم که دیدم
مخاطب این بازی ها شدم. فاطمه بود که پرسید.

_جرات یا حقیقت؟

_فرقی نداره.

فرشته: قبلی جرات بود باید بگه حقیقت.
niceroman.ir

_اوکی حقیقت.

_دوست پسر داری؟

روزی روزگاری داشتم... روزی روزگاری بود... که حتی برای اینکه اینجا برای حضور در این جمع باید ساعت ها ارزش خواهش میکردم تا قبول کنه... محدودیت هایش تمامی نداشت هیچ وقت!

_نه !

نه ام یه نه محکم بود و یه نه بزرگ! بی هیچ شکی بی هیچ تردیدی! خونسرد لیوان آب رو برداشتم و کمی چشیدم. اینکه توی صورتم چیزی نمیدیدن خوب بود. حتی اگر در

درون متلاشی میشدم مهم نبود. من از ظاهرم همیشه
چشم های تو صدای بی صدا
مطمئن بودم!

_خب نوبت تو! از کی میخوای پرسى؟

نگاهی به جمع کردم.

_خانم پیران.

خانم پیران لبخندی زد شاید میتونست حدس بزنه سوالم
چیه.

_پرس!

_تا کی باید اینجا باشیم.

خندید و این یعنی حدس زده بود چی میخوام بپرسم.

فرشته: ضد حال! خب میخوای پاشو برو.

روبه خانم پیران گفتم میتونم؟ سرش رو به معنی آره تکون داد.

_اگه به منم اجازه بدین من هم برم.

فرشته: اا کاوه تو دیگه ضد حال نباش.

_نه واقعا امشب تولد مادرمه و راستش الانم قایمکی اومدم.

همه تعجب کردن و تبریک گفتن. خانم پیران گفت چرا ^{چشم های تو} صدای بی صدا ^{صدای بی صدا} نگفته تا برنامه رو برای یه روز دیگه ست کنیم.

_جمع امشب راحت بود پس...

فرشته: بابا تو چقدر خوبی... حیف ماشینت اونی که میخوام نیست.

_خانم پیران؟

_جونم زلال؟

سرکار معمولاً گروپی میگفت.

_من غذای خودم رو حساب...

_نه همه برین من حساب میکنم رسید رو میدارم تو گروه.

فرشته: ولی تولد مامان کاوه است باید اون حساب کنه.

اما هیچ کس توجه نکرد به حرفش. همه خداحافظی کردن
اما من شدیداً دستشویی داشتم با این وضعیت نمیتونستم
برم خونه. هرچند چندشم هم میشد که از دستشویی
عمومی استفاده کنم اما چاره ای نبود میرفتم خونه ی لیلی
و دوش میگرفتم. به جای درخروجی رفتم سمت دستشویی.
تا من بیرون پیام همه رفته بودن! احتمالاً باز تقسیم شده
بودن و من داشتم اطراف رو نگاه میکردم که دقیقاً چطوری
باید برم خونه ی لیلی. خواستم جی پی اس رو چک کنم اما
زنگ زدن به لیلی راحت تر بود.

_چجوری پیام؟

صبر کن پیام دنبالت.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

تا تو برسی من اینجا وایستم؟

خب زودتر خبر میدادی!

لیلی فقط بگو از اینجا کجا پیام!

بیاین من می‌رسونمتون.

صدا از دست راستم بود. نگاه که کردم کاوه راد بود.

کیه زلال همکارته؟

جوابش رو ندادم.

_نه ممنون خودم...

_دیروخته، تا یاد بگیرین چطور میخواین برین دیرتر هم
میشه.

_راست میگه زلال با همکارت بیا!

خواستم بگم راست میگه و کوفت، اما چه میدونست
همون همکارمه که سی دقیقه قبل تو جمع گفت از من
بدش میاد.

_میخواستم با شما صحبت هم کنم فرصت خوبیه
بفرمایین!

از نصف شبی آواره ی خیابون شدن که بهتر بود. به سمت چشم های تو صدای بی صدا
ماشینش رفتیم. پورشه نبود اما زانتیای مشکی ای بود.
پشت فرمون که نشست گفت. با تردید ماشین رو روشن کرد.

_ماشین من نیست!

_بلدی رانندگی کنی؟

لبخند زد به جمله ام.

_کجا باید برم؟

پاسداران! راه افتاد و چند ثانیه بعدش گفت.

داشتم بیرون رو نگاه میکردم نه اون رو.

_بابت؟

#یازده

#چشم_های_تو

_جمله ام تو رستوران منظور...

من ناراحت نشدم. دلیلی نداره از من خوشت بیاد. پس
چشم های تو صدای بی صدا
راحت باش.

آره اما نباید تو جمع میگفتم.

پس معذرتش بابت این بود که تو جمع گفته! خوب بود.
لبخندی زدم.

تازه اومدی تهران؟

اون میدونست من اهل اصفهانم! وقتی پشت تلفن
صحبت میکردم شنیده بود. الانم که اینطور مسخره راه رو
نمیدونستم برای رفتن...

آره.

دیگه نه اون چیزی گفت نه من چیزی پرسیدم. جلوی صدای بی صدا چشم های تو
آپارتمان خونه ی لیلی که ماشین رو نگه داشت لیلی پرید
بیرون. دیوانه دم در منتظرم بود. مثل اینکه مامانم بود
اومد بیرون و با راد سلام علیک کنه. اونم مجبور شد پیاده
بشه! یحوری تشکر میکرد که انگار من رو از میدون جنگ
بیرون کشیده و آورده تحویل بده.

__بسه لیلی جان عجله دارن.

__باشه بازم ممنون به خانواده سلام برسونین.

راد که نگام کرد حس کردم تو چشم هاش داره بهم میگه از
دوستت یادبگیر!

__تو خونواده اش رو میشناسی که سلام میرسونی؟

مگه حتما باید بشناسم. برو تو بچه رو حرف بزرگترت
چشم های تو صدای بی صدا
حرف نزن.

بابای لیلی صبح زود رفته بود و به قول لیلی ما بودیم و
خونه خالی!

_ملت خونه خالی میشه میریزن هرچی پسر و دختر و
مشروب و مواد حالا ما نشستیم باب اسفنجی میبینیم!

داشتم ناهار درست میکردم. خودش نشسته بود داشت
باب اسفنجی رو میدید من رو هم شریک جرم خودش
میدونست.

_زالال ناهار بخوریم بریم بیرون یکم قدم بزنیم. niceroman.ir

_باشه! فقط من یکم خرید دارم ...

_چی میخوای؟

_یکی دوتا بشقاب و یکم مس بخرم و قیر بخرم. نمیدونمم
بذارن تو خوابگاه قیرریزی کنم یانه.

_خونه ی ما هست.

_نمیشه...

_چرا نشه؟ حیاط پشتی هست اونجا انجام میدی. کارت
رو بیر خوابگاه.

حالا یکم قیر آماده دارم آوردم با خودم ببینم چی میشه!
چشم های تو صدای بی صدا

همه ی آرزوم این بود کارگاه خودم رو باز کنم. تهران هم اومده بودم پول جمع کنم برای همین... عمو هیچ وقت فرصتش رو بهم نداد. اما قرار نبود تا آخر عمرم وردست اون باشم. وردست هم نبودم... چقدر کار که من انجام داده بودم و عمو بی هیچ خجالتی اسم خودش رو حک کرده بود و فروخته بود همه رو.

_نگران نباش خدا بزرگه!

آره همین که الان زیر سایه ی عمو نبودم برام جای شکر داشت. پدرام... همیشه میگفت اولین کار بعد اینکه نامزد کردیم اینه که برام یه کارگاه باز میکنه! میگفت خدا رو چه دیدی شاید کارت گرفت منم اومدم پیشت هرچند اون خیلی وقت بود که قلم زنی رو ول کرده بود اما حالا... حالا همه چی رو ول کرده بود هم من هم قبم زنی...
niceroman.ir

_هی به چی فکر میکنی؟

به خودم اومدم.

_به کارهام که عمو به اسم خودش زد.

_بس که خری.

راست میگفت... کار من خریت بود! یک خریت محض!
چرا؟ چون مادرم میگفت زشته! بابام میگفت خوبیت رو
میخواه! پدر و مادر ساده ی من طمع عمو رو خیر و خوبی
میدونستن!

چون در تهران فروش داشتیم آشنا داشتیم اینجا! دورا دور
میشناختیم همدیگر رو. حتی موقع خرید گفتن بعد از تمام

شدن کارم حاضرند بخرند. اما میخواستم دیگه کارم رو ^{چشم های تو} بدون واسطه بفروشم. با واسطه فروختنش میشد همون کار کردن برای عمو! من خسته شده بودم. چیزی نگفتم فقط تشکر کردم!

نتونستم زیاد خرید کنم حقوقم قرار بود فردا واریز بشه همینم از لیلی قرض کردم البته قبل اینکه بهش بگم بریم خرید از ته مونده ی حسابم بیخبر بودم و مانتویی که خریده بودم هم به کل فراموش کرده و بودم اما حرفی که به لیلی میگی مثل تیریه که از چله در رفته. نمیتونی پس بگیری.

_زالال مطمئنی دیگه نمیخوای؟

_وقتم کمه لیلی همین ها رو برسونم تموم کنم بازم میام.

_نمیدونم. اینترنتی؟

سرش رو آروم آروم تکون داد.

_نظرت چیه یه نمایشگاه بذاری؟ جمعشون کن و یه جا
بذار برای فروش!

_نمایشگاه کلی...

_بابا از این غرفه ها میذارن تو این نمایشگاه ها خیلی هم
گرون نیست.

_نمیدونم بذار حالا کار کنم. اما اگه بخوام اینترنتی بفروشم
تو...

نگاهش کردم کنجکاو منتظر بقیه ی جمله ام بود.
چشم های تو صدای بی صدا

_عکاسیش رو انجام میدی؟ قول میدم بعد فروختنشون
پول عکاسیت رو هم بدم.

الان دیگه کنجکاو نگاه نمیکرد... شاید اگه یسال پیش بود
بی هیچ مکثی میگفت اره! اما الان دیگه همه چی تغییر کرده
بود براش!

_زالال گوشی توا!

_جوون چه اسمی زالال!

چشم غره به پسر جلفی که این رو گفت کردم و گوشیم رو
برداشتم. زانیار بود اما تا جواب بدم قطع کرده. با شوق
کودکانه گفتم "زانیاره". خریدها رو دادم دست لیلی که
niceoman.ir

همچنان داشت به سوالم فکر میکرد و شماره ی زانیار رو
چشم های تو
گرفتم.
صدای بی صدا

_زانیار؟

طول کشید تا جواب بده.

_آباجی؟

#دوازده

#چشم های تو

الهی که من فدای آبا جی گفتنش میشدم! یه ماه بیشتر بود باهام حرف نمیزد اما طاقت نیاورده بود و زنگ زده بود. من هرچند روز یه بار بهش زنگ میزدم تا شاید جواب بده قسمت به امروز بود. فردا میخواستم حقوق بگیرم و براش پول توجیبی بفرستم و دوباره زنگ بزنم بهش! از شوق شنیدن صدایش چشم پر شد اما اجازه ندادم بریزه. در حال صحبت با زانیار اصلاً نفهمیدم لیلی من رو تا کجا کشونده. داخل یه کافه ی باحال که رفتیم تازه به خودم اومدم. زانیار پر حرف من داشت حرفهای این ماهش رو برام میگفت از معلم ها و همکلاسی هاش... از هر چیزی که همیشه به من میگفت اما این مدت نتونسته بود.

_ زانیار داداش من بیرونم برم خونه بهت زنگ میزنم.

_ کدوم خونه؟

خونه ی آجی لیلی، چند روزه اونجام.

صدای بی صدا

تموم نشد حرفهاتون حالا میری خونه زنگ میزنی؟

لبخند زدم.

حرف های یه ماهه! به این زودی تموم نمیشه. چه خوشگله اینجا!

آره تو داشتی حرف میزدی به چشمم خورد. باحاله نه؟ تو اصفهان اون رستوران بود، شبیه همونه.

رستوران گرونه!

خندید. یه بار جمع بچه های دانشگاه همگی رفتیم همون رستورانی که لیلی میگفت، نزدیک دوازده سیزده نفری

بودیم. موقع حساب کردن دیگه هرکی ته جیبش هرچی صدای بی صدا
داشت مجبور شد بذاره تا آبرومون نره! شد اولین و آخرین
بارمون... ولی چقدر خندیده بودیم... و خوش گذشته بود
هرچن بماند که چقدر پدرام بخاطر اینکه با یه جمع
مختلط بدون خبر اون رفته بودم رستوران دعوا کرد و عملا
کوفتم کرد.

_اینجا هم ته جیبمون رو خالی نکن؟

_نه بابا دوتا چایی میخوایم بخوریم تهش.

چشمم به دستبندش خورد، من براش درست کرده بودم.
برای تولدش... چقدر خوشحال شده بود. بعد از اون روز
همیشه دستش بود...

_باید یه جدیدش رو برات بزنم.

_این حسش یه چیز دیگه اس. اما یه انگشتی میخوام
بهدت سفارش بدم. حالا که گفتی یادم افتاد.

_چه مدلی؟

_فرقی نمیکنه یه جوری باشه دائم دستم باشه و...

دستم رو زیر چونه ام بردم.

_اسم مامان روش یا توی انگشت باشه.

یک عزیزم گفتم و دست رو جلو بردم و دستش رو بین هر
دو دستم گرفتم. چشم هاش پر شده بود اما باخنده گفت.

فاز غم نداریم، منم گریه نمیکنم.

صدای بی صدا

صبح با اینکه زود بود اما هم قدم با من راهی کارش شد.
کسی نبود اما ریموت داشت.

مواظب خودت باش.

چشم، توام مامان بزرگ.

پرانرژی بودم، چون تا چشمم رو باز کرده بودم پیام واریزی
بانک رو دیده بودم. داخل مترو که رفتم حساب کتاب هام
رو انجام دادم، اول برای مامان، بعد برای زانیار بعدشم
پول لیلی رو انتقال دادم. باید میرفتم یه حساب دیگه باز
میکردم تا اون بخش پولم رو که هرماه میخواستم پس انداز
کنم رو تو اون حساب واریز میکردم و دست بهش نمیزدم.
تا دم در شرکت اجاره ی خوابگاه رو هم پرداخت کردم. اما
تا چشمم به اسم شرکت افتاد. یاد شام دیشب افتادم...

ماهی یکی دوبار اینها من رو جایی می بردن برنامه هام حسابی
چشم های تو صدای بی صدا
بهم می ریخت.

وقتی داخل شرکت رفتم همه سر میز من و راد بودن، البته
سمت اون! با تعجب جلو رفتم، سلام که دادم دیدم
دستش باند پیچی شده است. پس جمع شده بودن سر میز
برای عیادت از مریض.

__چیزی شده؟

فاطمه گفت، راد گفته با بردارش شوخی میکردن دستش
لای در مونده! این چه شوخی بود! دیوانه بودن؟! نمیشد
که بشینم و چیزی نگم.

__خدا بد نده.

فرشته: با کاوه صحبت کردیم، من میخوام پیام اینجا جای
تو، تو برو اونجا جای من، منتظر خانم پیرانم.

شونه هام رو بالا انداختم. مهم نبود، برام فرقی نداشت.

_باشه.

_دیدی، چرا قبول نکنه.

چرخ زده و رفت راد گفته بود من قبول نمیکنم؟!

_کاش قبول نمیکردی!

پس خودش نمیخواست من رو بهونه کرده بود!
صدای بی صدا

__ برای من فرقی نداره!

__ اما برای من فرق داره؟

__ چرا دوستهای خوبی هستین!

__ برای کار اینجام نه دوستی!

به من چه ربطی داشت؟! چیزی که خودش معذب بود رو
میخواست به زور بذاره تو پاچه ی من!

کار به جاهای باریک نرسید، خانم پیران مخالفت کرد!
گفت کارهاشون بهم مرتبطه و باید باهم هماهنگ کنن و
کار کنن!

روزهایی که پیش لیلی بودم خیلی زیبا بود و خیلی خوش می گذشت... و همین که راحت تر کارهام رو انجام می دادم. از وقتی می رسیدم خونه تا نزدیک 12 کار می کردم. هردو بشقابم رو هم خوب جلو بردم. اما باباش بالاخره برگشت و نخواستم بیشتر از این مزاحمشون بشم. هرچند هردوشون اصرار داشتن واسه موندنم.

لیلی گفت صفحه ی اینستاگرام با کنم برای کارهام! گفت خودش کمکم میکنه برای پیشرفتش. لیلی خوب بود همیشه خوب بود...

صفحه ی شخصی نداشتم... اوایلش که اینستا مد شده بود منم مثل همه یا صفحه باز کردم. اما اولین عکسی که گذاشتم پدرام داد و بیداد راه انداخت مجبور شدم نه تنها عکس رو بلکه از لج اون یا شاید خودم کلا صفحه رو پاک

کنم. دیگه هیچ وقت هم کنجکاو نشدم برای دوباره
چشم های تو صدای بی صدا
داشتنش... بار اولش خیلی هم شیرین نبود.

#سیزده

#چشم_های_تو

امروز صبح لیلی نصب کرده بود، هرچیزی که یادم میداد
میگفت شبیه مامان بزرگهایی. بماند که چقدر غرزد مامان
بزرگ خدا بیا مرزش بهتر از من استفاده میکرد. به لیلی
نگفته بودم هیچ وقت بخاطر پدرام هیچ وقت اینستاگرام
نداشتم. صبح که فهمید چندبار واقعا محکم زد روی سرم.

یعنی خاک تو سرت. میدونی بابا یه به پسرداییم چی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
گفت؟ به نامزدش زور کرده بود باید چادر سرکنی، من
چون دوست دارم این رو میگم نمیخوام کسی نگاهت کنه.
بابام گفתי دوست داشتنی که به تو حق انتخاب نده،
محدودت کنه فقط و فقط به این هدف که داره محافظت
میکنه به درد لای جرز دیوار میخوره. گفتن بابا همان به
خم زدن نامزدی از طرف دختره همان.

با تعجب نگاهش کردم.

_البته تموم شدن رفت آمد خانوادگی ما و داییم اینها هم
همان. اما حرف حق بود.. دختره گفت چرا بدبخت کنم
خودم رو امروز چادر فردا هزار کوفت و زهرمار دیگه.

منم با فکر رفته بودم. نمیدونم... من عاشقش شده بودم
چون همیشه بود... یا به قول لیلی گزینه ی دیگه ای نبود و
من فقط فکر کردم عاشقم! اما...

تو قسمتی عکس پدرام رو دیدم. نگاه کردم اسم خودش بود. ناخودآگاه زدم روش، خصوصی نبود... کاش بود... حالا... حالا دیگه فرقی نداشت اگر عکس عروسیش رو بذاره و... دیگه فرقی نداشت موهایش بازه، لباسش دکلته اس؟! دیگه مهم نبود؟! برای من... مدادی که به چشمم میکشیدم یه بحث بود... 'بدون من آرایش مکن جایی بری'، حالا دیگه مهم نبود.

نتونستم تو اتاق بمونم، پاشدم رفتم تو سالن یه گوشه نشستم تا با خیال راحت بشینم و به حال زارم گریه کنم... چقدر باهم عکس داشتن... چقدر... روی یکی از عکسها مکث کردم... تاریخش... تاریخ پستش... تولد من بود. قلبم... قلبم محکم میزد... مثل قلب یه جوجه رنگی ترسیده... یه جا نمیومند. داشت می کوبید... تولد من چی گفته بود؟ پدر دوستش... پدر یکی از دوستهایش مرده و میره پیشش باشه، روز خوبی نداشته... اما... این پارتی

بود... عکس یه مهمونی بود. تنها نبودن اما مجلس عزا هم
چشم های تو صدای بی صدا
نبود.

با مشت محکم میزدم روی قلبم... میخواستم وایسته....
نیاز داشتم وایسه... این قلب...

_زالال... زالال خوبی؟ یا خدا.....

_این هفته این آخریه.

سرم رو تکون دادم. چقدر دیگه از خانم پیران یک سال
پیش دور بود....

الان دیگر سپیده جون بود... سپیده جونی که آن شب در
چشم های تو صدای بی صدا
خوابگاه فرشته ی نجاتم شد... آن آنجا بود در آن خوابگاه
تا به دختر خاله اش سر بزنه و برای اولین بار فهمید من تو
خوابگاه میمونم. میدونست اهل تهران نیستم اما از محل
اقامتم خبر نداشت... سپیده ای که یک هفته ی کامل من
رو تو خونه ی خودش نگه داشت، پیش روانشناس خودش
برد. لیلی... چقدر هردو هلاک شدند... چقدر سخت
گذشت... چقدر عذاب آور بود برای همه... اون عکسها
چیزی نبود ببینیم و پام نلرزه... سپیده جون، می فهمید...
می فهمید چون چشیده بود... تجربه اش رو داشت. چشیده
بود... خیلی بد... خیلی سخت... اون مثل من نبود. اون
رونده شده بود از خانواده اش. دورادور فقط با یکی از خاله
هاش در ارتباط بود و اونم نباید به کسی چیزی میگفتن.
بعدا فهمیدم چرا دوره می ها رو دوست داشت و روشن
اصرار داشت. تنها بود خیلی زیاد و این تنهایی را به این شکل
سعی میکرد گوشه اش را پر کند. حالا دوست های صمیمی
شده بودیم او من لیلی. از ما بزرگتر بود ناخودآگاه سپیده
جون صدایش میزدیم اما خیلی صمیمی بودیم...

__جایی میری؟

راد رو نگاه کردم.

__من؟ نه خانم پیران چند روزی میرن سفر. گفتن هرکی مرخصی بخواد موافقت میکنن.

دلش سفر میخواست... با مامان صحبت کردم. قرار بود بره اصفهان و پیش مامان و زانیار بمونه. مامان و زانیاری که جای من اونها عید چند روزی اومدن پیش من و خونه ی سپیده جون موندیم. تو این یسال فقط یه بار دیده بودمشون. سپیده جون اصرار داشت باهم بریم. اما سختم بود... هنوز آماده نبودم برم اصفهان.

و بعد از عید هم به صورت کامل اسباب کشی کرده بودم ^{چشم های تو}
خونه اش. تنها به شرط اینکه از من اجاره قبول کنه. تنها
خوبیش این بود که دیگه لازم نبود پیشی بدم. بیشتر از
خوابگاه اجاره میدادم اما راحتی که اینجا داشتم قابل
مقایسه با خوابگاه نبود. آزادی که اینجا داشتم خیلی بیشتر
بود و کارم... تعدادی کار را اینترنتی لیلی برایم فروخته بود
اما بیشترش دستم بود هر دو اصرار می کردن برای نمایشگاه
من هم به همین امید داشتم کار می کردم و انبار میکردم
روی هم.

_منم میتونم؟

_گفتن همه.

_تو؟

با راد راحتتر از قبل بود برخورد هامون. دیگه یکسال شده بود هرروز بیشتر از نصف روز رو کنار هم بودیم. صمیمی نشده بودیم همچنان با فامیلی هم رو صدا میزدیم اما دیگه جمله ها جمع بسته نمیشد. پسر بدی نبود. من تو حال و روز خوبی نبودم.

_بیا دیگه سپیده جون داره میره.

_نه کارهام مونده میخوام تمومشون کنم.

#چهارده

#چشم_های_تو

_زالال لوس نشو.

و من ته دلم دوست داشتم اتفاقا تنها باشم. دعا میکردم
نگه پس من پیام پیشت... کمی اصرار کرد اما چیزی
نگفت... خوب بود... اولین جمعه ی تنهام.

از صبح حس میکردم بیدار شم و ملی کار انجام بدم. اما
هیچی... دلم هیچ کاری نمیخواست. فقط نشستم روی
مبل... و من رو که سپیده جون یه قهوه خوار قهار کرده
بود فقط تا شب قهوه خوردم. نه فیلم دیدم نه کتاب
خوندم، نه کاری کردم. فقط چند دقیقه ای پشت تلفن با
همشون صحبت کردم و همین...

ساعت یازده بود... مغزم دیگه دستور می دهد چیزی درست
کنم و بخورم و بعد بخوابم. حداقل دیر نکنم... برای

فردایی که خیلی ها قرار بود نباشن و مرخصی باشن، شاید
چشم‌های تو صدای بی صدا
من تنها کسی بودم که داشتم میرفتم.

من تنها کسی نبودم که سر کار بود. بیشتر بچه ها نبودند.
اما تعدادی هم حاضر بودند مثل راد.

_مگه نمیخواستی مرخصی بگیری؟

_بخاطر کاری بود اما نتیجه نگرفتم نرفتم.

سرم رو تکون دادم. خلوت بودن شرکت یک حسن داشت
اینکه آرام آرام بود سردرد نمی‌گرفتی. اما آرامش زیادی هم
میتونست حوصله سربر باشه. در واقعاً فرصتی بود آدم
بفهمه شلوغی و بدو بدویی که وجود داره به آدم حس
زندگی میده.

ناهار نیاورده بودم راد پیشنهاد داد سفارش بدیم برامون
چشم های تو صدای بی صدا
بیارن.

_خوبه. شماره اش فکر کنم اینجا ها باشه.

_سر میز فرشته حتما هست. بذار نگاه کنم.

خودش زنگ زد که هیچ، پولش رو هم اون داد و هرچی
اصرار کردم قبول نکرد. تا تمام کنم غذا را اصرار کردم. حتی
نمیگفت چقدر شد. دیگه تصمیم گرفتم خودم هر حدسی
داشته باشم نقد بهش بدم.

اما مسخره این بود مثل بچه های ابتدایی پولی که گذاشته
بودم روی میزش رو داده بود و من دنبالش که بذارم کف
دست، دم در شرکت دیگه واقعا دوتامون هم از این
کشمکش لوس خندمون گرفت بیخیال شدیم و شروع
کردیم به خندیدن. با خنده گفتم 'قبول تموم بشه بره'.
niceroman.ir

_تو بیخیال شو!

_زلال!

پول توی دست من بود، اما ندیده... بدون اینکه ببینم کیه
از دستم افتاد... افتاد رو زمین و یه باد آروم و هرکدوم یه
سمت اما باز نتونستم برگردم. صدای قدم هاش رو شنیدم
که داره میاد سمت ما مطمئن بودم، راد کنجکاو نگاه کرد و
خواست خداحافظی کنه اما شاید تو صورت من وحشت
رو دید که حرفش رو خورد.

_زلال با توام.

عصبانی.... طلبکار... دیده بود با یه مرد دیگه دارم
میخندم. حتی دستم به ساق دست راد خورده بود. نه...
niceroman.ir

دیگه... دیگه اون وضع اسفناک رو تجربه نمیکردم. محال
چشم های تو صدای بی صدا
بود... محال. باختن؟ جلوی آدمی که اونطور ترکم کرد و
حالا این صدای طلبکارش بود... هرگز. اگه چند ثانیه بهم
فرصت میداد خیلی بهتر خیلی محکم تر میتونستم برگردم
سمتش اما فاصله ای هم نبود. سعی کردم سردترین نگاهی
که میتونم رو داشته باشم و برگردم و نگاهش کنم. چقدر
تغییر... تپل تر شده بود... قبلا خیلی لاغر بود... لیلی
میگفت نی قلیون. اما الان... موهاش رو همیشه خدا کوتاه
کوتاه نگه می داشت... الان بلند بود. نزدیک گوشش. چی
میگفتم؟ به جمله ام فکر نکردم. میگفتم شما؟! میگفتم
تو؟ یا...

راد بود که گفت 'میشناسی؟'

_جنابعالی؟

به خودش جرات میداد از اطرافیان من پرسه کی هست؟! ^{چشم های تو}
صدای بی صدا
این حق رو واقعا به خودش میداد.

_از...

گلم رو صاف کردم. نشد یه بار دیگه امتحان کردم.

_از آشنایان قدیممون هستن.

راد رو نگاه کردم.

_خیلی وقت بود ندیده بودم شناختم.

چشم های راد میگفت باور نکرده، اما همین که تنها
نمیداشت... همین که میبود حتی تو سکوت برام کافی بود.
niceroman.ir

من... حتی وحشت داشتم باهاش تنها باشم... اون کسی ^{چشم های تو} صدای بی صدا بود که من رو فقط ترک نکرده بود. بازی داده بود.

ساق دستم رو گرفت. وحشت زده و عصبانی نگاهش کردم.

_چیکار میکنی؟

راد که متوجه شد راضی نیستم دستم رو از دستش بیرون کشید.

_چیکار میکنین آقای محترم؟

_به تو چه ربطی داره، زلال بیا سوار ماشین شو. بعدا راجب اینم صحبت میکنیم.

راجب چي؟ راجب ساق دستی که الان دست راد بود؟ بعد
چشم های تو صدای بی صدا
یک سال و شش ماه! اومده بود حساب بخواد؟! خواستم
بگم من چرا باید سوار ماشین تو بشم. اما نه ارزش این
جمله ام رو نداشت. به راد گفتم 'بریم؟' نمیدونستم ماشین
داره یا نه. دو بار سوار ماشینش شده بودم. هر بار یه
ماشین مختلف که گفته بود امانت. اما الان از ته دل دعا
کردم این پسر ماشین داشته باشه و من رو بیره دور... هرچه
دورتر از پدرام بهتر.

معلوم بود تعجب کرده... اما فهمیده بود یه چیزی عادی
نیست... سرش رو تکون داد و گفت آره. اما این بار پدرام
بازوم رو رگفت. بین دوتا مرد گیر کرده بود.

_زالال سوار ماشین شو صحبت کنیم. شما هم خوش
اومدی.

_ولم کن!

_ولت کنم سوار ماشین این بشی، این کیه که تو میخوای
سوار ماشینش شی؟

_دوست پسر!

دستی سر خورد... دست پدرام نبود. دست راد بود. لعنتی
لعنتی لعنتی... هزار گزینه ی دیگه بود چرا دوست پسر. با
این حرفم پدرام عصبانی تر نگام کرد. صورت راد رو
نمیدیدم. شاید اصلا رفته بود.

#پانزده

#چشم های تو

_با زیون خوش ولش کن دستش رو.

خدارو شکر کردم. میتونستم همه ی عمرم براش دعا
کنم... میتونستم... نمیدونم برای جبرانش چه کارهایی از
دستم بر میومد. اما ازش ممنون بودم. پشتم رو خالی
نکرد...

_برو بچه قرتی من با تو حرفی ندارم.

با این تیپ و قیافه به راد میگفت بچه قرتی؟ پوزخند زدم.
راد اما از کنارم رد شد به سمت راستم اومد دست پدرام رو
گرفت و انگار فشار آوردم و کشید. با دست چپش من رو

عقب روند و دست راستم رو گرفت تو دستش. دستش صدای بی صدا
چشم های تو
گرم بود... هر موقعیت دیگه ای بود و به خودش جرات
میداد اینطور دست من رو بگیره... اجازه که سهله با همه
ی زورم میزدمش اما شروع کننده ی این بازی من بودم نه
راد.

کشمکش بینشون بیشتر شد، پدرام خواست با سرش بهش
بزنه اما این سریع جا خالی داد و من رو هم به عقب هول
داد.

_عقب وایسا.

این آدم یه رزمی کار بود. پدرام هیکش از اون درشت تر بود،
قدش کوتاه تر. اما حتی نتونستم ناخنش رو به راد بزنه. راد
هم فقط دفع میکرد حمله های اون رو نمیخواست بزنتش.

زالال خانم که این طوره آره؟ من بخاطر تو چه جهنمی رو
چشم های تو صدای بی صدا
تحمل کردم حالا وایستادی میگی این شازده دوست
پسرت؟ لیاقتت یه دیلاق بی پول مثل همینه.

به روی زمین اما سمت راد تف کرد و رفت. ماشینش که با
سرعت دیوانه کننده فاصله گرفت... دیگه ریختم... دیگه
هرچی قدرت داشتم تموم شد. افتادم روی زمین. بیچاره
پسره با نگرانی اومد سمتم. چه خوب دیر کارمون تموم
شد... چه خوب خلوت بود... اما از این خوب تر این بود
که راد نرفته بود...

_خانم گلرویی خوبی؟

بخاطر چیزی نمونده بود کتک بخوره. اون همه حرف و
توهین از پدرام حالا میگفت خوبی؟!

پاشو پاشو بریم ماشین تو پارکینگ. یا میتونی اینجا صبر
چشم های تو صدای بی صدا
کنی برم بیارم؟

سرم رو آروم تکون دادم. جهنم؟ تو کدوم جهنمی گردنبند
طلا میندازن دور گردنت و کم کم بیست سی کیلو وزن
اضافه میکنی؟ تو کدوم جهنمی همچین لباسها و ماشینی
میدن بهت؟! جهنم؟ بخاطر من؟ یه ماشین اسپرت مشکی
رنگ جای ماشین پدرام نگه داشت. حالا ترس هم وجودم
رو گرفت... نکنه مزاحم باشه. اما راد بود که پیاده شد!
میخواستم بالا بیارم اومد کنارم و ایستاد.

کمکت کنم؟ اشکالی نداره؟

حالا دیگه پدرام نبود. حالا اجازه می گرفت... خواستم سرم
رو تکون بدم. اما محتویات معده ام پیشی گرفت خودم رو
کشوندم سمت جوب و بالا آوردم. اومد پشت سرم
و ایستاد و چند بار پشت زد. چقدر خجالت آور بود همه ی

اینها... من از فردا چطور میتونستم توی روی این آدم نگاه
چشم های تو صدای بی صدا
کنم. چشمهام پرشد صاف و ایستادم و عقب عقب اومدم.

__بخشید.

حتی نگاهش نکردم ببینم داره با چندش نگام میکنه یا با
ترحم.

__بیا بشین تو ماش...

__نه برو. بخشید.

__بیا خانم گلروپی حالت خوب نیست نصف شب هم
شده. بیا بشین.

ساق دستم رو گرفت و کشید به سمت ماشینش. حس صدای بی صدا
چشم های تو میکردم بو میدم. شروع کردم به گریه کردن... زار زار گریه
کردن.

تو ماشین نشستم چرا می لرزیدم؟ نمیدونم اون کت رو از
کجا پیدا کرد و آورد روی دوشم انداخت.

_خوبی خانم گلروپی؟ بریم بیمارستان؟

من از خجالت میخواستم بمیرم چه بیمارستانی..

_میرم خونه.

_کجاست خونه ات؟

یه بار من و سپیده رو رسونده بود. شاید فکر کرده بود رفتم
چشم های تو صدای بی صدا
خونه ی اون.

_دفعه ی قبلی رسوندی.

_خونه ی خانم پیران؟

سرم رو تکون دادم.

_باهم زندگی می کنین... الان که نیست، صفره، همیشه تنها
بمونی. آدرس یه دوستی یا آشنایی بده بیرمت اونجا.

_من خوبم.

_باشه خوبی اما آدرس بده.

لیلی امروز پیام داد برای عکاسی میرن شمال، تهران نبود.
پیشنهاد داد باهم بریم اما دلم نمیخواست. قرار بود کار کنن
و من هم اذیتشون کنم.

_کسی نیست.

_ای بابا!

جایی نگه داشت یکم بعد با آبمیوه و آب معدنی برگشت.

_نمیتونم الان بیرمت تنها خونه ات. اشکالی نداره یکم تو
ماشین بمونی با من، آرومتر که شدی میرمت.

_من خوبم.

_آینه اونجاست، نگاه کن بین خوب به نظر می‌ای!

دیگه چیزی نگفتم... شاید حق داشت... همینجوری
داشت می‌چرخید و می‌چرخید و من آروم و آروم با یاد آوری
هرثانیه اش گریه میکردم، اما بی صدا. به این بیچاره چه
گفته بود؟! دیلاق... قرتی... وای...

نگاهش کردم در آرامش داشت رانندگی میکرد.

_من واقعا معذرت می‌خوام.

چشم گرفت و نگاهی کرد.

_در مورد؟

_نمیدونم، اگر حس میکنی حرف زدن کمکت میکنه،
میتونی حرف بزنی. همینجا میمونه.

میخواست اطمینان بدهد که میتونم راحت حرفم رو بگم.
شاید گفتنش آرومم میکرد. اما از چی؟ از کی؟

ماشین رو کشید یه گوشه ای.

_گرسنه نیستی؟

_نه.

اولین یار بود مزاحم شده بود؟ میخوای شکایت کنی؟
چشم های تو صدای بی صدا

نه.

دوم نه؟ شکایت نه یا اولین بار نه!

چقدر این آرام بودن به من نمی اومد. پر حرف نبودم اما
اینطور مظلوم هم نه!

#شانزده

#چشم های تو

_شکایت نه.

_نسبتی دار... نامزد یا دوست پسر قدیمی؟

کدوم بود؟ نامزد؟ دوست پسر؟! کسی بود از رابطه ی ما
خبر نداشته باشه؟ پسری تو اون محل بود پدرام بخاطر
اینکه فکر میکرد به من نظر داره باهاش دعوا نکرده
باشه؟! نه...

_نمیدونم.

_بین من فقط... نمیخوام فضولی کنم، اگه با ساکت
موندن آروم میشی من میتونم ادامه به رانندگیم فقط چون
حس میکنم داری بدتر میشی میپرسم.

بابت حرفی که زدم معذرت میخوام.
چشم های تو

صدای بی صدا

خانم گروپی لطفا اینقدر عذرخواهی نکن، حس میکنم
یکسال با یه آدم دیگه کار کردم نه تو.

مگه یکسال چیکار کرده بودم عذریخوام.

بابت چیزی که گفتم یعنی تو... دوست...

تکمیل نشد، نتونستم.

مشکلی نیست. به اندازه ی کافی خوشگل هستی که حتی
الکی دوست پست باشم خوشحالم کنه.

ناخودآگاه چپ چپ نگاهش کردم.

_آره همینه، خانم گلروپی اینه، چیه اون خانمه همش
معذرت میخواد.

لبخندی زدم. سرش رو تکون داد. شیشه ی سمت من رو
پایین داد و بعد ماشینش رو روشن کرد.

_خیلی وقته با خانم پیران همه خونه ای؟

_آره تقریبا.

_از قبل می شناختن همدیگه رو؟

_نه اتفاقی شد.

چه خوب. خونه ی قبلیت راحت نبودی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

خونه ی قب...

یبار در خونه ی لیلی برده بود.

_خونه ی دوستم بود.

_اهان. فکر کردم هم خونه ایت بوده.

دم در نگه داشت اما قبل رفتن گفت اگر بترسم اون دم در
تو ماشین بخوابه! کلا اینقدر خوب و مهربون بود یا حال
من اینقدر داغون بود که باعث بشه...

_نمی ترسم.

_در رو قفل کن. صبح میام دنبالت.

_نه مرس...

_نمیدونم دقیق کیه اما باتوجه به حرفی که زدی، فردا هم
با من ببینه به نفع خودته. برای منم زحمتی نیست.

پدرام با اون عصبانیت الان تهران نبود... شاید اتفاقی من
رو جلوی شرکت دیده بود. اما نه نیاوردم. سرم رو تگون
دادم و پیاده شدم. درها و محکم قفل کردم و دراز کشیدم...
اشک ها تمومی نداشت اما اون حس ترس... اون وحشت
اولیه... نه رفته بود نبود.

_بله؟

تو الان زنگ زدی.

من الان رسیدم خونه خواستم ببینم بیداری هنوز. بگیر
بخواب به چیزی که گذشته فکر کردن نتیجه نداری میدونی
که!

مرسی آقای راد.

کسی رو جلوی شرکت ندیدم. اما پیاده شدم از ماشینش
هم. البته این بار یه پراید بود! نه اون ماشین اسپرت خیلی
گرون قیمت.

یابات اخیانا نمایشگاه اتومبیل نداره؟
چشم های تو

صدای بی صدا

متوجه حرفم شد، خندید.

نه. امانته اینم.

جالبش اینه از هر قشری آشنا داری برای امانت گرفتن.

با خنده سرش رو تکون داد.

خوبه بازگشت پرافتخار خانم گلروپی رو تبریک میگم.

فرصت متلک رو از دست نمیداد. تو آسانسور دوباره

پرسید شب نترسیدم؟ گفتم نه! خواستم بگم اگه یک

درصد ممکن باشه که پدرام جلوش رو بگیره و پرسه واقعا

niceroman.ir

دوست پسر بگه آره. اما حس کردم نهایت پرروپی!

امروز بیشتر بچه ها بودن. دیروز نه به خونه زنگ زده بودم نه به فرشته، موقع ناهار اول به جبران ناهار و اتفاق دیروز بدون پرسیدن از راد ناهار سفارش دادم. گوشیم رو برداشتم دم در همونطور که منتظر بودم تا شماره سپیده جون رو گرفتم. گفت با مامان بیرون و یکم دیگه میرن دنبال زانیار مدرسه.

_جات خالیه.

جای آنها هم اینجا خالی بود... در کنار من. در مورد پدرام چیزی نگفتم. فقط گفتم تو یه فرصت دیگه دوباره باهم میریم. با مامان هم صحبت کردم، ناهار هم به موقع رسید. اول میخواستم به راد پیام بدم بگم ناهار گرفتم اما دیدم چه کاریه، اینجا پیش میاد چند نفر باهم سفارش بدن. سر میزش رفتم و ظرف غذاها و بالا گرفتم و گفتم ناهار. اول با تعجب و بعد که به ذهنش رسید چرا انگشت اشاره اش رو

جلوم تکنون داد و لبخند زد. یاد اولین باری که دیده بودمش
چشم‌های تو صدای بی صدا
افتادم... همش لبخند میزد با اون کله ی کچلش.

_تو چقدر لجبازی.

_این هم بخاطر ناهار دیروزه و هم تشکر بابت دیشب،
ربطی به لجبازی نداره.

_نه نیازی بود ناهار دیروز رو جبران کنی و نه دیشب.

صداش رو کمی پایین‌تر آورد و گفت.

_مفت مفت یه دوست دختر خوشگل نصیبم شده، باید
شب و روز دعا کنم.

با لبخند چپ چپ نگاهش کردم با خنده دستهایش رو بالا
چشم های تو صدای بی صدا
برد به معنی تسلیم.

پدرام انگار که رفته بود... نبود... واقعا نبود. سپیده جون
برگشت با کلی سوغاتی و غذایی که مامان پخته و فرستاده
بود.

_مامانت و زانیار خیلی دلتنگتن.

_منم.

سرش رو تکون داد. نگفت برو... میدونست نمیتونم...

داشت بارون میومد قهوه درست کرده بودم و جلوی در
بالکن وایستاده بودم.

—یدرام اومده بود.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

با مکث خیلی طولانی شنیدم گفت.

—کجا؟

—دم در شرکت.

—کی؟

—چند روز پیش.

با پوزخند گفت چی میگفت؟ براش قابل حدس بود انگار...
اون زندگی کرده بود این رو.

صحبث نکردم... اما... برگشتم سمتش میگفت بخاطر
چشم های تو صدای بی صدا
من خودش رو انداخته تو جهنم، جهنمی که توش
لباس هاش مارک شده، ماشینش شاستی بلند، ده بیست
کیلو چاق کرده و....

#هفدهم

#چشم_های_تو

_تنها بودی؟

_راد کمکم کرد!

_به زور میخواست سوار ماشینش شم. دم در داشتم با راد
میخندیدم...

ادامه ندادم. گذشته بود...

_بچه ها! سلام. خوشگلتون اومده.

نگاهی به فرشته کردم، از من خوشش نمی اومد اما در کل
دختر پرانرژی بود.

_خبر دارم خبر.

_شوهر پیدا کردی؟

_نه ماشینش رو! ماشین پسر راد تو پارکینگ ساختمونه،
رفتم سر زدم. دیدم اونجاست. یعنی کجا کار میکنه؟

به سمت سپیده جون رفت.

_خانم پیران تو رو خدا برام پیدا کن.

خانم پیران لبخندی زد و دو انگشتش رو گذاشت روی
پیشونی فرشته و هولش داد عقب.

_برو سرکارت.

همون لحظه راد دم در بود. چشمم بهش افتاد داشت
چشم های تو صدای بی صدا
سپیده و فرشته رو باکنجکاوای نگاه میکرد. پسر خوش قیافه
ای بود و البته باید بگم فرصت طلب نبود... شوخی دوست
دختر رو سرناهار باهام داشت اما بعد از اون نه چیزی گفت
نه اشاره ای کرد به چیزی...

فرشته همچنان داشت التماس میکرد راد اومد سمتم.

_چیشده؟ اخراج شده؟

فکر و ذکرش اخراج شدن بود؟!

_نه! ماشین پسر آقای راد رو انگار پیدا کرده میگه حتما
اینجا کار میکنه.

شونه ای انداخت.

_از کجا فهمیده ماله اونه؟

_نمیدونم.

_وای کاوه اومدی. کاوه...

اومد سمتمون.

_دیدي پسر راد اینجاست. همونی که تو هم اسمشی.

_اسم پسر آقای راد هم کاوه است؟

حس کردم این نمیتونست تصادف باشه، چون کاوه راد هم
چشم های تو صدای بی صدا
با ماشین های مختلف دیده بودم. فرشته که انگار به
عروسکش چشم داشته باشم جواب داد.

_نمیدونم، فکر نکنم. آرين فکر کنم. خانم پيران آرينه؟

مهم نبود. فقط خواستم ببينم حدسم درسته يا غلط.

_افتادی تو خط پورشه؟

_پورشه؟

_ماشين رادی که...

_آهان. نه... من يه پيکان و پرايد ميشناسم از بقيه ماشين
niceroman.ir
ها اطلاعی ندارم.

لبخند زد. اوج واکنش هایش لبخند بود. فرشته بیخیال
نمیشد؛ داشت توضیح میداد امشب رو حتی اگر مجبور
باشه تو پارکینگ بخوابه منتظر می مونه تا ببینه پسر راد
کیه!

_خانم صمدیان حالا از کجا معلوم گوشه چشمی بهت
نشون بده.

یک "وای" تو دلم گفتم، حرف سنگینی بود! راد هم دست
کمی از من نداشت.

_من رو با خودتون مقایسه نکنین، اینکه لیوان روی میزتم
بهت نگاه نمیکنه چه برسه دخترها باعث میشه اینطور فکر
کنی!

خب معلوم بود که کم نمی آورد.
چشم های تو

صدای بی صدا

_کاوِه چرا با دوستم نرفتی سرقرار؟

برای همکارهاش قرار هم جور میکرد.

_ممنون اما لطفا دیگه شماره ام رو به کسی نده.

_از دست میدی خیلی دختر خوبیه.

_حتما همینطوره اما فعلا نمیخوام کسی تو زندگیم باشه.

_بابا حیفه خیلی ازت خوشش او..

سپیده چون که دید فرشته هنوز بالای سرما و ایستاده
چشم های تو صدای بی صدا
پرچونگی میکنه با صدای بلند اسم فرشته رو صدا کرد.

چشم چشم الان میرم.

شماره ی راد رو بی اجازه داده بود به دوستش؟! واقعا
عجب آدمی بود این دختر. ناخودآگاه لبخند زدم از کار
عجیبش، راد دید.

خنده دار نیست. برای من فقط دردسر بود.

ببخشید از تعجب بود.

صدای دینگ پیام گوشی اش که بلند شد با سه انگشتش
به حالت نمایشی به پیشونی اش زد. صفحه رو نشونم داد.

"خب عزیزم نگفتی کی هم دیگه رو ببینیم؟"
چشم های تو صدای بی صدا

نمیدونستم باهم هم صحبت بودن که اینقدر صمیمی
خطاب میکرد.

_کلا دوتا پیام دادم بهش، اول اینکه پرسیدم کیه، بعدش
گفتم ممنون ولی فعلا همچین قصدی ندارم.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. بلند خندیدم، واقعا باید
دختر جالبی بود! حس کردم همه دارن نگاهم میکنن و
حسم درست بود. اولین بار بود تو این مدت من اینقدر
بلند میخندیدم. اصلا آخرین بار کی از ته دل خندیده
بودم؟ فاطمه با مهربونی گفت همیشه به خنده!

_مرسی. ببخشین.

فرشته: حالا به چی اینطوری میخندی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_هیچی !

_نمیدونم این چه اخلاقیه تو داری میترسی چیزی که داری
رو بگی ازت بگیرن؟ نترس ما نمیخندیم!

خیلی سرد فقط نگاهش کردم.

فاطمه: شاید خصوصیه!

_خصوصیه خصوصی بخنده نه تو عمومی! تو چه تازگیا
طرفدار این شدی.

راد: سرت دعواست!

حس کردم با طعنه گفت بخاطر تنشی که بین خودش و پدرام ایجاد شده بود! دیگه حتی اثری از یه لبخند کوچیک هم رو صورتش نبود چه برسه به خنده! فاطمه و فرشته همچنان داشتن سر طرفداری فاطمه ازمن بحث میکردن! در واقع فرشته داشت فاطمه رو متهم میکرد و فاطمه ی بیچاره نمیتونست جوابی بده!

_فرشته امروز باز آخر دارم هشدار میدم. کافیه به کارهات برس.

_خانم پیران همه دارن حرف میزنن قهقهه میزنن به من گیر دادی.

_همه کارشون رو هم انجام میدن. غیر تو کار کسی عقب نیست.

اجازه نداد جواب بده، خوب بود حداقل از سپیده ^{چشم های تو} چون صدای بی صدا حساب میبرد.

_کاوه ، زلال. نیم ساعت دیگه کنفرانس تصویری با مشتری که گفتم آماده باشین.

#هجدهم

#چشم_های_تو

_مواظب باش.

_مواظب چی؟

_فرشته از دستت عصبانیه!

_از دست من؟

_فرشته است دیگه به دل نگیر. زبونش یکم تنده!

یکم؟ منم دوست داشتم بهش بگم دوستی تو و اون سرتاپا
ضرر داره واسه تو! اون دوست نمیخواد برده میخواد. وقتی
خندید بگه بخندین! کارهاش رو بکنه! قرار داشتن ناهار رو
یک در میان بیارن اما چیزی که من میدیدم این فاطمه بود
که همیشه غذا می آورد. اما من نمیتونستم مثل فاطمه
راحت نظرم رو بگم.

سپیده برای کنفرانس صدامون کرد لبخندی به فاطمه زدم
و بلند شدم برم برای جلسه!

_چرا آتش با تو تویه جوب نمیره؟

_فرشته؟

در حال که داشتیم میرفتیم اتاق کنفرانس و کاوه که انگار با
دقت قدم برمیداشت تا از من جلوتر راه نره سرش رو تگون
داد.

_نمیدونم!

_با همه خوبه.

_رفتارهای زوری که باهاتون داره، تو عمل انجام شده قرار
دادنتون رفتار خوب؟

از دهنم در رفت. به من ربطی نداشت.. نباید میگفتم.
چشم های نو صدای بی صدا
پرانرژی بود پر حرف بود. اما اگر کسی منفعتی براش نداشت
سمتش نمیرفت! راد فقط نگاهم کرد به نظرم کلی حرف از
سرش گذاشت اما هیچ کدوم رو نگفت!

مشری ای که باهاشون جلسه داشتیم میخواستن یه
مجتمع خرید داشته باشن و داشتن خیلی درست و حسابی
برنامه ریزی میکردن برای کیسه های خرید، کافه و
هر چیزی! تا حالا ارومیه نرفته بودم نمیدونستم چقدر بزرگه
، جواب میده یا نه اما داشتن تلاششون رو میکردن و این
بخشش به ما ربطی نداشت.

_خانم مهندس چقدر زمان میبره؟

لوگوشون قرار بود روی لباس تمام کارکنانشون باشه چه
فروشنده ها چه بقیه کادر. با ته لهجه ی شیرین ترکی ازم
پرسید سوالش رو.

_من مهندس نیستم. ولی نهایت تلاشم رو میکنم و تا چند روز آینده چندتا نمونه براتون میفرستم تا هم من با سبک و سلیقه ی شما بیشتر آشنا بشم و هم شما با کار من!

_پس خانم مهندس ما منتظر اولین کارهای شما هستیم.

این مهندس دیگه مخاطبش من نبودم سپیده بود. به جز کاوه مهندس دیگه ای نبود. اما حس میکرد داره در حقمون لطف میکنه و مهندس میبنده به نافمون! تا تماس قطع شد سپیده با خنده گفت.

_خب مهندس ها همه چی مفهوم بود.

راد لبخند زد.

__ زلال تو؟

__ الان گشتمه بعدشم دوتا کار دسته تموم کنم شروع میکنم.

__ خوبه! ناهار داری؟

هر دو تو آشپزی تنبل تر از هم بودیم. گاهی یه چیزی سرهم میکردیم برای ناهار می آوردیم. من بیشتر روزها با بیسکوئیت خودم رو سیر میکردم!

__ مهندس های امروز میتونن ناهار مهمون من باشن!

این نظر سپیده بود من نمیخواستم. میتونستم از فروشگاه
یه سالاد اولیه بگیرم. برام کافی بود.

_میشه من نیام؟

_نه!

سپیده سر این مسئله کوتاه بیا نبود! اما خب چه دلیلی
داشت راد بخواد پول ناهار من رو حساب کنه.

_پس دونگی حساب کنیم ، نه مهمون کسی!

شنیدم گفت چرا اینقدر حساسه! حتی تو راه شروع کرد از
ناهارى که خریده بود و من فرداش بی خبر از اون برای
هردومون ناهار سفارش داده بودم گفت! نهایتش هم

شوخی آخرش این بود که چطوری سپیده با من زندگی
چشم های تو صدای بی صدا
میکنه!

ما سر کار به کسی نگفته بودیم هم خونه شدیم یا اینهمه
صمیمی! در موردش هیچ وقت صحبت نکرده بودیم که
قایمش کنیم فقط اتفاقی هیچ کدوم اهل صحبت از زندگی
شخصیمون نبودیم!

_کباب خشاشی چیه؟

یه بار دیگه منو رو نگاه کردم. راست میگفت نوشته بود
کباب خشاشی! اسم غذاها عجیب و غریب بود هرکدوم یه
چیز متفاوت سفارش دادیم که ببینیم چی هستن!

_زانبار من رو برد رستوران، گفت آبا جی سپی یه رستورانی
بیرمت انگشت هاتم بخوری!

خندیدم داشت لهجه و نحوه ی صحبت زانیار رو تقلید
میکرد. رو به کاوه هم گفت زانیار داداش منه!

_سوختم زلال! چجوری این همه فلفل میخوره! هرغذایی
داشتن تند بود. مال منم خودش خورد ، تازه تعجب میکرد
نمیتونم بخورم.

ما خونوادگی غذاهای تند رو دوست داشتیم.

_میگفت آباچیم بود تمومش میکرد.

نفس عمیقی از سر دلتنگی کشیدم... دلتنگشون بودم! ازکاوه
پرسید چند خواهر و برادر هستن.

زانبار دوست داره دانشگاه تهران قبول شه زلال، بیاد پیش تو...

کو تا وقت دانشگاه زانبار... نگاهی به ساعت کردم. تا الان حتما برگشته بود شماره اش رو گرفتم.

_آباجی؟

_خواب بودی؟

تازه از مدرسه برگشته بود و عزیزکم خواب بود. سپیده گفت بزنم روی اسپیکر.

_خوب استین؟

خویم پهلون، داشتم به زلال میگفتم من رو بردی اون
چشم های تو صدای بی صدا
رستورانه. همه ی وجودم سوخت.

آباجی باورت میشه هیچی نخورد!

اینکه بقیه ممکنه غذای تند دوست نداشته باشن هم برای
زانباری معنی بود.

آباجی؟

جانم؟

آقا معلم بشقاب میخواس! شماره ات رو دادم، آباجی
نه نیاری یه وقت، آبروم میره!

صدای بی صدا

چشم های تو

_آقا معلمه!

کلافه صفحه رو نگاه کردم، سپیده جون چشم و ابرو اومد.

#نوزدهم

#چشم_های_تو

_معلمش نتونسته نه بیاره.

این آگه چیزی نمیگفت معلمه از کجا میفهمید؟
چشم های تو صدای بی صدا

_از این بشقاب هایی که داری یکی میدی. ناراحتش نکن.

دیدم کاوه کنجاو داره تا بفهمه قضیه بشقاب چیه! نگاه میکنه اما نمیپرسه! برای رفع کنجاویش هم کاری نکردم. سپیده جون هم حواسش پرت گوشیش شد چیزی نگفت.

خوشمزه ترین کباب هایی بود که تا حالا خورده بودیم. هرچقدر اسم عجیب داشتن مزه ی بهشت میدادن.

_چرا ندیدیم اینجا رو! پاتوقمون رو بهتره عوض کنیم.

کاوه که بی تعارف نصف بیشتر غذای منی که سیر شده بودم را داشت تمام میکرد.

سپیده جون عینکش رو به چشم زد نگاهی به اطراف کرد.

_محیطشم خوبه. فقط باید سیگار رو پرسیم!

تو اصفهان مامان کلی نصیحتش کرده بود نکشه! رعایت
حال مامانم رو هم کرده بود اما اینجا نه! البته معمولاً زیاد
هم نمیکشید شاید شبی یه نخ دو نخ! منم پدرام عادت
داده بود به سیگار! بعد پدرام... تازه دیدم ارزش ناراحت
کردن مامان رو نداره! هرچند مدت تنها همدم بود. اما از
وقتی هم که به مامان قول داده بودم لب نزده بودم.

کاوه خیلی جدی به من و سپیده اجازه نداد ما حساب
کنیم. گفت حرف مرد یکیه! سپیده جون نداشت اصرار
کنم. اما در مورد سیگار از مرد صندوق دار پرسید و گفت

قسمتی برای سیگاری ها فعلا نداریم. موقع ورود دیدیم تو چشم های تو صدای بی صدا
یه بخشی از ساختمان داشتن کار می کردن!

تا رسیدیم دفتر سپیده جون گفت جای جدیدی برای
پاتوقمون انتخاب کردیم. فرشته از زیر دستش سر خورد
اومد بالا سر کاوه!

_کاوه دوست من رو تو آب نمک خوابوندی خودت برای
ناهار با بقیه میری بیرون.

کاوه خیلی جدی نگاهش کرد.

_من کی به دوست تو قولی دادم؟

_من بهت گفتم برات دوست دختر پیدا کنم لبخند زدی

بعدشم...

_من رو کی بدون لبخند دیدی؟ وقتی یه چیز عجیب ازم
میخوای توقع داری چی بگم؟

این رو راست میگفت این بشر همیشه ی خدا لبخند به
لب لود.

_بده خواستم در حقت خوبی کنم؟

_ممنون از لطفت اما من دوست دختر دارم و خیلی هم رو
این موضوع حساسه!

_دوست دختر داری؟ چرا نگفتی؟

نمیخواستم شنونده ی حرفهای خصوصیشون باشم به من
چشم های تو صدای بی صدا
ربطی نداشت اما یکیشون کنار دستم بود اون یکیش
روبروم!

_نمیدونستم باید از هر لحظه ی زندگیم بهت بگم.

دلخور گفتم فکر میکردم دوستیم! و بی هیچ حرف دیگه
ای رفت! انتظار این حرف رو نداشت ازش ، یعنی دوست
دونستن و ناراحت شدنش. چقدر آدم های پیچیده آدم رو
خسته میکنن! نمیتونم درکشون کنم. شاید مشکل از منه
اما ترجیحم به دوری!

_زیاده روی کردم؟

چرا از من میپرسید؟!

ناراحت شده بود که ناراحتش کرده!

زانبار بشقابی که معلمش میخواست رو بهونه کرده بود سه روز تموم داشت اصرار میکرد بیاد تهران. مامان تمایل نداشت چون از تنها موندن میترسید... ترس عموم... نمیگفت اما میدونستم. روم نمیشد اما به سپیده جون گفتم اگه اشکالی نداشته باشه دوتا شون هم باین و دو روزی بمونن! چقدر ناراحت شد از اینکه من فکر کرده بودم اون اومدن مامان و زانبار رو نمیخواد.

مرخصی ساعتی گرفتم و رفتم ترمینال دنبالشون.

_آباجی؟

روی پله ی اتوبوس بود اما داشت داد میزد. یه یواش تا از
چشم های تو صدای بی صدا
دهن من دریاد اون دوییده بود و محکم محکم بغلم کرده
بود.

_قربونت بره آباچی!

مامان داشت با محبت نگام میکرد. مامان بیچاره و آروم
من ، که همه چی رو تحمل میکرد و صداش درنمی اومد.

_چقدر پیر شدی مامان!

بغلش کردم. دلتنگ آغوشش هم بودم.

_از کارت زدی.

_منم میام.

_دیگه چی؟

_مگه رئیس آباجی سپی نیست.

هرچی میگفتم سپی نگو گوش نمیکرد. میگفت من با سپی
راحتم. قبول نکرد خونه بمونه! گفت اصفهان همه اش تو
خونه با مامان. مامان رو گذاشتیم خونه و باهم رفتیم محل
کار من. خجالت میکشیدم بقیه بخندن اما حریف زانیار
شدن کار حضرت ایوب بود!

_اینجاس؟

_ چرا لهجه ی اصفهان مشکش چی چی اس؟

مشکلی نداشت! راست میگفت! اینجا من دوست نداشتم
بفهمن از شهر دیگه ام و تنهام تا مشکلی برام پیش نیاد.
زانیا ز چرا باید لهجه اش رو تغییر میداد.

از شانس خوب من آقای راد رئیس بزرگ اومده بود برای
بازدید. دیراومده بودم، برادر مم همراهم آورده بودم.

_ خانم گلروپی همکار جدید هستن؟

زانیا ر بی توجه به راد به سمت سپیده جون رفت و محکم
بغلش کرد. شنیدم چندتا از بچه ها گفتن "پسرشه؟" واقعا
به سپیده می آمد پسر می هم سن زانیا داشته باشه!

این آقا پسر خوشتیپ داداش خانم گروپی هستن. چند
چشم های تو صدای بی صدا
روزی رو مهمون ما هستن اینجا!

فرشته: شما از کجا میشناسین خانم پیران؟ نکنه خانم
گروپی با پارتی بازی استخدام کردین.

مثل تو!

#بیست

#چشم های تو

فرشته لبخندش رفت. نمیدونستم با پارتی استخدام شده!
چشم های تو صدای بی صدا
حدس هم نمیزدم نه بخاطر فرشته بلکه بخاطر حساسیت
های سپیده جون. همه مشخص بود دارند نهایت
تلاششون رو میکنن تا نخندن. امروز روز فرشته نبود! آقای
راد حرفی نزد، خداحافظی کرد و رفت. زانیار هم دنبال
سپیده داشت میرفت اما سپیده جون گفت کمی منتظر
بمونه و به فرشته گفت دنبالش بره.

_خب پس آقا زانیار شمایی؟

_میشناسین منو؟

_بله، تعریف رو خیلی شنیدم از...

مکث کرد، نگام کرد، لبخندی زد و گفت 'خانم گلروپی'.
هفته ی پیش از سپیده شنید که من برادری دارم و اسمش
زانیاره، حالا...
niceroman.ir

_اسمتون چی چی اس؟

لبخند زد... به همه لبخند میزد...

_کاوه، کاوه راد.

نمیدونم بحثشون چطوری و از کجا رسید به بازی های
ویدیوئی و خیلی گرم و صمیمی یه صندلی کشید بین صندلی
من و راد و به حرفهایش ادامه داد.

_آباجی برای منم میخوری؟

_توکه همه رو بازی کردی.

تو گیم نت، خودم ندارم.
چشم های تو

صدای بی صدا

تا قیمت چیزی که میخواست رو چک نمیکردم محال بود
جواب بدم. فرشته بالاخره برگشت سر میزش و سپیده
زانبار رو صدا کرد.

چی بود اسم اون چیزی که زانبار خواست؟

پی اس ها؟

نمیدونم، سر در نمیارم.

میخوای بخری؟

یه چک بکنم قیمت ها رو...

خودش روی صفحه ی خودش نوشت اما قبل از اینکه
دکمه اینتر رو بزنه گفت.

_من یکی دارم، استفاده نمیکنم، میخوای بدمش به زانیار؟

_میخوای بفروشی؟

دستی به پیشونیش کشید بعد گردنش داشت فکر میکرد.
فکر نکرده پیشنهاد فروش داده بود! یعنی خیلی هم دلش
نمیخواست.

_اومم، آره.

_صفرش گرونه؟

برات میفرستم چک کن. اما منم زیاد استفاده نکردم، اما
چشم های تو صدای بی صدا
چون اصلا فرصتش رو ندارم گفتم.

قیمت ها میلیونی بود! ما زخم تو زندگی مون زیاد بود، مثلاً
رفتن مامان و زانیار از اون محل. دیگه هدفم کارگاه نبود،
فعلاً نبود. اونجا اذیت میشد از وقتی بابا نبود اذیت میشد،
همسایه ها... بخاطر من.... بخاطر پدرامی که نامردی کرد
اما حرف و طعنه اش برای مامان بود. عموم هم قوز بالا
قوز!

فردا میا...

نه ممنون، بعداً برای تولدش میخرم.

یه ناهار باهم خورده بودیم و مهمون کرده بود، هنوز
فرصت نکرده بودم جبران کنم. این رو هم دو دل به من
میداد نمیتونستم زود پولش رو بدم. گفت خیلی استفاده
niceroman.ir

نکرده، پس پگلش قرار نبود خیلی فرق داشته باشه با
چشم های تو صدای بی صدا
صفرش. اگر قصد خرید داشتم همون صفرش رو
میخریدم.

_باشه هر جور راحتی.

سپیده گفت زانیار رو مییره برای ناهار منم باهاشون برم اما
مرخصی گرفته بودم کارم مونده بود، گفتم نه، خواستم
فقط برام یه سالاد بگیرن. اما کاوه بی تعارف خودش رو تو
جمع شون جا کرد. بقیه هم بخاطر کنجکاوی خیلی دوست
داشتن مثل کاوه بگن ماهم میایم تا هم بفهمن نسبت من و
سپیده چیه و هم اینکه چی به فرشته گفته که از وقتی
برگشته سزمیزش یه کلمه هم نگفته. به نظرم مشکل فرشته
حل می شد آدمی نبود که بخواد طولانی مدت برای چیزی
ناراحت باشه.

_جانم ماما؟

_شام میزیم نرین بیرون هله هوله بخورین.

_خسته نیستی مگه؟

_نه نیستم. سپیده ناراحت نشه دست به وسائش بزنم؟

سپیده ی بیچاره هم از طرف من مورد اتهام بود هم
مامانم.

_نه مامان.

دوباره با تاکید سپرد و قطع کرد. دست خودش نبود غذای
بیرون رو قبول نداشت. حتی اگر خوشمزه ترین غذای دنیا
باشه.

ناهار سه نفرشون خیلی طول کشید. حتی نگران شدم نکنه
چشم های تو صدای بی صدا
اتفاقی بیفته. اما همه جوری نگام میکردن که از اینکه
بهشون زنگ بزنم و خبر بگیرم احساس ترس کردم. مثل
اینکه سر دزدی از شرکت مچم رو گرفته باشن.

_کجا موندین؟

_غذا خوردیم، آباچی دستشویی، دستشویی.

کاوه از پشت سر شونه اش رو گرفت گفت بیا نشونت
بدم. سپیده هم یه ظرف غذا با سالاد رو گذاشت رو میزم.

_غذای من زیاد بود میل نداشتم تصفش رو برای تو
برداشتم. بخور فکر کنم سرد هم شده.

اگه با زانیار نمی اومدم شرکت این دردسرها هم درست
چشم های تو صدای بی صدا
نمیشد. معلوم بود ناراحته و این یه دلیل داشت 'فرشته'.

_آباجی مید...

کاوه چشم و ابرو اومد و زانیار با لبخندی مرموز حرفش رو
ادامه نداد.

_چیزی شده؟

_نه خانم گلروپی!

مگر من احمق بودم این نه رو باور کنم.

_بیام تو؟

_آره بیا.

در اتاقش رو بستم، اومده بود اینجا سیگار بکشه مامانم
نبینه.

_نباید امروز زانیار رو می آوردم واق...

_چرا؟

_اگر نمی آوردم مش...

_اگر منظورت فرشته اس، ربطی به زانیار نداره، من اکثرا
خانواده ی بچه ها رو میشناسم. حتی برادر خود فرشته!
مشکل اینه فرشته رعایت نمیکنه چی رو کجا باید بگه!

از من خوشش نمیاد بخاطر هم...
چشم های تو

صدای بی صدا

اما جلوی آقای راد، اون قرار نیست فکر کنه فرشته از تو خوشش نمیاد، قراره فکر کنه مسئولیتی که به من سپرده رو تبدیل مردم به یه مهمونی خانوادگی.

پس مشکل این بود... از این ناراحت بود.

به تو و زانیار ربطی نداره، مواظب باشی چیزی به بچه نگی ناراحت شه.

#بیست_و_یک

#چشم_های_تو

سپیده جون ارتباط خوبی با زانیار پیدا کرده بود. میتونستم متوجه بشم خیلی دوستش داره. شاید دلتنگ برادرش بود. یه برادر کوچیکتر داشت که از دیدنش محروم بود. هیچ وقت نمیتونستم خودم رو جاش بذارم. آسون نبود اصلاً... وقتی بهم میگفت پدرام بی ارزش تر از این حرفهاست که براش غصه بخورم. همین که مامان و زانیار هست و باید شکرگزارش باشم... فقط حرف نبود خودش تجربه کرده بود تک تک این راه ها رو رفته بود و میدونست که میگفت!

لیلی از اینکه خبر ندادم مامان و زانیار اومدن ازم دلخور بود، اصلاً بی هیچ کلمه ای گفت گوشی رو بدم به خاله. فرصت نشده بود بهش خبر بدم. حتی ناهاری که برام آورده بودن رو هم نتونسته بودم بخورم. پشت میزم ناخنکی به سالاد زده بودم!

نمیدونم مشتری ای که از ارومیه بود چرا کارهام رو قبول
نمیکرد. هرچی میفرستادم میگفت نه! شاید حضور آقای
راد امروز بخاطر همین موضوع بود....

تا صبح نخواستیدم چون نتونستم. دیگه بیخیال کار
کامپیوتری شده بودم. داشتم دستی طراحی میکردم. نزدیک
صبح طرح آخرم برام جالب بود. به امید اینکه قبول کنه
خواستیدم.

_زالال زلال.

صدای لیلی بود. چرا اینقدر زود اومده بود. من پتو رو روی
سرم نگه میداشتم اما اونم به زور داشت میکشید پایین.
توجنگ بین بالا پایین کردنش بودیم که زانیار از پاهام
گرفت و کشید پایین.

نامردا دو به یکی!
چشم های تو

صدای بی صدا

زانبار خندید.

حفته ، اصلا حفته این سیرابی داغ رو بریزم تو دهنه.

اه سیرابی گرفتی!

بله! پاشو بیا که میدونم چقدر عاشقشی!

من ترجیح میدادم بمیرم تا سیرابی بخورم. نشسته بودن با
خنده و مسخره کردن من سیرابیشون رو میخوردن. با دو
متر فاصله نشسته بودم. حتی بوشم حال رو بد میکرد.

یه چیز دیگه میگرفتی، تو که داشتی میومدی!

_چی میگرفتم؟ حلیم نمیخوری، کله پاچه نمیخوری،
سیرابی نمیخوری. حداقل یه چی گرفتم که ما هممون
دوست داریم. نه خاله؟

راست میگفت هیچ کدوم رو دوست نداشتم... یه بار پدرام
مجبورم کرد برای کله پاچه. گفته بود از دخترهایی که
سوسول بازی در میارن و کله پاچه نمیخورن بدش میاد! آخ
که چقدر احمق بودم... به زور یکی دو قاشق ریختم تو
حلقم تا دو روز فقط بالا می آوردم و هیچی نمیتونستم
بخورم...

_آباجی؟

به خودم اومدم، دیدم دارن با حیرت نگاهم میکنن. پلک که
زدم قطره ی اشکهام افتادن. از خاطره ی حماقت خودم
گریه ام گرفته بود. میدونستم همشون فکر میکردن بخاطر
nigeroman.ir

پدرام بود اما نه از سر دلتنگیش نه از نبودنش بلکه احمق
چشم‌های تو صدای بی صدا
بودن خودم همین...

آبی به صورتم زدم و بیرون رفتم. داشتن سفره ای که پهن
کرده بودن رو جمع میکردن، لیلی گفته بود سیرابی پشت
میز نمیچسبه باید روی زمین خورد. اما آروم آروم پچ پچ
هم میکردن... در مورد من بود حتما! موضوع داغتر از گریه
ی بی دلیل من؟!

_آباجی بیا موهات رو ببافم.

به یاد بابا اینکارو میکرد... میخواست مثل اون باشه... و
برای این شباهت با بافت موهات من شروع کرده بود. اوایل
فقط میکند، اما کم کم یاد گرفت...

لبخندی زدم، محکم گونه اش رو بوسیدم و دادش رو در
niceroman.ir
آوردم بعد نشستم جلوش. لیلی تو سینی چایی آورد.

_اونجوری نگام نکن.

رو به هر سه گفتم.

_چیزی که شماها فکر میکنین نیست.

لیلی: جون عمه ات.

خواستم جواب بدم اما زانیار گفت.

_آباجی سپی عمو کاوه کی میاره برام.

سرم برگشت سمتش.

تازه فهمید سوتی داده زبونش رو گاز گرفت. عادتش بود.
حرف تو دهنش نمی‌موند بعد گفتنش فقط با گاز گرفتن
لبش ابراز تاسف میکرد.

هیچی.

زانیا!

سپیده جون جای زانیا گفت یه چیز بین من و زانیا. نفس
عمیق کشیدم. معلوم بود همون دستگاه بازی بود ، تو
رستوران حتما هماهنگ شده بودن. موهام رو از دستش
بیرون کشیدم. فهمید عصبانی شدم. من به کاوه گفته بودم
نه دلیل نداشت جرفش رو دوباره پیش بکشه! اینکه سپیده
میگفت بین من و زانیا یعنی گفته بود اون از کاوه براش
میخوره.

_سپیده جون ببخشید ولی من به راد گفتم لازم نیست. اما
چون عاشق فضولی کردن دوباره گفته.

رو به زانیار هم عصبانی گفتم.

_صدبار نگفتم چیزی خواستی فقط از من بخواه نه کس
دیگه؟

انگار فقط عصبانی نگفته بودم بلکه داد زده بودم! زانیار
چونه اش رو لرزونند. خواست چیزی بگه اما برای اینکه
جلوی جمع گریه نکنه دوید تو اتاق.

_زلال!

_زانیار چیزی نخواست کاوه پیشنهاد داد!

_بیخود. به اون چه ربطی داره بخواد ...

چشم به مامان افتاد که داره ناراحت نگاهم میکنه. جمله ام رو خوردم.

_منظور بدی نداشت.

اون به جز فضولی هیچ منظور بد دیگه ای نداشت.

_خودم بعدا براش میخرم.

_دنیا به آخر میرسه من برای زانیار چیزی بخرم؟

رو به مامان گفتم.

_ببخشید شکوفه جون.

دوباره من رو نگاه کرد.

_به تو چه ربطی داره من برای زانیار چی بخرم نخرم؟

لیلی یه والای آروم گفتم.

#بیست_و_دو

#چشم_های_تو

شدیدا سردرد داشتم. زانیار هنوز تو اتاق بود. هر سه شون
رفته بودن سراغش اما نیومده بود. من دوست نداشتم
کسی دلش برامون بسوزه. من همین جوری هم از سر
دلرحمی سپیده داشتم باهاش زندگی میکردم وگرنه اون تنها
خیلی راحت هم بود. چند روز اومد برای تعطیلات
زهرمارشون کردم.

_زالال پاشو برو راضیش کن آشتی کنه بریم بیرون. بچه
اومده تو رو ببینه و بگرده.

لیلی سر صبحونه قول شهربازی رفتن رو به زانیار داده بود.
سرم رو تکون دادم. تا مت نمیرفتم نمی اومد.

تقه ای به در اتاق زدم و رفتم تو. رو زمین نشسته بود تا من
چشم های تو صدای بی صدا
رو دید سرش رو روی ساق دستش گذاشت.

رفتم کنارش نشستم. یکم ساکت موندم و چیزی نگفتم. چی
باید میگفتم به بچه وقتی اونطور داد زده بودم.

_زانیار... قهری با آباچی؟

جواب نداد.

_من فقط میخوام خودم برات بخرم و خوشحالت
کنم.

اگر من بودم تو دلم میگفتم خر خودتی. زانیار هم اونقدر
بچه نبود که این به ذهنش نرسه.

من میخوام اول خونمون رو عوض کنم با مامان برین یه
چشم های تو صدای بی صدا
جای قشنگ تر.

بالاخره نگاهم کرد.

تو ام میای پیشمون؟

نه فعلا آماده نبودم...

الان نمیتونم باید یکم کار کنم و ...

سرش رو جای قبلیش گذاشت.

نمیخوای بری یه خونه ی بهتر؟ بزرگتر؟ مگه همش
نمیگفتی آرش اتاق خودش رو داره من ندارم.

آرش پسر عمه مهری بود.

_آرش هم پی اس داره هم سونی داره همه رو داره.

نفسم رو بیرون دادم.

_من نگفتم تو نداشته باش اما از غریبه یه چیزی رو
خواستن...

_من نخواستم عمو کاوه خودش گفت. گفت نمیخواد. تازه
من جواب ندادم آباچی سپی گفت بهش بیاره.

_ببخشید داد زدم، اما توام یکم صبرکن برای تولدت بخرم
باشه؟

برای کاوه بهانه ی تولد آورده بودم. الان اگر میگفتم قول...
نمیتوانستم زیرش بزنم...

_قول. حالا پاشو بیا بریم بیرون.

فقط میتوانستم دلخوش نمایشگاهی باشم که هنوز برگزار
نشده بود. حالا اگر میتونستم به اندازه ی یک غرفه کار
آماده کنم.

مامان میخواست خونه بمونه میگفت همینکه حال و
هوای زانیار عوض شه کافیه اما برای من کافی
نبود. مجبورش کردم حاضر شه بریم.

لیلی هم پای زانیار بود. سر بازی ها باهاش شرط میبست،
اونم شرط بستنی. من و مامان و سپیده یه گوشه
تماشاشون میکردیم.

_مامان یکم جمع کردم دیگه وقتشه اون خونه رو عوض
کنی.

مستاصل نگاهم کرد.

_کجا بریم؟

_یه جا بهتر. هم از زخم و زبون همسایه ها راحت میشی
هم مزاحمت های هوشنگ.

چشم های تو چشمم عادت کرده به همینجا. دو سه تا مشتری هم که صدای بی صدا دارم...

سپیده: نگران مشتری نباش شکوفه جون هر جا بری برای
یه خیاط مشتری هست.

دردش کار نبود. سختش بود بره املاکی و بگه یه خونه
میخوام.

_با زانیار برو املاکی لازم نیست تنها بری.

این کارها رو برای مردها میدونست! البته مزاحمت های
عموم هم بی تاثیر نبود. فکر میکرد همه جا به زن بیوه بد
نگاه میکنن.

__برای همین نمیای پیشمون؟

نرفتنم به اصفهان... نه فقط بخاطر این موضوع نبود. اما
برای اینکه تحریکش کنم خونه رو عوض کنه گفتم آره!
فقط یک آه کشید.

__اگه بخوای من میام کمک.

وقتی من بودم؛ وقتی دخترش بود او کجا میرفت.

__خودم میرم.

من جوری اومده بودم که برنگردم اما چاره ای نبود.
نمیتونستم اذیتش کنم. نمیتونستم بازم خودخواهانه
برخورد کنم.

حرف من به مذاق همه خوش اومد. لیلی گفت دلتنگ
 اصفهانه باهامون میاد. سپیده گفت اونم میاد. نکته
 میترسیدن من تنها برم؟ تنها هم نبودم...

هجده میلیون هم بیشتر نداشتم. با هجده میلیون قرار
 نبود خیلی جای بهتری بریم اما از اون خونه و محل دور
 شدنشون هم برام کلی بود...

از لحظه ای که اتوبوس وارد شهر شده بود... قلبم درد
 میکرد. خیلی زیاد... وقتی سر کوچه رسیدیم نفسم رفت...
 جهان برام تنگ و کوچیک اومد اما باید خودم رو حفظ
 میکردم. باید سرپا میموندم. نه لیلی اومد نه سپیده. هردو
 لحظه ی آخری بخاطر کار مجبور شدن بمونن. تنها
 اومدیم... از لحظه ای که فهمیدم نمیان استرس گرفته

بودم. نه برای کارها از اینکه تنهای تنها قرار روبه رو بشم با
چشم‌های تو صدای بی صدا
همه چی!

همون اول از جمله ای که خانم همسایه با طعنه به مامان
گفته بود چشمت روشن دختری برگشته میخواستم بشینم
و زار زاری کنم. شاید هم من به طعنه برداشت کردم...

_استراحت کن رنگ به رو نداری بعد میریم.

درد همین بود درد من این خونه این محل این شهر بود که
هرجاش با اون نامرد خاطره داشتم. من هر جای این شهر
دل میدادم و اون تو دلش میخندید به احمق بودن های
من...

_نمیخواد تو بیای من برم ببینم اصلا میشه.

حالت خوب نیست زلال.
چشم های تو

صدای بی صدا

_خوبم مامان نگران نباش. یکم خسته ی راهم میام
استراحت میکنم.

اگه خونه رو همین امروز پیدا میکردم شبونه برمیگشتم
تهران اصلا اینجا نمیموندم.

#بیست_و_سه

#چشم_های_تو

در رو که باز کردم... با مامان پدرام چشم تو چشم شدم.
اون؟! اینجا؟ مگه از این محله نرفتن. اینجا چیکار میکرد؟

_زالال؟

نشاخته بود؟ عروس جدیدش شاید باعث شده بود قیافه
ی من یادش بره... مادر پدرام با من خوب بود. وقتی همه
چی بهم خورد فقط اون بود که مخالف بود... اما اون موقع
ها شاید الان... الان که همه چی تغییر کرده بود...

به سمتم اومد و باهام روبوسی کرد. نداشت فکرهای توی
ذهنم رو دسته بندی کنم.

_چقدر خوشحالم میبینمت.

من؟ نبودم. دوست نداشتم هیچ آشنایی ببینم. حتی بعد از
چشم‌های تو صدای بی صدا
یک سال و هشت ماهی که گذشته بود.

_خوبین؟

_من خوبم خیلی دل تنگ بودم. راستش... شنیده بودم
تهرانی.

_بله.

_اومدی دیدن مامانت؟ بازم وفای دختر همینه پدرام که
سال تا سال هم پیداش نمیشه . همش دنبال زن...

ادامه نداد. بیشتر از اینش رو دیگه واقعا برام زیاد دید.

یعنی... پدرام گفت داری ازدواج میکنی خیلی خوشحال
چشم های تو صدای بی صدا
شدم. خوشبخت شی تو لیاقتش رو داری.

ازدواج؟ چه ازدواجی گفته بودم کاوه راد دوست پسر مه
گذاشته بود به پای ازدواج. نخواستم بگم نه! اما از اونجایی
که اومده بود دیدن همسایه ها بعد مدت ها گفتم میره
میشینه برای اینکه پیشونی پسر خودش رو پاک کنه این
حرفها رو میگه. زن بدی نبود اما مادر بود. بچه ی خودش
با هر خطایی که داشت الویش بود.

نه دروغه، همچین خبری نیست. پسرتون انگار فقط در
مورد خودش دروغ نمیکه راجب بقیه هم... مهم نیست
البته. خوش حال شدم.

نشده بودم... زن بیچاره از حرفم رنگش پرید ... اما من هم
چاره ای نداشتم.

مامان میگفت خونه ی ویلایی میخواد. اما خونه ی ویلایی
چشم های تو صدای بی صدا
همین سمت ها میشد. میخواستم یکم دورباشن. میگفت
نه میتونه تو آپارتمان زندگی کنه نه میتونه مشتری داشته
باشه. هرچی میگفتم عادت میکنه میگفت نه!

کسی رو نداشتم ازش قرض بگیرم. تازه پول کمی هم نبود.

_مامان من این همه راه رو اومدم...

_تو اونجایی منم اینجا راحتم.

کاش صبر میکردم برای بعد نمایشگاهم. پولم حتما دو برابر
میشد. اون موقع دیگه مشکلی نداشتم. دستم رو روی
صورتم محکم کشیدم... وقتی میگفت نمیخوام من رو
بندازی تو قفس ... چیکار میکردم؟!

یکی دو روز...

نه، نمیتونم. کارهام میمونه. الان دیره صبح میرم. شما تند
تند بیاین.

کلی پولش میشه.

این یعنی دوست داشت بیاد.

چه کلی؟ پول دوتا بلیط اتوبوسه. سپیده جون هم
خوشحال میشه.

اونم اونقدر تنها مونده...

مامان هم متوجه شده بود.

_خونواده اش راضی نمیشن برای آشتی؟

_نمیدونم...

_من برم صحبت کنم با مادرش. کی از دختر مثل سپیده میگذره؟

خواستم بگم همه ی مادرها مثل هم نیستن اما نخواستم نقاشی که تو ذهنش از دنیای مادرانه داشت رو خراب کنم. صبح تا رفتن زانیار به مدرسه صبر کردم. بشقاب معلمش رو کادو کرده بودم. معلمش گفته بود پولش رو میده یه بار تعارف کردم قابلی نداره و گفت نه! حالا نمیدونم قرار بود اون پول برسه دستم یا نه!

_بیام باهات؟

_نه کجا بیای.

بغلش کردم.

_مراقب خودت باش.

_توام مامان، یه مدت دیگه صبر کنین عوض میکنم اینجا رو.

_اینقدر سخت نگیر برای خودت. از خورد و خوراک نزن.
چند وقته داری این ها رو میپوشی.

لباسهایی که آوردی رو میپوشم نگران نباش.
صدای بی صدا چشم های تو

برام چند دست لباس دوخته بود. حتی برای سپیده و لیلی!

به بابا سرزده نمیتونستم برم. بی وفا بودم اما نه تا این حد..
چیزی هم با خودم نیاورده بودم جز یه ساک
کوچیک. سوار تاکسی شدم و رفتم پیشش...

_خوبی بابا؟ شرمندتم که نیومدم...

روی سنگ مزارش رو لمس کردم.

_دلم برات تنگ بابا... خیلی زیاده! برام ... حواست بهم
باشه بابا. حواست بهم باشه.

خم شدم روی سنگ قبرش رو بوسیدم. از جام بلند شدم.
چشم های تو صدای بی صدا
ساکم رو دستم گرفتم دو قدم بیشتر برنداشته بودم که
روبروم دیدمش... اینجا چیکار میکرد. دسته ی ساک رو تو
دستم فشردم تا به خودم مسلط باشم و بی توجه بهش رد
شم. اما اونی که تا اینجا اومده بود معلوم بود اجازه نمیده
من بی توجه بهش رد بشم.

__پس راسته برگشتی!

نگاهی به ساکم کرد و گفت.

__چیشد نیومده داری میری؟

مامانش گفته بود... مگه همین دیروز گله نمیکرد پسرش از
بس پی زنشه بهش سر نمیزنه. از کجا پیدا کرد که خبر بده.

کنار دسته ی ساکم رو گرفت. محکم از دستش بیرون کشیدم.

زلال چرا داری اذیتم میکنی. مگه نگفتی دوست پسر داری؟ حرفهای دیروزت به مامانم چیه؟ اومدنت به اصفهان چیه؟

من اذیت میکردم؟ من؟ حرفهام به مامانش؟ من چی گفته بودم؟ اصفهان رو زنش به اسم اون زده بود که میپرسید اینجا چیکار میکنم؟

چشم گرفتم، نمیخواستم باهاش حرف بزنم. کافی بود همه ی اون سالها و اون حرفها...

خودمم فهمیده بودم اومدنم اشتباهه اما به اون ربطی ^{چشم های تو} نداشت. اون کسی نبود که به من بگه چه کنم چه نکنم. ^{صدای بی صدا}

#بیست_و_چهار

#چشم_های_تو

_وایسا زلال از شش صبح دم در خونتون منتظرم بیای
بیرون وایسا.

_چی میخوای؟

داد زدم، جیغ زدم. فریاد زدم. چشم هاش رو بست. نه
چشم های تو صدای بی صدا
بخاطر داد زدتم.

_دلم برای صدات هم تنگ شده.

برای اولین بار بود شاید داشتم با نفرت نگاهش میکردم.
اون زن داشت... هر گذشته ای هم که بود مهم نبود...
گذشته بود... جریانی نداشت... الان وایستا بود به من چی
میگفت؟! پاتند کردم تا برم.

_زلال وایستا!

برگشتم با انگشتم به حالت تهدید گفتم.

_دست از سرم بردار.

رو پیشونی من نوشته بخاطر تو اومدم؟

سعی کردم تو رو به تحقیر آمیزترین شکل ممکن بگم.

مامان من پس چی میگه؟ چی میگه که تو چشات خونده
دوستم داری، دلتنگمی؟ که با اصرار بهش گفתי ازدواج
نکردی. مگه نخواستی بیاد به من بگه؟ اون پسر تو تهران
کی بود؟

فقط پدرام نبود... خانوادگی قصد جون من رو کرده بودن؟
این چه مزخرفهایی بود که تحویل پسرش داده بود!

مَمانت از چیز دیگه ازت دلخور بوده! من یه کلمه از این
چشم های تو صدای بی صدا
حرفهارم نزدَم. دست از سر من بردار. برو پیش زن پولدارت
من پولی ندارم به تو بدم.

_تو که اهل طعنه نبودی... تو که دیدی به هر دری میزدَم
نمی...

شنیدن حرفهای تکراری یا حتی جدید چه فایده ای برام
داشت؟ سرعت قدم هام رو بیشتر کردم. اومد دنبالم حتی
دوباره دسته ی ساکم رو گرفت تا سوار ماشینش بشم و
اون برسونمتم. فکر میکرد اینکارو میکنم؟

_باشه برو زلال چقدر میخوای ازم فاصله بگیری؟ بین
الان کجایی؟

احمق احمق احمق... پدرام نه... احمق من بودم. من!
niceroman.ir

زیر آب داشتم خودم رو میشستم. تا غبار و هوای جایی که
اون توش نفس کشیده بود و به جون من خورده بود پاک
بشه... پاک بشه و بره... احساس چندش کرده بودم...
تموم اون سالها گاهی فقط دستم رو میگرفت... همین...
هیچ چیز بیشتری بینمون نبود... خودش میگفت... خودش
میگفت همه چیز به موقعش... وقتی زخم شدی... حالا...
چی تغییر کرده بود؟

هوا تاریک بود چند ساعتی بود با حوله روی صندلی
نشسته بودم. در خونه باز شد. سپیده تا چراغ رو روشن
کرد و چشمش به من خورد جیغ خفیفی کشید.

_زالال! چیشده؟

_هیچی. سلام. ترسونمدمت؟

نمیدونم. ساعت چنده؟

چیشده؟

هیچی خسته بودم نشستم.

اگه خسته نیستی بگو چرا اینقدر زود برگشتی!

پیدا نکردم خونه.

تو یروز میخواستی خونه پیدا کنی اسباب کشی کنی
برگردی!

به این فکر کرده بودم بیشتر بمانم... بیشتر بگردم. اما نفس
چشم های تو صدای بی صدا کم می آوردم در آن شهر. آسون نبود برام.

فقط گفتم "نتونستم بیشتر بمونم" و پاشدم برم تو اتاق
لباس عوض کنم. بلوزی که مامان براش دوخته بود تنش
بود... هزاری فرق داشت با لباسهای مارک دار سپیده
جون. اما میدونستم بخاطر ارزشی که براش داره پوشیده.
وقتی من نبودم تنش کرده بود یعنی ربطی به این نداشت که
فقط جلوی من خواسته باشه نشون بده خوشش اومده!

_کاوه امروز آورده بود اون دستگاہ بازی رو برای زانیار.
گفتم برگشته اصفهان.

_نمیگرفتی ازش.

_نگرفتم!

_مرسی.

_میدونی داری حساسیت بیخود و بی جهت نشون میدی؟
لازم نداشت داشت میفروخت... چیشده زلال؟

چه شده بود؟ فقط یک اتفاق برای من وجود داشت...
مجبورم کرد بگم چیشده. تعجب نکرد. اهل تعجب کردن
نبود...

_از خودم بیشتر بدم اومد. چطور من عاشق این آدم شده
بودم؟ چه تصور زشتی از من داره نه؟

_اون تصور زشت رو از خودش از زندگیش داره نه تو.
چشمش غیر این نمیبینه. فراموش کن...

من میگفتم خیلی چیزها فراموش نمیشه... لیلی میگفت
ازش بگذری فراموش میشه... سپیده فقط تکرار میکرد
فراموش کن...

_چه زود برگشتین خانم پیران گفت رفتین اصفهان.

_بله!

_باز قهریم باهم؟

من کی باهاش قهر کرده بودم؟ اصلا کی دوست شدیم که کی
قهر کنیم؟!

_قهر؟

من نیاورده بودم اما مامان چند بسته آورده بود.

_نه دست خالی ام.

_چه حیف، منم رفتم ارومیه برات نقل نمیارم.

چی میگفت این پسر؟!

_طرح آخرت مورد پسند قرار گرفت.

_واقعا؟

تعجبم از خوشحالی بود. بعد این دو روز سخت این خبر
واقعا برام خبر خوبی بود!

__ باید بریم ارومیه؟

__ من میرم که کارهای راه اندازی سایتشون رو تموم کنم. یه برنامه هم خواستن. احتمال داره یه مدتی مجبور شم بمونم.

اگه راد میرفت شاید منم مجبور میشدم برم... نمیشد. ما تقریبا کارهامون رو باهم پیش میردیم.

__ مطمئنی من لازم نیست بیام؟

__ نمیدونم، نپرسیدم.

سوال احمقانه ای بود. چرا اصلا باید میپرسید رفتن من رو! به یه ساعت هم نکشید که خانم پیران خبر اینکه منم

همراه راد میرم رو بهم دادا! و با حساست فراوان. قرار بود
چشم های تو صدای بی صدا
شرکت به صورت دائمی از این فروشگاه بخاطر سایت و
برنامه پول بگیری. کارهای گرافیکیش به عهده ی من برنامه
نویسی هاش به عهده ی راد.

_همسفر شدیم.

خیلی ناخوداگاه تک خنده ای کردم. یه جوری گفت یاد
آهنگ همسفر گوگوش افتادم.

#بیست_و_پنج

#چشم_های_تو

_کارهای اینجا باکیه؟

_فعلا درخواست دوتا نیرو دادم برای استخدام. از اونجا حل میکنن تا ببینم چی میشه. یکم عقب افتاد این کار!

خوب میشد چون واقعا من و راد نمیرسوندیم. حجم کارمون از بقیه بیشتر بود. حقوق بیشتر میگرفتیم اما کارها به موقع و سریع تحویل داده نمیشد.

_کاوه ماشین داری؟

_نه!

_شرکت براتون بلیط هواپیما میگیره اما اگه ماشین داشتن بهتر بود.

یه ساعت بعد دوباره برگشت بالای سرمون و گفت ماشین خودش رو ببریم. کاوه دستی به گردنش کشید.

_ شما لازمتون میشه من ببینم میتونم از کسی امانت بگیرم.

_ قراره زیاد بمونین یعنی احتمال داره. با ماشین من برین!

زیادی به کارش متعهد بود و زیاد از خودش مایه میذاشت.

قبل سفر من و راد، خانم پیران دستور یه دوره می رو تو همون رستوران اکتشافی سه تامون داد. کارها زیاد بود. وقت واسه سرخاروندن نداشتیم. تا ثانیه ی آخر مشغول کار بودیم با اینکه پنج شنبه بود و روزکاریمون نصفه بود. همه ی بچه ها سر وقت رفته بودن فقط من و سپیده و راد مونده بودیم. که موقع بقیه خبر دادن رسیدن تو رستوران،

سپیده چون گفت میره پیش بچه ها و ما هم جمع کنیم
چشم های تو صدای بی صدا
بریم پیششون.

گردنش رو یبار به چپ و یک بار به راست برد و گفت.

_تمومه بریم؟ احتمالاً سفارش ندادن منتظر مان.

_بیکار نمیونن به پر و پای فرشته میپیچن.

_نه چند وقته بد تو خودشه انگار خانم پیران خیلی بد حال
گیری کرده!

من حتی از سپیده جون نپرسیده بودم چی گفته بهش.

_نمیدونم، نپرسیدم.

_واقعا؟

_واقعا!

تو آسانسور تکیه دادم به دیواره ی اتاقک.

_صبح چند حرکت کنیم؟

_هشت، نه خوبه؟

_باشه. میتونی تا جایی بیای دنبالم؟

گواهینامه نداشتم... لعنت به پدرام... برای کلاس باهم
رفتیم اما بعد همون جلسه ی اول گفت یارو هیزه نمیخواه
niceroman.ir

تو بیای! بعدا ماشین خریدم خودم یادت میدم میری فقط
چشم های تو صدای بی صدا
امتحان میدی... نداشت من برم... اون گواهینامه اش رو
گرفت و من...

_گواهینامه ندارم.

_میا دم در خونتون.

سرم رو تکون دادم. دم در شرکت بادی خورد ناخوداگاه
خودم رو بغل گرفتم. ساعت نه رو گذشته بود. اصلا بچه
ها تا الان منتظر مونده بودن؟ این سوال رو از راد هم
پرسیدم.

_فردا جمعه است، کاری ندارن. یعنی سرکار نمیان!

_آر...

داشتم از کار زیاد توهم میدیدم؟ چند بار پلک زدم، واقعی بود... یا خدا چرا دست از سرم برنمیداشت؟! با چه روی دوباره اومده بود اینجا؟ کاوه نگاهم رو دید، نگاهی کرد و رسید به پدرام!

یکم خودش رو بهم نزدیک تر کرد. اما انگار داشت احتیاط میکرد! من هر لحظه یه چیز ممکن بود بگم، میترسید. چشم گرفتم اما دیدم کاوه دست چپش رو به سمتم دراز کرد. نگاهش کردم گفت بریم؟

من واقعا باهاش خوب نبودم الان این مایه گذاشتن بود! دستم رو تو دستش گذاشتم و ا ن هم دستم رو لای انگشت های دستش قفل کرد. نگاه پدرام رو روی دست هامون دیدم. اما با چرخش سرم یه نگاه دیگه بود.... فرشته! خدای من امشب چه خبر بود؟! یعنی خراب کاری بدتر از این! با چی میتونستم این رو توجیح کنم؟ دستم تو دست کاوه راد! و نگاه فرشته.... لرزیدم واقعا لرزیدم فقط

من نبودم آبروی راد هم این وسط بود. با کمک به من ^{چشم های تو} صدای بی صدا
آبروی خودش هم تو خطر بود...

فرشته جلو جلو نیومد بلکه عقب عقب رفت... ناخوداگاه
خواستم دستم رو بکشم بیرون اما کاوه گفت "فعلا برو
مهم نیست."

_زال! من رو مسخره کردی آره؟ میدونه بخاطر من
پاشدی اومدی اصفهان؟

چی میگفت؟ تقصیر اون بود، اگه اوم نبود هیچ کدوم این
اتفاق ها نیم افتاد. باید همیشه گند میزد به زندگیم؟

کاوه نگاهش کرد. گفته بود من بخاطر اون رفته بودم
اصفهان تا وامنش کاوه رو ببینه؟

میدونه چند سال عاشق منی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

از من چشم گرفت و دوباره کاوه رو نگاه کرد.

میدونی خوشتیپ؟ فکر کردی ... بکش دستت رو واسه
من نمایش بازی نکنین.

چقدر هرروز تو چشمم کوچیکتر و حقیرتر میشد... کاوه رو
به من گفت همینجا وایسا. دستش رو فشردم اما رها کرد
رفت سمت پدرام.

روبروش وایستاد انگاری زل زده بود بهش.

دوباره بگو.

تن صدایش از تن صدای همیشگیش هم فرق داشت.
چشم های تو صدای بی صدا
جدی... محکم. انگار اصلا کاوه ی رادی که میشناختم
نبود، یه پسر شوخ طبع و شاد.

_دوباره تکرار کنین در مورد دوست دختر من چی گفتین؟

_میدونم چیزی بینتون نیست. زلال کسی نیست که بذاره
یه غریبه دستش رو بگیره.

_پس خودت میتونی خیلی خوب بفهمی جدیت قضیه رو.

هیچ چیز دیگه ای نگفت به سمتم اومد دوباره دستم
رو گرفت همونطور که راه میرفت گفت.

_این بار آخره، یک بار دیگه نزدیک دوست دخترم ببینمت
اینقدر آروم برخورد نمیکنم.

_تو اگه غیرت داشتی که اینطور برخورد ...

#بیست_و_شش

#چشم_های_تو

گوش ندادم. راد رو نگاه کردم. قیافه اش هنوز هم جدی بود... جدی جدی. چند قدم جلو رفتیم... صدای پدram که نشنیدم حس کردم رفته باشه. خودش هم نمیدونست چرا میاد... میتونستم قسم بخورم. اما هر بار یه اسیب محکم تر به من میزد.

وايستادم دستم رو کشيدم. و جلوی دهنم بردم. خدای من
چشم های تو صدای بی صدا
چه اتفاقی افتاد.

_حالت خوبه؟

حالا راد بود حالا صدای راد بود.

_بين من اگه گف...

_فرشته دید.

لبخند زد.

_من واقعا متاسفم. نمیدو...

_مهم نیست.

_یعنی چی مهم نیست جلوی همه آبروت میره.

_من از داشتن دوست دختری به این زیبایی آبروم نمیره.

داشت شوخی میکرد.

_آقای راد من جدی ام.

جدی هم باشی کار از دستمون برنمیاد. الان حتی کارکنان
چشم های تو صدای بی صدا
خدماتی این ساختمان هم خبر دارن چه برسه به اونهایی که
اون توان.

چیکار کنیم؟

تو الان حالت خوب...

الان پدرام ذره ای و حال من بدتر از اون مهم نبود. مهم
آبروی اون بود که بخاطر من تو مخاطره بود.

تو نگران آبروی منی یا دوست نداری بقیه درموردت فکر
کن...

معلومه که در وهله ی اول نگران آبروی توام. الان چه ^{چشم های تو} صدای بی صدا
اهمیتی داره در مورد من چی فکر میکنن، وضعیت من
باعث هم...

چیزی به ذهنم رسید.

__ بگو... بگو من یهو دستت رو گرفتم.

فکرکرد شوخی میکنم اما وقتی دید کاملاً جدی ام بلند
خندید.

__ بیا خانم گلروپی بیا بریم تو. مردم از گشنگی.

یه قدم برداشت اما من با اصرار سرجام وایستادم.

برگشت سمتم. چرا آروم بود اینقدر؟!

_مگر حتما باید جوابی بدم. هر فکری کنن به خودشون
مربوطه!

مگه میشد! اونها پروتر از این حرفها بودن. خیلی رک و
مستقیم قرار بود پرسن.

_ولی میپرسن ، هرچی پرسیدن بنده از گردن من. مهم نیست
چی میگی اما اصلا ...

روش رو برگردوند و به سمت رستوران رفت. مثل بچه هایی
که تو خیابون دست از سرمادرشون برنمیدارن تا براشون
عروسی که پشت ویتین دیدن رو بخره ، یه سره داشتم
میگفتم حتما بنده از گردن من. حواسم به مسیرم نبود دم

در پام خورد به چهار چوب در چیزی نمونده بود بیفتم که
چشم های تو صدای بی صدا
من رو گرفت. صاف که شدم دیدم دوازده جفت چشم سر
یه میز داره مارو نگاه میکنه! الان چی؟ میخواست چی رو
انکار کنه؟

_بابا خبر میدادین شما کارهای خصوصی دارین ما مردیم از
گشنگی. باز دست خانم صمدیان درد نکنه یه خبری داد ما
سفارشمون رو دادیم.

گل اول! واکنشش فقط یه لبخند بود. سپیده جون سوالی
نگام میکرد معلوم بود که باورش نشده.

_ترسیدین شیرینی بخوایم صداش رو درنیاوردین؟

نمیخواستن بیخیال شن؟

فرشته: بعد به من بگین خسیس. هم خسیس ان هم صدای بی صدا چشم های تو
مارموز.

جمله ها و نظرها تمومی نداشت. کاوه خطاب به همشون فقط لبخند میزد. نهایتا سپیده جون بود که گفت کافیه و زندگی خصوصی هرکس به خودش مربوطه.

_ماهم غیر این نگفتیم خانم پیران اما تو عالم همکاری یه شیرینی دادن که بد نیست!

کاوه بالاخره جواب داد اما جواب که باعث شد با دهن باز از حیرت نگاهش کنم.

_هستم خدمتتون. شام امشب مهمون من نوش جان.

همه دست زدند اما اون لبخندی به صورت من پاشید
چشم های تو صدای بی صدا
لیوان آبش رو برداشت و خیلی راحت سر کشید. اون آب
بخاطر آبرویی بود که رفته بود یا بخاطر پول شام بود!

حتی تایید کاوه هم باعث نشد بیخیال بشن. چیزی نمونده
بود گریه کنم. خدا خیرش بده سپیده جون رو خستگی روز
رو بهونه کرد و تا غذاها خورده شد گفت بریم. کاوه جدی
جدی رفت حساب کنه، هرکسی با طعنه و شوخی و
مسخره کردنی تبریک گفت و رفت!

_چیشده؟ چی میگفت فرشته؟

دیگه جونی واسه وایستادن نداشتم افتادم روی صندلی.
صورتم رو با دستهام پوشوندم و گفتم آبروم رفت! زیر
بغلم رو گرفت بلندم کنه.

کاوه بود.

_ شما بگین چیشده؟

دستش رو به گردنش کشید.

_ یه سوتفاهم فکر کنم.

با ما نیومد. سپیده جون کمک کرد تو ماشینش بشینم. تو
راه براش تعریف کردم.

_ چیکار کنم؟

_ کاری از دستت برنمیاد.

_گفتم بهش بندازه تقصیر من...

_میدونی اگر مینداخت تقصیر تو ... فکر میکنی میتونستی
باز اینجا کار کنی؟ فقط قرار نبود طعنه بشنوی هزار تا
پیشنهاد بدتر! الان نهایتش یه مدت میگین دوستین بعدش
میگین بهم زدین.

من به فکر راد بودم نه خودم.

_نباید همچین فداکاری میکرد!

خوابم نبرد... بارها شماره ی راد رو خواستم بگیرم و
منصرف شدم. چی میگفتم؟ ببخشید بخاطر من آبروت
رفت؟ ببخشید که قراره کلی مشکل ممکنه پیش بیاد... هزار

و یک حرف دیگه! کدوم ببخشیدی تو جهان این فاجعه رو
چشم های تو صدای بی صدا
جبران میکرد؟

چقدر خوب بود که این سفر پیش اومده بود. حداقل چند
روز فرصت داشتیم برای جمع و جور کردن اتفاق! راد با یه
چمدون دم در بود. چشمش به قیافه ی من افتاد سری با
لبخند تکون داد.

_شب نخوابیدی؟

اینقدر مشخص بود؟!

از سپیده بابت ماشین تشکر کرد، چمدون من رو گذاشت
تو صندوق بعد چمدون خودش!

کمر بندت رو ببند لطفا و اگه میخوای صندلی رو بخوابون
چشم های تو صدای بی صدا
یکم بخواب.

#بیست_و_هفت

#چشم_های_تو

_نه خوابم نمیاد!

_بخاطر اتفاق دیشب نخوابیدی؟

آره یه خواب راحت و خوب. میدونستم زودتر بهت
پیشنهاد میدادم.

من جدی ام آقای راد.

خنده اش رو خورد.

برای اتفاق دیشب نباید جدی باشی. بهتره در مورد
مزاحمت های اون آقا جدی باشی و در موردش با
خونوات صحبت کنی. اون درحالی که من رو دوست
پسرت معرفی میکنی اما باز جوری صحبت میکنه که... که
خودت بهتر میدونی یعنی قرار نیست این مزاحمت ها تموم
بشه!

خونواده ام! به مامان بیچاره ام که همینطوری بخاطر ^{چشم های تو} صدای بی صدا
اینکه من تهران بودم نگرانم بود هر لحظه! کافی بود در
مورد مزاحمت های پدرام هم بشنوه اصلا میتونست زندگی
کنه؟!

_از پشش برمیام. میدونم نباید تو رو قاطی میکردم ام...

_من بخاطر تو میگم، برای من اتفاقی نمیفته.

فعلا که تو شرکت دردسر شده بود.

_فقط فرشته ازم دلخور که تو رو به دوستش ترجیح دادم.
تا خود صبح دلشت نصیحتم میکرد که تو از اون دست
ادم های خطرناکی و نباید بهت اعتماد کرد. روانشناسی
خونده فرشته؟

اون کنجکاو رشته ی تحصیلی فرشته بود و من فکر کردم ^{چشم های تو} صدای بی صدا
چقدر باید بیکار باشه که این همه وقت بذاره برای تنفر از
من و بد گفتن از من!

_ اشاره هم کرد اگه ماشین داشتم خودش اصلا از دستم
نمیداد.

سر این جمله بیشتر خندید.

_ خلاصه اینکه من الان یه دوست خوب دارم که دخترهایی
مثل تو رو خوب میشناسن. و هرکاری کنی میرم تزش
راهنمایی میگیرم.

_ چرا اینهارو به من میگی؟

_ غیبت کنم. شاید بخندی.

__باغیبت میخندی؟

__اواین بارمه، آره خنده دار.

__برای من نیست.

برامون هتل خوبی رو گرفته بودن. حتی ورودی شهر اومدن
دنبالمون و راهنمایمون کردن تا هتل. برای شام هم تو
رستوران هتل دعوتمون کردن گفتن هم باهم آشنا میشیم و
هم اینکه در مورد کارها کمی صحبت میکنیم.

__ساعت هفت همینجام.

اتاقمون تو یه طبقه بود منظورش دم آسانسور بود.

با اینکه دیشب نخوابیده بودم اما بازم خوابم نبرد. تا ساعت هفت حیلی مونده بود. ما هم یه کله تا اینجا اومده بودیم بدون توقف! زبونشون رو بلد نبودم اما اونها بدون شک فارسی متوجه میشدن. لباسم رو عوض کردم تا برم اطراف هتل قدمی بزنم.

مسیر زیادی رو پیاده رفتم... فکرم ناخودآگاه شروع کرد به پرواز! راه رفتن بهترین درمان بود. متوجه نبودم چقدر رفتم ... چقدر دیر شدم. فقط وقتی چشمم به خورشید خوش رنگی افتاد که در حال غروب بود... فهمیدم دیگه شب شده. نگاهی به اطراف کردم کجا بودم؟ سعی کردم اسم هتل رو به خاطر بیارم. چندبار چشم هام رو بستم و باز کردم. ذهنم اونقدر پر شده بود با فکرهای بی اهمیت... پوچ... دست بردم به راد زنگ بزنم. اما خاموش شده بود... با مامان، سپیده، لیلی و زانیار تلفنی صحبت کردم بعد

صدای هشدار باتری رو شنیدم اما فراموش کردم بذارم
چشم های تو صدای بی صدا
شارژ شه!

روی جدول کنار خیابون نشستم. چرا اسم هتل یادم نمی
اومد! صدای یه نفر رو شنیدم. نگاه کردم یه خانم میان
سالی بود. داشت ترکی میگفت.

_ببخشید من ترکی بلد نیستم.

_حالت خوبه؟

_بله بله. اسم هتل رو فراموش کردم.

_کدوم سمته؟

_میشه اسم چندتا از هتل های شهر رو بهم بگین؟

بنده خدا شروع کرد به اسم بردن. اسم هتل محل اقامت
دومین اسمی بود که برد.

_ممنون.

_بلدی چطور بری؟

_تاکسی میگیرم.

برام تاکسی گرفت، ازش دوباره تشکر کردم و گفتم مراقب
باشم... نگاهی به ساعت ماشین کردم... هشت بود! هوا
کاملاً تاریک بود. قول شام داشتیم برای یک ساعت قبل.

شماره ی راد رو حفظ نبودم تا زنگ بزنم بگم یه بهونه ای
چشم های تو صدای بی صدا
بیاره برای دیرکردنم!

با عجله پیاده شدم اما تا پیاده شدم دیدم راد با یه مرد
دیگه دم دره! با دو قدم بزرگ اومد سمتم.

_معلومه کجایی خانم گلروپی؟

_من... ببخشید دیر شد...

_فکر نمیکنم اینقدر بچه باشی که ندونی باید یه خبر بدی!

چه خبر بود! من باید از اون اجازه میگرفتم. خواستم مثل
خودش بتویم و بگم اما گوشیش زنگ خورد.

گوشی رو به سمتم گرفته بود. خانم کاپیتان پیران سیو بود!

_الو سپیده جون؟

_کجابودی زلال؟ ما رو سخته دادی. گوشت هم خاموش بود... فکر کردیم پدرام ب...

_خوبم خوبم. رفتم قدم بزنم گم شدم، گوشیم خاموش شد، اسم هتل یادم نمی افتاد تا برگردم. شماره آقای راد رو هم حفظ نبودم زنگ بزنم از جایی. نمیدونستم باید برای قدم زدن باید اجازه بگیرم.

بیشتر داشتم برای راد میگفتم تا بخاطر برخوردی که داشت حتی اگر شده ذره ای خجالت بکشه! به سپیده جون گفتم گوشیم رو شارژ کنم بهش زنگ میزنم.

_بعد اتفاقی که همین دیشب تجربه کردیم. حق بده نگران بشیم و هزار تا فکر کنیم. منم نگفتم اجازه اما حداقل میتونستی خبر بدی. چون من به ذهنم نمیرسید کسی که تا خود شهر غر میزد زیونشون رو بلد نیستیم باید چیکار کنیم نرسیده بره برای پیاده روی!

#بیست_و_هشت

#چشم_های_تو

جوابش تو آستینش بود فرقی نداشت که هرچیزی بگم. شام لغو شده بود از طرف راد نه از طرف صاحب کارها...

نه ناهار هم نخورده بودیم. من اینقدر این بشر رو با لبخند
و خنده دیده بودم ورژن دیگه اش اصلا برام تعریف شده
نبود. بی انصافی هم بود بخاطر نگرانش برای من ازش
دلخور باشم.

_حواسم پرت شد... نفهمیدم کجا رفتم عمدی نبود.

_میدونم عمدی نبود. اما لطفا دفعه ی بعدی یه اطلاعی
بده که بدونم خودت با پای خودت رفتی.

_پدرام آدم ربا نیست.

_من نمیشناسمش و چیزهایی که دیدم میتونه باعث شه
هر فکری کنم.

سرم رو تکون دادم.

چرا شام رو کنسل کردن.

بچه ی یکی از اقوامشون به دنیا اومده!

فکر کردم شوخی کرد اما جدی بود! برای همین چیزی
جلسه ی کاری کنسل میکنن! شاید چون خیلی رسمی نبود!

حالا خوب بود؟

چی؟

پیاده روی!

در این دنیا نبودم که حس کنم خوب بود یا نه!

_نمیدونم.

_مربوط به همون مزاحم؟

مزاحم! اون مزاحم از وقتی چشم باز کرده بودم بود،
دوست... هم پا... هم کار... و از یه سنی به بعد عاشقم
بود... یا اینطور ادعا میکرد... و من بالاخره روزی که نتیجه
ی کنکورها اومده بود و اون خبر داده بود نتیجه ها اومده!
پیشنهاد دوستیش رو قبول کرده بودم...

از هجده سالگی تا بیست و دو سالگیم تو زندگیم بود... با
هر اسم و عنوانی بود جز مزاحم...

بیشتر نپرسید همیشه حس میکردم آدم فضولیه شاید
داشت خودش رو کنترل میکرد!

طرف حساب ما فقط یک نفر نبود بلکه یه مجموعه ی
خانوادگی بود. آقای میان سالی که با ما کنفرانس تصویری
داشت یکی از اعضا بود و کل مجموعه برای پدرش و
برادرانش بود. حالا که کوچترین برادرشان از آمریکا برگشته
بود قرار بود بیشتر با او دم خور شویم. هم سن و سال های
من و راد بود... هرچند اصلا نمیدونستم راد چند سالشه!

پسرمودب و با کلاسی بود. معلوم بود به پشتوانه ی خانواده
ثروتمندش همیشه در ناز و نعمت و بهترین امکانات بزرگ
شده! با توجه به اینکه بیشتر کلاماتش به انگلیسی بود تا
فارسی حدس زدم خیلی وقت باشه که آمریکا بوده!

حالا ما سه نفر داشتیم باهم کار میکردیم. معلوم بود این ^{چشم های تو} ^{صدای بی صدا} برادرشون چون خارج رفته است تاییده ها رو سپردن دست اون و لوگوها رو در اصل اون بوده که رد میکرده! از جاش بلند شد و گفت میره دستشویی! نیازی هم نبود اعلام کنه!

_شبه پشمک حاج عبدالله است.

_پسره؟

_نه مجموعه اشون، پشمک حاج عبدالله و پسران.

خندیدم.

_میشنون!

امروز دقیقا سومین روز کاریمون بودو مسیرمون از هتل به شرکتشون و از شرکت به هتل بود!

_راستش الان بهت حسودیم میشه.

_به من چرا؟

_تو جمعه باز رفتی برای پیاده روی. من همچنان در حسرت دریاچه ارومیه ام.

منم دوست داشتم برم! معلوم نبود کی بتونم دوباره پیام این شهر.

_به نظرت تا آخر هفته اینجایی؟

نگاهی به پشت سر من کرد و با ابرو اشاره کرد.

_به جان همین حاجی مارتین من دارم دعا میکنم تا آخر ماه
تموم شه! هفته پیش کش!

اسم پسره میکائیل بود. روز اول به ما خودش رو مارتین
معرفی کرد. اما امروز صبح که باباش با لهجه ی زیون
خودشون میکائیل صداش کرد، کمی عصبانی از جاش بلند
شد و رفت سراغ باباش! همون لحظه هم با راد چونه ها رو
چسبونده بودیم به قفسه تا خندمون معلوم نشه!

الانم بد موقعی گفتم چون خندم گرفت و تا اومدن مارتین
هم تموم نشد.

نه.

تو آمریکا اصلا اینطور نیست!

سوالی نگاهش کردم.

خیلی برای کارشون ارزش قائلن و زمان کار اصلا شوخی و
خنده ندارن!

خندم خودش قطع شد، دوباره زل زدم بهش و خیلی سرد و
خشک و جدی گفتم "خب؟". بخاطر خنده ام میخواست
درس اخلاق بده؟! راد از خب من لب هاش کش اومد، اون
که با کسی تعارف نداشت راحت خندید. میخواست به

پسره بگه مهم نیست جاهاى ديگه چجورى ان ما اينيم! چشم هاى تو صدای بى صدا
ممنون بودم از دفاعش!

تو اين سه روز واقعا همه جوره حواسش بود! هيچ درى
هيچ قدمى رو قبل من رد نشده بود. منتظر نمونده جايي
نميرفت. سر غذا حتى منتظر ميمنوند من شروع كنم بعد
غذاش رو بخوره. اين ها چيزهايى بود كه هميشه برام مهم
بود... ديده بودم بابام چطور در برخورد با مامانم حواسش
به همه هست... تو پدرام همه اش نبود. از سر مقايسه اش
با پدرام نبود كه دقت كرده باشم. ناخودآگاه ياد بابا افتاده
بودم و دقيق شده بودم روى كارهاش!

حس كردم فكر كرد داريم مسخره اش ميكنيم. چون خيلى
جالب نگاهمون نكرد و دوباره تنهامون گذاشت. راد
صندلش ر. كمى عقب كشيد نگاهى به پسره كرد.

ده دقیقه دیگه یا داداشش صدامون میکنه یا خانم پیران
چشم های تو صدای بی صدا
توبیخمون.

چرا؟

#بیست_و_نه

#چشم_های_تو

دستش رو دراز کرد و دوباره میز رو گرفت و صندلی رو
کشید جلو.

حدسش کاملاً درست بود! حالا نه ده دقیقه اما بیست
چشم‌های تو صدای بی صدا
دقیقه بعد سپیده جون زنگ زده بود بهش ، یه هندزفریش
رو داد من گذاشتم تو گوشم.

_بچه ها دارین چیکار میکنین؟ یارو زنگ زده می‌گه
کارمندهات اصلاً کار رو جدی نمیگیرن و به بگو و بخند
داره میگذره کار!

راد رو نگاه کردم با لبخند همیشگی‌ش شونه اش رو بالا
انداخت!

_کاپیتان بهشون بگو اگه نمیخوان همینجا کنسل کنیم کار
رو.

_دیونه شدی میدونی چقدر ضرر برامون؟ مگه بچه بازی
کاوه!

_سپیده جون ما داریم کارمون رو انجام میدیم. اصلا عقب
هم نیست کارمون!

تماس رو که قطع کردیم رو به راد پرسیدم.

_سپیده که پیش ما نیست هرچی اینها بگن مجبوره قبول
کنه! چیکار کنیم؟

_کارت رو بکن، من خندیدم. نه تو!

چه فرقی میکرد هردو روی یه کشتی بودیم. اگه به غرق
بودن بود، هردومون غرق میشدیم حالا اینکه کی سوراخ
کرده کشتی رو اصلا مهم نبود.

مارتین دیگه نیومد پیشمون. دستور داده بود کار رو تا هر جا
چشم های تو صدای بی صدا
که پیش برده باشیم بفرستیم براش! عجب آدم بی جنبه ای
بود.

_خانم گلروپی آقای اتابک میخوان شمارو ببینن.

قبل من راد گفت کدوم اتابک؟ چون فامیلیشون اتابک
بود.

_مقصود!

_چیکار داره؟

_من اطلاعی ندارم.

منشی رفت رو به راد گفتم چیشده؟

_از این یدونه اشون اصلا خوشم نمیاد!

یادم نبود اصلا کدوم بود! فقط مارتین و پدرشون رو
میشناختم به اسم.

_با من کاری داشتین؟

_بفرمایید بشینین خانم مهندس!

شبيه همون اتابکی بود که ما طرف حسابش بودیم. مثل او
با همون لهجه صحبت میکرد و مهندس خطابم میکرد،
نشستم و گفتم بفرمایین.

این آقا مارتین ما بچه ی آخره یکم ته تغاری و لوس بزرگ
چشم های تو صدای بی صدا
شده.

خواستم یک 'خب' دیگه به اینم تحویل بدم. به من چه
ربطی داشت؟!

_ شما که ته تغاری نیستین؟ ماشاالله به شما نمیداد شبیه
مارتین ما باشین. خانم، موقر و ...

مکت کرد... دنبال کلمه میگشت یا یه کلمه ی جایگزین
براش...

_ خیلی خوبی به نظر میاین.

فقط نگاهش کردم. نه سوالش سوال بود نه به اون ربط
چشم های تو صدای بی صدا
داشت من بچه ی چندمم. نه حای تعریف و تمجید از
موقر بودن و نبودن من بود!

_همکارم منتظرمه، میشه سریع بگین کرتون رو تا به
کارهامون برسیم. چون دوباره گله میکنین از خانم پیران
بخاطر کار نکردن ما.

به خیالم طعنه زدم بخاطر زنگ زدنشون به خانم پیران. اما
اون به خودش نگرفت...

_چه عجله ای خانم مهندس من میخوام بگم بریم باهم
ناهار بخوریم و در مورد ادامه اش هم صحبت کنیم.

سری تگون دادم، شاید میخواستن اینطوری رفتار لوس
برادر کوچیکشون رو جبران کنن، گرسنه هم بودم. جایی
niceroman.ir
واسه تعارف نداشت.

_باشه الان؟

ابروهاش یکم بالا رفت یهو صاف سرجاش نشست. چیزی
نمونده بود بیفته. لبخند گشادی زد.

_بله بله الان خبر میدم راننده بی... یا اصلا چه نیازی برای
راننده یه بارم من بروم رانندگی یادم نره.

خودش به حرف خودش خندید انگار شوخی بود؟!

از جام بلند شدم و خواستم بگم منتظرتونیم... اما حرفم رو
قطع کرد گفت برای اینکه برای کسی سوتفاهم پیش نیاد
پایین منتظرش باشم.

_عرض میکنم خانم مهندس این آقا مارتین ما ماشاالله مثل
شما عاقل و خوب نیست!

خواستم بگم فقط آقا مارتینتون نیست.

_چیکارداشت؟

_نگفت گفتم بریم سرناهار میگم ، راجبه همین پسره اس.

_ناهار؟

_آره بریم گشنمه.

_منم؟

چشم های تو
با تعجب گفتم.

__پس من تنها؟

__فکر کردم تو رو گفته!

از جاش بلند شد "اتفاقا خواستم بگم چه کاریه تنها بری ،
پس ناهار مهمون این حاجیمون هستیم".

__به نظر فقط گفت پایین منتظر باشین مارتین میبینه
ناراحت میشه یه همچین چیزی گفت.

با خنده گفت 'خیلی با دقت به حرفهایش گوش دادی!'

بهم برخورد بود رفتارشون و تماسشون به سپیده جون
چشم های تو صدای بی صدا
برای همین حوصله اش رو نداشتم که با دقت گوش بدم.

_کجا الان میادا!

_الان میام.

به سمت پسری که داشت آدامس میفروخت دوید ازش یه
بسته آدامس خرید. با صدای اتابک که گفت خانم
مهندس برگشت سمتم. نگاهش کردم... موهاش رو ژل زده
بود برای یه ناهار خوردن؟ تو این فاصله؟ داشتم موهاش
رو نگاه میکردم که دیدم دستش اومد سمتش و زیونش
گفت بفرمایین. داشت دستش رو میرد پشت کمرم. یه قدم
رفتم عقب اما خوردم به کسی برگشتم دیدم راد. داشت
دست اتابک رو نگاه میکرد. وقتی برگشتم اتابک دستش را
پایین برد و راد رو داشت نگاه میکرد. با مکث لبخند زد.

شما هم؟! من با اون چکار داشتم که دوتایی بخوایم بریم
برای ناهار؟! اون تعجب و از جا پریدن و این ژل زدن به
چهارتا شوید روی سرش... پس حدس کاوه درست بود!
منظورش فقط من بودم؟! اون دستی هم که دراز شده
بود... این بیشرف چه فکری کرده بود!

راد نگاهی به من حیرت زده کرد. تو جوابش یه بله ی محکم
گفت.

#سی

#چشم_های_تو

سرناهار مزخرف تحویل داد. ناهاری که خدا میدونه اون با
چه نیتی میخواست برام بخره رو نمیتونستم بخورم محال
بود از گلوم پایین بره!

کاوه هم بدتر از من مثل برج زهرمار نشسته بود. اونم وقتی
دید ما نمیخوریم خیلی سریع گفت بهتره برگردیم شرکت اما
کاوه گفت ما جایی کار داریم و بعدا میایم.

اتابک که رفت نفسم رو محکم بیرون دادم کاوه به پیش
خدمت گفت غذاهای روی میز رو بیره و دوباره ناهار
سفارش داد.

_واقعا چه فکری کرده؟

خودت چی فکر میکنی؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

_نمیخوام فکر کنم! چقدریه آدم میتونه...

من ادامه ندادم اونم چیزی نگفت. گفتم کاش سفارش نمی دادی اصلا میل نداشتم. باز کاوه چند قاشقی خورد من اونم نتونستم بخورم. گفتیم برامون بسته بندی کنن ببریم.

_مجبوریم بریم اونجا نه؟

سرش رو به معنی نمیدونم تکون داد.

_من میدونم مجبورم... بریم.

وقتی برگشتیم شرکت منشی از دیدن من تعجب کرد. گفت
آقای اتابک گفته احتمال داره من برنگردم.... چقدر دقیق
هم برنامه ریزی کرده بود و این فقط عصبانی ترم میکرد.

شب برای سپیده تعریف کردم. هرچی فحش رکیک بود نثار
اتابک کرد. گفت بدون کاوه توالت هم نرم. همین مونده
بود به کاوه بگم بیا دم دستشویی واستا!

حالا دیگه کار کردن برامون سخت شده بود. کاوه هم
خوشش نمی اومد، اون فکر میکنم بخاطر مارتینشون بود
نه مردک هیز...

سپیده جون میگفت جمع و جور کنین دیگه برگردین.
موافق بودم، کاوه بیشتر از من، حتی به اتابک گفت کارهارو
تا جایی پیش بردن بقیه رو از تهران مدیریت میکنیم اگه
لازم باشه دوباره برمیگردیم.

جمعه ی قبل اومده بودیم و این جمعه داشتیم
برمیگشتیم.

_این همه راه اومدیم. فردا یکم شهر رو بگردیم، دریاچه رم
بریم بعد حرکت کنیم.

حق داشت نه من میخوام دوباره برگردم برای کار اینها
نه اون.

_آره فکر خوبیه. ولی احتمالاً به شب بخوریم، شبها میتونی
رانندگی کنی؟

_آره مشکلی نیست.

تا نزدیک نه خوابیدم، بعد از خوشحالی برگشتن به تهران
چشم‌های تو صدای بی صدا
بلند شدم، دوش گرفتم و در آرامش آماده شدم. بعد ده
قرار بود بریم، چون گفت صبح زود همه جا بسته است.
آرایش کردم، وسائلم را در چمدان گذاشتم و با راد تماس
گرفتم ببینم کی میریم.

_منم آماده ام فکر کردم خوابی، میگم صبحونه رو بیرون
بخوریم تو هتل نه!

فقط کار چک اوت میموند.

_بریم ارومیه گردی، دیشب یه لیست نوشتم.

_چه لیستی؟

_جاهایی که باید بریم و برای بچه ها هم نقل بگیریم
nicerom.com

همین جمله کافی بود تا یادم بیفته... تهران یه دردسر بزرگتر
منتظرمونه!

_وای اون قضیه اصلا یادم نبود.

_نقل ها؟

_نه، ما! یعنی...

_یمدت دیگه از یاد میره.

_واقعا اینطور فکر میکنی؟

خنده اش گرفت، پس جوابش نه بود!

باورم نمیشد یک گردش با یک غریبه با یک همکار اینقدر خوب باشه و بهم خوش بگذره. واقعا آدم خوش سفری بود، موقع اومدن چون مستقیم تا اینجا رونده بود اصلا تصور نمیکردم گردش باهاش خوب باشه.

خودسر جلو نمیرفت، هر طرف میپیچیدیم قبلش میپرسید. هیچ چیز رو بدون نظرگرفتن نمیخرید. حتی نقل ها رو هرکدوم رو من انتخاب کردم خرید. برعکس مردی که قبلا باهاش وقت گذرونده بودم... یبار بخاطر خریدن یه شال به سلیقه ی خودم سه روز باهام قهر کرد... رنگ دیگه ای رو پسندیده بود و چون هیچ لباسی نداشتم با اون شال ست کنم برنداشتم... چقدر فرق داشت... چقدر متفاوت بود... به قول سپیده جون مدل دیگه ای هم پس بود... مردهایی که میتونستن به انتخابت احترام قائل باشن...

برای مامان و زانیار هم خریدم تا اگر اومدن بهشون بدم.

_اینوا!

یه عروسک پارچه ای بود.

_شبیه دختر داییمه. بخرم براش؟

محال بود شبیه کسی باشه معلوم بود برای اذیت کردن
دختر داییش بود.

_میخوای جیغش رو دربیاری؟

_دقیقا، بد جیغ میزنه.

_چند سالشه؟

_7. آقا این رو لطف میکنین.

جدی خرید و از بدجنسی اینکه قرار باعث شه بچه بیچاره
کلی جیغ بزنه خوشحال بود.

_ناهار بخوریم؟

_آره بسه خریده‌ها.

رفته بودیم بازدید چند مکان تاریخی که بود و بعد بازار
بودیم قرار بود فقط نقل بخریم. ولی این همه راه رفته
بودم برای همه سوغاتی کوچیکی هم گرفتم.

نشسته بودم، کاوه رفته بود دستش رو بشوره. وقتی

—چی رو جمع و تفریق میکنی؟

—پول شام اون شب و نقل های امروز.

چیزی نگفت نگاهش کردم، دیدم ابروهاش بالا همچنان
داره نگاهم میکنه.

—چیه؟

—عجیبی.

—من؟

—آره.

_چون میدونم پول درآوردن چقدر سخته و همه دارن
زحمت میکشه، به بهونه ی تعارف و لطف نباید باعث شم
کسی برای پول خرج کنه عجیب به نظر میام؟

_آره.

_چیش عجیبه؟

_عجیبه، و اینکه اون شام رو من. قبول کردم دلیلی نداره
تو پولی بده، نقل هم سوغاتی برای همکارهاست، من و تو
نداریم.

#سی_و_یک

#چشم_های_تو

قبلا هم کامل فعل ها و ضمیرهامون جمع نبود، اما از وقتی همسفر شده بودیم دیگه کامل مفرد خطاب میکردیم.

_اونهایی که برای مامانم و دوستانه؟

_مادر همکار آدم مثل مادر خود آدمه.

خندیدم.

_فعلا شماره ی کارتت رو بده، دفعه ی بعدی مستقیم با مامانم هماهنگ میکنی برای اعمال وظایف فرزندیت.

اصلا انگار با او نبودم.

_بین اون دختر بچه رو...

_آقای راد با توام. من دوست ندارم به کسی بدهکار بمونم.

_نیستی.

_من اینطور حس نمیکنم.

_ولی من کاملاً اینطور حس میکنم.

گوشیم رو از دستم کشید و کنارم روی نیمکت گذاشت...

یاور کن به من بدهکار نیستی.

صدای بی صدا

از خیر این همه پول میگذری؟

شماره کارتش رو نداد. با همون لبخند همیشگیش نگاهم کرد و ناهارش خورد.

ما راهی دریاچه ارومیه شدیم. خیلی خوشگل بود. تو اصفهان هم زاینده رود رو داشتیم اما این دریاچه بود و خیلی هم زیبا. قایقرانی داشتن، کاوه بی هیچ مکشی گفت بریم و سوارشیم. فکر کردم شوخی میکنه اما از آستین مانتوم گرفت و کشید. تا حالا سوار نشده بودم. نظری نداشتم خوب باشه یا بترسم... اما خیلی باحال بود. هرچند از ترس افتادن دست کاوه رو ول نکردم اما واقعا دوست داشتم.

کاوه عکس گرفت. امروز کلی عکس گرفته بود. اما شاید
چشم های تو صدای بی صدا
اولین عکسی بود لبخند زدم از ته دل.

_میخوای یه دور دیگه بره؟

_نه بار اولمه میترسم حالم بهم بخوره.

لذت این قایق رونی همه ی سختی ها و اتفاق های این
هفته رو واقعا شست و برد. فقط با خودم گفتم کاش
رانندگی رو بلد بودم بنده خدا مجبور نمیشد همه راه رو
خودش برونه!

_میخوای یکم استراحت کنی؟

دستی به گردنش برد کمی چپ و راستش کرد.

برای شام نگه میدارم، منتظرم یه رستوران درست و
چشم‌های تو صدای بی صدا
حسابی ببینم.

ساعت نزدیک چهار صبح بود که رسیدیم دم در خونه!
میخواست ماشین سپیده جون رو نبره میگفت لازم
میشه، اما خب یه هفته بود دستمون بود، یه روز هم
روش. این ساعت ماشین از کجا میخواست پیدا کنه!

با ماشین برو. یه روز هم بیشتر بی ماشین بمونه فکر نکنم
مشکلی پیش بیاد، الان سخت ماشین پیدا کنی.

صبح بریم سرکار؟

من میرم تا ظهر بخوابم. فعلا نای سرکار رفتن ندارم.

چرا؟

خیر سرم دوست دختری.

دوباره وارفتم... یادم نبود.

یادشون نرفته؟

پیام هایی که من امروز گرفتم شبیه از یاد بردن نبود.

بگیم بهم زدیم.

آدم ها تو سفر همدیگه رو میشناسن.

_شناختی بهم زدی.

خنده ی خسته و بی حوصله ای زدم. فعلا خسته بودم بهتر بود یکم بخوابم بعد بهش فکر کنم. به سپیده گفته بودم نیمه شب میرسیم وقتی در رو باز کردم نترسه. اما دیدم تو سالن پذیرایی خوابیده، داخل که رفتم از جاش پاشد.

_چرا اینجا خوابیدی؟

_منتظرت بودم خوابم برد. کاوه کو؟

_رفت؛ گفتم ماشینت رو بیره. نمیخواست بیره میگفت لازمت میشه.

اولین چیزی که گفتم این بود که تا هر ساعتی که بتونم
میخوابم و بعد میام سرکار.

کاملاً مست و منگ از جام بلند شدم. خسته بودم اما
میدونستم باید برم و گزارش بدم. سپیده جون صبحونه
درست کرده بود. یادداشت گذاشته بود بیدار شدم بهش
زنگ بزنم. ساعت ده بود، خیلی هم نخوابیده بودم.

زود بیدار شدی.

آره. یه دوش بگیرم میام.

باشه.

داشتم خدا حافظی میکردم یادم افتاد کاوه!
چشم‌های تو

صدای بی صدا

_کاوه اومده؟

_نه.

_بهم گفت خبر بدم باهم بیایم. نظرت چیه؟

_نمیدونم... انکار کنین اینها باور نمیکنن. الانشم میگن
چقدر آب زیرکاه بودن.... اما از طرفی... اگه دوباره سر و کله
ی پدرام پیدا بشه ...

_کاوه چرا باید این کارو برای من بکنه.

_اتفاقیه که افتاد زلال. زنگ بزن بهش باهم بیاین.

به جای من کاوه زنگ زد.

_گفتم شاید خواب باشی.

_منم الان کارم تو کارواش تموم شد پیام دنبالت.

کی بیدار شده بود و کی برده بود ماشین رو کارواش؟

_نه ... تو برو منم خودم میام.

_مطمئنی؟

این یعنی بخاطر من بود این کارش نه خودش.....

هیچ دلیل قانع کننده ای نداشت اینکه بخوام بیشتر از این
تو در دسر بندازمش... تو دلم گفتم خدایا خودت کمک کن.
یه قاشق از شکلات صبحونه برداشتم و رفتم به سمت
حموم!

_دیر کردی.

_چرا نرفتی تو؟

_هر جور حساب کردم دیدم خوبیت نداره بدون دوست
دخترم برم. چقدر بهت میاد.

چی میگفت این پسر؟ لباس هایی بود که تو خریدی دیروز
گرفته بودیم. نمیدونم از سر خریدی که باهم داشتیم

میگفت... از اینکه دوست دختر دروغیش بودم... یا اینکه
چشم های تو صدای بی صدا
از سر شخصیت راحتش!

_آقای راد.

_اون مرده رو دیدم داشت با نگهبانی صحبت میکرد. فکر
میکنم بهتره واقعی باشه. اینکه یه مدت من دوست پسرت
باشم بهتر از مزاحمت های...

پدرام تهران بود... چی میخواست از جونم؟ زنش چجوری
اجازه میداد!

_حالا بریم؟

#سی_و_دو

#چشم_های_تو

_این کار هیچ نفعی برات نداره.

لبخندی زد.

_شماره کارتم رو بعدا بهت میدم.

نمیدونم بخاطر اصرارهای زیادم برای برگردوندن پولش
داشت متلک مینداخت یا شوخی میکرد، دیگه نمیتونستم
سوا کنم شوخی و جدیش رو.

با دست اشاره کرد که قدم اول رو بردارم. ^{چشم های تو}یه بسم الله زیر صدای بی صدا لب گفتم. داشتم قدم میذاشتم تو مسیری که هیچ تصویری ازش نداشتم... مسیری که با پدرام انتخاب کرده بودم حداقل یه تصویرهای قشنگی تو ذهنم داشتم و این شد اما حالا... با خودم گفتم نهایتش استعفا میدادم...

_من نقل هایی که برای بچه ها خریده بودیم رو برداشتم بقیه رو گذاشتم تو ماشین خانم پیران بمونه. یکیش رو هم دادم به بچه های کارواش.

واقعا آدم دست و دلبازی بود؟ چرا دیدن همچین آدمی تو این زمونه برام عجیب بود؟!

سربه هم زدن ما فرشته با همه شرط بندی کرده بود؟! کاوه از فهمیدنش فقط لبخند زد اما من...

_مامانم میگه حرص خودن باعث میشه پوستم چروک شه.

چشم هام گرد شد؟ چی میگفت این پسر؟ چرا هیچی بهش برنمیخورد؟ یا اینطور تظاهر میکرد؟! دوتا انگشتم رو کشیدم روی پیشونیم. تو چه موقعیت مزخرفی خودم رو قرار داده بودم... باز بخاطر پدرام... باز...

_توام حرص نخور.

_واقعا همه چی برات بی اهمیتیه؟

جدی نگاهم کرد.

چیزهای بی اهمیت برام بی اهمیت! چرا من باید از چپ
چشم های تو صدای بی صدا
بودن رفتار بقیه ناراحت شم؟

خوب بود، حداقل رفتار فرشته رو چپ میدونست.

بخشید همه ی این اتفاق ها باعثش منم نباید اینطور
بگم.

کمی خودش را کشید سمت من.

من این رو نگفتم، اما دلیلی هم نداره برای هر چیزی
خودت رو ناراحت کنی. تو مسئول رفتار خودتی نه بقیه.

حالا نمیخواد سر کار این قدر لیلی مجنون بازی دربیارین.

از کاوه ای که خیلی جدی این رو به من میگفت چشم صدای بی صدا
گرفتم و فرشته رو نگاه کردم. بالای سرمون بود. ناخودآگاه
اخم کردم. چشم گرفتم و مانیتورم رو نگاه کردم.

_ولی خوب تور کردیا گلروپی، تعارف مه نداریم جلوی خود
کاوه میگم، اصلا فکر نمیکردم کسی مثل تو مخ کاوه رو
بزنه.

_فرشته!

فرشته رو کاوه با اخطار گفت، ولی اجازه هم نداد جوابی
بدهد.

_ فکر نمی کنم رابطه ی من و زلال به کسی ربطی داشته
باشه، به خصوص همکارم. نمیخوام بخاطر بقیه خانم
پیران به من و زلال تذکر بده، چون ما میتونیم رابطه ی

شخصی و کاریمون رو جدا کنیم. امیدوارم توام از پسش
چشم های تو صدای بی صدا
بربیای.

راستش با حس تشکر نگاهش کردم. اگه بخاطر من نبود،
لازم نبود از شخصیت خوب و شیرین خودش دور بشه و
بخواد با سی شاید علی رغم میلش برخورد کنه. چون با
همه مهربون بود. با همه با لبخند و مهربونی برخورد
میکنه...

بعد رفتن فرشته البته با تعجب و ناراحتی چشمتی به من
زد. ته دل واقعا از ته دل یه خوش بحالش گفتم، به حال
دختری که تو زندگیش بود یا قرار بود بیاد.

حالا مجبور بودیم بازی رو بریم جلو! ناهار با ماوا، رفت و
آمد با کاوه! گه گاه لبخند به روی هم... همه رو لازم
داشتیم برای تئتری که راه انداخته بودیم.

دیدي سخت هم نبود.
چشم های تو

صدای بی صدا

نگاهش کردم، دم در شرکت بودیم.

چی؟

چیزهایی که نگرانش بودی.

آسون هم نبود.

#سی_و_سه

#چشم_های_تو

_پس سخت گذشت.

_به تو؟

با سرخوشی گفت.

_آسوده منم که خر ندارم، از گاه و گلش خبر ندارم. گفتم
که پوستم خراب میشه.

خندیدم، هم به این حجم از راحتی و بیخیالیش و هم
شعری که خونده بود، در حال خنده سری براش تگون
دادم. منتظر سپیده جون بودیم. تا رسید به کاوه هم تعارف
کرد برسو نیش اما گفت میخواد قدم بزنه. چه جونی
داشت! نهایتاً دو ساعت بیشتر نخوابیده بود.

__پسر خوبیه.

چشم گرفتم و به سپیده جون که مشغول رانندگی بود نگاه کردم.

__کاوه؟

__آره، چرا نمیری گواهینامه بگیری؟

نفسم رو بیرون دادم.

__ماشین ندارم.

__لازمه همیشه، نباید که حتما ماشین داشته باشی.

گفته بودم تموم راه رو کاوه روند و من نتونستم کمکش کنم
فکر میکنم بخاطر این میگفت. اما خب راست میگفت.
گاهی جایی شاید واقعا لازم میشد... اما وقت میکردم با
کار؟! خودش پیشنها داده بود، حتما مرخصیش رو هم
میداد که برم.

_جانم؟

_آباجی بیا.

خسته بودم، یک ربع نبود رسیده بودیم خونه، و حالا
زاتیاری که اصرار میکرد برم اصفهان، کجا میرفتم تازه
برگشته بودم.

_چیشده؟

_منم بیر پیشته.

_چیشه تصدقت؟

_عمو همش میاد، مامان میشینه گریه میکنه.

چشم هایم را بستم. تو ارومیه اون مردک اتابک یک غریبه بود. دوتا فحش میدادم و خودم رو راحت میکردم، اما عموی خودم...

_صحبت میکنم با مامان نگران نباش، دیگه نمیاد، باشه؟

حرفم با مامان نبود، با عمو بود. شماره اش رو گرفتم بدون اینکه حتی با مامان تماس بگیرم. مامان هر موقع که میخواست میتونست ازدواج کنه، هرچند با عشقی که

همیشه نسبت به بابا داشت، شک داشتم و از نظر من ^{چشم های تو} صدای بی صدا
محال بود، اما باز اگر میخواست مانعی نداشت. اما اون
مرد قرار نبود عموی بی ناموسم باشه که مزاحمش میشد.
جواب نداد، با عصبانیت دوباره شماره اش رو گرفتم.
جواب نداد... جوابی نداشت؟

__چیه؟ چیزی شده؟

__عموم باز افتاده به جون مامانم. زنگ میزنم جواب نمیده.

__چی میخوای بگی؟

گوشی رو تو دستم چرخوندم. اگه به من بود دلم
میخواست هرچی از دهنم در میاد رو بهش بگم. اما مطمئنا
مامان میفهمید دعوام میکرد.

تا حالا رک بهش نگفتم. میخوام بگم دست از سر مامانم ^{چشم های تو} برداره وگرنه به زن عمو میگم. میدونه چه بلایی سرش...
صدای بی صدا

مکث کردم. چرا اصلا مستقیم به زن عمو نمیگفتم.

اصلا ولش کن زنگ میزنم به زن عمو...

زالال.

برگشتم نگاهش کردم.

در این مورد با مامانت مشورت کن. کاری ندارم به عموت
چی میگی. اما این رو...

چرا؟

_تو تهرانی مامانت هنوز اونجاست. ممکنه باعث مشکل
شه براش.

_همین اومدن و رفتن عمو هم...

با دست هام صورتم رو پوشوندم. بابا اگه نمیرفت...
نتونستم بغضم رو قورت بدم اشک هام ریخت.

_زالال... محکم باش.

_کی؟ چقدر؟ عموم، بی پولیم، پدرام لعنتی که دست از
سرم برنمیداره.

نفسم رو محکم بیرون دادم.

_امروز کاوه گفت دیدتش برای همین منتظر مونده بود
باهم بیایم.

_این رو من حلش میکنم.

_چطوری؟ پدرام هم دقیقا یکی مثل عموم. من کور بودمو
ندیدم... به چی این آدم دل خوش کردم. باورت میشه با
کاوه روز آخر رفتیم تو ارومیه بگردیم. باورم نمیشد اصلا
...

_چی؟

یا پدرام... پدرم رو در می آورد. موهات بیرونه، این نگاه
چشم های تو صدای بی صدا
کرد. اون نگاه کرد نخند آرایش نکن. این چیه میخری. به
سلیقه ی من بخند بپوش بمیر...

روی مبل روبروم نشست.

مطمئنی پدرام در حقت نامردی کرده؟

نگاهش کردم.

یعنی چی؟

در حقت نخواسته لطف کرده زلال.

چون از دست کارهایش اذیت هاش نجات پیدا کرده بودم؟!
niceroman.ir
باید از این زاویه به قضیه نگاه میکردم؟

صدای ممتد پیام از گوشیم اومد نگاه کردم کاوه راد بود...
عکس های ارومیه روفرستاده بود.

عکسی که روی قایق بود... چقدر... دلنشین بود. دیدنش
هم باعث میشد لبخند بزنم.

_"ببخشید الان فرصت کردم یعنی یادم افتاد برات
بفرستم.".

نوشتم مرسی.

_"یکیش رو بذار روی صفحه ی گوشیت خیر سرم دوست
دختری.".

با اون همه استیکر خنده ای که فرستاده و بد معلوم بود
چشم های تو صدای بی صدا
خودش بیشتر داره به حرف خودش میخنده.

_"امروز با پدرام صحبت کردی؟"

طول کشید جواب این سوالم رو بده، چون لیلی در روز
بلند شدم و رفتم در رو براش باز کردم. داشت با سپیده
جون صحبت میکرد که جوابش اومد.

_"نه، داشت از نگهبانی میرفت سمت ماشینش. حدس زدم
منتظر باشه تو ماشین وایستادم."

_"ممنون"

_"فردا از نگهبانی میتونی پرسی"

_خوش گذشت؟

_برای کار رفته بودیم. دیروز یکم گشتیم. خوب بود.

_با پسری به خوش قیافگی تیموئی گشته تازه میگه خوب
بود!

_تیموئی کیه؟

_تیموئی شالامی.

کمی فکر کردم تا یادم بیاد کی رو میگه! ابرو هام رو بالا دادم.
هیچ شباهتی بین اون و راد نبود. زمین تا آسمون باهم فرق
داشتن.
niceroman.ir

_نگفتم شبیه ان اما هردو که خوش قیافه ان.

#سی_و_چهار

#چشم_های_تو

خندیدم، استدلال هاش همیشه برای خودش قابل تعریف بود.

بالاخره "چی رو" برای راد هم فرستادم. میخواستم بدونم
چشم های تو صدای بی صدا
چی رو فردا از نگهبانی پرسم؟! لیلی گوشیم رو گرفته بود تا
عکس ها رو ببینه و راد دقیقا همون موقع جواب داده و
لیلی... چون تو صفحه ی راد داشت عکس ها رو می دید،
خونده بود همه ی پیام هارو.

_بازم پدرام اومده؟ وای... بیشرف آشغال دیوث چی
میخواد؟

_لیلی...

_که خورده پاشده اومده باز...

لیلی عصبانی میشد کسی نمیتونست جلوی فحش دادنش
رو بگیره. سپیده جون با لبخند داشت نگاهش میکرد. انگار
که از فحش های لیلی خیلی هم راضیه.

_لیلی!

_چیه لیلی؟ فردا به بابا میگم... نه همین الان بهش میگم.

_به بابات چی میگی؟

_فکر کرده کسی رو نداری بزنه دهنش رو سرویس کنه.

خیلی جدی این جمله رو گفت تا نگاهم افتاد به سپیده
جون دوتامون هم بلند خندیدیم. سپیده در حال خنده به
لیلی گفت "بابات دقیقا چی کاره اس؟" با این حرفش لیلی
هم خندید. گوشى بدبخت من که دستش بود و داشت
خط و نشون هاش رو با اون میکشید رو پرت کرد روی
مبل.

جدی میخوای چیکار کنی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

نمیدونم. به قول راد بهش گفتم این آدم دوست پسر من اما
باز بی هیچ خجالتی میاد جلو.

بس که دیوئه.

لیلی تموم اون مدت من کور بودم؟

نمیدونم... فقط گیر بود چیزی که من یادمه. توام زیادی
باهاش راه میومدی بخاطر گیر دادن هاش.

حماقت... فکر میکردم چون دوستم داره، از سر عشقشه.

کافیه بیاین شام.

به سمت آشپزخانه رفتیم اما لیلی گفت جواب راد رو بدم پیام داده بود. تازه یادم افتاد. گوشی رو برداشتم با باز کردن صفحه سرجام میخکوب شدم. خدای من... یک پیام صوتی براش فرستاده شده بود. دعا کردم چیزی که فکر میکنم نباشه... پلی کردم... لیلی از آشپزخانه نگاهم کرد... فحش ها و دادهای خودش بود... از اول تا آخر... نگاهم کرد با التماس... اما تقصیر من نبود... دست منم نبود که با التماس نگاهم کنه... پیام ارسال شده بود... گوش داده بود اما چیزی نگفته بود... تو جواب پیام قبلیم هم گفته بود.

"اینکه پدرام رو دیدم و الکی از خودم درنیاوردم." من به این گزینه اصلا فکر نکرده بودم اما الان به چی فکر کرده بودیم و به چی نه مهم نبود. لیلی به سمتم اومد و گوشی رو از دستم کشید میخواست مطمئن شه پیام به کسی که فکرش رو میکنه ارسال شده. اگه یه صحبت معمولی بود. یه غیبت بود حتی پشت سر خود راد اینقدر خجالت نمیکشیدم اما اون فحش ها...

همدیگه رو نگاه کردیم و همزمان گفتین وای. لیلی یهو روی زمین نشست. قشنگ معلوم بود پاهاش طاقت نیاورده بیشتر وایسته...

سپیده جون میخندید، اما من و لیلی عزا گرفته بودیم. چطوری تو روش نگاه میکردم. لیلی میگفت فحش ها رو اون داده پس لازم نیست من خجالت بکشم اما مگه ممکن بود؟!

_دخترها شام.

لیلی: کوفت بخورم. چه شامی... این چه سوتی بود من دادم. وای! زلال حق نداری واقعا باهاش دوست بشی. وای...

بین اون همه خجالت بلند به حرفش خندیدم... من و صدای بی صدا
راد؟! آخرین حادثه ای که روی این کره ی خاکی ممکن بود
اتفاقی بیفته.

_چیکار کنم زنگ بزنم بهش؟

_چی بگی؟ بگی ببخشید دوستم بد دهنه.

_زشت نیست چیزی نگیم؟

سپیده: دخترها بیاین شام، گشنمه.

_سپیده جون واقعا الان وقت شامه؟

_عزیزم چون گشنه بودی این اتفاق افتاد. بیا غذا بخور

لبخند زدم. هم بد بود هم خنده دار. سر شام دوباره پلی
کردم این بار با سپیده جون بلند بلند خندیدیم. دل درد
گرفته بودیم... واقعا دلم درد گرفته بود. اتفاق هرچقدر هم
بد بود... باعث شد کلی بخندیم.

_اصلا به درک من کی و کجا قراره این پسر رو ببینم. مگه نه
سپیده جون.

_قرار بود بهتون بگم برای کار عکاسی بیاین شرکت. پس
بدمش به یکی دیگه کار رو...

_وای نه... شرکت شما خوبه خیلی خوب... چه ربطی به
کاوه راد داره؟

_تو اون شرکته.

_مگه تو شرکت میخوای عکس بگیریم؟

_آره.

من از این برنامه خبر نداشتم.

_دقیقا چیکار؟

_صحبت میکنیم. فعلا دارم برنامه ریزی میکنم.

در مورد کار خیلی جدی بود و معمولا ایده هاش خیلی خوب بود و خوب میگرفت...

_زلال؟

تو حال پذیرایی دراز کشیده بودیم ما.

_جونم؟

_زشت شد نه؟

_کاوه راد؟

_آره. فحشی موند نگم؟

_نه.

_فردا میخوای چیکار کنی؟

چی کار؟ نمیدونم! یا باید یه جوری بی توجه میرفتم سرکار.
چشم های تو صدای بی صدا
یا... نمیدونم... کاری از دستم برنمیومد. اما با شخصیتی که
من از راد میشناختم قرار بود کلی سربه سرم بذاره و
مسخره کنه.

_نمیدونم. احتمالاً یکم سربه سرم بذاره.

_وای! میخوای خودم صبح خودم زنگ بزنم.

_نه.

نفس عمیقی کشیدم و نفسم رو بیرون دادم.

_فردا ببینم چی میشه بعد.

راد هنوز نیومده بود. در واقع دیر کرده بود. نمیتونست
بخاطر فحش های لیلی باشه! مخاطبش اون نبود. اونم
باشه باز ربطی نداشت به سرکار اومدن و نیومدنش.

_زالال جون؟

فاطمه بود.

_جانم؟

_میشه به آقای راد بگی با فرشته صحبت کنه؟

خواستم بگم من بگم، اما جمله ام رو ادا نکردم. شاید
بخاطر رابطه من و راد میگفت اما رابطه ی فرمالیته ای که
مثلا بود.

_در مورد؟

_دیروز خیلی ناراحت شده از حرفش. ناراحتی از دیروز.
فکر کنم سوتفاهم شده.

کمی خودم رو خم کردم به سمت چپ و نگاهی به فرشته
کردم. مشغول کارش بود. حواسش به نظر به ما هم نبود.

پن خودشون عزیزم من دخالتی نداشتم که الان از ر...
چشم های تو صدای بی صدا
کاوه چیزی بخوام.

تو بخوای به تو نه نمیگه.

کسی که باید عذرخواهی میکرد فرشته بود اما خب...

صحبت میکنی؟

چی میگفتم اصلا، بچه بازی نبود؟! تو رو خدا با فرشته
مهربون باش؟ قهر نباش یا چی؟ اصلا مشکل چی بود؟!

بذار بیاد.

مرسی. فرشته گفت تو راهه داره میاد الان میرسه.

فرشته میدونست راد تو راهه؟! خب درگه بدتر، وقتی در
ارتباط بودن من الان صحبت چی رو باهاش داشتم؟!

_خب قهر نیستن که باهم.

_نه فرشته زنگ زده بود یکم تند باهاش صحبت کرده.

راد تند صحبت کرده؟ حتی دیروز هم خیلی آروم حرفش
رو زد. نه صداش بالا رفت و کلماتش رو تند و خشن ادا
کرد.

بالاخره کمی بی حوصله با کوله پشتی لب تاپیش اومد. سری
برام تگون داد و سرجاش نشست. خیلی حالش انگار خوب
نبود. خواستم توجهی نکنم اما بعد اون همه اتفاق و خوبی

هاش به من... بی توجهیم هم از این بود که حس نکنه دارم
چشم های تو صدای بی صدا
تو زندگیش فضولی میکنم.

_خوبی؟

_مرسی.

همین رو گفت و دوباره حواسش رو به مانیتور داد. دیگه
بیشترش واقعا فضولی بود اگه دلش میخواست حتما
جوابم رو میداد. یا یه جوری میگفت برای بیشتر
پرسیدنش. فاطمه چند بار چشم و ابرو اومد که پرسه با
کاوه صحبت کردم یا نه. اما هربار گفتم نه! گوشیم زنگ
خورد عموم بود. بالاخره زنگ زد. بلند شدم تا برم یه جای
خلوت ، صحبت هامون یه احوال پرسی ساده عمو و
برادرزاده نبود.

niceroman.ir
_عمو دیشب نتونستم جواب بدم. چیزی کم و کسر داری؟

کم و کسر من به اون ربطی نداشت.

_عمو من تا امروز احترام رو نگه داشتم به خاطر همه ی سالهایی که پشت کار کردم و بخاطر بابام.

_چیزی شده عمو؟

_چیزی... عموم شده دزد ناموس برادرش.

مکث کرد... و بالاخره کمی عصبانی گفت زلال.

_عمو دست از سر مادر من بردار.

وقیح تر از این حرفها بود...

_بد میخوام یه زن بیوه با دوتا بچه تنها نباشن و ...

_عمو ما حواسمون به خودمون هست. تنها مشکمون هم تویی.

_زالل حواست هست با...

_عمو شما حواست هست زن عمو بفهمه چیکار میکنه.

_دختر مگه من چی گفتم. گفتم میام و بهتون سر میزنم
شرعا مشکلی پیش نیاد. اتفاقی نمیفته که اصلا زن عموت
چیزی بدونه.

پوزخندی زدم. مامان میشد زن صیغه ای که هر موقع...
دستم رو مشت کردم و محکم فشار دادم.

_عمو حد خودت رو بدون. مامان من رو چی تصور کردی؟
اگه فقط یه بار دیگه بری دم خونه ی ما زنگ میزنم نه
پامیشم میام همه چی رو میدارم کف دست زن عمو. تو اون
راسته برات آبرو نمیدارم. من مثل مامانم نیستم میدونی
عمو سر حرفم می مونم.

من حتی شاید بدتر از مامانم بودم... من اگه مثل مامان
نبودم باید خیلی بد از پدرام جواب میخواستم اما نتونسته
بودم. منم مثل مامان سکوت کرده بودم... اما الان... نه
برای آرامش مامان و زانیار هرکاری میکردم هرکاری. بدون
اینکه جوابی از عمو بشنوم قطع کردم. میلرزیدم. واقعا
داشتم میلرزیدم.

یه بطری آب تو یه دست مردونه جلوم بود، با چشم هام
ادامه دادم و چهره ی راد رو دیدم.

ازش گرفتم و یه قلب خوردم.

_خوبی؟

نمیدونستم...

_شنیدی؟

آبروریزی بود از نظرم که یه نفر بشنوه عموم.... برادر بابام
به مادرم نظر داره...

_یکم بیشتر بخور، فاطمه چی نیگفت همش چشم و ابرو
میومد برات؟

دیده بود؟ یکم دیگه از آب خوردم، از اینکه اینطور جدی
سعی میکرد جواب نده یعنی شنیده بود.

_میخواست بهت بگم با فرشته مهربون باشی.

_مگه من مادر ترزام؟

فکر کردم شوخی گفت اما دیدم لبخند به لبش.

_فاطمه گفت سرش داد زدی.

_بیمارستان بودم دست از سرم برنمیداشت. زنگ پشت
زنگ. آخرش هم میگه خواستم ببینم چرا دیر کردی.

خندیدم، حق داشت اگر داد زده باش.
چشم‌های گو

صدای بی صدا

__بیمارستان؟

رفت روبه روم روی پله نشست.

__مامانم حالش خوب نبود.

__الان؟

سرش رو پایین آورد و بالا برد.

__بهتره، پشت گوش میندازه.

__بیماری خاصی دارن؟

قلبش...

تو دلم براش آرزوی سلامتی کردم، پسر به این مهربونی
داشت حتما مادر خیلی مهربونی بود.

#سی_و_شش

#چشم_های_تو

_پدرت خیلی وقته فوت کرده؟

نگاهش کردم... شنیده بود... کامل هم...
چشم های تو

صدای بی صدا

_چندسالی میشه.

_اون...

به جای ادامه نگاه کرد.

از جاش بلند شد، لباسش رو تگون داد.

_نگران اون پسر نباش. هر اتفاقی افتاد رو من حساب کن.

از کنارم آروم رد شد.

_آقای راد.

برگشت سمتم. حالا که دقیق نگاه میکردم خسته بود انگار.
اما لیلی راست میگفت خوش قیافه بود.

_نمیخوای بگی؟

زل زده بودم بهش و یادم رفته بود بگم...

_دیشب، منظورم تین نبود دروغ گفתי، فقط خواستم
ببینم حرفی نگفته باشه که...

_مشکلی نیست.

_و بابت... اون... ویس.... یعنی واقعا...

_به دوستت بگو مرسی، چندتا کلمه ی خوب از بینشون یاد گرفتم.

خندید و رفت... من خجالت زده سر جام وایستادم،
خجالت از حرفهایی که شنیده بود در مورد خانواده ام و
فحش های لیلی...

بطری آب رو تا ته سر کشیدم و برگشتم سرکارم.

_ناهار چی میخوری؟

_من؟

_از دیشب بیمارستان بودی؟

_نه، نزدیک صبح.

_هنوز بیمارستان مامانت؟

_رفت خونه. ناهار؟

میدونستم بخاطر بچه ا

هاست که داره میپرسه تا باهم سفارش بده. خدا
میدونست چقدر بهش بدهکارم.

_فرقی نداره. هرچی خواستی بگو.

پریم بیرون بخوریم؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

__باشه.

دقیقا نفهمیدم چطور اما فرشته و فاطمه هم با ما اومدن.
فاطمه چرا اینقدر برای تین آشتی کردن هم که نه درست
کردن رابطه ی راد و فرشته خودش رو اذیت میکرد برام
عجیب بود.

داشتیم به منو نگاه میکردیم.

گفته بودم قارچ نزنه اما حواسش نبود، راد غذای خودش
رو هل داد سمت من.

__این قارچ نداره. اون رو بده من.

_اشکالی نداره.

انگار چیزی یادش افتاد لبخندش رو کنترل کرد و گفت.

_دهنی تو خوشمزه تره عزیزم.

میدونستم عمدی میگه اما واقعا فاطمه و فرشته نبودن
عق میزد. یه ری اکشنی هم تو صورتم داشتم که لبخند راد
رو بزرگتر کرد.

_من واقعا هنوز هم تو شوکم.

از رادی که گاز بزرگی به ساندویچ زد تا خنده اش رو قورت
بدم چشم گرفتم و فاطمه رو نگاه کردم.

_ شما دوتا.

_ چرا؟

_ اخه اصلا نشون نمیدادین.

_ چیکار باید میکردیم.

_ خب الان هرکی میبینه میتونه حدس بزنه چیزی بینتون هست.

الانشم جز مسخره بازی راد کاری نمیکردیم. حتی عزیزی که
چند ثانیه پیش خرج کرد آنقدر با لحن مسخره ای بود که
من جای این دوتا بودم عمرا باور نمیکردم. حالا اصرار

داشتن به باور کردن و دیدن چیز دیگه انتخاب خودشون
چشم های تو صدای بی صدا
بود.

_چرا پنهون میکردین؟

اگر واقعا رابطه ای بین من و راد یا هرکس دیگه ای تو محل
کارم بود باز لو نمیدادم. یعنی دلیلی نداشت علنیش کنم.

#سی_و_هفت

#چشم_های_تو

دلیلی نداره بخوایم از رابطه ی خصوصیمون تو محل کار
چشم های تو صدای بی صدا چیزی بگیم.

کاوه بود تا من بخوام جمله بندی کنم جواب فاطمه رو داد.

فرشته: مطمئنم زلال خواسته. ناراحت نشی ولی خیلی مرموزی.

نه اتفاقا خواسته ی من. ولی خب تو حرف تو دهنه نیمونه رفتی به همه گفتی.

من گفتم؟ شما دست تو دست هم بودین.

تو خیابون بودیم و باهم نه جلوی بقیه. اونیکه خبر داد کی بود؟
niceroman.ir

_واسه همین با من لج کردی؟ من شوکه شده بودم.

_چرا مگه تا حالا هیچ کسی رو دست تو دست هم ندیده بودی؟

_من بخاطر تو کلی منت دوستم رو کشیدم، بعدش شوکه شدم با یکی دیگه دیدمت. میتونستی بگی دوست دختر داری، تو همش میگفتی کسی تو زندگیت نیست. کدوم رو باید باور میکردم.

کاوه ساندویچش رو گذاشت روی میز.

_باز دلیلی نداشت بخوای به همکارهای دیگه ام در مورد زندگی من بگی، در مورد دوستت، یادم نمیاد همچین چیزی رو ازت خواسته باشم که الان جلوی زلال داری اینطوری

میگی. لطفا مراقب باش، دوست ندارم براش سوتفاهم
چشم های تو صدای بی صدا
پیش بیاد.

چقدر هم برای من مهم بود که سوتفاهم هم پیش بیاد.
اما خب باید حفظ ظاهر میکردم. رو به کاوه گفتم مشکلی
نیست اما اگه بخواد میتونیم برگردیم سرکار.

_کاوه میخوای همه پل هات رو خراب نکن بخاطر یه
دختر اینقدر عوض شدی.

_متوجه منظورت نشدم.

_دو روز دیگه بهم زدین میای منت کشی تو شرکت کمک
کنم بقیه بد نگاهت نکنن.

_به لطف تو همین الانشم این اتفاق افتاده.
niceroman.ir

حس کردم دیگه واقعا بحثشون جدی شده. نیازی نبود...
رابطشون به من ربطی نداشت اما دوست نداشتم من
باعث بحث باشم.

فرشته رو به فاطمه گفت.

_دیدی باورت شد؟ خودش باعث شده رابطه ی من و
کاوه خراب شه، الان میاد کمک کنه درست شه، بدتر
زیرآب زده.

متعجب نگاهشون کردم، از قبل هماهنگ شده بود. اما به
من چه ربطی داشت رابطه بد و خوبشون؟! بلند شد از
کیفش پول برداشت روی میز گذاشت و چشم غره ای به
من رفت و تنهامون گذاشت.

کاوه رو نگاه کردم.

_وقتی اومدم فقط خواستم با همه دوست و صمیمی
باشم.

فاطمه: یکم فرشته حساس...

کاوه فاطمه رو نگاه کرد و فاطمه ادامه نداد.

_این اتفاق ها کوچکترین ربطی به زلال نداره، ممنون میشم
زلال رو قاطی نکنین.

این بیچاره میخواست فقط کمک کنه، هرچند دخالت بی
جا کار خوبی نبود اما فکر کنم نیتش بد نبود.

من و کاوه موندیم و ساندویچ های خورده نشده.

بخاطر من ا...

_بخاطر تو نیست.

نگاهش کردم.

_رفتار من غلط بود. نباید با همه زود صمیمی میشدم.

نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت 'باید تو رو الگو قرار میدادم'. نمیدونستم دقیقا داره تیکه میندازه یا واقعا نظرش اینه.

_يجورايي. غذات رو بخور.

سرم رو تڪون دادم.

_واقعا نميفهمم چرا اينقدر از تو خوشش نمياد.

مهم نبود.

_تو اگه واقعا دوست دختر داشتی... رابطه ات بخاطر
فرشته بهم ميخورد.

_مگه ندارم؟ جلومه بخاطرش مثل شرک برای نجات
فيونام جنگيدم.

بلند خندیدم، به شرک بودن خودش و فیونای من.

_تو مگه الان تصمیم نگرفتی زیادی با همکارها صمیمی
نشی؟

یه نگاه به سمت چپش کرد، یکی راست.

_کو همکار؟

_من رو نمیبینی؟

با لبخندی که چال گونه هاش رو نشون بده از جاش بلند
شد.

باشو فیونا جان که دیر شد.
چشم های تو

صدای بی صدا

دیگه باید به این حساب کردنه‌اش عادت میکردم. پولی که
فرشته روی میز گذاشته بود، بهش دست نزد.

_تو خارج از کارهای شرکت کار میکنی؟

_گاهی طراحی سایت چطور؟

نسبتا حس میکردم آدم ولخرجیه، درامدش خوب بود از
شرکت اما نمیدونم حس کردم از جای دیگه درآمد دیگه ای
داره که با اطمینان بیشتری خرج میکنه. شاید هم من
اونقدر زخم زندگیمون زیاد بود، به جایی نمیرسید این حس
رو داشتم.

_همینطوری.

صدای بی صدا

چشم های تو

_توچی؟

_من؟

_آره، کار دیگه؟

_قلم زنی.

_چی هست؟

دستبند توی دستم رو نشونش دادم.

_این رو خودم درست کردم.

واستاد برگشت سمتم و دست چپم رو گرفت، سرش رو صدای بی صدا
چشم های تو خم کرد با دقت بیشتری دستبند رو نگاه کرد.

_شوخی میکنی؟

آروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم گفتم 'نه'.

_فوق العاده اس.

_مرسی.

_جدی میگم، خیلی فوق العاده است... با کار شرکت
میرسونی؟

_نه هیلی، گاهی کار میکنم.

_خیلی عالیه.

سرم رو تکون داد. با هدف همون هم اومده بودم تهران اما
خب... راه خیلی طولانی جلوم بود... لینکه خیلی زود همه
چی رو حل میکنم... نمیشد.

قبل از اینکه وارد شرکت شیم حال مامانش رو پرسیدم.

_خوبه. صحبت کردم.

نگاهی کرد و لبخندی زد.

_اما فکر میکنم دوست دخترم رو ببینه بهتر هم میشه.

خندیدم به شوخیش، اونم رو هوا گرفت و ادامه داد که
چشم‌های تو صدای بی صدا
خیلی جدیه، و اصلا شوخی نمیکنه.

_بدون من رفتین تک خوری؟

سر جام وایستادم، سپیده جون بود، داشت با لبخند مارو
تماشا میکرد.

#سی_و_هشت

#چشم_های_تو

_ببخشید پیش اومد، البته تنها نبودیم فاطمه و فرشته هم بودن.

_بدوپین که خبر خوب دارم براتون.

منظورش از بدوپین به دختر کار خودش بود که درش همیشه باز بود تا حواسش به همه باشه.

_چیشده؟

_کار ارومیه هفته ی بعد افتتاح میشه، درصد کار ما هم ثابت و تایید شده پاشه.

این هارو میدونستم.

و اینکه... به علاوه ی حقوقتون یه سود خوب از این کار
چشم های تو صدای بی صدا
شامل شما دوتا هم میشه.

باخوشحالی گفتم واقعا؟

_آره. دو روز مرخصی بیشتر دارین، البته ماه بعد.

داشتم فکر میکردم این دو روز مرخصی رو برای پیدا کردن
خونه برای مامان و زانیار خرج کنم، البته از راه دور،
احتمال اینکه دوباره بتونم برم اصفهان... از پشش
برنمیومدم.

_وقت نمایشگاهت معلوم شد؟ میونی براش استفاده کنی.

یادم نبود... کاوه بود که پرسید چه نمایشگاهی؟!

خیلی باحاله کارهات، منم میتونم
چشم های تو
ببینم؟

تو که ندیدی از کجا میدونی باحاله؟

زالال اینقدر ضد حال نباش. همینی که دسته معلومه
چقدر همشون خوبن.

ولی واقعا طود صمیمی میشد.

میای نمایشگاهم.

صندلیم رو دوباره چرخوندم سمتش.

راستی یادت نره خرید هم بکنی.

_حتما. با کمال میل. کیه؟

_کارهام رو کامل نکردم، مطمئن نیستم خیلی.

_ارومیه رفتیم یه هفته هم....

کار داشتم... اما من... نمیدونم دوست دلشام پربارتر باشه.
اما به پول همون ها هم احتیاج داشتم. کلی ظرف و ظروف
بود که خریده بودم و کلی پول صرفش کردم.

_کجایی دختر با توام؟

_دوباره بگو.

_مگه بلدی؟

_نه، گفتم کمک های دیگه اگه بخوای. بتونم.

با خنده ای آرام گفتم نه مرسی.

سرم رو که بالا بردم چشمم افتاد به دوتا چشم خیره، کمی شاید عصبی که داشت ما رو نگاه میکرد. ناخوداگاه خواستم با دیدنش از جام بلند شم اما جلوی خودم رو گرفتم. اینجا... اینجا چیکار میکرد؟! چرا دست از سرم برنمیداشت؟!

راد فکر کنم دیدش که دستش رو روی دستم گذاشت تا
چشم های تو صدای بی صدا
بلند نشم. پدرام داشت مارو نگاه میکرد اما خطاب به
فاطمه داشت میپرسید خانم پیران کجان؟!

#سی_و_نه

#چشم_های_تو

_این اینجا چیکار میکنه؟

مگه همچین چیزی واقعا قابل باور بود؟ راد سرش رو به
معنی نمیدونم تکون داد اما من دستم لرزید.

نگاهش کردم. با حیرت... اما حیرتم از واکنش خودم بود.
راست میگفت. چرا میترسیدم؟ از چی میترسیدم؟

_نمیدونم.

چیزی برای ترس بود؟ نبود. یه ضربه ای به من زده بود و
تموم شده بود. قرار نبود تا آخر عمرم بخاطر اون عذاب
بکشم. من فقط... نمیدونم حضورش مضطربم میکردم.
حس خوبی بهش نداشتم. اینجا بودنش چند درصد
میتونست اتفاقی باشه؟ از نظر من صفر درصد. زمانی بود
که حتی نمیتونستم تصور کنم پدرام میتونه اینقدر بد و
نامرد باشه.

چند دقیقه بود که تو دفتر سپیده بود سپیده جون کاوه و
من رو صدا کرد. چیزی که نمیتونستم حدس بزنم یعنی
niceroman.ir

بھونہ ای کہ پدرام پیدا کردہ تا بیاد اینجا کار باشہ! حتما
چشم های تو صدای بی صدا
آمار کار ارومیه رو درآورده بود کہ حالا با ہمچین پیشنہادی
اومده بود اینجا. اونم نہ از طریق سپیدہ جون بلکہ از
طرف آقای راد ہماہنگ شدہ بود. اینہا رو محال بود
خودش و اسم و پول پدرام انجام بدہ بخاطر پدر زنش بود.
با پول زنش اومدہ بود تا من رو عذاب بدہ؟!

__من نمیتونم این کار رو قبول کنم خانم پیران.

راد رو نگاہ کردم. زل زدہ بود بہ پدرام. خیلی خیرہ خیرہ
داشت نگاہش میکرد. سپیدہ پدرام رو ندیدہ بود
نمیشناختش. بہ ہمین خاطر از جواب کاوہ خیلی تعجب
کرد. حتی تو نگاہش خوندم کہ میخواد در جواب کاوہ بگہ
اصلا ما حق این رو نداریم کہ بخوایم رد یا قبول کنیم این
پیشنہاد رو. پدرام بہ عنوان یہ مشتری اومدہ بود بہ این
شرکت و منافع شرکت در الویت بود. حتی اگہ من بہ سپیدہ
جون میگفتم این آدم کیہ باز نمی تونست نہ بیارہ، یک
رئیسش خواستہ بود بہ کارش برسہ. دو پیشنہادی کہ پدرام
niceroman.ir

باهاش اومده بود اصلا چیزی نبود که بشه نه گفت. خوب
چشم های تو صدای بی صدا
و دقیق براش برنامه ریزی کرده بود.

_آقای راد فعلا بررسی ها رو انجام بدیم و بعد جواب
میدیم. فقط خواستم شما و خانم گلروپی در جریان باشین.

تموم جمله های سپیده جون با طعنه بود. دقیقا به همون
شکل که حدس زده بودم. پدرام لبخند پیروزمندانه به روی
راد زد. با گفتن اینکه " من هرچیزی که بخوام رو بدست
میارم مهندس " که مهندس رو کاملا با طعنه گفت و از
جاش بلند شد و رو به سپیده گفت من منتظر خبر و تیم
مجربتون میمونم. همین که رفت سپیده جون با تشر بهش
گفت این چه برخوردیه.

_شما این مر... نمیشناسینش؟

من آروم گفتم پدرامه. اما سپیده بلند گفت کی؟! حالا
هرسه داشتیم همدیگه رو نگاه میکردیم. کاوه میگفت
اهمیتی نداره کی معرفیش کرده و نباید قبول کنیم. سپیده
جون داشت تو ذهنش بالا پایین میکرد. میدونستم کارش
چقدر براش مهم و در الویته نمیخواستم تو موقعیت
سختی قرارش بدم.

_انجام بدیم.

هر دو نگاهم کردن.

_من یه بار ازش ... بخاطرش از خانواده ام فرار کردم.

سپیده جون رو نگاه کردم.

راست میگفتی من اشتباهی نکردم که اونی که ضربه
چشم های تو صدای بی صدا
میخوره من و اطرافیانم باشیم.

کاوه: اجباری هم برای انجامش وجود نداره. قراره کلی
پیشنهاد کاری باشه. مهم نیست این یدونه رو رد کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم و همه ی تلاشم رو کردم حفظ
ظاهر کنم و خیلی مطمئن گفتم من مشکلی ندارم.

سپیده جون باور کرد اما انگار راد باورش نشد. قبل از اینکه
بشینم بهم گفت به لحظه برم دنبالش کارم داره. به سمت
آشپزخونه رفتیم و اونم در رو بست.

چیکار میکنی؟

من نمیتونم به خاطر خودم بازم بقیه رو اذیت کنم
niceromir

_این راه...

_بین بخاطریه دروغ احمقانه ی من تو چه دردسری
افتادی؟ تو یه نفری اما این کلی آدم. من این حق رو ندارم.

_خانم گلروبی... زلال... من مشکلی ندارم و ...

_همه مثل تو مادرترزا نیستن.

تند گفتم. دلخور نگام کرد. کمک میکرد و این بود جواب
من. خواست در رو باز کنه بره بیرون اما آستین بلورش رو
سریع گرفتم.

_متاسفم. بین تو خوبی خیلی خوبی اما میدونم نمیشه.
من... میبینی حتی نمیتونم بخاطر لطفت درست و درمون

از تو تشکر کنم، هر لحظه ناراحت میکنم. من نمیتونم صدای بی صدا
چشم های تو
این رو برای بقیه جبران کنم یا اصلا ازشون بخوام همچین
کاری برای من بکنن.

_قرار نیست همه چی رو برای همه جبران کن...

_این ... بین این واقعیت زندگی و خصوصاً که در مورد پول
باشه... میدونی پدرام چرا ترکم کرد؟

کنجکا و نگاهم کرد.

_چون پول نداشتم.

لبهام رو روی هم گذاشتم از داخل با دندون گازش گرفتم.

_الان با پول همون... همون زن اومده اینجا برای عذاب دادن من. اما من قرار نیست دوباره این فرصت رو بدم. یکبار تو هجده سالگی این کار رو کردم. میذارمش به پای بچگی و خامی الان... الان نمیخوام. میخوام باهاش روبرو بشم. میخوام اونی که فرار میکنه من نباشم. به خاطر خودم و خونواده ام.

حرفها، خودشون پشت سر هم لبریز میشدن. در مورد هیچ کدومشون فکر نکرده بودم. برای هیچ کدوم برنامه نریخته بودم. اما فقط داشتم جاری میکردم و میگفتم. نتیجه اش چی بود؟ راستش نمیدونم. چند ثانیه بعد نطق غرام نگاهم

کرد و نهایتاً سرش رو تگون داد و گفت هر موقع خواستم
چشم های تو صدای بی صدا
روش حساب کنم. دستگیره رو پایین کشید و داشت در رو
باز میکرد که دوباره آستین بلوزش رو گرفتم. نگاهم کرد.

__ چرا اینقدر مهربونی؟

واقعا کنجکاو جوابش بودم. من یه غریبه بودم. یه غریبه ی
بد اخلاق. چرا اینقدر بی هیچ انتظاری کمکم میکرد. نه فقط
به من به همه و خب این... هم خوب بود هم عجیب بود
و هم اینکه خیلی جاها ممکن بود به خودش ضربه بزنه. در
جوابم فقط لبخند زد و چال گونه هاش رو نشونم دادم.

__ دقیقا بخوا...

__ این جا جای قرار های عاشقونه نیست بچه ها.

سرم رو کمی خم کردم ببینم کیه که البته یکی از همکارها بود
^{چشم های تو}
اما کدوم بود که با همچین لحن لوده و لوسی این جمله رو
گفت، هرچند به قول کاوه این ها یه جورایی تقصیر فرشته
هم بود اگه چیزی به کسی نمیگفت... کاوه لبخندش رو
جمع کرد. چیزی در جوابش نگفت فقط در رو کامل باز کرد
با دست اشاره کرد تا من اول رد شم. با لبخند خیلی
مسخره ای آقای شاهی داشت نگاهم میکرد. چشم غره ای
براش رفتم و رد شدم، اول رفتم دستشویی، دستم رو با آب
سرد شستم و روی گونه ام گذاشتم. چند نفس عمیق
کشیدم. گوشیم رو برداشتم شماره ی مامان رو گرفتم. عمو
قبل من زنگ زده بود و همه چیز رو خبر داده بود... چه
روزی بود امروز... همینجوری داشت میبارید.

_کاش زنگ نمیزدی.

_تا آخر عمر عذابت بده؟ هرچند الانم شک دارم اون
بیخیال بشه. بس که بی ناموس و...
niceroman.ir

_ حال خودت چگونه؟

_ خوبم من، زانیار کجاست؟

_ بیرون پیش دوستهایم.

_ چه عجب.

_ حوصله اش سر رفته بود، صدات یه جور، به خاطر
عموته؟

عموم؟! بخاطر خیلی چیزها بود اما الان... از ترس بود.

_ خوبم، خسته ام، از صبح کارهام زیاد بود. ماما؟

_جانم؟

_میخوای اینجا خونه بگیرم، با زانیار بیاین پیش من؟ باهم زندگی کنیم.

خیلی صبر کردم جوابش رو بشنوم. اما فقط ساکت موند...
بخاطر من شاید می اومد... اما خواست خودش... نه... بابا
اونجا بود. معنی بعضی سکوت ها خیلی سنگینه...

کاوه: خوبی؟

_آره.

_مطمئنی؟

چند دقیقه پیش خانم پیران گفت، پروژه ی پیشنهادی
پدرام صدی نود قبول بشه و انجام بشه. نودی نداشت،
صد درصد بود.

_تیم جدید از هفته ی بعد میان، میتونیم بسپریم به اونها.

بالاخره دو نفر استخدام شده بود تا تو کارها به ما کمک کن
چونداوقعا حجم کارها بیشتر شده بود من و راد
نمیرسوندیم. هرچند از نظر هردومون باز چهار نفر کم بود
و به دونفر دیگه احتیاج داشتیم. سپیده چون گفته بود فکر
میکنه و مطرح میکنه به اقای راد، ولی خب قرار بود زمان
بیره.

_باشه.

_این قیافه شبیه باشه نیست.

_نه خوبم واقعا ، مرسی.

گفت شام رو بریم بیرون، البته به همراهی سپیده جون اما برای امروزم کافی بود. تا رسیدم خودم رو پرت کردم روی تخت، حتی حال و حس اینکه بلند شم و صورتم رو بشورم نداشتم. اون نگاهی که به کاوه داشت تو دفتر سپیده یادم نمیرفت. پدرام همیشه حس رقابتی داشت الان اومده بود که من رو از کاوه بگیره، بگه تونستم؟ بعید نبود... از اون آدم از نظرم هیچی بعید نبود... کاوه ای که گرفتارش کرده بودم. ضرب المثلی که میگفت در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته... حیای من...

_زالال شام؟

_لوس نشو.

_نه واقعا میل ندارم خسته ام.

تکیه داد به در و دستهای رو قفل کرد تو هم.

_میدونم نباید... اما واقعا...

_من خودم الان از دردسری که برای کاوه راد درست کردم
پشیمونم و نمیدونم چیکار کنم، اگه امکانش بود هم باز
نمیداشتم بخاطر من کسی اذیت شه.

_بحث این نیست...

بحث خیلی چیزها بود و نبود... اما لیلی زنگ زد و همه رو بست. میخواست واکنش راد رو بخاطر ویس و فحش هاش بدونه. چیزی از پدرام نگفتم... تند تند با مامان صحبت میکرد. میترسیدم از دهنش در بره.

#چهل_و_یک

#چشم_های_تو

_اینهان جدیدا؟

آره، الان رسیدن.
چشم های تو

صدای بی صدا

چند سالشونه؟

دانشجوان. اما کارشون...

با انگشت شصتش لایک نشون داد.

عالی.

صحبت کردی؟

اره، دوستشم منتظر توا.

دیر نکرده بودیم. تو این چند دقیقه چطور فهمیده بود
چشم های تو صدای بی صدا
کارش عالی، نمیدونم.

_ چرا منتظر منه؟

_ قراره یه صندلی بذارن کنارمون باشن امروز رو. از فردا به
طور رسمی شروع میکنن.

_ اگه دانشجویان چطوری میرن دانشگاه؟

پسرها مودب اومدن به من هم سلام دادم، و چهار نفری
پشت دو تا سیستم نشستیم. اس یکیشون دانیال بود یکی
دیگه برزو. کاوه هردو رو به اسم کوچیک صدا میکرد منم
مجبور شدم همون شکل خطابشون کنم. هرچند به قول
کاوه کارشون خوب بود. یکی دانشجوی مهندسی کامپیوتر
بود، اون یکی گرافیک. خیلی صمیمی باهم برخورد میکردن
من اولش فکر کردم از قبل همدیگه رو میشناسن اما معلوم
niceroman.ir

شد تو مصاحبه آشنا شدن و ادامه پیدا کرده دوستیشون.
چشم های تو صدای بی صدا
برزو دست راست کاوه نشسته بود و دانیال هم دست
راست من و رفته بود دستشویی که کاوه یکم صندلش رو
سمت من کشید و آروم گفت : 'همه مثل تو سختگیر
نیستن!'

نگاهش کردم : درمورد؟

_آدم ها راحت میتونن باهم دوست شن. لازم نیست زمان
زیادی بگذره.

من وقتی اومده بودم به این شرکت تو شرایط روحی خوبی
نبودم. وگرنه منم خیلی آدم سختگیری نبودم. حالا نه این
اندازه که تو مصاحبه ی کاری با کسی دوست و صمیمی
شم، اما به این اندازه هم نبود.

چال گونه هاش رو به نمایش گذاشت و گفت.

_باشه.

_خب نظرتون؟

سپیده جون رو نگاه کردم. در واقع پیشنهاد پدرام یه
پیشنهاد مسخره و کپی بود از کار خاندان اتابک.

_دقیقا همون کاره.

_تو دوتا شهر مختلف.

_باید بریم اصفهان؟

سوالم با نگرانی بود.

_ سعی میکنیم از همینجا همدلش کنیم.

_ گروه جدید میرن اگه نیازی به رفتن باشه.

_ کاوه این پروژه دوبرابر پروژه ی قبلیه. نمیتونم همچین ریسکی بکنم.

_ فقط...

کاوه: اون آدم قصدش همینه.

از جاش بلند شد و فقط گفت از من گفتن و بیرون رفت.

#چهل_و_دو

#چشم_های_تو

زل زده بودم به جای خالی راد که تا چند ثانیه پیش اونجا
نشسته بود.

_متاسفم که دارم تو همچین موقعیت سختی قرارت میدم.

این پدرام بود که من رو تو این موقعیت قرار میداد نه
چشم‌های تو صدای بی صدا
سپیده نه هیچ کس دیگه

_اما واقعا جا ندارم برای رد کردن. آقای راد امروز هم
تماس گرفته بود ببینه چیشد، پدرام رو نمیشناسه با ... زن
باباش آشناس.

حدس منم همین بود، غیر از این نبود و نمیتونست
باشه...

_کار ارومیه هم واقعا استقبال شد، آقای راد خیلی روش
حساب کرده. میگه تیم خوبی شدین. تو و کاوه...

هیچ حس خوبی این جمله نمیداد بهم، حتی اگر تعریف
بوده باشه.

_سعی میکنم همینجا حلش کنین کار... مجبور نشین برین اصفهان.

سرم رو تکون دادم.

_روی نمایشگاهت تمرکز کن نگران نباش. حتی اگه قرار به رفتن باشه منم میام تنها نیستی.

خیلی زورکی لبخندی زدم و یه مرسی آروم گفتم. میدونستم بیشتر از این نمیتونه و جا نداره. میدونستم تک تک حرفهایش تظاهر نیست...

با کاوه هم موافق بودم. هدف پدرام همین بود... کشوندن من بود. اما به این فکر نمیکرد زنش من رو میشناسه؟ با این مشکلی نبود؟ راحت بود؟!

کارها رو اونقدر کشش دادم که غرفه ی نمایشگاهم بدترین جای ممکن بود. نه میتونستم بیخیال بشم و نه دلم با این بخش بود! لیلی گفته بود میاد کمکم ولی دوست داشتم چند ساعتی رو تنها باشم کسی دور و برم نباشه تا بتونم آروم شم. این همه اتفاق پشت سر هم اعصابم رو به اندازه ی کافی خورد کرده بود. جعبه ها رو به کمک راننده وانتی تا داخل غرفه بردیم. تا جا داشت تیغم زد و رفت. کلافه موهام رو چند بار از روی گردنم بلند کردم و پایین آوردم. احساس خفگی میکردم. موهام سهل بود سرم روی بدنم سنگینی میکرد... حیف یادگاری بود... حداقل باید این رو نگه میداشتم.

هیچ فکری نداشتم از اینکه چطور تابلوها و بشقاب هارو بچینم. سپیده جون چندتا میز قدیمی از انبار خورش بهم داده بود که تو چیدمانم استفاده کنم. اگر روی مودش بودم و غرفه ام دقیقا اینجا نبود حتما بهتر میچیدم اما الان... با پام ضربه ای به یکی از کارتونها زدم و روی

صندلی نشستم چند نفری موقع رد شدن با تعجب نگاه
چشم های تو صدای بی صدا
کردن چند نفری هم خسته نباشید گفتن خسته نباشید
برای کاری که انجام نداده بودم فعلا دستم خالی خالی بود.

__ بهم خبر دادن یه نفر کارگر لازه.

کاوه با دوتا چال گونه و دوتا چشم درخشان جلوم
وایستاده بود.

__ اینجا چیکار میکنی؟

__ خیر سرم دوست دخترم نمایشگاه داره از من بیگاری نکشه
از کی بیگاری بکشه؟

با تعجب نگاهش کردم، واقعا اینجا چیکار میکرد؟ کی بهش
خبر داده بود؟
niceroman.ir

_زنگ زده بودم به خانم پیران در مورد کاری صحبت کنم
گفت اینجایی. چه زلفی به باد دادی...

موهام همه ریخته بود بیرون، معمولا میبافتم، باز نگه
نمیداشتم اما الان... درگیر بودم، با خودم... با موهام با
همه چی...

_سپیده جون زنگ زد بیای پیشم؟

دکمه های آسیتنش رو باز کرد در حال تا کردنشون گفت "
جمله ی من با چیزی که تو گفتی خیلی فرق داشت؟" خم
شد تا جعبه رو برداره یا هولش بده اما نداشت.

مرسی تا اینجا اومده اما از پشش برمیام نیازی به کمک
چشم های تو صدای بی صدا نیست.

اما بی توجه به حرفم جعبه رو هول داد و فقط گفت "
برمنکرش لعنت".

ولی تنهایی نمیتونی تموم کنی. نداشتی دوستهاات بیان بذار
من کمک کنم قول میدم ساکت بمونم.

دوستهام فکر کردن تو بیای میدارم کمک کنی؟

واقعا با خانم پیران کار داشتم اتفاقی گفت تنها اومدی.

کارها زیاده برو. نمیخوام کمک کنی.

—چی چرا؟

—چرا ازاینکه کسی کمک کنه اینقدر هراس داری؟

چون از دنیایی که من اومده بودم هرکسی کمکی کرده بود
بعدش به روش خودش خواسته بود براش جبران کنم ...

—نمیتونم برات جبران کنم.

—من نخواستم جبران کنی.

رفت به سمت جعبه ی دیگه و یهو گفت.

آ، مادر ترزا هم نیستم. فقط میخوام کمکت کنم و باهم ^{چشم های تو} صدای بی صدا دوست باشیم همین.

هیچ دوستی نداری که میخوای با آدمی مثل من دوست شی؟

دوباره صاف و ایستاد و زل زد بهم. یه نگاه جالبی داشت وقتی خیره میشد تا فکر کنه و جواب بده. اما نهایتا جواب حرفم نداد.

#چهل_و_سه

#چشم_های_تو

_فعلا بگو اینها رو میخوای چیکار کنی بعدا درمورد واجب شرایط بودن تو برای دوستی با من صحبت میکنیم.

نفسم رو بیرون دادم. حریفش نمی شدم... حداقل از امروز مطمئن بودم که نمیتونم حریفش شم... چون حال خودم مساعد نبود و خب اونکه دیگه اومده بود ، محال هم بود بره، حداقل تموم میکردیم.

قبل از همه ی این داستان ها روی سلیقه ی لیلی خیلی حساب کرده بودم حالا مشغول کار شده بودیم از کله شقی خودم عصبانی بودم.

_نمیخوای جعبه ها رو باز کنی؟ مردم از فضولی؟

_خسته نیستی؟

_بین اگه فکر میکنی کارها رو ندیده میرم گول خوردی. من جایی نمیرم.

_نه بوفه هست میرم چایی بگیرم هرکدوم رو خواستی باز کن بین.

با خوشحالی و بی هیچ تعارفی رفت سراغ اولین کارتون.

تو مسیر بوفه نگاهی به غرفه ها کردم همه مشغول بودن. چند تا شون واقعا عالی بود، آدم کیف میکرد نگاه میکرد. نتیجه ی کار من و کاوه محال بود اینقدر خوب باشه. چایی ها رو گرفتم وقتی برگشتم دیدم کاوه چیزی رو هم که مثلا درست کردیم زده نابود کرده، نه فقط یکی از کارتون ها بلکه

در همه ی جعبه ها رو باز کرده و ریخته بیرون. اونم در نا
چشم های تو صدای بی صدا
مرتب ترین حالت ممکن. خودش هم نشسته وسط کف
زمین بین کارها. حیرت زده گفتم.

__چیکار کردی؟

انگار نه انگار که چیزی گفته باشم.

__خیلی عالی ان اینها. تاحالا همچین چیزهایی ندیده بودم.

با ناامیدی گفتم "یه جوری میریختی از یه جوری میشد
جمع کرد."

__چند وقته کار میکنی؟

_چایت رو بخور.

_من میتونم همه ی کارهات رو بخرم.

_خوش به حالت که اینقدر پول داری. بیا ...

سرش رو بلند کرد و چایی رو از دستم گرفت دقیقا مثل بچه
ها روی زمین نشسته بود، اسباب بازی هاش رو دورش
ریخته بود.

چند قلب از چاییم خوردم اما دیگه مطمئن شدم اینطوری
نمیشه اگه لیلی نمی اومد از پشش برنمی اومدم.

گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم. چندتا فحش نثارم
که از اول گفته بود بذار بیام و بالاخره رضایت داد که بیاد.

_تموم میکردیما باهم.

چپ چپ نگاهش کردم نگاهی به اطراف کرد و آرام
خندید.

_آره محاله تموم شه. راستش میخوای به چند نفر دیگه
هم بگو اون لحظه که رسیدم گفتم اگه بگم با کتک راهیم
میکنی.

_الانم برو.

_نه کمک میکنم.

خواستم بگم تنها کاری که نمیکنی کمک، اما حس کردم ^{چشم های تو} صدای بی صدا
زیادی بی انصافی باشه و ناراحتش کنه. هرچی که بود زحمت
کشیده بود تا اینجا اومده بود.

_اینم خیلی عالیه، از دستبندها ننداری؟

دستبند من رو میگفت که قبلا نشونش داده بودم. روی
فروش اونها بیشتر از ظرف ها حساب کرده بودم.

_نیاوردمشون. بذار بگم اونا رم لیلی بیاره.

تا لیلی برسه وقت ناهار شد، کاوه بی هیچ حرفی رفت و غذا
گرفت و دقیقا همزمان با لیلی رسید.

_چرا نگفتی میری ناهار بگیری؟

_|| نگفتم.

نگفته بود... و خوب میدونست چرا دارم اینطور میگم و
منم خوب میدونستم چرا نگفته رفته.

آخر ماه باید کل حقوقم رو بخاطر همه ی پول غذاهایی که
حساب کرده بود میزدم به حسابش.

لیلی رو معرفی کردم. لیلی که از آخرین سوتیش پیش کاوه
خیلی هم نمیگذشت. حتی قایکمی نیشگون گرفت که چرا
بهش نگفتم کاوه هم هست ولی اصلا حواسم نبود. کاوه
هم طوری برخورد نکرد که معذبش کنه. اما مثل همیشه
راحت و صمیمی برخورد کرد.

_ میتونیم تا شب تموم کنیم؟

_ آره بابا چیزی نیست.

_ بهم ریخیتیم تا درست کنیم.

_ کار رو باید سپرد به کاردان سر خود پامیشی تنها میای اینم
میشه نتیجه اش.

و واقعا هم همینطور بود خیلی زود همه چیز رو دستش
گرفت و فقط به من و کاوه میگفت که چیکار کنیم چیکار
نکنیم. فقط یه بار عصر اجازه داد یه چای بخوریم و دوباره
ادامه نزدیک ساعت نه بود که بالاخره تمومش کردیم. کاوه

قبل ما خودش رو روی صندلی پرت کرد و گفت تا حالا تو
چشم های تو صدای بی صدا
زندگیش اینقدر کار نکرده بود.

_خونه تکونی عید بعدی بیا پیش خودم همچین ورزیده
ات میکنم راه میفتی.

لبخندی زد و گفت " نه ممنون".

_یه روز ازدواج کنی به دردت میخوره.

چرخى به گردنش داد و گفت " نمیدونستم دلیل اولیه
ازدواج اینه".

_از واجباته.

لیلی نگام کرد گفت " تو رو خدا بیا شامم ما بخیریم، هلاک شدیم." میدونستم شوخی میکنه اما میترسیدم راد جور دیگه ای برداشت کنه که با جوابی که راد داد فهمیدم تنها کسی که این وسط ممکنه چیزی بهش بربخوره منم نه کس دیگه.

_با ماشین اومدی؟

_با ماشین اومدم، نه شتر. اما ددی رسوند رفت. ماشینش رو لازم داشت.

#چهل_و_چهار

#چشم_های_تو

_من با ماشینم بریم.

نگاهی به ماشین راد کردم. محال بود بابای این بشر
نمایشگاه نداشته باشه! حالا هرچقدری که میگفت خودش
ماشین نداره، این همه ماشین رو از کجا می آورد؟! بعد
میخواست با من دوستی کنه؟!

_به به چه ماشینی. اصلا ماشین به این میگن. چه خوب
که ددی بنده ماشینش رو لازم داشت.

لبخند مودبانه ای زد. من پیشش نشستم و لیلی صندلی
عقب.

_خب کجا بریم؟

لیلی: هر جا غذا داشته باشه که دارم از گشنگی میمیرم. الان نصف وسائل های این غرفه برای من و کاوه است بخاطر حمالی که کردیم.

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

_یعنی من حمالی کردم کاوه کمک.

کاوه با خنده گفت مشکلی نیست راحت باشه. خودش همون موقع که اومد و معرفی کرد از لیلی خواست به اسم کوچیک صدا کنه. اما دیگه حدس نمیزد لیلی تو چند ساعت اینقدر صمیمی شه و همچین شوخی بکنه... هر چند

همیت خصلت صمیمی و دوستانه اش باعث صمیمیت
چشم‌های تو صدای بی صدا
خود من و اون شده بود.

_ شما برین تو، من ماشین رو پارک کنم.

لیلی: زود بیا گشنه ایم.

_ سفارش بدین... زلال هرچی برای خودت گفتم برای منم
بگو.

ماشین رو جلوتر برد ولی من با دست مسیر ماشینش رو
نشون دادم.

_ چرا اینقدر احساس راحتی میکنه نمیفهمم.

_پسر خوبیه. امریکن استایله تو خیلی طول میکشه یخت
آب شه.

رستوران نسبتا شلوغ بود، جای خالی بود اما شلوغ بود.

_کاش میرفتیم ساندویچ چرکی میخوردیم با این ریخت و
قیافه کجا اومدیم؟

راست می گفت امشب بعد اون همه کار رستوران اومدن
اونم همچین جایی اشتباه بزرگی بود.

_زلال بیا برگردیم.

_من میرم دستشویی پس یه دستی به سر و صورتتم بکشم
اینطوری اعتماد به نفسش رو ندارم. تو سفارش بده.

دیگه نمیتونستم جای سه نفر فقط من سفارش بدم...
ترجیح دادم منتظر بمونم.

#چهل_و_پنج

#چشم_های_تو

قفل گوشیم رو فشردم و کاوه رو نگاه کردم.

نه، لیلی هم رفت.

کجا؟

آرایش کنه گفت با این قیافه ی داغون کجا اومدیم.

کاوه با تعجب آروم خندید.

تو نرفتی.

اونقدر خسته ام که الان ترجیح میدم فقط ^{صدای بی صدا} ^{چشم های تو} به چی بخورم
و بخوابم مهم نیست کی چه فکری میکنه.

پس بیا سفارش بدیم.

باشه اما...

نگاهم کرد.

مهمون منین.

با قیافه ای شیطانی سرش رو تکون داد. این یعنی باید بدو
بدو میرفتم و قبل از اون حساب میکردم.

خیلی وقت میشناسین همو؟

_لیلی؟

سرش رو تکون داد.

_همکلاسی بودیم تو دانشگاه، دوست شدیم و....

_تو تهران خوندی یا لیلی اصفهان؟

_لیلی اصفهان.

_پس خیلی وقته.

_پنج سالی میشه. کجا مو...

تا چشمم به لیلی افتاد خندیدم. واقعا نشسته کامل آرایش
چشم های تو صدای بی صدا
کرده بود. کاوه هم تا دید، با تلاش برای قورت دادن
لبخندش گفت.

_سفارش دادیم، الان میارن.

شاید اگه من بودم یه تیکه ای بارم میکرد اما در مورد لیلی
رعایت کرد.

_خب آقا کاوه بعد حمالی تازه وقت پیدا کردیم. از خودت
بگو ننه، کی هستی، چی کاره هستی؟ زیدی میدی داری
نداری؟

این بار لبخندش عمیق تر شد.

_نه آهنگر بابامه. من بی آهشونم.

لیلی خندید.

_زید هم عرضم به حضور که...

نگاهی به من کرد به حالتی که بفهمه لیلی در جریان هست
یا نه، تایید که کردم گفت 'زالال خاتم هستن فعلا!'

_خوش اخلاق تر از زالال نتونستی پیدا کنی؟

_من مشکلی تو اخلاقش نمیبینم.

_این همه کار کردیم برنداشت یکیش رو هدیه بده به ما.

حواسم بود، اتفاقا میخواستم همین کار رو بکنم اما فکر کردم بمونه ببینم مدوم ها فروش میره کدوم ها نه، آخرش به هرکدوم یه هدیه میدم. اما لیلی با این جوابمم شروع کرد به شوخی کردن که میخوام هر چی دستم موند و نتونستم بفروشم رو با منت بدم به اونها.

_فردا بیا هرکدوم رو خواستی بردار.

_اون گردنبنده.

میدونستم کدوم رو میگه، خودش عکاسی کرده بود از همه ی کارها. میخواستم یکی براش درست کنم اما حالا که

اینقدر دلش رو برده بود... اصلا جاش نبود به کس دیگه
چشم های تو صدای بی صدا
بدمش.

_باشه.

_منم اون دستبند مردونه رو میخوام. تا فردا لطفا
نفروشیش.

_همونجا میگفتین خب.

_صاحب مجلس باید یه تعارفی میکرد تا ما هم یه چی
بتونیم بگیریم.

دیگه نمیدونستم لیلی همچنان داره شوخی میکنه یا جدی
میگه. گاهی شوخی هاش رو اونقدر کش میداد که
نمیتونستی تشخیص بدی راست و دروغش رو. niceroman.ir

_باشه فردا نگه میدارم.

_راستی چطوری میخوای بری؟

_کجا؟

_غرفه، با شرکت.

_دو روز مرخصی بیشتر دارم. بخاطر کار ارومیه. فردا و پس
فردا رو نمیرم... خیلی امیدی ندارم فروش بره.

_به نظر من هیچ کدوم نمیمونه.

کاوه شصتش رو نشون داد و گفت موافقم.

_دل خوش سیری چند؟

در حالی که یکم از سالادش رو ریخت رو بشقاب من گفت
'گروون!'

_چرا برای من ریختی؟

_زل زده بود، گفتم دلت خواست.

اصلا حواسم به سالاد نبود.

_الان پدرام تهرانه؟

خیلی سخت و سنگین نی نی چشم هام رو چرخوندم سمت
چشم های تو
لیلی.

_نمیدونم.

_این شماره ات رو نداره؟

_نمیدونم.

دستبند و گردنبندی که کاوه و لیلی خواسته بودن رو همون
اول جدا کردم. من اون موقع که مغازه عمو میرفتم هم
فقط میتونستم بسازم با قسمت فروشش کاری از دستم
برنمیومد. اما خب مجبور بودم... باز هم مجبور بودم به
خیلی چیزها...

دیشب کاوه اول لیلی رو رسوند بعد من رو، تعارف کرد
صبح بیاد کمکم. اما مرخصیش رو هم برای من خرج میکرد
که چه. به اونم نمیومد فروشنده‌گی از دستش بریاد.

تا بعد از ظهر هم کسی نبود اصلاً، چند نفری اومدن و
نگاهی کردن و رفتن... اما دشت اول... هیچ! باز خوب بود
چیزی آورده بودم اونجا کار کنم. یه کار کوچیک بود تا سر و
صدا نکنم. هرچند آروم و سکوت هم نبود.

_سلام علیکم.

صدای پر انرژی لیلی بود.

_سلام. خوش اومدی، چه زود رسوندی...

کار خاصی نداشتیم مرخصی گرفتم. چه خبرها؟
چشم های تو صدای بی صدا

دوربینش رو گذاشت روی میز... بخلطر من بالاخره
دوربینش رو دستش گ فته بود و کم کم تو محل کارش غیر
فتوشاپ عکاسی هم میکرد. کارش هم واقعا خوب بود.

چای میخوری؟

داری؟

بوفه هست میرم...

بشین بشین سرپام میرم.

گفتم خسته ای تو اما گوش نکرد و رفت.

لیلی برنگشته این بار صدای کاوه بود. قرار بود فقط این دوتا بیان به این غرفه. یه دست گل خیلی زیبا دستش بود، گرفت سمتم.

_خوش اومدی. چرا زحمت کشیدی.

_مرسی، ناقابله، مشتری ها کوشن؟

داشتم به دست گلش نگاه میکردم، واقعا زیبا بود.

_میان و میرن. نصف کارها فروش رفته از صبح. مرخصی گرفتی؟

_اره، حوصله ام سر رفت تو نبودی. میگم قشنگ شده

راحت از حسش میگفت. میدونستم منظوری نداره وگرنه
اینقدر راحت نمیتونست بیانش کنه.

#چهل_و_شش

#چشم_های_تو

_آره دست تو و لیلی درد نکنه، اتفاقا الان رسید بذار بگم
برای توام چایی بگیره. میخوری دیگه؟

گل ها رو گذاشتم کنار دورپن لیلی و بهش زنگ زدم.

لیلی در جوابم گفت چه حلال زاده. شاید داشته فکر
میکرده کاوه اومده یا نه.

خوشت اومده واقعا؟

سرم رو بلند کردم روبه روم ایستاده بود... با لبخند و چال
گونه هاش.

آره خیلی.

تا حالا از کسی گل هدیه نگرفته بودم. پدرام دوست
چشم های تو صدای بی صدا
نداشت... هیچ وقت برام نخریده بود... هدیه گرفته بود
اما گل نه.

_اولین بار از کسی گل هدیه میگیرم.

اینکه قیافه اش رنگ تعجب گرفت، یعنی داشت فکر
میکرد پس پدرام؟! فقط زل زدم به تعجبش...

_ به، من و تو پسرخاله و کلاه قرمزی شدیم پلاسیم اینجا.

کاوه با لبخندی به من برگشت و لیلی رو نگاه کرد. با هم
سلام و احوال پرسى کردن من تو اون فاصله دست گلم رو
یه جای مناسب جا دادم.

انگار همه منتظر بودن لیلی و کاوه بیان تا بریزن تو غره، تو
چشم‌های تو صدای بی صدا
اون شلوغی کاوه گفت دستبندش کو، گفتم جدا کردم.

__بدش بهم.

از کشو میز برداشتم، گردنبند لیلی رو هم دادم، هردو رو
گذاشته بودم تو یه جعبه. کاوه دستش کرد و بعد کیف
پولش رو از جیب کتش بیرون آورد.

__چیکار میکنی؟

کارتش رو جلوم تکون داد.

__خرید.

_هدیه مگه قرار نیست هرکدوم اضافه موند بهمون بدی؟

خندیدم. چه خبر بود، چقدر هدیه میخواست؟! واقعا میخواست حساب کنه، اما بعد این همه لطف ها و کمک ها مگه میشد... لیلی حواسش با مشتری ها بود اما من و کاوه در حال تعارف بودیم.

_قبول نمیکنم، تمومش کن. هدیه اس، مبارکت باشه.

نگاهی به دستبندش کرد و گفت 'خیلی قشنگه مرسی'. لیلی خوش زبون بود اما تو این مدتی که تو آتلیه کار میکرد انوار مشتری مداری رو هم یاد گرفته بود. تو همون فاصله چند تا کار فروخت.

لیلی زلال رو بفرست جای خودت، تو بیا چند روز رو صدای بی صدا
چشم های تو اینجا.

موافق بودم. منم بلد بودم فتوشاپ کار کنم، عکاسی بلد
نبودم خیلی.

میام، این چند روز بعد کار.

نه خسته میشی، فقط فرداست، سه روز بعدی رو
نیستم.

تا فردا میفروشی تموم میشه به اذن خدا؟

نه بعد کار عصرها میام.

امن نیست تو این شلوغی. میخوای پارچه بکشی. صدای بی صدا
چشم های تو
روشون؟ من دیشب تا صبح نخوابیدم.

نگهبانی داره.

برای طول روز نیست که، تو باید حواست باشه....

صدای سلام چند نفر جمله ی لیلی رو ناقص گذاشت.
سپیده جون بود به همراه چند تا از بچه ها. همگی گل و
شیرینی گرفته بودن.

#چهل_و_هفت

#چشم_های_تو

فرشته هم اومده بود. اصلا حدس نمیزدم که فرشته هم
بیاد. نمیدونستم اون همه گل و شکلات رو چیکار کنم.

_زود اومدی دستبندت رو بگیری.

چه سریع هم دستبندت رو دیده بود. به حای راد آقای
شاهد گفت.

_دوست دختر هنرمند واسه همین گزینه هاش خوبه.

گاهی فکر میکردم واقعا یا تا آخر باید من و راد این نمایش رو
حفظ کنیم یا اینکه، من دیگه سرکار نرم. اینها آدم هایی
نبودن که راحت از کنارش بگذرن و کاری به کارت نداشته
باشن.

فاطمه: خیلی قشنگه زلال کارهات. پس دستبندت کار خودت بود گفتی نخریدی.

چه یادش مونده بود.

_مرسی عزیزم.

آقای شاهد: خانم گروپی هدیه که میدین بهمون تا اینجا اومدیم.

لبخندی مصنوعی زدم، خواستم بگم قابلی نداره، هرچند تعارفی بیشتر نبود اما لیلی فرصت نداد.

_آدم اصولا میگه یه آشنای جوونش به همت خودش یه کاری رو شروع کرده، یه کاری ازش بخرم، تشویقش کنم،

کارش راه بیفته با انگیزه بره جلو، شما اول کاری برای
چشم‌های تو صدای بی صدا
ورشکست کردن اومدی؟ ای بابا مگه چقدر کار تو غرفه
هست که نصفش رو هم هدیه بده!

کاوه لبخندش رو پنهون کرد اما با دستش یه لایک به لیلی
نشون داد.

شاید چون شاهد معمولاً با فرشته یمه به دو میکرد حس
کردم جواب لیلی رو هم بده اما اینکار رو نکرد.

_اختیار دارین، منظورم یه یادگاری بود. ما همگی برای خرید
اومدیم، چی بعتر از این که همکار آدم هنرمند باشه و ما هم
حمایتش کنیم.

شاهد دیگه تو موقعیتی که قرار گرفته بود مجبور شد
بالاخره چیزی بخره! چند نفر دیگه هم یه چند تا کار
niceroman.ir
کوچیک انتخاب کردن. کاری که فاطمه انتخاب کرده بود

رو واقعا میخواستم بهش هدیه بدم، چون خیلی وقت بود
از دستبند من خوشش اومده بود اما جلوی بقیه
نمیتونست صورت خوبی داشته باشه!

کارهام کم هم نبود واقعا، لیلی داشت شوخی میکرد، مدت
طولانی بود داشتم این نمایشگاه رو براش برنامه میریختم.
هرچند پول زیادی هم روش سرمایه کرده بودم. برامم مهم
بود، سینی ها، بشقاب ها و مجمع هام فروش بره، کارهای
اصلی اونها بودن تا جواهرات. اما فعلا کسی سمتشون
نرفته بود.

بچه ها رفته بودن، فقط سپیده جون مونده بود.

_خوب شده.

_دست لیلی درد نکنه.

دیدم راد به طور بانمکی سعی میکنه دلخور نگام میکنه.

_و آقای راد.

_حالا شد. کاپیتان چای قهوه؟ دستور بفرمایین.

کیف پولم رو برداشتم گفتم خودم میرم.
خسته بودم، چایی ها رو گرفتم اما دلم میخواست یکی
دو ساعت زود بگذره برم خونه. فردا هم قرار بود همین
باشه...

_جانم؟

_آباجی هرچی به مامان میگم ماهم پیام نمیداد.

چرا؟

نمیدونم.

گوشی رو داد به مامان. کیف پولم زیر بغلم بود. با یک
دستم سینی رو نگه داشته بودم با اون یکی گوشی رو..

مامان چرا نمیاین؟

امتحان داره زلال، بهونه کرده از زیرش در بره.

فکر کردم از من دلخور مامان. پس درد زاتیار چیز دیگه ای
بود.

ریاضی.

بهبش بگو فردا بهش یاد میدم. اما دلم میخواست واقعا
بیاین.

خوبه؟

ای، بدک نیست. فکر نکنم بتونم همشون رو بفروشم.

ناامید نباش.

ناامید نبودم، با واقع بینی به قضیه نگاه میکردم.

_ساعت ده زلال.

_خسته ام.

کاوه لبوان کاغذی رو گذاشت روی میز.

_شما میخواین برین من هستم.

_تو که سرکار هم بودی.

_خسته نشدم. دوست دارم شلوغی اینجا رو.

در بین تعارف ها بین چهارنفرمون، ساعت دوازده رو هم
چشم های تو صدای بی صدا
گذشت... دیگه لازم نبود کسی بمونه و کسی بره... همه
باهم میتونستن برن...

_کاوِه از تو خوشش میاد؟

داشتم آرایش صورتم رو پاک میکردم. لیلی اومده بود پیش
ما، با سوالش روی صندلی چرخیدم سمتش.

_ها؟ یعنی چی؟

_خیلی دیگه مرامی برخورد می کنه، میگم شاید خوشش
میاد.

_فکر نمیکنم. اصلا اینطور حس نمیکنم.

شاید من اینطور برداشت کردم.

صدای بی صدا

کلا اینجوریه، با همه مهربونه. ماشین سپیده جون رو برده بود کارواش، میگفت نقل ها همراهم بود، یکیش رو دادم به کارکنان اونجا.

چه عجیب... تو این دور و زمونه...

آره. یه جور هم عادی برخورد میکنه، انگار ما عجیبیم نه اون.

خودش رو پرت کرد روی تخت.

خسته ام، میخوام فردا مرخصی بگیرم. ساعت ده اینها باهم بریم غرفه.

نه لیلی نیازی نی...
چشم های تو

صدای بی صدا

رَبطی به تو نداره، رو مود رفتن نیستم.

چیزی شده؟

امروز...

مکث کرد. دوباره برگشتم سمتش. همون حالت که پاهاش
آویزون بود از و دراز کشیده بود سرش رو کمی خم کرد و
گفت.

امروز بهم گفت ازم خوشش میاد.

کی؟ همون مرده...

اسمش یادم نبود، فقط موهای دم اسبیش خاطرمد بود.

_آره.

_ناراحت شدی؟

_از وقتی من اینجا مشغول کار شدم، یازده تا دوست دختر عوض کرده. الانم خیلی پررو و ریلکس اومده و گفته.

#چهل_و_هشت

#چشم_های_تو

بدون شک که یازده تارو اغراق میکرد... اما مشکل این بود؟!

_مشکل گذشته اشه...

یهو بلند شد و نشست.

_چرت نگو زلال، نمیشنوی میگم یازده تا.

_اغرا...

زلال میخواستم اغراق کنم به عدد افسانه ای میگفتم نه
چشم های تو صدای بی صدا
یه عدد دقیق.

خنده ام گرفت.

_مگه میشه؟!

_شده دیگه.

_آخه...

_آخه نداره، منم اعصابم خورد شد، گفتم خجالت بکش.
حداقل برو مخ یکی رو بزن که خبر نداره. زلال باورت نمیشه
خیلی ریلکس شروع کرد به ماستمالی کردن.

چرا وقتی اومد نمایشگاه اصلا متوجه نشدم... اگه من صدای بی صدا
بودم، لیلی خیلی سریع میفهمید حالم رو.

_ببخشید.

ابروهاش بالا رفت.

_هوم؟

_اومدی اصلا متوجه نشدم.

_گشمو بابا انگار شکست عشقی خوردم. اصلا یادم نبود،
الان یادم افتاد باید برم سرکار، اونم یادم افتاد. واقعا همیشه
از ظاهر آدم هارو قضاوت کرد. خیلی پسر خدبی به نظر می
اومد.

نه، ولی این همه دختر رو اسکل میکنه، اینم نشان خوب بودن نیست.

درسته.

ول کن بیا بخوابیم. فقط فردا با بابا صحبت کنم، نمیخوام دیگه برم. تصمیم گرفتم.

خیلی نیاز مالی، در واقع هیچ نیاز مالی نداشت که بیکار موندنش براش دغدغه بشه، میتونست با آرامش یه کار جدید پیدا کنه.

بخواب، یه دوش بگیرم بهتره، اینجوری نمیتونم بخوابم.

زیر دوش چند بار سوال لیلی تو گوشم زنگ زد، کاوه به تو
علاقه داره؟! همچین چیزی غیرممکن بود... چند باری
همه چیز رو مرور کردم، نه تو همه ی برخوردهاش
صمیمیت و احترام بود اما علاقه... نه. نمیتونست باشه.
خودش هم اعتراف که میخواد من دوستش باشم.

_بدو زلال.

_حاضر، سپیده جون رفت؟

_آره. میگم زلال بهت گفتم؟

_در مورد؟

_اومدی پیش سپیده جون موندی، اون همه التماس کردم
پیش من و بابا بمونی.

چشم های درشتم رو گردتر کردم نگاهش کردم.

_الان داری شوخی میکنی؟

_نه.

_من اینجا اجاره نشینم. اگه قرار بود پیش سپیده هم
مهمون ناخونده باشم نمیومدم.

_برو بابا با این حرفها خر نمیشم.

تا برسیم ^{چشم های تو} غرفه در حال بحث بودیم. داشت شوخی میکرد ^{صدای بی صدا}
اما کتش میاداد سرمون گرم شه.

حضور لیلی خوب بود. حداقل حوصله ام سر نمی رفت،
دیروز واقعا کلافه شده بودم. لیلی با گوشیش اینترنتی ناهار
سفارش داده بود. تازه رسیده بود، نسبتا هم خلوت بود
میخواستیم نارمون رو بخوریم.

_بدو زلال مردم از گشنگی.

_تو شروع کن.

کنارش نشستم، قاشق پر کرده رو به زور گذاشت تو
دهنش، خندم گرفت، تاچشمش به من افتاد، به طرز
چندشی خنده اش گرفتم و برنج ها پرت شد بیرون از
دهنش.

_اه چندش، لیلی تو رو خدا.

دستم رو دراز کردم تا دستمال کاغذی رو از میز پشت سرم بردارم اما با کسی چشم تو چشم شدم که دستم رو هوا خشک شد.

از جام بلند شدم و با اخم نگاهش کردم. لیلی که داشت میخندید حتما دیده بود که ساکت مونده بود. بلند که شدم دیدم دست گل دستش! زن گرفته بود یاد گرفته بود دست گل خریدن رو؟! دیوه دوست داشت گل هارو؟!

_مبار...

_اینجا چیکار میکنی؟

چون حرفش رو قطع کرده بودم، گوشه ی لبش رو کشید.
چشم های تو صدای بی صدا

خوش آمد میگن به مهم...

لیلی: تو مزاحمی، نه مهمون. برو تا به نگهبانی نگفتم.

نگاهی به لیلی کرد، پوزخند واضحی زد.

_اون پسرکه این رو برات بادیگارد کرده.

گل رو گذاشت رو میز بینمون، برشدداشتم نگاهی به گل ها کردم، دیدم داره لبخند میزنه. اما پرت کردم سمتش.

_برو از اینجا.

_زالال کافیه، فکر میکنی چقدر میتونی به این نمایش و
مسخره بازی ها ادامه بدی.

لیلی: چقدر پررویی تو! به سنگ پای قزوين گفتي زكي.

کنارم زد و گفت میرود به حراست بگوید تا بیایند پرتش
کنند بیرون. جلوییش را نگرفتم چون واقعا میخواستم برود.

_همیشه دوست داشتم خودم اولین غرفه ات رو برات
بزنم. عجله کردی مثل همیشه...

جوابش رو ندادم، خودم رو مشغول تمیز کردن روی کانتر
کردم که از گلبرگ گل هاش ریخته بود.

بذار صحبت کنیم. من همه چیز رو میگم. توام گوش صدای بی صدا
چشم های تو
بده....

دستم رو مشت کردم نگاهش کردم.

_تو گوش بده، دست از سر من بردار. نه میخوام ببینمت،
نه میخوام حتی صدات رو بشنوم. بیشتر از این کاری نکن
حالم از دیدنت بهم بخوره. میدونی چرا نمیخوام ببینمت.
چون احساس تهوع میکنم. میخوام بالا بیارم...

خوب و بد تموم شده بود رابطه امون اما منم میدونستم
چطور میتونم، با چه جمله ها و حرفهایی خوردمش کنم.
قیافه ی چندشی به خودم گرفتم. ادامه دادم.

#چهل_و_نه

#چشم_های_تو

_چی با خودت فکر کردی؟ من میخوابم تو آب نمک تو هر
غلطی خواستی میکنی بعد چی؟ میای میگی تموم شد، زلال
برگرد! چرا چون پول ندارم کسی تو زندگیم نمیتونه باشه؟
نه اتفاقا، خوب که فکر میکنم میبینم ممنونم باید باشم
ازت، هرچقدر تو لجن و نامرد باشی، کاوه خوب و مهربونه،
تو باعثش شدی ما باهم آشنا بشیم و من هیچ نیتی برای از
دست دادنش ندارم.

_زالال!

میدونی فرقتون چیه؟ یادته اومدی گفتمومه،
چشم‌های تو صدای بی صدا
نمیخوای با من باشی... آره ناراحت شدم، اما مهم نبود،
من منت کسی رو نکشیدم، دنبال کسی هم نرفتم. اما اگه
همون اتفاق با کاوه بیفته... من واینمیستم تماشا کنم و از
دستش بدم. واسش میجنگم.

پوزخند دیگه ای زدم، پایین اومدن گاردش، شکست توی
چشمش یعنی موفق بودم... من تو حفظ سردی قیافه ام
کارم خوب بود... مطمئن بودم از این.

تا بیشتر از این بی ارزش تر خودت رو جلوه ندادی برو و
پیدات نشه.

تا پدرام به خودش بیاد، لیلی یا حراست برگشت. با
انگشتش پدرام رو نشون داد و گفت اینه!

مرده جلو اومد خیلی آروم به ساق دست پدرام زد و گفت
چشم های تو صدای بی صدا
'بیا برو پسر، دنبال شر نباش!'. اما انگار با لمس اون مامور
بود که پدرام به خودش اومد، نگاهی به اطراف کرد. چشم
نگرفتم، زل زدم تا فکر کنه تک تک حرفهام درسته... تلو
تلو خوران دور شد...

_خوبی زلال؟

_خوبم.

بازوم رو کشید.

_بیا بشین.

نفس عمیقی کشیدم چند بار.

میرم یکم قدم بزدم، خوبم. نگران نباش.

صدای بی صدا

اول رفتم آبی به صورتم زدم. ته دل دعا میکردم حرفهام
واقعا تاثیر بذاره و دیگه پیداش نشه... خسته بودم... کسی
رو نداشتم بگم ازم دفاع کنه... از دستم بیشتر از این
برنمیومد. اگر میتونستم که کاوه ی بیچاره رو قاطی
نمیکردم.

- - - -

تا پام رو داخل شرکت گذاشتم صدای بلند چیزی رو
شنیدم. نگاه کردم دیدم کاوه و برزو دست چپ ورودی ان.

چیشده؟

بازگشت قهرمانه ات رو به شرکت تبریک میگیم

niceroman.ir

_مگه چطوری برگشتم؟

سپیده جون کل روزهای نمایشگاه رو بهم مرخصی داد.
هرچند یه بخشی از کار رو شبها تو خونه انجام میدادم. اما
خب یک هفته بود که نیومده بودم. معلوم بود در نبودم
کاوه با تازه استخدام شده ها گرم گرفته بود.

_مرسی. ولی دفعه ی بعدی خواستین خوش آمد بگین با
ترسوندنش خوش آمد نگین.

برزو رو به کاوه آرام گفت که گفته لست روش خوبی
نیست.

_چرا کسی نیست؟

چند دقیقه به هشت بود.

_دست خالی اومدی.

موقع جمع کردن ویتترین و وسائل باز برای کمک اومده بود،
در مورد اومدن پدرام چیزی نگفته بودم حتی به سپیده، از
لیلی قول گرفتم به کسی نگه. پدرام هم دیگه پیداش نشد.
امیدوار شدم برگشته اصفهان. وسائل هارو که جمع
کردیم، چند تا از کارها مونده بود. چون اول کار گفتم هرچی
موند میدم به شماها، لیلی و کاوه همش شوخی میکردن.
وقتی شوخی‌شون رو جدی گرفتم و گفتم بیرن حرف گوش
نکردن! فقط از شوخی کردن و اذیت کردن خوششون
میومد.

لبخندی زد، چال گونه هاش... هرروز بیشتر جلب توجه
میکرد، بزرگتر میشد، یا با نمک تر نمی دونم. اما جذاب تر
میشد.

_حله. میتونم بفروشمشون نه؟

_ماله توا ، هرکاری خواستی بکن. کارها چطوره؟

_تو که کم و بیش مشغولی.

_اره، راستی از شرکت اتابک بهم زنگ زده بودن الان،
جواب ندادم.

_الان؟

آره تو راه! تا با خودم تجزیه تحلیل کنم چرا به من زنگ
چشم های تو صدای بی صدا
زدن قطع شد. سپیده جون نیومده؟

قهرین باهم نیومدین؟

من دلم پیاده روی میخواست... با مترو اومدم تا یکم راه
برم. اون با ماشینش بود.

#پنجاه

#چشم های تو

_میخواستم قدم بزنم.

چند قدمی ازم فاصله داشت یهو کمرش رو خم کرد و
نزدیک اومد.

_چیه؟

_بدون دوست پسرت برای قدم زدن رفتن گناه نیست؟

با خنده آروم روی شانه اش زدم. اما تا کاه صاف ایستاد با
برزو چشم تو چشم شدم. تا الان حتما شنیده بود اما
خب...

_زانبار اذیت که نکرد؟

روزی که پدرام اومده بود قرار بود به زانیار ریاضی یاد بدم
چشم های تو صدای بی صدا
اما واقعا اعصابم خورد بود، از طرفی تو شلوغی نمایشگاه
هم بود. تا نمیفهمید عصبانی میشدم. همون موقع که کاوه
رسید گوشی رو گرفت بعد شماره اش رو به زانیار داد گفت
اون بهش یاد میده.

_نه خیلی باهوش.

_استفاده نمیکنه.

_تشویقش کردم و قبول کرد.

روی صندلی نشستم و گفتم چطور؟

_بهش گفتم اگه خوب درس بخونه یادش میدم چطوری
هک کنه.

_هک؟ به یه نوجون؟

_الان که نه ولی کم کم... به نظر قابلیتش رو داره.

ما کامپیوتر نداشتیم یه لب تاپ بود که اونم دست من بود.
پس چیزی نداشت برای امتحان کردن...از کجا فهمیده بود
که قابلیتش رو داره؟

_از کجا فهمیدی؟

_من از هوش و ذکاوت با...

_ شوخی میکنم. اما علاقه داشت گفتم میتونه انجام بده.

_ هک رو؟

_ نه بازی رو دوست داره.

_ گیمر میتونه بشه؟

_ الان اونم یه شغله خب مشکلی نداره! ولی هزار یک کار
مشترک با بازی میتونه انجام بده.

زود بود برای این فکر ها مسیر طولانی داشت، الان بحث
کردن بی معنی بود.

_زوده فعلا.

_کجا زوده؟

_چند سالشه مگه؟

_هدفمند بزرگ شدن خودش عامل موفقितه، قال مای بابا بزرگ.

اونقدر جدی گفتم که واقعا باور کردم اما بخش آخر حرفش باعث شد بفهمم شوخیه!

تیزی پول پدرام برنده تر از حرفهای من بود. کارها به روال انجام میشد... همین روز اولی بعد از یک هفته اومدن مجبور بودم روزم رو با کار اونها شروع کنم... دستم به کار

نمی رفت... کارهام رو کاوه با اشاره سر از همون فاصله رد
چشم های تو صدای بی صدا
میکرد. نمیتونستم تمرکز کنم که درست انجامش بدم.

_میخواهی برای ناهار بریم بیرون یکم ...

_فرقی نداره. ادم که نخواد کاری رو بکنه دست و دلش
نمیره براش.

_میتونستی قانعش کنی.

_کی رو؟

_خانم پیران رو.

دلیلی نداشت... من اومدن دوباره ی پدرمم قایم کرده
بودم.

_دنیای حرفه ای کار می‌گه خیلی موقع ها مجبوری با
کسانی که ازشون خوشت نمیاد کار کنی.

احتمال اینکه حتی باید میرفتیم اصفهان درصداش بالا و بد.
سپیده جون دقیق نمیگفت اما حس میکردم نمیگه تا تلاش
کنه برای کنسل کردنش! یا من رو نفرستادن... میخواد تا
لحظه ی آخر تلاشش رو بکنه!

_لیلی.

_هوم؟

_لیلی نیست؟

سرم رو بلند کردم اول کاوه و بعد مسیر نگاهش رو نگاه
چشم های تو صدای بی صدا
کردم. آره لیلی بود! اینجا چیکار میکرد بیخبر. بلند شدم و
رفتم سمتش.

_لیلی؟ چیشده؟

_سورپرایز!

سوالی نگاهش کردم.

_اومدم برای همکاری مصاحبه کنم.

_جدا؟

_نه!

خندیدم.

_سپیده جون گفت پیام معرفیم کنه جایی برای همکاری.
گفت این اطرافه گفتم پیام حضوری بپرسم.

یک لحظه واقعا خوشحال شدم فکر کردم میاد پیشم.

_کاش واقعا میومدی اینجا.

_والا سپیده یه حرفی اون دفعه انداخت اما بعدش زیرش
زد.

یادم بود... احتمالا عملی نشده بود. آدم بیخود و بی جهت
حرف زدن نبود.

_ما داریم کار میکنیم بالای سرمون جلسه گذاشتین.

فرشته رو نگاه کردم. نزدیک بودیم به میز اون و فاطمه
اما...

لیلی: اوه حالا یکی ببینه میگه کارهای مهم مملکتی رو حل
میکنه. داری پاسور بازی میکنی دیگه.

دست لیلی رو گرفته بودم چیزی نگه اما تا گفتم پاسور
دستم شل شد. از کجا دیده بود؟ میدونستم تیزه و محال
اشتباه کرده باشه. فرشته هم که سکوت کرد یعنی حرف
لیلی درست بود.. برای اینکه بیشتر شر نشه دستش رو
کشیدم و رفتیم دفتر سپیده! برای اولین بار درش بسته بود.

نیومده دعوا راه انداختی.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

لیلی با خنده گفت تقصیر کارمندت بود.

مشکلش تو نیستی با زلال کنار نمیاد.

چرا مگه ارث باباش رو خورده؟

ول کن لیلی. چه کاریه سپیده جون؟

ساختمون کناری بچه ها تو کار بلاگینگ هستن.
میخواستم منم شروعش کنم اما ...

نمیشه؟

میشه اما باید یه جای بزرگتر بگیریم یا اینجا یه تغییر
چشم های تو صدای بی صدا
دکوراسیون بدیم و بعدش هم اول استخدای و غیره.
پورسه اش طولانیه.

یعنی میخوای انجام بدی؟

آره ولی گفتم هم تا اون موقع بیکار نمونی و هم اینکه
نحوه ی کار کردن دستت بیاد.

احیانا که برای جاسوسی نمیفرسیتم.

سپید خندید گفت دقیقا به همین خاطره دارم
میفرستم.

#پنجاه_و_یک

#چشم_های_تو

_نه ولی بی شوخی باهاش هماهنگ کردم و اتفاقا گفتم هم
نمیدارم طولانی مدت بمونی اونجا و فقط یه مدت.

لیلی خندید و با عشوہ ای به حالت فیلم های قبل انقلاب
گفت.

_واای حالا من این همه خواستگار نمیخوام.

_من برم سرکارم شما ادامه بدین.

به کاوه سلام برسون با این دختره دهن به دهن شدم صدای آبی صدا
چشم های تو نتونستم سلام کنم.

با لبخند سرم رو تکون دادم. تو یه هفته واقعا صمیمی شده
بودن.

خوشم میاد خیلی خوب جواب میدی.

نگاهش کردم. باز چال هاش قبل از هرچیزی جلب توجه
میکرد.

لیلی؟

دیگه نگاهش به من نبود به مانیتور بود.

_هرکسی هم نمیتونه حریفش بشه.

_تو چی؟

_من؟

_حریف زبون تو میشه شد؟

من مثل لیلی نبودم اما اینطور هم نبود که همیشه ساکت
بمونم. حالش رو داشتم اگر لازم میدیدم جواب میدادم.

_نمیدونم...

_من جوابش رو میدونم اما...

موس رو ول کرد من رو نگاه کرد دست هاش رو بالا برد
گفت.

_ ترجیح میدم سکوت کنم.

لیلی بیخیال نشد... از دفتر سپیده که اومد ، اومد سمت ما
تا مثلاً با کاوه سلام و احوال پرسی کنی. چندتا متلک ریز و
درشت بار فرشته کرد و باهام روبوسی کرد رفت.

بعد رفتنش هر موقع که چشمم که به فرشته می افتاد
خنده ام میگرفت. این همه از من بدش اومدنش اونم بی
دلیل واقعا جالب بود...

حدسم در مورد رفتن به اصفهان هم درست بود... کاوه به
جای من کلی بحث کرد با سپیده اما باز نهایتاً قرار بود

برویم... با اینکه یک ماه گذشت... این بار ماشین سبیده را
چشم‌های تو صدای بی صدا
نگرفت و گفت از کسی ماشین میگیرد.

_حله همه چی برداشتی؟

_آره.

_زالال!

نگاهش کردم. تو این یه هفته که رفتنمون تایید شده بود
خیلی معذب بود... تو خونه حتی ازم فرار میکرد.

_میرم دیدن زانیار و مامان دلم براشون تنگ شده. تازه
یلدارم میتونم پیششون باشم. سال پیش نبودم.

اعتقادی به حرفم نداشتم اما فقط نمیخواستم عذاب
چشم های تو صدای بی صدا
واجدان داشته باشه.

_متاسفم.

_نباش... تونستی با لیلی برای یلدا بیا اصفهان.

لیلی گفته بود حالا که رفتن من صد درصد شده بود باباش
قرار بود بره ماموریت و اونم دو روزی قرار بود بیاد پیش ما
اصفهان یلدا پیشمون باشه.

_باشه سعی میکنم. صبح میرین؟

_آره ده اینها حرکت میکنیم.

تازگیا ماشینش رو عوض کرده بود و یه مدل بهتر و راحتتر
از حتی قبلی بود.

_دیگه گفت امانت میگیره. من حس میکنم باباش
نمایشگاه اتومبیل داره.

_چرا؟

_هر بار که با ماشین دیدمش یه چی زیر پاش بوده. تو از
پراید بگیر تا پورشه!

_اتوگالری هایی که پورش میفروشن پراید ندارن.

خندیدم. اینم درست بود...

با چمدون دم در و ایستاده بودم. دیر کرده بود... دیگه پایین
چشم های تو صدای بی صدا
اومده بودم برنگشتم داخل خونه. با سرعت دیوانه کننده
ای یه ماشین مشکی جلوم ترمز کرد... یه ماشین خوشگل
مشکی بود. نمیدونستم چه ماشینی اما شکی به گرون قیمت
بودنش نداشتم. سریع پیاده شد و به سمتم اومد و
چمدونم رو گرفت.

__ببخشید دیر کردم.

حواسم به ماشین بود تا خودش.

__مشکلی نیست... کاوه؟

داشت چمدون رو تو صندوق میذاشت از همونجا گفت
بله؟

تو واقعا بابات اتوگالری ماشین نداره؟
چشم های تو

صدای بی صدا

سرش رو خم کرد. لبخندی زد.

نه متاسفانه.

تو آخه میگی دوستی هم نداری این همه ماشین رو از کجا
میاری؟

من کی گفتم دوستی ندارم؟ بشین.

نشستم خودش هم بالاخره اومد و در حال حرکت گفت.

خب داشتی میگفتی من کی گفتم دوست ندارم.

از اونجایی که اصرار به دوستی با من داشتی ^{چشم های تو} حدس زدم صدای بی صدا دوستی نداری که...

هرکی بخواد با تو دوست بشه یعنی دوست دیگه ای نداره که اومده سراغ تو؟

منظورم این نبود اصلا... یک تحلیل احمقانه بود که داشتم به اتفاق.

راست میگی.

من استاندارد های بالایی دارم برای دوستی.

مثلا؟

خندیدم. حق داشت اگه قرار بود تحلیلی داشته باشم باید این تحلیل رو داشتم. نه اینکه هیچ دوستی نداره.

_بابت تحلیل های عجیب غریب عذر خواهی میکنم.

_دیشب نخوابیدی؟

_چرا، راحت نبود.

_نگرانی؟

_نمیفهمم. چرا دوست داره عذابم بده.

کمی من من کرد و گفت.

_شاید میدونه هنوز حسی بهش...

_چی؟ کی همچین چیزی گفته؟

_کسی نگفته این همه حساس بودن نسبت بهش...

_ببخشید من نمیدونم با کسی که از بچگی ادعای عاشقی میکرد و تو جا . شهری که زندگی میکنم با این حرف که من دارم باهاش ازدواج میکنم آبرویی برام نداشت و اونطور ترکم کرد اونم بخاطر پول چطور برخورد کنم؟ واقعا هیچ نظری ندارم. ماما من هنوز ب=داره تو اون خونه و محل طعنه میشنوه. چرا؟ چون دخترش از طرف کسی که ادعا میکرد دوستش داره میخواد باهاش ازدواج کنه طرد شده. میدونه چه حسی میتونه داشته باشه؟ فقط اینها نبوده من... من اونقد راحمق بودم که حتی نفهمیدم تمام اون مدت هم به من خیانت میکرد...

#پنجاه_و_دو

#چشم_های_تو

بغضم ترکید نتونستم ادامه بدم. اینها حرفهایی که بود که
دوست داشتم برای لیلی و سپیده هم بگم بلند بلند براشون
جار بزنم... تا اینقدر فکر نکنن من حسی به نامردی مثل
اون دارم...

_ الان پدرام اونقدر بی اهمیته که... من ماجرا و اتفاق

سخته... اینقدر راحت گولش رو خوردن سخته ،
چشم های تو صدای بی صدا
بخاطرش خونوادم اذیت شدنشون سخته. میفهمی؟

_متاسفم من منظوری نداشتم فقط...

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم مهم نیست.

مامان خبر داشت دارم میرم تو راه زنگ زد ببینه کجا موندم.
کاوه قرار بود تو هتل بمونه اما من ... مسخره بود خونواده
ام تو ائفهان بود و برم تو هتل بمونم.

_تازه حرکت کردیم مامان.

_به همکارت بگو نره، بیاد اینجا ناهار بخوره بعد بره.

چون همیشه معتقد غذای تو راه اصلا سالم نیست داشت
این پیشنهاد رو میداد.

_مامانم گفت برای ناهار بیای خونه ی ما بعد بری هتل.
چند میرسیم؟

_بی وقفه بریم چهار اینها میرسیم. جایی نگه داریم دیرتر.

_تا چهار همیشه گشنه موند ناهار بخورم پس.

_دعوت شده بودم.

_یه روز دیگه میای. برای شام میای. خوبه؟

خب پس حله. راستی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

نگاهش کردم.

_من برای زانیار یه هدیه ای دارم. اینجا بهت میگم که
دیگه جلوی زانیار دعوا نکنی.

_چه هدی... دستگاه بازیه؟

سرش رو تکون داد.

_نه لطفا...

_چرا؟ برای تو نیست و اینکه من واقعا استفاده نمیکنم.

_توام به من دستبند دادی، پولشم نگرفتی.

فرق داشت... یک اون همه کمک کرده بود... دوما هرموقع
پیش اومده بود همیشه غذاها رو اون حساب کرده بود.

_فرق داره.

_باشه فرق داشته باشه به هرحال من قرار نیست این رو
برشگردونم.

_زانبار بهت گفته؟

میدونستم هرموقع مشکل درسی داره سریع زنگ میزنه به
چشم های تو صدای بی صدا
کاوه. چند بار بهش گفتم زشته مزاحمش نشه اما کاوه
خودش تشویقش میکرد که هرموقع خواست زنگ بزنه.

_نه! خبر نداره اصلا. باز سخت گیری های عجیب شروع
شد.

_نه ربطی به سخت گیری نداره.

با فکر اینکه جوری براش جبران میکنم دیگه بحث رو ادامه
ندادم. بشقابی دستم بود چیزی هم نمونده بود تا تمومش
کنم. میتونستم همون رو بهش هدیه بدم. جون چیزی که
داشت به زانیار میداد خیلی گرونتر از بشقاب من بود.

بخاطر ناهاری که تو راه خوردیم و ترافیک نزدیک هفت
بود که رسیدیم دم خونه ی ما. مامان که دیده بود ناهار رو
نرسیدیم دوباره برای شام دعوت کرد کاوه رو. بهش گفتم
niceroman.ir

خسته باشه معذب نباشه بخاطر دعوت مامانم ولی گفت
چشم های تو صدای بی صدا
اوکیه. سر راه هم شیرینی خرید. هرچی گفتم لازم نیست
گوش نکرد.

نمیدونم چون تنها نیومدم... یا مستقیم با ماشین اومدم...
دیگه اون حس بدی که دفعه ی قبلی داشتم بهم دست
نداد... بار قبلی تا پام رو گذاشتم تو این شهر یه چیزی سر
دلم سنگینی میکرد!

_آباجی؟

یجوری پرید تو بغلم چیزی نمونده بود بیفتم. کاوه رو دادا
کاوه خطاب کرد و باهاش روبوسی کرد. تا ما رفتیم تو
حیات مامان هم با عجله اومد اول به کاوه خوش آمد گفت
بعد من رو بغل کرد.

_ممنون. چه حیات زیبایی دارین...

تنها جای خوشگل خونمون همین حیات بود که یه حوض داشت با کلی گل و گیاه. خونمون یه خونه ی لوکس با وسائل های درست حسابی نبود. خیلی هم معذب نبودم در مقابل کاوه! همیشه خاکی برخورد میکرد حس نکردم ممکن ری اکشن بدی به خونمون داشته باش.

مامان همه چی رو آماده کرده بود. چند مدل غذا درست کرده بود. نمیتونستم قبل دوش گرفتن غذا بخورم. به زانیار گفتم اون سفره رو پهن کنه تا من دوشی بگیرم. تا من برگردم اونها دستگاهی که کاوه آورده بودن رو وصل کرده بودن به تلویزیون و کاوه داشت بهش یاد میداد چطور کار میکنه.

_آره تو راه گفتم. پولش رو میدم نگران نباش. خوبی؟ چه خبرها؟

_سلامتیت. خبری نیست مثل همیشه.

_نیومده که؟

اسم نبردم اما میدونست کی رو میگم.

_نه.

سرم رو تکیه دادم.

_به زحمت افتادیا.

_زحمتی نبود. ناهار رو گذاشته بودم روش شام هم اضافه شد. این همه هم زانیار دم به دقیقه بهش زحمت میده.

پس بخاطر همین بود دعوت کرد... اولش تعجب کردم که گفت با کاوه بیایم برای ناهار. یادم نبود از طریق زانیار میشناستش... حتی اگه به اسم باشه.

کاوه با کلی تشکر و تعارف نشست سر سفره. میز غذا خوری نداشتیم وقتی مامان نبود عذرخواهی کردم اما گفت روی زمین راحت کاملاً!

_آباجی تختم رو عوض میکنی ، قول دادی!

#پنجاه_و_سه

#چشم_های_تو

قول که داده بودم. اما با خودم فکر کرده بودم حالا که
آمده ام یک بار دیگر امتحان کنم و دنبال خانه بگردم. اما
خب یک تخت قرار نبود خیلی از پول من کم کند.

_چشم.

_راس میگی؟

_دروغم چی چی اس؟

زانیا شروع کرد از تخت هایی که به نظرش خیلی خوب بودند و چقدر زیبا بودند گفت. اما با چیزی که کاوه گفت من با تعجب و زانیا با تفکر نگاهش کرد.

_نظرت چیه به جای تخت یه کامپیوتر بخری.

من اولین چیزی که به ذهنم رسید قضیه ی همان یاد دادن هک بود! از حالت صورت زانیا میدیدم که داره نظرش عوض میشه و میخواد بگه باشه.

_نه فعلا لازم نداری، هرموقع رفتی دیرستان برات میخرم.

_سال بعد میرم آبی!

_بذار آشنا بشه با محیطش به نظرم خیلی دوست داره. از الان میتونه کار کنه.

_روی چی؟

_طراحی برنامه و بازی!

_زانیار فقط چهارده سالشه!

_با محیطش آشنا باشی فرقی نداره چند سالته من اولین برنامه ای که نوشتم سیزده سالم بود.

چپ چپ نگاهش کردم اما اون انگار نه انگار! پشیمون شدم از اینکه دعوتش کردم خونمون.

هدفش ^{چشم های تو} کاملاً قانع کردن زانیار بود. ^{صدای بی صدا} سوای نگرانی های اینکه
زانیار ممکن هزار تا کار انجام بده میخواستم اون وسط بگم
پول تخت و کامپیوتر یکیه؟! اما خب تو شرایط من نبود
داشت سرخوش و بیخیال واسه خودش ترمیداد.

شامش رو خورد با خیال راحت پای بازی با زانیار هم
نشست مامان براش چای و میوه آورد. اونم داشت لذتش
رو میکرد اصلاً نمیخواست بره! وقتی داشت چاییش رو
میخورد یه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم. نگاهم رو که
دید با لبخندی رو به مامان گفت بهتره دیگه بره!

_تو رو در بایستی موندی برای بیرون کردم.

نگاهی کردم ببینم حتما مامان رفته تو خونه.

_چی میگی به زانیار؟

_خب...

_آقای راد کاش درک کنی شرایط زندگی همه یکی نیست.
الان من تا اون کامپیوتر را نخرم اون بیخیال نمیشه. اینقدر
سخت درک اینکه من دارم جدا از خانواده ام زندگی میکنم
این کلی خرج داره. پدرم زنده نیست... مامانم...

اونقدر داشت با تعجب نگاه میکرد که معلوم بود به اینها
فکر نکرده.

_من... معذرت میخوام فقط...

_کجای دنیا پول یه تخت و کامپیوتر یکیه؟ حالا این به
کنار اگه هزار و یک کار با غلط انجام بده با چیزهایی که
بهش یاد میدی اون موقع چیکار کنم؟ اینم به کنار جو گیر
niceroman.ir

شدی دوبار قراره یاد بدی تموم شه اما یعدش اون میخواد
چشم های تو صدای بی صدا
بیشتر یاد ب...

چی داشتم میگفتم فکر اینها رو میکرد که اصلا ساکت
میموند. چه میدونست درد من چیه؟!

چیزی نگفت فقط سری تکنون داد و رفت! تکیه دادم به در
حیات معلوم بود که دوست داشتم چه مامان چه زانیار
بهترین ها رو داشته باشن... اما نمیتونستم. در توانم نبود.

_رفت؟

_آره، زانیار کو.

_اتاقه سریع خوابش برد.

پرو بخواب توام خسته شدی.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

چیزی شده؟

چی؟

واسه خاطر کامپیوتره...

پس فهمیده بود.

میخوام ببینم میتونم خونه پیدا کنم. بخدا دستم باشه
چرا نگیرم. اما میندازه تو دهن زانیار حالا تا نگیرم زانیار هم
مغز تو رو میخوره هم من.

اون بنده خدا چه بدونه از حال و روز ما.

تو دلم گفتم نمیدونه ساکت باشه.. سکوت کنه. حتما باید
یه اظهار نظری داشته باشه!

_از امروز میرین؟

تازه بیدار شده بودم. فقط دست و صورتم رو شسته بودم.
حتی با کاهو بخاطر عصبانیتیم از دستش برای امروز
هماهنگ نکرده بودم. باید امروز میرفتیم میدونستم. اما
نمیدونستم منتظرم میمونه یا خودش تنها میره.

کل صبحونه چشم به گوشی بود ببینم پیام میده یا زنگ
میزنه. طبق معمولی غرور احمقانه ام اجازه نمیداد خودم
زنگ بزنم.

داشتم سفره صبحونه رو جمع میکردم که صدای دینگ
چشم‌های تو صدای بی صدا
گوشیم رو شنیدم.

_"فکر کنم تا بیست دقیقه دیگه برسم در خونتون بریم
شرکته".

خیالم که راحت شد سریع رفتم آماده بشم. در طول حاضر
شدن داشتم فکر میکردم دیشب واقعا زیاده از حد واکنش
نشون دادم؟ معلوم بود نیت بدی نداره. اتفاقا بخاطر
وضعیت ما حتی شاید داره کمک میکنه تا زانیار خیلی زود
مسیرش رو پیدا کنه ! اون لحظه به این گزینه ها فکر
نمیکردم. به ذهنم نمیرسید که فکر کنم.

ذهنم درگیر با همین ها بود. ناخودآگاه فقط چشم هام رو
آرایش کرده بودم. این آرایش چشم رو دوست داشتم...
خیلی وقت بود اینطوری آرایش نکرده بود. حس کردم برای
محل کار کمی زیادی لاشه!

_مامان خیلی زیاد شده؟

نگاهی کزد.

_چقدر میاد.

لبخند زدم گفتم زیاده یا نه! گفت رژ نزن یا کمرنگ بزن
اینطوری خنثی میشه. سری تکون دادم اما همچنان حس
میکردم زیاده، هرچند زیبا بود.

_تنها میری؟

_نه همکارم گفت میاد دنبالم.

گفت باز از همسایه ها یکی...
چشم های تو

صدای بی صدا

#پنجاه_و_چهار

#چشم_های_تو

همسایه ها که گفت تازه یادم افتاد دارم میرم شرکتی که
پدرام اونجااست. ذهنم درگیر حرفهای دیشبم به کاوه و
اینکه وقتی اومد چیزی بهش بگم با نغم رو بالا پایین میکردم
که این موضوع رو به کل فراموش کردم... ماما نگران

همسایه ها بود خبر نداشت الان دارم کجا میرم! گوشیم
چشم های تو صدای بی صدا
زنگ خورد با گفتن اینکه نگران نباشه رفتم بیرون.

تو ماشین بود. تا نشستم سلام کردم اونم متقابل با همون
تن صدا جوابم رو داد.

داشت دور میزد تا از کوچه بره بیرون که یه لحظه چشم تو
چشم شدیم. مکث کرد و بعد ادامه داد. منی که درگیر و
دار زیاد شدن آرایشم بودم با این نگاه و مکث کاوه حس
کردم شاید واقعا زیاد بود.

چیزی نمیگفت، معلوم بود باز زیاده روی کردم و ناراحت
شده، در حالت معمولی ادم پرحرفی بود. چی پی اسش
روشن بود، حتی ازم نمیپرسید از کدوم سمت باید بره.

چند بار خواستم حرفم رو بگم اما قورتش دادم، ^{چشم های تو} صدای بی صدا ^{چی} میگفتم، منم دلیل های خودم رو داشتم. به خودم هم حق میدادم.

_قبل پیاده شدن...

دستگیره رو گرفته بودم برگشتم سمتش.

_بابت دخالتم معذرت میخوام، قصدم دخالت تو زندگی تو یا خانواده ات نبود. فقط علاقه ی زانیار رو دیدم، گفتم شاید بتونم کمکش کنم ه...

_منم زیاده روی کردم، شاید بخاطر فشار مالی و درگیری های ذهنیمه. میدونم تو خبری...

_این مرد ذهنت رو درگیر کرده که...

به هم دیگه فرصت نيمداديم جمله ها کامل شه... ذهنم تو
راه درگیر پدرام بود اما الان دغدغه ام پدرام نبود.

_ربطی به پدرام نداره.

سرش رو فقط تکون داد و دوباره عذرخواهی کرد و پیاده
شد.

نگاهی به ساختمون کردم، بهای ول کردن من اینجا بود؟!
بها؟! نه جایزه. حق داشت اغفال بشه...

_خوبی؟

_آره.

دیگه زمانشون گذشته بود... اون زندگیش رو پیدا کرده
چشم های تو صدای بی صدا
بود... چرا عذابش برای من. این رو لیلی بارها گفت و راهیم
کرد، حتی دیشب پیام داده بود تا دوباره بهم یادآوری کنه.

#پنجاه_و_پنج

#چشم_های_تو

کاوه از نگهبانی پرسید دقیقا کجا باید بریم.

_قبلا اومدی؟

سرم برگشت سمتش ، کمی باید سرم رو بالا هم میبردم برای
چشم های تو صدای بی صدا
نگاه کردنش.

_چرا باید پیام؟

وقتی لحن جدی و انعطاف ناپذیرم رو دید گفت نه.

نه چی؟! نه جواب بود؟!

_گفتم شاید قبلا پیش او مده ک...

_نه!

نه ام از ماله اون محکم تر بود. گاهی واقعا نمیدونست چی
رو باید کجا بگه و اظهار نظرهای عجیبش آدم رو ناراحت
mیکرد. من آدم حساسی نبودم...
niceroman.ir

توی آسانسور با فاصله ایستاده بودم. نزدیک که میشدیم به هم فقط همدیگه رو ناراحت میکردیم. شاید همون بهتر بود فاصله رو حفظ کنیم اینطوری دیگه کسی ناراحت نمیشد. مثل همین فاصله...

چیزی که میشد گفت این بود که پدران یه تشکیلات بزرگ دستش بود. تا رفتیم تو راهنمایی شدیم به یه اتاق خیلی سلطنتی وار، دست کمی از اتاق های کاخ نیاوران نداشت... شاید بهتر. پشت میز نشسته بود. میخواست پز موقعیتش رو بده! با ورودمون از جاش بلند نشد. با اشاره ی دستش گفت که روبروش بشینیم. کاوه اشاره کرد اول من بشینم.

وقتی نشستم... لعنتی... وقتی زل زد و مکث کرد روی چشم هام واقعا حس بدی بهم دست داد. من پدرام رو اصلا نشناخته بودم. راست میگفت زنش... روزی که جلوم رو گرفته بود گفته بود... پدرام اونی نیست که و میشناسی...

الان بهتر میدیدم. دیگه پرده ای نبود تا جلوی دیدم رو
چشم های تو صدای بی صدا بگیره...

دیدم کاوه خیلی بد داره نگاهش میکنه. نگاه در مقابل نگاه!

_من به خانم پیران گفته بودم ما مهندس های مجرب
داریم نیازی نیست به مهندس هاشون زحمت بدن.

چشم هام گرد شد. سپیده چیزی نگفته بود. من از این
اطلاعی نداشتم... اما کاوه خبر داشت؟!

_خانم پیران فرمودن ما تیمی کار میکنیم ، کار خارج از
شرکت خودمون رو هم قبول نمیکنیم. الانم دیر نیست
میتونیم همین جا تموم کنیم!

_منشی من براتون توضیح میده کجا باید شروع به کار کنید.

_محل مورد نظر رو هم باید ببینیم.

چرا من ساکت بودم؟! قرار بود حرفی نزنم؟!

_برای گرافیستتون نیازه ببینه. در جریانم.

میخواست به کاوه نشون بده کار سرش میشه.

نگاهم کرد و با پروپی گفت یک ساعت دیگه میبرتم تا ببینم.

ادامه نداد، داشت فکر میکرد که مثلاً اسم یادش بیاد
خنده دار این حرکت جوری بود که شاید نشون بده اونقدر
بی اهمتیه براش مه اسمش رو به یاد نداره.

_ شما دچار سوتفاهم شدین. مسئول این تیم من هستم.
اگر جایی قرار به رفتن باشه من انتخاب میکنم. مخاطبتون
هم من هستم.

مسئول تیم اون بود؟ کدوم تیم؟ دو نفر بودیم. پدرام یه
پوزخند دیگه تحویل داد " اختیار کارمندهای شرکت هم
دست شماست؟ ". این بحث‌ها برام خسته کننده بود. این
کشمکش‌ها... من گوشت قریونی شده بودم...

_ آقای مهرداد برای شما سوتفاهم پیش اومده که فکر
niceroman.ir
میکنین به خاطر همکاریمون شما میتونین به کسی دستور

بدین. نیاز باشه میتونین کارها رو با خانم پیران هماهنگ
چشم های تو صدای بی صدا
کنین نتیجه رو ایشون به ما اعلام میکنن. تیم و کار ما
مشخصه. اگر دارین زیرش میزنین این نقض قراردادده.

خیلی جدی و سرد داشتم جوابش رو میدادم. بدون لهجه
داشتم میگفتم... از اینکه من با دوستهای غیراصفهانیم
بدون لهجه حرف میزدم همیشه عصبانی میشد. میگفت
هویت خودت رو کم میکنی... اما این نظر اون بود.
من میتونستم حالت صورتم رو حفظ کنم... مطمئن
بودم...

نگاه ازش نگرفتم تا بفهمه شوخی ندارم. در این بازی زل
زدن ما تقه ای به در خورد و منشی اومد تو. در این فاصله
نگاهم رو دادم بهکاو داشت نگاهم میکرد. اشاره کردم که
ما بریم... یا شروع میکردیم به کار یا میرفتیم و خلاص
میشدیم.

خیلی خب پس بریم برای بازدید.
چشم های تو

صدای بی صدا

از جام بلند شدم و از اتاق پدرام بیرون اومدیم. کاوه آدرس
رو پرسید. پدرام گفت میره ما رو. اما کاوه گفت نیازی
نیست فقط آدرس رو بگه خودمون میایم.

دم در تا وقتی سوار ماشین کاوه بشم وایستاد نگاهمون کرد.

خوبی؟

نگاهش کردم. انگار داشت نگران نگاهم میکرد.

آره خوبم. دیگه بیخیال شدم حتی برای تعجب کردن.

در مورد؟

_چقدر کور بودم که ندیدم ، نشاختم این آدم رو.

سرش رو تکون داد.

_اگه بخوای دوباره با خانم پیران صحبت کنم ک...

_نه مشکلی ندارم. بریم، راه رو نشون میدم.

_میدونی نیازی به لجبازی نیست؟

_لجبازی نیست واقعا! هرروز داره کمرنگ تر از قبل میشه
برام.

#پنجاه_و_شش

دستش روی دکمه ی استارت بود اما همونجا مکث کرد.

_حست به اون؟

_واقعا فکر میکنی حسی هست؟ میتونه باشه؟ منظورم آزار و اذیت هاشه. هرروز واقعا میزان تاثیرش خیلی کمتر میشه.

ساختمون بزرگی بود. قبلا دیده بودم در حال ساخته این مدتی که من اصفهان نبودم تکمیل شده بود. دید بیرونش هم خوب بود چه برسه به داخل. یک خانمی برای راهنمایی و توضیح همراهمون اومد. بی هیچ علاقه ای داشتم نگاه میکردم به اطراف... نیاز بود حتی یادداشت هایی انجام بدم اما نمیتونستم حرفه ای باشم... چون شوق و انگیزه ای برای انجام کار نداشتم.

_خب چگونه؟

ناخودآگاه پوزخند زدم فکر میکرد چون با دختر صاحب ملک ازدواج کرده این امپراطوری برای اونه؟ تو همون دفتر اسم پدرزنش رو دیدم. برای شو آف فقط از ما اونجا استقبال کرده بود.

کاوه با جوابم تک خنده ای کرد. چرخ زده برای پنهون کردنش. نزدیک تر اومد و دستش رو برد به سمت کمرم. اما با فاصله نگه داشت، چون دستش را حس نکردم. اما خب در نگاه پدرام این مشخص نبود، هدفش شاید.... نمیدونم دقیقا داشت چیکار میکرد.

_عزیزم منظورشون این بود کار بناها و معمارها خوب بوده؟

عزیزم! حالا من باید خودم رو کنترل میکردم به عزیزم نش نخدم. چه بازی بود ما راه انداخته بودیم؟! بدتر از این کاوه تو این بازی داشت پدرام رو مسخره میکرد.

یه جایی درک میکردم میخواست از من دفاع کنه اما این نفرتش از پدرام یکم غیر عادی نبود؟ اون عملا پدرام رو

نمیشناخت اما این همه حساسیت ها و واکنش هاش به ^{چشم های تو} صدای بی صدا
پدرام برای چی بود؟! انگار که پدرام طرف حساب اون بود
تا من... به اون خیانت کرده بود نه من.

نگاهش کرد تا بفهمه بیشتر ادامه بده بلند میخندم اما...
خیلی نزدیک به من وایستاده بود و بین همه ی این فکرها
رنگ قهوه ای روشن چشم هاش توجهم رو جلب کرد.
همیشه با دقت به چاله هاش نگاه میکردم تا حالا از این
فاصله ندیده بودم یا اینقدر مستقیم نگاه نکرده بودم که
متوجه نشده بودم. نصف بیشتر مردم ایران چشمشون
قهوه ای بود اما چشم های کاوه فرق داشت.... حتی انگار
خطوط و شکل نینی چشم هاش هم فرق داشت. این غرق
شدنه تو چشم های کاوه باعث شد پدرام صدایی در بیاره و
من به خودم بیاد. کاوه هم انگار مثل من در حال بررسی
چشم ها من بود. خودم رو نباختم در همون حالت گفتم.

_اونم خوبه!

پدرام رو نگاه نکردم، نگاه خیره اش رو حس میکردم اما به
عمد نگاه نکردم. بی توجهی... خط قرمزش بود...

چاره ای نبود دست بردم و از کیفم دفترچه یادداشتم رو
برداشت چیزهایی که میخواستم رو یادداشت کردم بقیه رو
میتونستم تو ذهنم داشته باشم.

_من کارم تمومه. عکسهایش رو دیده بودم اما از نزدیک
دیدن هم خالی از لطف نبود.

مخاطب این جمله ام کاوه بود نه پدرام.

_خوبه.

گوشی کاوہ زنگ زد سپیدہ جون بود دو قدم فاصله گرفت
چشم های تو صدای بی صدا
و جوابش رو داد. در حال صحبت نگاهش به من پدرام
بود. اما من بی اهمیت به پدرام داشتم اطراف رو نگاه
میکردم.

_الان فکر میکنی با این کارها من رو حرص میدی؟ فکر
میکنی من باور میکنم؟

بی اهمیت نگاهش کردم. پوزخندی زدم به روش. خواستم
بگم زنت خبر داره داری با پول باباش مخ یه زن دیگه رو
میزنی؟ اما ممکن بود فکر کن از روی حسادت دارم میگم.
نه اون بی ارزش تر از این بود خودم رو درگیر کنم... الان
داشتم تاسف میخوردم از اون همه ناراحتی و غصه... باید
خوشحال هم میبودم که دیگه تو زندگیم نیست... خدا
دوستم داشت که خلاصم کرد از دستش! برگشتم و کاوہ را
نگاه کردم. تماسش را تموم کرد و دیگه فرصتی به پدرام نداد
که چیز دیگه ای بگه.

_چیشد؟

_آقای طهماسب امروز اصفهان نیستن. قراره با خودشون
هماهنگ شیم نیازی به دستیار نیست. امروز رو میتونیم
بریم بگردیم.

یه چشمکی هم تهش زد. آروم خندیدم و گفتم پس بریم.

مقابل نگاه پدرام، حتی بی هیچ حرف، خداحافظی رومون
رو برگردوندیم و ساختمون رو ترک کردیم.

_زانبار کی مدرسه اش تموم میشه؟ بریم دنبالش بگردیم
امروز که کار کنسل شد.

_طهماسب چرا نیست؟

__یه کار فوری براش پیش اومده نتونسته اطلاع بده.

__سپیده جون از کجا فهمید؟

__ بهش پیام دادم. حالا بریم بگردیم یا قهری با من؟

__قهر نیستم. زانیار هم الانا تمومه بریم دنبالش.

__میخوای به مامانت هم بگو.

حدس میزدم نیاد اما باز زنگ زدم دیدم حدسم درسته
گفت سفارش داره باید برسونه. دنبال زانیار رفتیم و تور
اصفهان گردیمون رو شروع کردیم.

وقت گذراندن با هردو واقعا خیلی خوب بود. ^{چشم های تو} کاوه خوش ^{صدای بی صدا}
مشرَب بود. با زانیار هم خیلی خوب و صمیمی برخورد
میکرد. از جاهاب تاریخی و شهربازی گرفته، تا بستنی
فروشی و رستوران. زانیار هوس میکرد ماهم پیروی
میکردیم. کاوه گفت اولین بارش تو زندگیش اومده اصفهان.
جالب بود تا حالا نیومده بود.

#پنجاه_و_هفت

#چشم_های_تو

و خب همین فرصت خوبی به زانیار داد تا میتونه بتازونه.
عاشق ماشین کاوه شده بود، هرچند ماشین خودش هم
niceroman.ir

نیبود. جالب این بود، زانیار سال ساخت و مدل موتور ^{چشم های تو} صدای بی صدا ماشین رو هم میشناخت. وقتی گفت با دهن باز نگاهش کردم. گفته بود علاقه داره و تو اینترنت میخونه در موردشون. من همین که خونه رو عوض میکردم خودش بزرگترین دستاورد زندگیم بود، چه برسه اینکه بهش بگم وقتی بزرگ شد براش ماشین میخرم... به نظرم هیچ وقت نمیتونستم همچین درآمدی داشته باشم.

تو شهربازی هرچی سوارشدن مجبورم کردن من هم سوارشدم. واقعا جیغم رو درآورده بودن. اما زورم هم نمیرسید کشون کشون میبردنم...

_آباجی ما از خونمون همیشه میریم؟

با سوال زانیار گفتم کاش میرفتم املاکی دنبال خونه... قرار بود کاذمون چقدر طول شه نظری نداشتم.

کاوه: چرا؟

_یه جا دیگه رو اجاره میکنم.

با ابروهاش گفت اهان، بالا و پایین آوردشون.

_مدرسه ام دور میشه.

_نه خیلی نگران نباش.

_من فکر کردم، داداش کاوه راست میگه لب تاپ میخوام،
تخت نه!

داداش کاوہ اش، ہمچین چیزی گذاشت تو آستینم که وقتی ^{چشم های تو} صدای بی صدا زانیار این حرف رو زد، کاوہ حرات نکرد نگام کنه.

_لب تاپ من هست استفاده کن.

_تو میری...

_میمونه.

_پس خودت؟

_من برای کارم یه دونه جدیدترش رو میخوام، رفتم تهران
برای خودم میخرم.

نگاه کاوه رو دیدم، اما منم مثل خودش نادیده گرفتم. چاره ای نداشتم. زانیار عادت داشت قهر کنه، طولانی مدت هم قهر میکرد. حالا اگه نمیخریدم، قرار بود چند ماه مخم رو بخوره و بعدش که دید نمیخرم قهر کنه. همین اول بسم الله موضوع رو حل میکردم بهتر بود. سرکار بودم، بقیه موارد هم چون مربوط به کار بود میتونستم از لب تاپ سپیده جون استفاده کنم. فعلا آپشن دیگه ای نداشتم...

_واقعا نمیخواستم تو موقعیت بدی قرارت بدم.

زانیار رفته بود دستشویی و کاوه داشت از موقعیت استفاده میکرد. چیزی نگفتم، خیلی آروم سرم رو تکون دادم.

من به دوستی دارم، تو این کاره ک میتونم ازش پرسیم
چشم هائی تو صدای بی صدا
اگه...

تصمیمم رو گرفتم، اما مرسی. اگه خواستم برای خودم
بخرم میگم از دوستت برام قسطی بخری.

نمیخری؟

همه چی بستگی به خونه داشت... فقط خونه!

یادم رفت دیشب بگم، لیلی و سپیده جون برای شب یلدا
میان پیشمون، توام دعوتی.

بهونه ای بود برای تغییر دادن موضوع، اما کاوه انگار هنوز
درگیر و دار لب تاپ بود!

طهماسب برگشت، اما... یه آدم بینهایت مغرور و از خود
راضی بود. چند بار بهمون فهموند که پیشنهاد دامادش
بوده و خودش خیلی تمایلی به این همکاری نداشته، اما
چون راد بزرگ رو هم میشناخته نه نیاورده. این به ما ربطی
نداشت... ما نخواسته بودیم اینکه چرا این ها رو به ما
میگفت، قابل درک نبود. دیدنش... انگار که دخترش جلوم
بود... دقیقا همون حس رو داشت.

برای ما بخشی رو آماده کرده بودن برای کار کردن. اولش
جدا بود، اما خب نمیشد تموم کارهامون باهم بود. مجبور
شدیم منتظر بمونیم تا دو میز رو کنار هم قرار بدن.

_کاوه این رو بین ارور میده.

نگاهی به سیستمم کرد. صندلیم رو کشیدم نزدیک تر بیاد
چشم های تو صدای بی صدا
دیدم پدرام روبرمون وایستاده.

#پنجاه_و_هشت

#چشم_های_تو

_کاوه سوال پرسید اما متوجه نشدم، گفتم چی، سرش رو
بلند کرد تا ببینه حواسم پرت چی شده. ما رو کشونده بود
اصفهان ببینه واقعا چیزی بینمون هست یا نه؟! رابطمون
رو بهم بزنه یا چی دقیقا؟

دوباره صدام کرد و برام توضیح داد، درستش کرد و برگشت
چشم های تو صدای بی صدا
سر میز خودش.

__ بهش اهمیت نده کارت رو بکن.

__ مهم نیست برام.

__ مهم نبود اینقدر توجهت جلب نمیشد.

نگاهش به صفحه ی مانیتور بود و جوابم رو میداد.

__ درک نمیکنم کارهایش رو.

بالاخره نگاهم کرد.

برای درک کارهای اون نیومدیم اینجا.

صدای بی صدا

منم کارم رو میکنم کاوه.

داشت متهم میکرد که بخاطر پدرام اومدم؟ اصلا چرا
باید بخاطر اون میومدم؟!

سه روز بود تو این شرکت بودیم و با سرعت باوردنکردنی
کارها رو انجام میدادیم تا هرچه زودتر تموم بشه. و این
باعث میشد فرصت نکنم برم املاکی، به مامان چند بار
گفتم بره اما جواب همیشگی رو شنیدم. لیلی هم برای یلدا
از محل کار جدیدش داشت به زور مرخصی میگرفت وگرنه
میتونستم ازش بخوابم به جای من بره دنبال خونه.

چند جارو به صورت اینترنتی پیدا کردم و یادداشت کردم،
اگر چیزی که تو عکسها بود، تو واقعیت هم می بود واقعا
خوب بودن. اگه فقط فرصت میشد بریم.

_رنگ این رو چیشد قبول کردن؟

_آره همون قبلیه! زلال من گشنمه یکم زودتر بریم برای
ناهار؟

_آره بذار این رو تموم کنم بعد بریم.

_خیلی گشنمه زود تموم کن.

_صبحونه نخوردی؟

_نه دیشب بعد مدت ها فیلم دیدم دیر خوابیدم صبح هم
دیر بیدار شدم.

_به کسی نگو ولی کن اعتیاد دارم.

_به؟

_اعتیاد داشتم به فیلم دیدن، ترک کردم.

_همچین گفتم...

_جدی گفتم. خیلی شدید بود، بخاطر فیلم سریال سابقه
ی 72 ساعت بیخوابی دارم.

اصلا باورم نمیشد. حس کردم کاملاً داره با اغراق می‌گه،
مگه ممکن بود؟!

__پاشو گشنه ای الکی داری اغراق میکنی.

سریع بلند شد اما دوباره تاکید کرد که راست میگه.

__هفتاد و دو ساعت بخاطر چه فیلمی نخوابیدی؟

__یه سریال آمریکایی بود، ارزشش رو داشت البته. اون بی خوابی ها تو سربازی به دردم خورد.

با لبخند نگاهش کردم.

__گفتن بخاطر فیلم ها بیخوابی کشیدی اینجا بخواب.

خنده ای کرد.

__نه، راحتتر شیفتم هارو بیدار میموندم.

__فقط لطفا در موردش فردا به زانیار چیزی نگی.

عجیب و خیلی شدید از کاوه پیروی میکرد. نمیدونم کاوه خیلی راحت میتونست روی آدم ها تاثیر بذاره یا زانیار همیشه منتظر کسی مثل کاوه بود تا الگو قرارش بده.

__من الگوی خیلی بدی هم نیستم.

__با به اعتیاد کشوندن بچه ی مردم.

در رو برام باز کرد و وایستاد من رد بشم اما کن با یک خانم روبرو شدم. عینک آفتابی به چشم داشت اما باز آشنا بود. ازش بلند بودم، راحتتر میتونستم چشم هاش رو ببینم،

مکث و ری اکشنش نشون میداد اون هم من رو میشناسه.
چشم های تو صدای بی صدا
تو این ساختمون با چند تا خانم ممکن بود اتفاقی روبرو بشم
و برام آشنا باشن جز...

یک قدم عقب رفت تا بهتر ببینتم و سریع گفتم 'تو؟! اما
من بی توجه بهش و واکنشش از کنارش رد شدم. کاوه اومد
کنارم. به راهمون ادامه دادیم، نمیدونم وایستاد مطمئن
بشه من کی ام یا رفت تو.

_میشناختیش؟

خیره به جلو فقط گفتم 'دختر طهماسب'. نمیخواستم حتی
اسم پدرام رو به زیون بیارم. چه خوب شد که کاوه گرسنه
اش بود و زودتر برای ناهار از شرکت بیرون اومدیم. دیدنش
تو شرکتي که داشتم اونجا کار میکردم شاید.... نه حتما
اعصابم رو خورد میکرد.

یهو دستم کشیده شد برگشتم و کاوه رو نگاه کردم. صدای بی صدا چشم های تو

_چه خبرته؟

_چیه؟

_داری میدوئی، حواستم نیست. کم مونده بود بیفتی.

نفسم رو بیرون دادم. این درامای پدرام...

_خوبی؟ میخوای یکم وایستیم...

_خوبم، خوبم. آخرین بار.... تو موقعیت خوبی ندیدمش،
حواسم پرت شد.

الانم موقعیت فعلیمون خیلی خوب نیست.
چشم های تو صدای بی صدا

غرق شده بودم تو اون روز... نمیخواستم الان برگردم
شرکت. ممکن بود نرفته باشه.

_نمیخوری غذات رو؟

_به نظرت رفته؟

_کی؟

به جای اسم نگاهش کردم.

_چرا اینقدر خودت در مورد هر چیز کوچیکی اذیت میکنی؟

_تموم شده، خودت گفتی تموم شده...

_اون آدم باعث شد زندگی من از این رو به اون رو بشه.

ناامید نگاهم کرد. ناامیدی رو تو چشم هاش دیدم.

_وقتی میگم فراموش نکردی، بخاطر همینه. اما مطمئنی
اون زندگیت رو عوض کرد؟ اونیکه قبول کرد کی بود؟

اونیکه قبول کرد... تصمیم آخر... پدرام بود. من...

_درسته.

نگفتم ناراحت کنم یا باز فکر کنی دخالت میکنم... طذای بی صدا چشم های تو

_نه، نه. حق داری. من... واقعا این رو نمیخوام. میخوام همه چی رو فراموش کنم. به زندگیم ادامه بدم. اما.... من اومدم تهران، اما باز... نمیخوام بهشون وصل باشم. اینکه سر راه من سبز میشن... نمیخواامشون.

#پنجاه_و_نه

#چشم_های_تو

با دقت داشت به حرفهام گوش میکرد... همیشه
چشم های تو صدای بی صدا
همینطوری بود. هر چند وقت یه بار زخم من سر باز میکرد
و شروع میکردم اینطور حرف زدن و تکرار... خیلی از
حرفهام تکراری بود... من جرا چیزی از اون نمیدونستم. یه
داداش داشت، از خودش کوچیکتر بود... سربازی رفته
بود... دانگشاه چی هونده بود. همین...

زبونم حرفهام رو میگفت اما ذهنم داشت اطلاعاتم در
مورد کاوه رو کند و کاو میکرد.

_دوست داری با یه مشاور صحبت کنی؟

من بخاطر هزار تومن بیشتر سیو کردن، میخوامستم یه
وعده غذا بخورم و حالا میرفتم پیش مشاور!

_تو، لیلی، سپیده جون مشاورهای منین، جوابگو نیست؟
niceroman.ir
اینقدر حالم بده آقای دکتر؟

نخندید به شوخیم.

_زالال برعکس هرچی که میگی من حس میکنم خیلی تو
گذشته موندی... تو... فقط انکار میکنی مثل همین تهران
اومدنت.

_نباید می...

_اگه اومدی پیشرفت کنی، زندگیت رو تغییر بدی خیلی کار
خوبی کردی... اما اگه بخاطر فرار...

_کاش میفهمیدی سخت بود. هنوزم تو این خونه زندگی
کردن سخته، تو این چند روز حتی فرصت نکردم برم خونه
ببینم، مامانم اکثرا بیرون نمیره، حالا اوایل بدتر بود. طعنه

های طرد شدن من رو به اون میزدن. دیدن پدرام بخاطر ^{چشم های تو} صدای بی صدا
پول اینکار رو کرد اما باز...

_میبینی، خودت میگی از حقیقت خبر دارن... چه اهمیتی
داره چی میگن؟

_برای مامانم... اون اذیت میشه. نمیتونم بهش دیکته کنم
که اذیت نشو... اهمیت نده.

_اما مامانت موند و تورف...

_بابام اینجاست...

با چه بغضی این رو گفتم... ناراحت نگاه کرد. دستش رو
جلو آورد... فکر کنم میخواستم دستم رو بگیره اما نگه
داشت.

_و مامانم از تغییر میترسه. نمیتونه، ریسک کردن رو بلد نیست.

چیزی نگفت... برای باقی دقایقی که به بهونه ناهار نشستیم تا زمان بگذره هردو ساکت بودیم. مشکلات من به اون ربطی نداشت... و خب طبیعی هم بود که خسته بشه از شنیدنش، از طرفی واقعا مشاور نبود که بخواد بگه، چیکار کنم چیکار نکنم.

داشتیم قدم زنان برمیگشتیم ازش پرسیدم چرا من ازش چیزی نمیدونم.

_مثلا چی؟

کمی فکر کردم.

_نمیدونم... هرچیزی. اطلاعاتم در مورد خیلی محدوده.

با لحن بانمکی از شوخی و مثلاً ترس گفت.

_توافق بی آی که نیستی؟

خندیدم. خوب بود... حرف زدن از چیزهای دیگه ذهنم رو دور میکرد از چیزهایی که دوست نداشتم... اینم یه نوع فرار بود؟! باشه برای من خوب بود.

_جدی ام.

_اومم...

یکم در حال قدم برداشتن آسمون رو نگاه کرد، انگار داشت
چشم های تو صدای بی صدا
فکر میکرد چیزی به خاطر بیاره.

_دوست داشتم گیر بشم، از ایران برم. بابام اجازه نداد.
این رو هیچ کس نمیدونه جز بابام که مخالف بود.

_چرا مخالف بود؟

_از نظرش کار نبود، نیست.

_برای همین کامپیوتر خوندی...

_نه، میتونستم گرافیک و غیره هم بخونم. اینم دوست
داشتم. گزینه ی بعدی بود.

منظور من این نبود اما اینم... منظور خاصی هم نداشتم
چشم‌های تو صدای بی صدا
میشد این رو هم به اطلاعات حساب کرد.

_حالا من میپرسم.

_تو؟ سوالی داری؟

چند قدم جلوتر رفت برگشت سمتم، بدون نگاه کردن
جلوم عقب عقبی داشت راه میرفت.

_چقدر تو انتخاب کار و رشته ات، پدرام سهم داشت؟

پدرام؟ تو کارم؟! لبخندم محو شد و سرجام وایستادم. چرا
این رو میپرسید...

شونه هاش رو بالا انداخت برگشت و مستقیم قدم برداشت. دنبالش ندویدم آروم آروم رفتم، اون سرعت کم کرد تا برسم پا به پاش.

#شصت

#چشم_های_تو

غزال نرفته بود. نگاه های عجیب به این خاطر بود که معلوم نبود بخاطر دیدن من و فهمیدن اینکه اونجام چه

داد و بیدادی راه انداخته بود. این رو از روی صورت
چشم‌های تو صدای بی صدا
برافروخته ی پدرام و خودش حدس می‌زدم. مثل عقاب از
روبرو نگاهم میکرد!

_زالال حواست به کارت باشه!

_مگه جای دیگه اس حواسم؟

سری چرخوندم سمتش نمیدونم چرا همیشه هم دست
راستم میشست! دیدم داره نگاهم میکنه و الله با نگاهش
داره می‌گه خودتی... نمیدونم چرا ناخودآگاه خندیدم.

_باشه.

اون اخم کرد به خنده ی من شاید فکر کرد می‌خوام غزال و
پدرام رو اذیت کنم دارم می‌خندم اما نه. اونقدر از حضورم

با وجود غزال معذب بودم خنده ام دست خودم نبود. کاوه ^{چشم های تو}
گفته بود من تو گذشته گیر کردم... اما اینطور نبود...
مخاطب خندم، خودم بودم و واکنش هایی که باعث میشد
دیگران جور دیگه ای برداشت کنن، جور دیگه ای فکر
کنن.

غزال نرفت... تا آخر وقت کاری نرفت، کاوه هم نداشت
من حتی برای چایی ریختن هم بلند شم هر چند دقیقه
یکبار میگفت کارت رو تند کن جمع بندی کن. میخواست
زودتر کارمون تموم شه و دیگه نیایم. گاهی آدم حس میکرد
اون بیشتر از من اذیت میشه.

_چه روز طولانی ای بود.

داشت گردنش رو به چپ و راست کش و قوس میداد که
این رو گفت.

فکر میکنی دو روزه جمع و جورش کنیم؟
چشم های تو

صدای بی صدا

آره، بشین بریم.

امروز دیگه عزمم راسخ بود برای رفتن دنبال خونه، نه
پدرام نه غزال نمیتونستن از تصمیمم برمگردونن، دیگه
نمیتونستن.

من خودم میرم باید جایی برم.

باهم میریم.

نه...

مگه نمیری املاکی؟

با تعجب نگاه کردم... آره میخواستم برم... املاکی نه...
آدرس چندتا خونه رو اینترنتی یادداشت کرده بودم. اما اون
از کجا فهمید؟!

__یه جا نیست توام خسته ای.

__زالال سوارشو من تا شب تنهایی تو هتل حوصله ام سر
میره، بشین بریم.

داشتم کمر بندم رو میبستم که ناخودآگاه گفتم " دوست
ماشینش رو نمیخواد؟"

__چرا اتفاقا زنگ زده بود کی برمیگردی؟! نگفت مستقیم اما
نگران ماشین بود تا برگشتن من.

دل بزرگی داره همچین ماشینی رو امانت داده. چشم های تو صدای بی صدا

لبخندی زد. از روی آدرس رفتیم و رسیدیم به خونه ی اولی
قبل پیاده شدن حالم رو پرسید.

_خوبم. لحظه ی اول یکم شوکه شدم، شاید انتظار
دیدنش رو نداشتم اما الان اوکی ام.

سرش رو تکون داد.

_امیدوارم اینطور باشه! یکمم بعد حرفهای ظهر... اما
بدون اگه نیاز به صحبت داشتی من هستم.

لبخندی عمیق زدم.

صاحب خونه فکر کرد که زوج جوونیم که میخوایم خونه بگیریم. هر جا رو نگاه میکردیم میگفتن باهامون کنار میان بخاطر اینکه زوجیم. وقتی گفتم برای خونواده ام میخوام سکوت کرد... اما خونه تو وضعیت خوبی نبود. عکس ها معلوم بود برای الان نیست...

_پسندیدی؟

_نه.

_بازم جایی هست؟

_آره چندتا یادداشت کردم.

_بریم چندتاش رو تا دیر نشده.

کاوه من میرم تو...

_باشه فهمیدم سوار شو.

بیخیال شانه ای بالا انداختم، دیگه وقت قبول نمیکرد
چیکار میکردم؟!

فقط خونه ی اول نبود. هرجا رفتیم فکر میکردن زوج
جوونیم. تو یکی از خونه ها کاوه مسخره بازیش گرفت چون
دید نپسندیدم حرفشون رو تایید کرد و گفت که داریم
عروسی میکنیم. مرده شروع کرد در مورد زندگی متاهلی و
فوایدش گفتن و چطور باید با زنش راه بیاد صحبت کردن.
اینم اصلا لو نمیداد تایید میکرد میگفت حتما رعایت
میکنم حواسم هست. خانم من یه دونه است! با خنده
سری تکون دادم قبل اونها از خونه بیرون رفتم. بیشتر

میموندم از شدت خنده همه چی رو لو میدادم، دوتامونم
چشم‌های تو صدای بی صدا
پرت میکردن بیرون.

_چه خوب زن گرفتن.

_یکی آشنا درمیاد زشته نکن.

_دیدی که فرصت نمیداد بگم دوست دخترمی هنوز افتخار
ندادی زنم شی.

رگ شوخیش که میگرفت ول نمیکرد.

_یکی مونده بریم یا بیخیال بشیم؟

_بریم اون یدونه رم. شاید فضا مساعد بود خواستگاری هم
niceroman.ir
کردم.

فرقی نمیکرد، میفهمید شوخیش اذیت میکنه بدتر ادامه
می داد مگه اینکه کار رو به دلخوری برسونه.

گوشیم رو برداشتم به مامان گفتم شام رو برای کاوه هم
بذاره. دیگه این همه ساعت بود که با من داشت میگشت
زشت بود بدون شام بفرستمش هتل.

__یه چیزی بیرون میخوردیم.

__نه گفت دلمه درست کرده دوست داری؟

__دلمه؟

__دلمه ی برگ!

نخوردیم تاحالا! غذای محلی اصفهانه؟
چشم های تو

صدای بی صدا

نه! ماله اردبيله فكر كنم. از بابام ياد گرفته مامانم.

كمي گرفته نگاهم كرد.

بابام آشپز بود.

خدا رحمتشون كنه.

سرم رو تكون دادم.

بريم كه برسيم به دلمه ها! تا زانيار تموم نكرده.

#شصت_و_يك

خونه ی آخری برعکس انتظارم خوب بود. اجاره اش اما
بالا بود. به صاحب خونه گفتم میتونه روی بیعانه اضافه
کنه و اجاره رو کم کنه که خیلی راحت گفت نه! ناامید
نگاهش کردم ، کاوه هم چونه ای زد اما یارو گفت خودش
جای دیگه اجاره اس زنش دوست نداره اینجا بشینه با
اجاره ی اینجا اجاره ی خونه ی خودش رو میدہ. تازه یه

چیزی هم روش میذاره! مسخره بود! خونه داشت خودش
چشم های تو صدای بی صدا
جای دیگه اجاره نشین بود! گفتم بهش خبر میدیم!

_اینجاش چه باحاله.

پنجره ی سالن رو میگفت.

_آره. کلا نسبت به جاهایی که دیدیم خیلی بهتره.

_اما اجاره اش زیاده.

_آره. بریم ببینم مامان چی میگه!

_تو میدی اجاره رو...

با بام به حقوقی برای بیمه اش داشت اما دیر بیمه شده
چشم‌های تو صدای بی صدا
بود... سالهای کارش زیاد نبود... حقوقش کمتر بود. برای
بیعانه هم میخواستم با همون حقوق یه وام بردارم چون
هنوزم کم داشتم، تازگی ها شنیده بودم وام میدن ! حالا اگر
وام و بیمه رو در نظر میگرفتم هیچی برای مامان و زانیار
نمیموند. در جواب کاوه فقط گفتم نه! این همه از جزئیات
زندگیم لازم نبود بدونه. پدرام کافی بود.

زانیار با لب تاپ نازنین من که به غارت گرفته بود به
استقبال کاوه اومد. برای یاد گرفتن نکته های جدید. من
مستقیم رفتم به مامان اما اجازه نداد ، وایستم کنارش آروم
آروم در مورد خونه بگم بهش.

_با آقا کاوه رفتی؟

_آره.

لبش رو گاز گرفت.
چشم های تو

صدای بی صدا

_چرا زحمت دادی.

_خودش گفت، حالا این رو ول کن مامان اصل رو
بچسب.

_اجاره اش کل حقوقه!

میدونستم.

_اما خیلی خوبه موقعیتش، حتی میتونی کلی مشتری جدید
داشته باشی برای خیلی ها! یه اتاق داره تو حیاط انباری
واره، میتونی اونجا رو کامل برای خودت کارگاه کنی.

کار مامان واقعا خوب بود. این دور و بر کسی پول درست و
چشم های تو صدای بی صدا
حسابی نمیداد اما واقعا خیلی کارهایش تر و تمیز بود.. من
سنم کمتر بود تو کارگاه خیاطی و تولیدی لباس کار میکرد.
اما بابا دیگه نداشت بره. گفت به بچه ها یکیمون باید
برسه من کار کنم تو به بچه ها برس. اما مامان طاقت
نیاورد گاهی چندتا سفارش تو خونه میگرف... بعد رفتن بابا
هم این سفارش گرفتن ها دائمی و بیشتر شد.

_منم از خدامه اما نرسوندم، نشد، مشتری نیومد چیکار
کنیم؟ پرتمون میکنه بیرون.

_منم هستم.

_مگه هر چی دسته نمیدی پیش؟ چی میمونه برات؟

_حقوق میگیرم میتونم مساعده هم بگیرم. مامان یکی دو
niceroman.ir
ماه اول تا جا به جا بشی سخته بقیه اش روی رواله. بخدا

یه ماه دیگه همین خونه رو به دو برابر قیمت نمیدن. الان
چشم های تو صدای بی صدا
مگه چقدر گذشته از دفعه ی قبلی؟

بحث من با مامان تموم نمیشد، سوالهای زانیار از کاوه!
اون بنده خدا هم انگار از سوالهای زانیار کلافه شده بود.
هرچند اون بنده خدا باید قبل اینکه بندازه تو دهن زانیار
فکر این جاهاش میکردم.

_اگه دوست نداری برات یه چی دیگه درست کنم؟

نگاهی به کاوه کردم.

_نه خیلی خوشمزه است. دستتون درد نکنه من بار اولمه
میخورم.

مامان حس میکرد چون بار اولشه از مزه اش خوشش ^{چشم های تو}
^{صدای بی صدا}
نیومده. بیخیال تعارف نمیشد که پاشه یه چیز دیگه
درست کنه اما حدس من این بود درد کاوه غذا نبود. یا
خسته بود یا کلافه از زانیار شاید هم هردو.

شام خورده نخورده هم آوای رفتن کرد. مامان دوباره برای
فردا شب دعوت کرد. تا دم در بدرقه اش کردم.

_چیزی شده بخاطر سوالهای ز...

_متاسفم!

با تعجب نگاهش کردم.

_بابت؟

تو این شرایط باعث شدم لب تاپت رو بدی به زانیار من
چشم های تو صدای بی صدا
واقعا...

پس از این ناراحت بود. اما خب دیگه کاری بود که گذشته بود... نباید از اول دخالت میکرد. تو دل خودش فکر کرده داره خوبی میکنه هم در حق ما و هم زانیار اما گاهی ما آدم ها فراموش میکنیم... فراموش میکنیم چیزی که اندازه ی تن ماست به این معنی نیست که برای همه خوب و اندازه باشه.

_اشکالی نداره گذشت.

دیدم خیلی ناراحت میدونستم با نیت بدی این کار رو نکرده.

پس الان حق میدی اون شب اون همه عصبانی شده باشم؟
niceroman.ir

سرش رو برد عقب گفت نه.

_کم بود، من بودم میزدم داغونم میکردم.

لبخندی زدم.

_شانس آوردی زنده موندی. الانم برو تا قاتل نشدم.

_دلمه های مامانت خیلی خوشمزه بود باور نکرد حرفم رو
تو دوباره بهش بگو.

نسیمی اومد کمی سردم شد تو خودم جمع شدم و خودم رو
با دست هام بغل کردن.

_خونه رو موافق نیست...

_حق داره منم الکی دارم زور میکنم میدونم حق با اونه.

پاش رو روی زمین کشید نوک کفشش به کفش من خورد.
انگار برای گفتن چیزی مردد بود میخواست بگه و نگه!
بینش مونده بود! اما آخرش نگفتن رو انتخاب کرد.

_رفت؟

_آره داشت میگفت دلمه هات خوشمزه اس اما باور
نکردی.

_خسته بود فکر کنم.

_نباید میردیش..

#شصت_و_دو

#چشم_های_تو

من نبردم خودش خواست. هرچیفتم خودش اصرار کرد
چشم های تو صدای بی صدا
بیاد، حالا این رو ول کن مامان بازم فکر کن.

فکر کردن نداره که. دستمون وقتی...

مامان من خرجی ندارم که، حقوقم رو گرفتم اجاره ام رو
میدم بقیه اش رو میدم به تو و زانیار.

چرا رفتی تهران؟

نگاهش کردم... یعنی برای کارگاه باز کردن... کار خودم رو
داشتن... اما وقتی خونواده ام داشتن اذیت میشدن
خواست و آرزوی من چه ارزشی داشت؟! مهم نبود. اما در
این زمینه ها مامان مثل خودم کله شق بود نمیتونستم
راضیش کنم.

لیلی و سپیده چون قرار بود ظهر حرکت کنن و تا عصر صدای بی صدا
چشم های تو خودشون رو برسونن. ماما هم که از صبح من رو بیدار
کرد هلاک بود و در حال تدارک دیدن بود. گفتم خودش
رو خسته نکنه هدف دور هم بودن اما مگه گوش میکرد.

_نخوابیدی؟ چرا اینطوری؟

دستی به چشم هاش کشید.

_اتاق بغلیم یه زوج بود. تا خود صبح داشتن دعوا میکردن.
جیغ و داد!

_زنگ میزدی ریسپشنیست.

_زنگ زدم اما تا پلیس بیاد اونها دعواشون ادامه داشت.

شوخی میکنی؟ یعنی اینقدر شدید؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

_بین خانمه یه جوری جیغ میزد دیوارهای هتل می‌لرزید.
فکر کردم مرده داره کتکش میزنه بعدا دیدم اون که کتک
خورده شوهرش بوده. هم کتک زد هم جیغ!

خندیدم. چون خیلی بانمک داشت تعریف میکرد.

_بابام میگفت مردی که از زنش کتک نخوره مرد نیست.

این بار نوبت اون بود بخنده.

_معلومه مامانت دست به زن داشته.

لبخند زدم.

_آره!

همه شوخی بود و شوخی... اما خب... همیشه جوری نقش بازی میکرد که انگار از مامان زخم شمشیر خورده.

_من چون به لطف زوج همسایه نخوابیدم. تا صبح کارها رو حل کردم. توام امروز بتونی تموم کنی خیلی خوب میشه! فردا کار کلی رو تحویل خودشون میریم و باقی رو خودشون حل میکنن.

_جدا؟ اصلا نخوابیدی؟

_آره. تموم بشه...

_بخاطر من اینقدر عجله داری؟ یا خودت هم...
niceroman.ir

_آدم نجسب برای همه نجسبه فقط بخاطر تو نیست.

آدم نجسب حتما پدرام بود!

غزال دوباره اومده بود. چون پدرام رو از من گرفته بود
فکر میکرد که من هم میخوام اینکارو بکنم؟ از این میترسید
که اومده بود؟!

تا نشستیم با تشر اومد سمتمون. مخاطبش من نبودم کاوه
بود.

_شش دقیقه تاخیر داشتن! حواستون هست اینجا ما یک
تیم حرفه ای هستیم. متاسفانه چند روزی نبودم بابا خیلی
سریع گول چند تبلیغ چیپ رو خورده و قرارداد رو بسته.

حساب پدر گول خورده اش رو هم از بقیه میخواست؟ نه
چشم های تو صدای بی صدا
رغبتی داشتم به اینکه جوابش رو بدم نه دلیلی! به همین
دلیل من مانیتورم رو روشن کردم و کارم رو شروع کردم اما
کاوه جوابش رو داد.

_خب؟

با خب گفتنش خنده ام گرفت. کمی سرم رو خم کردم
کنترلش کنم. خیلی پسر شیرینی بود اما وای از زمانیکه با
کسی سرد و تلخ میشد!

_خب؟ نمیفهم...

_غزال!

پدرام بود پشت سرش خیلی عصبانی صداش کرد. غزال
چشم‌های تو صدای بی صدا
هم همونقدر عصبانی برگشت سمتش!

_اینه کسایی که باهاشون کار هماهنگ کردی؟ نمفهمن
وقت کاری چیه؟ پول به مشامشون خورده .

برگشت سمت من و کاوه، و با نگاه به من گفت.

_ما پول مفت به کسی نمیدیم.

پوزخندی زدم. با پول مفت آدم میخریدن... آره به کسی
نمیدادن. پدرام جلوتر اومد دستش رو کشید اما قصد رفتن
نداشت. کاوه ای که معلوم بود خیلی عصبانی و داره نهایت
سعیش رو میکنه تا کنترلش کنه گفت میره و برگرده.

_کاوه کجا؟

_الان میام.

به سمت اتاقی که پدرام و غزاله رفته بودن رفت! غزال
دردش من بودم نه کاوه. توهین هاش هم همگی به من بود
نه کاوه! یک ربع بیشتر بود کاوه اونجا بود! صدای بلندی
نمود! میتونستم امیدوار باشم که دعوا نمیکنن! دیدم که
niceroman.ir

کاوه خیلی عصبانیه! از چهره اش کاملاً معلوم بود این صدای بی صدا
چشم های تو شدت عصبانیت! اما اینکه چطور این عصبانیت رو تخلیه
میکنه هیچ نظری نداشتم! بعد از یه انتظار خیلی طولانی
کاوه از اتاق بیرون اومد.

_چیشد؟

_هیچی، چرا شروع نکردی؟

نمیدونم... فکر کرده بودم قهر میکنیم و میریم یا کار رو
ادامه نمیدیم...

_فکرم پیش شما بود.

_مشکلی نیست ادامه بده.

چی میگین هفده دقیقه اس اونجا؟
چشم های تو

صدای بی صدا

با لبخند گفت.

تایمر گذاشتی؟

کاوه جدی ام.

منم جدی ام به کارت ادامه بده!

نمیخوای بگی چیشد؟

بعدا در موردش صحبت میکنیم.

همون موقع غزاله هم از اتاق بیرون اومد یه چشم غره ای
چشم های تو صدای بی صدا
به من رفت و از شرکت رفت.

_یکی ببینه فکر میکنه من نامزد این رو دزدیدم.

_مگه نامزد کردین؟

با صدای کاوه برگشتم سمتش.

_نه!

بخاطر اومدن لیلی و سپیده نمیخواستم روز بدی رو
بگذرونم و شب اونها رو هم خراب کنم. این هم راه رو
بیشتر بخاطر من و مامان میمومدن نه خودشون. سعی
کردم برای یک روز هم که شده خودم رو بذارم روی مود
بیخیالی! به جهنم غزال فحش داد و توهین کرد. به درک
niceoman.ir

پدرام بود که این وسط موش میدووند. من یه روز هم فارغ
از اینها روزم رو میگذروندم. اینقدر اینها رو به خودم تکرار
کردم تا حک شه توی مغز و ناخودآگاهم.

_انگار داد و بیدادهاش برات خوب بود.

_حس میکنم چشم هام ضعیف شده.

سرش رو کمی به سمت راست خم کرد.

_به ماجرای امروز صبح ربطی داره؟

_نه به استفاده ی زیاد از کامپیوتر ربط داره! هرچند نمیگی
صبح چیشد.

_ربطی به صبح نداره. بخاطر شبه، دخترها میان، تو راهن.

_هرشب شب یلدا باشه پس!

_راضی ام ، خبرنداری مامان چقدر تدارک دیده!

_ایول. پس امشب شب آرزوهاست تا یلدا.

_بخاطر غذا؟

_راستش رو بخوای من شدیدا شکموام!

خوش اشتها بود! راست میگفت.

سرم رو بلند کردم. کاوه رفته بود دستشویی تا بعدش بریم
اون هتل لباس عوض کنه و بریم خونه ی ما! پدرام بود.

چی؟

واسه انتقام از من رفتی با این پسره...

تا فهمیدم منظورش چیه چشمهام رو چرخوندم. پوزخندی
زدم.

زالال زندگیت رو خراب نکن.

تو بهتره با اینجا وایستادن زندگیت رو خراب نکنی آقای ^{چشم های تو}
^{صدای بی صدا}
مهراد. ممکن آخر ماه پول جیبیت رو ددی زنت برات واریز
نکنه.

به دورین های روی سقف اشاره کردم. که بفهمه ثبت و
ضبط میشه هر حرکتش!

_آ، در ضمن... میدونی زنت چرا نمیتونست خودش رو
کنترل کنه. چون همه رو مثل خودش آدم حقیری میدونه.
برو بهش بگو...

سرم رو یکم جلوتر بردم.

_من چیزی که تف کردم رو زیر پام له میکنم دوباره برش
نمیدارم.

حرفی بود جناب مهرداد؟ فکر میکنم صبح به طور شفاف
هم من و هم همسرتون گفتن این مزاحمت هاتون چقدر
اذیت کننده و به قول همسرتون چیه!

صبح با غزال دست به دست هم دادن و حال پدرام رو
بگیرن؟! چند ثانیه بهم زل زدن و بالاخره کاوه به من گفت
بریم.

فقط ثانیه شماری میکردم از شرکت لعنتی بیرون بریم تا
بعدش ببینم چی شده که من بی خبرم... کاوه خیلی راحت
میتونه پدرام رو ساکتش کنه!

چیه چرا نمیای؟

نمیخواهی بگی صبح چیشد؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

چه فرقی...

وقتی یه سر این قصه... اصلا درد اصلی منم. چرا من
نباید بدونم. بدونم من چی حل شده؟

بشین سرده.

کاوه...

بشین تو ماشین صحبت کنیم.

در رو کامل هم نبسته بودم هم گفتم میشنوم. اما بیخیال
کمر بندش رو بست، استارت رو زد.

_بریم من سریع لباس عوض کنم و ...

#شصت_و_چهار

#چشم_های_تو

_کاوه جواب من رو بده. جواب ندی من جایی نمیام. جایی
هم نمیرم تا نگی!

_زالال... بین...

_من جواب میخوام.

_من حرفی برای گفتن ندارم.

_باشه.

دست بردم تا در رو باز کنم اما سریع قفل کرد و ماشین رو روشن کرد.

_چرا اینطوری میکنی؟

_من یا تو؟

_اون خانم داد و بیداد کرد توهین کرد به هردومون باید
جواب میشنید. مگه نه؟

_چرا من نباید در مورد این جواب چیزی بدونم؟ مگه گفتم
جواب نده؟ میگم این هنه قایم موشک بازی ها چیه؟

_الان نه لطفا بعدا در موردش...

_چرا؟

نمیفهمیدم واقعا چی میگه، ابدانمیفهمیدم.

_نگه دار.

_کاوه این زندگی من مشکلات منه. حداقل حداقل وقتی
داری دخالت میکنی نباید بگی ؟ نباید بدونم...

ماشین رو نگه داشت برگشت سمتم و نگاهم کرد.

_من فقط بهش گفتم بخاطر حسادت های خودش،
اعتماد نداشتن به شوهرش نمیتونه بیاد به تو توهین کنه!

رفته بود رک و پوست کنده اینها رو به غزال گفت بود؟
چرا؟ مگه غزال اومد همچین چیزی پرسید.

_چه ربطی داشت؟ اون بخاطر اینکه من اونجا کار میکنم
نمیدو...

_این به ما ربطی نداره...

_نداره. اما منم میدونم حسادت چیه!

چون اونم درک میکرد حسادت یعنی چی...

_ما برای کار اومدیم و منم این رو پذیرفته ام مهم هم نیست با کی دارم کار میکنم اینکه من ..

_برای من مهمه. منم نمیتونم تحمل کنم.

_چی رو؟

مکث کردم... هم زیونم هم مغزم! نگاه های اون مرد رو به
تو! نه فقط من بد شنیدم... بد برداشت کردم... حتما من
بد برداشت کردم...

_نباید از اول تو رو وارد این داستان میکردم متاسفم اما...

_اما الان دیگه خیلی دیره و نمیتونی من رو حذف کنی.

_حذف نمیکنم. فقط میخوام بیشتر از این بخاطر من
خودت رو تو در دسرنندازی که...

_بخاطر تو نیست.

چشم های تو

_خودم!

#شصت_و_پنج

#چشم_های_تو

صدای بی صدا

وقتی دید دارم سوالی نگاهش میکنم گفت بریم. اصرار صدای بی صدا
چشم های تو نکردم دیگه! حسی میگفت آخر این بحث جای جالبی
هدایت نمیشه.

تو ماشین منتظرش بودم. چند بار مکالمه ی نیم ساعت
پیشمون رو مرور کردم. ته دل امیدوار بودم چیزی که
برداشت کردم غلط باشه! اما حسی در درونم گفت : چرا
اشتباه باشه؟!

وجودم به دو قسمت تبدیل شده بود قسمتی که رد میکرد
و قسمتی که میگفت چه اشکالی داره! حاضر شدنش خیلی
طول کشید. نمیدونم برای حاضر شدن به اینقدر زمان
احتیاج داشت یا ربطی مکالمه های بینمون باشه.

حاضر و آماده و البته بینهایت خوشتیپ برگشت به
ماشین. مودبانه بخاطر طول کشیدنش عذرخواهی کرد و

تو راه جلوی شیرینی فروشی نگه داشت و رفت شیرینی و
چشم های تو شکلات خرید. بعد از برگشتنش گفتم نیازی نبود.
صدای بی صدا

_مامانت کلی زحمت کشیده این چیزی نیست.

بالاخره خونه رسیدم. وسط حال پذیرایی کرسی گذاشته
بودن!

_کار کیه این؟

لیلی گلویی صاف کرد. معلوم بود که کار لیلی است. ولی
واقعا زیبا شده بود. همه آماده بودند غیر از من.

_دیگه تو چرا رفتی با اون هتل میومدی خونه آماده
میشدی اونم میومد!

راست میگفت اما به ذهنم نرسیده بود. انگار که قسم صدای آبی صدا
چشم های تو
خورده باشم با کاوه برم و برگردم.

_زود میام.

_آرایش کنیا میخوام عکس بگیرم کنار کرسی ازت.

_از من؟

_یس یس!

به جای آرایش فقط به چشم هایم سرمه کشیدم. کمی
شبه دخترهای عرب میشدم.

_چه بهت میاد.

لیلی بود! با اظهار نظرش بقیه هم نگاهی کردن. کاوه ای که مشغول بازی با زانیار بود هم برگشت نگاهی کرد به چشم هام! اما چیزی نگفت. دوباره چشمش را به سمت تلویزیون سوق داد. به خودم تشر زدم جوگیرنشم! هرچه که بوده توهم من بوده! بعد آن همه ماجرا و جریان هایی از اونها خبر داشت اصلا مگه ممکن بود.

همه یه گوشه منتظر بودن تا لیلی عکسهایش رو بگیره و تموم کنه بعد ما دور کرسی بشینیم. البته مامان خسته شد و گفت اول شام بخوریم بعد.

با سپیده داشتن سفره رو پهن میکردن که دیدم کاوه هم برای کمک رفت! مامان تعارف میکرد که چیزی نیست و خودش پهن میکند مخاطبش به هردو بود اما صدای کاوه را میشنیدم که میگفت مامان خسته شده است و بهتر است برود استراحت کند.

مامان هرچیزی که به ذهنش میرسید را آماده کرده بود. تا به حال جمع خانواده ی خودمان همچین یلدایی با این همه دبدۀ و کبکبه نداشتیم.

دورکسی که جمع شدیم لیلی بیخیال اصرار کردن نمیشد و به مامان میگفت یک دهن برامون بخونه! قبل ها که مامان موقع تمیزکردن خونه یا خیاطی لیلا فروهری میخوند برای لیلی ضبط کرده و فرستاده بودم. برای همین میدونست صدای خوبی داره! بابا میگفت این صدای خانم من بخاطر ازدواج با من حیف شده!

مامان که دل ای دل فروهر رو شروع کرد لیلی با بشکن زدن بلند شد شروع کرد به رقصیدن. دست زانیار رو هم کشید. اونها میرقصیدن و ما هم دست میزدیم. هممون مرده بودیم از خنده. کاوه شروع کرد به سوت زدن. لیلی کم نیاورد پشت سرش با رقص گردنش به طرز مسخره ای شروع کرد به

سوت زدن. بلند بلند خندیدم. با کاوه هردومون داشتیم صدای بی صدا
چشم های تو
میخندیدیم که چشم تو چشم شدیم. ناخودآگاه و آرام آرام
خنده ی هردومون قطع شد. حس کردم به طرز خاصی
نگاهم کرد. سریع نگاه گرفتم و در دلم ترسیدم. از نگاه
هایمان ترسیدم... شاید ته دل ناخودآگاه من چیزی ...
فکری را داشت نه کاوه!

احساس کردم صورتم سرخ شد. دستم را آرام دور از چشم
بقیه روی گونه هایم گذاشتم. داغ داغ بود. بلند شدم و در
میان رقص و خنده هایم به دستشویی رفتم. در آینه نگاه
کردم به چشم هایم... این چه واکنش هایی بود نشان
میدادم. آن هم با چند جمله! چیزی نگفته بود درواقع
مشکل من بودم. بخاطر پدرام زیادی کاوه را به خودم
نزدیک کرده بودم. باید از خودم دورش میکردم.

مامان شروع کرده بود به گفتن قصه ها! قصه هم نه از
قدیم ها داشت میگفت... از عیدها و شب یلداها. تا اینکه
لیلی با شیطننت پرسید با بابا کی و چطور آشنا شدند.
niceroman.ir

میدانستم یک قصه ی عشق و عاشقی داشتند. من همه ی چشم های تو صدای بی صدا
ماجرا را میدانستم. اما مامان مثل دختر نوجوانی با خجالت
و گونه های گل انداخته لبخندی زد.

_خاله بگو دیگه برامون. بذار چهارتا چیز یاد بگیریم. به
دردمون بخوره ! دو فردا دیگه به کار ببریم.

زانبار هم به جو لیلی گفت اون هم میخواد بدونه و مامان
هیچ وقت برای اون تعریف نکرده. چیزهایی گفت اما
سانسور زیاد داشت. لبخندی زد به رویم! من این قصه را
بارها شنیده بودم... هم از او و هم از بابا!

_من دیگه برم با اجازتون دیروقته.

_چیزی نخوردی پسر.

همه امون در حد انفجار خورده بودیم و مامان تازه میگفت
چشم های تو صدای بی صدا
چیزی نخوردی؟! خصوصا آدمی به شکمویی کاوه!

_خیلی زحمت کشیده بودین. ممنونم واقعا!

#شصت_و_شش

#چشم_های_تو

باید تا دم در برای بدرقه میرفتم ، همه نیمه ی راه برگشتند.
چشم های تو صدای بی صدا
حتی سپیده! خب فقط همکار من نبود میتوانست او هم
بیاید. چرا فقط من؟!

_خوبی؟

بدون نگاه کردن به چشم هایش گفتم آره.

_بخاطر بحث تو...

_نه نه خوبم! خوش گذشت ممنون اومدی.

_مامانت خیلی زحمت کشیده بود.

سرم رو تند تند تکون دادم. در تو دستم بود اما قدم
niceroman.ir
برنمیداشت که بره بیرون. مجبور شدم از کفش هاش

چشم بگیرم و چشم هاش رو نگاه کنم. داشت من رو نگاه
چشم های تو میکرد.
صدای بی صدا

_نمیخواستم دلخورت کنم.

_دلخورنشدم.

_این نگاه نکردن ها و چشم دزدیدن ها برای من یه معنی
دیگه داره.

هرچه که بود از سر دلخوری نبود!

_فردا میبینمت.

_سپیده جون هم میاد فردا باهامون.

_باشه میبینمت.

این بار باید میگفت میبینمتون! چرا با فعل ها و کلمه های
اشتباهش من رو به خطا مینداخت.

_جا پهن کردم تو اتاق برای هر سه تون.

_مرسی. خیلی خسته شدی مامان.

بغلش کردم. سرم رو بوسید. نداشت کمکش کنم. راهیم
کرد برم بخوابم.

_بدون من غیبت.

_داشتیم میگفتیم این کاوه هرروز خوشتیپ تر میشه!

کاش موضوع حرفشون چیز دیگه ای بود. پدرام حتی غزال
اما کاوه نه!

_نه زلال؟

پد رو محکم تر روی صورتم کشیدم و گفتم "نمیدونم دقت
نکردم".

لیلی بیخیال نمیشد برای اینکه از موضوع دورش کنم آمدن
غزال را به شرکت برایشان تعریف کردم. این بار نمیتونستم
جلوی فحش هاش رو بگیرم. نصف شبی هرچی فحش بلد
بود داشت نثار پدرام و غزال میکرد.

_فردا منم میام. یه جوری برینم به هردوشون...

_بیخیال لیلی بخدا یه کاری میکنی مامان بفهمه.

_مگه نمیدونه؟

_نه. لو دادی؟

_نه من چیزی نگفتم. حرف پدرام شد فقط یکم چشم
هاش خیس شد.

_چرا؟

سپیده: چیز خاصی نبود. خیلی خوش گذشت امشب...
چشم‌های تو صدای بی صدا
بعد سالها دلم برای خونواده ام تنگ شد.

او هم مثل من حس کردم فقط خواست ذهن من رو از
شنیدن علت گریه ی مامان دورکنه!

_بیخیال بخوابیم صبح خواب میمونیم ما.

_زالال نمون. فردا سپیده جون هم بیاد قشنگ جوابشون
رو هم بده حساب کار دستش بیاد. بعد شب همگی
برگردیم.

_مگه فردا برمیگردین؟

_آره من مرخصی ندارم.

نگاهی به سپیده کردم. اون میتونست بمونه اما حس کردم
چشم های تو صدای بی صدا
چون با لیلی باهم اومدن نمیخواد تنه اش بذاره.

_فردا بریم این شرکت طهماسب ببینیم چی میشه.

کنار هم دراز کشیدیم. حس خوبی داشت...

_مامانت کلی سانسور کرد نه؟

لبخندی زدم.

_آره!

_فهمیدم. حیف زانیار بود وگرنه میخواستم بگم خاله
مثبت هجده هاش رو یادم بده.

سپیده خندید یک هیز نثارش کرد.

_بده آدم چندتا نکته ی درست و حسابی ، درس زندگی یاد بگیره.

_توام که دختر آفتاب مهتاب ندیده هیچ کدومش رو بلد نیستی.

_ این همه پاکی تو سرشت منه!

_زرشک.

داشتم به شوخی هاشون میخندیدم، چشم هام رو بستم
که خوابم بیره اما همون لحظه چهره ی شاد و خندون کاوه
جلوم شکل گرفت...

#شصت_و_هفت

#چشم_های_تو

چشم هام رو باز کردم چند بار پلک زدم و دوباره محکمر
بستم. چرا باید قیافه ی کاوه میومد تو ذهن من. لعنت به
پدرام و دردسرهایی که برام ایجاد کرده.

هر دو خوابیده بودن اما من فقط قلط میزدم. بین هر دو
بودم و میترسیدم هم بیدارشون کنم. اما تلاش هام برای
خوابیدن بی نتیجه بود. آرام از جام سر خوردم پایین تا

لحاف رو از روی هیچ کدوم کنار نزتم و پاشدم از اتاق
niceroman.ir

بیرون رفتم. مامان تو حال پذیرایی خوابیده بود. پتوی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
مسافرتی اضافه ای که کنارش بود رو برداشتم انداختم
روی دوشم و رفتم تو حیاط و کنار حوض نشستم. من
شبهای زیادی رو کنار این حوض با بابا و مامان صبح کرده
بودم. سه تایی میشستیم ، گاهی اونقدر حرف میزدیم که
چونه ی هر سه تامون درد میگرفت. گاهی هم فقط
میشستیم و زل میزدیم به ماه. چشم دوخته به ماه، گاهی
هم بین سه تاره ها دنبال ستاره ی بابا میگشتم. بچه که
بودم و پدر بزرگم مرد بابا میگفت بابا بزرگ بین ستاره های
آسمونه. حالا داشتم دنبال ستاره ی خودش میگشتم.

__پیداش کردی؟

مامان بود. نگاهش کردم داشت با ناراحتی به روم لبخند
میزد. میدونست دنبال چی ام.

__همشون دارن میدرخشن مثل بابا.

اومد کنارم نشست پتو انداختم روی دوش هردومون.

_اونم خوب بلده چطور خودش رو قایم کنه.

آرنجم رو گذاشتم روی پام و خم شدم صورتش رو نگاه کردم.

_دلتنگشی؟

_زود تنهام گذاشت.

آه بلندی کشید.

_تو رو چی نصفه شبی کشونده اینجا؟

شاید فکر میکرد پدرام...

_نمیدونم. فکرهای عجیب میزنه به سرم.

دستم رو توی دستش گرفت.

_یه قوی به من میدی؟

_جونم؟

_عاشق شو.

با چشم های گرد نگاهش کردم. میترسید درگیر پدرام
باشم... برای همیشه... جوابش رو به شوخی دادم.

_مامان دختری رو داری اغفال میکنی؟

_عشق اغفاله؟ اغفال شو مامان جان.

_اینقدر نگران من نباش.

_چطور نباشم؟

_خوبم.

_چشمهات این رو به من نمیگن.

_حالا چشم های من رو تو میخونی؟

بایا همیشه میخوند حال و احوالم رو، راست و دروغم رو
چشم های تو
از چشم هام.

_دلم تنگ اذیت هاشه.

_جوابم رو نمیدی؟

سوالش رو پرسیده بود و منتظر جوابش بود.

_بهش فکر نمیکنم. از همون روز. از همون لحظه. درد من
نبودن پدرام نبود هیچ وقت مامان. حماقت خودم بود.
زود باور بودنم. ندیدنم... اون دختر یهو تو زندگی پدرام
نبود... شاید حتی قبل من بود، اما بود. من از خودم
رنجیدم. از خودم عصبانی بودم... اما... حالا اون عصبانیت
هم نیست... نمیخوام باشه.

نگفتم من الان بخاطر صورت خندون و چال گونه های به
چشم های تو صدای بی صدا
نفر دیگه این وقت شب اینجام. نه پدرام نه زنش...

_پاشو بریم بخوابیم. بخاطر من توام بیخواب شدی.
حضور سپیده جون تو شرکت طهماسب خیلی با ابهت بود.
صبح با ماشین اون اومدیم. کاوه هم داخل نرفته بود و دم
در منتظر ما بود. مثل این فیلم های پلیسی که رئیس جلو
بقیه پشت سر رفتیم تو. کاوه یه نگاه به سپیده میکرد یه
نگاه به من و میخندید.

پدرام و زنش هردو تو شرکت بودن. سپیده جون تا رسید به
پدرام گفت که باید باهاش صحبت کنه. غزال گفت بدون
اون نمیشه و سپیده با لحن خیلی جذابی گفت "چه بهتر".
حالا نوبت دوتایمون بود که منتظر بیرون اومدن سپیده از
اون اتاق باشیم.

_احساس میکنم شبیه بچه مدرسه ای هاشدیم. niceroman.ir

چرا؟

ممانمون رو آوردیم جواب بچه های که اذیتمون میکنن
رو بده.

خندیدم به مثالش راست میگفت. هرچند تجربه اش رو
نداشتم.

من تا دلت بخواد از این تجربه ها دارم.

شوخی میکنی؟

نه بابا. حتی مدرسه ام رو عوض کردن.

_یه پسره بود. اذیتم میکرد خوراکی هام رو میگرفت.

با یه لحنی گفت انگار هنوز هم از اون پسره میترسه.

_کلاس چندم بودی؟

_دوم ابتدایی. من کل دوران ابتدایم خیلی کوتاه بودم.
لاغرا! دیگه اذیتم میکردن.

چقدر بهش نمیومد کسی بتونه اذیتش کنه.

_گفتی؟

از اتاقه چشم گرفتم. نمیدونم چرا با اصرار زل میزدم به در
چشم های تو صدای بی صدا
اتاق. دیدم داره جدی نگاه میکنه. الان دیگه شوخی نبود.

_چی رو؟

_همه چیز رو.

_به سپیده جون؟

سرش رو تکون داد.

_آره.

_بخاطر همین اومد امروز؟

نه نگفت. کارمون هم تقریبا تمومه. زود اومدیم باید یکم
چشم های تو صدای بی صدا
دیگه پیش میردیم بعد برای لانچ نهایی میومدیم.

هرچند تصمیم من و کاوه نبود. پدرام بود که بیخیال
نمیشد. امروز هم قرار بود طهماسب بیاد. تایید نهایی بشه
و بقیه قرار بود دلیور بشه به خودشون. فقط کارهای بک
آپشون قرار بود به عهده ی کاوه باشه.

سپیده جون گفت تا اومدن طهماسب و جلسه میمونه. یه
صندلی آورد و کنارمون نشست. آروم پرسیدم چیشد چیکار
داشت. با اشاره ی سر گفت مهم نیست.

_خونه رو چیکار کردی با مامانت؟

_سرحرفشه؟

#شصت_و_هشت
چشم های تو

#چشم_های_تو

صدای بی صدا

سپیده: کدوم خونه.

_یه خونه پیدا کردم. خیلی خوب بود. پیشش خوبه. اجاره
اش یکم بالاست. بهش گفتم بذار روی پیش اجاره رو کم
کن قبول نکن.

_جاهای دیگه رو میگشتی.

_امروز اینجا تموم شه فردارم من میمونم اصفهان تا پیدا کنم.

_بیخیال اونجا میشی؟

دوباره کاوه رو نگاه کردم. چاره ای نبود. وقتی خودم هم ته دلم اون ترس های مامان رو داشتم چطور میتونستم بیشتر از این اصرار کنم.

_نه راضی نیست.

چینی به چشم هاش داد چیزی بگه. اما یا میتونست بگه که باز اصرار کنم یا پیشنهاد کمک گرفتن از کسی رو بده که هر دو ممکن نبود. برای همین چیزی رو بهونه کردم تا حرف رو سریع عوض کنم.

طهماسب خبر داد برای جلسه و ارائه نماید. برای من مهم نبود اما از برخوردش هم سپیده و هم کاوه عصبانی بودن. من خیلی عادت نداشتم به دیدن عصبانیت کاوه. چون خیلی هم نادر بود! من فقط خوشحال بودم که داره تموم میشه. حالا به هرطریقی.

_بابا گفتن من به نمایندگی از ایشون هم باید کارتون رو تایید کنم.

فقط بیخیال روی صندلی نشسته بودم. کاوه قرار بود توضیح بده.

پروژکتور روشن بود. تو نور پروژکتور و صفحه ی لب تاپ صورتش دیده میشد. با جدیت و دقیق داشت توضیح میداد. صورتش چال گونه اش مشخص نبود... اما باز چیزی از جذابیت صورتش کم نمیشد. این صورت تو این

روزها زیادی ذهنم رو مشغول نکرده بود. ^{صدای بی صدا}یه لحظه باهام چشم تو چشم شد و دید که داشتم اونطور خیره نگاهش میکردم. سعی کردم به ناشیانه ترین شکل ممکن چشمم رو بچرخونم که با پدرام چشم تو چشم شدم. پیش زنش اونم زل زده بود به من؟! چقدر...

_این کار در حد چیزی که قولش رو به ما داده بودین نیست.

همه ی سرها با کلمه ی آخر کاوه برگشت سمت غزالی که این جمله رو گفته بود.

سپیده: ما قولی به کسی نمیدیم. فاکتورها و خواسته هاشون رو برآورده میکنیم.

_این کار در حد کار ما نیست.

_کدومش؟ کاری که پیش روتون خیلی بهتر از چیزیه که آقای مهرداد خواسته بودن.

_درست متوجه نشدین پدرام چی خواسته.

سپیده کمی روی میز خودش رو جلو کشید و گفت.

_شما تا چند ساعت پیش از کل ماجرا بیخبر بودی، الان چطور شد الان در جریان همه چی هستی؟

فرصت نداد غزال جواب بده. رو به پدرام گفت "هیچ مغایرتی با درخواست شما نداره، غیر از این آقای مهرداد".

_نه خیلی هم خوبه.

کاوه چراغ‌های تو رو روشن کرد و دیدم که غزال خیلی ^{صدای بی صدا} عصبانی
داره پدرام رو نگاه میکنه. اینها همیشه اینطور بودن یا
بخاطر من بود؟!

_اگر قسمتی رو نیاز به اصلاح داره میتونین با آقای راد در
موردش هماهنگ کنین تغییربده. اونم از راه دورخواهد بود.

بحث بین پدرام و غزال باعث شد که همه از اتاق کنفرانس
بیرون بیایم تا اونها به بحثشون ادامه بدن. چون هیچ کدوم
رعایت نمیکردن که جمعی وجود داره و دارن اونها رو تماشا
میکنن.

کاوه میگفت دلیلی نداره ما وایستیم تا اونها بحثشون تموم
شه! اما سپیده گفت تا ما وسائلمون رو جمع و جور کنیم
صبر میکنه. میدونستم بخاطر آقای راد داشت رعایت
میکرد.

چیزی شده بود؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

به کاوه ای که کیفش روی دوشش و تکیه داده بود به میز
دست به سینه نگاهم میکرد نگاه کردم.

کجا؟

با چشم و ابرو به اتاق کنفرانس اشاره کرد. متوجه نشدم
منظورش چیه.

چی؟ اون دوتا؟

نه تو.

من؟

__زل زده بودی بهم.

پس واقعا تو اون تاریکی متوجه شده بود؟!

__تو داشتی توضیح میدادی کی رو باید نگاه میکردم؟

__پروژکتور.

چون نتونستم تو جوابش چیزی بگم کلافه نگاهش کردم که
چی؟ لبخندی شیطونی زد.

__میتونی اعتراف کنی.

با حرف اون من تپش قلب گرفتم. کمی نه... خیلی جا ^{چشم های تو} صدای بی صدا خوردک اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. وقتی با خنده گفت " صورت جذاب و نورانیم اجازه نمیده آدم ها جای دیگه رو نگاه کنن". آروم نفس حبس کردم رو رها کردم و یه لوس نثارش کردم.

اما دادهای بلند غزال فرصتی نداد کاوه به شوخی هاش برسه! هر سه نگاهی به هم کردیم. بدون اینکه چیزی بگیم نگاه هامون یک معنی داشت! بهتره بریم...

در سکوت دفترشون رو ترک کردیم.

_آخرین بار سر دفاعم اینقدر سردرد گرفته بودم.

سپیده دست به سیگار شد. تو کافه ای همون نزدیک ها نشسته بودیم کمی آورم شیم.

_نه! من میخوام برم برای خونه ، تو ولیلی کی حرکت
میکنی؟

پوکی به سیگارش زد و گفت برم دنبالش حرکت کنیم.

_کاوه تو؟

_من با زلال برمیگردم.

_نه برو من اگه خونه رو پیدا کنم مرخصی میگیرم که
اسباب کشی کنیم.

سپیده: اگه خونه خالی باشه.
چشم های تو

صدای بی صدا

_آره. ببینم چیکار میکنم. خبر میدم بهت.

به کاوه جوری نگاه کردم که یعنی توام برو. اما دم در وقتی داشتم از سپیده جون خداحافظی میکردم کاوه دوباره حرف خودش رو تکرار کرد. اصرارم فایده نداشت.

برای سپیده هم فرقی نداشت. ما تا فردا تو ماموریت کاری بودیم.

#شصت_و_نه

#چشم_های_تو

کاوِه من از پشش برمیام اگه فکر میکنی چون تنهام ب...

_از هتلی که برام رزرو کردن خوشم میاد.

بِهونه و دلیل مسخره ای بود.

باشه پس برو هتل و لذت ببر از...

_سوار شو زلال.

از تعارف تیکه پاره کردن خوشم نمیومد. ته دل راستش از
اینکه برم تنها خونه ببینم ... خوشم نمی اومد. خوشحال
niceroman.ir

هم میشدم کسی بیاد. اما نمیخواستم زحمت بدم. صدای بی صدا
چشم های تو
میخواستم به مامان زنگ بزنم بعد راهی کردن لیلی و سپیده
بیاد!

_دلت برای خانواده ات تنگ نشده؟

_با خانواده ام زندگی نمیکنم من.

اولین بار بود در مورد خودش صحبت میکرد!

_با کی؟

_تنها!

_چرا؟

_بابام از خونه انداختتم بیرون.

شوخی میکرد حتما! اما نیم رخش که سمت من بود کاملا جدی بود.

_شوخی میکنی.

_نه.

_یعنی جدی جدی بابات... از خونه انداخته بیرون؟

_آره.

_چرا؟

_دلایل خودش رو داره!

اینقدر دلایل باباش براش قانع کننده بود که خیلی راحت در موردش صحبت میکرد؟!

_الان قهری با خانواده ات؟

_نه! ماهی یه بار برای شام خونوادگی میرم.

نمیدونم چرا اما باورم نمیشد. حس میکردم داره اغراق میکنه!

_داری سربه سرم میذاری؟

_نمیدونم حرفه‌ای که برای من غیرعادیه؟

نگاه‌گذاری کرد و لبخندی زد.

_حواست به آدرس باشه رد نکنیم. و اینکه کجاش
غیرعادیه؟

_بابات بی دلیل یا با دلیل از خونه انداختت بیرون و تو
داری اینقدر عادی در موردش صحبت میکنی و فقط حق
داری ماهی یه بار خونواده ات رو ببینی!

_من این رو نگفتم.

آروم خندید. واقعا داشت شوخی میکرد.

_گفتم ماهی یه بار برای شام خونوادگی میرم! برای دیدنشون میتونم هر موقع خواستم ببینمشون. حق ندارم از هیچ کدومشون پول و کمک بخوام. همین!

_چرا؟ پولی ازشون گرفتی و جایی باختیش؟

با رسیدنمون و یه لبخند تحویلیم دادن موضوع رو پیچوند و ادامه نداد. انگار از اینکه همونقدرش رو هم گفته بود پشیمون بود. ولی واقعا عجیب بود... خیلی زیاد! دوست داشتم بقیه اش رو پپرسم. یعنی یه جوری گفت یا داستان یه جور بود آدم رو کنجکاو میکرد. از آخرین باری که در مورد کسی یا زندگیش کنجکاو شده بودم خیلی میگذشت خیلی زیاد! اینکه در موردش کنجکاو بودم هم از نظرم چیز

خوبی نبود. برای همین برای قانع کردن خودم که فقط
چشم های تو صدای بی صدا
اتفاقی شده مصمم تر شدم برای نپرسیدن.

صاحب خونه گفت تو راهه داره میاد. دم در وایستادیم
پیاده شده بود. خداحافظی با لیلی رو بهونه کردم و بهش
زنگ زدم. گفت اگه بخوام حتی شده به زور مرخصی بگیره
بمونه کمکم کنه برای خونه پیدا کردن اما گفتم نه! هرچند
قبل اومدنش خیلی امیدوارم بودم و روی کمکش حساب
کرده بودم.

_گفت کی میاد؟

_خسته شدی، برو کا...

_یه سوال پرسیدم!

یه نگاه دیگه ای به اطراف کرد.

_این سمت ها خوبه ؟امنه ؟

_خوبه فکر کنم.

_اون یکی خونه عکسهاشم خوب بود...

خوب بود اما اونجا پیشش بیشتر بود... نزدیک بود به
خونه ی عموم. میخواستم خیلی دور باشه از عموا!

_به خونه ی عموم اینها نزدیکه!

کم و پیش مکالمه ی من و عمرو رو شنیده بود. میتونست
چشم های تو صدای بی صدا
علتش رو خودش حدس بزنه. برای همین بیشتر نپرسید! اما
کمی خیره خیره زل زده به چشم هام. چشم گرفتم چند ثانیه
بعد دوباره نگاه کردم. نگاهش همونجا بود.

_چیه؟

فقط با کش دادن به لب هاش چال گونه هاش رو نشون
داد و با انگشتش اشاره کرد به پشت سرم.

_فکر کنم اومد.

درست فکر کرده بود، صاحب خونه بود. اما من دیگه
حواسم سر جاش نبود. چم شده بود، هوای اصفهان بود؟!
نمیتوستم دوباره اونقدر احق باشم که بخوام زود به
کسی اعتماد کنم و راهش بدم تو دلم.

#هفتاد

#چشم_های_تو

خونه ی بدی نبود. هرچند قبلی خیلی بهتر بود. کاوه هم با من هم نظر بود. اما وقتی خوب بهش فکر میکردم میدیدم یه ماه دوماه نیست. کم کم یکساله. اگه واقعا حس مامان درست باشه و کارش نگیره. با حقوق من سه نفری میتونستیم زندگی کنیم؟ با دوتا پول اجاره تو ماه؟!

وقتی تو ماشین نشستیم کاوه گفت قبلی بهتر بود. niceroman.ir

_اجاره اش خوبه.

_چندجا دیگه هم بریم امروز.

بیشتر از خونه ذهنم در گیر و دار حرفهای کاوه بود.
هرچقدر میخواستم فکر نکنم بیشتر به ذهنم میومد
حرفهایش. خصوصاً که با اون راحتی در موردش صحبت
کرد! چند بار در گیر و دار ذهن خودم سرم رو تکون دادم تا
از ذهنم بره، آخرش کاوه اومد و بازوم رو گرفت و گفت چی
شده؟!

_چرا اینقدر سرت رو تکون میدی؟

تو چشم هاش نگاه کردم اما چی میگفتم برای اینکه
چشم های تو صدای بی صدا
حرفهای تو رو نفهمیدم و از ذهنم دور کنم سرم رو تکون
میدم.

_چیشد جوون پسندیدن؟

خونه ی سوم بود، من همون بعد خونه ی اول خسته شده
بودم! یه نگاه دیگه ای هم کردم. تر و تمیز بود، قیمتش هم
خوب بود اما کوچیک بود، یه اتاق بیشتر نداشت. زانیار
قبول نمیکرد با مامان حتی برای وسائل هاش شریک باشن.
تو جواب مرده گفتم خوبه اما تک خوابه!

_گفتم که یه اتاق بهار هم داره.

نشونمون داد، اتاق بهارش.... اتاق نمیشد گفت، زیادی
کوچیک بود. از راهرویی مه میرفت تو حیاط پله میخورد و
niceroman.ir
میرسیدی به اتاق بهاره.

_اینجا زانیار میتونه بمونه.

_کوچیکه، قبول نمیکنه.

_من باهاش صحبت میکنم!

اینقدر از خودش مطمئن بود برای راضی کردن زانیار؟! کاوه بدون جواب گرفتن از من رفت سراغ مرده پرسه اگه قرارداد ببندیم میتونیم سریع اسباب کشی کنیم یا نه! اونم گفت خالیه هر موقع خواستین بیاین.

چندتا عکس گرفتم به مامان و زانیار هم نشون بدم.

_کاش تو با لیلی و سپیده میرفتی.

_خب حل شد الان فردا باید تنها بری.

_نمیای؟

_میمونم برای اسباب کشی، اگه البته مامان و زانیار قبول کنن.

_چرا اینقدر دلت میخواد من رو بفرستی؟

وقتی رسیدیم خونه ی ما متوجه شدم لیلی تنها رفته. موقع حرکت، پدرام زنگ زده و به سپیده گفته بره شرکت، طهماسب بالاخره خودی نشون داده. سپیده جون هم بدون انیمه چیزی به ما بگه پاشده رفته. قبلش هم لیلی رو رسونده ترمینال!

چی میگفت حالا؟

بابت رفتار دخترش عذرخواست و گفت همین رو کاوه لانچ کنه.

کاوه بی میل به حرف هایی در مورد اون شرکت، استکان چایی اش رو برداشت.

همین؟

چیز دیگه ای هم بود؟

از نظر من، با توجه به شناختم از سپیده همین نبود. حتی وقتی جواب سوالم رو داد زیر زیرکی کاوه رو هم نگاه کرد.

_یه جا دیدیم، خوب بود قیمتش، کوچیکه.

مامان که بالاخره اومد پیشمون بشینه گفت براش بزرگی و کوچیکی مهم نیست. حیات میخواد ولی... آخرش هم اشاره کرد هرچند تو جایی که هست راحتی.

_مامان تو اینجا راحتی؟

راحت نبود، اما میدونستم، بخاطر دوتا چیز نمیخواست بره، اینجا با بابا کلی خاطره داشتن و اینکه از تجربه ها و اتفاق های جدید میترسید.

_نیستی مامان، مگه اینکه من تو رو نشناخته باشم.

سپیده رو به مامان گفت نمی‌خواه بره! مامان اما جوابش
چشم‌های تو
رو نداد. بخاطر من بود.

_جواب بده دیگه.

سپیده: زلال تو کاری نداشته باش.

_آخه به من که نمیتونه دروغ بگه!

بلند حرف نمیزدم، عصبانی هم نبودم، دلخور بودم. اما
سپیده چشم و ابرو می‌آمد که ادامه ندهم. بلند شدم و به
حیات رفتم. کنار حوض نشستم. چند دقیقه نگذشته بود
که یکی پتو انداخت روی دوشم.

_مامانت میخواست بیاره گفتم من بیارم.

چرا اصرار داری از اینجا بره؟

نگاهش کردم، روی لبه حوض رو بروم نشسته بود. دستش
رو دو طرف حوض گذاشته بود.

چون میدونم اذیت میشه.

اگه اذیت میشدک...

چون یه ترس دیگه داره، از ریسک، از چیزهای جدید
میترسه. ترجیح میده اینجا اذیت شه تا یه موقعیت جدید و
ناشناخته رو امتحان کنه.

شاید برات عجیب باشه. اما مامان من هم این...

_عجیب نیست. ترس آدم ها برام عجیب نیست.

سرم رو تکون دادم. سرش رو بالا برد تا ستاره ها رو ببینه.

_سپیده جون داره باهاش صحبت میکنه؟

سرش رو تو همون حالت نگه داشت نگاهم نکرد و گفت
آره. فردا بریم قرارداد ببندین.

تو برو تهران، سپیده هم مون...

بالاخره نگاهم کرد.

_چرا اینقدر اصرار داری من رو بفرستی برم. اذیت میشی
اینجام؟

_نه منظورم این نیست.

_پس منظورت چیه؟

یه جوری سوالش رو مشکوک پرسید که موندم چی بگم.
فقط نمی خواستم زحمتی به کسی بدم همین. همین جواب
رو هم تکرار کردم.

_اهل تعارف نیستی زلال، منم چند بار گفتم زحمتی
نیست. حس میکنم دلیلی دیگه ای داره.

چقدر جدی میگفت این رو. اما چه دلیلی میتونست داشته
چشم های تو
باشد؟!
صدای بی صدا

#هفتاد_و_یک

#چشم_های_تو

اصلا دلیلی نبود، حالا اون چه تحلیل و تحلیلی هایی توی
ذهنش داشت که این رو میگفت.

_هیچی، چه دلیلی میتونه داشته باشه، غیر این.

_نمیدونم منم همین رو پرسیدم.

کمی اخم کردم.

_من بخاطر اذیت نشدنت و زحمت ندادن گفتم. حالا تو
چه فکری میکنی...

شاید فکر میکرد... حتی فکرش هم عصبانی کننده بود. با
دلخوری گفتم.

_فکر که نمیکنی بخاطر اونه؟

_کی؟

شوخیش گرفته بود؟ اون الان متوجه نشد من کی رو
گفتم؟!

_خوب میدونی.

_نه، اگه منظورت پدرامه، چرا دبايد فكر كنم تو كاري با يه
مرد زن دار داری.

زن دار خیلی با تاکید گفت.

_كاوه چی میگي؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، بعد بی هیچ حرفی از جاش بلند
شد و گفت.

— بهتره برم .

رفت تو خونه، به احتمال زیاد تا با بقیه خداحافظی کنه.
خیلی سریع هم اومد، مکث نکرد، همونطور که سریع از
جلوم رد میشد گفت خداحافظ. چش بود این؟ دنبالش
رفتم، دستش روی در ماشینش بود که در رو باز کردم
اسمش رو صدا زدم. فقط برگشت نگاهم کرد.

— چیشد؟

— برو تو سرده.

— من... من چیزی نگفتم.

نفسش رو محکم بیرون داد. در رو ول کرد، سرش رو بالا
برد چند ثانیه آسمون رو نگاه کرد و بعد اومد سمتم.

چیزی نیست زلال! فقط... خستم میرم بخوابم.

یهویی؟

تو با برنامه خوابت میاد؟

فقط تلاش کرد بزنه کانال صوخی و سعی کنه کاوه همیشه
باشه اما موفق نبود... به هیچ عنوان. با تکرار دوباره که برم
تو سوار شد، چراغ ماشین رو روشن کرد و منتظر موند من
در رو ببندم. چند ثانیه مکث کردم تا حرفهامون رو مرور
کنم اما نفهمیدم واقعا کجاش و چرا! در رو بستم و سریع
صدای روشن شدن موتور ماشین و چرخها رو شنیدم.

_رفت کاوه؟ بیا تو مامانت نگرانه سرما بخوری.

با حیرت از برخورد و رفتار کاوه سلانه سلانه رفتم تو خونه.

_چته؟

_هیچی! راضی شد؟

_اون که بنده چیزی نمیگه.

_راضی هم نیست.

مامان صدام رو شنید از اتاق با لحاف و تشک میومد
بیرون.

_راضی ام!

رفتم ازش بگیرم تشک رو.

_بخدا بخاطر خودته. من که تهرانم. تازه خونه اش خالیه
اجاره نشین نداره، اسباب کشی میکنیم سریع. خودم
میچینم کل خونه رو.

میدونستم دردش کار خونه نیست...

_یه کارت برات طراحی میکنم. با چندتا بوروشور تبلیغاتی،
یه ماه نشده ملی مشتری میگیری. یه نفر بیاد و کارت رو
ببینه، بقیه هم پشت سرش پیدا شون میشه.

عین بچه ها هرطرف که مامان میرفت دنبالش میرفتم تا چشم های تو صدای بی صدا
توجیح کنم، دلیل بیارم، بهونه بیارم، با هر جمله ای مه به
ذهنم میرسید آرومش کنم تا نگران نباشه. به سپیده گفتم
تو اتاق بخوابه، من خودم را جا کردم کنار مامان. هرچی
گفت برو تو اتاق بخواب گوش نکردم، تا نصف شب هم
نذاشتم بخوابه، بس که همش حرفهام رو تکرار کردم
براش، بالاخره وسط حرفهام خدایش برد... من نه... منی
که از کار و خونه گشتن و حرف زدن الان باید خسته ی
خسته میبودم. اما... یه فکر... یه مسغله ی جدید بهم
اضافه شده بود که قدرت این رو داشت که خواب رو از
آدم بگیره... فکری که حل نمیشد... راه حل از نظرم
نداشت... چه راه حلی میتونست داشته باشه؟!

برای اینکه بعدا اگه چیزی لازم باشه یا مکشلی پیش بیاد،
اجاره نانه رو به اسم مامان بستیم. با سپیده و مامان
رفتیم... دوست داشتم به کاوه زنگ بزنم اما... خودش زنگ
نزده بود... البته شاید حدس هم نمیزد اول صبحی بدون
اینکه مامان خونه رو ببینه ما بریم و اجاره کنیم خونه رو.

مرده کلید رو داد و گفت هر وقت خواستین دیگه خونه ی
چشم های تو صدای بی صدا
خودتونه.

_خب بریم سراغ جمع کردن وسائل.

_فکر کنم اندازه ی یه کامیون مامان وسائل داره.

_شماها برگردین سرکارتون، من با آرامش وسائل هارو جمع
می کنم بعدش با زانیار یه ماشین میگیرم و میبرم.

_دیگه چی؟ میخوای اصلا ماشین هم نگیر، بغلشون کن
ببر.

_چند روز طول میکشه کار ندارین؟

من امروز که جزو ماموریتم بود. دو روز هم مرخصی چشم های تو صدای بی صدا میخوام خانم پیران.

منم به خودم دو روز مرخصی میدم. کاوه هم از خدایه مرخصی بگیره بمونه.

با آوردن اسم کاوه لبخندم محو شد، آروم گفتم شاید برگشته تهران. دیگه نزدیم ظهر بود و خبری ازش نبود.

فکر نمیکنم، دیشب قبل رفتن هم گفتم برای اسباب کشی روی منم حساب کنین! زنگ بزن بیاد کمک.

الان نمیریم که! بریم خونه ببینیم چقدر طول میکشه وسائل ها رو جمع کنیم.

خب میاد برای جمع کردن وسائل کمک میکنه niceroman.ir

مامان هم خیلی موافق نبود. میگفت خودم جمع و جور
کنم، بعد حالا خواستیم برای جا به جایی بهش خبر میدیم
بیاد کمک. ما سه تا سر زنگ زدن به کاوه بحث میکردیم.
غافل از اینکه کاوه تو خونه ی ما بود!

#هفتاد_و_دو

#چشم_های_تو

در واقع دم در بود. تازه رسیده بود، فکر میکرد هممون
خوابیم که در رو برایش باز نمیکنیم. تازه میخواست به
سپیده زنگ بزنه... به سپیده نه من!

سپیده که گفت رفتیم برای بستن قرار داد. دلخور من رو ^{صدای بی صدا}
نگاه کرد. اما سریع چشم گرفت. قبل از اون هم انگار که ^{چشم های تو}
تلاش میکرد نگاه نکنه... یا من اینطور حس کردم...

شاید چون با اون رفته بودم دنبال خونه گشتن انتظار
داشت بهش خبر بدم. اما با اون وضعی که اون دیشب رفت
و چیزی که الان میدیدم به خودم حق میدادم برای خبر
ندادن.

به مامان تبریک گفت، کلی جمله های خوب استفاده کرد
برای تصمیمی که مامان گرفته بود. بهش گفت نگران چیزی
نباشه، حتی کلی تعترف کرد هر وقت هرچی لازم داشت روی
اون حساب کنه، فکر نکنه چون تهرانه نمیتونه خودش رو
برسونه... تک تک اینهارو به مامان گفت اما به من...
هیچی!

مامان میگفت نمیتونه با حضور ما وسائل ها رو جمع کنه.
چشم های تو صدای بی صدا
اما اگه میخواست تنهایی هم اینکار رو بکنه تموم نمیشد.
بالاخره با پادرمیونی سپیده قرار شد مامان و سپیده برن
سراغ اتاق ها من و کاوه بریم سراغ آشپزخونه.

_از کابینت های بالا شروع کنیم؟

_آره... اما...

چرخ زدم نگاهی کرد.

_برم ببینم میتونم چندتا جعبه بخرم اینجوری که نمیشه.

_کجا میفروشن بگو من بخرم.

مامان گفت شاید سوپرمارکت سرکوچه چند کارتون خالی داشته باشن. کاوه گفت میره و میپرسه.

_تو یکم خالی کن تا من پیام.

برگشتنش طول کشید چون رفته بود به چند جای دیگه هم سر بزنه. گفت شش هفت تا مغازه رو رفته. چون کم بوده و حدس زده کافی نباشه، که حدس به جایی هم بود.

_برم رو این کابینته؟

_آره برو. مواظب باش نیفتی.

یکی یکی وسایل هارو میداد دست من. خیلی از وسایل ها با جعبه و استفاده نشده تو کابینت بودن.

_اینهارو استفاده هم نکرده ، گذاشته اینجا.

کاوه میداد دست من و من میداشتمشون زمین تا یکجا
بذاریمش تو کارتون ها.

_زالال؟

سرم رو برگردوندم و دم در اتاق رو نگاه کرد.

سپیده: بپا نیفتی رفتی اون بالا. زالال یه چای بذار.

کاوه دقیقا نزدیک اجاق گاز بود نمیشد.

_وایسا این کابینت رو خالی کنه بعد.

_بذار فاصله دارم مشکلی نیست.

نگاهی کردم بهش.

_گرم میشه، عرق کردی.

_مشکلی نیست چیزی نمونده.

همچنان سرسنگین برخورد میکرد این اصلا چیزی نبود که متوجهش نباشم... اما زبونم نمیچرخید برای حل کردن...

تا کتری رو گذاشتم روی شعله صدای پیامک گوشیم رو شنیدم. روی کابینت کناری نزدیک پای کاوه بود. جز پیام های تبلیغاتی معمولاً کسی با من کار نداشت برای همین چک نکردمش، لیلی هم که این موقع سرکار بود. اما

بلافاصله دوباره صدایش اومد. دیدم کاوه کمی سرش رو خم ^{چشم های تو صدای بی صدا} کرد و صفحه رو نگاه کرد و نگاه لحظه ایش با مکت همراه شد. به سمتش رفتم و صفحه رو باز کردم. شماره سیو نبود اما متن جوری بود که میتونستی بفهمی از طرف کیه.

"زالال باید باهات صحبت کنم. خیلی واجبه، سریع باهام تماس بگیر، نگران غزال نباش."

"تنها! بدون اون پسره."

روش میشد پیام بده، و تازه دستور هم بده! نگاه کاوه هنوز روی من بود. من هم همونجا پیام رو باز کرده بودم. فاصله گرفتم از کابینت. داشتم شماره ای که پدرام باهاش پیام داده بود رو بلاک میکردم که کاوه گفت.

_"اگه میخوای برو. من کارهارو انجام میدم."

با حیرت نگاهش کردم. واقعا فکر میکرد من همچین آدم کثیفی هستم؟ اینطوری به نظر میرسیدم. یه آدم خیانت کار؟! خواستم بگم من رو چی فرض کردی... اما مهم نبود. اونطور فکر میکرد که من میرم سرقرار با پدرام... اجازه دادم همونطور هم به فکرش ادامه بده. خیلی جدی در مقابل حرفش گفتم.

_بعد تموم شدن کارها میرم!

دستی که دراز شده بود تا پیاله هایی که دستش بود را به من بدهد مکث کرد... همانجا در هوا ماند. از دستش نگاه گرفتم و صورتش را نگاه کردم. چیزی بود... در چشم هایش... اما به زبان نیاورد. من هم اشتیاقی برای شنیدن نشان ندادم.

استکان های پر از چای را در سینی گذاشتم و بردم به حال پذیرایی. برای بردن شکلات و نبات برگشتم کاوه در سکوت مشغول چیدن جعبه ها بود. شنیده بود مامان و سپیده رو صدا کردم باید اونم مجزا صدا میکردم؟

__بیا توام چایی ها رو ریختم.

جوابم رو نداد و ایستاد وقتی سپیده و مامان اومدن حال پذیرایی اومد پیشمون! سپیده یه آلبوم قدیمی دستش بود.

زلال از بچگی خوشگل بودی.
چشم های تو

صدای بی صدا

لبخند بی حالی زدم.

کاوه این رو.

حالا که داشت به کاوه نشون میداد با کنجکاوی نگاهشون کردم تا واکنشش رو ببینم. اما فقط نگاه کرد... فقط نگاه... خودش چیزی گفته بود که نباید. چرا حق نداشتم درست جوابش رو بدم؟ اون به خودش این حق رو میداد در مورد من جوری فکر کنه که انگار من...

زلال ... زلال...

#هفتاد و سه

مامان و سپیده رو دیدم داشتن صدام میکردن.

_چیه؟

_کجایی؟

_اینجا؟

_دوساعته داریم صدات میکنیم.

_حواسم پرت شد ببخشید!

نگاه کاوه میگفت داره فکر میکنه که حواسم پرت پدرامه!
چشم های تو صدای بی صدا

_مامانت میگه ناهار درست کنه میگم زانیار هم از مدرسه
بیاد یه چیزی سفارش میدیم.

دستی بردم لای موهایم... احساس گرمای شدیدی
میکردم.

_آره. نمیخواد داریم جمع میکنیم همه چی رو. سفارش
میدیم. یا میرم میخرم. چیزی هم نمونه زانیار بیادا!

مامان حس میکرد غذای بیرون خوب نباشه. شروع کرده
بود به تعارفهای تموم نشدنی که فقط سپیده بود که
جوابش رو میداد.

_کسی باز چایی میخواد؟

فقط سپیده و مامان. براشون یه چایی دیگه ریختم و
برگشتم آشپزخونه تا باقی وسایل ها رو بذارم تو کارتونها!

_اگه میخوای برو. من تموم میکنم.

دست به کمر شدم و کمی عصبانی گفتم.

_توچیکار داری ؟ هر موقع خواستم میرم!

_چی شده؟

سرگردومون که داشتیم عصبانی همدیگه رو نگاه میکردیم
برگشت سمت زانیار.

الان.

یه نگاه متعجبی به شلوغی کرد و از اون بدتر تو اون شلوغی
من و کاوه در کنتاکت بودیم... نمیدونم شنید جمله ام رو
یا نه.

چیشده؟

داریم از این خونه میریم.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

چرا؟

چرا؟

خوبی زانیار؟

عمو اومده؟

عمو؟ چه ربطی به عمو داشت؟!

عمو؟ مگه عمو بازم اومد؟

مامان صدای زانیار رو انگار شنیده بود که پشت سرش صدای بی صدا
چشم های تو
ظاهر شد.

وقتی نگاه من رو به زانیار دید نگران نگاه کرد.

_مامان زانیار چی میگه؟ مگه عمو بازم اومد؟

نی نی چشم هاش لرزید... اومده بود... چون اون هم تو
وقاحت دست کمی از پدرام نداشت... و مامانی که چیزی
نگفته بود؟! چرا؟

کاوه ... حس میکنم خواست اوضاع رو مدیریت کنه. به
زانیار گفت برن باهم ناهار بخرن... صبر کردم ... واقعا تا
لحظه ای که برن بیرون خودم رو کنترل کردم تا صدایی ازم
درنیاد.

با دردی دستی کشید روی پیشونیش.

چرا نگفتی؟

بگم چی میشه؟

یعنی چی میشه؟ چی میخواد؟ گه میخوره میاد هرچند
وقت یه بار دل تو رو میلرزونه.

زلال!

چیه برای اونم ... باید من مودب باشم؟ چرا همیشه ما
چشم های تو صدای بی صدا
باید رعایت کنیم؟

رفتم مانتومر و بگردم ، مامان دنبالم. مانتو رو از دستم
کشید.

مامان ولم کن.

کجا میخوای بری؟

رفتم آبروش رو بردم اون وقت میفهم...

زلال.

مامان نمیتونی جلوم رو بگیری بذار برم.

سپیده هم جلو اومد و گفت اول آروم باشم.

_چطوری آروم باشم. چی فکر کرده ؟ یه زن تنها و بی دست و پایی هر جور خواست میتونه بیاد آزارت بده. چرا در رو باز کردی؟

_زانبار از مدرسه برگشتنی تا در رو باز کرده اونم اومد تو.

_چرا نگفتی؟ به زانبار هم تو گفتی نگه آره؟

_زالال آروم باش.

سپیده رو نگاه کردم و مانتوم رو انداختم روی زمین.

باشه من آروم باشم اونم هرچقدر میخواد بیاد و مامان
چشم های تو صدای بی صدا
من رو آزار بده. مامان من چیکار میکنه؟ ساکت میمونه.

مرد که بالای سر آدم نباش...

بلند جیغ زدم.

مامان تو رو خدا. تو رو خدا تو رو روح بابا قسم. میفهمی
چی میگي؟ مرد بالای سرم نیست هرکی خواست بیاد آزارم
بده. بهم تجاوز کنه؟ مگه من خودم چمه از خودم نتونم
دفاع کنم؟ هان؟

چرا بابا اینقدر مامان رو به خودش وابسته کرده بود که...

دستم روی چشم هام گذاشتم. درد دیگه عمو نبود...

رفتم تو حیاط... میدونستم سپیده داره با مامان صحبت
میکنه. نمتونستم توخونه بیشتر از این طاقت بیارم... اما
بیرون هم میرفتم... یکی فکر میکرد رفتم سراغ عمو... یکی
دیگه هم فکر میکرد رفتم پیش پدرام.

مجبور بودم بخاطر بقیه سکوت کنم و سرجام بشینم!

کاوه و زانیار برگشتن من اما هنوز سرجام بودم. نایی برای
رفتن به جایی نداشتم.

_نمیای؟

_میل ندارم بخورین.

_مامانت تو نیست زلال.

_نخواستم باشه. فقط...

_نمیتونه مثل تو شجاع باشه.

_این شجاعته؟

_از نظر اون هست.

_تا کی میخوا...

_با دعوا و قهر نمیتونی برای چیزی ترغیبش کنی میدونی
این روزلال.

میدونستم تا مامان دست از این فکرهای عهد بوقش ، از
چشم های تو صدای بی صدا
این لجاجتش دست نمیکشید نمیشد.

_بیا ناهارت رو بخور.

_میل ندارم.

_به زور بخور.

این رو دستوری گفتم. ناچار از جام بلند شدم. مامان تو
خودش بود. صورتش سرخ شده بود. وقتی چیزی اذیتش
میکرد سرخ میشد... حالا من برای اذیت کردنش کافی
بودم. عملاً نه اون چیزی خورد نه من! اما سر سفره بودیم

تا بقیه غذاشون رو بخورن. از این بقیه فقط زانیار بود که
چشم های تو صدای بی صدا
غذاش رو کامل تموم کرد.

#هفتاد_و_چهار

#چشم_های_تو

_من دیگه فردا بعد مدرسه نیام اینجا؟

_اگه فردا اسباب کشی کنیم ، فردا رو مدرسه نرو بمون
کمک کن.

سپیده: نه بابا چه کمکی میخواد بکنه. واسه جا به جا کردن
باید کارگر گرفت کار ما نیست.

نه آياچي سپي من ميتونم کمک کنم.

صدای بی صدا

حق با سپیده بود اما من بهونه داده بودم برای مدرسه
نرفتن مگه از خیرش میگذشت! معلوم بود که موندن و
هیچ کاری نکردن رو ترجیح میداد.

کاوه تا شب موند. در سکوت خیلی آزاردهنده ای کمک کرد
و شام نخورده رفت...

_کاوه چش بود؟

_نمیدونم.

باورش نشد... اما واقعا نمیدونستم چش بود... دردش شده
بود پدرام... هر جا که اسم و اثری از پدرام بود بداخلاقی کاوه
هم بود.

_نمیدونم شاید از کار خسته شد روش نشد بگه. دلیلی نداره اصلا اون بیاد کمک خونه ی ما!

مشکل کاوه! پدرام؟ من؟ شرایطی که توش قرارش داده بودم! شاید هم همش... خوب که به قضیه میخواستم نگاه کنم بی دلیل وارد زندگیم کرده بودمش و اونقدر درگیرش کرده بودم که حتی برای کمک به اسباب کشی خانواده ی من می اومد. خب انتظار و توقع خیلی زیادی از یه همکار یا حتی یه دوست بود.

اما با وجود همه ی اینها روز بعد اول صبحی برای کمک پیشمون بود. دوتا کارگر هم خواستیم برای کمک و با سرعت شاید برق و بعد خونه ور عوض کردیم... سریع بودن همه چی خوشحالم میکرد چون عمو خبردار نمیشد اما از طرفی هم پیدا کردنمون کار سختی نبود. مامان که قرار نبود بخاطر اون با همه قطع رابطه کنه. به راحتی

میتونست دوباره پیدامون کنه. البته یه تصمیم های دیگه
چشم های تو صدای بی صدا
داشتم برای اینکه دست از سر مامان برداره.

_زانبار اینقدر تو دست و پا نباش.

_دارم کمک میکنم.

_آره معلومه چقدر کمک میکنی.

مامان: چیکارش داری؟

_مامان پدرمون رو درآورد. زورش نمیرسه ول کن هم
نیست. از تنبلی نرفت مدرسه فقط تو دست و پا بود.

مامان و سپیده صبح زودتر اوامده بودن تا دستی هم به ^{چشم های تو} صدای بی صدا
خونه بکشن برای چیدن وسائل من با کاوه و زانیار مونده
بودم تا وسائل رو باز بزنیم ماشین و بیایم پیششون.

_صبح زود بیدارشد مدرسه هم نرفت خوابید.

صبح زود مامان ده بود برای زانیار! چون تازه ده به زور
بیدارش کردم.

_باشه ول کن زانیار رو. اینها رو همینجا بچینیم مامان؟

_خودم میچینیم با آرامش زلال. شما دیگه امروز برین. این
بنده خداها هم بخاطر ما از کار و زندگی موندم.

موافق بودم اما نمیخواستم اذیت بشم. اما هرچی هم به ^{چشم های تو} صدای بی صدا
سپیده و کاوه میگفتن برن من یکی دو روز بمونم قبول
نمیکردن. مجبور بودم خودم هم برم تا رضایت بدن.

_هرچی میگم گوش نمیدن. ولی تا شب بمونیم ما شب
بریم.

_عصر حرکت کنین.

_میخوام برم سرخاک بابا.

و البته میخواستم پیش زن عمو هم برم که اون قسمتش رو
چشم های تو صدای بی صدا
سانسور گرفتم.

_برو سریع برگرد منم تا تو بیای یه چیزی آماده میکنم برای
تو راهتون.

مگر چند ساعت راه بود که بخوایم غذا هم ببریم اما خب
مامان بود دیگه!

کاوه مشکوک نگاهم میکرد... باورش نشده بود که میخوام
برم سرخاک بابا!

_میخوای بیرمت؟

لحظه ی آخری گفت. خیلی خیلی لحظه ی آخری... صدای بی صدا چشم های تو

_نمیدونم اگه میخوای بیای!

شاید فرصتی میشد باهم صحبت کنیم... البته صبح هم حس کرده بودم ماشین پدرام رو دیدم! خوشحال میشدم تنها نرم. دیگه ماشین لعنتیش رو میشناختم.

_من مشکلی ندارم. داره عصر میشه.

_باشه بریم. فقط...

صدام رو پایین بردم و گفتم " البته یه جا دیگه هم میرم". قبل سوار شدن به ماشین گفت اشکالی نداره باشه و تاکید کرد بخاطر قسمتی که گفتم جای دیگه هم باید برم. حیف که حدسم درست بود و پدرام دم در بود، این همه ساعت

مونده بود... چی میخواست؟! راستش ته دل حتی کمی صدای بی صدا
چشم های تو
میترسیدم برای روبه رو شدن و گفتن اینکه دست از سرم
بردار... شاید باید شکایت میکردم... برای این باید جسارتم
رو بیشتر میکردم.

_کاوه میشه بگی چته؟

نگاهم نکرد فقط گفت: "من؟ چطور مگه؟"

_خودت متوجه رفتار این چند وقت نیستی؟ خصوصا از
وقتی که اومدیم اصفهان.

_تو اینطور فکر میکنی!

من این طور فکر میکردم؟ مگه بچه بودم؟! چشم های تو

صدای بی صدا

_باشه.

اینکه خودش رو زد به اون راه و آدرس پرسید ازم خودش
تاییدی روی برخوردش بود.

_اینجا نگه دار. میای باهام؟

_نه برو مزاحم صحبت هات با پدرت نمیشم.

مزاحم نبود بلکه... چقدر استرس داشتم. استرس حضور
پدرام رو... بخاطر همین بود قبل از اینکه خودش بگه
نمیام پرسیدم میاد یا نه. اما باید به جای پرسیدن یه جوری
میگفتم که پیاده شه و باهام بیاد. از خودم این واکنش رو
بعید میدونستم اما واقعا با ترس داشتم میرفتم خاک

بابا. تا رسیدم سریع نشستم برای فاتحه فرستادن. چیزی تا
چشم های تو صدای بی صدا
اذان عصر نمونده و نسبتاً هم خلوت بود.

#هفتاد_و_پنج

#چشم_های_تو

کنار سنگ قبر بابا نشستم... آرام دستی روش کشیدم و
براش فاتحه خوندم... نمیدونم کامل حمد و توحید رو تموم
کرده بودم یا نه که صدایش وجودم رو لرزوند...

_اینقدر رابطه ات باهاش جدیه که میاد خونتون. میاد
کمک مامانت؟ پس چرا من جن از بسم الله بودم پیش
مامانت؟

پشت سرم بود... من همچنان کنار مزار بودم اما صدایش رو
چشم های تو صدای بی صدا
از پشت سر میشنیدم و میترسیدم برگردم. به ذهنم رسید
که گوشی رو بردارم و به کاوه زنگ بزنم بیاد پیشم... از
طرفی دوست نداشتم بیشتر از این مزاحمش بشم... اما...
این سکوت و خلوت ... نادیده بگیرم و رد بشم... نه وقیح
تر از این حرفها شده بود حتما جلوم رو میگرفت. ریسک
نکردم گوشیم رو برداشتم... دست هام میلرزید شماره اش
رو گرفتم و سرش دادم زیر آستینم. حالا که انگار اعتماد به
نفس پیدا کرده بودم بخاطر اومدن کاوه بلند شدم و
برگشتم سمتش...

چی میخوای اینجا؟

چشم هاش قرمز بود... مست بود؟

چی میخوام؟ تو رو!

تو رو بدارم داد زد و باعث شد یادم بیاد... یادم بیاد کاوه ^{چشم های تو}
صدای بی صدا
قطعه بابا رو نمیشناسه... کمی از جایی که از ماشین پیاده
شده بودم راه پیاده داشتم... دوباره ترس برگشت سمتم...

_زالال چرا داری اینکارو میکنی... من... میدونی چرا تنهات
گذاشتم... چون مطمئن بودم صبر میکنی برام.

پوزخندی زدم...

_زالال نخند..

جلو اومد من عقب رفتم.

من فقط... فقط رفتم سهمم رو سهممون رو از این زندگی
چشم های تو صدای بی صدا
بگیرم... که طهماسب و امثال طهماسب گرفتن ازمون...
میدونی چقدر ازش الان آتو دارم... میتونم خیلی راحت
نابودشون کنم.

چی میگفت این آدم... این...

برگرد پیشم... باهم.. از ایران میریم. کارگاهی که همیشه
دوست داشتی رو برات باز میکنم...

فاصله اش رو سریع صفر کرد و بازوم هام رو گرفت.

ولم کن ...

چرا؟ چرا میذاری این پسر بهت دست بزنه... فقط من
اخ بودم... چرا وقتی با من بودی نمیذاشتی دستتم بگیرم
niceromans

شاید ضمیر ناخودآگاهم میدونست چه آدم بدیه پدرام و
باعث میشد اجازه ندم...

_ولم کن...

_دیگه قرار نیست ولت کنم. میدونم الکی همه نمایشیه...
میدونم تو کبوتر جلد خودمی...

تغییر پدرام.. یا عوض شدنش یک قسمت قضیه بود اما
مست بودنش... یک قسمت دیگه که تو این هوای نیمه
تاریک و خلوت و قبرستون آدم رو بیشتر میترسوند... و کاوه
ای که شاید پیدام نمیکرد... شاید نمیخواست بیاد.

_ولم کن... الکی... من حالم ازت بهم میخوره... منتظر
بمون...

_دوستش نداری...

بازو هام رو خیلی محکم فشار داد و این جمله رو تو روم داد
زد... اما نکته این بود... من با داد پدرام انگار وجودم
جوابش را داد... که داد زد ...

_دوستش دارم...

منم این واقعیت رو تو همین لحظه فهمیدم... من... دلم
رو باخته بودم به کاوه... حرفم عصبانیش کرد... اما
عصبانیتش رو با داد نه با جلو آوردن سرش برای بوسیدنم
خواست نشون بده با همه ی توانم هولش دادم و سرم رو

هر قدر که میتونستم عقب بردم. چیزی نمونه بود گریه
چشم های تو
ام بگیره.
صدای بی صدا

_ولم کن کثافت... کمک... ک...

و افتادم روی زمین... اما فقط خودم بودم... پدرام با من
نبود... صدای مشت و لگد میومد.... کاوه رسیده بود...
نفس راحتم رو بیرون دادم... صدای کتک کاریشون رو
میشنیدم... اما اونقدر ترسیده بودم که پدرام رو لایق تک
تک اون مشت هایی که از کاوه میخورد میدونستم... حالا
که میدونستمم کاوه رزمی کار بوده قبلا... میدونستم
نهایت کار پدرام اینه شاید یکم بتونه از خودش دفاع کنه...
اون احمق... عملا داشت بهم تجاوز میکرد... اگه کاوه
نبود... اگه نمیرسید...

چشم هام رو بستم اشکم آروم از گوشه ی چشمم سرازیر
شد و صورتم رو خیس کرد. چشم باز کردم و سعی کردم
niceoman.ir

سرجام پشینم... پدرام فحش های رکیک میداد اما کاوه
چشم های تو صدای بی صدا
نه... فقط میگفت نگفته بودم دیگه نزدیکش نشو...

نشسته بودم میخواستم بلند شم و شاید جداشون کنم. اما
دیدم دو تا مرد دارن میدوئن سمتشون... نمیدونم کی بودن
اما نهایت تلاششون رو برای جدا کردنشون کردن.

یه بار دیگه نزدیک زلال ببینمت از زنده بودن
پشیمونت میکنم.

پدرام هم ابراز ارادت های خودش رو کرد و گفت اینجا
تموم همیشه بچه خوشگله. به من نگاه کرد و گفت "زال
میبینمت". کاوه خواست دوباره حمله کنه سمتش اما یکی
niceroman.ir

از مردها جلوش رو گرفت و پدram سریع دور شد. برگشت و
چشم های تو صدای بی صدا نگاهم کرد. صورت و گردنش زخمس شده بود... قرمز...
گوشه ی لبش و لاله ی گوشش رد خون رو میدیدم.
نزدیک شد و دستش رو دراز کرد کمک کنه بلند شم. رو به
مردها تشکر کرد و گفت خوبیم.

_شکایت کن اگه مزاحمه الان چه زمان دعوا و کتک
کاری...

کاوه فقط سرش رو تگون داد. حالا که ایستاده بودم
صورتش رو از نزدیک میتونستم ببینم.

_چیکارت کرد...

#هفتاد_و_شش

#چشم_های_تو

صدام به زور و از ته چاه بود اما... دستم رو جلو بردم تا
خون کنار لبش رو پاک کنم... حرکتی غیر ارادی حتی با
وجود دردی که آرنجم داشت بخاطر افتادنم اما گاو سرش
را عقب برد و دست من تو هوا موند.

_تو عقل نداری؟

با چشم هایی که داشت رنگ تعجبش ثانیه به ثانیه بیشتر
میشد گفتم چی؟

_این موقع اینجا جای قرار گذاشتن؟ نشناختیش که چ...

واقعا فکر میکرد من اینجا با اون قرار گذاشتم؟ برای اینکه
چشم های تو صدای بی صدا
با اون قرار بذارم اومدم... من... من رو چی فرض کرده بود
با اون خائن میام پیش بابام؟

...چی فکر کردی...

با این حرفم جمله اش رو ادامه نداد.

...من ... من با ...

گریه ام چی بود اون وسط... حالا نوبت چشم های اون
بود که تعجب جای عصبانیت رو بگیره. با گریه... واقعا با
گریه ای که نمیتونستم جلوش رو بگیرم گفتم.

من... من با اون پیام اینج... ا... پی... ش... بابام... من...
چشم های تو صدای بی صدا
تر... سی... دم... به...

گریه ام مگه میذاشت جمله ام رو کامل بگم.

_باشه آروم باش بیا بریم تو ماشین آب هست.

_ن.. میخو..م. نمیخو..ام... کم... کت.. رو...

دستش رو خیلی آروم دراز کرد و ساق دستم رو گرفت.

_بیا زلال. دیروقته.

آروم آروم رفتیم سمت ماشین... کمرم و پشتمم درد میکرد.
خیلی بد افتاده بودم.

_چیه جاییت درد میکنه؟

_حق کسیه که اینجا قرار میذ..

_بعد جواب دیروزت حق بده اینطور فکر کنم.

حق؟ فکر میکرد حق داره... حتی دیروز هم حق نداشت
فکر کنه که من میخوام باهاش قرار بذارم.

تو ماشین بودیم... یکم آب خورده بودم و کم کم داشت
حال و نفسم میومد سرجاش... و دلخوریم از کاوه ای که
اونطور در مورد فکر کرده بود بیشتر میشد.

_بریم بیمارستان؟

من نیازی ندارم تو...
چشم های تو

صدای بی صدا

زلال ...

چیه؟

بلند گفتم و برگشتم نگاهش کردم... قرمزی صورتش بیشتر
شده بود. شاید هم چراغ ماشین روشن بود واضح تر
میتونستم ببینم.

من... دیروز... یه جوری گفتم که...

آره با اون مریض نصف شبی قرار گذاشتم اینجا... داشت
بهم تجاوز می...

چشم‌های تو چشم‌های بی صدا
چشم‌هاش رو با حرص... با درد بست ... جمله ام رو
خوردم و چشمم افتاد به دست مشت شده اش.

_من... صبح دم در خونمون ماشینش رو دیدم... تو که
گفتی بیای ... ترسیدم نرفته باشه...

با شماتت گفت : زلال!

_از صبح چرا نگفتی؟ هان؟

_چی می...

سرش رو به بالشتک صندلیش تکیه داد.

_دیدم اومد پشت سرت فکر کردم...

...چی؟ پدرام رو دیدی...

نگاهم کرد: فکر کردم قرار دارین و ...

...من رو چی فرض کردی کاوه ک...

اینقدر عصبانی و دلخوری رو با تک تک رگ های وجودم
حس میکردم که نمیدونستم چی بگم.

...بهم حق بده...

...چه حقی؟

تو یه زمانی دوستش د...

یه زمانی؟ چی از من دیدی که فکر کردی... من... کاوه...

چی میگفتم اون تحلیل های خودش رو داشت و به این نتیجه رسیده بود.

معذرت میخوام... حسادت... حسادت باعث شد نبینم...

چه حسادتی؟ حسادت به پدرام؟ پدرام چی داره که حسادت کردن داشته باشه؟

تو...

چی ام رو قصد نداشتم بلند بگم فقط مغزم داشت از
خودش می‌پرسید.

سرش رم کمی جلوتر آورد.

_یه زمانی... تو... هست رو... چشم‌ها... دلت رو...

نفسم رو دقیقا نمیدونستم چیکار کنم... بکشم درونم یا
بدمش بیرون... منظورش از این‌ها... با ای لحن... با این
نگاه...

حسودیم میشه الانم یکی از اینها برای اون باشه... برای
چشم های تو صدای بی صدا
کسی که لیاقت یه اخم تو رو نداره چه برسه...

نگاه هامون رو نمیتونستیم از هم بگیریم... یا من
میخواستم از چیزهایی که شنیدم مطمئن باشم... مطمئن
باشم منظوری که از حرفهایش داره... میترسیدم من باشم...
من باشم که دارم بد فکر میکنم... یا میخوام اون چیزی که
خودم میخوام رو برداشت کنم.

_من..ظورت... چ... چیه؟

گاهی سوالها چقدر گفتنشون... پرسیدنشون سخته... خیلی
زیاد!

#هفتاد_و_هفت

#چشم_های_تو

زبونش رو تر کرد سرش رو چرخوند و از شیشه ی کنارش
بیرون رو نگاه کرد و دوباره برگشت سمت من.

_فهمیدنش سخ...

دستی به ته ریش نداشتش کشید.

_دوست دارم.

نفس... دیگه نه برای بیرون دادن و به درونم کشیدنم هم
وجود نداشت.

_فقط یه کنجکاوی بود بخاطر چشم های گیرات اما...

سرش رو خم کرد و موهایش رو لمس کرد... حرف زدن انگار
براش آسون نبود.

_چشم هات خوشگل بودن... خوشگلن..

نگاه کرد و مکثی گفت.

_خیلی... من...بعدش ازت خوشم اومد

اما ...

باز ادامه نداد. چرا اینقدر جمله هاش رو ناقص میذاشت...

اما حرات نمیکنم... جرات نمیکنم بهت بگم چون
چشم های تو صدای بی صدا
میترسم... میترسم هنوز اون آدم رو...

ناخودآگاه سریع گفتم.

_به یه متجاوز که...

حس کردم ... حس کردم چشم هاش لرزید و یه نور امید
گرفت... بخدا که این رو تو چشم هاش دیدم.

خیلی آرومتر از قبل نجوا گونه پرسید.

_نداری؟

معلوم بود که نداشتم... اما یک نه گفتن بهش ... یک

جواب مثبت دادن هم بود...

سرش رو جلوتر آورد... چرا از نزدیک شدن او نمیترسیدم...
هیچ هراسی نداشتم... بلکه آرامش بود که نصیبم میشد.
چشم هاش... نی نی چشم هاش تند تند تکون میخورد و
منتظر بود. مثل خودش منم آرام گفتم...

_ندارم.

چیز بیشتری نگفتم فقط گفتم ندارم. سرش بیشتر جلو اومد
و حالا نفسهامون بهم گره میخورد... و حتی وقتی نفسش
رو بیرون داد کامل به صورتم خورد. یه ابروش رو بالا داد
این بار با تاکید پرسید.

_نداری؟

دیگه چطوری باید میگفتم ندارم!

این بار دیگه یکم با حرص و عصبی گفتم.

_ندارم!

آروم آروم صورتش خندید... یه لبخند گل و گشاد. برگشت
سرجاش. شروع کردم به خجالت کشیدن. حس میکردم
صورتم داره قرمز میشه... خوب بود که هوا تاریک شده.
دستش رو تا کرده بود و گذاشته بود روی لبش...

اینقدر ساکت بود تو خودش... داشت انگار همچنان
میخندید... تو درون ابراز خوشحای میکرد...

_بریم آب بخر صورتت رو بشور.

قرار بود به مامان چی بگیم؟! برگشت نگاهم کرد. لبخند
چشم های تو صدای بی صدا
هنوز روی صورتش بود. لبخندش با زخم های صورتش یه
پارودوکس بود. به جای اینکه بگه باشه یا نه یا هرچی...
دستش را به سمت دراز کرد. نگاه کردم متوجه منظورش
نشدم اما با چشم هاش دوباره به دستش اشاره کرد... حالا
فهمیدم... میخواستم دستم رو بذارم تو دستش... داشت
یه تایید دیگه میگرفت ازم به زبان و روش خودش... خنده
ام گرفت... انگار نه انگار چند دقیقه پیش چیزی نمونده
کسی به من تجاوز کنه و کاوه ای که کتک کاری کرده بود...
انگار الان فقط ما بودیم و جهان در بی اهمیت ترین شکل
خودش بود برامون. نمیدونم توهم بود یا واقعا داشتم
صدای قلب میشنیدم... هر ثانیه مکث من صدای قلب
اون رو حس میکردم بیشتر میکرد. آروم دستم رو بلند
کردم... هر ثانیه از حرکت دستم رو با چشم هاش دنبال
میکرد... دستم رو گذاشتم روی دستش سریع با انگشت
هاش به حبسشون گرفت نفسش را رو بیرون دادو لبخند
بزرگ زد و با دست چپش ماشین رو روشن کرد و دنده رو
جا به جا...

خواستم دستم رو بکشم تا راحت برونه اما نداشت...
حرفی نمیزدیم فقط با حرکت دستمون داشتیم حرف
میزدیم نه کلمات.

_بد افتادی بریم دکتر؟

_نه خوبم. تو صورتت رو بشور یه کرم بگیریم بز... به
مامان چی بگیم؟

_یه چیزی سرهم میکنم. تو نگران نباش.

با این جمله اش انگشت هاش رو لای انگشت هام برد و
قفل کرد. لبخندی به روم زد و با یه چشمک تهش!
niceroman.ir

حس میکردم تنش داغه که دردهای زخم هاش رو حس
نمیکنه. آروم میزدم کرم رو روی صورتش... اما از اونجایی
که زل زده بود بهم دست و پام رو بی دلیل گم کرده بود.
داشت کامل یا این حس من تفریح میکرد... میخندید بهم!

الان ما باید از پدرامی که باعث این اتفاقی که اسمی هم
نداشت... اسمی روش نداشته بودیم ... ممنون میبودیم؟

_یکم شیرینی بخریم؟

_برای زخم صورتت؟

_نه هوس کردم و ... خونه ی جدیدتون. به هر حال بهونه
زیاده!

آروم خندیدم... واقعا... بهونه یکی بود یا زیاد؟!
چشم‌های تو صدای بی صدا

گفتم صورتش زخمیه نیاد اما قبول نکرد باهم رفتیم یه
جعبه شیرینی بخریم. نمیدونم این باهم رفتن برای این بود
که بهونه نباشه دستم رو ول نکنه یا واقعا هدف انتخاب
شیرینی بود.

#هفتاد_و_هشت

#چشم_های_تو

شلوغی قنادی بهونه ی خوبی بود ما بی دلیل و بی جهت
بگردیم بین شیرینی ها. نهایتا هم هم کیک خریدیم و هم
شیرینی.

_چه شمعی؟

کمی گوشه ی جعبه رو کنار زدم ببینم شمع روی کیک بود.

_بی مناسبت هم نیست. نخریدیم برم بخرم؟

تازه فهمیدم منظورش چیه. یه دیوونه ی آروم گفتم و اونم
چال گونه هاش رو به نمایش گذاشت.

_با این حالت نمیتونی رانندگی کنی. بمونیم فردا بریم
تهران؟

_من خوبم اما در مورد موندن برام فرقی نداره.

هم سپیده ماشین داشت و هم کاوه و من بدون شک قرار
چشم‌های تو صدای بی صدا
بود با سپیده برگردم. نمیشد، نمیتونستم بگم با کاوه
برمیگردم.

_من و سپیده جون بریم تو بمون استراحت کن فردا بیا.

ازکنار یک پژو نقره ای رنگ رد شد و برگشت نگاهم کرد
گفت:

_جانم؟ تو با سپیده جون میری؟

_آره. خب!

_کاوه جون چیکار کنه؟

چون کیک رو نگه داشته بودم نیفته دستم رو ول کرده
بود. دستش رو به سمت دست چپم آورد از کیک جداش
کرد و انگشتهاش رو لای انگشت هام قفل کرد.

_الان چی؟

با خنده گفتم فرقی نداره.

_که فرقی نداره. باشه!

مشکوک گفتم اما ادامه نداد. ماشین رو دم در خونه ی
جدیدمون نگه داشت. دیر شده بود. نمیدونم ماما زنگ
زده بود یا نه. خبر نداشتم گوشیم کجاست.

یه پام بیرون بود یه پام داخل ماشین. برگشتم سمتش.

قبل رفتن گفتم میخواستی یه جایی هم ب... یعنی اگه اون نبود پ...

تازه یادم افتاد میخواستم برم خونه ی عمو! میخواستم برم و پیش زنعمو باهاش حرف بزنم تا بفهمم شوخی ندارم که میرم و همه چی رو میذارم کف دست زن عمو!

_یادم رفت.

جای مهمیه میخوای الان بریم؟

نمیدونم بخاطر رفع کنجکاوی خودش میگفت یا بخاطر
چشم‌های تو صدای بی صدا
من. نشستم سرجام. نمیشد بدون رفتن به خونه ی عمو
برگردم تهران.

_آره بریم.

_کجاست؟

مسیر رو نشون دادم دوباره پرسید که کجاست؟!

_خونه ی عمو.

حس کردم سرعت ماشین رو کم شد.
چشم های تو

صدای بی صدا

_میشه پرسم چرا؟

_به همون دلیلی که حدس میزنی.

_با رفتن تو حل میشه.

_نمیشه که کاری نکنم باید برم امتحان کنم.

خیلی وقت بود نیومده بودم. در ورودیشون رو عوض کرده
بود اما هنوز قابل تشخیص بود که کدوم دره.

میشه لطفا تو سرکوچه وایستی تا پیام.
چشم های تو

صدای بی صدا

مشکلی پیش نمیاد.

پیش هم بیاد به کتک کاری نمیرسه نگران نباش.

سرش رو تکون داد، حالا دیگه لبخندی نداشت صورتش
جدی بود.

زنگ در رو زدم. دورین داشت ، صدای سامان بود که با
تعجب گفت " زلال".

منم در رو باز میکنی؟

صدای تیک در رو شنیدم و آروم در رو باز کردم. اونقدر
تعجب کرده بودن که همشون اومدن استقبالم. زن عمو
niceroman.ir

باهام روبوسی کرد. سبحان دورتر از عمو وایسته بود نگاه
چشم های تو صدای بی صدا
میکرد... نگاهش مثل همیشه بود... یه زمانی میگفت
دوستم داره، اما پدرام بهش اولتیماتوم داده بود. یه جورایی
شاید باهم رقابت داشتن اون وسط پدرام زرنکتر بود و
راحتتر تونسست خرم کنه!

_چیشده عمو؟ برای مامانت یا زانیار اتفاقی افتاده.

_خوبن با شما کار داشتم.

_کی اومدی اصفهان؟

_چند روزی میشه. کجا میتونیم صحبت کنیم.

از چشم هاش میخوندم که خوب میفهمه منظورم چیه اما
میخواه خودش رو بزنه کوچه علی چپ!

زنعمو و سبجان با کنجکاوی پرسیدن چیشده! کنجکاوی
هم داشت ، بعد این همه مدت این موقع شب اومده بودم
دم درخونشون. منم همین نیت رو داشتم که اینجا بودم.

عمو گفت تو حیاط صحبت کنیم اما زن عمو گفت چه
کاریه تو این سرما! همونجا حرفم رو بگم.

_چیشده زلال این وقت ش...

_دقیقا مثل شما. چی میخوای از جون مادر من وقت و بی
وقت...

_الان جاش نیست دختر جان ب...

عمو من برای اتمام حجت اومدم فاصله ام تا زنعمو
چشم های تو صدای بی صدا
پسرات زیاد نیست برای گفتن حقیقت.

د چقدر بگم بفهمی من واسه صلاح خود...

_باشه بیا این صلاح رو به زن عمو و پسرهای هم بگیم
ببینیم نظرشون چیه؟

دستم رو گرفت و کشید.

_زالال با من یکی به دو نکن به حرمت داداش
خدا بیامرزمه..._

_به حرمت بابای خدا بیامرزم دست از سر ناموسش بردار.

صدای متعجب سبحان بود. عمو چشم غره اش رو به من رفت و رو به سبحان گفت چیزی نیست برو تو.

_ منظورت چی بود زلال؟

انگار سبحان هم پیش زمینه ای از چیز دیگه ای از عمو داشت که اینطور منتظر فرصت بود برای مچ گیری!

_ گفتم هیچی برو تو نمیشنوی؟

سبحان مثل باباش عصبانی تو چشم های عمو نگاه کرد گفت.

_ اتفاقا خوب شنیدم!

دوباره برگشت و نگاهم کرد و گفت بگم چی شده. توجهی
چشم های تو صدای بی صدا
بهش نکردم رو به عمو دوباره تکرار کردم.

#هفتاد_و_نه

#چشم_های_تو

_عمو من حرفم رو زدم. به خدا به روح بابام اگه یبار دیگه
نزدیکش بشی فقط تو این خونه نه تو کل شهر آبرو برات
نمیدارم.

چشم هاش قرمز شده بود. هر آن ممکن بود بگیرتم زیر
کتک. دستم به دستگیره نخورده بود که صداس زمختش
رو شنیدم.

ما به اندازه ی کافی به خاطر هرزگی تو با اون پسره
چشم های تو صدای بی صدا
آبرومون رفته. من نمیخوام بیشتر از این آبروی خانواده و
فامیلمون رو ببرم.

پوزخندی زدم. هرزگی من؟! برگشتم سمتش عمو پشتش به
در ورودی بود اما دیدم که زن عمو هم دم در بود.

_با صیغه کردن مامان من آبرو میخری؟ با دزد ناموس
برادر مرحومت بودن آبرو میخری؟ تف به همچین
آبروداری.

خواست دهن باز کنه اما صدای زن عمو رو که شنید
وحشت زده برگشت سمت زن عمو. نمیخواستم الان زن
niceroman.ir

عمو بشنوه. اما عمو خودش باعثش شد. ته دل حس بدی
چشم های تو صدای بی صدا
هم نداشتم. حقش بود...

داشتم میرفتم سرکوچه پیش کاوه که اسمم رو از پشت سر
شنیدم.

_چیه؟

_درست بگو. اومدی نصفه حرف رو پروندی و داری
میری؟

_چی رو درست بگم؟ بابات سال بابام گذشته نگذشته
افتاده به جون مامان من.

_برای همین جدا شدی از مغازه؟

به خاطر پول کمی که عمو بهم میداد تو فکر بودم جدا شم
اما وقتی این مسئله پیش اومد دیگه تردید نکردم و درجا
جدا شدم.

_آره!

_بخاطر...

اخم کردم، حس میکردم میدونم بقیه ی جمله اش چیه؟!

_پدرام...

نداشتم ادامه بده رو گرفتم و به راهم ادامه دادم. صدای بی صدا چشم های اتو

_زالال زلال صبر کن.

_چیه؟

_یه لحظه. جوابم رو بده.

چه جوابی؟ دست از...

_هنوزم میخوایش؟

پدر و پسر لنگه ی هم بودن. توفیری نداشتن.

_به تو هیچ ربطی نداره.

_به من ربطی نداره. اما اون رفته زن گرفته زندگیش رو ساخته تو چی؟ هنوزم میشنیه همه جا میگه زلال چشش دنبالمه. منتظر منه. پس این چی؟

بلوف بود. این دوتا خیلی وقت بود که بیشتر دشمن بودن ... یه زمان هایی شاید دوست... اما از وقتی رابطه ی من و پدرام رو فهمید سایه ی هم رو با تیر میزدن. سبحان باعث میشد عمو بیشتر به پدرام گیر بده به همه ی کارهایش و نهایتا پدرام بیخیال شد و دیگه ادامه نداد. به منم خیلی گفت اما قسمت به موقعیت و زمان دیگه و حتی عجیب تر بود.

_بازم به تو ربطی نداره!

قدمم خواست بچرخه برای برگشتن "من هنوزم صدای بی صدا چشم های تو
میخوامت". با تنفر نگاهش کردم... هیچ فرقی نداشت نه از
باباش، نه از پدرام ...

_بین... من... من حسابم از بابا جداست هرچقدر هم
بخ...

_زالال!

چقدر این صدا امروز برام آرامش بخش بود... چقدر امروز
این آدم نجاتم داده بود. سبحان حرفش رو نصفه گذاشت
و پشت سرم رو نگاه کرد. من نیازی نداشتم برگردم تا بفهمم
کیه!

سبحان دست از سرما بردارین. هم تو هم بابات. ولمون
چشم های تو
کنین.

تاریک بود... خلوت بود... صدای قدم های کاوه رو
میشنیدیم که داشت نزدیک و نزدیک تر میشد. وقتی رسید
نزدیکم دقیقاً کنارم ایستاد سبحان پرسید "میشناسیش؟".

_اینم به تو ربطی نداره سبحان.

صورت کاوه رو که نگاه کردم داشت خیره سبحان رو نگاه
میکرد. صورت زخمیش کمی سخت شده بود. آستینش رو
کشیدم و گفتم بریم. اما نگاه از سبحان مگه میگرفت که
بخوایم بریم. سبحان هم باز اون رگ لجبازیش گرفت.
همونطور که زل زده بود تو چشم های کاوه گفت.

_اینم کیس جدید دخترعمو؟ به این چند وقت قراره حال
بدی...
niceroman.ir

کاوه محکم گردن سبحان رو گرفت. یقه اشم نه مستقیم
دستش رو برد دور گردن سبحان. انگار داشت فشار میداد
که سبحان به هردو دستش دست کاوه رو گرفت تا جدا
کنه.

_کاوه ولش کن لطفا!

دستش رو سعی کردم محکم بکشم یه بار دیگه گفتم لطفا!
اصلا به کاوه نمیومد اینطور قابلیت عصبانی شدن داشته
باشه. هول داد سبحان رو به عقب و اونم درتکاپو بود برای
جدا کردن کاوه نتونست تعادلش رو حفظ کنه و افتاد روی
زمین.

#هشتاد

#چشم_های_تو

__بریم کاوه لطفا.

دستم رو تو دستش گرفت یه نگاه دیگه به سبحان انداخت
و بی هیچ حرفی به راه افتاد. دستم رو محکم گرفته بود.
چیزی نگفتم... واقعا بعد اینکه با دوست پسر سابقه ام
دست به یقه شده بود و حالا به بدترین شکل ممکن از
پسر عموم در مورد همچین چیزی شنیده بود... هرچی که
قرار بود بین من و اون شروع بشه همین جا شروع نشده
داشت خفه میشد... محو میشد!

__معذرت میخوام.

__بشین تقصیر تو نیست که معذرت بخوای.

تقصیر من نبود اما نخواسته آبروم هم پیشش رفته بود...
چشم‌های تو صدای بی صدا

من نشستم ولی اون دستش رو گذاشته بود روی ماشین و
انگار زل زده بود به نقطه ای ، صورتش رو نمیدیدم.

چشم گرفتم و دست بردم توی کیفم گوشیم رو بردارم
ساعت رو ببینم... دیر شده بود و مامان و سپیده هم بارها
زنگ زده بودن. خواستم شماره ی سپیده رو بگیرم که سوار
شد.

_به کی زنگ میزنی.

_سپیده زنگ زد...

صحبت کردم گفتم تو راهیم.
چشم های تو

صدای بی صدا

چیزی نگفت... چیزی نپرسید. دم در که رسیدیم گفت
"میشه من نیام؟" پس حدسم درست بود. آروم سرم رو
تکون دادم.

_ممنون... و اینکه... ببخشید بابت اتفاق ها.

_گفتم نیازی به عذرخواهی نیست.

با جعبه ی شیرینی و کیکی که با کلی شوق خریده بودیم
پشت در وایستاده بودم! تیک خورد و باز شد در. حتی
حوصله ی این رو نداشتم که برم تو خونه.

_سلام.

مامان گوشیش نوی دستش روی زمین یه گوشه نشسته بود. سپیده کمی با فاصله روبروش وایستاده بود.

_چیشده؟

مامان چشمهایش بالا اومد و نگاهم کرد. آروم گفت "چیکار کردی زلال؟". خبر رفتنم خونه ی عمو زودتر از خودم رسیده بود.

_نگفتم نکن!

گفته بود اما منم ... منم برام آسون نبود... چطور اذیت
چشم های تو صدای بی صدا
شدنش رو طاقت می آوردم؟! خوب میدونستم چه عذابی
میکشه هر باری که عمو میاد و میره.

_خودش لو داد من فقط رفته بودم با خود عمو صحبت
کنم.

دلخوریه نگاه دیگه کرد از چشم هاش معلوم بود گریه
کرده.

_کی زنگ زد؟ زن عمو؟

_حالش بد شده بردن بیمارستان.

__سبحان!

محال بود باور کنم.

__زنگ زده به تو که چه؟ تو چیکار کنی بابای خودش دیو...
بده!

__مادرشه.

__مادر من مادر نیست؟ فقط اونها مادر دارن.

__با آقا کاوه رفته بودی؟

_سبحان گفت؟

پس دردش مادرش و پدرش نبود... برای خبرچینی زنگ زده بود. در مورد پدرام هم همین کار رو کرد... به بابا گفته بود... اما بابا هیچ وقت به روم نیاورد.

_آره.

سپیده: کاوه کو؟

_خسته بود رفت.

البته از دست من خسته بود! و درگیرهای فیزیکی که بخاطر
من محکومشون شده بود.
niceroman.ir

دیر برگشتنم باعث شد سپیده بگه رفتنمون بمونه برای
صبح! این سفریه سفر افسانه ای شده بود که تمومی
نداشت... بی دلیل و با دلیل کش داده میشد... تا کی اش رو
خودمم نمیدونستم.

_باشه.

کسی نه به کیک دست زد نه به شیرینی ها. زانیار خسته
بود و قبل اومدن من خوابش برده بود. سپیده هم خسته
بود... مامان هم ... سبحان اجازه نداده بود آخرین شبی که
پیشش هستم در آرامش سپری بشه.

_دلخوری مامان؟

_نباید میرفتی.

_من داشتم با عمو صحبت میکردم سبحان اومد بیرون
پشت سرش هم زن عمو.

_از اولش هم نرفته بودی...

مشکل همین بود شاید... دخترش رو میشناخت.

_مامان اون آدم وقیح شاید بعد اینم دست از سرت
برنداره. فکر میکنی چقدر رفتن من...

_میدونی تاثیر نداره و باز رفتی؟

اون هرکاری خواست بکنه ما ساکت بمونیم؟ فقط
چشم های تو
صدای بی صدا
سکوت کنیم؟

_نگران توام زلalf با آقا کاهه هم رفتی باز ...

خدا میدونه سبحان چی ها گفته بود. اگه قبل خونه ی عمو
رفتن بود آره شاید فرق میکرد. اما الان که میدونستم چیزی
شروع نشده تموم شد...

#هشتاد_و_یک

#چشم_های_تو

پس چرا بی دلیل اذیت میشد.

نمیدونم اون متوهم چی گفته مهم هم نیست تو ذهنت
چشم های تو صدای بی صدا
رو درگیرش نکن.

سپیده هم خیلی ناراحت به نظر میرسید. بخاطر رفتن من
خونه ی عموم نمیتونست اینقدر ناراحتش کرده باشه.

__سپیده جون چیزیش شده؟

__نمیدونم اونم گوشیش زنگ زد. بعدش پکر شد....

رفتم پیشش ببینم چیشده! با دختر خاله اش صحبت کرده
بود و فهمیده بود مامانش مریض شده. لجبازی میکرد...
زنگ نمیزد. نگران بود حتی بابتش خیلی ناراحت بود اما باز
راضی نمیشد زنگ بزنه. مامان هم که فهمید جریان رو
nicername

گفت زنگ بزنه. سپیده گفت زنگ بزنه هم جواب نمیگیره،
چشم های تو صدای بی صدا
حتی ممکنه حال مادرش بدتر شه. مامان میگفت دل یه
مادر طاقت نمیاره... اما سپیده روی حرفش اصرار داشت.
تا صبح من نتونستم راحت بخوابم اما هر موقع هم چشمم
به سپیده افتاد دیدم بیداره!

کاوه برای خداحافظی اومده بود دم در. خداحافظی از
مامان و تشکر ازش... ما بودیم که باید ازش بابت خیلی
چیزها تشکر میکردیم! اما اون بود که تا لحظه ی آخر ادب
و احترامش رو حفظ میکرد حتی با وجود اتفاق ها... سپیده
و مامان شوکه شدن از دیدن صورتش اما حتی نگفت وقتی
با من بوده این اتفاق براش افتاده. به دروغ گفت دیشب تو
راه هتل پشت چراغ با کسی درگیر شد. مامان شاید در
مقابل این حرف سکوت میکرد اما سپیده به اندازه ای کاوه
رو شناخته بود که خوب میدونست همچین چیزی چقدر
غیرممکنه.

مامان با یه کاسه آش چشم های قرمز راهیمون کرد.
قسمش دادم اگه از اونها هرکس زنگ زد جواب نده. فقط
امیدوار بودم که طاقت بیاره!

کاوه دیگه الان شاید از خداهش هم بود من با سپیده
برگردم. فقط رو به سپیده گفت پشت سرمون میاد.

_چیشده کاوه ؟ سر و صورتش ؟

_با پدرام درگیر شدن!

_کجا؟

پدرام اونجا چه غلطی میکرد؟

دیروز موقع اسباب کشی حس کردم دم در خونمون
دیدمش... بعدش هم مونده و دنبالمون اومده...

براش تعریف کردم چه اتفاقی افتاده. سپیده ای که به این
راحتی ها تعجب نمیکرد مات و مبهوت داستان موند. حتی
ماشین رو کشید کنار. بخاطر بی خوابی تمرکز کافی نداشت و
حالا با چیزی که شنیده بود قدرت ادامه نداشت.

یادمون نبود کاوه پشت سر ماست! با تقی که به شیشه ی
در کنار سپیده خورد هر دمون از جا پریدیم. تازه توضیح

اتفاق ها و ماجراهای دیروز رو تموم کرده بودم و هر دو مون
چشم های تو صدای بی صدا
تو فکر بودیم... خیلی عمیق.

حالا کنار جاده سه نفری تکیه به ماشین وایستاده بودیم،
زل زده بودیم به افق...

سپیده بود که فقط گاهی پوکی به سیگارش میزد. بعد از
مدت ها هوس کرده بودم. بوش باعث میشد بیشتر بخوام.
داشتم به پوک زدن سپیده نگاه میکردم که کاوه نگاهم رو
دید.

اولین بار پدرام یادم داده بود جوری بگم. بعد اون خودم
تفریحی گاهی میکشیدم. هرچند مامان مچم رو گرفته بود...
اما دعوام نکرده بود فقط گفته بود نکش! آخرش هم
خودش ترکم داد.

_با شما دوتا هم نمیشه حرف زد.

سر هردومون برگشت سمت سپیده.

_لیلی دست به فحشش خوبه، آدم راحت میتونه فحش
بده یکم خودش رو خالی کنه.

کاوه بهش گفت معذب نباشه فحش هاش رو بده.

_نه. همراه نباشه نمیچسبه. پیرین بریم. دیرشد. امروز هم
نمیرسیم دفتر.

#هشتاد_و_دو

#چشم_های_تو

_میخوای بقیه راهم با کاوه برو تنها نباشه.

با این تمرکزی که او نداشت. نه ترجیح میدادم همچین کاری نکنم. کاوه لحظه ای مکث کرد، به نظرم برای کسی که دیشب گذاشت و رفت... جایی برای مکث و انتظار اینکه برم تو ماشینش وجود نداشت.

تو تجزیه تحلیل حرف های دیشب سبحان بودم که دقیقا کاوه چقدرش رو شنید، چی پیش اون گفت.

_کاوه یه جوری نگات میکنه.

آب دهنم رو قورت دادم و سپیده رو نگاه کردم. کاوه من رو اصلا نگاه نکرده بود که یه جوری هم نگاه کنه! niceroman.ir

—چجوری؟

—دیشب دعوا کردین؟

پس این بود با ناامیدی پرسیدم.

—نه! اینقدر بد نگاه میکنه؟

—نه بد نه. یکم من بی خوابم نمیدونم.

—خبر نداد حال مامانت چطوره؟

—خوبه دارن میرنش خونه. زلال تا رسیدیم برو ثبت نام کن
گواهینامه بگیر!

مرخص...

_مرخصی میدم بهت تو رو بگیر.

خسته بود از رانندگی که اینطور مصمم میگفت برو
گواهینامه بگیر. حق هم داشت، کارها هم جوری داشت
پیش میرفت که احتمالاً بازم پیش میومد بریم سفر کاری...
با کاوه شاید...

سپیده رفت شرکت اما به من و کاوه اجازه نداد گفت برین
چشم های تو صدای بی صدا
استراحت کنین. همون ورودی شهر من رو پیاده کرد تا کاوه
من رو برسونه.

_اگه خسته ای من ماشین بگیرم.

_نیستم.

خسته نبود... شاید فقط حوصله من رو نداشت! از این
به بعد قرار بود بیشتر از قبل برام ناراحت کننده و معذب
باشه! قبلا هر دو مون میدونستیم یه چیز الکی اما حالا...
حتی اگه چند ساعت بوده باشه باز سخت بود. حداقلش
این بود که برای من سخت بود.

دم در ماشین رو نگه داشت و باهام پیاده شد تا چمدونم
رو دستم بده.

_یکم استراحت کن عصر میام دنبالت.

خیلی بی مقدمه گفتم، کمی با تعجب... کمی با هیجان
پرسیدم.

_برای چی؟

_صحبت کنیم.

_در مورد؟

_خودمون.

اینکه حرفهای دیشب پسر مون باعث شد پشیمون بشه! و هرچی گفته رو فراموش کنم. این صحبت نمیخواست. درجریانش بودم.

_من متوجه شدم نیازی نیست خودت رو اذی...

سرش رو پایین آورد نزدیک صورتم.

_متوجه چی؟

سرش رو عقب نبرد. منم نگاه نگرفتم همونطور که داشتم تو چشم هاش نگاه میکردم گفتم.

_معلومه بعد این همه اتفا...

زلال شاید متوجه شده باشی من خیلی کم عصبانی می‌شم
چشم‌های تو صدای بی صدا
اما بد عصبانی می‌شم. دیشب فقط عصبانی بودم نیومدم
خونتون نمیخواستم خونوادت چیزی بفهمه. همین! حالا
چه برداشت و تحلیلی از این داشتی...

جمله ی آخرش رو با لبخند بانمکی گفت که ناخودآگاه
چشم گرفتم و یه قدم عقب رفتم. لبخندش عمیق تر شد.

_حالا برو استراحت کن... میام دنبالت!

چشمکی هم آخرش نثارم کرد و رفت.

حالا صدای بوم بوم قلبم رو حتی محکم تر از دیروز
میشنیدم. استراحت؟ مگه میتونستم... نه! دوش گرفتم
niceman.in

روی صورت‌م ماسک گذاشتم. بین لباس های خودم و ^{چشم های تو} ^{طدای بی صدا} سپیده دنبال یه چیز خوشگلی گشتم تا بپوشم. از لحظه ای که از کاوه جدا شده بودم نمیتونستم از هیجان یک ثانیه بشینم! تا به حال اینقدر برای چیزی هیجان زده نشده بودم! چقدر الان کاوه با اولین باری که تو شرکت دیدمش برام فرق داشت... اون روزها محال بود بتونم روزی رو تصور کنم که بخاطر اون اینقدر از خودم بی خود میشم و نهایت تلاشم رو میکنم تا خودم رو در زیباترین شکل ممکن نشون بدم. بین همه ی ویدیوهای آرایشی که لیلی روزی چندتاش رو برام میفرستاد دنبال بهترینش بودم و چون بار اولم بود بیشتر از دو ساعت طول کشید بتونم چشم هام رو قرینه آرایش کنم. خوب شده بود... حتی وقتی برای لیلی عکس فرستادم به جای جواب دادن به پیامم زنگ زد پرسه کجا میرم.

_گفتم که بعدا می‌گم.

_نگو میری سر قرار.

خنده ام گرفت از حدس درستش.

_آشغال، چرا به من نگفتی؟ با کی؟ کجا؟ کی؟ اینترنتی
آشنا شدی؟ تو مگه امروز نیومدی تهران؟

فرصت نمیداد به یه سوالش جواب بدم بعد بره سراغ
سوال بعدی. پشت سر هم همه رو میپرسید.

_لیلی برم پیام شب بیا اینجا می‌گم.

_لیلی اولین باره.

_وای. خب کیه؟

نرفته لو نمیدادم. هم برای هیجانش و هم اینکه... من
هیجان زده بودم... کاوه هم حرفهای امیدوار کننده گفته
بود اما باز نمیدونستم چه اتفاقی بیفته... هرآن هرچیزی
ممکن بود. همین که کاوه پشت خطی آمد سریع قطع کردم
، فرصت ندادم لیلی بیشتر اصرار کنه. برعکس منی که یه
جا ننشسته بودم انگار کاوه با خیال راحت خوابیده بود
صداش که اینطور میگفت.

_زالال بیداری؟

نگفتم خوابم نبرد...

#هشتاد_و_سه

#چشم_های_تو

_دارم میام، تا یه ساعت دیگه فکر کنم اونجا باشم.

یک ساعت دیگه هم باید با این استرس منتظر می‌موندم. اما
اونقدر دور خودم چرخیدم که حتی وقتی کاوه رسید من
حاضر نبودم و مجبور شد بیشتر از یک ربع دم در منتظر
بمونه!

ماشین دوستش رو انگار پس نداده بود! با همون اومده بود
تا من رو دید پیاده شد! با لبخند و چال گونه هاش. به
سمتم اومد و با دقت صورتم رو نگاه کرد. چیزی نگفت و
در رو برام باز کرد...

_ممنون لازم نیست.

اما منتظر موند سوارشم بعد در رو بست. تا نشست
برگشت سمت صندلی عقب و یه دست گل کوچیک اما
خیلی زیبای که روی صندلی بود رو برداشت و داد دستم.

_نمیدونستم چه گلی دوست داری.

_ممنون خیلی قشنگه.

سرش رو کمی جلوتر آورد صورتش مستقیم کنار نیم رخم بود. خجالت میکشیدم خودمم نمیدونم چرا... من هیچ وقت خجالتی نبودم.

_نه به اندازه ی تو!

مکث کرد تا نگاهش کنم. کمی خیلی کم صورتم رو متمایل کردم سمتش.

و اونم داشت با این حرفها و نگاه هاش دقیقا همین کار رو
باهام میکرد! نفس عمیقی کشید و سرجاش صاف نشست.

_جایی که مد نظرت نیست.

منی که بخاطر نزدیک اومدنش نفسم رو حبس کرده بودم.
با شدت بیرون دادم نفسم رو و گفتم چی؟

نمیدونم به حرکت من خندید یا اینکه متوجه سوالش
نشده بودم.

_جایی دوست داری بریم.

_نمیدونم... هوای آزاد باشه.

با این هیجان و خجالت تو یه محیط بسته حالم بدتر ^{چشم های تو}
صدای بی صدا
میشد از این دیگه مطمئن بودم. گل ها کمی به سمت
صورت‌م بلند کردم و بو کشیدم... بوی خیلی خوبی داشت.

_خوب خوابیدی؟

باید میگفتم نخوابیدم؟ اما دلم نمیخواست بفهمه از
هیجان بیرون رفتن با اون بود که نتونستم.

_با لیلی صحبت کردم وقت نشد.

اتفاق ها... الان ذره ای اهمیت نداشتن که بخوام بهشون
فکر کنم و راجبشون صحبت.

_نه از اینور اونور. اونم وقت نشد بگم.

با لبخندی خیلی شیطون و جذابی نگاهم کرد و به شوخی
پرسید.

_احيانا در مورد من كه صحبت نميكردين؟

دقیقا و غیرمستقیم در مورد اون بود...

_اعتماد به نفس خوبی داری.

به یه کافه رستوران خیلی خوشگلی من رو برد. هرچند کمی
تا برسیم پیاده رفتیم و حتی خدا رو شکر کردم که کفش
پاشنه بلند نپوشیده بودم. همین که از ماشین پیاده شدیم
به سمتم اومد و دستم رو گرفت... حتی قبل از اینکه یه
قدم باهم و کنار هم برداشته باشیم. این شاید... خیال من
رو بیشتر راحت میکرد. بیشتر بهم اعتماد به نفس میداد
برای این قرار.

_اونجا خوبه؟

_آره.

سردت که نیست.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

نه فعلا خوبم.

ازدرون اونقدر داغ بودم که هوای بیرون اگه منفی صد هم
بود نمیتونستم حسش کنم!

پس با لیلی نشستین در مورد من حرف زدین وقت نشد
استراحت کنی. اما به این چشم‌ها نمیاد.

چی؟

کمی گیراتر... کمی جذاب تر چشم هام رو نگاه کرد و گفت.

که خسته باشن!

این آدم حتما واحدهای مخ زنی پاس کرده بود. میدونست
چی رو کجا و البته با چه لحنی بگه!

_خسته نبودم من خیلی، تو و سپیده رانندگی کرده بودین.

_سپیده همراه به اون زیبایی داشت. اونم فکر نکنم خسته
شده باشه، فقط سرمن کلاه رفت!

_دیشب تا صبح نخوابیده بود، میترسیدم تنه اش بذارم
خوابش بیره و البته فکر کردم... فکر میکردم...

یه تای ابروی چپش رو بالا برد و لبه اش رو روی هم فشار
داد و منتظر موند بگم چه فکری میکردم.

اما به روم نیاوردم و لبخندی زدم و گفتم چیه؟!

_چی فکر میکردی؟

لبخندم رو قورت دادم.

_بعد همه ی... همه چی پشت سرهم شد.

خیلی راحت تکیه داد به صندلیش، حتی دست هاش رو
گره کرد. یه بافت یقه ایستاده ی سورمه ای رنگی پوشیده
بود. با یه کت تقریبا همرنگش. نگاهم رو از لباسش گرفتم و
چشم هاش رو نگاه کردم.

من در مورد گذشته ... فقط به سوال دارم. صدای بی صدا

از لحظه ای که این رو گفتم ... وجودم شروع کرد به لرزیدن ... حالا دیگه سردم بود خیلی زیاد. با صدای گرفته و ترسیده ای گفتم "چی؟". از چی میترسیدم خودم هم نمیدونم. پدرام بدی کرده بود ... نامردی کرده بود. اما من کاری نکرده بودم. اما ... این ترس ...

چرا از من بدت میومد؟

اونقدر شوکه شده نگاهش کردم که شروع کرد خندیدن.
چشم های تو صدای بی صدا
من... تصور خاصی هم نداشتم اما خب حدس من دو چیز
بود، پدرام یا حرفهای سبحان! اما اون یا داشت شوخی
میکرد بعد حرف اصلی رو بزنه یا اینکه ...

_شوخی میکنی؟

_نه جدی، کنجکاوَم.

من هیچ وقت ازش بدم نمیومد. آره خوشم نمیومد اما
نفرت نبود.

_زیاد میخندیدی!

سریع لبخندش رو خورد. هرچند معلوم بود داره به شوخی
این کار رو میکنه. واقعا همچین نیتی نداره.
niceroman.ir

_خندیدن رو دوست نداری.

_منظورم این نیست.

خم شد و دستش رو جلو آورد و دستم رو توی دستش گرفت.

_پس چی؟

_خیلی حال روحی خودم اون موقع ها خوب نبود. خیلی هم به تو ربطی نداشت در واقع! اما هر موقع نگاهت میکردم لبخند میزدی...

الان چی؟

الان حال روحیت خوبه که خندیدنم ناراحت نکنه؟

اون که از اول داشت شوخی میکرد منم مثل خودش به شوخی جواب دادم، هرچند میدونستم این یدونه سوالش دیگه شوخی نبود.

ای سعیم رو میکنم کنار پیام.

لبخند مهربونی زد.

که اینطور!

سفارش هامون رو آوردن اما کاوه گفت الان میام و بلند شد
و رفت داخل کافه کمی بعد با یه پتوی کوچیکی برگشت.
انداخت روی دوشم. دستش رو روی شونه هام گذاشت و
فشار آرومی داد.

_سردته که.

_مرسی اما سردم نبود.

_من اینطور حس نکردم.

_خودت چی؟ سردت نیست؟

هرکی سربازی میرفت سردش نمیشد؟

تو سربازی هیتر سیار بهتون وصل میکنن؟

با خنده گفت نه!

جاهای سرد ایران بودم کم کم عادت کردم!

کجا بودی؟

اردبیل و سراب.

سردن؟

سرش رو تکون داد.

_خیلی!

_زالال؟

چشمم به طرح خامه ی روی فنجون بود که خیلی زیبا کار شده بود. چشم گرفتم نگاهم تو نگاه جدی اش گره خورد. آرنج هاش رو روی میز گذاشت دست هاش رو بهم گره زد کمی خم کرد سمت من. منتظر بودم بقیه ی حرفش رو بگه.

_ادامه نداره؟

_چرا! اما زلال بعدش یه جانم نداره؟

سرم با خنده یه حالت دورانی رفت. واقعا خوب میتونست
آدم ها رو بخندونه!

_نمیدونم باید بهش فکرکنم.

_ما اون شب هم صحبت کردیم نه! مامان من همیشه
میگه هرچیزی رو باید درست بیان کرد. برای همین من...
حس میکنم درست و حسابی نگفتم... نخواستم.

متوجه منظورش نشدم.

_متوجه نشدم.

گره دست هاش رو باز کرد دست راستش رو برد سمت
گردنش و خیلی محکم روی گردنش کشید. کاوه آدم
خجالتی نبود... به هیچ عنوان ... حالا چیزی که میخواست
بگه چی بود که اینقدر معذب شده بود؟ با یه جمله اش
آروم میگرد با یه جمله ی دیگه اش استرس رو تزریق
میکرد به جونم!

_تو واقعا میخوای... یعنی دوست داری... از ته دل؟

باید میپرسیدم کی رو یا چی رو؟ چون باز متوجه منظورش
نشدم.

_که دوست دختر من باشی!

یه بار جمله اش رو تکرار کردم برای خودم! اینکه
چشم های تو صدای بی صدا
میخواست درست بیانش کنه چیز خوبی بود. اما تمام جمله
هاش رو که کنار هم میذاشتم حس میکردم ... یعنی
برداشتم یک چیز بود. اینکه شاید حس میکنه با توجه به
شرایط من اون شب جوگیر شدم... یا نمیدونم از ترس
جونم بوده دستش رو گرفتم!

_فکر کردی بخاطر پدرامه؟

اخم کرد. سینه اش رو سپر کرد.

_من اسم کس دیگه ای رو نیاوردم. دارم در مورد خودم و
خودت صحبت میکنم.

_من متوجه منظورت نشدم ت...

منظور من همونه که پرسیدم. چیزی پشتش نیست که
چشم های تو صدای بی صدا
بخوای برای خودت تجزیه و تحلیلش کنی. با اسم یه فرد
دیگه!

دوست داشتم منم اینطور فکر کنم اما شرایطی که تا اینجا
وجود داشت و تا اینجا ما رو آورده بود خیلی این اجازه رو
بهم نمیداد.

#هشتاد_و_پنج

#چشم_های_تو

البته اینها تقصیر من بود نه کاوه! من دروغی گفته بودم وارد
 بازیش کرده بودم و خودم قانون اصلی بازی رو بهم زده
 بودم! که این رابطه یک رابطه الکیه! الانم... حق
 داشت... فکر کنه من باز با اون سرعت یه تصمیم آنی
 گرفتم اونم بخاطر شرایطی که توش بودم.

دستش رو جلو آورد دستم رو تو دستش بگیره اما دستم رو
 عقب بردم و اجازه ندادم.

_زالال چه برداشتی کردی من فقط...

_بین الان کاملا متوجه شدم چی میگی.

_من اینطور فکر نمیکنم. خصوصا با این واکنشی که دارم
 ازت میبینم ، مطمئنم ک...

_تو فکر میکنی مثل وقتی که به دروغ به خاطر پدرام
گف..._

_زلال!

تیزگفت این زلالش رو! برای همین حرفم رو قطع کردم.

_من اسم کسی رو نبردم و دوست ندارم توام تند تند اسم
اون آدم رو بیری! این جا من و تویم، صحبت هم از
ماست نه کس دیگه.

پس سو...

_من یه سوال ساده پرسیدم. اینکه تو واقعا دوست داری
دوست دختر من باشی؟

_الان؟ بعد...

_نمیخوام... نمیخوام فکر کنی به من چیزی رو مدیونی و
برای جبران دین بخوای که...

دین؟ بهش مدیون بودم درست! بارها نجاتم داده بود در
بدترین شرایط اینم درست اما نه... معلوم بود که برای
جبران دینی همچین چیزی رو قبول نمیکردم این چه فکری
بود!

_من رو چی فرض کردی؟

زلال چرا اینقدر حرفهای من رو بد برداشت میکنی؟ من صدای بی صدا
چشم های تو بد میگم؟

نفسم رو بیرون دادم، حالا لاید فکر میکردم اون بد میگه یا
من بد برداشت میکنم.

یکم از قهوه ات بخور.

فنجون رو توی دستم گرفتم و به سمت دهنم بردم. شاید
چند ثانیه سکوت و از سر شروع کردن حل میکرد موضوع
رو. من یه رابطه ی بدی داشتم... ابدًا دوست نداشتم یه
تجربه ی بد روی رابطه هام... روی زندگیم تاثیر بذاره.
الانم نمیخواستم با دید بد به موضوع نگاه کنم. اما هرچور
به جمله هاش نگاه میکردم برداشتم فقط همین بود.

_به چی میخندی؟

دستمالی برداشت و سمتم گرفتم.

_دور لب ت خامه شد.

لبم هام رو سریع بهم فشار دادم و فنجون رو روی میز گذاشتم و دستمال رو ازش گرفتم.

_من همون بار اول هم اومدم شرکت ازت خوشم اومد.

در حال پاک کردن دور دهنم نگاهش کردم. دوباره از سر میخواست بگه تا من درست متوجه بشم... نمیدونم شاید همین هم حسن نیتش رو نشون میداد.

البته نه مثل الان یعنی این شکلی نه. فکر کردم دختر باحالی
چشم های تو هستی... اما اینقدر با من لج میکردی که تصمیم گرفتم
بهت نزدیک نشم اذیت نشی. اتفاق ها فقط باعث شد که
بهت نزدیک تر شم و خب... چشم هات هم در همه ی
این ها بی تاثیر نبود.

این رو با یه لبخند مهربون گفت نه شیطون.

فقط خواستم حسم رو درست گفته باشم و تو چیزی
برات نامفهوم نباشه. من... من میخوام تو دوست دخترم
باشی... واقعی... نه بخاطر کسی... برای خودم و خودت.
اون شب نمیدونم دقیق چی گفتم و چی شنیدی. یعنی
میدونم چی گفتم... گفتم شاید تو یه برداشت دیگه داشته
باشی... من منظورم این بود... که تو... یعنی... دوست
دخترم باشی.

یک ثانیه هم دست من رو ول نکرده بود. تمام مدت با اون
لبخند و نگاه نگاهم کرده بود تازه حس میکرد باید محکم و
درست میگفته دوست دخترش باشم.

من...

حالا انگار اون حال من رو داشت ... خیلی مضطرب داشت
نگاهم میکرد.

_من میدونستم چرا دستت رو گرفتم و کجام.

لبخند بزرگی زد.

_انتخاب طولانی بود.

_چی؟

_یه بله هم کفایت میکرد.

منم باید یه جوری مثل خودش باکلمات اذیتش میکردم یا نه!

حالا با لبخند با فضای واقعا عاشقانه داشتیم قهوه هامون رو میخوردیم. نگاه ازم برنمیداشت... و من... حقیقتا نگاهش و نوع نگاهش رو دوست داشتم.

_گفتی فضای باز باشه که یه وقت دچار گناه نشیم.

_به هر حال یه خانم با همچین چشم های زیبایی با یه مرد
تو یه فضای بسته... شیطان و فرزندان شیطان تنهاشون
نمیدارن!

با تعجب از حرفش اون به تعجب من خندید و من رو هم
به خنده انداخت. واقعا خیلی خوب بلد بود حرف بزنه!

_بریم یکم قدم بزنیم تو فضای باز!

خواستم جیغ بزنم بگم اذیت نکنه اما شلوغ بود کافه
نمیشد جیغ زد ، فقط چپ چپ نگاهش کردم. اومد سمتم
و ساق دستم رو گرفت کمک کنه بلند شم. رفت سریع
حساب کرد تا رسید بهم دست رو توی دستش گرفت و
گذاشت توی جیبش.

_رفتی دیدن مامانت؟

سرش برگشت سمتم.

#هشتاد_و_شش

#چشم_های_تو

_نه امشب دعوتتم. گفتم با خبر خوب برم.

کنجکاو بودم بیشتر بدونم، اینکه چرا داره جدا زندگی میکنه، چرا اجازه نداره هر موقع بخواد راحت بره خورشون... چرا نمیتونه پول بگیره. برای همشون کنجکاو بودم. اما... نمیدونم حس میکردم خیلی زوده جواب تک تک اینها رو بخوام ازش بگیرم. سعی کردم سوالهام رو پس بزنم و فعلا همون موضوعی که جاری بود در مورد اون صحبت کنیم.

_چه خبر خوبی؟

_دوست دختر دارم.

واقعا همچین چیزی رو به مامانش میگفت؟!

_دوست نداری بگم؟

_اشکالی نداره ؟

_چه اشکالی؟

ایران بزرگ نشده بود؟! عادی بود این ؟!

_نه... نمیدونم!

شاید با مامانش خیلی راحت بود... منم راحت بودم... اما
چشم‌های تو صدای بی صدا
مامان وقتی درمورد پدرام فهمید که سبحان خبرچینی کرد...
شاید شک کرده بود اما نه من مستقیم گفته بودم و نه اون
چیزی به روم آورده بود. بابا هم که هیچ وقت هیچی
نگفت... جوری برخورد کرد که انگار نشنیده!

_حالا اجازه دارم بهش بگم؟

_من مشکلی ندارم.

_خب خوبه... پس بیا به عکس بگیریم.

گوشیش رو از جیبش سریع بیرون آورد.

صدای بی صدا

_برای چی؟ که عکسم نشون بدی ... وای نه!

دستش رو سریع انداخت دور شونه ام و نگهم داشت.

_عکس ازت دارم بذار عکس جدید باشه... اینقدر هم که خوشگل شدی!

هرعکسی گرفت گفتم خوب نیست. همه رو هم دونه دونه گرفتم و نگاهش کرد! نهایتش از دستم دیوونه شد و گوشیش رو به یه زوجی که داشتن رد میشدن داد و گفت ازمون عکس بگیره. حالا داشتم میگفتم دستش رو نندازه دور شونه ام اما کار خودش رو کرد. گوشیش رو با تشکر ازشون گرفت.

_زشت نیست همینجوری عین درخت کنار دوست دخترم
وایستم؟

درخت... از لحاظ بلندی اگر میخواستی در نظر بگیرم. بی
تشابه هم نبود! جای خوشحالی داشت که کوتاه نبودم.

_این خوبه؟

_صورتم پف کرده؟

بلند خندید.

_خوبی خوشگلی تازه! مامانم قبلا دیده عکست رو.

با تعجب نگاهش کردم.

_عکس من رو؟

دستش رو آورد و بینیم رو کشید.

_اره. یه بار به عنوان همکارم. یه بارم به عنوان دختری که
ازش خوشم میاد. حالا هم که...

_شوخی میکنی کاوه؟

گوشیش رو سریع از دستم بیرون کشید و با خنده سرش رو
تکون دادو گفت نه و ازم فاصله گرفت.

داشت عقب عقبی میرفت. چشمم خورد به سنگ پشت
سرش شیطونه میگفت چیزی نگو بذار بخوره زمین اما
ترسیدم نتونیتم تعادلش رو درست حفظ کنه جابیش
آسیب ببینه. یا عجله جلو رفتم و کاپشنش رو گرفتم و
کشیدم سمت خودم. یکی تلو خورد سمت من. چون خم
شده بود و سرش روبروی سرم قرار گرفت. نگاهی به چشم
هام کرد، دوباره صورتش شیطون تر شد.

__یکم عجله نداری عزیزم؟

__برای؟

نگاه نکرد اما با چشم و ابرو به سمت لبهام اشاره کرد.
سریع دستش رو ول کردم و عقب رفتم.

_باید میذاشتم میخوردی زمین کله پا میشدی اون وقت...

بلند خندید. با این حجم شوخ طبعی کاوه خدا باید به من
صبر میداد!

لیلی دست برنदार نبود تند زنگ میزد و مسیج میداد. تو
خماری گذاشته بودمش... مجبور شدم گوشیم رو سایلنت
کنم.

_چرا جواب نمیدی؟

_للیه!

_نه! حتما رسیده خونه منتظر منه.

_بعد صحبت های چند ساعته حرفها تموم نشده!

تازه یادم افتاد بهش گفتم بخاطر حرف زدن با لیلی
نخوابیدم.

_بریم که لیلی خانم منتظر تا صبح آبگوشت من رو بار
بذارین.

_چه ربطی به تو داره؟

_ترجیح میدم راجب من باشه، حتی فحش هاش... تا در
مورد...

نگفت اما منکه میدونستم جای خالی اون جمله یه اسم!

_باشه. توام دیر نکنی برای شام. ماشین دوستت رو پس
نمیدی؟

_امشب یا فردا... فقط...

نگاهش کردم.

_دوست پسر بدون ماشین مورد قبول هست؟

با خنده دستم رو گرفت. با دست دیگه اش دستم رو بین
دو دستش پوشوند تا گرم شه.

__یخ کردن، میگی سردت نیست؟

واقعا حس نمیکردم.

__یه سوال بپرسم.

__حتما، فقط تندتر بیا تا یخ نکردی.

حرف ماشین باعث شد باد لیلی بیفتم.

اما... اگه می‌رسیدم هم حس میکرد از سر حسادت
می‌پرسم... که البته همینطور هم بود... از سر حسادت
بود... می‌خواستم بپرسم.

تا نشستیم سریع بخاری ماشین رو روشن کرد.

_خب نرسیدی!

_مهم نیست.

خیلی جذاب سرش رو می‌چرخوند سمت آدم و نگاه
میکرد... یا من زیادی داشتم دا می‌باختم که هر حرکتش برام
جذاب بود.

حرف قورت دادن نداریم. بگو!

صدای بی صدا

حرف مهمی نیست.

#هشتاد_و_هفت

#چشم_های_تو

_دوست پسر خوب دوست پسریه که حرفهای غیر مهم
دوست دخترش رو هم بشنوه. حالا بگو تا بریم. اگه میشنید
قرار بود چند ساعت بهم بخنده، این رو کاملاً از
شخصیتش متوجه شده بودم.

_تصمیم گرفتم نگم.

_چون میخندی.

_تلاشم رو میکنم برای نخندیدن. حالا اعتراف کن.

چشم هام رو بستم و خیلی سریع سوالم رو گفتم.

_لیلی از تو خوشش میاد؟

صدای نشنیدم، چشم هام رو که باز کردم دیدم نه باخنده بلکه داره با لبخند نگاهم میکنه.

نمیدونم هیچ وقت ازش نپرسیدم.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

پرسیدن میخواست مگه؟!

البته شرط لیلی رو فراموش نکن اول مدل ما...

یعنی اگه ماشین داشتی...

لبخندش بزرگتر شد.

زالال شوخی میکنی درسته؟

آره، شوخی میکنم.

با حرکت ماشین دست رو از روی رون پام برداشت و تو
دستش گرفت.

_واقعا جواب سوالت رو نمیدونم، در موردش کنجکاو هم
نیستم.

_دوست بودین باهم، گفتم شاید متو...

_دختر بدی نیست، دوست داشت باشیم باهم اما
یه مدت بعد دیدم براش سوتفاهم پیش میاد بیخیال شدم.

_چه سوتفاهمی؟

کنجکاو میگرد... خب اگه گذشته بود نمیگفت تا من هم
کنجکاو نشم. از فکر اینکه دقیقا چه سوءتفاهمی ممکن
پیش اومده باشه و تجزیه و تحلیل کردن اتفاق هاش...
فراموش کردم که کاملا سکوت کردم و نشستم.

_فکر میکنم بازم سوال داری. پرس.

ماشین رو نگه داشته بود، دم در بودیم.

_نه. مرسی رسوندیم.

_اینجوری میخوای بری؟

نه فقط داشتم فکر میکردم.
چشم های تو

صدای بی صدا

دستش رو روی دستم گذاشت.

_تو زندگیم کسی نیست که بخوای بهش حسادت کنی.

لبخند کوچیکی زدم.

_کی گفت من حسادت کردم؟

_آشغال الان میای؟

_یه شش هفت بار دیگه زنگ میزدی.

_بی خبر بری سرقرار همینه. سپیده جون بیا اومد این خائن.

_برگشته سپیده هم؟

_آره.

گفتنش برای لیلی برام سخت نبود. اما یکم اینکه برای سپیده بگم برام سخت بود... خجالت میکشیدم!

دست گلی که کاوه گرفته بود رو گذاشتم تو گلدون. هردو روبروم نشسته بودن منتظر بودن توضیح بدم.

_زلال ول کن اون رو. ما اینجا هلاک شدیم.

_زهرمار چی بگم. با کی بودی؟

_کاوه.

سپیده: کاوه

لیلی: کاوه

هر دو دوبار همزمان اسم کاوه رو تکرار کردن. اما خب
هر چقدر تکرار میکردن! کاوه بود و کاوه قرار نبود تغییر کنه
به اسم دیگه ای!

_زالال!

چشم های تو

صدای بی صدا

خنده ام گرفت. خیلی شوکه شده داشتن نگاهم میکردن.

#هشتاد_و_هشت

#چشم_های_تو

_چیه؟

حالا دیگه اون لبخند روی لبم نبود. چرا با همچین چیزی
شوخی میکردم.

_نه!

سپیده: مطمئنی؟

_یعنی چی؟

لیلی: یعنی چرا کاوه؟

_چگونه شما دوتا کاوه مشکلی...

_من مشکل دارم؟

لیلی: نه اما...

_اما چی؟ میشه درست حرف بزنین!

_چیشد که... یعنی یه قرار واقعی بود؟

کلافه شاخه ی آخری که دستم بود رو انداختم روی میز.
کمی نزدیک شدم بهشون.

میشه درست بگین چی میگین.
چشم های تو

صدای بی صدا

_تو... یهو آخه چرا کاوه؟

_الان مشکل منم؟ کاوه است؟ یا یهویی بودنش؟

_تو هیچی در موردش نگفتی و حالا...

نتونسته بودم در موردش صحبت کنم اما خودم هم متوجه
نبودم... خیلی چیزها تغییر کرده بود اما همه چی یهویی شده
بود.

_این انتخاب چقدر پدران توشه؟

با حیرت سپیده رو نگاه کردم. واقعا اینطور فکر میکردن؟!
پس برای همین بود که کاوه هم حس کرده بود من شاید...

_من رو چی فرض کردین؟

لیلی: عزیزم ربطی به...

_من بخاطر پدرام یه دروغی گفتم اما دروغ گفتم. اگه
میخواستم اینقدر آدم کثیفی باشم همون موقع...

لیلی: زلال بین ما منظو...

منظورتون چیه؟ چون ... بخاطر پدرام حق ندارم دیگه
چشم های تو طدای بی صدا
کسی تو زندگیم باشه و...

سپیده: بچه نشو زلال منظور من و لیلی این نیست.

دقیقا منظورشون چی بود که این دوتا هم نظر بودن و من
نمیفهمیدم چی میگن.

یهو چیشد حسست بهش تغییر کرد. تو اصلا از اش
خوشت نمیومد.

_نمیدونم.

لیلی: همین... حرف ما هم همینه. تو از حسست مطمئنی؟
ما نگرانیمون همین نمیدونمی که میگی!

چیزی نگفتم رفتم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم. صدای ^{چشم های تو} صدای بی صدا
پیام گوشیم رو همون لحظه شنیدم. کاوه بود پیام داده بود.

_"مامانم میگه دختر به این خوشگلی چطوری راضی شد
دوست دخترت شه".

این جمله اگه خونه نرسیده بودم اگه با لیلی و سپیده
صحبت نکرده بودم خیلی جمله ی دلنشینی میتونست
باشه اما... من نمیدونم نبودم. میدونستم چرا... با
شناختش با روزهایی که باهاش گذرونده بودم کم کم این
حس شکل گرفته بود. اما اینکه اینطور ازم بازخواست شده
بود... حسم زیر سوال رفته بود اونم فقط بخاطر گذشته ام
ناراحتم کرده بود. نمیخواستم برم بیرون و بگم اشتباه
میکنین. من میدونم چه حسی دارم. چرا این حس رو دارم.

انتظار داشتم بدون اینکه من چیزی بگم اون ها این رو درک
کنن و حسش کنن! حتی نیازی نباشه در موردش حرفی

گفته بشه! جلوی آینه بودم میخواستم آرایشم رو پاک کنم
چشم های تو صدای بی صدا
اما تو آینه داشتم به خودم و تصمیم نگاه میکردم.
تصمیمم آرایش چشمی بود که بعد مدت ها با چه وسواسی
انجامش داده بودم و چقدر حرفهای خوب در موردش
شنیده بودم. فرق پدرام و کاوه همین بود. آخر همه ی
قرارهای ما با پدرام یه دعوا بود... چرا این رو پوشیدم چرا
آرایش کردم. چرا نمیذارم پیشم راحت باشه! اون موقع ها
چون با پدرام همسایه بودیم میترسیدم حتی دستم رو
بگیرم... میترسیدم کسی ببینه. اینکه من رو کنارش میدیدن
با اینکه دست تو دست میدیدن خیلی فرق داشت. اما الان
این قرار با کاوه من بهترین و زیباترین حس های دنیا رو
داشتم وقتی برگشته بودم. تعریف و تمجید شنیده بودم.
مجبور نبودم خودم رو محدود کنم. مجبور نشده بودم
برای هر قدمم مواظب باشم که وای نکنه ناراحت شه
عصبانی شه... خودم بودم... خود خودم! با همچیم
آدمی... چرا نباید بهش دلبسته نشم؟ همه ی اینها مگه
دلیل نمیتونه باشه... اما... دل همیشه هم دنبال دلیل

نیست... هرچند دل من اینبار با دلیل و سند و مدرک
چشم های تو صدای بی صدا
خودش رو باخته بود.

_دلخوری؟

دلخور نه اما... فقط دوست نداشتم با جمله هایی که
نمیخواستم بشنوم همچین روز خوبی برام خراب شه.

اومد سمتم و دستش رو دورم حلقه کرد و کنار بازوم بهم
گره زد.

_نمیخوام ناراحت کنم. این رو میدونی؟

میدونستم... لیلی بیشتر از این ها میشناختم. فقط
چشم های تو صدای بی صدا
نگرانیشون رو جای خوبی نشون ندادن.

_انتظار این واکنش رو ازتون نداشتم. میدونستم تعجب
میکنین اما ...

_فقط نمیخوام...

_من دلیل هام رو دارم لیلی برای انتخاب کاوه. ما... زمان
های خیلی خوبی رو باهم داشتیم... رفته رفته شد. یهو
نبود. یهو نشد... ربطی هم به پدرام نداره. نمیتونه داشته
باشه. پدرام تموم شده همون روزی که باهام تموم کرد
تموم شده.

_عزیزم میگیم شاید...

#هشتاد_و_نه
چشم های تو

#چشم_های_تو

صدای بی صدا

نمیخواستم با لجبازی بگم نه! میخواستم درست و منطقی
جواب بدم. باری همین فقط یه نفس عمیق کشیدم...
دوباره صدای پیام رو شنیدم.

_هنوز دارم آبگوشت من رو بار میدارین وقت نمیکنی
جواب بدی!

لیلی کنارم بود، بدون شک هردو پیام رو دیده بود!

_جواب بده بیا شام بخوریم بعد صحبت کنیم.

تنهام گذاشت... دلم میخواست زنگ بزnm و جوابش رو
^{چشم های تو} بدم اما بعد یه مدت طولانی رفته بود پیش خونواده اش
نباید مزاحم میشدم. چند بار جمله ای که میخواستم بگم
رو تایپ کردم و پاک کردم. نهایتا بیخیال شدم و باز جوابی
ندادم!

شام رو تو سکوت خوردیم. لیلی از اصفهان پرسید، اما تک
جوابی جوابش رو دادم بیخیال شد ادامه نداد.

میدیدم دارن به هم اشاره میکنن تا یکیشون شروع کنه!
حداقل وارد بحث بشه!

_میدونم هردوتون تعجب کردین. منم نمیخوام از خودم
دفاع کنم. نمیدونم باید در مقابل نگرانیتون با چی باید از
خودم دفاع کنم.

_ما محکومت نمیکنیم که نیاز به دفاع داشته باشی.

_پس؟

_تو اگه از تصمیمت مطمئنی...

_منم دارم کم کم کاوه رو میشناسم. تا اینجا ش اره، همه چی خوبه. خوب بود که تا اینجا کشید.

لیلی: باشه عزیزم شاید ما هم خیلی بد واکنش نشون دادیم.

از جاش پرید و دست زد.

_خب به افتخار دیت اول زلال پاشین قر بدیم.

انرژی هم نمونده بود دیگه برای این قر و شادی! اما لیلی
آهنگ رو پلی کرد و دست من و سپیده رو هم گرفت به
زور کشید و مجبورمون کرد برقصیم. اونقدر ادا در آورد تا
هردومون رو خندوند. بعد نیم ساعت بالا پایین شدن با
ترس اینکه همسایه ها میان سراغمون ولو شدیم روی
زمین.

لیلی: سپیده جون تو کاوه رو بهتر میشناسی چطور پسریه؟

_چیز بدی ازش ندیدم. توداره! درونگراست اما پسر خوبیه.

درونگرا؟ چرا من این رو حس نکرده بودم.
چشم های تو

_زالال هم درونگراست. خوب بود امروز؟

مخاطب این سوالش من بودم.

_آره!

_همین؟

سپیده که شب قبل خوابیده بود امروزم مستقیم رفته بود
سرکار، پاشد بره بخوابه گفت بیشتر از این دیگه نمیتونه.
niceroman.ir

_به زور بیدار نگهش داشته بودم تا تو بیای!

_فردا هم حرف میزدیم خب.

_من داشتم از فضولی میمردم گفتم شاید اونم کنجکاوه!
دلخور شدی ازم؟

_نه واقعا!

_سپیده یکم برام تعریف کرد چه ها شده بعد اومدن من...
یکمم شاید تاثیر حرفهای...

_من کاوه رو بخاطر خودم... آره وارد یه دروغش کردم اما
اونقدر هم آدم بدی نیستم که با احساس کسی بازی کنم.

اینطوری دیگه فرق من با پدرام چیه؟ مگه اونم همینکار رو
چشم های تو صدای بی صدا
با من نکرد.

_من منظورم این نبود که... ترسیدم شاید تو این مدت که
کمکت کرده تو اینطور برداشت کردی که...

_نه!

_اینقدر مطمئنی!

_از روی حس تشکر نیست.

_نه حس تشکر نه!

بی پناهی...

زلال چرا ... صدای گوشی تو؟

گوشم رو تیز کردم آره گوشی من بود. فکر کردم مامان
باشه اما مامان نبود. کاوه بود! جواب ندادنم کار خوبی
نبود... اما نتونسته بودم جمله بندی کنم.

زلال افتخار نمیدی جواب بدی؟

نه ببخشید گوشیم تو اتاق بود.

خوبی؟

آره خوبم. خوش گذ...
چشم های تو

صدای بی صدا

چیزی شده؟

فکر نمی‌کردم حرفهای لیلی و سپیده اینقدر روی صدام تاثیر
گذاشته باشه که سریع از پشت تلفن بتونه حدس بزنه
چیزی شده!

نه!

من اینطور فکر نمی‌کنم.

با همین جمله به آدم میگفت که یعنی داری دروغ میگی!

چطوری فکر میکنی؟

_از چیزی... زنگ زده بود یا اومده بود؟

_کی؟

نفسش رو خیلی محکم بیرون داد و بعد اسم پدرام رو برد.
قرار بود تا آخر عمرم مثل یه سایه ی شوم باشه روی
زندگیم؟ هر لحظه و هر آن بخاطرش مجبور باشم جواب
پس بدم؟!

_نه!

به هزار و یک دلیل دیگه میتونست حالم بد باشه! اما همه
فکر میکردن هرچیزی تو زندگیم بخاطر پدرامه!

_چیزی نشده، نشسته بودیم با لیلی صحبت میکردیم.
خودت گفתי اسمش رو نبر حالا قراره هرچی شده تو...

_زالال فقط نگران شدم. فراموش نکن بار آخر...

فراموش نکرده بودم... اصلا میتونستم همچین چیز
وحشتناکی رو فراموش کنم؟ اما اونم نباید یادآوری میکرد.

_من فراموش نکردم اما نیازه یادآوری کنی ک...

_فقط نگران شدم.

#نود

#چشم_های_تو

نگران بود... لیلی نگران بود... سپیده نگران بود... مامان
همیشه نگرانم بود و حالا کاوه... یه فرد نگران دیگه داشت
به اطرافیانم اضافه میشد. اما من کاری میکردم که این همه
نگرانم باشن؟

_نه! خوبم.

_صبح میام دنبا...

_با سپیده جون میام.

انگار نشنید دوباره با جدیت حرف خودش رو گفت.

چشم های تو

_باشه.

صدای بی صدا

_کاوه بود؟

_آره.

_چیشد؟

_هیچی!

جا پهن کردم دراز بکشیم... هیچی ای رو که قبول نکرده
بود شروع کردم بخ تعرف کردن. اینکه اصفهان چی ها شد
و چی ها سرم اومد و کاوه چقدر کنارم بود.

_زالال میخوام یه چیزی پرسم. ازم ناراحت نشو. فقط میخوام صادق باشی با خودت.

معلوم بود سوالش در مورد کاوه است. چرا اینقدر تلاش میکردن در موردش متزلزل کن... عجیب بود... که هیچ شکی به دلم راه نمیدادم. این اعتماد به این حد، نمیدونم خوب بود، یا بد...

_مطمئنی کاوه... حضورش تو زندگیت... اینکه میخوای...

_لیلی من دنبال بادیگارد نیستم.

تو نور کمرنگ شب خواب دیدم، چشمهایش رو دیدم.

حدسم درست بوده. میخواست به همین رو بگه. niceroman.ir

_از من انتظار دارین تا آخر عمر عذابدار پدرام باشم؟

_معلومه که نه، نمیتونی باور کنی چقدر خوشحالم از اینکه
دیگه بهش فکر نمیکن...

_اتفاقا تو فکر میکنی به فکرش هستم... به فکرش هستم
که الان کاوه هست.

_زالال بین تو بخوای نخوای چند سال با اون آدم بود...

نشناختمش... اون اصلا انگار همونی که من دیدم نبوده.
چشم های تو
من روی واقعیش رو دیدم. میدونی حتی اگه پدرام خیانت
نمیکرد و باز اتفاقی پیش میومد که من روی واقعیش رو
ببینم.... اون موقع هم همه چیز بینمون تموم میشد.

_از کجا معلوم کاوه هم...

پس هیچ کدوم این حرفها نبود... به انتخاب من اعتماد
نداشتن...

_اینقدر بی اعتمادی بهم؟

نه نه، نه عزیزم ابدًا. فقط...
چشم های تو

صدای بی صدا

بلند شد و سرجاش نشست.

زلال! داری بد برداشت میکنی.

شاید تو داری بد میگی.

بالش رو برداشت گذاشت روی پاهاش و آرنجش رو تکیه
داد به بالش.

آره اینم میشه. من فقط... دوست دارم دوتایی در موردش
صحبت کنیم. همین. نمیگم نظر من درسته.

_بخواب لیلی فردا صحبت میکنیم.

_نه، تا حل نشه نمیخوابیم دوست ندارم ازم دلخور باشی.

_نیستم.

_ولی حرفم رو بد برداشت کردی.

_تو میگی اعتماد نداری به انتخاب من....

_من میگم تو کاوه رو دوست داری؟

کاوه رو دوست داشتن... کلی حس مثبت به کاوه داشتم.
چشم های تو صدای بی صدا
ازش خوشم میومد... برای جذاب بود. امروز... از تعریف و
نگاه هاش کلی هیجان زده شده بودم. دلم براش لرزیده
بود... اینها دوست داشتن بود؟

اینها دیگه باید دوست داشتن محسوب میشد! و خب....
آره حس میکردم که دوستش دارم، یا در واقع کم کم داشتم
این حس رو پیدا میکردم... تقویت میشد حسم به او.

_من فقط جواب این سوال رو میخوام بدونم.

_زود نیست برای این سوال و جوابش؟

تو میخوای آزمون و خطا کنی ببینی میتونی غیر.... یعنی
چشم های تو صدای بی صدا
میتونی کسی رو...

_نگونه، حرف تو پدرامه.

تا قبل ای ن جمله اش ازش دلخور نشده بودم. شاید
حرفهاشون برام خوش آیند نبود. اما دلخور نشده بودم...
اما الان... دیگه بی انصافی بود این فکرها و حرفها در
موردم.

حل نکردیم بلکه دلخور از هم خوابیدیم. یادم نمیومد
هیچ وقت از لیلی ناراحت شده باشم، یا دلخور باشم...

_این چشم ها چی میگن؟

تا در رو باز کرده بودم جلوم ظاهر شده بود. اون لبخند با
لب بود و بایه شاخه گل تو دستش... من بخاطر دیشب
کسل و کمی کلافه...

_چی میگن؟

_فعلا این برای شما، بریم؟ نتونستم از کسی ماشین بگیرم،
اشکالی نداره؟

کاش تنها مشکل زندگیم همین بود.

_نه چه مشکلی؟

دستم رو توی دستش گرفت و محکم نگه داشت، چند قدم
چشم‌های تو صدای بی صدا
بیشتر برنداشته بودیم که پرسید چیشده؟

__ چیزی نیست.

__ حالا که چشم‌ها رو دیدم، اصلاً نمیتونی قایم کنی و
بگی چیزی نشده.

__ یکم با لیلی بحثم شد.

__ بخاطر من؟

اون بهونه بود... اصل من بودم.

__ بخاطر من...

_میخوای در موردش صحبت کنیم؟

_بعد این همه سال دوستی اولین بار ازش دلخور شدم.

_اینقدر موضوع جدیه؟

.

#نود_و_یک

#چشم_های_تو

موضوع... حس من بود... قلب من بود... ^{چشم های نو} خب مهم بود... ^{صدای بی صدا}
خیلی مهم بود. اینکه نزدیک ترین افراد زندگیت بهت بی
اعتماد باشن... دردناک بود. واقعا دردناک بود.

_آره.

_چیه که من نیستم اما موضوع مهمیه؟

تنها موضوع زندگی من فقط باید اون بود؟!

_موضوع مهم فقط تویی؟

غیر منم موضوع مهم دیگه ای ممکنه وجود داشته باشه؟

_این همه اعتماد به نفس از کجا میاد؟

_بده دوست پسر با اعتماد به نفس داری؟

بالاخره لبخندی از ته دل زدم. از ویشب قسمت نمیشد این لبخند.

_اول صبحی گل فروشی باز بود؟

_نه این رو از دست گل دیروز جدا کردم امروز بهت بدم.

اگه نگاهش نمیکردم و چشم های خندونش رو نمیدیدم واقعا باورم میشد.

_فعلا نمک من رو ول کن. بگو چرا ناراحتی؟

_گفتم که...

_زالال لطفا ازم توقع نداشته باش باور کنم به من مربوط نیست. فکر نمی کردم لیلی مخالف باشه با من...

_تو واقعا همیشه اعتماد به نفست اینقدر بالاست؟

با لبخندی که زد چال گوشه هاش کاملاً مشخص شد.
چشم‌های تو صدای بی صدا

_ای بگی نگی، بیا اونجا باید صبحونه داشته باشین.

دست چپم رو گذاشت توی دست چپش و دست راستش
رو برد و روی کمرم گذاشت. از خیابون رد شدن اونقدر هم
کار سختی نبود که بخواد اینطور حواسش بهم باشه.
خواستم بگم میتونم... اما یادم افتاد مامان خیلی از کارهایی
که خودش میتونست رو اجازه میداد بابا براش انجام بده.

شاید عشق همین بود... همینقدر ساده... اینکه گاهی
کارهایی رو برای هم انجام بدیم که میدونیم اون فرد

میتونه... فقط محض یادآوری اینکه هستیم... دوست صدای بی صدا
چشم های تو
داریم... آره شاید لازم بود همینکارو بکنم...

_باحاله.

_آره! البته با یه دوست پسر خوشتیپ اومدن هم باحالیش
رو بیشتر میکنه.

به شوخی آروم به پیشیونیم زدم.

_خوش گذشت دیشب؟

_خوب بود.

_داداش داشتی درسته؟

_آره.

_اونم جدا زندگی میکنه یا فقط تویی؟

سخت جواب میداد! انگار خیلی دوست نداشت در مورد خانواده اش صحبت کنه. اما نمیتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و ندونم چرا جدا از خانوادشه، خصوصا با چیزی که گفته بود.

و خب از پازل حرفهاش فهمیده بودم شوخی نبوده و جدی بود.

_نباید پرسم؟

_نه که نپرسی. اما زمانش برسه بهت میگم، نگران نباش.

ابروی بالا دادم.

_بخاطر اعتیاد و دزدی ننداختنم بیرون.

مشکل همین بود، که اصلا نمیتونستم کوچکترین حدسی داشته باشم در مورد اینکه چرا؟!

_باشه.

خیلی از ته دل نبود.
چشم های تو

صدای بی صدا

_دروغه بگم کنجکاو نیستم.

دستش رو روی دستم گذاشت 'به وقتش قول میدم'.
صدای پیامک گوشیش اومد، دست برد از توی جیبش
بیرون آورد. خوند اما دوباره صفحه رو قفل کرد. کنار
دستش گذاشت. پیام بعدی اومد، 'اگه دوست دخترت
پیش نیست'. پیام رو دیدم اما چون گوشی رو برداشت
اسم کسی که فرستاده بود رو نتونستم بخونم.

_فرشته اس!

چه خوب که قبل از پرسیدنم گفتم. چون در تحلیل این
بودم پرسم یا نه، میپرسیدم شاید حس میکرد خیلی
فضولم، نمیپرسیدم... نمیتونستم طاقت بیارم و فراموش
کنم متنی که خونده بودم رو.

_چرا؟ یعنی چرا من نباشم. اگه از دوست دختر منظورش منم.

_غیر تو دوست دختر دیگه ای هم دارم؟

#نود_و_دو

#چشم_های_تو

_داری؟

_راستش یه دوسه تایی دیگه هم هست.

_به شوخی حرف رو عوض نکن.

_اگه حرف فرشته اس که نمیدونم، گفته میخواد باهام حرف بزنه، پیام دومش رو هم دیدی. اما اگه حرف دوست دختر دیگه داشته...

چقدر بدجنس بود! یا من رو شناخته بود و خوب میدونست چطور حرفهایش رو بگه تا اذیتم کنه.

_خب؟

_خب... یکم... راستش رو بخوای...

خندید و دستش رو روی دستم گذاشت یکم فشرد.

_نه عزیزم. شوخی کردم.

_نه چی؟!

_نه به اون فکر شیطانیت! بخور صبحونه ات رو تا کاپیتان
اخراجمون نکرده.

سرم رو خم کردم کمی با کند و کاو نگاهش کردم. صدای بی صدا
چشم های تو

_به من میاد واقعا؟

سوال و بحثمون شوخی بود... اما برام یادآور یه خاطره ی
تلخ بود... هیچ چیز به ظاهر نبود... هیچ چیز و هیچکس...

قیافه ی گرفته و جدی من رو انگار چیز دیگه ای برداشت
کرد.

_زالال واقعا داری...

_نه نه!

سریع موضع شوخیمون رو حفظ کردم و گفتم کامل
حرفش رو باور نکردم.
niceroman.ir

نیمرو گفتیم اما بعد آوردن بوش خیلی بد بهم خورد و حالا
دیگه میل نداشتم.

_نمیخوری؟

_خیلی میل نداشتم من!

هرچند به زور چند لقمه مجبورم کرد بخورم!

تو راه میگفت فراموش کرده سوغاتی هایی که برای بچه ها
خریده بود رو بیاره. میگفت عجله داشته فقط زود از
خونه بزنه بیرون و یه گلروشی پیدا کنه.

راستش وقتی این رو گفتم... اذیت شده بود... اما اینکه
براش مهم بوده دست خالی نیاد، اینکه حداقل تلاشی کرده
برای من، بخاطر من... خیلی شیرین بود.

_فردا میاری فدای سرت!

کاوه یا خودش رو کنترل میکرد یا واقعا کنجکاو نبود ببینه
فرشته چی میخواد بگه. حتی جوابش رو نداد. اما من
کنجکاو بودم... چی میخواست بگه که من نباید بدونم....
نبايد باشم... با همچین تاکیدی هم گفته بود من نباشم. تا
دم شرکت دست تو دست بودیم... اما دم شرکت کمی

فاصله گرفته بودیم... شاید الان تو کل ساختمون هم همه
چشم های تو صدای بی صدا
میدونستن... اما خب ترجیح میدادیم رعایت کنیم. اما وقتی
داشتیم وارد دفتر خودمون میشدیم بخاطر فرشته هم که
شده بود میخواستم دست کاوه رو بگیرم... بود زمانی که
برام نه نگاه فرشته نه رابطه ی کاوه و فرشته برام ذره ای
اهمیت نداشت... اما الان نه.

دیرنکرده بودیم اما همه قبل ما رسیده بودن. سلام علیکی
باهمه داشتیم خواستیم بریم سمت میزمون، فرشته کاوه رو
صدا زد. قبل کاوه من بودم که فرشته رو نگاه کردم. فاطمه
لبخندی به روم زد. سرم رو براش تکون دادم، سعی کردم
آرامش خودم رو حفظ کنم و بشینم سرجام. اما کاوه رفت

سمت میز فرشته... لازم نبود بره دقیقا بالای سرش از
چشم های تو صدای بی صدا
همینجا هم میتونست پرسه کارش چیه؟!

باورم نمیشد اینطور دارم زیرزیرکی نگاهشون میکنم! در
مورد پدرام هیچ وقت اینطور نبودم... شاید ناخودآگاهم به
همین خاطر بود که دستور میداد الان حواسم جمع تر
باشه... کمی بعد کاوه اومد سرمیزش اما فقط یه نیمچه
لبخندی به روم زد و چیزی نگفت.

نتونستم طاقت بیارم و پرسیدم "خوبه؟"

_آره عزیزم.

عزیزم ^{چشم های تو} هم خیلی با احساس نبود که چون داشت برای ^{صدای بی صدا}
اولین بار میگفت خوشحال بشم!

_اینطور به نظر نمیرسی.

این رو که گفتم لبخندش عمیق ترشد و سرش رو نزدیکم آورد.

_چجوری به نظر میام؟ عاشق دلخسته؟

_چرا حالا خسته!

_راست میگی اول راهی چ...

_دوستان!

صدای سپیده بود. صندلیم رو چرخوندم سمتش... از
دوستان گفتنش معلوم بود میخواد بگه شام گروهی داریم!

_آقای راد یک مهمانی قراره برگزار کنن.

راد؟! راد بزرگ!

_و همه ی شما بخاطر عملکرد خوب این چند وقتتون
دعوتین.

فرشته: ایول! کجاست؟

نامور: به به یه فرصت خوب برای شما، قشنگ پسر پولدار
چشم‌های تو
و ماشین انچنانی اونجا غوغا میکنه.

فرشته پشت چشمی براش نازک کرد و دوباره سپیده رو نگاه
کرد تا محل برگزاری رو اعلام کنه.

#نود_و_سه

#چشم_های_تو

_تو ویلای شخصی خودشون. قراره آخر این هفته باشه
گفتم خبر بدم آماده باشید. هر کس میتونه یه همراه
داشته باشه.

بقیه داشتن دست میزدن به افتخار این مهمونی. من فکر
کردم رفتم به کاوه کار درستیه یانه! از طرفی همه
niceroman.f

میدونستن و نرفتنم با کاوه عجیب بود. از یه طرف دیگه...
چشم های تو صدای بی صدا
شاید حدسم غلط بود و فقط بچه های تیم خودمون خبر داشتن!

_نظرت چیه؟

خیلی عمیق تو فکر بود.

_در مورد؟

_مهمونی!

_کاوه چیزی شده؟ فرشته چیزی گفت که...

_نه نه، داشتم فکرمیکردم بتونم پیام یا نه.

_چرا؟

_به یکی از دوستانم قول داده بودم!

اینقدر واجب بود که نمیتونست دوستش رو زمان دیگه ای
نبینه!

از نظر تو که اشکالی نداره نتونم همراهت بیام؟
چشم های تو صدای بی صدا

پس قطعی بود اینطور نبود که فکر کنه در موردش!

_نه!

نه رو گفتم و سریع موس رو دستم گرفتم. نه اینکه نیاد ناراحتم کنه یا همراهم باشه... مجهول ها که تو ذهنم زیاد میشد برام خوش آیند نبود و کاوه داشت این مجهول ها رو زیاد میکرد. به جای حل کردن و روشن کردن موضوع!

دوست داشتم در موردش با کسی صحبت کنم اما خب دیشب سپیده و لیلی مخالفت خودشون رو نشون داده بودن و حالا برای مشورت و درد و دل کردن هم نمیتونستم برم سراغشون.

دو ساعت بیشتر بود سرجام بودم و حتی تلاش کرده بودم
چشم های تو صدای بی صدا
سرم برنگرده سمت کاوه. اونم چیزی نگفته بود گوشیم رو
برداشتم به بهونه ی زنگ زدن مامان یکم دور شم.

_چیشد بالاخره فهمیدی زنعمو حالش چطوره؟

_خوبه! خونه اس. همه فهمیدن.

_مگه کسی مونده بود ندونه؟ از من پرسی میگم زنعمو هم
میدونست خودش رو میزده به اون راه به روش نیاره.

_زن بیچاره راهی بیمارستان شد.

_مامان تو عذاب وجدان حال بد اون رو که نداری
انشالله؟ به تو چه ربطی داره دقیقا؟

ناراحت شدم. هیچ زنی خوشش نمیاد حواس شوهرش
چشم های تو صدای بی صدا
جای دیگه ای باشه!

تقصیر زنو هم نیست... سبحان که باز زنگ نزد؟

نه!

زیرلب فحشی نثارش کردم. مامان شنید گفت زشته!

راحتین اینجا؟

خوبه. تابلو رو امروز نصب کردیم با زانیار.

باز مدرسه نرفته؟

تازه فهمید سوتی داده! سریع گفت هردوشون خواب
موندن.

_مامان بخدا اون یه دیپلم خشک و خالی هم نمیگیره.

_درسهای امروزش آسونه.

_آسون بود که خواب نمیموندین مامان خانم
میفرستادیش مدرسه!

_تو خوبی؟ استراحت کردی؟

_همه ی پولت رو دادی ... حالا شدی باز...

_فدای سرت. کار میکنم. شما خوب باشین، منم کار میکنم
دوباره جمع میکنم.

_اینجا مشتری هام خوب باشه...

_خوب باشه راحت زندگی کنین. تو همین که بتونی خرج
زانبار رو بدی کلیه!

کف یام رو کشیدم رو پله، صدای در رو که شنیدم برگشتم
چشم های گو صدای بی صدا
ببینم کیه! با دیدن کاوه که حتما اومده بود دنبال من سریع
قطع کردم تماس رو.

_صحبت میکردی!

_نه؛ کاری داری؟

_نیومدی خواستم ببینم کجا موندی! و اینکه...

نگاهش کردم ببینم خودش بگه و چی؟!

_دلخور شدی نمیتونم پیام برای مه...

_دلخور نشدم.

_پس؟

_نمیدونم حس میکنم خیلی چیزها در موردت نمیدونم.

_فقط چون نمیتونم پیام به مه...

_نه اما شاید باعث شد این رو بیشتر حس کنم.

دستش رو جلو آورد و ساق دست چپم رو گرفت.

چیزی رو قرار نیست پنهون کنم هرچی که میخوای رو صدای بی صدا
چشم های تو
پرس تا بگم.

میتونستم بیشتر از ده تا سوال رو پشت سرهم تکرار کنم و
پرسم. اما به قول خودش شاید به موقعش و من داشتم
زیادی عجله میکردم.

_ به قول تو به وقتش ... بریم سرکار.

دستم رو کشید تا نگاهش کنم.

_ دلخور که نمیشه.

دلخور نبودم. فقط حس مبهم داشتم... همین.

_مهمونی پنج شنبه شبه. قول میدم جمعه بریم یه جای خوب و برات همه چی رو جبران کنم.

همه چی چی بود؟ چیزهایی که نگفته بود و نمیخواست بگه!

_باشه.

دستم رو یکم بیشتر کشید حالا دیگه زیادی بهش نزدیک بودم.

_کاوه تو شرکتیم.

کاری ندارم عزیزم. یه لبخند بزنی بدونم دلخور نیستی ^{چشم های تو}
بریم سرکار! این بچه سربه هوایی کردی کلی کار انجام نداده
مونده برام.

به زور هم که شده باشه پشش زدم و رد شدم.

_دلخور نیستم بیا!

#نود_و_چهار

#چشم_های_تو

موقع ناهار منتظر بودم بگه میخواد با فرشته بره... هم
ترسش رو داشتم که این رو بگه و هم اینکه حدسی غیر از
این نداشتم. اما تا وقت ناهار شد گفتم بریم ناهار بخوریم.
اینطوری هم نمیشد یه مدت برای اینکه بقیه فکر کنن
niceromania

باهم دوستیم مجبور شدیم بریم بیرون غذا بخوریم! چون چشم‌های تو صدای بی صدا
تنبلیم میشد برای دو نفر غذا درست کنم اما خب نمیشد
هم هرروز بیرون غذا بخوریم... اون هم وضعیتش به نظر
بهتر از من نبود... قرار نبود چون حالا که دوست دختر
واقعیش این همه خرج بذارم رو دستش!

__بریم؟

__آره ولی به نظرم بهتره دیگه اینقدر برای ناهار بیرون نریم.

با دستش اشاره کرد رد بشم ، آسانسور هم شلوغ بود فقط
در سکوت پایین رفتیم.

__چرا؟ مشککش چیه؟

_حس نمیکنی کلی پول داری بخاطرش حروم میکنی؟ تازه
ماله منم هست. نمیداری هم نوبتی حساب کنیم یا حداقل
من ماله خودم رو!

با لبخند و چال گونه هاش که نشون میداد لبخندش
واقعیه سری واسم تکون داد.

_جدی میگم. مگه نگفتی حق نداری از خانواده ات پول
بگیری. اینطوری خودت لازم داشته باشی...

_نگران نباش. اندازه ی ناهار دوتامون میتونم برسونم و...
niceroman.ir

_منظورم این نیست.

_من آشپزی بلد نیستم. توام نمیتونی هرروز برای هردومون
ناهار بیاری میتونی؟ شبیه کسایی که آشپزی رو دوست
داشته باشن نیستی.

نبودم... من تمام اون یه سال با مزخرفترین غذاهای ممکن
و گرسنگی ناهارم رو گذرونده بودم. مکثم برای فکر کردن
لبخندش رو بزرگتر کرد.

_پس بریم و غدامون رو بخوریم.

_نمیشه آخه اینطوری... باید یه فکر دیگه بکنیم.

_نمیشه اول غذا بخوریم بعد فکر.

چشمی براش نازک کردم اما اون فقط خندید و دستم رو گرفت.

صندلی رو برام کشید تا بشینم. کمی خجالت کشیدم... نه از کاوه از اینکه بقیه جالب نگاه نکنن اما کسی حواسش به ما نبود. اما میتونستم بگم چقدر خوب بلده با خانم ها برخورد کنه!

_فکر کردم با فرشته بری برای نهار؟

_فرشته؟ چرا؟

حس کردم صدات کرد بگه باهم ناهار بخورین! صدای بی صدا چشم های تو
میخواست باها صحبت کنه.

_آ...

_کاوه!

دیدم کاوه داره پشت سر من رو نگاه میکنه. و صدای مردی که غیر کاوه گفتن داشت میگفت " خودتی پسر؟". کاوه خیلی زودتر از اینکه من برگردم صورت اون پسر رو ببینم بلند شد و به سمتش رفت. کاوه جلوم بود اما انگار اون دست داده بود که اون پسری که هم سن و سال خودش بود اما کوتاه تر از کاوه بغلش کرد.

_چه بدنی ساختی! انتظار نداشتم بی...

_زالال جان ایشون از دوستهای قدیمی من هستن!

نگاهم بینشون رفت و امد کرد! اجازه نداد پسر بیچاره ابراز خوشحالیش رو کامل کنه و حرفش رو قطع کرد. پسر هم نگاهی به من و کاوه کرد و بعد دستش رو جلو آورد و ابراز خوشحالی کرد. میخواستم بگم منم اما حس کردم دستم رو کمی طولانی تر نگه داشت. اخم کردم و سرد نگاهش کردم و فقط به تکیه دادم سرم اکتفا کردم. نشستم سرجام اما اونها انگار کمی از میز فاصله گرفتن هرچند بخش اول حرف دوستش رو شنیدم. "ایول بابا دیگه دوست دخترهم ..."

کاوه شاید به عمد فاصله رو بیشتر کرد تا من بقیه حرفهاشون رو نشنوم. برگشتنش سر میز خیلی طولانی شد برگشتم ببینم کجاست اما داخل رستوران نبودن... شاید بیرون رفته بودن!

_ببخشید... چرا نخوردی سرد شده!

_کجا موندی؟

_معذرت میخوام کمی طول کشید. بذار بگم دوباره بیارن...

خواست یکی از پیشخدمت ها رو صدا کنه اما اجازه ندادم
قابل خوردن بود.

_نمیخواه خوبه!

_حتما؟

_آره. کی بود؟

_یه آشنای قدیمی!

_گفتی دوست!

_غلط املایی میگیری؟

_نه!

چون دستم رو طولانی نگه داشته بود و حس بدی پیدا
کرده بودم.. میخواستم دقیق بدونم همچین آدمی دوسته یا
فقط یه آشنای قدیمی!

سِر دوست بابامه در واقع. کم سن و سال که بودیم رفت
چشم های تو صدای بی صدا
و آمد خانوادگی داشتیم. بعدا قطع شد...دیگه ندیده
بودمش.

لباس ها و گردنبند طلایی که دور گردنش بود معلوم بود
وضعیت مالی خیلی خوبی داره! کاوه بد ظاهر نبود اما تنها
چیز خیلی گرون قیمتی که تاحالا دستش دیده بودم لب
تاپش بود!

_خوشحال نشدی از دیدنش یا چون با من دید تو رو...

زیادی دیگه داشتم شرلوک هولمز وار برخورد میکردم.
نمیدونم بخاطر حرفهای لیلی بود که نسبت به خودم و
انتخابم اینقدر بی اعتماد شده بودم یا پدرام... هرچی بود ...
یه برخورد کاملا زهرآگین بود. نه برای کاوه خوب بود نه
من... صورتش به اندازه ی کافی تعجب کرده بود اما تماسی
که به گوشیش داشت باعث شد نتونه جوابم رو بده. از
شرکت بود... نمیدونم چی بهش گفتن که از جاش پرید و
کارت بانکیش رواز توی کیف پولش بیرون کشید و دستم
داد.

#نود_و_پنج

#چشم_های_تو

_ناهارت رو بخور حساب کن بیا باید الان برم...

چیشده ی من تو هوا موند... اونقدر واجب بود که
نتونست بمونه فقط به حالت دو رفت.

از ناهاری که هیچی ازش نفهمیده بودم. نتونستم بیشتر از
یکی دو قاشق بخورم. فقط گفتم غذای کاوه رو بریزن تو یه
ظرف یکبار مصرف تا براش ببرم. موقع اومدن خیلی گرسنه
بود. با کارت کاوه حساب نکردم... چیزی ته حساب خودم
نمونده بود. اما کار جالبی نبود بخوام با کارت اون حساب

کنم... منی که موقع اومدن کلی تز داده بودم حداقل نوبتی
چشم های تو صدای بی صدا
پول غذا بدیم.

وقتی رسیدم شرکت متوجه شدم یه مشکل امنیتی برای
سایت شرکت پیش اومده که از قضا کارمند جدید هم
باعثش بود. و سپیده و کاوه داشتن تو دفتر سپیده مواخذه
اش میکردن.

_الان حل شد؟

فاطمه: آره بابا کاوه خیلی سریع حلش کرد.

به سایت معمولی چه مشکلی پیش اومده بود برایش؟
چشم های تو صدای بی صدا

فرشته: کار دیگران برای تو معمولیه؟

همون لحظه کاوه از دفتر سپیده جون بیرون اومد و فرشته
رو بهش گفت.

_بیا خوب موقعی اومدی تحویل بگیر دوست دخترت در
مورد کارت چی میگه!

کاوه نگاه خسته ای به فرشته کرد و بعد من رو نگاه کرد.
درحالی که نگاهش به من بود خطاب به فرشته گفت.

_هرچی بگه اجازه اش رو داره.

بالاخره من هم لبخند زدم. نه صرفا به این دلیل که جواب چشم های تو صدای بی صدا فرشته رو داد! حرفش عجیب دلنشین بود برام همین...

_ناهارت رو آوردم.

میتونم بگم با شنیدن این جمله چشم هاش ستاره بارون شد. رفتم سمت آشپزخونه دنبالم اومد.

_حل کردی مشکل رو؟

_آره. زلال مرسی واقعا گشنه ام بود. دلیل اصلیش که از دستش عصبانی شدم این بود که نتونستم ناهارم رو بخورم.

با خنده یه شکمو نثارش کردم.

خودت خوردی غذات رو؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

یکی دو قاشق خوردم.

قاشقی پری که داشت میرفت سمت دهنش رو با این جمله
ام آورد سمت من.

میل ندارم.

نمیشه، بذاریه قاشق دیگه بیارم!

من کلا چندشم میشد از بشقاب یکی دیگه بخورم چه برسه
به اینکه قاشق دیگه باشه! اگه میگفتم احتمال داشت
بربخوره. به همین خاطر وقتی قاشق تمیز آورد از دستش

گرفتم و گوشه ای که حس میکردم دست نخورده باشه
چشم های تو صدای بی صدا
چندتا دونه برنج برداشتم.

بشین باهم بخ...

_میل ندارم. جدی میگم. تو راحت غذات رو بخور بیا.

سرش رو تکون داد دم در برگشتم سمتش ... حرفی که
فرشته گفته بود رو توضیح که نه... شفاف سازی کنم.

در مورد چیزی که فرشته گفت من در...

خیلی بی اهمیت و سریع گفت: "مهم نیست!" واقعا هم
niceroman.ir
نبود... زحمت جمله بندی بیشتر رو به خودم ندادم.

سپیده به اومدن کاوه اصرار داشت... کاوه نمیگفت چه دوستیه که اینقدر دیدنش واجبه اونم تو اون ساعت! سپیده میگفت میتونه حداقل برای یک ساعت هم که شده بیاد و خودش نشون بده! نه اصرار بیش از حد سپیده رو میفهمیدم نه انکار مصرانه ی کاوه برای نیومدن. خسته بودم و میخوامم برم خونه... همه رفته بودن فقط من بودم که به اجبار نشسته بودم مکالمه ی این دو نفر رو گوش میدادم.

_زالال نمیخوای چیزی بگی؟

_نمیخواه بیاد! چی بگم.

_مگه شما الان واقعا دوست دختر دوست پسر نیستین؟

چه ربطی داشت به مهمونی رادا! سوالی نگاهش کردم اما
چشم‌های تو صدای بی صدا
اون رو به سپیده گفت.

_میخوای دوست دخترت رو تنها بذاری؟

بهونه ی بچه گانه ای بود برای راضی کردنش برای اومدن.
کاوه به جای سپیده من رو نگاه کرد. من فقط شونه هام رو
بالا انداختم که بدونه انتخاب خودش... من تنها کنجکاو
اصلیم دوستی بود که قرار بود ببینه... لحظه ای فکر کرده
بودم شاید فرشته... اما فرشته کلی هیجان داشت برای
مهمونی و محال بود مهمونی رو از دست بده! حتی متلک
همکارها که میتونه بالاخره یه پسر پولدار تورکنه رو به
جون خرید.

#نود_و_شش
چشم های تو

#چشم_های_تو

صدای بی صدا

_زالال تنها نیست شما هستی.

_من با پارتترم میرم.

پارتتر؟ کسی تو زندگیش نبود از این اطمینان داشتم اما
برای قانع کردن کاوه دست به چه کارها که نمیزد.

_منم نمیام تموم میشه میره پاشین بریم...

_من دارم یکی رو قانع میکنم حالا توام اضافه شدی؟

سپیده چون چه فرقی میکنه خب این همه کارمند. یکی دو
چشم‌های تو
تاش نیان.

نمیشه!

چرا؟

اینکه ما بتونیم همه ی کارمنداها مون رو هم ببریم خودش
یه امتیاز بزرگه. من نمیخوام ...

خدای من چرا اینقدر روی کارش حساس بود.

_ببینین بخاطر پدرام پروژه ی اصفهان خوب پیش نرفت
نمیخوام دوباره جلوی آقای راد سرخورده بشم.

کاوه بدتر از سپیده انگار لجبازیش گرفته بود.

_پروژه کم و کسری نداشت. همه چیز درست و به جا
تحويل داده شد! مشکل از طرف ما نبود.

_آقای راد اینطور فکر نمیکنه.

_آقای راد به حرفهای طهماسب بیشتر از کارمندهای
خودش اطمینان داره؟

چرا لج سپیده را در می آورد.

از جایم بلند شدم و زیر بازوی کاوه را گرفتم تا بلند شود.
صدای بی صدا چشم های تو نگاهم کرد و وقتی نگاه خواهش گرم را دید از جایش بلند شد. میخواستم با ماشین سپیده برگردم خونه. اما با شرایطی که پیش اومد. چاره ای نبود باید با کاوه میرفتم.

_ چرا لج میکنی؟

_ من لج نمیکنم.

_ خب؟

_ میدونی سپیده چقدر روی کارش حساسه.

_ بخاطر همون حساسیت تو رو مجبور کرد بری اصفهان و کار رو انجام بدیم و ...

_کاوه تو داری بخاطر چیزی که گذشته...

_دارم میگم این حساسیته دیگه زیادی ...

_چرا نمیای واقعا؟

_گفتم که !

_باشه. دیروقته بیا تاکسی بگیریم.

_زالال وایستا!

کاوه خسته ام. فردا هم میتونیم در موردش صحبت
چشم های تو صدای بی صدا
کنیم. الان بهتره بریم.

اون تصمیمش رو گرفته بود که برای اولین بار با سپیده
اینطور بحث کرد... پس من الکی برای چی اصرار میکردم که
آخرش هم جواب درست و حسابی نتونم بگیرم و فقط نا
امید بشم.

اما دستم رو گرفت. با نگاه از هم میخواستیم که بیخیال
باشیم. اما همچین گزینه ای برای هیچ کدوم نبود... من
میخواستم برم خونه همین.

_باشه میرسونمت.

تو سکوت تو تا کسی کنارش نشسته بودم... پشت صندلی
راننده بودم... نگاهم معطوف بیرون بود...

زندگی ما پر بود از انتخاب ها... انتخای هایی که اولش
شیرین و آخرش تلخ بودن و یا عکس ... انتخاب یک شکل
هم در این جهان وجود داشت؟!

پنجره ی اتاق رو باز کردم... دی ماه بود... سرد بود... شاید
اگه این زمستون که میرفت... بهار با خودش کلی اتفاق
خوب می آورد. دلم سیگار میخواست... یه دونه اش
نمیتونست باعث شه دوباره بکشم.

_یه سیگار بهم میدی؟

_بخاطر بحث من و کاوه است؟

تو این چند وقت هرروز یه بحث و دعوا وجود داشت...
نمیدونستم کدوم باعث شده دلم سیگار بخواد...

نخ سیگار رو داد دستم.

_دعوا کردین؟

_نه!

_درکم میکنی؟

نگاهش کردم. نه درک نمی‌کردم. اما منم نمیدونستم چی صدای بی صدا
چشم‌های تو درست بود و چی غلط که بهش بگم اون کار رو بکنه یا نه!
لب هام رو روی هم فشار دادم و برگشتم دم پنجره ی اتاق
خودم. اندازه ی یه سیگار کشیدن به خودم وقت دادم تا
فکر کنم... به کاوه!

از هر جای تو ذهنم که مرور میکردم میدیدم هیچ نکته ی
تاریکی وجود نداره... من قبلا در موردش کنجکاو نبودم...
نمیخواستمم چیزی در موردش بدونم... الان بود که این
حس رو داشتم و اون نداشت.... یا شاید نمیتونست مثل
من اینقدر راحت در مورد خودش همه چیز رو بگه... اما
هرچی تلاش کردم یه چیز منفی پیدا کنم که بفهمم اشتباه
انتخاب کردم به جایی نرسیدم. سیگار توی دستم فقط
پوک اولش نصیبم شده بود بقیه بدون اینکه متوجه بشم
سوخته بود...

برای یه سیگار دیگه نفتم سراغ سپیده.

با لیلی صحبت نکرده بودیم حتی پشت تلفن... قهر نبودیم... اما قدمی هم برای حرف زدن برنداشته بودیم. سپیده گفته بود اگه بخوام میتونم لیلی رو هم دعوت کنم... اما بین چندتا کارمند یه شرکت میومد چیکار کنه؟! معلوم نبود جو مهمونی خوب باشه یا نه!

با کاوه هم حرف نزده بودیم... با اونم قهر نبودیم... باهم برای ناهار میرفتیم... حتی میومد دنبالم باهم میرفتیم به شرکت و باهم برمیکشتیم... اما تصمیم گرفته بودم تا نگو ازش نپرسم.... از طرفی مغزم به قلبم دستور داده بود تا مطمئن نشده بیشتر از این خودش رو نبازه! هرچند این مقاومت در مقابل کاوه کمی سخت بود.

چشم های تو

_آره.

صدای بی صدا

_چه رنگیه؟

_سبز.

#نود_و_هفت

#چشم_های_تو

منم موندم دقیق چه رنگی باشه... یکی داشتم فرشته ازم
چشم های تو صدای بی صدا
خواست تا اون رو بپوشه دیگه خودم مطمئن نیستم...
اینقدر سخت بود بهش بگه خودش میخواد بپوشه؟!
_خب میگفتی خودت میخوای بپوشی.
فنجون رو نزدیک دهنم بردم.

_دیگه اصرار کرد دلم نیومد بگم نه.

نمیدونستم بگم فاطمه دوست خوبیه یانه... لیلی هم برای
من زیادی فداکاری میکرد... اما هیچ وقت اجازه نمیدادم تو
شرایطی قرار بگیری که از خودش چیزی رو بگیره تا به من
بده...

_بلنده لباسه؟

لباسم جدید نبود... مامان دوخته بود... چون به زور گفته
بودم میخوامش... اما اون موقع مناسب سنم نبود...
نتونسته بودم برای عروسی دختر خاله گیلان بپوشم...
سالها بود بی استفاده مونده بود. دو روز پیش پوشیدم تا
سپیده جون ببینه اگه خوب باشه دیگه چیزی نخرم چون
پول هم نداشتم... با تعریف و تمجید سپیده جون قرار به
همون شد.

_شاید امروز برم بخرم. میخواستم بگم... چیزه... وقت
میکنی باهام بیای خرید...

لباس خودش رو داده بود به فرشته حالا میخواست بره و
برای خودش بخره؟!

فرشته می‌گه می‌خواد بره آرایشگاه نمیتونه بیاد. چشم‌های تو صدای بی صدا

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم.

_شوخی میکنی؟

_سخته؟

بحث سخت و راحتی نبود... برخوردش من رو یاد یه نفر
مینداخت... خودم. اونم در مقابل پدرام... من حماقت
میکردم... وقتی لیلی میگفت میگفتم نه.... لیلی الان
میدیدم واقعا آدم متوجه نیست... چه ظلمی داره به
خودش میکنه!

نه اما لباس تو گرفته و تو میری دوباره بخری... یازم صدای بی صدا
چشم های تو
باهات نمیداد؟ واقعا اشکالی نداره از نظر تو؟

_فرشته همینه.

_فرشته همین نیست... تو... تو خودت رو بی دلیل داری
بخاطرش اذیت میکنی.

_دوستمه!

معنی دوستی این نبود... فرشته از این بنده خدا سواستفاده
میکرد... البته مثل من تقصیر خودش هم بود که متوجه
این نبود... تلاشی هم نمیکرد برای متوجه شدن.

_چیشده؟

احتمالا دیده بود که فاطمه داره با من صحبت میکنه
چشم های تو صدای بی صدا
اومده بود سراغمون.

_هیچی داشتم به زلال میگفتم باهاش برم خرید.

_چرا با آبجیت نمیری؟

_امتحان داره.

_ولش کن با خودم میریم.

_آرایشگاهت؟

جالب بود... فرشته منت گذاشت که یکم دیرتر بخاطرش
میره.

_یه لباس دیدم خیلی خوبه. بریم اون رو بخر. اگه تن من
خوب موند تو اونی که به من دادی رو میپوشی... منم اون
رو.

این بشر خجالت سرش نمیشد...

برای کاوه هم چای ریخته بودم. ماگ رو گذاشتم جلوش.

_تنک یو! چه طول کشید.

_داشتم با فاطمه صحبت میکردیم.

ماگش رو برداشت نگاهی به فاطمه و فرشته انداخت و
صندلیش رو کشید نزدیک تر.

چی باعث این همه تعجب شده؟
چشم‌هائی تو

صدای بی صدا

_فرشته!

ماگ رو روی میز گذاشت و دستش رو به معنی تسلیم بالا برد. در مورد فرشته واقعا همه تسلیم بودیم... به کاوه هم حرفش رو نگفته بود. این یدونه رو نتونستم صبر کنم. گفت بهش گفته باهم حرف بزنیم اما دیگه بعدا خبری نشده ازش.

_نقل ها تموم شد؟

_آره. برم برات شکلات بگیرم؟

_نه!

_اگه خسته نبودم.

لبخندی زد. تو این چند روز همش تاکید میکرد برای پیک
نیک جمعه.

_زالال داری میری مهمونی نه کار معدن!

_باشه. اما اونقدر زود نه.

_فاصله زیاده باید زود بریم.

_خب بگو کجا میریم.

نگران نباش جای بدی نیست.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

چشم هام رو ریز کردم. اما خب میشد فهمید استاد لو
ندادنه!

_میدونی کاپیتان چی گفت؟ گفت فردا نیای دست زلال رو
میدارم تو دست هرپسر خوش قیافه ای که ببین.

واقعا سپیده در این حد مصر بود برای اومدن کاوه؟ آروم
خندیدم.

دستش رو گذاشت پشت گوشش گذاشت و سرش رو جلو آورد.

_نشیدم؟ جانم؟

_تو چی؟ تو کجا میری؟ احیانا با یه خانم خوش قیافه نیست؟

خندید و صندلیش رو برگردوند سرجاش.

_جواب نداریم؟

_عزیزم واقعا؟ من همچین بانوی زیبایی رو بذارم با کی برم بیرون.

یه دوست سرباز. تو ایران که سرباز خانم نداریم داریم؟

چشمکی زدم "ایرانیه؟".

قضیه لباس و چی پوشیدن بین همه در حال بحث بود که
کاوه هم با کنجکاوی از من پرسید تصمیم گرفته ام؟ و
اضافه کرد بخوام بریم برای خرید.

نه انتخاب کردم.

برای دوست پسر عزیزت نباید میفرستادی ببینه؟

_نه!

تا دم در حال اصرار بود که فردا وقتی حاضر شدم اولین
نفری که برایش عکس بفرستم!

دم ورودی ساختمون بازوم رو گرفت.

_منتظرم.

#نود_و_هشت

#چشم_های_تو

لیلی اومده بود دیدنم. دلخور اومده... دلخور از اینکه چرا
بهش زنگ نزدم.

_قهر نبودیم.

_تو قهر کردی.

_نه اما فرصت نشد بهت زنگ بزنم.

_اینقدر سخت بود؟

نه میخواستم باهم حرف بزنیم.
چشم های تو

صدای بی صدا

_دلخور بودی زر زن.

دلخور بودم. درست بود... ته دل هم دوست داشتم لیلی
بیاد.. اینم درست بود.

_میمونی شب رو؟

_آره بیرون نکنی. شام خوردی؟

_آره با کاوه.

سپیده جون گفت همش با دوست پست بیرونی با اون
چشم‌های تو صدای بی صدا
غذا نمیخوری؟

کی اومدی این همه اطلاعات گرفتی؟

شما مشغول گردش با دوست پست بودی.

لوس. سپیده جون کو؟

رفت پیش دختر خاله اش.

تهرانه؟

آره زنگ زد اینجاست رفت.
چشم های تو

صدای بی صدا

رفتم سريخچال تا ميوه بيارم.

خيلي وقته رفته؟ زنگ ميزدی زودتر ميومدم.

نه تازه رفت. گفتم مزاحم نشم.

چند روزه فقط ندیدمت. کی اينقدر لوس شدی؟

بيا کلي سوال دارم.

همه هم در مورد گاوه.

آره. تو خيلي به درد کنجکاوی نميخوري.

_بابات چگونه؟

_خوبه کنار میاد.

_با چی؟

_با دختر دیونه اش.

_میخواستم بگم فردا باهم بریم سرخاک مامانت.

_مهمونی میرین.

_هرچی بوده که پرسیدی.

_لباست رو روی صندلی دیدم پرسیدم گفت. هفته ی بعد
میریم.

_باشه. میای؟

_مهمونی؟

_میدارن؟

آره . سپیده گفت... اما گفتم شاید حوصله ات سر بره
چشم های تو صدای بی صدا
برای همین نگفتم.

محکم لگدی به ساق پام زد.

زهرمار.

بیشعور دردم گرفت.

به درک. حفته. وقتی حرف مهمونیه شاید و اما نداره.

میای واقعا؟

آره. صبح میرم پیش مامان بعدش میرم لباس میارم.

_کوفت و زهرمار زلال. مگه شوخی دارم سر همچین مسئله
ی به این مهمی.

_پس صبح باهم بریم.

_کاوه هم میاد.

_نه گفت کار داره. یه هفته است دارن با سپیده سر این
دعوا میکنن.

برای لیلی هم تعریف کردم قضیه چیه. اون مثل من
مشکوک نگاه نکرد. گفت دوستش گفته سربازه شاید نتونن
niceroman.ir

طولانی مدت همدیگه رو ببینن. خصوصاً هم از قبل ^{چشم های تو} صدای بی صدا
تاریخش مشخص بوده. اینکه از نظر لیلی مشکلی نبود کمی
خوشحالم میکرد... در واقع آرومم میکرد.

_ولی حیف کلی خوشگل میکنی آخرش نمیبینه تو رو.

_گفته عکس بفرستم اما میخوام اذیتش کنم و نفرستم.

_خوبه همه چی؟ فقط همین بود؟

_فکر میکنم نمیدونم... راستش... حس میکنم...

مکث کردم... ترسیدم باز بد برداشت کنه.

_زالال!

انگار فهمید مکثم بخاطر چیه!

_حس میکنم تحت تاثیر اتفاقی ام که با پدرام افتاده اما نه به اون شکلی که تو فکر میکنی.

_نمیتونی به کاوه اعتماد کنی.

_کاری نکرده بی اعتماد باشم اما دائم تو ذهنم در حال کند و کاوم. میترسم... برای هر چیزی میگم نکنه...

_بشه پدرام.

_من این نگرانی هارم داشتم. فقط بو گفتم حرفم رو.

_مهم نیست فراموش کن.

_نه اتفاقا خیلی هم مهمه. واقعا... خودمم فکر کردم دیدم
خیلی بد گفتم توام حق داشتی اونطوری برداشت کنی. اما
قسم میخورم زلال واقعا حرفهم اونها نبود.

_چیکار کنم خلاص شم از این فکرها؟

معلوم بود اونم مثل من نمیدونست... نه دقیق و نه
درست. شاید حدس هایی داشت. اما نه نمیدونست.

_حتی به قیمت... به قیمت خیلی چیزها.

_کاوه خیلی هم بد به نظر نمیاد. یعنی حس بدی که من همیشه نسبت به پدرام داشتم رو به کاوه ندارم.

روی حس ششم هم نمیشد حساب کرد؟! میشد؟!

_منم چیزی ندیدم.

_پدرام دیگه نیومد؟

_نه.

نفسی عمیق کشیدم.

_اون الان حتما درگیر یا پدرزنش. گند زد بد هم گند زد. هم خودش هم زنش.

_اینها عقل ندارن، یا اونقدر پولشون زیاده که براشون هیچی مهم نیست.

_شاید هم هردو. بخوابیم که صبح برسونیم برای همشون.

بلند شدم برم اتاق اما پرید و مچ دستم رو گرفت.

ترسیدم دیونه. چیه؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

دیگه دلخوری نیستی ازم؟

حتما باید اینقدر وحشیانه پرسی؟ نه نیستم. بیا بخواب.

#نود_و_نه

#چشم_های_تو

وقتی چشمم رو باز کردم دیدم لیلی داره خیلی آروم آماده
میشه. با دستم چشمم رو مالیدم.

چرا بیدارم نکردی؟

دلم نیومد. بخواب زلال من میرم سریع حل میکنم میام.
چشم های تو صدای بی صدا

سرجام نشستم و حرکتی به گردنم دادم.

نه باهم بریم.

بین به ترافیک میخوریم نمیتونی آماده شی.

یه لباس و آرایش ساده اس. وایسا اول برم دستشویی.

قبل از اینکه از خونه بریم بیرون به سپیده جون پیام دادم
تا خبر داشته باشه نیستیم. از اونجایی که سحرخیز بود
سریع جوابم رو داد که موقع برگشت بگیرم اونم همون
موقع ها برگرده!

_کاش ماشین بابا رو می آوردم.

_با تاکسی مترو بریم زودتر هم میرسیم.

بسته بیسکوئیتی که دستش بود رو باز کرد به طرفم گرفت.

_از دیشب دارم فکر میکنم چی بپوشم با خودم به نتیجه
نرسیدم.

_یادم نیست چی داری چی نداری.

_اون سرهم مشکیه هست کوتاهه یادته؟

لیلی داشت تک تک لباسهایی که داشت رو برام می‌شمرد و
چشم‌های تو صدای بی صدا
من داشتم فکر میکردم به کاوه پیام بدم یا ممکنه خواب
باشه!

فکر نمی‌کردم رفتن سرخاک بتونه حالم رو بد کنه. از لحظه
ای که رسیدیم ذهنم پرمیکشید سمت عصری که پدرام
اومد سراغم. دست لیلی رو محکم گرفته بودم.

_خوبی زلال؟

_آره آره.

_چته؟

آب دهنم رو قورت دادم "هیچی!" چند ثانیه که گذشت
یادش افتاد موضوع چیه؟!
niceroman.ir

_اون روز یادت افتاد؟

_آره.

_برو بیرون من...

_نه نه بریم!

سرخاک مادرش بود. میدیدم بغض کرده بود. خوب
میفهمیدم. من هم عزیزی داشتم زیر اون خاک! کنارش
نشستم و دستم رو دور شونه اش گذاشتم. سرش رو خم
کرد و روی شونه ام گذاشت. روی سرش رو بوسیدم و
برای مادرش فاتحه ای خوندم.

زن خیلی خوبی بود... خیلی مهربون... مثل خود لیلی. لیلی
سریع خیزی زیر چشمش رو پاک کرد و گفت بریم که
برسیم. ایستاده بوسه ای به سمت سنگ قبر مامانش
فرستاد.

مسیر بعدیمون خونه اشون بود... اما مسیر سخت خونه
اشون بود. کل کمدش رو خالی کرده بود روی تخت و
اتاقش و میگفت هیچ کدوم خوب نیست. هزار بار گفت
نمیاد... دو ثانیه بعد میگفت نه... پیدا میکنم. ساعت یازده
شده بود. جالب بود خبری از کاوه هم نبود. دست بردم
گوشیم رو از توی کیفم برداشتم. دیدم هم پیام داده هم
زنگ زده... من بودم که نشنیدم. سریع شماره اش رو
گرفتم.

_خواب بودی؟

نه بابا از هفت صبح بیرونیم.
چشم های تو

صدای بی صدا

هفت؟ باکی؟

لیلی! دیوونه ام کرده میخواد لباس انتخاب کنه...

از اتاق بیرون رفتم تا لیلی تنهایی بین لباسهاش به نتیجه
برسه تو اون فاصله کاوه گفت.

حل شد همه چی؟

مشکلی نبود. وقت نشده بود صحبت کنیم. کجایی رفتی
پیش دوستت.

_نه ظهر میرسه تهران یکم دیگه میرم ترمینال دنبالش.
خونه ی لیلی آماده میشین؟

_نه برمیگردیم. منتظرم لباسش رو انتخاب کنه.

_زلال من منتظرما!

_منتظر چی؟

_عکست و اینکه اگر بتونم ماشین دوستم رو امانت بگیرم
شب میام دنبالت.

_با سپیده جون و لیلی برمیگردیم.

هرچی فکر کردم دیدم اصلاً خوبیت نداره دوست دخترم
چشم های تو صدای بی صدا
رو امروز نبینم.

فردا کنسله.

هر روز جای خودش رو داره.

دوستت میره تا اون موقع؟

آره.

با دادی که لیلی زد موفق شده و حاضره با خوشحالی قطع
چشم های تو
کردم تا بریم...

یک بمب واقعی تو خونه منفجر شده بود. اصلا معلوم
نبود چطور این همه به هم ریخته بود. من دست خودم
نبود از به هم ریختگی بیزار بودم. هرچقدر خواستم سریع
جمع و جور کنم تا رفتن اما لیلی و سپیده جون اجازه
ندادن. نسبتا هم زود حرکت کردیم چون قرار بود دنبال
فرشته و فاطمه هم بریم.

_حالا سپیده جون دلم رو صابون بزنم یا نه؟

برشگتم عقب و لیلی را نگاه کردم.

_برای چی؟

دیروز سپیده گفت کیس مناسب زیاده بیا و فرصت رو
چشم های تو صدای بی صدا
غنیمت بدان.

خندیدم.

_مسخره!

_مسخره چیه، کاملاً جدی ام. حالا تو دوست پسر پیدا
کردی ما حق نداریم دوست پسر داشته باشیم؟

سپیده: نگران نباش. خودم دستت رو میذارم تو دست یه
دونه خوبش. قولش رو به فرشته هم دادم.

_از دیروز پیام پشت پیام، می‌گه کیا هستن از کدوم خانواده ها.

لیلی آرام یکی زد به پیشونیش.

_رقیب دارم.

رقیب آن هم چه رقیبی. تماس کاوه رو برای بار سوم رد کردم. در طول آماده شدنم اونقدر زنگ زده بود که میخواستم گوشیم رو بکوبم به دیوار. منم برای اذیتش هرچی گفت عکس بفرست عکسی براش نفرستادم. آرایش چشم هام حاصل تلاش هر سه مون بود. واقعا هم چیز خوبی از آب در اومده بود. لیلی گفت گناه داره بفرست...

اما من نمیدونم این لجبازی چطور رخنه کرده بود به
چشم های تو صدای بی صدا
وجودم که نمیخواستم این کار رو بکنم.

_فاطمه است دم در؟

#صد

#چشم_های_تو

نگاهی کردم خودش بود... خبری از فرشته نبود. تا ماشین
رو سپیده نگه داشت فرشته از تو خونه اومد بیرون.

لیلی عقب بود برای هردوشون هم اون پشت جا بود اما
اومد و در صندلی جلو رو باز کرد.

لباسی که پف زیادش رو میدیدم مشکی نبود... پس واقعا فاطمه رو برده بود لباس بخره و اون خودش بیپوشه؟!

شاید هرکس دیگه ای بود پیاده میشدم... موقع سوار شدن هم لیلی گفت عقب راحت اونجا نشست... وگرنه برام خیلی فرقی نداشت. اما برخورد فرشته یکی از زننده ترین برخوردها بود... نمیتونستم بیخیال بشم. خیلی سرد و خشک نگاهش کردم... شاید این مدت استرس های پدرام و کاوه باعث شده بود اونها فکر کنم من همون آدم قبلی نیستم... خیلی سرد و جدی نگاهش کردم. جوری که دستش بیاد تا بفهمه چی فکری کرده که من بخاطر اون پیاده میشم میگم بفرما عزیزم! اما پروپی ذاتی اون باعث میشد اهمیتی به نگاهم نده و دوباره تکرار کنه خواسته اش رو.

_بدو دیگه دیر شد.

_راحتم. لباسم تنظیم کردم پشت بشینم چروک میشه.

صدای خنده ی آروم لیلی رو شنیدم. اما این آدم پرروترین مخلوق خدا بود.

_ خانم پیران به این بچه خانم میگی پیاده شه، انگار من مسخره اشم.

بچه؟!

فاطمه: بشین فرشته دیر شد اینجا جا زیاده.

_من هرجایی نمیشینم.

__بریم سپیده جون. این نمیخواد بیاد ما هم دیر کردیم.

سپیده هم حرف فاطمه رو تکرار کرد اما همچنان روی حرف خودش اصرار داشت. سپیده ناچار نگاهم کرد که یعنی برو شرش بخوابه. اما محاله ممکن بود... بحث صندلی نبود... بحث باختن به فرشته بود از نظر من. به همین خاطر خودم رویه جور نشون دادم که یعنی نه!

فرشته کنارم وایستاده بود و عصبانی نگاهم میکرد. بقیه هم ناچار مونده بودن چیکار کنن؛ کاوه هم زمان خوبی زنگ زد. برای حرص دادن بیشتر فرشته با آرامش جواب دادم.

__بله عزیزم.

اولین بار بود میگفتم عزیزم. حتی مکث چند ثانیه ایش هم
چشم های تو صدای بی صدا
نشون میداد که انتظار نداشته این رو بشنوه.

_زالال؟

_جانم؟

_زالال خودتی؟ رسیدین؟ کجایی؟

_نه تو راهیم اومدیم دنبال فاطمه. الانه که حرکت کنیم.

_خانم پیران کاش از اول میگفتین من منتظر شما و این
آدمی که از یه بچه ام بچه تره نمیموندم خودم میرفتم.

از گوشه ی چشمم یه چشم غره ی ریزی رفتم. کاوه

_فرشته اگه میشینی زود باش اگه نه در رو ببند ما بریم.

با این حرف سپیده کامل صورتم رو برگردوندم طرفش...
نمیدونم نسبت به همه اینقدر بدجنس بودم... یا دست
تقدیر بود با فرشته کنار نیام البته بیشتر خودش ترغیبم
میکرد برای این نوع واکنش ها...

از حرص و عصبانیت برای حرفی که از سپیده شنید دیدم
چشم هاش قرمز شد چیزی نمونده بود گریه کنه. در رو
خیلی خیلی محکم کوبید ، حتی چون آرنجم کمی نزدیک در
بود خورد به آرنج راستمو جیغم به هوا رفت.

لیلی: چیشد؟

_آرنجم.

صدای کاوه هم که مدام صدام میکرد و میپرسید چیشد قطع نمیشد. گفتم زنگ میزنم و قطع کردم. فرشته ای که نشسته بود برگشتم سمتش بگم وحشی هستی اما سپیده دستش رو روی ساق دستم گذاشت. رو به فرشته خودش گفت.

_فرشته اگه سخته با آژانس دنبالمون بیا.

فرشته که انگار شروع کرده بود به گریه کردن تنها جوابش بالا کشیدن دماغش بود! لیلی سری تکون داد. فاطمه بیچاره هم کمترین جای ممکن رو اون وسط گرفته بود تا کسی اذیت نشه. صدای ملودی گوشی من بود که فضا رو پر میکرد. فقط میخوامستم یکم آروم شم و بعد جواب بدم. اما با جیغی که من زده بودم اون حتما نگران بود...

_ببخشید خوبم.

_چرا داد زدی؟

_هیچی در ماشین خورد به آرنجم.

_فرشته زد؟

_خوبم کاوه. میشه رسیدیم زنگ بزنم الان تو ماشینیم.

نمیخواست بگه باشه اما خب واقعا نمیتونستم صحبت کنم. هم آرنجم درد میکرد و هم عصبانی بودم از طرز برخوردش. نمیدونم چقدر گذشته بود که سکوت مطلق ماشین رو لیلی شکست.

سپیده جون اگه توام در ماشین رو نمیکوبیم سرمون لطفا
چشم‌های تو صدای بی صدا
یه آهنگ بذار.

لیلی بود دیگه میدونست چقدر خوب متلک بندازه. تا
سپیده آهنگ رو پلی کرد رو به فاطمه شروع کرد باهاش
صحبت کردن. کم کم همه داشتیم صحبت میکردیم غیر
فرشته!

چه ترافیکه!

آره. ولی به موقع میرسیم.

تا کیه مهمونی؟

سپیده: عجله داری؟

نه، کاوه گفت شاید بیاد دنبالم. ولی با این ترافیک فکر
چشم های تو صدای بی صدا
نکنم برسه.

لیلی: دوستش؟

گفت میرتش ترمینال برسونتش ساعتش رو نگفت.

چغره این کاوه، عمدا از زیرش در رفت.

چرا عمدا؟

حس میکنم از مهمونی و مهمونی رفتن خوشش نمیاد.

فکر کردم مسئله ی دیگه ای باشه!

لیلی: حالا سپیده جون این آقای رئیس شما پسر مسر داره
چشم های تو صدای بی صدا
یا نه؟

#صد_و_یک

#چشم_های_تو

حاضر بودم قسم بخورم که داره عمدا و بخاطر فرشته
میگه. چون قبلا بهش گفته بودم فرشته میدونه ماشین
پسر راد چیه و دنبال خود پسره اس.

_آره دوتا. یکیش فکر کنم ازدواج کرده.

_خب پس هنوز فرصتی هست! لباسم خوبه. چروک هم
نمیشه. جنسش عالیه.

فقط من نبودم که آروم میخندیدم ، سپیده هم بود.
چشم های تو صدای بی صدا
هرچند اون تلاشش رو میکرد جلوی خودش رو بگیره و
نخنده. اما این لیلی بود... تو دانشگاه یه بار یه دختری سریه
موضوعی چیزی گفت که خیلی به لیلی برخورد. با متلک
های ریز درشتش و البته به جاش که دقیقا داره به اون
میگه ولی یه جوری میگه که من با تو چیکار دارم اشک
دختره رو در آورد.

خلاصه هرکسی جرات نمیکرد باهاش دربیفته! حساب کار
دستش اومده بود. من برعکس لیلی همونجا رک جوابم رو
میگفتم.

_"خوبی زلال؟"

یکم درد میکرد آرنجم چون واقعا بد خورده بود اما
خوب بودم. در جوابش گفتم آره! کاوه تصمیم گرفته بود

مهمونی رو نیاد تا با دوستش باشه اما اونجور که بوش صدای بی صدا
چشم های تو میومد من کل روزش رو کوفتش کرده بودم.

دقیقا صحنه ای که تو فیلم غرور تعصب کیرا نایتلی بازیگر
نقش الیزابت جلوی خونه ی آقای داری رسیدی بود و از
عظمت، بزرگی خونه یه خنده ای داشت بخاطر حیرت و
ناباوری. میتونم بگم هر پنج تامون تو همون حالت بودیم.

لیلی: اینها هم وطن ما هستن؟ یا ما یه چیزی زدیم بالا
افتادیم تو سرزمین عجایب؟

فاطمه: واقعا!

لیلی: زلال بین قدم زیادی بلند و کوتاه نشده؟
صدای بی صدا
چشم های تو
کف اینجوری از دست میدنا نه؟

سپیده: باشه دیگه اینقدر آبروریزی نکنین بچه ها بهتره
بریم.

یک نفر همراهی مون کرد تا جایی که بتونیم لباس عوض
کنیم. هرچند نفری که همزمان میرسیدن با هم همراهی
میشدن برای رفتن به اتاق!

فرشته از ما فاصله گرفته بود در تلاش بود برای چک
کردن آرایشش. نگاهی به فاطمه کردم...داشت من رو نگاه
میکرد.

زلال خیلی خوشگل شدی.
چشم های تو

صدای بی صدا

_منم میخواستم همین رو بگم تا حالا اینطوری ندیده بودمت. خیلی ناز شدی؟

_جدا؟ آرایش فرشته طول کشید من خودم آرایش کردم.

آه از دست این فرشته و فداکاریهای بیش از حد فاطمه.

لیلی: واء، تا آرایشگاه رفتی آخرش هم خودت آرایش کردی؟

به لیلی چشم و ابرو اومدم که چیزی نگه. حال فاطمه از لحظه ای که سوار شده بود گرفته بود حالا به هردلیلی... دیگه ما نمک روی زخمش نمی‌ریختیم.

_ولی خیلی خوشگل شدی. لباستم خیلی خوب مونده
تنت.

بدون اغراق گفتم... فرشته هم آرایش خوبی داشت اما
لباسش اصلا مناسب تنش نبود. اما فاطمه هرچند آرایشگر
بخاطر فرشته نتونسته بود بهش برسه اما خوشگل شده
بود.

_جوون سپیده جوون.

سپیده فحشی زیر لبی در جواب لیلی داد و گفت بریم.

_شبه خانم بنت و دخترش نمیشیم همه باهم بریم؟

_لیلی زشته شبیه دخترهای چیپ صحبت میکنی!

بخاطر اینکه هوا سرد بود مراسم داخل سالن بود نه
بیرون... اما سپیده گفت چند سال پیش تو باغش بوده ولی
اونتونسته بیاد.

فاطمه و لیلی جلوتر از ما و فرشته با چند قدم فاصله
داشتن راه میرفتن.

_ولش کنین دیگه اینقدر متلک بارونش نکنین.

_فرشته رو؟

_لیلی دیگه.

_تو خودتم.

_من؟ من چی گفتم؟

_دختر چیپ.

من اصلا فرشته به ذهنم نرسیده بود.

_نه حواسم نبود. حرفم با لیلی بود.

چیزی نگفت اما من دوباره با تاکید گفتم حرفم ربطی به
فرشته نداشت.

_باشه. مهم نیست. آرنجت چگونه؟

_یکم درد میکنه اما قابل تحمله. من یه زنگی به کاوه بزنم.

قدمم رو کمی آروم کردم تا فاصله بگیرم و شماره ی کاوه رو
گرفتم.

میدونی امشب چه استرسی به من دادی؟
چشم های تو

بخشید. همه تو ماشین بودن نتونتسم جواب بدم.

چیشد؟

براش تعریف کردم. هرچند قسمت لج کردن و پیاده نشدم
یکم بچه گانه بود و خجالت میکشیدم. اما خب دوست
نداشتم یه جوری بگم که همه چی رو به نفع خودم نشون
بدم.

کمی چیزی نگفت و بعد گفت آرنجت؟

یکم درد میکنه اما شدید نیست نگران نباش. سپیده از
دستت شکاره سعی کن حداقل بهت خوش بگذره.

_الان ... میشه لطفا یه گوشه با لیلی شبتون رو بگذرونین
کاری به فرشته نداشته باشین.

_ما کاری نداشتیم...

_حتی اگه اون اومد. مصطفی رو میرم ترمینال میام
دنبالت.

_کاوه ما برمیگردیم نگران نباش ...

وقتی دوست داشت بیاد خب... راحتتر هم بود. حالا که میخواست بیاد دبگه از من نخواست براش عکس بگیرم.

فقط کارکنان شرکت های راد نبودن. آدم های دیگه ای هم بودن... شلوغ بود... پر زرق و برق بود همه چیز... ددیم سپیده با دخترها داره میره سمت رادی که احتمالا اون خانم بسیار زیبایی که کنارش وایستاده بود همسرش بود. خودم رو رسوندم تا همراه با بقیه سلام کنم. درست حدس زده بودم... اون خانم رو همسرش معرفی کرد. بسیار زیبا بود و بسیار هم چهره ی آشنایی داشت برام. دستش رو دراز کرد تا باهامون دست بده. دست من رو هم گرفت. کمی مکث کرد روی صورتم و لبخند زیبایی زد.

_چشم هایی زیبایی دارین.

_ممنون.

_از اون دسته چشم هاست که آدم ها هیچ وقت فراموش
نمیکنن.

چیزی جز لبخند برای این همه تعریف نداشتم...

هیچ دست کمی از مهمونی های اروپایی نداشت. نوازنده ها
که خیلی شیک و زیبا بودند. پیانو گیتار، ویولون و کلی ساز
دیگه. پذیرایی هاشون هم واقعا کامل و خوب بود. اما تنها
مشکل این بود.... صندلی برای نشستن نبود و باید تمام
مدت سرپا وایمیستادیم.

یا حاله نه؟ خوب شد اومدم، اینهارو ندیده از این دنیا
چشم های تو صدای بی صدا
نرفتم.

_من دلم میخواد بشینم.

_منم میخوام برقصم. از این رقصها بلد نیستم.

_لیلی چیزی خوردی؟

منظورم به انواع مشروب هایی بود که سرو میشد.

_نه جون تو، اما میخوام یه دستی توش بیرم. به نظرت
کدوم خوبه؟

_نمیدونن، بین بقیه از کدوم میخورن.

_بابام میدونستها چه خبر. پیام داده بود شیطننت ممنوع.

_بگیم دخترش رو خوب میشناخت.

_میخوری؟

_نه.

_چرا؟

ترجیح میدم اینجا امتحان نکنم. آبروریزی میکنم. صدای بی صدا چشم‌های من

_خره نمیخوای که مست کنی. میگیری دستت میچرخونی،
اصلا لازم نیست بخوری.

_آب می....

_اونجا رو؟

با لبخند برگشتم سمتی که لیلی با حیرت اشاره میکرد،
فرشته بود داشت با آقای جوان میرقصید.

_میشناسی پسره رو؟

_نه. لیلی شدی شبیه پیرزن های فضول همسایه.

_زر زر نکن بابا، میخوام بدونم رمز موفقیتش چیه؟

نزدیک شدن همسر آقای راد به ما باعث شد فقط یک
لبخند بزخم به روی لیلی.

_چیه چ...

سریع دستم رو گذاشتم روی دستش و کمی فشار دادم تا
سوتی نده. خدا رو شکر از نگاهم به پشت سرش فهمید کسی
niceroman.ir
داره نزدیکمون میشه.

_مزاحمتون که نشدم دخترها؟

لیلی سریع لبخند ژکوندش رو روی لبش نشوند و برگشت
سمتش و سریع گفت ابد!

لبخند کوچیکی به روی لیلی زد و بعد لبخند بزرگی به روی
من زد. متانت خیلی خاصی روی صورتش بود.

_چشم های شما من رو یاد مادر بزرگ میندازه. من کودکی تا
نوجونویم رو با مادر بزرگ زندگی کردم.

لیلی: در قید حیات هستن؟

_نه!

نه رو کمی با ناراحتی گفتم. معلوم بوده خیلی دوستش داشته. من هیچ کدوم از مادر بزرگ هام رو ندیده بودم... همشون قبل از تولد من مرده بودن. خاله هام رو دوست داشتم... هرچند زیاد رفت و آمد نمیکردیم... اما خونه ی خاله هام رفتن رو خیلی دوست داشتم.

_خدا رحمتشون کنه.

#صد_و_سه

#چشم_های_تو

ممنون عزیزم. راد بخش های کاریش رو توسعه داده قبلاً
چشم های تو صدای بی صدا
بیشتر رفت و آمد داشتم، آشنایی هرچند مختصر با
همکارهاش داشتم اما الان نه!

همکارهاش! هرکسی بود و زن راد بزرگ بود، اون هم با این
همه دبدبه و کبکه از کلمه کارمند یا کارکنان استفاده میکرد.
اما همکار... خیلی فروتنانه و خاضعانه بود. جالب بود برای
لیلی هم همین کلمه جلب توجه کرد؛ از نگاهش متوجه
شدم.

لیلی: من البته بخاطر دوستی با سپیده جون و زلال امشب
اینجا دعوت شدم. محل کارمون یکی نیست.

از لیلی در مورد کارش پرسید و از دوستیمون پرسید. لیلی
niceroman.ir
هم منتظر بود یکی ازش یه سوال پرسه و اون شروع کنه.

من فقط کنارشون وایستاده بودم و ساکت گوش میکردم،
چشم های تو صدای بی صدا
گاهی هم جواب پیام کاوه رو میدادم که میپرسید حالم
چطوره.

فعلا خوب بودم. اولش هم مشکلی نبود... فرشته بود و
درد بی دلیلش با من.

_چقدر خوبه که دوست هایی با این قدمت هستین برای
هم.

_خیلی ممنون.

_دوستتون از حضور من معذب شد که...

از گوشیم چشم گرفتم تا بگم نه. اما لیلی پیشی گرفت. صدای بی صدا

_ نه نه، زلال یکم دیرجوشه. اینطور نیست.

لیلی دقیقا مثل مامان ها بود... یه روزی بدون شک مادر بی نظیری میشد.

حرف لیلی رو تایید کردم.

_ اینطور نیست من خیلی مهارت ندارم سریع ارتباط برقرار کنم.

صدای آروم و لطیفی داشت... تن صداش هم تغییر نمیکرد
niceroman.ir
در مورد هرچیزی که صحبت میکرد. روی یک ریتم بود.

_راحت باشین. دارم استفاده میکنم از حرفهاتون.

_دوست بشاش خوبیش همینه.

_درسته. دوستی ما هم اگه لیلی نبود شاید شکل
نمیگرفت.

_خانم راد چه افتخاری که شما رو اینجا میبینم!

مرد جوونی که کت و شلوار سفید رنگی تنش بود. دیده
بودم داره میاد سمت ما اما حس کردم میخواد رد بشه و بره
سر میز دیگه ای اما مقصدش میزما بوده. خانم راد نگاهی
niceroman.ir

کرد ، صورتش میگفت تو شناخت مرد روبه روش به
چشم های تو صدای بی صدا
مشکل برخوردده. اما اون مرد جوان با چشم های برق داری
داشت خانم راد رو نگاه میکرد.

_جانیار هستم. نشناختین؟

چینی به گوشه ی چشم هاش داد و گفت.

_اوه، نوه ی دکتر زمانی!

_بله بله. خوشحالم به یادم آوردین.

دست خانم راد رو تو دستش گرفت و بوسه ای کوتاه روی
dniceroman.ir
دستش زد. اینها دیگه خیلی اروپایی بودن.

_زیبایی شما که چشم ها رو به خودش میگیره من از دور دیدم سه خانم بسیار زیبا در حال صحبت هستن چشمم که به شما افتاد کمی سخت اما به خودم جسارت دادم که اگر اجازه دادم برای همراهی پیش قدم بشم. مطمئنم آقایون زیادی تو این جمع همین آرزو رو دادم.

همش منتظر بودم جمله اش به آخر برسه اما نمیرسید.

_اگر به بنده این اجازه رو بدین بسیار باعث افتخار و خوشحالی بنده اس شب رو کنار همچنین بانوهای زیبارویی بگذرونم.

این دو نفر نبودن لیلی حتما میگفت "یا خود خدا این همه حرف فقط برای کنار ما وایستادن". خانم راد لبخندی زد و دست دیگه اش رو روی دست آقای جانیار گذاشت.

_چقدر شبیه دکتر شدی جانیار جان. معرفی میکنم ایشون خانم زلال گلروپی همکار راد و ایشون هم دوستشون لیلی خانم هستن.

دستش رو به سمتم دراز کرد خدا خدا میکردم دست من رو نبوسه. اما اون این دست بوسیدن رو حالت دیفالتش بود. نتونستم دستم رو بکشم یا چیزی بگم. بوسیدنش به کنار من چندشم میشد.

طولانی بود.... شاید هم چون چندشم میشد این حس بهم دست داد.

_زالال!

کمی کنجکاو چشم هام رو نگاه کرد.

_چقدر این اسم برازنده ی چشم ها و صورت زیباتون هست. بانو زالال!

بانو زالال؟! صدای خنده ی مثلاً کنترل شده ی لیلی رو شنیدم. سریع تبدیلیش کرد به سرفه. اما من همچین شانسی نداشام.

شاید لبخندی که به زور زدم خیلی ماسیده بود اما برای بیشترش توانایی نداشتم. بالاخره آقای جانپار رضایت داد و

دست من رو ول کرد و دستش رو به سمت لیلی دراز کرد.
چشم های تو صدای بی صدا
لیلی صورتش قرمز شده بود، از خنده بود. اما سعی خودش
رو کرد کنترلش کنه.

و حتی اشتباه من رو نکرد، اونقدر دست محکم و مردونه
ای با جانپار داشت که احتمالاً به ذهنش نرسید باید دست
لیلی رو هم ببوسه.

_بسیار باعث افتخار من همراه بانوهای زیبای مثل شما
هستم.

#صد_و_چهار

#چشم_های_تو

منتظریه فرصت بودم به یه بهونه ای دستمال مرطوبم رو
از کیفم بردارم و دستم رو پاک کنم. چاپلوسی های جانبار
تمومی نداشت اما من یه لحظه یادم افتاد فاطمه
کجاست؟! فرشته که یکم پیش داشت با یه مردی
می رقصید، احتمالش زیاد بود بعد رقص همراه همون آقا
باشه.

اگه سپیده هم با کس دیگه ای هم صحبت شده باشه
فاطمه الان تنها بود بدون شک... سری چرخوندم... انا
ندیدمش، اما سریع مغزم دستور داد کسایی که تنها
ایستادن رو چک کنم... حدسم کاملاً درست بود. فاطمه رو
تنها یه گوشه ی سالن دیدم. گوشیم دستم بود، گذاشتمش
روی میز و ببخشیدی به جمع چهار نفره گفتم و به سمت

فاطمه رفتم. هرچند قبلش وسط راه اول دستم رو خوب با
چشم های تو صدای بی صدا
دستمال پاک کردم.

_چرا تنها و ایستادی؟

_فرشته پیشم بود....

صورتش به اندازه ی کافی نشون میداد چقدر گرفته و دماغ!
صداش اما بدتر بود. دستش رو گرفتم.

_بیا پیش ما.

_آخه مزاحمتون نباشم.

مزاحم؟! این دختر دیگه زیادی ملاحظه ی بقیه رو میکرد.

_وایستادیم دور هم دیگه مگه چیکار میکنیم مزاحم شی؟

لیلی: چطوری فاطمه خانم؟ آقا جانیا ایشون هم فاطمه هستن همکار زلال جون.

چشمکی برای لیلی زدم. معلوم بود خیلی سریع گرفته داستان چیه. یا حدس شخصیت فرشته براش سخت نبوده...

وقتی با فاطمه اومدیم پیش لیلی و جانیار، خانم راد صدای بی صدا چشم‌های تو
پیششون نبود با فاصله ای چشمگیر و ایستاده بود داشت با
تلفن صحبت میکرد. جانیار با همون لحن با فاطمه سلام و
احوال پرسی کرد.

_خانم ها قصد رقص که بدون شک دارن، نفر اول کی این
افتخار رو به من میده؟

من با سرعت چشم گرفتم و جای دیگه رو نگاه کردم که
مثلا حواسم نیست و اصلا نشنیدم چی گفته! فاطمه و
لیلی هم صداشون درنیومد. فکر کنم بیچاره برای اینکه
ضایع نشه همینکه خانم راد اومد دست اون رو گرفت و
کشید وسط. لیلی با فاصله گرفتن اونها سریع ادای جانیار
رو درآورد.

خانم ها افتخار میدین از کدوم نوشیدنی کوفت
چشم های تو صدای بی صدا
بفرمایین؟ البته فاطمه جان شما نوش جان بفرمایید.

فاطمه با خنده گفت راحت باشه.

چرا اینحوری حرف میزد؟

لیلی: تا نشون بده نوه ی یه دکتریه.

آروم لبهام کش اومد.

_به هر حال باید باهاش برقصدین.

_الان زنگ بزنم به کاوه بگم یکی بد تو نخ زیدته میخواد
باهاش برقصد. اه اه دستشم بوسید!

_هنوزم حس میکنم یه چیزی به دستم چسبی...

صدای گوشیم که روی میز بود نگاه هر سه مون رو جلب
خودش کرد. لیلی با دیدن اسم کاوه سریع گفت.

_اوه چه به موقع، حلال زاده اس. بذار اول من صحبت
کنم.

دیوانه بود... بعید نبود این کار رو بکنه. سریع دستم رو صدای بی صدا
چشم های تو بردم تا گوشیم رو بردارم اما نمیدونم چیشد گوشی از روی
اون پارچه ی لیزی که روی میز بود سر خورد و افتاد روی
زمین...

پشتش به من بود اما صداش قطع شده بود... فقط دعا
میکردم کاوه تماس رو قطع کرده باشه نه اینکه چون
شکسته دیگه صدای گوشی در نیادا!

گوشی خیلی قدیمی شده بود... اما مگه ارتفاع چقدر بود
که صفحه اش تا این حد خورد شه! لیلی دستش رو
گذاشته بود روی دهنش و از شوک خارج نمیشد. باز
فاطمه داشت ابراز همدردی میکرد و میگفت اشکالی نداره!

الان محیطی نبود که برای گوشی ای که شاید یه تومن هم ارزش نداشت بشینم زاری کنم. بیشتر کسایی که اینجا بودن حالا غیر کارمندهای شرکت راد... همگی معلوم بود چقدر وضعیت مالیشون خوبه... چقدر بی دغدغه ان.

_زلال به خدا...

_اشکالی نداره گوشیت رو بده به کاوه خبر بدم نگران نشه!

امشب به اندازه ی کافی نگران شده بود. لیلی انگار بیشتر از ناراحت شده بود... شاید بهتر از من از حساب خالیم خبر داشت. اونقدر حسابم خالی بود که برای کار جدیدم نمیتونستم هیچ سینی و بشقابی بگیرم و منتظر حقوق این ماهم بودم.

_بله؟

بله اش کمی شاکی بود. .. نمیدونم شماره ی لیلی رو داشت
یا خطاب به هر غریبه ای که زنگ زده بود اینطور میگفت.

_کاوه منم.

_زالال؟

_ببخشید گوشیم... خاموش شد.

_امشب تو من رو کشتی.

_جانم کاری داشتی؟ من که گفتم رسیدیم همه چی خوبه.

_هیچی یهو یاد حرف کاپیتان افتادم گفتم نکنه واقعا از لج
من حرفش رو عملی کنه!

_کدوم حرف؟

_پسرهای خوش قیافه!

#صد_و_پنج

#چشم_های_تو

الان با استرس گوشی که شکسته و پول نداشته برای خرید دوباره یا حتی تعمیرش... لئوناردو دیکاپریو هم جلوم سبز میشد نگاهش نمیکردم چه برسه بقیه.

_نه نگران نباش. اصلا نمیدونم سپیده جون کجاست پیش ما نیست.

_ما؟

_لیلی و فاطمه پیشمن.

_دوست دختر خوشگل داشتن این عواقب رو هم داره. هر لحظه باید نگرانش باشی.

دوست دختر خوشگل رو باید تنها گذ...
چشم های تو

صدای بی صدا

زلال زلال؟

لیلی رو نگاه کردم.

بین راحت باشینا اما مکالمه های گوشی من ضبط میشه،
منم که میدونی فضولم گفتم بدونی!

جا داشت بگیرم و بزنمش... اما هرچی حرص و عصبانیت
بود باید برای چند ساعت هم که شده تو خودم میریختم و
صدام درنمیومد.

_میگه مکالمه هاش ضبط میشه!

_ا، میگم من خیلی هم از این دوستت لیلی خوشم نمیاد.
صلاح نمیبینم باهاش در ارتباط باشی.

_بشنوه با داس میاد سراغت.

_خواستم امتحان کنم ببینم بعدا گوش میده یا نه.

_گوش میده که قبلش خبر میده.

_زالال صدات یه جوریه؟ یا مشکل گوشه لیلی؟

نمیدونم جدی میگفت یا باز برای اذیت لیلی بود. صدای بی صدا چشم های تو

رقص خانم راد و جانپار تموم شده بود داشتن دوباره
برمیگشتن سمت ما. چرا خانم راد نمیرفت پیش شوهر
خودش که این جناب جانپار هم با اون بره.

_بسیار فرح بخش بود خانم راد...

این واقعا شخصیتش بود؟! تو فکر این چشمم افتاد سمت
دیگه ی سالن... دوست کاوه!

_هوم؟ دوستم؟ پیشمه دار...

_نه نه! اون دوستت که اون روز دیدیمش باهم، اونم اینجاست.

جوابی نداد. من بودم که دوباره پرسیدم.

_تو شرکت ما کار میکنه؟

فکر کردم قطع شده اما بالاخره گفتم.

_نه.

_نیازی نیست بری برای سلام و احوال پرسی.

خودمم نمیخواستم... فقط دیدنش تینجا جالب بود،
جدی جدی خس آلیس در سرزمین عجایب بود. کم کم
میخواستم برم و از لیلی بپرسم، واکنش هام زیادی تابلو
نیست؟! دیگه کنترل کردن خودم داشت سخت و سخت
تر میشد.

_زالال شنیدی؟

_آره آره، فقط تعجب کردم دیدمش.

_چرا؟

#صد_و_شش

#چشم_های_تو

_زود میام دنبالت. فقط میتونی بیای دم در؟

_نمیای داخل؟

_نه دیگه، تا خانم پیران ندیده برگردیم.

_جانم؟

_عجله نکن.

_باشه. اما....

کمی آرومتر زمزمه کرد 'دلتنگتم'. دلتنگم میشد. این حتما
اتفاق خوبی بود. قلب من که اینطور حس میکرد.

وقتی برگشتم پیش دختر خانم راد رفته بود، اما جانیار
سفت و سخت همچنان پیش فاطمه و لیلی بود.

خانم زلال از دوستانتون شنیدم فعالیت در زمینه ^{چشم های تو} _{صدای بی صدا} ی
گرافیک دارین. خیلی جالبه برای شرکت تازه افتتاح بنده
هم نیاز به یک همکار گرافیکی داشتیم.

_داری کارمند من رو میدزدی پسر؟

خانم راد کامل کامل نرفته بود. انگار فقط رفته شوهرش رو
هم بیاره و این جمع نفیس رو کاملتر کنه. جاتیار برگشت
سمت راد باهاش سلام و علیک رسمی داشت. چیزی از
لفظ کلام و چاپلوسی هاش کم نشد. و نهایتا در مورد
پیشنهاد کاریش توضیح داد.

_فکر میکنم جمله ام خیلی بد عنوان کردم. منظور بنده
این بود بانو زلال چند کاری رو برای شرکت بنده هم

زحمتش رو بکشه. بدون شک جزو بهترین ها هستند که با
چشم های تو صدای بی صدا
شما همکاری میکنن.

راد خنده ی آرامی کرد. مثل خانم راد اشاره کرد به پدر بزرگ
جانیار. حتما مثل نوه اش زیادی آدم چاپلوسی بوده.

_اما حدست درسته. کار خانم زلال گروپی از هر نظر مورد
تاییده. تا حالا تو هیچ کاری ناامیدم نکردن.

به رسم و حفظ ادب برای تشکر لبخندی به روش زدم. کم
کم بخاطر حضور راد پیش ما دورمون شلوغ شد. با لیلی
نگاهی به هم کردیم و اشاره ای هم به فاطمه کردیم و سعی
کردیم بدون اینکه کسی متوجه شه فاصله بگیریم.

کمی احساس گرسنگی میکردم این بحث های کاری هم
جذابیتی برام نداشت. ما سه نفر که ریخته بودیم سر غذاها
و داشتیم از هرچی چند تا چندتا تو بشقابمون میذاشتیم که
دوباره این جانپار خان سر و کله اش پیدا شد. نزدیک
فاطمه و لیلی هم نرفت. بشقابی برداشت و اومد سمت
من.

_حقیقتا بنده هم کمی احساس گرسنگی کرده بودم. شما
چند وقته با جناب راد همکاری میکنین؟

_بیشتر از یک سال.

پس فرد وفاداری هستین. دست روی دست زیاده بانو ^{چشم های تو}
صدای بی صدا
زالال. شرکت های زیادی وجود دارن که دوست دارن
کارمندهای جناب راد رو جذب کنن.

میشد گفت به عنوان مثال خودت. اما خوبیت نداشت
گفتنش!

_جواب درخواست بنده رو برای همکاری ندادین. البته
میدونم تو موقعیت خوبی هم درخواست نکردم. نظرتون با
یک فنجان قهوه برای یک روز جمعه ی زمستونی چیه بانو
زالال؟ جایی رو سراغ دارم، بدون شک برای هر خانمی
میتونه جذاب باشه.

نگاهش کردم. بشقابم رو دادم سمت چپم. کمی معذب شد
چشم های تو صدای بی صدا
از نگاهم، خیلی کم عقب رفت.

_فکر میکنم دوستهای من بد گفتن، برای هماهنگ کردن
کارها باید با خانم پیران صحبت کنین.

نگاهی به اطراف کردم و با انگشت سپیده جون رو نشون
دادم.

_خانم پیران اونجا هستن، در مورد قهوه هم انتخاب به
جاییه، عاشق بلک کافی هستن.

لیلی صدام کرد سری براش تکون دادم. فاطمه میگفت باید
میگفتم دوست پسر دارم. اما لیلی نیگفت کار خوبی کردم
niceromani.ir

نگفتم و جوابی که دادم خیلی بهتر بوده. لازم نیست از ^{چشم های تو} صدای بی صدا زندگی شخصیم کسی چیزی بدونه. خودم هم بیشتر با لیلی موافق بودم.

_فرشته خانم رفت سراغ جانپار خان. زلال این دید اون با تو حرف میزنه رفت، شرط میبندم.

چشم و ابرو او مدم پیش فاطمه نگه اما نه... دست بردار نبود.

_البته فاطمه جون ناراحت نشی میدونم باهم دوستین. اما
خب خودت دوستت رو میشناسی دیگه.

میدونستم فرشته هر برخوردی هم داشته باشه فاطمه باز دوستش داره. اما لیلی خود رای بود تو این چیزها و حرف و کار خودش رو میکرد.

_نه اینطور هم نیست. قلبش مهربونه. تو دلش هیچی نیست.

نفهمیدم کی از فرشته جدا شده اما وقتی فرشته آرام آرام آمد پیش فاطمه دیدمش که جانیا رفت پیش سپیده جون.

_کجایی فاطمه همش دنبالتم؟

فاطمه نگاهی به من و لیلی کرد و گفت " همین دور و برها".

_میومدی پیش خودم.

لیلی: پیشت بود دیگه گذاشتی رفته.

_من اصلا تو رو نمیشناسم تو کی هستی؟ به تو چه ربطی؟

فاطمه: آروم فرشته.

_نه آخه فکر کردن کی هستن؟

لیلی: فکر کردن نمیخواه ما میدونیم کی هستیم. niceroman.ir

_پس اشتباه فهمیدی که میتونی در مورد من نظر بدی.

لیلی پوزخندی زد.

#صد_و_هفت

#چشم_های_تو

_تو توهم برت داشته کی با تو کار داره.

فرشته خواست جواب لیلی رو بده اما چشمش افتاد به
جانپار که داره میاد سمت ما. اونقدر سریع اخمش رو
لبخند کرد که زیادی خنده دار بود این حرکت.

جانپار فقط سرش رو برای فرشته تگون داد و رو به من گفت.

_به توصیه اتون گوش کردم و با خانم پیران هماهنگ کردم، فردا میبینمتون.

واقعا فکر میکرد من توصیه کردم که برای قهوه خوردنم با اون بره از خانم پیران اجازه بگیره؟!

سری دوباره برای همه تگون داد و با اجازه ای گفت و رفت.

جانیار که فاصله اش رو حفظ کرد فرشته با پوزخند رو به لیلی گفت.

_تو زبون داری دوست خودت رو جمع کن. چندتا چندتا تور میکنه. خجالت هم سرش نمیشه.

واقعا ارزشی نداشت که بخوام دهن به دهنش بذارم. اجازه ندادم لیلی هم جواب بده دستش رو کشیدم بریم.

_میای فاطمه؟

فاطمه بین ما و لیلی موند. اما اگه نمیومد بار آخری بود که
چشم های تو صدای بی صدا
میرفتم سمتش تا ندارم بخاطر دوستش ناراحت بشه.
مردد بود اما من راحتش کردم و گفتم.

_اوکی.

لیلی عصبانی میگفت چرا نداشتم جوابش رو بده و حالش
رو بگیره.

_ارزشش رو نداشت. تو با ما برگرد آخر شب. اونها با
سپیده برمیگردن.

_بین از سر شب میخواستم بگم. گفتم مزاحم عاشقانه
niceroman.ir
های شما کفرهای عاشق نشم. زشت باشه یه وقت.

_لوس.

_چطوری تحملش میکنی این رو؟

_کی رو؟

دوتامون هم نمیخواستیم برگردیم سمت صدا. چرا همه
اینطور مخفیانه نزدیکمون میشدن! لیلی چون نمیخواست
جواب سوال رو بده بیشتر تعلل کرد برای برگشتن اما زشت
هم بود. من آروم برگشتم و لبخندی به خانم راد زدم.

_بد موقع اومدم؟

_نه نه ابد.

بحث‌ها سمت کار رفت. کمی برای من خسته کننده بود.
چشم‌های تو صدای بی صدا
داشتم دنبال کسی می‌گشتم برای هم صحبتی، راحت باشین
داشتم رد می‌شدم.

اصلا شبیه کسی نبود که بخواد رد بشه. یعنی جایی که ما
ایستاده بودیم هم جایی برای رد شدن نبود. یه گوشه‌ای
بود. اما من و لیلی حتما به چشمش دلنشین بودیم که
دوست داشت پیش ما باشه.

__من و لیلی هم خوشحال میشیم.

__لیلی خانم از چیزی عصبانی هستن؟

لیلی: نه مشکلی نیست. وای اونها ورقاصن؟

چهار دختر و چهار پسر که خیلی هم زیبا لباس پوشیده
چشم‌های تو صدای بی صدا
بودن. یه رقص باله مانند داشتن. خیلی زیبا بود رقصشون
دیگه کسی صحبت نمیکرد همه در حال تماشای رقص
اونها بودن. لیلی با گوشیش فیلم گرفت... همون لحظه یاد
گوشی نگون بختم افتادم.

بعد رقص‌ها خواننده‌ای روی سن اومد. از خواننده‌های
معروف بود. اسمش خاطرم نبود اما میشناختمش. او هم
که اجرایی داشت آقای راد اومد دست خانمش رو گرفت و
به سمت سن رفت تا صحبتی رو به همه داشته باشه.
اینکه اومد و همسرش رو هم باخودش برد واقعا نکته‌ی
خیلی خوبی بود. حتی طی حرفها و صحبت هاش گفت
چقدر مدیون همسرش موفقیت الانش رو.

_چه رمانتیک.

_آره واقعا.

سپیده: خیلی عاشقه زنش.

لیلی: به به سپیده جون. افتخار دادین.

_من زیرچشمی حواسم بهت بود. دیدم به اندازه ی ادعات دست و پا نکردی کسی رو.

_این بچه دوست پسرش نبود افسرده بود گفتم پیشش باشم تازه... وای زلال گوشیت.

_چیشد گوشیش؟

_افتاد شکست.

_زالال بخدا اصلا نمیخواستم. بده من خودم میرم برای تعمیر.

لیلی حتی انگشتش سمت گوشی هم نیومده بود که اون بخواد بیره برای تعمیرش.

_من انداختم، تو بیری.

_روشن نمیشه؟

_نه صفحه اش پودر شده.البته عمرش رو کرده بود.

سپیده: بهونه شد عوض کنی.

آره اینم حرف درستی بود اما زمانی که پول باشه نه الان که
دستم خالی خالی بود.

_فرشته و فاطمه کوشن؟

لیلی: اسمشون رو نیار که الان وحشی میشم.

سپیده با خنده گفت چرا؟!

نگاهی به دور و بر کردم تا باز کسی اتفاقی رد نشه و نشنوه
چشم‌های تو صدای بی صدا
لیلی یه سره داره غر میزنه و تعریف میکنه چیشده!

_سپیده جون این فرشته از اول اینطوری بود؟ یا زلال
باعث شده این کلی حالی به حالی بشه.

_به من چه؟

_یکم روزلال حساسه.

_حسادت میکنه.

حسادت؟ به چی؟

_از مهمونی لذت ببرین فعلا فراموش کنین فرشته رو.

_کی قراره تموم بشه؟

_دیگه کم کم تموم میشه. یکم آقای راد صحبتش دیرشده.
خواننده دیر کرده بود.

_من خسته شدم کاوه بیاد ما میریم.

_کاوه میاد؟

چپ چپ نگاه لیلی کردم.

_الان نه گفت برسونه میره از دوستش ماشین میگیره و
میاد.

#صد_و_هشت

#چشم_های_تو

_فقط بخش من غایب داشت. بقیه ی بخش ها همه
اومده بودن.

درد سپیده رو تازه کرد لیلی با حرفش.

_لیلی!

_ لحظه ی آخری می‌گفتیم. حرصش میدی میدونی
حساسه!

_ زلال بخدا پاهام شکست کم کم دارم پشیمون میشم
اومدم. کسی هم به ما نمیگه بیا با من برقص.

_ جانیار که گفت.

_ نیت تو بودی خانم راد نصیبش شد. کاوه هم نبود خاک
تو سرت بد نبود... با ملاس... نوه دکتر... لفظ قلم...

_کل اگر طبیب بودی سرخود دوا نمودی.

_بین اون پسره رو اونجا برم ازش بخوام باهام برقصه؟

با حالت چهره یه برو بابایی بهش گفتم. لیلی بره و همچین
چیزی بخواد.

_چیه فکر کردی نمیتونم؟

_معلومه که نه.

من شونه هام رو بالا انداختم اما اون جدی جدی رفت
سمت پسره! زیادی حوصله اش سر رفته بود! نمیدونم چی
گفت بهش و چند ثانیه بعد شروع کردن به رقصیدن. من
لیلی رو میشناختم یه چیز عادی نگفته بود حتما! اینکه بره
بگه با من میرقصین؟! ابداء! فقط دعا کردم من رو قاطی
جمله بندی هاش نکرده باشه.

__بانو زلال تنها موندین!

مشکلی با تنهایی نداشتم من! خصوصا اگر قرار بود این
تنهایی با اون رفع بشه.

__خانم پیران در مورد قرار فردا باهاتون صحبت کردن؟

ما برای مهمونی اومدیم نه صحبت های کاری! خیر چیزی
چشم های تو صدای بی صدا نگفتن.

من چون خیلی ذوق این کار رو دارم گفتم شاید تونستم
این انرژی رو به شما وایشون انتقال بدم.

نتونسته بود. بلکه ادا حس خوبی هم نمیداد بهم! نگاهی
کردم سمت لیلی ببینم برمیگرده پیشم یا نه اما غرق در
رقصش بود. انگار خوشش هم اومده بود. اصلا نمیدونستم
کی رقص دو نفره یاد گرفته! کاش گوشیش رو ازش میگرفتم.
چشمم افتاد به کیفش که کنار دستم بود. در جواب جانیار
هنوز چیزی نگفته بودم. کیف لیلی رو باز کردم نهایتا در
جوابش گفتم.

برای من خیلی فرقی نداره. مخاطب من خانم پیران
هستن!

مطمئناً یک استثنا میتونین قائل باشین بانو زلال. به این ^{چشم های تو} صدای بی صدا
چشم های زیبا نمیداد اینقدر راحت انسان ها رو رنجیده
کنه.

__من با مغز و دستم کار میکنم نه با چشم هام.

__جانیار؟

__خدای من غزال!

چشم هام رو روی هم گذاشتم. این غزال... این تشابه
صدا... خدایا فقط تشابه باشه! وقتی فقط ذره ای متمایل
شدم سمت چپ اول پدram رو دیدم. صورتش رو نه! نگاه
نکرده بودم چون نگاهم رو به زمین داده بودم و برگشته
niceroman

بودم سمتشون اما این آدم رو مگه میشه نشناخت. دست
پشماهای تو صدای بی صدا
دختری دور دستش حلقه شده بود. سکوت غزال یعنی اون
هم من رو ندیده بوده یا نشناخته که با برگشتنم متوجه شد
کی روبه روی این جانیاری که میشناخته وایستاده.

_فکر میکردم اصفهانی کی اومدی تهران؟ خدای من اصلا
تغییر نکردی. دوست پسرته؟

من صورت نه غزال رو نگاه کرده بودم نه شوهری که
دوست پسر خونده شده بود از طرف جانیار.

_همسر مه جانی، ازدواج کردیم.

پوزخندم ناخودآگاه بود. افتخار هم میکرد به این ازدواج؟!
من دیگه بحث های احساسیم خیلی وقت پیش تموم شده
بود. الان منطقم میگفت باید از غزال ممنون باشم که من
رو از شر گرگ انسان نمایی که نشناخته بودم نجات داده.
niceroman.ir

_اوه ، کی ازدواج کردی؟ تبریک میگم.

دستش رو دراز کرد تا با پدرام دیت بده و بعد قدمی جلو رفت و گونه ی غزال رو بوسید. حالا که چشم بهشون افتاد دیدم پدرام داره من رو نگاه میکنه.

_مرسی عزیزم. اما من تعجب کردم. بهت نمیاد با همچین آدم های چپی بگردی. قبلا انتخاب های بهتری داشتی.

چیپ من بودم. جانیار با کمی تعجب پرسید میشناسیم هم رو. من بخاطر حضور پدرام کمی خیلی ناخودآگاه ترس برم داشته بود... آخرین خاطره ام خاطره ی خوبی نبود

_به من میاد همچین آدم هایی رو بشناسم؟ برای شرکت کاری رو سپردیم ، پر از ضعف و اشکالی. نمیدونی چه ضرری کردیم. اما خب. بابا رو که میشناسی تو این مواقع همیشه میگه فدای سر دخترم!

جانبار معلوم بود بین دو گزینه مونده. یک اینکه کارمند شرکت رادم و این ممکنه و دوم حرف غزالی که معلوم بود رابطه ای صمیمی باهم دارن.

اسمم رو شنیدم... لیلی بود داشت میومد سمت ما. حتما پدرام رو دیده بود. سریع کیفش رو برداشتم برم سمتش اگر میومد واقعا ممکن بود پدرام رو بگیره زیر مشت و لگد. اما غزال دست بردار نبود. وقتی صدای لیلی رو شنید پوزخند

دیگه ای زد. از سکوت من شاید استفاده میکرد هرچی صدای بی صدا
چشم های تو بخواد بگه.

#صد_و_نه

#چشم_های_تو

_همشون از یه قماشن. فقط بخاطر بابا اومدم که یه دوستی قدیمی با جناب راد داره من و چه به این مهمونی با همچین آدم های چیپ.

برای جانیار که هر لحظه تعجبش بیشتر میشد و منی که نمیتونستم جوابش رو بدم سری تگون دادم و قدم دیگه ای به سمت لیلی برداشتم و سریع جلوش وایستادم.

غزال: ندید پدیده‌ها اصلاً بلد نیستن تو یه جمع چطور باید باشن!

لیلی اگه تا یه ثانیه قبل میخواست بیخیال بشه که بریم الان دیگه محال بود این کار رو بکنه. خیلی مطمئن کنارم زد و غزال رو نگاه کرد. حتی یه قدم جلو رفت.

_چه خوب... اشتراکاتمون زیاده. مثل تو که پسر ندیده بودی دوست پسریکی دیگه رو با پول خریدی. دیگه هرکسی یه راه و روشی داره برای رفع نداشته هاش.

پشت لیلی بودم دیدم برگشت و پدرام رو نگاه کرد.

پول جیبی امروزت رو گرفتی؟ قیمت ها چه جوریه؟ مثلاً
این مهمونی چند؟

غزال: حرف دهنّت رو بفهم میتونم با یه بشکن دستور بدم
زندگیت رو نابود کنن.

لیلی جلوتر رفت. این وسط قیافه ی جانپار دیدنی بود.

بشکنت رو محکم قفل کن. این سگت رو که ول میکنی
هار میشه! جاهای خطرناک میره.

غزال کنترل رفتار نداشت... این روزمانی که تو شرکت
چشم‌های تو صدای بی صدا
خودشون بدون اینکه اهمیت بده اون همه آدم و کارمند
هست متوجه شده بودم... هر جمله ای که الان در جواب
لیلی میداد باعث میشد لیلی عصبانی تر شه و بدتر جوابش
رو بده. بازوی لیلی رو گرفتم و کشیدمش. صدای بلند بلند
صحبت کردن غزال رو میشنیدم، پدرام هیچ کاری نمیکرد
نه جلوش رو گرفت نه تذکر داد هیچی... گوش ندادم غزال
پشت سرمون داره چی میگه. نمیخواستم جانیار یا هر فرد
دیگه ای از زندگیم بدونه... اما این رسوایی‌ها تموم
نداشت.

با همه قدرت داشتم لیلی رو میکشیدم سمت خروجی.
هرچه زودتر میرفتیم بهتر بود. لیلی آروم نبود خیلی خیلی
عصبانی بود. از دست من بیشتر عصبانی بود که چرا چیزی
نگفتم و لال مونی گرفتم. چرا اصلا شکایت نکردم از پدرام.
hiceroman.ir

_یکم آروم لیلی زشته. وسط مهمونی چی میگفتم.

_که خورده با هفت پشتش.

_آروم لیلی زشته. گوشت رو بده ببینم کاوه کجاست.

کیفش اما دست خودم بود. بازش کردم و گوشیش رو برداشتم. انگشتش رو گرفتم و قفلش رو باز کردم.

_چرا مثلاً؟ اون بدتر از تو، اون شب چرا نرفتین شکایت کنین؟

چون من و کاوه خوب فهمیدیم آدم های مثل اونها چطور راحت از زیرش در میرن... هرچند کاوه کلی اصرار کرد که بریم و شکایت کنم. میدونم اشتباه کرده بودم... اما گذشته بود... راهی برای جبران نبود.

_گفتن و نگفتن چیزی رو تغیر نمیده لیلی جان. فقط بیخودی اونم عصبانی و ناراحت میشه.

شماره ی کاوه رو گرفتم و گفتم به سختی تونسته ماشین
چشم های تو صدای بی صدا پیدا کنه و الان تو راهه! باگوشی لیلی به سپیده پیام دادم و
گفتم داستان چیه و ما داریم میریم. به سمت اتاقی که لباس
هامون رو تحویل داده بودیم رفتیم تا پالتو و شالمون رو
بگیریم. کاوه گفت بریم دم در و چند ثانیه بعد یه ماشین
مشکی جلومون ترمز کرد.

چرا این همه ماشین های متنوع که از دوستهاش امانت
میگرفت رو درک نمی کردم. پیاده نشد اشاره کرد که بشینیم
تو ماشین. لحظه ی آخر قبل سوار شدن دوباره دست لیلی
رو فشردم تا یادآوری کنم چیزی به کاوه نگه.

_خوش نگذشته؟

_خوب بود.

#صد_و_ده

#چشم_های_تو

کاوه یه بار دیگه آروم جوری که لیلی نشنوه پرسید چی شده؟ با سر اشاره کردم هیچی! حواسش بیشتر به چشم های من بود تا بخواد راست و دروغ حرفم رو بفهمه. لبخندی به روم زد... خیلی لبخندهاش از ته دل و شیرین بود.

_دستت چطوره؟

سرم اونقدر گرم شده بود که درد دستم رو فراموش کرده
بودم به کل.

کاوه که اشاره کرد لمسش کردم و آروم تکونش دادم. خیلی
درد نمیکرد. خیلی خفیف بود.

_کاپیتان از دستم شکاره؟

_ای بگی نگی. لیلی هم سوتی داد داری میای دنبالم دوباره
یادش افتاد نیومدی. دوستت رفت؟

_داشت میرفت خونشون یا محل خدمتش؟

_محل خدمت.

لیلی: زلال من میرم خونمون، کاوه اگه زحمتی نیست من رو
برسون خونه.

_چرا؟

_یکم سرم درد میکنه برم خونه.

_بریم پیش ما، قر...

_نه. فردا هم تو خونه نیستی.

گفته بودم با کاوه میریم گردش. اما نمیخواستم بخاطر من ناراحت یا عصبانی باشه، کاوه چیزی نگفت! در سکوت تا دم در خونه ی لیلی رفتیم.

همزمان با لیلی پیاده شدم بغلش کردم و ازش خواستم فراموش کنه.

_چطوری اینقدر میتونی آروم باشی؟

آروم نبودم... اما... نمیتونستم بروز بدم. گونه اش رو بوسیدم معذرت خواستم. از من که فاصله گرفت ماوه هم

پیاده شد و خدا حافظی کرد. نشسته بود تا ما راحت
چشم های تو صدای بی صدا
صحبت کنیم.

ساکت داشت ماشین میروند. سکوت های کاوه معمولاً
دلیل داشت.

_خسته ای؟

_نه، دارم فکر میکنم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه.

_کجا؟

_همین مهمونی.

— چیز...—

— زلال اونقدر تابلوا که چیزی شده و کاملاً هم این به تو
ربط داره به نظرم با این جمله خودت رو خسته نکن.

جوابی ندادم. سکوت بهتر از دروغ بود.

— صبح کی میریم؟

— میتونی زود بیدار شی؟

— تو تنبلی نه من.

— من بخاطر تو میتونم بیدار شم.

لبخندی زدم. یه سری حرفها که پشتش معنی دوست داشتن... اهمیت دادن باشه، خیلی دلنشین به اندازه ی یه دوست دارم شنیدن شیرینه.

_بیدار میشم منم.

_از اونجایی که بینهایت خوشگل شدی دلم میخواست یکم باهم باشیم بعد ببرمت خونه اما... بریم که استراحت کنی.

_نه خوبم بریم.

_نه کاری نکردیم. فقط سرپا بودم. یکم پاهام خسته شدن.

یهو دستم رو گرفت و سمت بینیش برد و بو کرد.

_چیه؟

_خواستم ببینم دست مرد دیگه ای رو گرفته یا نه. به این چشم ها نمیداد کسی پیشنهاد نداده باشه.

_اینقدر بهم اعتماد نداری؟

_نه عزیزم. اما حق بده آدم وقتی دوست دختر خوشگل داره دل تو دلش نیست.

منی خودم رو به سمتش کشیدم.
چشم های تو

صدای بی صدا

_تا حالا چندتا دوست دختر خوشگل داشتی که از سایه
افکت هاش اینقدر دقیق باخبری؟

_به من میاد با غیر خوشگلش بگردم؟

_که اینطور.

#صد_و_یازده

#چشم_های_تو

__بریم بام؟

__لباس مناسب نیست از ماشین پیاده شم.

نگه داشت، و از جایی برامون نوشیدنی گرفت، بعد ماشین
رو اولین جای خلوت نگه داشت.

__چطوری دلت نیومد عکس بفرستی؟

لبخندی زدم. گوشیش رو برداشت و خواست عکس بگیره
اما دستم رو جلوش گرفتم اما اون زرنگ تر بود. هر دو
دستم رو با یه دستش گرفت. نور گوشیش به چشمم افتاد.

_ببینم . کاوه اینجا تاریکه بد میفته.

_من گفتم عکس خوب بفرست.

سرم رو بردم جلو تا تو گوشیش عکس رو ببینم. بد نبود اما
با نور گوشی خیلی هم جالب نبود.

_خوب نیست پاک کن. یکی میبینه.

جوابم رو نداد. سرم رو بلند کردم دیدم صورتم خیلی
نزدیکشه و اونم داره با لبخند کوچیک اما با محبتی من رو
نگاه میکنه. از فاصله ی نزدیکمون معذب شدم خواستم
سرم رو عقب ببرم. اما آروم گفتم.

امشب کلی تعریف درباره ی چشم هام شنیده بودم اما این نگاه ... این لحن... صورتم داشت سرخ میشد.

_اجازه ندارم ببوسمت درسته؟

از سوالش شوکه شدم ، انتظارش رو نداشتم واقعا. من رو ببوسه؟ همچنین اجازه ای باید میدادم؟ دیدم ثانیه لب هام رو نگاه کرد و قبل از من اون صاف سرجاش برگشت. من... شوکه شده بودم از حرفش مغزم دستور نمیداد.

_نوشیدنیت رو بخور سرد شد.

گُلوم رو صاف کردم و صاف نشستم. اول شیشه رو کمی صدای بی صدا
چشم‌های تو
پایین دادم و بعد لیوان رو دستم گرفتم. با دست چپم لیوان
رو کمی بالا بردم تا جلوی دید کاوه رو بگیرم و با دست
راستم گونه ام رو لمس کردم. هم شوکه شده بودم از
سوالش و هم داشتم به این فکر میکردم که واقعا اشکالی
نداره اگه من رو ببوسه؟! جوابش رو نمیدونستم. چیزی
نمیگفت. شاید خودش هم نمیخواست همچین چیزی رو
به زبون بیاره!

__بریم؟ صبح خواب نمونیم.

__باشه.

میخواستم در رو باز کنم اما دستم رو گرفت.

__منظو... یعنی... امیدوارم زیاده روی نکرده باشم.

برای سوالش؟ فقط نگاهش کردم... چیزی نگفتم.

خوابم نمیرد... دائما اون لحظه جلوی چشمم می اومد.
نکته ی عجیب این بود که اونقدری که شوکه شده بودم...
بدمم نمی اومد اگر این اتفاق میفتاد! و شاید بخش اعظم
شوک شدنم همین بود.

وقتی دیدم خوابم نمیره بلند شدم دوش بگیرم! فقط
آرایشم رو پاک کرده بودم! بین لباس ها دنبال یه لباس
مناسب برای گردش گشتم. باید لباس ورزشی میپوشیدم یا
فقط یه چیز اسپورت. ساعت چهار و نیم بود. گوشیم رو
برداشتم امتحان کنم ببینم روشن میشه یا نه. اما روشن
نشد. به آشپزخونه رفتم تا آب بخورم چشم به گوشی
سپیده جون افتاد. رمزش رو میدنستم ، به کاوه پیام دادم تا

وقتی بیدار شد جوابم رو بده اما به ثانیه نکشید که جواب
چشم‌های تو صدای بی صدا
داد و پیام دومش که " چرا بیداری؟" باید میگفتم
نخوابیدم؟ یا دروغ میگفتم زود بیدار شدم؟

_"تو ام بیداری"

_"خوابم نبرد. آروم آروم آماده شو دارم میام دنبالت،
بریم."

جوابش لباس ورزشی بود. یه لباس ورزشی نو داشتم که
هیچ وقت نپوشیده بودمش... خیلی سال پیش با لیلی
خریده بودم. اما پدرام اجازه نداده بود بپوشم. رنگ سبزش
رو خیلی پسندیده بودم. اما این همه سال مونده بود تا
شاید امروز بپوشمش.

با دقت چشم هام آرایش کردم تا به لباسم بیاد. رفتم تو
آشپزخونه برای هردومون یه صبحونه ی مختصر آماده
کردم. من که نمیدونستم مسیر کجاست. حداقل گرسنه
نمیموندیم.

با پیامی که به گوشیم داد برای سپیده جون یادداشت
گذاشتم و گوشیش رو کنارش گذاشتم.

هوا هنوز تاریک بود. کوله پشتی به دست بود. با دیدنم با
لبخند به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

_چقدر این رنگ بهت میاد.

_مرسی!

چشم هاش کاملاً مشخص بود نخواست بیدار. ماله من خیلی بهتر بود. سرش رو خیلی کم به سمتم آورد.

_اصلاً نخواست بیدار؟

_دراز کشیدم پاهام خسته شده بود یکم استراحت کنه.

راه افتاد و دستم رو کشید.

_راهمون هم طولانیه.

چشم‌های تو یا این تپتی که تو زدی یعنی داریم میریم کوه.
صدای بی صدا

چال گونه اش رو با لبخند بزرگش نشونم داد و گفت
"بینگو".

کی دوست دخترش رو برای قرار میبره کوه؟

بده به فکر تناسب اندام دوست دخترمم؟

من تناسب اندام مشکلی داره؟ نبودی ببینی چه سردستی
میشکستن برای این تناسب اندام من.

کی اون وقت؟

_باید میبودی و میدیدی.

_که اینطور زلال خانم!

خیلی خفیف دستم رو فشرد.

_دیشب همسر آقای راد هم بود.

#چشم_های_تو

#صد_و_دوازده

نگاهم کرد. بعد برای ماشینی که داشت رد میشد دست
چشم های تو صدای بی صدا
تکون داد و گفت در بست. بعد نشستن گفت "خب؟"

آروم پرسیدم "کجا میریم کاوه؟"

_ گلابدره. رفتی؟

نرفته بودم اسمش رو هم نشنیده بودم.

_ من نمیتونم خیلی بالا برم.

_ نه نگران نباش راحته. منم هستم.

اگه قدیم ها بود به این راحتی ها اعتماد نمی‌کردم که با یه ^{چشم های تو} صدای بی صدا
پسر تنهایی بریم کوه. حتی با پدرام هرجایی نمی‌رفتم. اما...
من عوض شده بودم یا اون تونسته بود اعتماد رو جلب
کنه.

_گفتی خانم راد.

_آره. میگفت شبیه مادر بزرگشم. فکر کنم از من و لیلی
خوشش اومده بود. تند تند میومد پیش ما.

دهنش رو سمت گوشم برد و گفت.

_از اون آقایونی که برای تناسب اندامت سر و دست
میشکستن بگو.

خندم رو کنترل کردم.

__بهت نمیداد حسود باشی.

__اتفاقا خیلی هم بد حسودم.

راننده کنجکاو داشت به جای گلابدره ای که کاوه گفته بود
جاهای دیگه رو پیشنهاد میداد میگفت جاهایی که اون
میگه رستوران و کافه هم هست. اما کاوه در جوابش گفت
میریم برای لذت بردن از طبیعت. با شنیدن این خط
حرفش عوض شد و شروع کرد و گفت چقدر خوبه! ناگاه

داشت یا راننده صحبت میکرد من سرم رو کمی خم کردم و
چشم های تو صدای بی صدا
گذاشتم روی شونه ی گاوه. اونم سریع خودش رو بیشتر
کشید سمتم تا راحت سرم رو بذارم روی شونه اش.

پلکم سنگین شد و اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد.

_زالال. زالال.

یکی داشت خیلی آروم صدام میکرد. صدا آشنا بود اما
نمیتونستم تشخیص بدم کیه! سرم رو که بلند کرد و آروم
چشمم رو باز کردم دیدم گاوه است. لبخند داشت به لبش.

_باید میموندیم هفته ی بعد میومدیم.

نه بخشید نفهمیدم کی خوابم برد.
چشم هائی تو

صدای بی صدا

کمک کرد پیاده شم و خودش رفت سمت راننده تا باهاش
حساب کنم. هوا داشت کم کم روشن میشد. یه کششی به
بدنم دادم و سرم رو چپ و راست کردم.

زلال اگه خیلی خوابت میاد برگردیم.

نه. خوبم.

پس کاپشنت رو بپوش سرده.

خیلی هم سرد نبود اما پوشیدم تا سرما نخورم. ظرف
صبحونه رو ازم گرفت. دستم رو هم تو دست دیگه اش.
niceroman.ir

_حدودا یه ساعتی تا آبشار راهه بریم اونجا صبحونه
بخوریم؟ یا خیلی گشنه ای؟

_نه خوبه، بریم. خنکی هوا رو دوست دارم.

جای واقعا خوشگلی بود. فکر نمیکردم تو زمستون کوه
رفتن خوب باشه. اما بود. یا شاید هم بخاطر حضور کاوه
بود.

_چرا نخوابیدی؟

_خوابم نبرد.

_به اون مردهایی که از تناسب اندامت...

_کاوه!

_چیه ؟ زل زدی تو چشم میگی از تناسب...

عصبانی نه بلکه داشت با لحن شوخی این ها رو میگفت.

_بده؟

_بد نیست؟

_نه به نظرم باید خوشحال هم باشی.

_از چیش دقیقا باید خوشحال باشم. مواظب باش.
چون نگاهش میکردم حواسم به مسیر نبود.

_به این فکر کن از بین این همه گزینه تو انتخاب شدی.

_پس کلی هم گزینه بود.

هر جمله ام رو هرجوری که خودش میخواست برداشت
میکرد.

_غیر خانم راد کی گفت چشم هات قشنگه؟

خندیدم و یاد حرف زدن جانیار افتادم. خواستم براش
تعریف کنم اما ترسیدم بین حرفهام به بودن پدرام و زنش
هم اشاره کنم بیخیال شدم.

__زیاد میای کوه؟

__نه هر موقع بتونم اما دوست دارم. تورم امروز آوردم ببینم
خوشت بیاد یه برنامه ماهانه بچینم بریم.

پس معلوم بود دوست داره که میخواد کم کم ماهی یه بار
باهم بریم.

__باشه.

__این باشه از ته دل یا...

__نه نه تا اینجا که خوبه. باعث میشه ورزش کنم. خیلی
ورزش نمیکنم.

کمی که پیش رفتیم ازم در مورد از ایران رفتن پرسید.
چشم های تو صدای بی صدا

#چشم_های_تو

#صد_و_سیزده

_هیچ وقت بهش فکر نکردم. میخوای بری؟

_نه دارم میپرسم.

_یهویی؟ بی دلیل؟

_آره. دوست دارم نظرت رو بدونم.

—بیش فکر نکردم. الانم... فکر نکنم بتونم زانیار و مامان
چشم‌های تو صدای بی صدا
رو تنها بذارم. همین که من اینجام اونها اصفهان به اندازه
ی کافی ازشون دورم. بیشتر از این رو نه... نمیتونم.

—تو چی؟

—تو بخوای میرم.

—من بخوام؟

—آره. با تو!

_به گزینه های کاری میشه فکر کرد. اما تنها نه!

ازم سوال میپرسید من جواب میدادم. اما حس من به جوابهای اون مبهم بود. کاملاً سربسته جوابم رو میداد. منم در مورد اون کنجکاو بودم واقعا. حتی خیلی بیشتر. چون همه چی رو در مورد میدونست فقط داشت نظر و فکرها رو در مورد چیزهای مختلف میپرسید.

_اینجا عکس بگیریم؟

نوبت اون بود جواب سوالم رو بده! و عکس؟!

_آره.

صفحه ی گوشیش رو که باز کرد عکس من بود... همونی
چشم های تو صدای بی صدا
که دیشب تو تاریکی گرفته بود.

_عکس بهتر نبود.

_من دوستش دارم.

دستش رو انداخت دور شونه ام و عکس گرفت.

چشمم به گیاهی خورد. کاوه داشت تنظیمات دوربین
گوشیش رو تغییر میداد من رفتم سمت اون گیاهها. خیلی
خوشگل بود. دست بردم عکس بگیرم... اما گوشی نداشتم
که بخوام عکس بگیرم.

کاوِه از این یه عک..
چشم های تو

صدای بی صدا

دیدم داره از من عکس میگیره.

بیا ازاین یه عکس بگیر.

راستی گوشی خودت کو از دیشب با گوشی بقیه بهم زنگ
میزنی؟

دیشب با لیلی داشتیم شوخی میکردیم. از دستم افتاد
شکست. در واقع صفحه اش پودر شد.

ابرویی بالا داد. به سمتم اومد دوباره دستش رو انداخت
روی دوشم و از گیاهی که دستم رو دورش نگه داشته
بودم عکس گرفت.

_برگشتنی میریم برات یکی میخریم.

پولم کجا بود؟!

_میرمش برای تعمیر ببینم تعمیر میشه.

_اندروید گوشت پایینه. لب تاپتم بخاطر من دادی به زانیار فعلا حداقل یه گوشتی بهتر بگیر تا ...

_فعلا بیا از کوهنوردیمون لذت ببریم. فکر نکنم موقع برگشتن سر وضعمون برای خرید رفتن خوب باشه.

به آبشاری که میگفت رسیدیم. طول راه چون راه میرفتم
چشم های تو صدای بی صدا
احساس سرما نکرده بودم. اما همینکه کمی وایستادیم و
دستی به آب زدم واقعا سردم شد.

_سرده!

کاپشنش رو در آورد تا سمتم بگیره اما گفتم نه . به
زورانداخت دورم.

_میشه اونجا آتیش روشن کرد. الان درست میکنم.

_اشکالی نداره؟

_فکر نکنم. بین سنگ هاست درخت نیست.

من روی یه سنگی نشسته بودم و کاوه رو که مشغول
درست کردن آتیش بود نگاه میکرد. با خودش همه چی
آورده بود.

_راستی ته کوله پیشتیم یه پتوی کوچیک هست. بردار
بنداز رو پات. پتو هم آورده بود! بلند شدم و رفتم کوله
پشتیش رو خالی کردم. همه چی توش پیدا میشد.

به پتو که رسیدم کاپشنش رو برداشتم و بردم انداختم روی
دوشش خم شده بود روی چوبها داشت تلاش میکرد
رونشون کنه.

_زالال من سردم نیست.

_سرده چطوری سردت نیست.

بادبزن رو انداخت روی زمین و به سمتم اومد و بلندم کرد
از روی اون سنگ و دوباره کاپشنش رو انداخت روی دوشم.
کلاهشم گذاشت روی سرم. دو طرف کلاه رو نگه داشت و
به چشم هام نگاه کرد.

_گفتم که سردم نیست. یکم حرف گوش کن.

_شما امر کن!

ببینیم رو کشید و لبخند زد. چشم هام رو که نگاه میکرد
نوع لبخندش تغییر میکرد. این رو کاملاً حس میکردم.

جای خلوتی بودیم، کسی نبود. با توجه به اجازه ی دیشبش
بدون شک بدون اجازه کاری نمیکرد. نه اینکه دلم نخواد.
اتفاقاً دوست داشتم، اما تمام شب به این نتیجه هم

رسیده بودم که زوده. با لبخند دیگه ای به روم زد رفت
چشم های تو صدای بی صدا
سراغ آتیش.

#چشم_های_تو

#صد_و_چهارده

آتیش که یکم جون گرفت کنارش برامون جا درست کرد و
گفت برم کنارش بشینم. کاپشنش رو انداختم روی پای
هردومون و پتو رو دورمون. دستش رو انداختم دور شونه
ام و من رو به خودش نزدیک کرد.

_خوبه؟ گرم شدی؟

_آره. سرما میخوری کاوه بپوش کاپشت رو.

_خوبم. پیش تو مگه میشه سردم باشه.

_چاپلوس.

نوک بینیش رو به گونه ام زد.

_حقیقته.

لبخندی زدم. سرش خیلی نزدیک بود به من. چرا خجالت میکشیدم.

_صبحونه بخوریم؟

لبخندش عمیق تر شد.

_خودت درست کردی؟

_آره.

_چقدر به زحمت افتادی. ناهار من اینقدر تشریفاتی نیست.

_ناهار آوردی؟

_آره بذار بندازم بپزن.

خم شدم با کنجکاو بیبینم داره چی برمیداره از بین اون همه وسائل. کیسه ی سیب زمینی رو که برداشت و تگون داد از ته دل خندیدم. اما حداقل مجهز بود. فویل و کره و هم آورده بود.

_ میتونی بخوری؟

_ آره!

_ ببین نونها رو اینجا برات گرم میکنم خیلی میچسبه. سیب زمینی ها رو داشت یکی یکی لای فویل ها میپیچید ، دست بردم و کمکش کردم.

_ خیلی تو عمل انجام شده قرارت دادم؟

نه خیلی عالیه ، مرسی.
چشم های تو

صدای بی صدا

نگاهم کرد کمی چشم هاش رو جمع کرد و گفت.

_واقعا؟

_حتما؟

_حتما!

چشمکی برام زد. با یه تیکه چوب سیب زمینی ها رو جا کرد.

برگشت سرجاش و دوباره دست راستش رو دورم حلقه کرد.
چشم های تو صدای بی صدا

_میگن جیب هم خالی باشه دلت شاد در مورد ماست؟

_من راضی راضی ام.

ساندویچی که با نون تست درست کرده بودم رو به سمت
دهنم گرفت تا گاز بگیرم.

_تو که یه دونه ای.

گازی زدم بعدش برد به سمت دهن خودش و گاز زد.

_اولین بار کی اومدی کوه؟

_چارسال پیش.

_با کی؟

از سوالم خنده اش گرفت.

_یه خانم با اندامی متناسب.

از پهلوش نیشگون محکمی گرفتم که دادش در اومد.

_با دوست خانوادگیمون. باغبون بود. عاشق طبیعت.
اولین بار من رو برد کوه.

دیگه نمیای باهاش؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_دیگه زنده نیست.

_خدا رحمت کنه.

کلمه ی دوست خانوادگی رو بیشتر از فامیل و اقوام شنیده
بودم ازکاوه. یا فامیل های زیادی نداشتن یا در ارتباط
نبودن. بیشتر با دوست ها خانوادگی رفت و آمد داشتن.
هرچند کاوه با خانواده اش هم نبود.

_دوست دارم یه روز باهم بریم سفر.

_کجا؟

_در هشتاد روز؟

تک خنده ای کرد.

_میای باهام؟

_اگه سفر دور دنیا هم با یه پتو و سیب زمینی حل میشه
چرا که نه! اما یه روزی به نظرت میتونیم اونقدر پول
داشته باشیم که بریم سفر دور دنیا؟

_آره داریم کار میکنیم.

نگاهی به اطراف کرد. صدای آبخار قشنگ بود... دلنشین
بود.

روز اولی که از خانواده ام جدا شدم ... حس میکردم صدای آبی صدا
چشم های تو
نمیتونم. حس کردم آخر دنیاست.

تمام وجودم گوش شد برای شنیدن.

شب اول رو تو خیابون صبح کردم. نمیدونستم چیکار
کنم. اول باید جای موندن پیدا کنم یا کار! داشتم از یه
ساندیچی رد میشدم دیدم نوشته کارگر میخوان رفتم تو.
همون اولشم گفتم جا برای موندن ندارم. نصف چیزی که
میخواهی بدی رو میخوام اما شب بذار اینجا بخوابم.

قبول کرد؟

آره. البته فکر میکرد فراری، دزدی قاچاقچی باشم. کم کم
اعتماد کرد.

نوک زبونم بود بگم چرا جدا شدی... چرا ؟ چرا؟! صدای بی صدا
پشیم های تو

_اما راستش یه ماه هم دووم آوردن اونجا موندن سخت بود. درخواست دادم برای سربازی. هر روز واسه اعزامم لحظه شماری میکردم. اونجا فرصت های خوبی دستم اومد. درس خونده بودم اما یاد نگرفته بودم وارد دنیای کار بشم.

_وقتی اینجا استخدام شدی سال پیش. تازه سربازیت تموم شده بود؟

_نه! شش هفت ماهی بود.

_موهات کوتاه بود.

موقع سربازی هم ما لازم نبود بزنیم. اما من خوشم میومد
چشم هلی تو صدای بی صدا
میزدم.

بد دیده نمیشد اما خیلی عجیب بود که از اون همه موی
کوتاه خوشش میومد.

اینقدر بد بود.

نه باحال دیده میشدی.

همین دوستم که دیشب دیدمش همیشه میگفت شبیه
هیت من میشی.

هِیت من... آره آره راست میگه!
چشم‌های تو

صدای بی صدا

برم دوباره کوتاه کنم؟

اگه دوست داری.

تو دوست داری؟

باحال بود.

#چشم‌های تو

#صد و پانزده

شقیقه اش رو به شقیقه ام زد و گفت باید به چشمم
چشم های تو صدای بی صدا
جذاب بیاد نه باحال. من اون موقع ها نگاهی که الان به
کاوه رو نداشتم... پس نمیتونستم تصمیم بگیرم. قضیه ی
موهایش کل داستانش رو نصفه گذاشت و ادامه نداد. بیشتر
راجب من پرسید که مامان و زانیار راضی ان یا نه!

باید صبر میکردم تا دوباره خودش بخواد در موردش
صحبت کنه. آدمی نبود که پرسی و بخواد دونه دونه
جواب سوالهاش رو بده.

ناهارى كه آماده كرده بود واقعا چسبید. تو هوای سرد
سبب زمینی کبابی خیلی عجیب میچسبه. چندتاش رو
بدون نون خوردیم. اما کاوه گفت سیر نمیشیم برای

هر دو مون لقمه گرفت. یه جای آتیشی هم که دم کرد دوباره
چشم های تو صدای بی صدا
برگشت پیشم. اینکه حد و حدود خودش رو حفظ

میکرد بهم حس امنیت میداد.

_ منم وقتی اومدم تهران فکر میکردم خیلی سریع کلی پول
جمع میکنم و کارگاه خودم رو باز میکنم.

_ کارگاه برای قلم زنیت؟

_ آره. اما شرایط همیشه اونطور که تصور میکنی پیش
نمیره.

— رویای دست نیافتنی نیست.
چشم های تو

صدای بی صدا

— چرا اتفاقا هست. کمی جمع کرده بودم مجبور شدم
بذارم برای اجاره ی خونه. اما بعدا دیدم فرضا خونه هم
نبود. باز کفاف نمیداد.

— چقدر سرمایه میخواد؟

— چطور؟

— شرکت به کارمنداهاش تسهیلات میده برای وام برداشتن.

نمیدونستم.

_مگه چقدره؟

_نمیدونم اما میتونیم هردومون برداریم.

_فکر نکنم بیشتر از پنجاه باشه اونم در خوشبینانه ترین حالت.

_با ماله من میشه صد.

جمله ی قبلیش رو درست متوجه نشده بودم. فکر کرده بودم داره میگه اونم برداره برای کاری.

_میخوای بدی به من؟

چرا؟

تا کارگاهت رو باز کنی.

همون اندازه که فکر میکردم برای بوسیده شدن زود بود...
برای این همه اعتماد کردن و پولش رو به من دادن هم زود
بود.

نه.

چرا؟

_خودت نیازی نداری؟

_نه!

_چه خوب خوش به حالت. بردار ماشین بخر اینقدر از دوستهات امانت میگیری.

_تو نگران نباش من به وقتش هرماشینی که دلت بخواد رو میخرم.

گاهی از حرفهای کاوه جوری حس میکردم که انگار من به خواستگاریش جواب مثبت دادم. یا خوشبینانه داشت آینده رو برای دوتامون تصور میکرد. چیزی هم نمیدادم که بخواد این رو نقض کنه...

شاید بودن حرفهایی که دلم میخواست بشنوم و نشنیدم
اما واقعا تو این چند سال اخیر زندگیم یکی از بهترین
روزهای زندگیم بود. بهترین و آرامبخش ترین.

همه ی آرامش کوه و آبشار و فکر ناب کاوه یک طرف.
آوازی که خوند و صدایی که داشت. از اول تا آخر فقط با
حیرت نگاهش کردم. دوبار قطع کرد چون از نگاهم خنده
اش گرفته بود.

_خیلی صدات قشنگه!

_لطف دارین. این روزها با همچین تناسب اندا...

وقتی دوباره این رو گفت هولش دادم ، اونم بیخبر افتاد
چشم های تو صدای بی صدا
روی زمین.

_آخ دستم زلال. چشم دیدن استعداد نهفته ی من رو
نداری.

_یه بار دیگه بگی از نوک کوه پرت میکنم پایین.

با خنده سر جاش نشست و این بار هر دو دستش رو دورم
حلقه کرد.

_باشه دیگه نمیرم. اما بهتره دیگه برگردیم هوا زود تاریک
میشه گم میشیم خوش اندامم.
niceroman.ir

سریع از جاش پرید و رفت . فرصت نداد دوباره هولش
بدم.

_زالال من منتظر میمونم تو لباس عوض کن بیا پایین بریم
بخریم.

خیلی سختم بود بگم اونقدر دستم خالیه که نمیتونم فعلا
گوشی بخرم. با حرفی هم که در مورد وام زده بود هر آن
ممکن بود بگه که خودش میخره.

#صد_و_شانزده

#چشم_های_تو

__روز خیلی خوبی بود.

__برای منم.

واقعا برای هردومون روز خوبی بود. ساده، آرام بخش و زیبا! تا رسیدم به توصیه ی شدید کاوه دوش گرفتم و کلی پاهام رو زیر آب ماساژ دادم. بعد گوشی سپیده رو گرفتم و به مامان و زانیار زنگ زدم. مامان گفت یکمی دستش پول هست میفرسته برم بخرم یا تعمیر کنم. اما به دروغ گفتم سپیده جون یه گوشی قدیمی داره فعلا همون رو استفاده میکنم. دروغم خیلی دروغ باقی نموند. سپیده گفت گوشی قدیمیش رو هنوز داره میتونم مدتی کارم رو راه بندازم. هرچند سپیده هم اول پیشنهاد پول داد. اما بحث این بود که تا دو سه ماه آینده اگه گوشی خودم تعمیر نمیشد توان خرید قسطی هم نداشتم.

_درست شد گوشیت؟

_نه گوشی قدیمی سپیده جون. تا ماله خودم رویرم تعمیر.

_فردا بعد کار میریم.

فردا برای بعد کار باید یه بهونه ای پیدا میکردم برای نرفتن.

_دوش گرفتی؟ پاهات نگرفته؟

_آره. نه من خوبم.

تا دیر وقت داشتیم پشت تلفن صحبت میکردیم. صحبت هامون طولانی شد... وسط حرفهامون خوابم برده بود. صبح وقتی چشم رو باز کردم دیدم پیام داده خوابیدی؟! یه خبر میدادی. چندتا استیکر فرستاده بود، اما گوشه ساپورت نمیکرد تا ببینم چیه!

شرکت موضوع صحبت پسر آقای راد بود. بعد اینکه من و لیلی زودتر از همه خداحافظی کردیم، آقای راد نوید این رو به همه داده که کم کم میخواد بازنشسته بشه و پسرش قرار جاش رو بگیره. هرچند جمع هم کنجکاوی کرده بودن در مورد پسرش که کجاست و چرا تو مهمونی نیست.

اما هرکسی ^{چشم های تو} یه سناریو داشته، اینکه اونجا بوده خودش رو ^{صدای بی صدا} نشون نداده، یه تعداد هم گفتن خارج از ایرانه و هنوز
برنگشته. سپیده جون هم تو راه به من فگته بود تا جایی که
اون میدونه پسر راد ایرانه! در حال آموزش برای مدیریت.
خلاصه تا برسم این خبرهای داغ داغ بود که داشت رد و
بدل میشد. با اومدن کاوه هم شدت گرفت، چون با تکرار
داشتن میگفتن جاش خالی بوده و چیز بزرگی رو از دست
داده. من با بقیه هم نظر نبودم. بد نبود اما اون چیزی که
گفت هم نبود.

برای خودم و کاوه رفته بودم چایی بیارم. وقتی برگشتم دیدم
فاطمه کنار میزم وایستده داره با کاوه صحبت میکنه. با
دیدنم لبخندی به روم زد و گفت.

_خوبی زلال؟

_مرسی. کاوه این رو بگیر داغه.

_زود رفتین اون شب!

_آره، خسته شدیم.

_من فرداش بهت زنگ زدم اما انگار گوشیت درست نشده بود، خاموش بودی.

صندلیم رو کشیدم و نشستم. دوست داشتم بگم زودتر بره
چشم های تو صدای بی صدا
سر اصل مطلب تا بفهمم دقیقا چیکار داره.

_کاری داشتی؟

_میخواستم... یعنی میدونی... امیدوارم اون شب از من
دلخور نشده باشی.

لیوان چایی رو برداشتم یکم لبم رو باهاش تر کردم تا به
خودم فرصت بدم برای انتخاب جمله ام.

_نه چرا باید دلخور شم. مشکلی نیست.

سریع دستم رو گرفت. کمی فشار داد.
چشم های تو

صدای بی صدا

__بین باور کن فرشته دختر خیلی خوبه.

سعی کردم آرام دستم رو از دستش بیرون بکشم تا بد
برداشت نکنه.

__باشه، من که چیزی نگفتم. مشکلی نیست. منم اصلا
دلخور نیستم. نگران نباش.

اما فاطمه قصد تموم کردن نداشت. تا فرشته صداش کنه
اونم با عصبانیت و ایستاده بود در حال توجیح و توضیح
بود.

#صد و هفده
چشم های تو

#چشم های تو

صدای بی صدا

_چرا ازش دلخور شدی؟

چاییم با حرفهای بی پایان فاطمه سرد شده بود. حالا کاوه
بود که کنجکاو بود بدونه چیشده!

_مثل همیشه فرشته! موضوع دیگه ای نیست.

_من هنوز جواب سوال اصلیم رو نگر...

_کاوه، زلال بیاین دفتر من!

چرخ صندلی هامون همزمان چرخید سمت خانم پیران.
باید کامل از خیر چایی میگذشتم.

موضوع جانبار بود. بیخیال نشده بود؟! قهوه اش رو
میخواست بیاد اینجا بخوره؟!

_میخوام به عهده ی شما دوتا باشه. شرکتش نوپاست اما
آینده ی خوبی داره، چون با کله گنده ها در ارتباطه!

آرام نفسم رو بیرون دادم حس خوبی نداشتم، خصوصاً که
کاملاً مشخص بود اون قهوه و پیشنهاد کاری بخاطر niceoman.ir

دادن به من بود. حالا بعد از اون مکالمه ی مزخرفی که
چشم های تو صدای بی صدا
شاهدش بود و دوباره داشت میومد اینجا... یعنی... حالت
چهره ام از نگاه کاوه دور نمود. تا بیرون رفتیم اولین
سوالش همین بود که چی شده؟!

_هیچی، ترجیح میدادم کار برامون فرستاده بشه اینجا
انجام بدم.

_تهرانه شرکتش جای دیگه نیست.

_نه کلی می... این شغلی نیست که خیلی با علاقه انتخابش
کرده باشم شاید هم همینه.

صندلیش رو کشید و نشست. چرخي زد اومد نزديک تر.
چشم های تو صدای بی صدا

_دلیل اصلی رو بگو!

دلیل اصلی.. پدرام... غزال... نخ دادن این آقا. کدوم رو باید میگفتم؟! فعلا و تا جایی که ممکن بود هیچ کدوم. لبخند زدم گفتم "دلیل اصلی موسیو پوآرو؟".

_بله مادمازل دلیل اصلی.

_ناهار آوردم برای هر دمو.

سخت‌م بود اما چون پول نداشتم مهمونش کنم و البته اجازه چشم‌های تو صدای بی صدا
هم نمیداد دیشب ناهار درست کردم. تا امروز مجبور نباشیم بیرون غذا بخوریم.

چهره‌ی کنجاوش سریع پر از لبخند شد.

_جدا؟

_آره.

لبخندش عمیق‌تر شد.

_چند ساعت مونده تا ناهار؟ راضی نبودما چرا خودت رو اذیت کردی.

کاملاً از صورتش مشخص بود که چقدر خوشحال شده!
چشم‌های تو صدای بی صدا
واقعا برای یه ناهار؟!

_دست پختم به خوبی مامان نیست.

اما اگه دست پختم خوب هم نباشه باعث شد کاوه بیخیال
موضوع بشه و با اشتیاق منتظر وقت ناهار باشه!

_خب ببینیم زلال خانم چه کرده.

_با این همه انتظاری که تو کشیدی میخوام پیشنهاد بدم
تو بری بیرون غذا بخوری. واقعا اونقدرها هم خوب
نیست.

_زالال کاوه؟

امروز سپیده جون فقط حرف این بنده خدا رو قطع
میکرد.

_جلسه امروزه نزدیک چهار میاد.

سرم رو آروم تگون دادم اما لب هام را به جلو کشیدم.
گفتم بیاد باهم ناهار بخوریم گفته نه. دیشب هم خودش
گفت براش نپزم وگرنه گفته بودم دارم ناهار درست
میکنم.

_امروز کاپیتان با من لجه فکر کنم بخاطر مهمونی هنوز هم
دلخوره.

_نه یه مدت حس میکنم خیلی تو استرسه.

_چیزی شده؟

_نمیدونم. سپیده جون خیلی درونگراست نمیگه خیلی راحت حرفهایش رو.

_چه جالب منم یه دختر خانم زیبا با همین ویژگی میشناسم.

میدونستم داره من رو میگه.

—کی از دوست دخترهای خوش اندامت؟

یه جوری خندید که به سرفه افتاد. بلند شدم یکی دو بار
آروم به پشتش زدم.

قیمه بادمجونی که پخته بودم گرم شده بود. کاوه آورد روی
میز و شروع کرد به "به به و چه چه کردن". اصرار هم
داشت دوتامون توی ظرف بخوریم. من برای هردومون تو
دوتا ظرف جدا غذا آورده بودم.

—نه تو همون بخور.

ظرف رو کنار زد دستش رو برد زیر چونه اش و گذاشت
روی میز.

_هرموقع حاضر شدی باهام تو یه ظرف غذا بخوری
میفهمم واقعا دوستم داری.

_معیار خوبی نداری برای سنجش!

ظرف رو دوباره کشید سمتش و گفت همینه که هست.

قاشق اولش رو نخورده فاطمه و فرشته هم برای ناهار
اومدن. فاطمه آروم به فرشته گفت میخوای ما یکم دیگه
بیایم اما فرشته بلند گفت "هرکی ناراحته خودش بره".
صندلی رو کشید و گفت "بدو فاطمه خیلی گشنه ام ، ناهار
چیه؟"

_ماکارونی.

_اه. فاطمه هفته ای سه بار ماکارونی میاری.

#صد_و_هجده

#چشم_های_تو

از اونجایی که تصمیم گرفته بودم اهمیت ندم و خیلی راحت بگم به من چه و این خود فاطمه است که این اجازه رو بهش میدی و انتخاب خودش سعی کردم گوش ندم به حرفهایشون.

_خوبه؟

خندیدم.

_دروغ گو.

_نه عزیزم. عالیه.

قاشقش رو گرفت طرفم تا بخورم. با خنده پس زدم. عمدا
میخواست با قاشق اون بخورم.

_کو اون ساک دستی؟ توش ماست و سبزی هم هست.

با چشم‌های براق از جاش پرید و ماست و سبزی رو هم ^{صدای بی صدا} آورد. فاطمه وقتی غذاشون رو گرم کرد و نشست تعارف کردم اما گفت نوش جان. اونم از ماکارونیش تعارف کرد.

_چقدرم هم زیاد آوردی تعارف هم میکنی.

_زیاده.

کاوه: مرسی فاطمه دست پخت زلال یه چیز دیگه اس اگه تو خواستی یکم امتحان کن.

فاطمه: اا زلال پخته؟

_آره! زلال خانم من رو شرمنده کرده امروز.

_یه عمره داره تیغت میزنه براش غذا میخوری یه بارم اون
غذا پیخته. چه کار بزرگی!

تیغش میزدم؟! با غذا خریدن؟

کاوه: من از تو نظر نخواستم. رابطه ی من و زلال هم به
کسی ربطی نداره.

دستم را روی ساق دست کاوه گذاشتم تا بیخیال شود.
خیلی جدی و کمی عصبی گفت حرفش را. ارزشش را
نداشت. امامشکل این بود فرشته بیخیال بشو نبود.

وقتی داری بلند بلند تو جمع داری حرف میزنی یعنی باید
چشم های تو صدای بی صدا
جوابش رو هم بشنوی. نمیخواهی کسی نظر بده حرفت رو
بدون کجا باید بگی و نگی.

فاطمه: فرشته زشته!

چی زشته؟ به تو چه ربطی داره همش زشته زشته. انگار
مامان منه.

بشقاب پر از ماکارونیش رو برداشت و رفت... قهرش هم با
غذای فاطمه بود. اما من کسی بودم که تیغ میزد.

کاوه: دیگه واقعا نمیتونم تحملش کنم.

غذات رو بخور و لش کن.
چشم های تو

صدای بی صدا

حال هر سه نفرمون رو گرفته بود و با خیال راحت رفته بود. ناهاری که میتونست با لذت و خوشی خورده بشه برای بار هزارم باز بخاطر فرشته به قهقهه رفت! کاش میشد محل کارمون رو تغییر بدیم و دیگه نبینیمش!

_این جانپار نوری همون جانپار اون شبه که میخواست باهات برقصه؟

چشم هام رو واقعا با درد بستم. با جمله ی بهتری نمیتونست سر حرف رو باز کنه؟ نگاه کاوه خودش کلی حرف و جمله بود. لازم نبود به زیون بیاره!

_خب این آقا جانپار انگار زیادی بهشون خوش گذشته امشب.

فاطمه دیر اما از لحن کاوه متوجه شد که نباید میگفته.
تلاش کرد برای جمع و جور کردنش اما دیگه نمیشد.

خیلی زود بلند شد و رفت... من موندم و نگاه پر از سوال و
البته دلخور کاوه.

_اگه صلاح بدونی خوشحال میشم به منم بگی اون شب
چیشد.

_فقط پیشنهاد رقص داد.

_پیشنهاد یا اصرار؟ این دو خیلی باهم فرق داره!

_من مقصرم؟

— پس؟

— اصرار تو برای نگفتن برای چیه؟

— فقط نخواستم بی دلیل ذهنت رو درگیر کنم!

— اما من هنوز اطمینان دارم که بیشتر از اینکه. خصوصاً اون
عصبانیتی که از لیلی دیدم.

نقطه ای بود که باید میگفتم. هم اومدن غزال و پدرام رو و
هم دلیل اصلی جانبار برای اومدن اما... نتونستم، ترسیدم.
این ترس چی بود خودم هم نمیدونم! کاوه آدم بی منطقی
نبود. واکنش‌های غیرمعقول هم نداشت، اما
بازمیترسیدم.

_نه نگران نباش.

کمی نگاهم کرد اما اصرار نکرد. ظرف غذا رو گفت میشوره
و من برگردم سرکارم. حس کردم میخواد کمی تنها بمونه و
فکر میکنه.

حس خوبی نداشتم به لیلی پیام دادم در جوابم گفت حق
داره. گفتم یعنی باید بگم پدرام و غزال رو دیدم. باز گفت
آره... تصمیم گیری من تا اومدن جانپار به نتیجه نرسید.

سپیده جون به استقبالش رفت و باهاش دست داد. بعد
دعوتش کرد به اتاق کنفرانس اما اومد سمت من.

_بانو زلال. چقدر خوشحالم دوباره میبینمتون.

دستش رو دراز کرده بود سمتم تا دست بدیم. کاوه کنار
چشم های تو صدای بی صدا
دستم بود خیلی آروم جلو اومد و جای من محکم دست
جانیار رو گرفت. خودش رو با سمت کاریش نه اشمش
معرفی کرد. و یه جوری برش گردوند که بره اتاق کنفرانس
که دیگه جایی نموند جانیار بخواد دوباره با من دست بزنه.
استرس داشتم... فقط از اینکه قبل از من جانیار بگه پدرام
و غزال اونجا بودن. تا رسیدن جانیار این گزینه به ذهنم
نرسیده بود وگرنه سعی میکردم یکم زودتر به نتیجه
برسم...

#صد_و_نوزده

#چشم_های_تو

اون شب درخواست رقص داد ، دور و برم بود. اما تا این
اندازه احساس معذب بودن نکرده بودم. نمیدونم طرز
نگاهش تغییر کرده بود یا بخاطر کاوه بود این حس
niceroman.ir

میگفت فعلا نیازی به طراحی سایت نداره و خودشون
چشم های تو صدای بی صدا
مهندس دارن. لوگوی اصلی شرکتش رو نپسندیده و میخواد
قبل از اینکه خیلی همه گیر بشه تغییرش بده. و این کار رو
از من میخواد!

_بانو زلال میتونن تشریف بیان و از نزدیک ببینن شرکت
محقرانه ی بنده رو. در خدمت هستم برای هر توضیحی و
هرجایی که نیاز به همکاری باشه.

یه لوگو بود. چه نیازی بود برای این همه دادار دودور.

من ساکت موندم سپیده جون بود که از طرف من موافقت
کرد. با اعلام تموم شدن شبه جلسه ای که شبیه هیچ
جلسه ی رسمی ای نبود. کاوه قبل از هم بلند شد. صبر کرد
تا من هم بلند شم. اما جانیار صدام کرد و بی خجالت و
niceroman.ir

تعارفی دوباره برای یه فنجون قهوه دعوتم کرد. ^{چشم های تو} رو به صدای بی صدا
سپیده گفت اگه کارم تموم شده باشه.

_ممنون از دعوتتون اما کمی سرم شلوغه.

_میتونم منتظر بمونم. برای بانوی زیبایی چون شما میشه
ساعت ها منتظر موند.

به نظرم پررو بودنش رو داشت در قالب کلمات مودبانه
اش پنهان میکرد.

_برنامه ای دارم، نمیتونم.

برای اصرار بیشترش صبر نکردم. وقتی برگشتم دیگه کاوه
نبود. رفته بود از اتاق بیرون. سرمیش هم نبود. جانیار که
او مد بالای سرم و با اصرار شماره ام رو خواست و نهایتاً
nice to meet you

سپیده گفت براش میفرسته برای هماهنگ کردن کارها
چشم های تو صدای بی صدا
رفت... و زمانی بود که کاوه برگشت. اما کاملاً ساکت
نشست و مشغول کارش شد. پرسیدم دلخوره ولی فقط
گفت نه! من کاری نکرده بودم که از من دلخور باشه. عملاً
من باعث برخورد جانبار نبودم.

ساعت کاری که تموم شد منتظر بودم ببینم بلند میشه و
میره یا صبر میکنه برام!

_من میرم ظرف غذات رو بردارم بریم.

خوشحال از اینکه میخواست باهم بریم گفتم باشه.

گشنه ات نیست؟
چشم های تو

صدای بی صدا

نه، قدم بزنیم؟

قبلش بریم پیش دوستم.

کدوم دوستت؟

یکی از دوستهای دوران سربازیمه بریم برات گوشی برداریم
بع...

آستین پیراهنش رو کشیدم.

کاوه.

واستاد ، دستی که آستینش رو نگه داشته بودم کوله چشم های تو صدای بی صدا
پشتیش روی اون دوشش بود. هلش داد کنی به عقب و
منتظر موند.

فعلا نمیخوام بگیرم. یعنی اول اون رو ببرم برا...

_اون تعمیر هم بشه جواب نمیده یه ماهم نمیتونی
استفاده کنی. میدی بهم من اطلاعات رو برات بم آپ
میگیرم.

آستینش رو کشید و دستم رو توی دستش گرفت تا بریم و
تاکسی بگیریم.

_چیشده؟

_فعلا نمیخوام گوشی بخرم.

_چرا؟

چقدر خجالت میکشیدم بگویم پول ندارم. اما دروغ هم
قرار نبود بگم.

_فعلا پول ندارم.

لبخندی به روم زد.

_هدیه ی منه برای تو.

_همچین چیزی میتونه هدیه باشه؟

_چیز دیگه ای میخوای؟

_کاوه شوخی نکن.

_از این دوستم قرار قسطی بخرم. باهم میدیم خوبه؟

_آره خوبه اما الان نه ماه بعد بذارحقوق بگیرم.

دستم رو کشید و سریع تاکسی گرفت. کنارم نشست و
آروم گفت.

_تعارفی بودی؟ تعارفی شدی؟ میخوای تعارف کنی.

_تعارفی نیستم تعارف هم نمیکنم. توام زده به سرت.

سرش رو بیشتر نزدیک کرد.

_وقت هایی که پشت نیستم کجا میخوای عکس های
من رو ببینی؟ نمیخوای بهم زنگ بزنی چهره ی دوست
داشتنیم رو ببینی؟

میخواست با شوخی کردن راضیم کنه اما نمیشد. نهایتش
اگر نمیتونستم راضیش کنم ماه بعد پولی که میداد رو بهش
پس میدادم.

اهمیتی نداد. آخر سر هم گفت اگه میخوام قضیه جانپار رو
که بهش نگفتم رو فراموش کنه باید بریم.

_به آقا کاوه.

از پشت کانتر بیرون اومد و با کاوه روبوسی کرد. کاوه دستش
رو روی کمرم گذاشت و من رو معرفی کرد. باهام دست
نداد فقط ابراز خوشحالی کرد. کلی خوش آمد گفت و
شروع کرد به تعریف کردن از کاوه. از خوبی ها و رفاقتش
دوره ی سربازیشون.

بین صحبت های دوستش بهم گفت هرچیزی که بخوام رو
انتخاب کنم. برام فرقی نداشت. کلا خیلی وسیله ی مهمی

در زندگی برام نبود. همین که کارم رو راه مینداخت برام کافی
چشم های تو صدای بی صدا
بود. قیمتی روی هیچ کدوم نبود. نگاهی به اطراف کردم اما
همشون شبیه هم بودن.

_زن داداش سخت پسنده!

زن داداش؟! کاوه واکنشم ر. بخاطر زن داداش گفتن
دوستش دید لبخندش رو با سرفه ای مصلحتی جمع و جور
کرد و اوامد سمتم.

#صد_و_بیست

#چشم_های_تو

_خوشت نیومد؟

—پرام فرقی نداره. شبیه همن همشون.
چشم های تو

صدای بی صدا

—اپل که نمیخوای؟

شونه ام رو بالا انداختم گفتم فرقی نداره. دوستش چند
مدل آورد و پیشنهاد داد. تند تند هم میگفت که کاوه بهتر
از اون بلده و خودش دستش تو کاره.

—چطوره؟ خوبه؟

—آره قشنگه؟

—مشکی سفید؟

__سبز!

__سبز؟ مطمئنی؟

__آره. قشنگه خیلی خاصه.

برای من بود... برای من هم خاص بود! چرا باید سفید و
مشکی باشه فقط!

مشکل اصلی این بود که دوستش به کاوه اجازه نداد حساب
کنه و گفت " زشته جلوی زنداداش ". من کی زنداداش اون
شده بودم از اون بیخبر بودم.

__بیا خانم زن داداش بیا اونجا کافه هست. هم یه چیزی

_کاوه کاش حداقل میگفت قیمتش چقدره، من شاید
نرسونم!

این بشریه دکمه داشت به نام به خودت بگیر... به خودت
نگیر! الان هم روی مود به خودش نگرفتن بود. هرچی گفتم
گوشیت رو بده تا قیمتش رو چک کنم به حرفم اعتنایی
نکرد. گوشی سپیده جون رو گرفت. سیم کارتم رو برداشت
و خودش گوشی رو راه انداخت. حواسش به گوشی بود
گاهی از نوشیدنی داخل لیوانش هم مزه میکرد. تو هوای
سرد نوشیدنی خنک خواسته بود.

_خوش دسته به دستت میاد.

_این همه اشتیاق برای تکنولوژی من رو کشته!

_جذابیت خاصی برام نداره.

_فعلا از جذابیت های جانبار میتونی بگی.

پس قرار بود بالاخره پرسه... فقط این یک وقفه بود.

_اونم جذابیتی برام نداره! فقط اومد به خانم راد سلام

بده، خانم راد معرفی کرد. گفت برقصیم گفتم نه.
niceroman.ir

_زالال تا اینجارو میدونم و ترجیح میدم بقیه‌اش رو هم از
زبون خودت بشنوم.

_غزال و پدرام هم بودن.

_تو مهمونی؟

حیرت بیش از حد صداش یعنی حتی همچنین چیزی رو
حدس نمیزد.

_و این آقای جانیار با غزال انگار دوست هستن.

با خودم گفتم نکنه غزال ازش خواسته عمدا به من نزدیک
چشم‌های تو صدای بی صدا
بشه... از اون زن هیچ چیز بعید نبود.

_غزال اومد باز... دیدیش خودت.. شروع کرد به توهین و
به نظر خودش تحقیر. لیلی برای همین ناراحت شده بود.

#صد_و_بیست_و_یک

#چشم_های_تو

نه از حالت چهره اش چیزی میفهمیدم نه از سکوتش...
ساکت بود. سوالی هم نمیپرسید.

_میدونی کی دعوتشون کرده؟

نگاهی به ساعتش کرد.

—بریم برسونمت خونه من جایی باید برم.

—کجا؟

—خونه!

خونه؟ وسط حرفهای من... حرفهایی که اصرار داشت تا
بگم.

—باید سری به مامانم بزنم.

—الان؟

_صحبت میکنیم.

_میخواهی بری دیدن پدرام...

_نه. باید برم خونه.

تا کی قرار بود این مرموز بودن هاش ادامه داشته باشه؟!
گفتم نیازی نیست تا خونه باهام بیاد اما گفت دیروقته و
اصرار کرد که بیاد، در واقع قبول نکرد.

بی دلیل زل زده بودم به تلویزیون خاموش، سپیده جون
خونه نبود. تنها بودم... گوشی ای که به خواست کاوه خرید
شده بود دستم بود. اما من فقط به اون رفتن بی دلیل و با
عجله فکر میکردم. اینقدر واجب بود... چرا وسط
حرفهام؟! واقعا رفت خونه؟! ته دل نگران این موضوع هم
بودم که نکنه رفته باشه سراغ پدرام. اما از کجا میخواست
پدرام رو پیدا کنه!

برای گذروندن وقت به مامان زنگ زدم، حال زن عمو رو
پرسیدم. راست و دروغ نمیدونم اما گفت عمو نرفته دم
خونه ی جدیدمون. با زانیار صحبت کردم، بیشتر حرفهایش
از کارهایی بود که داشت از کاوه یاد میگرفت.

حرفهای زانیار بیشتر باعث میشد حواسم به ساعت به پشت خطیم باشه. منتظر تماس کاوه بودم! اما خبری نبود.

چرخ دور خودم زدم و نهایتاً رفتم سراغ بشقاب ها و ورقه هام ببینم چیزی دارم که بخوام شروع به کار کنم. فعلاً پولی برای خرید نبود و مدت زیادی بود هیچ کاری انجام نداده بودم.

خیری از سپیده هم نبود. باهاش تماس گرفتم ولی فقط ^{چشم های تو} صدای بی صدا
گفت دیرمیاد و قطع کرد. تنهایی سپری کردن ثانیه ها با این
همه فکر سختتر بود.

اما تنهاییم هم تموم نشد... کاوه زنگ نزد. سپیده جون هم
بعد از سه اومد. نگفت کجا بود. خیلی روی مود هم نبود،
سوال پیچش نکردم. با اینکه منتظرش مونده بودم از
نگرانی...

_زالال تو امروز برو شرکت جانیا نوری.

_برو اونجا بعد بیا شرکت تو این ترافیک راحت رو دوتا
نکن. گفتم نه میری پیششون.

_لازمه حضوری برم؟

_لازمه که میگم زلال. سر هرپروژه ما قراره این رو داشته
باشیم؟

با تعجب نگاهش کردم. کمی صداش بالا رفته بود. اهلش
نبود. شوکه شدم واقعا. وقتی نگاهم رو دید عذرخواهی
کرد.

_معذرت میخوام. فکرم هزار جاست. لازمه زلال برو بعد
بیا شرکت.

_باشه.

بهم برخورد! سپیده رفت اما من واقعا با حس بدی تنها
مونده بودم تو خونه! از دیشب از کاوه خبر نبود و حالا این
داد سپیده جون فقط برای یه سوال! یکم زیادی بود.

بین اس ام اس هام ته مونده ی حسابم رو چک کردم.
نمیتونستم با تاکسی برم و برگردم. خیلی بی دلیل یا شاید
هم با دلیل بغضم گرفت. احساس تنهایی و بی کسی کردم...
روم نمیشد به مامان بگم یکم برام پول بفرسته اما ... اگه
اتفاقی می افتاد باید از لیلی قرض میگرفتم... همیشه من
بودم که از لیلی قرض میگرفتم اون نه! همینم باعث
خجالتم بود...

آدرس رو سپیده تو راه برام فرستاده بود. دستی زیر چشمم کشیدم و راه افتادم. هنوز شرکت جانپار نرسیده بودم که کاوه زنگ زد. یکم زیادی دیر بود برای این تماس. جوابش رو ندادم. دوباره زنگ زد... باز جواب ندادم. نهایتا پیام داد "کجایی؟". تو این شهر شلوغ بودم... بین هزاران یا میلیون ها آدمی که تو رفت و آمد بودن!

جواب ندادن من باعث شد شروع کنه به پیوسته زنگ زدن. انگار فهمید که میبینم و عمدا جواب نمیدم چون پیام داد "لطفا جواب بده". من اما میخوام لجبازی کنم!

_با آقای نوری قرار داشتم.

اسمم رو با اسم شرکتی که از طرفش رفته بودم رو پرسید.
بعد با جانیار تماس گرفت که زیر سه ثانیه دری باز شد و با
چاپلوسی بی پایانش اومد به استقبالم.

_بانو زلال چی میل دارین؟

چرا تو محیط کار هم بهم میگفت زلال؟!

#صد_و_بیست_و_دو

#چشم_های_تو

_من برای کاراینجام. ممنون میشم به عنوان یک همکار یا همکاری بهش نگاه کنین و گروپی خطاب بشم.

این آدم اهل از تک و تا افتادن نبود.

_البته، شما اسم خانوادگی بسیار زیبایی هم دارین. بسیار برازنده ی صورت زیباتون هست. اما محیط کاری ما یک محیط گرم و صمیمی، از این جهت خودتون رو نگران نکنین.

بعد سپیده جون میگفت نباید کارها رو گلچین کنم! واقعا با همه ی این برخوردها، رفتارها نباید؟!

منشیش^{چشم های تو} قهوه ای که نخواسته بودم رو برام آورد. جانپار^{صدای بی صدا}
تعارف میکرد و تعریف میکرد از قهوه ی اصل
فرانسویش. از آخرین سفرش به فرانسه، و داشتن یک
دوست دختر فرانسوی که با تاکید گفت بهم خورد.

_ممنون من قهوه دوست ندارم. بهتره بریم سر اصل
مطلب.

دفترچه یادداشتتم رو برداشتم. چراغ گوشیم هنوز توی
کیفم روشن بود. میدونستم کاوه است! دیروز عصر شماره
ی خودش رو موقع راه اندازی سیو کرده بود "دوست پسر
جذابم".

من بیخبر بودم بانو زلال عزیز. شما هم نفرمودین که اهل قهوه نیستین ال...

من چیزی نمیخوام جناب نوری. لوگویی که مد نظرتونه چی هست؟ عنوان گر شعار خاصی باشه یا فقط اسم شرکتتون؟

کمی عجل هستین. اگر کار دیگه ای دارین من منتظر میمونم انجام بدین تا سر فرصت باهم در...

عجله ام برای کار، شما بفرمایین.

دست هاش رو بهم مالید. پاهاش رو روی هم انداخت.
چشم های تو صدای بی صدا

_بنده شما رو دعوت کردم که در این مورد باهاتون
مشورت کنم، نظر شما چیه؟

نظر من؟! من در بی حوصله ترین روز و حالم بودم و این
مرد من رو صدا کرده بود چی بخواد از جونم؟

_یه انتخاب شخصی، با توجه له هدف شرکتتون. در این
زمینه کمکی از دست من برنمیاد.

_کمی راهنمایی و مشورت اون هم از جانب بانوی بزرگواری
مثل شما حتما کمک کننده است!

بیخیال که نمیشد حتما! باید یه جوابی میدادم تا تمومش میکرد. چند تا چیزی که به فکرم میرسید رو بهش گفتم از نظرش همشون جذاب بود و این از نظر اتلاف وقت...

با دعوت به ناهار میخواست بیشتر وقت بذاریم و به نتیجه برسیم. چون پیشنهادهای فوق العاده ی من جوری بود که نمیتونست اینقدر زود به نتیجه برسه.

_من باید برگردم شرکت. شما هم فکر کنین هرکدوم رو که حس کردین مناسب تره به خانم پیران خبر بدین. من نمونه ها رو براتون میفرستم.

دسته ی کیفم رو روی دوشم انداختم و بلند شدم. اما
چشم های تو صدای بی صدا
سریع بلند شد.

_من مطمئنم به این دعوت ناهار جواب منفی نمیدین.
جایی میبرم که حتما خوشحالتون میکنه.

گفتم که من باید برگردم ش...

_من با خانم پیران حل میکنم موضوع رو.

_منم نگفتم نیاز به اجازه ی خانم پیران دارم.

دستش رو خیلی سریع تر از اونی که متوجه حرکتش بشم
بالا آورد و روی بازوم گذاشت. کمی عقب رفتم تا دستش
رو بکشه کنار. نگاهی به بازوم کردم نگاهی به اون.

سوتفاهم نشه. خواستم این بار به عنوان یک دوست
چشم های تو صدای بی صدا
دعوتتون کنم.

من و اون دوستی داشتیم؟! چه دوستی ای؟

من دوستی با شما ندارم. نیتی هم براش ندارم. پس
امیدوارم این رو در نظر بگیرین تا دلخوری برای کسی پیش
نیاد.

بالاخره چیزی بهش برخورد. صورتش که این رو نشون
میداد. خوشحال بودم از اینکه بهش برخورده. با
خدا حافظی من چیزی نگفت فقط کنار کشید تا رد بشم.

برگشتنم بخاطر نشناختن ایستگاه مترو باعث شد طول
چشم های تو صدای بی صدا
بکشه. دست به گوشی نزده بودم ببینم کاوه باز زنگ زده
یانه.

اما وقتی رسیدم شرکت متوجه شدم فقط کاوه زنگ نزده
بلکه سپیده جون هم تماس گرفته، حتی به کاوه اجازه نداد
باهام صحبت کنه سریع صدام کرد پیش خودش.

_کجا موندی زلال؟

_تو راه بودم.

_تا الان؟

_چیزی شده؟

من تو رو چرا فرستادم شرکت جانپار؟
چشم های تو

صدای بی صدا

متوجه نشدم. عصبانی بود... سوالش برام نامفهوم.

یعنی چی؟

زالال واقعا اینکه مسائل شخصیت رو اینقدر وارد کار
میکنی داره هر روز بیشتر و بیشتر میشه.

من چه مسئله ی شخصی رو وارد کار کردم؟

اون کار اصفهان اینم...

بی طاقت جوابش رو دادم.

_واقعا من مقصر کار اصفهانم؟ مگه خودت نبودى؟
آخرش خودت مگه جواب ندادى؟

_این چى؟

#صد_و_بیست_و_سه

#چشم_های_تو

_این چى؟ رفتم گفتم بگو چه کارى مىخوای نشسته پز
قهوه و فرانسه رفتنش و دوست دخترهاش رو میدہ. بعد
گفتم کارت رو بگو. نشسته گفته چه بانوى زیبایى چه چشم
و دست زیبایى.. آخرشم به زور میگه بریم ناهار...
niceroman.ir

_ زلال یه قراره کاریه.

_ محض رضای خدا چی برخوردهای اون شبیه کار؟ اینقدر سخت بفهمی برای تیک زدن خودش رو هلاک کرده تا من برم؟ آخرشم همون لوگوی خودشون رو استفاده میکنه!

_ زلال رفتار خوبی نداشتی. جانیار نوری شدیدا آدم مودبیه!

تا مودب بودن چی باشه!

_ زنگ زد، کلی اظهار دلخوری کرد.

تا من بریم... جون گفتم باهاش نمی خورم زنگ زده چی صدای بی صدا
چشم های تو
تحويل داده که سپیده جون این همه تلخ باهام صحبت
میکرد. حتی نمیگفت توضیح بده چیشده، چی گفتین و
شنیدین. حرف جانپار رو قبول کرده بود.

_متاسفم این رو میگم اما به سه برسه... مجبورم همکاری
رو باهات قطع کنم. این ربطی به دوستی ما نداره.

شوک سوم بود امروز از سپیده جون! واقعا؟! باید تا اینجا
میرسوند حرفش رو! چون با جانپار نوری لاس نزد من باید
اخراج بشم؟!

چیزی نشون ندادم. قیافه ی خنثام رو حفظ کردم.

باشه. میتونم برگردم سرکارم؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_آره.

احساس خفگی میکردم... اما نمیتونستم برم... باید
میموندم. باید اول تصمیم میگرفتم بعد. از سر عصبانیت
نمیتونستم بگم خدا حافظ من نیستم!

_زالال بیا کارت د....

_الان نه کاوه!

حیث شده؟ از صبح جواب نمیدی ال...
چشم های تو

صدای بی صدا

عصبانی نگاهش کردم. اما سعی کردم صدام بالا نباش.

_گفتم الان نه.

اگه میتونستم میشستم زار زار گریه میکردم. گوشیم رو برداشتم تا به لیلی بگم اگه اشکالی نداشته باشه! اما یه چیزی تو وجودم گفت مزاحمش نشو.

برای ناهار نرفتم ، حاضر نشدم حرفهای کاوه رو گوش کنم. تا آخر وقت فقط سعی کردم کار کنم، کاوه هم برای ناهار نرفت. نگاه هم ازم برنمیداشت! اما نیمخواستم صحبت کنم و بد حرف بزنم. ساعت کاری که تموم شد جمع

کردم... یه چیزی تو ذهنم بود فقط یه سوال. الان کجا
چشم های تو
برم؟
صدای بی صدا

میتونستم برم ترمینال و یه بلیط بگیرم و مستقیم برم تو
آغوش مامان! هوا تاریک تاریک بود.... سرد... نگاهی با
ساعت کردم، دو ساعت بیشتر بود از شرکت زده بودم
بیرون. کاوه پرسیده بود کجا. فقط گفتم نمیدونم. چون
نمیدونستم.

پارکی به چشمم خورد رفتم تو، با اینکه خلوت بود اما پاهام
یاری نمیکرد. روی اولین صندلی که دیدم نشستم. چشم
هام رو برای ثانیه ای بستم چیزی روم سنگینی کرد با

وحشت چشم باز کردم... کاوه بود. داشت کاپشنش رو صدای بی صدا چشم های تو
مینداخت روی دوشم.

_سرده، میخوای مریض بشی؟

_چرا اینجایی؟

_چطوری تنهات میذاشتم؟

کنارم نشست و دستش رو آرام برد دور شونه ام.

_چیشده زلال؟ چرا خوب نیستی؟

و خوب نبودم... واقعا خوب نبودم. گریه ای که از دیروز
کنترلش کرده بودم. خودش... خودش راه خودش رو پیدا
کرد. کاوه انگار شوکه شده بود از گریه ام. آرام بغلم کرد و
niceroman.ir

کمی بعد حلقه ی دستش رو محکم تر کرد... جلوم رو صدای بی صدا
چشم های تو نگرفت... اجازه داد یه دل سیر گریه کنم.

باورم نمیشد اومدم خونه ی کاوه... خونه هم نمیشد گفت.
یه جای خیلی کوچیکی بود به اسم خونه!

یه تخت با دو تا رگال لباس. اجاق گاز و یخچال کوچیک.
هنه چیز مرتب و منظم بود. فقط کوچیک بود. برای جای
به این کوچیکی بیشتر از این نمیشد چیزی چید.

_سردت که نیست؟

_الان چای میارم برات.

من روی تختش نشسته بودم اما اون... چای رو که آورد
روی زمین نشست.

_از کوچیکی خونه تعجب کردی؟

بینیم رو بالا کشیدم.

_یکم.

اگه میدونستم همچین جایی هست منم میتونستم بگیرم؟!
اما حتما پول پیش میخواست من این رو نداشتم.

دوست داری صحبت کنیم یا بخوابی؟!
چشم های تو

صدای بی صدا

تو جای به این کوچیکی من کجا میخوابیدم اون کجا؟ اصلا
من با این آدم مرموز کجا اومده بودم؟! چطور اعتماد کرده
بودم؟!

من برم بهتره...

من روی زمین میخوابم نگران نباش. اونقدرها هم جا
هست.

فکر نکنم ایده ی خوبی باشه اینجا موندم.

این چرا نداشت... جوابش مشخص بود.

_چایت رو بخور دراز بکش.

در جایی رو باز کرد و یه پتو و بالش برداشت. در دورترین
فاصله‌ی ممکن از تخت گذاشت.

_گشنه نیستی؟

وسائل اشپزی زیادی نداشت به نظر برای همین بود بیرون
غذا خوردن رو ترجیح میداد. این پسر با وجود خانواده اش
تو تهران. چرا اینجا بود؟!

_نه!

نه ام آرام بود. نگاهم کرد و بعد گفت.

_اگه احساس امنیت نمیکنی پیشم من میتونم شب رو برم
پیش یکی از دوستهام، تو بگیر بخواب.

من اینجا رو نمیشناختم. حداقل اینجا بودنش برام از
نبودنش مطمئن تر بود... اما هیچ وقت فکر نمیکردم پیام
خونه ی یه پسر و بخوام شب رو بمونم.

چراغها رو خاموش کرده بود. دراز کشیده بودم روی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
تختش، عطرش رو حس میکردم از بالش و لحاف. خودش
روی زمین بود. گفت راحتم...

_دیشب مجبور شدم برم. میدونم برات عجیب بود

_برام خیلی چیزها عجیبه.

_میشه همه رو سر فرصت برات بگم؟

کاش میدونستم این سر فرصت کیه؟!

_خیلی نگرانم شدم امروز. هنوز هم نمیخوای بگی خانم
پیران چی گفت بهم ریختی؟

دلیل اصلی بهم ریختن خودش بود... بقیه موضوعهای
چشم های تو صدای بی صدا
فرعی بودن که بهش اضافه شدن. هرچند ضربه ی آخر
سپیده سنگین بود.

_ روزی که تهران اومدم... اومدم خودم رو اینحاذ پیدا کنم.
اما... گم شدم.

انگار برگشت سمت من چون طاق باز دراز کشیده بود.

_ من زندگی کردن رو بلد نیستم؟

_ تو خیلی دختر قوی ای هستی.

اما این چیزی رو حل نمیکنه. بخواب، شب بخیر. چشم های تو صدای بی صدا

میخواستم بخوابه و من فکر کنم به اینکه الان باید چیکار کنم.

من کجای این همه سختی و تصمیم هاتم؟

تو! پر از سوال ذهنم.

سوال؟

جواب ندادم. مشخص بود.

اولش به این خاطر بود که آیم با بابام تو یه جوب
نمیرفت. می گفت تنبلم و فقط دارم زندگیم رو با پول اون
میچرخونم. برای همین ازشون جدا شدم.

هفته ای فقط یه بار میرفت دیدن خونواده اش... فقط از
لج بازی همین اتفاق بود؟!

نمیتونست.

_همه چیز بی دلیل کش پیدا کرد، لج بازی ها.

میخواستم به سکوت طولانی بگم همین... اما شاید زیاده
روی بود.

_زلال؟

_بله؟

کمی مکث کرد، یه نفس عمیق کشید.

_من واقعا عاشقت شدم.

انتظار شنیدن این جمله اینجا... نه حتی تصورش هم ممکن نبود. لب هام ناخودآگاه کش اومده... شاید... از دیشب فقط منتظر شنیدن همچین جمله ای بودم. بدونم... بدونم واقعا هست. لبخند زدم اما اون ندید... چیزی هم نشنید.

نمیدونم ^{چشم های تو} کاوه هم بیدار بود یا نه اما من بیدار بودم. ^{صدای بی صدا} دیگه به
اینکه فردا چیکار کنم فکر نمیکردم. به این فکر میکردم که
با اون لحن و صدا گفت عاشقم شده. به این فکر میکردم
که این موقع خونش بودم... و این حس امنیت... این
احترامی که قائل شده بود... حتی تو جای به این کوچیکی
سعی کرده بود جایی بخوابه که من راحت باشم... همه ی
اینها برام شیرین بود.

ساعت کوک نکرده بودم اما وقتی داشتم جابه جا میشدم و
یه لحظه چشم باز کردم دیدم تو اتاق خودم نیستی. یادم
اومد پیش کاوه ام، برگشتم و دیدم هنوز خوابه. باید میرفتم
خونه و لباس عوض میکردم. نمیتونستم دوش نگرفته و با
این لباسها تا شب صبر کنم. آروم بلند شدم مانتو و کتم رو
پوشیدم. داشتم تختش رو مرتب میکردم که برم.

پشتم بهش بود.

ترسیده برگشتم سمتش. اون بیشتر ترسیده بود. موهایش
بهم ریخته بود، نشیته بود سرجاش.

چیشده؟

هیچی بخواب میرم خونه لباس عوض کنم پیام شرکت.

نخوابید سریع بلند شد و پتو رو تا زد و گذاشت سرجاش،
گفت باهم بریم. گفتم نمیخواد و هنوز زوده اما گفت نه.

باز صبح زود، هنوز هوا کامل نشده. تو هوای خنک
زمستون دست تو دست هم بیرون بودیم. از خونه که
بیرون اومده بودیم. دیدم خواست دستم رو بگیره اما مردد
برگردوند سرجاش. من دستش رو گرفتم و لبخندی به روش
زدم.

تردیدش به این بخاطر بود که جوابش رو دیشب نداده
بودم. حالا که دستش رو گرفتم یه لبخند واقعی زد.

_لباس عوض کن بریم صبحونه بخوریم بعد بریم شرکت.

خوردن رو دوست داشت. هر موقع حرف غذا یا وقت غذا
بود چشمهایش چراغونی میشد.

__اینجا سرده بیا تو لابی.

باهم اومد تا لابی برج. من رفتم بالا. وقتی رسیدم سپیده
جون بیدار بود. آروم صبح بخیر گفتم.

__پیش لیلی بودی؟ دیشب جواب پیامم رو ندادی.

گوشیم رو چک نکرده بودم.

__ندیدم.

__وقتی نمایای خبر بده نگران نشم.

لحنش مثل دیروز نبود. مثل همیشه بود.

_باشه. ببخشید.

سریعترین دوشی که میتونستم رو گرفتم و خیلی سریع لباس پوشیدم. آرایش کردن رو گذاشتم مرحله ی آخر. داشتم رژ لبم رو میزدم که سپیده جون تقه ای به در زد و اومد تو.

_زالال.

نگاهش کردم.

_بابت دیروز... نمیخواستم اونقدر...

#صد_و_بیست_و_پنج
چشم های تو

صدای بی صدا

#چشم_های_تو

_من در مورد جانبار نوری مقصر نیستم. اگه شرکت توقع
داره بخاطر پروژه های کاریش من با کسی لاس بزنم،
نمیتونم. از امروز دنبال کار میگردم. توام آگهی استخدام
بده.

_من زیاده روی کرد...

_نه، من روابط اجتماعی ضعیفه قبول دارم. میتونی یکی
رو بیاری که روابط اجتماعی بالایی داشته باشه.

زالال میدونم از حرفم ناراحت شدی ا...

_سپیده جون، تو در مورد کارت بینهایت حساسی درک میکنم. من نمی‌تونم اینقدر حساس باشم. من اصفهانم بخاطر مسئولیت پذیر بودنش رفتم وگرنه هم تو هم من میدونیم نیت پدرام چی بود یا حتی این جانیار. اما از تو توقع ندارم بخاطر من کارت رو به خطر بندازی.

_اصفهان رو هم نباید میگفتم. عصبانی بودم سر تو خالی کردم. معذرت میخوام.

اینکه عذر میخواست حداقل این بود خودش هم قبول داشت من مقصر نبودم. اما حرفم در مورد حساسیتش به کار واقعی بود.

_کاوه منتظرمه. من برم بعدا باز صحبت میکنیم.

رژ لبی که دستم بود رو گذاشتک روی میز و از کنارش رد شدم. تو آینه ی آسانسور داشتم به خودم نگاه میکردم که آسانسور تو یکی از طبقه ها وایستاد و یه آقای هم سوار شد.

چشم از آینه گرفتم و یه گوشه ای ایستادم. کیف اداری دستش بود.

_از ساکنین برج هستین؟

نگاهش کردم، یکم از من بلندتر بود. بهش میخورد چهل،
چهل و پنج سالش باشه.

از ساکنین برج بودم؟ نه درواقع مهمون چند روزه!

_خیر.

کنار وایستاد اول من رد شدم سری تکون دادم و رد شدم اما
پشت سرم اومد و صدام کرد. یه کارت تجاری دستش بود
به سمتم گرفت. وکیل بود... خودش رو معرفی کرد و کارت
رو سمتم گرفت.

_خوشحال میشم اگر نیاز به مشاوره ی حقوقی داشتن
باهام تماس بگیرین.

_سوتفاهم نشه. این یک نوع تبلیغه برای کارم.

کارت رو گرفتم و یه ممنونی گفتم و رفتم سمت کاوه.
حواسش به گوشیش بود. نشسته بود روی مبل. با نزدیک
شدنم نگاهی کرد و لبخند زد.

_اومدی؟

دیدم مشغول بازی تو گوشیش. آقای وکیل موقع رد شدن
نگاهی به هردو مون کرد و دوباره سری برام تکون داد و
رفت.

_میشناسیش؟

_نه تو آسانسور دیدمش. کارتش رو داد، وکیله.

کارتی که دستم بود رو به سمتش گرفتم نشون بدم. از دستم گرفت و نگاه کرد، تو دستش مچاله اش، و دستم رو گرفت گفت بریم. مهم نبود. خودم هم میخوام بنداوم دور..

_دوستت گفت قیمت گوشی رو؟

_بهش زنگ نزدم.

پیامک واریزی حقوقم اومده بود. با خیال راحت کیفم رو باز کردم و کارت بانکم رو گذاشتم روی میز هل دادم سمتش.

سوآلی سرش رو تآون داد.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

_لطفا با کارت من بده پولش رو.

زل زد تو چشمهام سرش رو نزدیک تر آورد.

_زالل من دیشب... بزرگترین اعتراف زندگیم رو کردم. و تو
الان زل زدی به چشمهای مردی که عاشقته میگی برای یه
گوشی پولش رو از تو بگیرم؟

_این فکر نمیکنم ربطی به دوست داشاان و نداشتن داشته
باشد.
niceroman.ir

__برای من داره!

__من نمیتونم قبول کنم.

__عجله نکن. با آرامش و رفته رفته قبول میکنی. راستی در مورد وامی که صحبت کردیم خبر گرفتم... شاید بشه تا 70 میلی...

__من میخوام دیگه شرکت نیام.

__چی؟

__میخوام دنبال یه کار دیگه باشم.

_بخاطر صحبت دیروزت با خانم پیرانه.

آروم سرم رو تکون دادم.

_چرا؟ بحث سر چی بود که دیشب به اون حال افتادی؟

_در مورد کار... اختلاف نظر داریم.

_کدوم کار جانیا ر نوری؟

_تفاوت فکری تو کار زیاد داریم. اینم به کنار کار مورد
علاقه‌ی من نیست.

_کار مورد علاقه‌ات هم نباشه، من ندیدم کم کاری کرده
باشی.

این یعنی میدونه قضیه فقط این نیست.

_زالال.

_بله؟

دیشب ^{چشم های تو} حالت خوب نبود نخواستم اذیت کنم با سوال ^{صدای بی صدا}
پیچ کردن. اما هراتفاقی میفته اینقدر دیر گفتنش میدونی
خوب نیست؟

دیر... غزال و پدرام بود. اما گفتنش هم تغییری ایجاد
نمیکرد.

من رو به عنوان دوست پسرت به هر عنوانی تو زندگیت
قبول کردی؟

شک داشت؟ حتی با اینکه دیشب تو خونه اش خوابیدم.

شک داری؟

_ گفتنش چیزی رو حل نمیکنه.

_ آرومت چی؟ آرومتم نمیکنه؟

_ من آرومم.

_ واقعا فکر میکنی این همه بیقراری رو نمیبینم؟

نمیخواستم الکی کش بدم یا پنهون کنم. فقط...

نمیخواستم بیخود و بی دلیل نگرانش کنم. نمیخواستم

حساسش کنم. نمیدونم هزار و یک دلیل دیگه اما از نظر چشم های تو صدای بی صدا
من. از نظر اون پنهون کردن و دیر گفتن بود.

_جانیار دعوتم کرد برای ناهار.

وقتی دید شروع کردم به گفتن با جدیت بیشتر گوش داد.

_نرفتم، دلیلی نداشت. تا من برسم نمیدونم زنگ زده چی
به سپیده جون گفته، اونم از من طلبکار بود که باید قبول
میکردم و میرفتم برای ناهار.

_کی طلبکار بود؟ جانیار؟

_نه سپیده جون. گفت اخلاق حرفه ای ایجاب میکرد
دعوت ناهار جانیار رو قبول کنم.

دستش رو به گوشه ی ابروش کشید.

اخلاق حرفه ای ای...

_اخلاق من نه. اینکه قبول نکردی به تو حق میدم.
فقط... تعجبم از اینکه چرا خانم پیران اینطور گفته.

منم دست کمی ازش نداشتم، منم متعجب بودم چون
انتظارش رو نداشتم. به هیچ وجه! پیش کشیدن قضیه
اصفهان و پدرام برام دردناک تر بود. در واقعاً دلیلی اصلی
ناراحتیم بیشتر اون بود تا جانیار.

و الان برای این رفتن مصممی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

حس می کنم بهترین راه حله.

دوست داشتم باهات هم نظر باشم اما نیستم و دقیقا
هم نمیدونم برای تغییر دادن نظرت باید چیکار کنم.

یه کار خوب کمک کن پیدا کنم.

لبخند لوسی زدم و گفتم اتفاقا جانیار هم همکار میخواد تو
زمینه ی زشته ی من.

شوخی زشت داشتیم؟

_نداشتیم؟ خانم های خوش اندام کجا رفتن؟

_یکیش که جلوم نشسته داره میگه نمیخواد باهم یه جا کار کنیم.

_این موضوع ربطی به تو نداره میدونی!

_بخاطر من چی؟ بخاطر من میتونی بمونی؟

_اگه این روزم بخوای واقعا تو موقعیت سختی قرارم میدی.

_در مورد تو... دوست دارم خودخواه باشم.

نمیدونم این خواستش چیز خوبی بود یا بد...
چشم های تو

_فعلا بریم قبل اینکه اخراج بشم برسیم.

_جا داره برای بعدش چونه بزنیم؟

من از این سوالش فقط یک برداشت داشتم، اینکه
نمیخواه مجبورم کنه برای کاری یا چیزی. نهایتا میخواد به
تصمیمم احترام بذاره. این تنها برداشت من بود. و خب این
از نظرم چیز خوبی نبود، بلکه فوق العاده بود.

تو راه میگفت با خانم پیران صحبت کنه، اما مخالف بودم.

_به نظرت نیاز به ولی دارم؟

تو تا کسی بودیم. دو تاملون هم صندلی عقب نشسته بودیم.
چشم های تو صدای پی صدا
من وسط بودم خانمی دست چپم بود. کاوه به جوابم آروم
خندید اما تا با اون خانم چشم تو چشم شد خنده اش رو
قطع کرد.

_چیه؟

سرش رو تکلون داد هیچی اما سرم ناخودآگاه برگشت سمت
خانکه تا ببینم چخ قیافه ای نشون این بنده خدا داده چون
حرفی نزد، به من نزدیک. تر بود، اگر چیزی میگفت حتما
میشنیدم. دیدم خیلی بد داره نگاهمون میکنه. زیر لب
چیزی گفت اما کشیده آستینم توسط کاوه یعنی وارد
مکالمه نشم باهاش.

چرا نداشتی چیزی بگم؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

لبخند مهربونی زد.

میخواستی بگی چرا داری چپ‌چپ نگاه میکنی؟

این حق رو داشتم.

ارزش سردردش رو نداشت. فعلا بدو دیر شد.

اما زنگ زدن مامانم باعث شد به کاوه بگم اون بره من با
مامان صحبت کنم برگردم. این موقع که میدونست سرکارم
زنگ نمیزد، ترسیدم چیزی شده باشه!

زانبار سرما خورده بود. مامان... آخ مامان بیچاره ی من صدای بی صدا چشم های تو
برای پول گرفتن از دختر خودش معذب بوده. نمیدونستم
از دست مامان عصبانی باشم یا خودم. بهس گفتم براش
واریز میکنم... خدا رو شکر کردم امروز حقوقم واریز شد...
یه ترسی وجودم رو گرفت

اگه از این شرکت میرفتم. بازم میتونستم جایی با همچین
حقوقی پیدا کنم؟!

#صد_و_بیست_و_هفت

#چشم_های_تو

برای رفتن هم به اندازه ی موندن دو به شک بودم. هم
حس میکردم رفتن لازمه و هم شاید موندن...

_چیزی شده؟

نه_

گوشیم رو برداشتم برنامه ها رو نداشتم. باید یه دستگاه
عابریانک پیدا میکردم تا بتونم انتقال بدم.

مشغول بودن فکر کاوه بخاطر حرفم بود. از وقتی بزرگشته
بودیم سرکار تو خودش نبود. سوالهایی که ازش میشد رو هم
با حواس جمع جواب نمیداد. شاید فکر میکرد اگه من از
این شرکت برم همه چی بین ما تموم میشه. اما نه... رابطه
ی ما ربطی اصلا به این شرکت ندلشت که بخاطر شرکت
کسی تمومش کنه.

من تو خونه به سپیده گفته بودم دیگه نمیام، اما بهتر بود
باز تو شرکت هم اشاره ای میکردم. بعید نبود بعدا بگه به
صورت رسمی درخواست ندادم.

_در مورد موضوعی که صبح گفتم میخواستم باهات
صحبت کنم.

_خوشحالم نظرت عوض شده.

_نه نظرم عوض نشده. اومدم اینجا هم بگم که بدونی
جدی ام.

_میدونم اون لحظه فقط عصبانی شدی... اما خیلی فکر کردم. مشکل تو نیست. من نمیتونم قبول کنم. توام به عنوان کارفرما حق داری. پس از کسی دلخوری ندارم. از سر عصبانیت هم نیست تصمیمم.

_کجا میخوای بری؟ من رو فراموش کن، مزیتی که کار اینجا داره هیچ جا دیگه... در رو ببند بیا تو.

جلوی در بودم. داخل رفتم و بستم.

_بشین... خوب میدونی از کجا رسیدم به اینجا. خوب میدونی چقدر بالا و پایین شدم.

خوب و بدش، دست به صیغه کنش، دنبال معشوقه
بگردش... هر جور و هر چیزی که به فکرت برسه.

برای منم همین حکم رو داشت. صاحب کارم اینطوری نبود
اما چه فرقی داشت اگه من رو گوشت قریونی یا طعمه
فرض میکرد برای برای مشتری هاش، به همون بدی نبود.

_امشب بیا خونه میخوام راجب یه موضوعی هم باهات
صحبت کنم. در مورد کار هم... بمون. شاید حرفهای
امشبم بیشتر متقاعدت کنه برای موندن!

کنجکاو بودم بدونم چی میخواد بگه اما وقت کار بود. حتما
طولانی بود که موکولش میکرد به شب.

_همه چی خوبه؟

_آره. من بعد کار برم دیدن لیلی؟

لبخندی زد.

_داری ازم اجازه میگیری؟

_نه، یعنی اشکالی نداره، برنامه ی خاصی که نداریم؟

نه، سلام برسون. در مورد کاره شرکت جانپار با خانم پيران
چشم های تو صدای بی صدا
صحت کردی؟

نه، گفت شب خونه صحت میکنیم.

پس میری خونه.

دیگه امشب سرجات میخوابی.

خیلی آروم جوابم رو داد.

من راحت تر از همه ی شبهای عمرم بودم.

خجالت کشیدم خصوصاً که نگاهش ادامه دار بود. فعلاً
اصراری روی کار جانپار نبود. اما خوب که فکر میکردم این
کار برام شده بود پر از اتفاق های جدید و عجیب... من از
niceroman.ir

سن کم همیشه گفت کار کردن رو شروع کرده بودم. اما ^{چشم های تو} صدای بی صدا
همچین چیزهایی رو تجربه نکرده بودم. شاید چون خیلی
موقع ها مخاطب مستقیم من نبودم.

برای لیلی از دیشب نتونستم بگم. میدونستم اگه بهش بگم
رفتم خونه ی کاوه ازم دلخور میشه چرا نرفتم پیش اون!
اینکه حال و روز شب قبلم توضیح بدم برام سخت بود.
اما در مورد حرف های سپیده جون بهش گفتم.

_انتظارش رو نداشتم.

_منم.

اما در مورد کار حق داره. جای خیلی خوبیه. الان اینجایی
چشم های تو صدای بی صدا
که من هستم خیلی از بچه ها از خداشونه تو شرکت های
مجد کار کنن. آدم با انصافیه.

شرایط کاریم خوب بود... اما در مقابلش خیلی چیزهای
دیگه بود که نمیدونستم کدوم به کدوم میچربه.

دستمم چیزی نیست. هرچی داشتم دادم برای خونه ی
مامان. نمیدونم این چند ماهم رو چجوری بگذرونم.

مامانت اینجا فعلا مشتری نداره برای کارهاش.

لیلی هرروز با مامان صحبت میکرد پس بهتر از من خبر ^{چشم های تو} صدای بی صدا داشت.

_من یکم پس انداز دارم زلا...

_نه!

_چرا نه؟ من دوستتم ...

_باید بدونم یه زمانی هست میتونم پس بدم یانه! میدونی
... لطفا اصرار نکن.

#صد_و_بیست_و_هشت

#چشم_های_تو

_میخواهی چیکار کنی؟

_شاید... شاید برگردم اصفهان.

_کاوه!

مشکل همین بود... فکری که بیشتر از هر چیز دیگه ای
رهام نمیکرد، نمیداشت آرام باشم همین بود، کاوه! رها
کردن و رفتن... آسون نبود. اصلاً آدمی نبود که بشه راحت
رهاش کرد و رفت...

_نمیدونم. نمیتونم تصمیم بگیرم. موندم بین این همه ...
آه. سخته لیلی. خیلی سخته... حس میکنم از وقتی بابا
رفته هیچی تو زندگیم درست نیست. یا شاید دقیقا وقتی
رفت که بهش احتیاج داشتم. همه ی راه ها ... جاده ها ...
برای مبهمه، پر از مه! میرم میرم... سرم میخوره به سنگ
برمیگردم دوباره باید یه راه جدید رو انتخاب کنم. خسته
شدم از این همه گمراه شدن.

بغض کردم اما اجازه ندادم اشک هام بریزه. لیلی بلند شد و
اومد کنارم نشست و دستش رو انداخت دور شونه ام.

_عزیزم!

در و دل کردنم با لیلی حتی اگه برام نتیجه ای هم نداشت،
حداقل یکم سبکم کرد. به کاوه ای که پرسیده بود هنوز با

لیلی ام یا نه پیام دادم میرم خونه. زنگ زد بیاد دنبالم تا تنها
چشم های تو صدای بی صدا
نرم اما خیلی هم راه دوری نبود.

_فکر کردم نمیای.

_قهر نکردم سپیده جون. از خونه هم فرار نکردم که
برنگردم.

_خوب حرف نزدم میدونم.

سرم رو تکون دادم. گفتم میشه اول یه دوش بگیرم تا
بعدش صحبت کنیم! با موافقتش رفتم سمت حمام.

ماگ رو گرفت سمتم، معلوم بود از بویی که تو خونه بود
چشم های تو صدای بی صدا
قهوه است.

_عافیت باشه.

_مرسی.

روبه روم نشست پاهاش رو جمع کرد یه دستشم حلقه کرد
دور هردو پاش. یکم از قهوه اش مزه کرد.

_با کاوه بودی؟

_نه لیلی.

_گفتم حرف بزنیم. تا چیزی رو که بهت نگفته بودم رو ...

منتظر داشتم نگاهش میکردم. از پیچوندن حرفها خوشش
چشم های تو صدای بی صدا
نمی اومد میدونستم. جمله رو ول کرد و مستقیم حرف
اصلیش رو گفت.

_فرامرز رو دیدم؛ یعنی اومد سراغم.

بعد از اینهمه سال پیدا شدن سر و کله ی فرامرز... کسی که
باعث همه ی این اتفاق ها تو زندگی سپیده شده بود... هم
عجیب بود... هم از نظر من ترسناک. نمیدونم برای سپیده
جون چه حسی داره.

_برگشته ایران، با پسرش!

بچه هم داشت. میدونستم پول های سپیده رو که گرفته
چشم های گو صدای بی صدا
بود از ایران رفته بود... میدونستمم با یه زن دیگه رفته بود
اما بچه رو نه.

_زنش مونده، جدا شدن.

_چرا برگشته؟

یکم دیگه از قهوه اش مزه کرد.

_میخواه دوباره باهم باشیم!

قبلا به یار اومده بوده سراغ سپیده جون تا جایی که یادم
چشم های تو صدای بی صدا
بود و برام تعریف کرده بود. همچین چیزی ازش خواسته
بود اما سپیده جون قبول نکرده و راهیش کرده بود.

_قبول کردم.

قهوه فقط لب و دهنم رو نسوزوند. نصف بیشترش روی
پام ریخت. چطور ممکن بود همچین چیزی رو قبول کنه.
مثل.... مثل این میوند من پدرام رو قبول کنم. همچین
چیزی ممکن بود؟ برای من حکم مرگ داشت. حالا سپیده
جون...

_اونجوری نگاه نکن. میدونم برات عجیبه. میدونم...
اما... زلال تو مثل من عاشق نبود. اگه واقعا عاشقش بودی
اینقدر راحت ازش نمیگذشتی یکی دیگه رو بیاری تو
niceroman.ir

زندگیت. تو فقط بخاطر خیانت و اهانتی که بهت شده بود
چشم های تو
بهم ریخته بودی.

باشه فرض میکردیم که اینطور بود. اما ... حتی اگه
عاشقش هم بودم باز برنمیگشتم... حالا اون داشت با کسی
که بهش خیانت کرده... پولهاش رو دو دور کرده بود_ اونم
پول نقد هم نبود... با قانع کردن و سرش کلاه گذاشتن
طلاهاش رو گرفته بود_ و گذاشته و رفته بود یکی میشد؟
چرا؟ نمیدونم حق پرسیدن همچین سوالی رو داشتم یا نه!
فقط ذهنم سوالی تکرار میکرد چرا؟! چه دلیلی!

_اولش قبول نکردم. اما... نتونستم طاقت بیارم زلال!

باورم نمیشد دارم همچین جمله هایی رو از سپیده جون
میشنوم. اون برای من اسطوره ی مقاومت بود... صبر...
اما حالا؟!

#صد و بیست و نه
چشم های تو

#چشم های تو

صدای بی صدا

_خسته شدم از این زندگی تنهایی... شاید باز دارم اشتباه
میکنم. اما میخوام بعد همه ی اتفاق ها حداقل منم تجربه
کنم زندگی رو... من ازدواج نکرده عروس اون شدم... از
شرم و سرخوردگیش نتونستم با کس دیگه ای باشم. کس
دیگه ای رو وارد زندگیم کنم ...

از همین اتفاق بینشون خبر داشتم. اما اینکه این بخشی
از دلیلی بوده که نخواسته با کس دیگه ای باشه این
بوده...

_ورشکست شده برگشته ایران، جایی نداره. خودش و
پسرش موندن چیکار کنن. زنش همون بلا رو سرش آورده
که اون سر من آورده... پولهاش رو بالا کشیده.

حدس اینکه چرا دوباره اومده سراغش سخت نبود، اما چرا
سپیده میخواست همچین چیزی رو نادیده بگیره.

_میدونم به چی فکر میکنی. من ... این بار با علم به
همشون دارم میرم تو این رابطه. خانواده ام... همه چی ازم
گرفته شد بذار منم دلم خوش باشه یه چیزی دارم...

قدرت قانع کردنش رو نداشتم این مدت که باهاش زندگی
کرده بودم در جریانش بودم. اما اینم فهمیده بودم بی دلیل
چیزی رو بهم نمیگفت... بی دلیل تعریف نمیکرد. حالا این
تصمیمش کجا میخواست برسه... چه تاثیری روی من

_بابت حرفهای اون روزم تو شرکت بازم متاسفم... معذرت
میخوام. اونها مخاطبش شاید خودم بودم نه تو... سر تو
خالیش کردم.

قهوه ها دیگه سرد شده بودن .. قابل خوردن نبودن. اما
برای هوشیاری و خوابیدن حرفهایی که شنیده بودم کافی
بود، کافئین لازم نبود.

_کارت رو ول نکن. اینقدر راحت نمیتونی جایی با این
حقوق پیدا کنی؛ و اینکه... حرفی که میخواستم بگم...
فرامرز و پسرش میخوان بیان پیش من زندگی کنن...

چشم های تو چشم هام رو بستم. این یعنی از اینجا برو. این یعنی ^{صدای بی صدا}یه
دلیل دیگه برای اینکه برگردم اصفهان... هم زمان کار و
خونه رو از دست دادن دست خالی خالی... اما ... قرار بود
اصفهان چیکار کنم؟! اصلا چقدر طول میکشید کار پیدا
کنم؟ چرا به گزینه هایی که باید فکر میکردم و حل میکردم
بیشتر اضافه میشد تا اینکه کم بشه.

سپیده جون رفته بود بخوابه من... نمیتونستم ... نه
انتخابی که سپیده جون داشت رو نمیتونستم درک کنم. نه
برای خودم تو این مرداب نمیتونستم یه طناب پیدا کنم
برای نجات!

موندن هم ممکن نبود، به همون اندازه برگشتن. به کاوه
گفته بودم با سپیده میرم سرکار. اما خودم رفتم. تو راه به
مامان زنگ زدم. میدونستم بیداره. گفت زانیار بهتره! امروز
رو هم نرفته مدرسه. دیگه از فردا میتونه بره.

اما کار... آه عمیقش یعنی نه! گفت چند تا از همسایه های
قدیمی هم پول کارهایشان را نداده اند اگر آنها پولش را
بدهند برای مدتی کافی است...

_مامان امروزم یکم برات واریز میکنم. نگران نباش. اصلا
فکرت رو نکن...

_گفتم که دارم نگران نباش ه...

_توام نگران من نباش. من حقوقم سرجاشه. کم و کسری
هم ندارم.

خیلی مخالفت نکرد مثل همیشه... این یه معنی داشت.
چشم های تو صدای بی صدا
دستش بدجور تنگ بود. چیکارش کرده بودم؟! به زور من
خونه اش رو عوض کرده بود حالا داشت این همه دردسر
رو تحمل میکرد.

_حالت خوبه زلال؟

حواسم سرجاش نبود. دوبار چایی که کاوه برام آورده بود رو
به اشتباه توش خودکارم رو گذاشته بودم الانم قلم نوریم رو
داشتم میذاشتم که دستم رو گرفت.

_خوبم یکم حواسم پرته.

متوجه شدم اما ... چرا چیشده؟
چشم هائی تو

صدای بی صدا

بعدا میگم.

نمیدونستم دقیقا کدومش رو باید میگفتم... کدومش رو
نه! راه حل... به هزار و یک راه حلی که ممکن بود فکر
کرده بودم... نبود... راهی نبود. هیچی!

بعد از کار دستم رو محکم گرفت که نرم. شاید میترسید
فرار کنم و بهش نگم چیشده. من فقط میخوام حداقل
به یه نتیجه برسم بعد... حتی اگه شده خودم یه راه حلی
داشته باشم بعد ازش بخوام اونم یه راه دیگه نشونم بده...
اما نگفتم فقط قضیه رو کش میداد. لان گوشی تو دستمم
برای کاوه بود.. دیگه پولی هم نبود بگم قسط اولش رو
خودم میدم.

دلیل اینکه سپیده ازم خواسته از خونه برم رو نگفتم. زندگی خصوصی سپیده بود. نمیشد چیزی گفت، نمیتونستم، حس میکردم به اعتمادش خیانت میکنم.

کاوه فکر میکرد بخاطر بحث هامونه این خواسته ی سپیده جون، اما قانعش کردم نیست و اصلا یه موضوع و بحث دیگه است.

غذایی که جلوش بود رو دست نزده بود. معلوم بود دیگه میلی هم به خوردن نداره.

_از فردا بریم دنبال خونه برات...

من الان اندازه ی خوابگاه گرفتن هم پول نداشتم چه برسه
به اینکه بخوام خونه اجاره کنم. شصتم رو محکم روی
ناخن انگشت اشاره ام کشیدم.

#صد_و_سی

#چشم_های_تو

_نمیشه!

_چرا؟

الان باید چیکار میکردم برای کش دادن تا دیر جواب بدم.

پولی ندارم، دستم خالیه. اوضاع... اوضاع خوب نیست.
چشم‌های تو صدای بی صدا
مامان رو اونجا گرفتار کردم اینجا هم خودم.

_مامانت حالش خوبه؟

_خوبه اما ... خب جا نیفتاده، مشتری نداره. دستش خالیه.

دستم رو کشیدم به شقیقه ام.

_نمیدونم چیکار کنم. گیج شدم.

دستم رو سریع گرفت.

_من پیشتم همه چی رو باهم حل میکنیم.

_چجوری ؟ همیشه. برام یه گزینه مونده... برگردم اصفهان
اما... همیشه اونجا تا کار پیدا کنم.

_زالال من رو ببین. این چیزی نیست که بخوای حتی ذره ای
نگران باشی باهم حلش میکنیم.

کاوه یا امید الکی دادن ...
چشم های تو

صدای بی صدا

_امید الکی نمیدم. کی همچین کاری کردم؟ من... من یکم
پس انداز دارم.

_من از تو پو...

_ما همچین چیزی بینمون نیست. پس لازم نیست در
موردش بحث کنیم.

_نمیتونم واقعا نمیتونم. اصلا همچین چیزی ممکن نیست.
این همه وقت داری کار میکنی با خانواده ات زندگی نمی...

_من خوبم.

_مشکل من یه لج و لجبازی بیخود. من الان نیازی ندارم. داشتم جمع میکردم تا یه ماشین بخرم اینکه یکی دوماه یا چند ماه اصلا چند سال طول بکشه ماشین بخرم برام ذره ای اهمیت نداره. فقط باید بتونیم یه خونه پیدا کنیم که جایی باشه که...

این حرفش یعنی سرمایه اش هم خیلی نیست. پس اندازش شاید در حد و اندازه ی یه خونه اجاره کردن هم نیست. غیر از این نمیتونستم راضی بشم کار و تلاش خودش رو نادیده بگیره اهدافش رو خط بزنه فقط به صرف اینکه به من کمک کنه.

_من نمیتونم همچین چیزی رو قبول کنم.

_منم نمیتونم اجازه بدم من رو اینجا ول کنی و بری.

_تو از اجاره ها خبر داری؟ من اینجا فقط دارم اجاره میدم.

_این رو... جایی که من هستم... خیلی برای تو برای امنیتش نمیتونه خیالم راحت باشه لازم باشه یه جا رو بگیریم که...

_نمیشه کاوه.

_کار نشد نداره. تا کی میتونی خونه ی خانم پیران بمونی؟

_نپرسیدم. فقط گفتم توصیه میکنه که از کار استعفا ندم.

این رو منم موافقم در مورد خونه هم خیالت راحت.
چشم های تو صدای بی صدا

نمیتونست راحت باشه. اصلا مگه ممکن بود. لیلی پشت سر هم پیام میداد شب رو برم پیشش تا در مورد حرفهای سپیده جون صحبت کنیم. اما میترسیدم برم و دوباره شب نرفتنم باعث شه سپیده فکر کنه باهاش قهرم یا ازش دلخور هستم. از اینکه خواسته بود از خونه اش برم ناراحت نشده بودم. اون این حق رو داشت. من فقط یه اجاره نشین بودم ربطی به دوستیمون نداشت این موضوع. اینکه من تو شرایط بدی بودم... دلیلی نمیشد که این رو از من نخواست. اونم تو شرایط راحتی نبود.

اینکه به لیلی گفتم نمیرم گفت وقتی ازکاوه جدا شدم بهش زنگ بزنم. از لحظه ی ورود تا دو ساعت بعدش داشتیم
niceroman.ir

پشت تلفن صحبت میکردیم. اصرار میکرد برم پیش ^{چشم های تو} صدای بی صدا
اونها... من وقتی اومده بودم تهران اینکار رو نکرده بودم
چون نمیشد چه برسه به الان و خب لیلی اصرار پشت
اصرار بود که چرا؟

_کاوه چی گفت؟

_اونم مثل تو.

_گفت بری پیشش؟

خندیدم. نه این رو نگفته بود.

_نه گفت پس اندازش رو میدی من خونه بگیرم.

گفتم شاید فرصت رو غنیمت شمرده گفته باهم زندگی
چشم های تو صدای بی صدا
کنیم.

با خنده گفت این رو همین باعث شد منم بعد دو روز
استرس بخندم.

_میبینم بدت هم نیامد، چشمم روشن.

من یه شب رو پیشش مونده بودم. اگه قرار بود بقیه روزها
هم اینطور باشه... سرم رو تکون دادم تا این فکرها رو دور
کنم. از سر شوخی لیلی بود. کاوه دو رو تموم بود چه
اینترنتی چه حضوری در به در دنبال خونه بود. یا به به به
niceromania.ir

دختر تنها خونه نمیدادن یا خیلی گرون بود. در واقع اگه ^{چشم های تو} صدای بی صدا پول به مقدار فراوان داشتم مجرد و متاهل بودم با یه پسر اونجا زندگی کردم براشون مهم نبود. میومدی کمی اینورتر تنها و مجرد بودم، حتی مطلقه بودم هم مهم بود.

به کاوه میگفتم بیخودی خودش رو اذیت نکنه. نتیجه نداره. هرچند لیلی امیدوار بود. اما من اصلا نمیخواستم پول کاوه رو قبول کنم.

_عجله دارین؟

_میخوایم عقد کنیم.

پس این بار میخواستن رسمی و قانونی باشه!

_نمیخوام عجله کنی. با آرامش دنبال خونه باش ...

_نه دو سه روز مشکلی نداره. میترسم طول بکشه.

_خونه نیست؟

#صد_و_سی_و_یک

#چشم_های_تو

_راستش نه... من هرچی داشتم دادم پای خونه ی مامان.
الان تنها گزینه ام دوباره خوابگاهه.

_زالال من ... میدونم فکر میکن...

_نه واقعا. اینجا خونه اته منم یه اجاره نشین. ربطی به دوستی و همکاری ما نداره. نگران نباش... تازه خوابگاهم خیلی نزدیک شرکت بود، رفت و آمد اصلا سخت نیست.

نفس عمیقی کشید.

_نگرانم. در مورد خیلی چیزها در مورد تصمیمم... لیلی زنگ زده بود بهم.

گفته بودم زنگ زن. ناراحتش نکن، گفته بودم برای سپیده جون هم حتما تصمیم راحتی نیست... اما لیلی بود دیگه...

گفتم زنگ نزنه، ببخشید ...
چشم های تو

صدای بی صدا

پس باهاش موافقی!

از حرفم معلوم بود... یا حس کرد...

میدونم تو شرایط سختی هستی. میدونم انتخاب آسونی نیست. من... من دوست ندارم قضاوتت کنم.

منم... یه زندگی نرمال میخوام همین. بعد این همه تنهایی و بدبختی میخوام خونواده داشته باشم. میخوام زندگی کنم زلال. خسته شدم. رفتم دیدن مامانم... یادته مامانت گفت برو میبخشه یادته گفت دل هیچ مادری طاقت نداره،
niceroman.ir

رفتیم اما حتی حاضر نشد حتی تو صورتت نگاه کنه. مادر من
چشم‌های تو صدای بی صدا
مادر نبود... رحم و مروت مادرانه ای که تو گفتی، مامانت
گفت رو نداشت. بعد این همه سال... باز نخواست... تف
کرد گفت مایه ی ننگشم و برم بیرون. باورت میشه؟ من
زندگی رو به چی باختم؟ برای یه اشتباه؟ برای یه جوونی و
خامی؟ اگه پشتم بودن اگه حمایت میکردن الان من کجا
بودم؟ خسته شدم از تنهایی، مهسا رو میدیدم اما هیچ
وقت جرات نکرد از ترس اون خانواده بیاد و پیش من زندگی
کنه. تو اومدی باور کن خوشحالم از داشتنت اما میدونم
یه روزی میری. هیچ چیز ثابت نیست یه زندگس میخوام
که برایمن باشه.

_این رو نمیتونی با یه فرد دیگه...

من احمق هنوز دوستش دارم. با اون همه گهی که به ^{چشم های تو} صدای بی صدا
زندگیم و جوونیم زد هنوزم دوستش دارم. وقتی میبینمش
دست و پام میلرزه. حتی نمیتونی تصور کنی...

شاید اون شب وقتی گفتم من واقعا عاشق پدرام نبودم
درست میگفت. من... الان دست و پام میلرزید به این فکر
میکردم که باید برم و کاوه اینجا بمونه اما پدرام... نه این
حس ها رو در موردش تجربه نکردم. الان حتی نفرتی هم
بهش نداشتم... یه خاطره ی دور بود... خیلی دور. همین!

نمیخواستم حس منفی بدم. شاید یه شانس دوباره به
خودش و فرامرز میداد زندگیشون قرار بود خیلی فرق کنه.
مگه آدم ها تغییر نمیکنن؟ شاید فرامرز تغییر کرده بود.
شاید هم دوباره فقط از سر نیاز اومده بود سراغ سپیده.
ماها فقط با توجه به سابقه ای که داشت... بعد تجربه ای
که سپیده باهاش پشت سر گذاشته بود فقط اینطور تصور
میکردیم که ...

دستش رو گرفتم، گفتم میتونه همیشه روی من حساب
کنه. من از خودم جایی رو نداشتم... اما مامانم و قلب
مهربونش رو میشناختم... از طرف مامان هم گفتم
هرموقع بخواد میتونه بره اصفهان پیشش. هر موقع به یه
مادر احتیاج داره میتونه روش حساب کنه.

_ نرو خونه ی لیلی بمون اینجا تا...

_ من گزینه ای غیر خوابگاه ندارم این رو میدونم. فقط
منتظر حقوق ماه بعدیمم.

_ من برات واریز میکنم می...

__ نه نه.

__ بخاطر من با این عجله داری میری. از حقوق کم میکنم
نگران نباش. صاحب خونه ات هم که باشم باید خیلی قبل
تر میگفتم برای خالی کردن خونه پس چونه زدن نداریم.

__ باشه مرسی...

از سپیده گرفتنش و به قول خودش از حقوقم کسر شدنش
برام بهتر از این بود که از لیلی و کاوه بگیرم. از لیلی اونقدر
قرض گرفته بودم که دیگه خجالت میکشیدم. از کاوه هم...
برگشتی نداشت... مطمئن بودم پس نمیگیره پس بهترین
گزینه سپیده بود.

__ خوابگاهت رو صحبت کردی؟

_نه. اگه بشه میخوام اتاق یه نفره یا دو نفره بگیرم. فردا صحبت میکنم ببینم تو خوابگاه قبلی جا هست.

کاوه مخالف خوابگاه بود. میگفت یه خونه ی کوچیک از خوابگاه بهتره. اما من قبلا تو خوابگاه زندگی کرده بودم و هیچ مشکلی نداشتم. راحت بودم، اذیتی برام نداشت... بلدش بودم. من هم مثل کاوه بار اولی که میخواستم برم حس میکردم خیلی سخته و ممکن نیست اما آدم تجربه که میکنه میبینه و میفهمه اونقدرها هم بد نیست.

_کار فلزت رو میخوای چیکار کنی؟

من پولم کجا بود که فلز بخرم و چیزی هم درست کنم که
چشم های تو صدای بی صدا
الان به فکر همچین چیزی باشم.

_برای یه مدت میتونم دوباره جمع کنم، تا اون موقع...

#صد_و_سی_و_دو

#چشم_های_تو

_زالال!

_کاوه چه اشکالی داره. میدونی چقدر آدم دارن تو خوابگاه
زندگی میکنن کار میکنن. باور کن بهترین گزینه است. من
زندگی کردم، اصلا سخت نیست.

__ بیا با من زندگی کن.

اگه لیلی بود میگفتم باز شوخیش گرفته اما الان لیلی نبود
خود کاوه بود. جدی نگام میکرد و همیچین حرفی میزد.

__ چی؟

__ با من زندگی کن. من پیشم رو بگیرم پولی که دسته بذارم
روش میتونم یه جای بزرگتر بگیرم.

__ کاوه الان واقعا وقت شوخی نیست.

__ منم شوخی نمیکنم.

چه خوب منم منتظر همین پیشنهاد بودم. ماما منم حتی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
یکی دو بار گفت چرا نمیری با کاوه زندگی کنی.

این رو که گفتم لبخند با محبتی زد. اما همین هم برای من
باعث عصبانیت میشد حس میکردم داره با یه دختر بچه
صحبت میکنه.

_من ... من ... بد بهش فکر نکن مثل یه همخونه.

_خوب و بدش فرقی نداره. یادت رفته کجا داریم زندگی
میکنیم.

من کلي آدم ميشناسم تو همين شهر دارن با دوست دختر
چشم های تو صدای بی صدا
و پسرهایشون زندگي ميکنن.

_مامان من همچين چيزي رو قبول نميکنه. منم دروغ
نميگم. ميرم خوابگاه پاشو بریم.

تو پارک بوديم. هم تاريخ بود هم سرد. اما دستم رو گرفت
نذاشت.

_باشه با نامزدت چي؟

_كاوه چي ميگي؟ نامزدم كيه؟

من میخوام باهات ازدواج کنم دوست دارم همه چی ^{صدای بی صدا} محیا
چشم های تو کنم. هر شرایطی که نیازه بعد... اما الان... خب...

_کاوه ما چند وقته همدیگه رو میشنا...

_برای من کافیه.

برای اون کافی بود، برای من نبود.

_سرده بریم.

_زالال دروغ نمیخوام بگم. تو شرایطی نیستم که از خانواده
ام بخوام بیان برای خواستگاری. فعلا خودم رو قبول کنی تا
بعد....

همین کافی بود تا بیشتر عصبانی بشم. شوخیش گرفته بود؟
یا من رو اینقدر بی کس و ناچار میدید که همچین انتظاری
ازم داشت.

_میخوام راحت باشی زلال، الان بیشتر از این از دستم
برنمیاد. میدونم شاید بخوای ... یعنی یه زندگی و شرایط
زندگی بهتر ... وضعیت مالی بهتر ...

_کاوه حرف پول نیست. اصلا پول مطرح نیست. کاش پول
بود مشکل.

_پس چی؟

_واقعا هیچ مشکلی نمیبینی؟

هیچی نمیدید. اصلا فرضا من واقعا من میخوامستم باهاش ازدواج کنم و الان جواب من مهم نبود. اما مشکل باز این نبود. عصبانی تر از چند ثانیه قبل از جام بلند شدم.

#صد_و_سی_و_سه

#چشم_های_تو

_من رو چی میبینی؟ اینقدر بدبخت، اینقدر بی کس؟ اصلا فرضا من میخوام باهات ازدواج کنم. فرض بذاریم جواب من اینه اما من رو اینقدر پوچ و بی ارزش میبینی که هر جور توبخوای و شرایطت ایجاب کنه بیای جلو؟ آره؟ چون پول ندارم برم دنبال خونه؟

دستش رو پشت موهاش کشید و محکم دستش رو از گردنش آویزون کرد. از جاش بلند شد اومد نزدیکتر.

_زالال... من معذرت میخوام. منظورم هیچ کدوم اینها نبود.

_جدا؟ اما یه دور حرفهات رو برای خودت مرور کن تا ببینی حرفهایی که منظورت این نبود دقیقا چه معنی و مفهومی داره.

دستش رو دراز کرد تا آرنجم رو بگیره اما عقب کشیدمش.

_یه لحظه آروم باش. نفس عمیق بکش تا آروم شی بعد صحبت کنیم.

_درمورد چی؟ حرفی که زدی رو توجیح کنی و

_من نمیخوام چیزی رو توجیح کنم. فقط بد گفتم و میخوام واضح و روشن بگم حرفم چی بود.

_بریم خیلی سردمه.

کاپشنش رو درآورد و با اصرار انداخت روی دوشم و بی هیچ حرفی از پارک بیرون اومدیم. خواست دستم رو بگیره

باز نداشتیم فقط گفت بذارم تو جیبم تا گرم بشه دست
چشم های تو صدای بی صدا
هام.

قرار بود چمدونم رو امروز جمع کنم. تو این مدت وسائل
هام خیلی بیشتر شده بود. یه چمدون از سپیده یکی هم
لیلی قرض کرده بودم تا همه ی وسائل هام رو توشون جا
بدم. سپیده میگفت عجله ای نیست برای بردن وسائل
هام اما همین که وسائل کارم یه مدت میموند برام کافی
بود.

میدیدم که خودش هم مشغول کارهاشون هست.
میخواستن وقت بگیرن برای عقد کردن. کمی فکرش درگیر
niceroman.ir
کارهای اداریش بود برای اینکه بدون اجازه ی پدری که از

خونه انداخته بودش بیرون عقد کنه... میگفت فقط برو و
چشم های تو صدای بی صدا
بیا داره غیر ممکن نیست چون هم سنش کم نیست هم
شاغلم و هم اینکه سالهای ساله دارم تنها زندگی میکنم.

_داری جمع میکنی؟

با اعصابی به هم ریخته وسط اتاق نشسته بودم بین
وسائلهام. خوابگاهی که قبلا اونجا بودم فقط برای اتاق
های شش نفره اش جای خالی داشت. با شش نفر
نمیتونستم یه جا بمونم.

_آره.

_خوابگاه؟

_قبلی پره فقط اتاق شش نفره اش جا داره.

_با وسواسی که تو داری نمیتونی...

نمیتونستم... حتی با اینکه زمان زیادی رو سرکار بودم تا
خونه!

_میرم یکی دو روز پیش لیلی. باز میگردم. لیلی هم داره سراغ
میگیره.

_زالال معذرت میخوام مید...

_چیزی برای عذرخواهی نیست. یکم با کاوه بحثم شد برای
همین حوصله ندارم. ربطی به این قضیه نداره.

_چرا؟

تیشرتی که دستم بود و انداختم روی بقیه ی لباس ها.
نفسم رو محکم بیرون دادم.

_میگه خوابگاه نرو.

_میخوای از شرکت وام برداری؟ میتونم با آقای مجد
صحبت کنم یکم زودتر کارت رو راه بندازه.

من نصف حقوقم رو اگه به مامان میدادم نصفشم اجاره و
چشم های تو صدای بی صدا
خورد و خوراکم چیزی نمی‌موند که بخواد قسط وام از
حقوقم کسر بشه!

_فکر نمیکنم بتونم برسونم.

_از حقوقت کم میشه.

_میدونم اما الان تنها نیستم. معلوم نیست مامان تا کی کار
دستش نباشه. نمیشه که براشون چیزی نفرستم.

حس میکردم سپیده عذاب وجدان داره. اما من واقعا سر
مسئله ی خونه ناراحت نشده بودم و حق طبیعیش
میدونستم. حتی اگه فرامرزی هم نمیومد پیشش.

_کاوه هم اقدام کرده.

_برای؟

_وام.

خبر نداشتم... نگفته بود بهم.

_گفتم شاید میخواد بده به تو.

به من؟ اگه میداد هم قبول نمیکردم. اگه میخواست پول
وامش رو بهم بده پیشنهاد نمیداد برم پیش اون زندگی کنم.

_خبر نداشتم.

#صد_و_سی_و_چهار

#چشم_های_تو

از روی تخت بلند شد در حالی که از اتاق بیرون میرفت
گفت به کاوه نگم بهم گفته! دم در یهو برگشت.

_در مورد فرامرز چیزی به کاوه گفتی؟

_نه! نگفتم. میخواین مراسم بگیرین؟

_فعلا نه!

یعنی فعلاً نمیخواست کسی بدون‌ه می‌خواه ازدواج کنه! دو
چشم‌های تو صدای بی صدا
دل بود... یا می‌ترسید همه چیز خوب پیش نره.

_خوش اومدی.

_مرسی، بابات خونه نیست؟

_نه با دوستهای دبیرستانش رفتن کوه نمیدونم از کجا
پیداشون هم کرده. فکر کردم با کاوه می‌اریشن.

زنگ زده بود صبح من جواب نداده بودم. از دیشب چند
بار زنگ زده بود.

_دعوا کردین؟

_یکم.

_چرا؟

_لیلی نبر تو اتاق همین جا دم در باشه. دیگه فردا حتما یه خوابگاه پیدا میکنم.

_حرف نباشه، بیا تو ببینم. با کاوه چرا قهری؟

_قهر هم نیستم.

خودمم نمیدونستم... قهرم... عصبانی ام یا چی؟! اسم ^{چشم های تو} صدای بی صدا
دقیقی نمیتونستم روش بذارم.

وقتی برای لیلی تعریف کردم فقط خندید.

_به چی میخندی؟

_شوخیم جدی شد. حالا تو از چی عصبانی شدی؟ خب
پیشنهاد داده توام گفתי نه تموم شد رفت. خیلی هم تاکید
داشته به هم خونه بودن.

_لیلی جای شوخی نیست. یعنی چی این حرفه‌اش؟

_فقط خواسته یه راه حل بده. به نظرم از روی بدجنسی
نگفته.

بحث بدجنسی نیست. مگه گفتم بدجنس؟ اما این بی
چشم های تو صدای بی صدا
ارزش کردن من نیست؟

چرا بی ارزش؟

یعنی چی؟ الان رو هوا ما نامزد میکنیم؛ ازدواج میکنیم
فقط برای اینکه من برم خونه اش زندگی کنم اون وقت...

زلال تو برای خودت این ها رو بالا پایین میکنی دو تا دیگه
میداری روی حرفی که زده.

من؟ یعنی برداشتت از حرفش ...

من اولین برداشتم اینه: اونقدر به فکرته و دنبال راه حل
دست به هر راه و طنابی داره میندازه. اینم شاید لحظه ای
به ذهنش رسیده.

_اینکه خانواده ام نمی...

_زالال اونم زندگی خودش رو داره، بی انصافی نیست همه از مردها میخوان برای عشقشون خودش رو به آب و آتیش بزنه، کسی از زنها این انتظار رو نداره.

_الان بحث جنسیته؟

_نمیدونم باشه. اما بهش فرصت بده حداقل توضیح بده.

همون موقع صدای گوشیم رو شنیدم. کاوه بود... لیلی گفت جواب بدم! موهام روی صورت ریخته بود با پنجه ام عقب دادمشون و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم.

_اومدم خونه ی لیلی.

چند ثانیه مکث کرد و گفت میخواد باهام صحبت کنه.

_ميام دنبالت.

_فردا صحبت میکنيم.

_ نه امروز!

لیلی: چيشد؟ چرا زود قطع کردی؟

_ داره مياد بريم بيرون صحبت كنيم.

خوبه، زلال؟ کی میخوای به مامانت بگی؟
چشم های تو

فعلا نه!

اگه با زانیار بیان تهران چی؟

خودمم تو این مدتی که قضیه خونه رو ازش پنهون کرده
بودم بهش فکر کرده بودم. میترسیدم اما نمیخواستم
نگرانش کنم. نمیخواستم ...

لطفا یه استرس دیگه به استرس هام اضافه نکن نمیدونم
لیلی. بذار فعلا خوابگاه رو پیدا کنم بعدش میگم بهش. قرار

نیست برای همیشه پنهون کنم. تازه سپیده بخواد عثد کنه
چشم های تو صدای بی صدا
یا یه مراسم بگیره شاید بخواد مامان هم میاد.

_میخوان عروسی بگیرن؟

_نمیدونم دقیقا. فعلا دنبال کارهای اداری ان برای عقد.
من برم حاضرشم.

باز از یه دوستی ماشین قرض گرفته بود. کدوم دوست و
چطور حق نداشتم ازش پرسم.

_چرا نگفتی پیام کمک؟

_با آژانس اومدم. سخت نبود.

کمی روی صندلی خودم رو سر دادم تا راحت تر بشینم.
دیگه نمیدونستم از چی باید دلخور باشم و برای چی باید
استرس داشته باشم.

نپرسیدم کجا میریم، در سکوت رفتیم. جای دنج و کوچیکی
رو انتخاب کرده بود.

__چی میخوری؟

__فرقی نداره.

__نه!

برای سفارش دادن رفته بود، پیامی روی گوشیش اومد.
قصد خوندنش رو نداشتم فقط چشمم خورد.

__"دیر نکنی برای شام".

متن مهم نبود، اسمی که سیو شده بود... "عشق". دستم
لرزید، واقعا لرزید. وقتی دیدم داره از روبرو میاد، بیشتر
لرزیدم. اینم نمیتونست... من... تحمل یه خیانت دیگه رم
نداشتم.

__خوبی؟ چیشده؟

_زلال؟ زلال؟ باتوام چیه؟

_برات پیام اومد.

فهمید که حالم بخاطر پیامه. سریع صفحه ی گوشیش رو روشن کرد نگاهی کرد بعد با لبخند نگاهش رو به من داد.

_اینکه مامانم رو عشق سیو کردم و تو از حسادت به مامانم این شکلی نشدی درسته؟

نفسم رو بیرون دادم. حس خیلی بدی بود. اما واقعا مامانش بود؟

#صد_و_سی_و_پنج
چشم های تو

صدای بی صدا

#چشم_های_تو

صفحه رو باز کرد. تایپ کرد باشه تو پیام های بالاش دیدم
مامان نوشته بود. پیام ها رو ندیدم اما حداقل کلمه ی
مامان رو دیدم.

_معذرت میخوام.

_بابت حسادت؟

بیشتر ترس بود تا حسادت... یک ترس وحشتناک. یه

niceroman.ir

کابوس وقتی هشیار و بیدارم...

_نمیدونم خانم پیران گفته یا نه اما تقاضای وام کردم.

_من از تو پول نمیگیریم.

_منم نمیخوام به تو بدمش.

نمیدونستم از اینکه همچین نیتی نداره خوشحال باشم یا ناراحت. حس هام شده بود با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن... هم نمیخواستم هم اصرارها و تلاشش خوشحالم میکرد... اما قرار هم نبود قبول کنم.

این رو فقط فرصت نشده بود بهت بگم. اما اول... در ^{چشم های تو} صدای بی صدا
مورد دیروز... حق داشتی بد گفتم حرفم رو و دوباره
بخاطرش معذرت میخوام.

مهم نیست.

مهمه! باید حل بشه که قبول کنی بیای با من زندگی کنی.

مگه همین الان نگفت باهام موافقه و بد گفته حرفش رو.

گفتم تو موقعیتی نیستی که خانواده ام بیان برای
خواستگاری، چون میخوام همه چی... همه چی همونطوری
باشه که باید.

_نمیفهمم کاوه.

_تا وقتی همه چی رو روبه راه کنیم پیش من زندگی کن. به صاحب خونه ام گفتم پول پیشم رو بده. دارم شبها پروژهِ ی اضافی میگیرم.

_چرا؟

_یه خونه بگیریم فقط برای یه مدت بعدش...

_چرا باید این همه عذاب رو متحمل بشی؟ تو توخونه ات باش منم میرم خوابگاه. تا ابد نیست فقط برای یه مدته. اینطوری نه تو اذیت میشی نه من. خیلی راحت. غیراین گزینه ی دیگه ای وجود نداره.

دوست نداری با من زندگی کنی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_چقدر عادی میتونی این رو بگی، انگاریه چیز عادیه. ما تو
دل آمریکا داریم زندگی میکنیم.

_زالال من برای اینکه بقیه در مورد چه فکر میکنن یا نه
زندگی نمیکنم.

_این خیلی خیلی فرق داره با فکر بقیه. نمیدونم چون
دار...

حرفم رو ادامه ندادم. خواستم بگم چون الان دور از
خانواده ام دور از خانواده هامون زندگی میکنیم اینطور فکر

میکرد یا ... اصلاً داشت خودش رو در نظر میگرفت یا من
چشم‌های تو صدای بی صدا
رو .

_چون چی؟

_نمیشه کاوه، به فکر منی، ممنونم. اما این راهش نیست.

_راهش خوابگاه رفته؟

_مشکلت با خوابگاه چیه؟

_من یعنی نمیتونم یه رفاه خیلی خیلی معمولی برای تو
داشته باشم. از پشش برنميام.

انگار کلاً موضوع رو اشتباه گرفته بود.

_نمیتونی نیست. وظیفه ی تو نیست.

_منظورت چیه؟

_منظورم خیلی واضحه!

بحث در این مورد با کاوه تموم نداشت... تموم هم نشد فقط چون دیر وقت بود برگشتیم خونه... خونه ای که بابای لیلی ابدًا شبیه کسایی نبود که اون روز رو کوه رفته باشه. و اونقدر ذهنش درگیر بود که جواب سلام من رو هم به زور داد. اما خوابگاهی پیدا نمیکردم که زودتر تنهاشون بذارم و بیشتر مزاحمشون نشم. خوابگاه های کل شهر افتاده بودن رو دنده ی لج با من. اونهایی هم که جا داشتن اونقدر از محل کارم دور بودن که نمیتونستم رفت و آمد کنم. دیگه به اتاق شش نفره هم راضی بودم. به همشون سپرده بودم اولین جای خالیشون رو به من خبر بدن.

_الان باید با آقای مجد برم؟

_در مورد برخورد جانیار صحبت کردم باهاش. گفت این بار همراه با خودش بری شرکتش.

#صد_و_سی_و_شش

#چشم_های_تو

عجیب بود... یهو رئیس شرکت بخواد با من برای یه قرار کاری بره. داشت برای کارمندهاش امنیت ایجاد میکرد؟! یا سپیده چیزی گفته بود.

_اوضاعت خوبه؟

—جایی رو پیدا نکردی؟

—نه خوابگاه‌های نزدیک پرن. یا باید کارم رو عوض کنم یا صبر کنم.

—خونه‌ی لیلی اذیت می‌شی؟

—نه اما مزاحمونم. این حس خوبی نداره.

—فرامرز و پسرش پیش من.

منظورم این نبود که برم پیش اون... اگه قرار بود دوباره برم
چشم‌های تو صدای بی صدا
این همه عجله نمیکردم برای رفتن.

_مراسم عقد؟

_برای عید.

_ساعت چند باید با آقای راد برم؟

_خبر میده امروزه ولی. با کاوه قهرین؟

_نه اما دلخوره. چطور؟

اینقدرها هم برخورد بدی نداشت که کسی متوجه ^{چشم های تو} جو صدای بی صدا
سنگین بینمون بشه.

چرا دلخوره؟

به سپیده در مورد خواسته ی عجیب و غریب و اصرار کاوه
نگفته بودم.

مهم نیست. من برم سرکارم.

کاوه: چیکار داشت خانم پیران؟

دلخور هم که بود، تا به سپیده نزدیک میشدم، کنجکاو
چشم‌های تو صدای بی صدا
میشد چیشده باز.

_در مورد کار بود.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم کاوه از اینکه قبول نکردم تو یه
خونه باهاش زندگی کنم ازم دلخور بشه! باهام سر سنگین
داشته باشه! داشت یک هفته میشد...

منم اگه بی تفاوت برخورد می‌کردم قرار نبود هیچ وقت حل
بشه.

_جمعه بریم کوه؟

این یه پیشنهاد برای یه آتش بس بود. قبول نمیکرد دیگه
چشم های تو صدای بی صدا
هیچ قدمی برنمیداشتم.

__باشه.

فقط یک باشه ی خشک و خالی بود. اما خب برای شروع
خوب بود.

__آقای راد منتظرمه من برم.

__وایسا، کی منتظرته؟

از روی صندلی پرید.

برای چی؟

برای کار جانپارنوری، به خانم پیران گفته با خودش برم.

کنسل نشد؟ با منم میتونیم برم. چرا با آقای راد.

نشده اینجور که معلومه. خود آقای راد گفته باهاش برم.
خانم پیران اینطور گفت. نمیدونم.

دلیلی نداره.

__بگو با من میری.

__دیگه منتظر منه کاوه! بگم تو برو من با کاوه میرم؟

تا دم شرکت باهام اومد. نمیفهمیدم مشکل این چیه، برای
منم عجیب اومد اما نه تا این حد. کاوه دیگه داشت بی
نهایت حساسیت خرج میکرد. نیازی نبود. یه قرار کاری
بود... شاید هم داشت میومد ببینه در مورد اتفاق دو هفته
پیش من راستش رو گفتم یا جانیار. به هرحال هم آبروش
وسط بود هم منفعت مالیش.

برای سلام دادن هم جلو نیومد فقط وایستاد و سوار
شدنم رو نگاه کرد، آروم سرم رو براش تکون دادم و سوار
ماشین آقای راد شدم، راننده اش در رو برام باز کرده بود.

حرف خاصی نزد، خیلی عادی برخورد کرد ، سلام و
علیکش هم مثل همیشه بود. وقتی هم رسیدیم خیلی
مودب هم پا با من راه میرفت، فقط وقتی سوار آسانسور
شدیم گفت " جانیار سالهای زیادی رو ایران نبود. البته یکم
رفتارهای خاص خودش رو داره. شما به دل نگیر و روی
کارت تمرکز کن. کارت خوبه برای همین اصرار داشت که با
خودت این کار رو انجام بده".

به هیچ عنوان اینطور فکر نمی‌کردم. اما چه احتیاجی داشت
نظر من رو بدونه!

_شنیدم اهل اصفهانی.

_بله.

_با خانواده تهران زندگی میکنی؟

_نخیر.

جانیار یا دفعه ی قبلی بهش خیلی برخورد کرده بود یا بخاطر آقای راد بود چاپلوسی نمیکرد. اصلا نسبت به من برخوردی که داشت رو کنترل میکرد. بعد از قهوه ای که منشیش آورد و چاق سلامتی که داشت با آقای راد. پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و گفت.

_نیازی نبود خودتون تا اینجا تشریف بیارین.

اختیار داری. هم میخواستم بابت شرکتت تبریک بگم و چشم‌های تو صدای بی صدا
هم اینکه سوتفاهمی که دفعه ی قبل ایجاد شده بود رو
رفع و رجوع کنم. خانم گلروی از بهترین های شرکت
ماست. کارشم که نیازی به تعریف نداره. تا حالا پروژه ای
دستش نبوده که موفقیت توش نباشه.

بخاطر وجهه ی شرکت خودش داشت ازم تعریف میکرد یا
واقعا از ته دل بود؟! جانیار چیزی نگفت و راد تنهامون
گذاشت... عملا برای من فرقی نکرد انکار فقط تو این سن
با والدینم رفته بودم دانشگاه مدرسه هم نه تا ازم دفاع
کنن!

جانیار تنها نه دوباره با تیمش جلسه گذاشتن و این بار
مصمم تر توضیح دادن که چی میخوان. بعد از تموم شدن
جلسه هم حرفی نزد خسته نباشید گفت و رفت.

خسته بودم برمیگشتم به شرکت نیم ساعت بعدش تایم
کاریم تموم میشد به سپیده خبر دادم و به جاش رفتم
خرید، تو این چند روزی که خونه ی لیلی بودم فرصت
نشده بود کمی خرید کنم! به بهونه ی هوس کردن لازنیا
یکم خوار و بار خریدم. اما وقتی رسیدم دم درشون یه
ماشین پلیس دم در بود.

_اینجا زندگی میکنین؟

_چیزی شده؟

اما سوالش رو تکرار کرد.
چشم های تو

صدای بی صدا

_خونه ی دوستمه.

_با کی زندگی میکنه؟

_پدرش.

_آقای صالح قائمی درسته؟

کمی ترسیده کمی نگران سرم رو تکون دادم.

بله، عمو صالح طوریش شده؟ کجاست؟
چشم های تو

صدای بی صدا

ماهم اومدیم بفهمیم کجاست

این رو پلیس نگفت یه مردی که همراهشون بود گفت. کمی
هم با بی ادبی گفت. سربازی که کنارش بود نداشت بقیه ی
حرفش رو بگه.

آخرین بار کی دیدن آقای قائمی رو.

دیشب.

کجا؟

خونشون.

_با اونها زندگی میکنین؟

_چند روزی مهمونشون هستم.

_امروز ندیدیش؟

_صبح من و دخترش رفتیم سرکار، فکر کنم عمو صالح
خونه بود. این سوالها برای چیه؟ چی شده؟

با نگرانی اول شماره ی عمو صالح رو گرفتم خاموش بود.
پلیسه میگفت حکم ورود به منزل داره. اما خونه ی من
نبود که بخوام در رو باز کنم اجازه بدم اونها چک کنن.

_خونه ی من نیست منم مهمونم.

دروغ می‌گه وقت بخره تا فرار کنه.
چشم هلی تو

صدای بی صدا

چرا باید فرار کنه؟ چیشده؟

نمیتونستم پشت تلفن نگرانش کنم. فقط زنگ زدم ببینم
لیلی کجاست، گفت چیزی نمونده برسه. از شدت نگرانی و
استرس احساس تهوع داشتم. برای عمو صالح نگران
بودم... برای لیلی می‌ترسیدم، سر درنمیاوردم که چیشده.
داستان چیه!

زلال؟ چیشده؟ چرا دم دری؟

اینهارو در حالی که با تعجب داشت به مامورها و صدای بی صدا
چشم های تو ماشینشون نگاه میکرد پرسید. پلیسه قبل من جواب داد و
گفت حکم جلب بابای لیلی رو دارن.

__چی؟ برای چی؟

__برای کلاه برداری. کجا قایم شده؟

لیلی خودش رو بهتر کنترل کرد برگشت به اون مرده گفت
مراقب حرفش باشه و اصلا اون کیه که این حرف رو
میگه!

حکم بود... مجبور بودیم اجازه بدیم خونه رو بگردن. اونها
داشتن جای جای خونه رو میگشتن و لیلی داشت عصبی
شماره ی باباش رو که خاموش بود پشت سر هم
میگرفت...

_دقیقا چیکار کرده بابام؟ بابای من اصلا اهل همچین چیزی نیست. یه کارمند آروم. میره سره کار و برمیگرده.

چک و سفته هایی اون مرد همراه پلیس داشت این رو نمیگفت... ظاهر قضیه فعلا بر علیه عمو صالح بود.

پلیس رفته بود... خونه بهم ریخته بود... چیزی رو جابه جا نکردن... اما طوفان حضورشون انگار خونه رو بهم ریخته بود.

_چیکار کنم؟ چیکار کرده بابام. زلال چیکار کنم؟

با چشم‌های گریون داشت اینهارو می‌پرسید. بغلش کردم تا
آرومش کنم. واقعا نمیدونستم چه جوابی بدم. زنگ زدن به
عمو صالح رو ول نمیکرد. به کاوه ای که زنگ زده بود من
رو ببینه گفتم نمیتونم اونم فکرش رفت پیش جانیار برای
اینکه الکی در اون مورد نگرانش نکنم گفتم مشکلی برای
بابای لیلی پیش اومده. لیلی صدام رو شنید گفت بگم کاوه
بیاد پیشمون شاید اون بتونه کمک کنه. اما الان فقط بابای
لیلی بود که با پیدا شدن و گفتن اینکه داستان چیه
میتونست کمکمون کنه.

_خوش اومدی بیا تو.

_چیشده؟

_خودمون هم نمیدونیم. اومدم خونه دیدم دم در پر پلیسه
دنبال عمو صالح میگردن. حکم ورود به منزل داشتن.

_نمیدونم. لیلی هم بدتر از من. اونم خبری نداره.

کاوه تنها پیشنهادی که داشت این بود که لیلی زنگ بزنه و از آشناهایی که احتمال داره باباش باهاش کار کنه، کار و سرمایه گذاری غیر کار اصلیش خبر بگیره.

_عموم. شاید هم داییم. نمیدونم ممکنه شوهر عمه ام هم باشه. اما اگه بیخبر باشن آبروی بابام میره. اصلاً اگه اتفاقی براش نیفتاده باشه که تا الان به من خبر میداد. من رو تو نگرانی نمیداشت.

_شاید نمیدونه با خبر شدی.

دوباره اشک هاش ریخت و از من پرسید چیکار کنم

_میخواهی اول زنگ بزن به عموت. فعلا چاره ای نیست...

بینیش رو بالا کشید و گوشیش رو برداشت رفت سمت
اتاقش.

_تو خوبی؟

_خیلی ترسیدم. نمیفهمم عمو صالح ... خیلی ... اصلا اهل
این حرفها نیست.

_شاید چیزی تو کارهاش درست پیش نرفته. بیا بشین خوب
به نظر نمیرسی.

صدای گریه ی بلند لیلی رو که شنیدم دوییدم سمت اتاق
گوشی رو پرت کرده بود داشت گریه میکرد. یکی اون پشت
داشت بلند بلند میگفت الو. جواب دادم... عموش بود.
گفتم دوستشم و پیشش هستم. فقط گفت مراقب باشم
داره میاد دنبال لیلی.

نشستم روی تختش و بغلش کردم.

_چیشده؟

#صد_و_سی_و_هشت

#چشم_های_تو

_خوین؟

خوب نبودیم اما اگه کاوه میموند بدتر هم میشد اوضاع.

_باشه نمیرم فقط بیرون خونه منتظر میمونم.

جای بحث و چونه زدن نبود. فقط سرم رو تگون دادم.
خیلی طول نکشید برای اومدن عموش... حدس کاوه
درست بود وقتی عموش اومد... عمو صالح روی یک خونه
ی نوساز سرمایه گذاری کرده بود... یارو کلاه بردار بود...
حالا چک و سفته های پاس نشده مونده بود برای عمو.
لیلی اونقدر گریه کرده بود که نایی نداشت برای ایستادن.
عموش گفت میرتش خونه ی خودشون. فکر میکرد عمو
صالح نیست و لیلی تنهاست. لباسهاش رو درنیاورده بود.
باهاشون تا دم در رفتم. ماشینش که حرکت کرد... من
کلیدی نداشتم دوباره برگردم داخل...

هوا کاملاً تاریک شده بود و تو این تاریکی تو سرمای اسفند
ماه وسط کوچه بودم. حتی گوشیم تو خونه مونده بود...

_زلال!

ترسیده برگشتم سمت صدا. کاوه بود. یه قدم اومد جلو ،
نور بالاخره روی صورتش افتاد.

_چیشد؟

_لیلی رو برد خونشون.

_تو چرا اینجا وایستادی؟

کلید و گوشیم... کیفم همه موند تو خونه.
چشم های تو

بغض کردم موقع گفتنش ، اما اومد جلو و دستم رو گرفت
بین دستهایش.

—بریم.

کجا میرفتم؟! جایی رو نداشتم.

—جایی رو ندارم که برم.

—دیگه این رو نشنوم، بریم.

دستم رو توی دستش گرفته بود خیلی محکم. ناخودآگاه

سرم رو گذاشتم روی شونه اش. کمی نزدیک تر شد تا

راحت باشم. ماشین دم در خونه اش نگه داشت.

_سردته؟

_خونه ات سرده.

_بیرون رفتنی خاموش میکنم.

کنار رادیاتور نشستم و کاوه هم دماش رو زیاد کرد. اما باز سرد بود.

_پالتوت رو دربیار بذار بهت پتو بدم زودتر گرم میشی.

نه تنها پتو بلکه خیلی سریع برام دمنوش هم آورد. داغ بود باعث شد یکم گرم بشم.

حدست درست بود. الان چی میشه؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_جایی سرمایه گذاری کرده.

_آره.

_مبلغ بدهی بالاست؟

_ندیدم چقدره. نگران لیلی ام. کاوه؟

_جانم؟

جانم! برای حس تنهایی و نگرانی این چند ساعت چقدر این
جانم دلپذیر بود.

واقعا اگر نبود باید چیکار میکردم. نه کسی رو داشتم نه
کیف پول و گوشیم رو... فکر اینکه چیکار کنم تو اون چند
ثانیه ای که کاوه نزدیک نیومده بود دیوانه کننده بود.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

_میشه گوشیت رو بدی من به لیلی زنگ بزنم. نگرانشم.

_فکر نمیکنم بتونه جواب بده اما...

سریع گوشیش رو از توی جیبش درآورد و قفلش رو باز کرد
و داد دستم. عکس خودم و خودش بود....

_نه راست میگی فردا زنگ میزنم. فقط به مامانم زنگ بزنم.
از صبح صحبت نکردیم.

_منم ببینم چیزی برای شام هست یا برم بخرم.

گفتم نمیخواه اما یدور در یخچالش رو باز و بسته کرد و
گفت میره بخره.

_در رو از تو قفل کن. کسی در زد باز نکن اومدم من
صدات میکنم بعد باز میکنی.

_باشه. نگران نباش.

با رفتن کاوه دراز کشیدم اما تا دراز کشیدم چشمم به یه
عکس دیگه افتاد. باز من بودم و خودش. چاپ کرده بود...
niceroman.ir

حتی قاب کرده بود. انتظارش رو نداشتم. از جام بلند شدم
چشم های تو صدای بی صدا
و قاب عکس رو دستم گرفتم. ارومیه بود... وقتی اون قایقه
رو سوار شده بودیم. انتظارش رو نداشتم...

خونه اش مثل دفعه ی قبل بود. تمیز و مرتب... فقط یه
قاب عکس اضافه شده بود با دوتا ماگ، که تو یکیش برام
چای آورده بود. دفعه ی قبلی همچین چیزی تو خونه اش
نبود.

مامان حال لیلی رو پرسید... براش تعریف کردم. هنوز
نمیدونست خونه ی سپیده نیستم که بخواد ازم پرسه
حالا که لیلی رفت خونه ی عموش من کجام. فقط تو این
یه هفته فکر میکرد چند روزی رفتم پیش لیلی.

_رسیدی خونه؟

خونه؟ خونه ی سپیده جون؟ نمیخواستم دروغ بگم...
چشم های تو صدای بی صدا
سختم بود....

_هنوز نه.

تو گوشی کاوه دیدم دوتا سیم کارت داره. شماره ی دومش
رو منم نداشتی اما با همون به مامان زنگ زدم... ترسیدم
شماره ی کاوه رو سیو داشته باشه.

صدای کاوه رو که شنیدم بلند شدم و در رو براش باز کردم.
موهام رو کامل باز کرده بودم ریخته بود دور صورتم و
شونه هام. لبخندی به موهام زد اومد تو.

_مرسی.

_بازم مرسی؟ برای چی؟

به نایلون دستش اشاره کردم.

_شام.

_این رو قصد تشکر داری همه اش رو باید بخوری.

_تو بشین من قاشق و بشقاب میارم.

داشت کاپشنش رو در می آورد پرسید.

_لیوانی که برات خریده بودم رو دوست داشتی؟

_مرسی.

نگفتم تشکر کن پرسیدم دوست داشتی یا نه.
چشم های تو صدای بی صدا

بشقاب ها رو روی زمین گذاشتم به قاب عکسه اشاره
کردم گفتم اون رو بیشتر دوست داشتم.

_برای چند روز فکر کرده بودم قراره باهم زندگی کنیم برای
همین میخواستم همه چی آماده باشه.

از لیوان و قاب عکس شروع کرده بود... اینکه بیشتر شبیه
زندگی یه زوج بود نه هم خونه ای!

#صد_و_سی_و_نه

#چشم_های_تو

نتونستم به مامانم بگم اینجام. راستی با اون یکی سیم صدای بی صدا
چشم های تو کارتت بهش زنگ زدم.

مشکلی نیست.

من ندارمش این شماره ات رو.

نگاهم کرد.

خیلی استفاده نمیکنم.

یه شماره بود... خیلی هم مهم نبود! حتما واقعا خیلی صدای بی صدا
استفاده نمیکرد. در گوشی جدیدی که برای من هم گرفته
بود، میتونستم یه سیم کارت دیگه داشته باشم... حتی به
فکر بودم بخرم، اما خب قرار نبود خیلی استفاده کنم...

در ظرف غذا رو که برداشتم دیدم کبابه! چقدر این آدم
کباب دوست داره. همیشه الویتش کبابه!

_دوست نداری؟

_نه خوبه، مرسی.

_نمیخواه کاوه آب نداری؟ کافیه.

سریع از یخچال آب آورد. خیلی هم عادت به نوشیدنی
نداشتم وسط غذا.

_یه چیزی میتونم بگم.

نگاهش کردم.

_موهات خیلی قشنگن.

بارها من رو با موی باز دیده بود... هیچ وقت هیچی نگفته
چشم های تو صدای بی صدا
بود. حتی فکر کرده بودم شاید موی بلند دوست نداره.

بطری آب رو برداشت تو لیوان بریزه دیگه نگام نمیکرد اما
حرفش رو ادامه داد. خجالت میکشید؟ کاوه خجالتی نبود!

_دفعه ی قبل میخواستم بگم اما ترسیدم بد برداشت کنی.

چرا باید برای تعریفش از موهام بد برداشت میکردم؟!

_بابام عاشق موی بلند بود. نه میذاشت من کوتاه کنم، نه
مامانم.

یکی از سختترین صحنه هایی بود که شاهدش بود. جمله ی
جیگرم آیش گرفت رو شاید تو فیلم و کتابها خونده بودم،
اما اون روز واقعا فهمیدم یعنی چی.

دستش رو روی شونه ام حس کردم. چشم هام رو باز
کردم... تار میدیدمش. به احتمال زیاد چشم هام پر شده
بود. چون کمی فشار دستش رو بیشتر کرد.

_ببخشید.

سرم رو تکون دادم و دستی به چشم هام کشیدم.

_شامت رو بخور.

گونه ام رو به شوخی کشید و انگشتش رو زیر چشمم
کشید.

_توام بخور. من شکموام حواست باشه نمیدارم برات
غذایی بمونه.

باز همون کار رو کرد. تختش رو برای من آماده کرد و
خودش در دورترین نقطه از من دراز کشید....

_زالال؟

_بله؟

_از اینکه اینجا بی خوشحالم.

بخاطر حضورم بود یا وضعیتی که توش بودم.

میدونم خودخواهانه است این جسم.
چشم های تو

صدای بی صدا

با فکر لیلی... خودم ... کاوه مامان... با کلی پریشونی
خوابیدم. خوابهای عجیب و غریب دیدم تا خود صبح!

_خوبی؟ راحت نخوابیدی؟

_نگران لیلی بودم خوابش رو میدیدم. نمیدونم بهش زنگ
بزنم یا نه.

_بریم شرکت، ظهر میریم بهش سر میزنی کلید خونه اشون
رو هم میگیری.

اون همه اصرار... الان میخواست برم؟

کیف و موبایل و اونجاست. لباس هات هم... یکم بش رو
چشم های تو صدای بی صدا
بردار.

یکم نه... مجبور شدم همش رو بردارم... هر سه چمدون...
خونشون رو باید میفروختن تا بدهی اشون رو تسویه کنن.
لیلی بالاخره باباش رو دیده بود... عمو صالح هم صبح
خودش رفته بود پیش پلیس... فرار... نمیدونم... معلوم
نشد دیروز کجا بوده... شاید به قول کاوه اون لحظه حس
کرده بهترین کاره... استرس و ترس نداشته درست تصمیم
بگیره.

شاید اینطور بود...

بریم؟

کاوه؟

_اول بریم خونه.

از وقتی لیلی گفت باید خونه رو تخلیه کنن. گفتم میرم
اصفهان اما از همون لحظه خودش رو به نشنیدن زده.

_کاوه صبر کن اینطوری نمیشه.

دسته ی چمدون رو ول کرد. برگشت سمتم کمی محکم
ساق دستم رو گرفت.

_بذارم تو بری میشه؟

_درکم کن.

_میدونی پلیس ، چه میدونم امنیت اخلاقی هرچی ما رو
بگیره چه عواقبی داره؟

_خونه رو عوض میکنم. جایی هم که میریم این چیزها
براشون مهم نیست که کسی بیاد دستگیری کنه.

نمیشد نمیتونستم. تو خیابون با این همه وسائل نمیشد
بیشتر بحث کرد. سکوت کردم بریم خونه اش و اونجا
بشینیم یه بار دیگه جدی و درست و حسابی صحبت کنیم.
تا شاید بتونم قانعش کنم.

#صد_و_چهل

#چشم_های_تو

_کاوِه یِه لحظه بشین معلوم نیست داری چیکار میکنی.

_اینم بذارم تمومه.

_کاوِه من نمیمونم.

_باشه فعلا تو یِه چایی بذار.

چایی بذارم؟! من میگفتم میخوام برم. چرا اینقدر قبولش
براش سخت بود؟ هرچند برای من هم سخت بود...

از جام تکنون نخوردم وقتی دید چای نداشتم یه تنبل نثارم
کرد و سریع خودش رفت چایی آورد برامون. رو به روم
نشست، و گفت حرفم رو بگم. این آرامشش بیشتر بهم
حرص میداد.

_من نمیتونم بمونم.

_چرا؟

_کاوه نمیتونیم یه دور دیگه اینها رو باهم مرور کنیم. من
نمیتونم بمونم توام میدونی چرا.
_منم نمیتونم بذارم بری.

_کاوه!

ماگش رو گذاشت زمین. دست هاش رو دراز کرد و هر دو چشم های تو صدای بی صدا
دستم رو گرفت.

_باشه حداقل تا پیدا کردن خوابگاه بمون. این رو که میتونی.

دو دل نگاهش کردم.

_منم که دارم میمیرم برای بوسیدن اما برای اینکه معذبت نکنم دارم جلوی خودم رو میگیرم.

یه چیزی توی وجودم افتاد.... یه چیز خیلی سنگین بود.

_توام که از این فکرها نداری که اذیت بشی. منم تحمل میکنم پس با خیال راحت بمون.

_کاوه این موضوع با شوخی حل نمیشه.

به ثانیه ای سرش رو جلو آورد ، اونم خیلی سریع. اونقدر نزدیک که نفسش به صورتم میخورد.

_فکر میکنی شوخی میخوام ببوسمت؟

قلبم شروع کرد به محکم و تند زدن. خیلی سرش نزدیک بود. دقیقا نمیدونستم چیکار کنم هولش بدم به عقب یا همونجا وایستم. دیدم که به جای چشم هام داره لب هام رو نگاه میکنه. تپش قلبم بیشتر از ثانیه ی قبلش شد.

بالاخره خودش بود که عقب رفت و من نفسم رو بیرون
چشم های تو صدای بی صدا
دادم.

_به نظرم برنامه ی فردا رو بهم ننیم بریم برای کوه.

از جام بلند شدم بی هیچ حرفی رفتم دستشویی. یه آینه ی
کوچیک داشت اما از همون آینه هم میدیدم چقدر صورتم
سرخه. دستم رو روی قلبم گذاشتم... این چه حسی بود؟

حتی ممکن بود ... ممکن بود من رو ببوسه و من باز چیزی
نگم. آبی به دست و صورتم زدم. باید انتخاب میکردم.
نمیشد بیشتر از این کشش بدم. تقه ای به در دستشویی
خورد باعث شد از جام پریم.

_دارم میرم شام بخرم. در رو پشت سرم قفل کن.

صدای در بیرونی رو که شنیدم از دستشویی بیرون رفتم.
چشم‌های تو صدای بی صدا
حس میکردم فقط تا برگشتن کاوه وقت دارم. وقت اینکه
انتخاب کنم... یا میمونم یا میرم. اما ماما زنگ زد ...

با لیلی صحبت کرده بود... میگفت حالش بهتره...

_مامان؟

_جانم؟

_من میخوام ازدواج کنم.

من بخاطر حرفی که زده بودم دستم رو گذاشته بودم روی
دهنم... اما ماما هم سکوت کرده بود.

اونقدر چیزی نگفت تا خودم مجبور شدم بگم چرا چیزی
چشم های تو صدای بی صدا
نمیگی؟

پدر... پدر...

_مامان!

داد زدم. چی فکر کرده بود؟!

_مامان چی فکر کردی؟ واقعا؟ میتونی حتی اسمش رو
بیاری؟

_کیه؟

الان دیگه وقتش بود... کاوه خواستگاری نکرده بود... گفته
بود هم خونه باشیم اما...
niceroman.ir

_کاوه.

_کاوه؟ همکارت؟

یه آره زمزمه کردم. مامان نگفت چرا عجله، مامان نگفت از کی؟ مامان حتی نگفت میشناسیش یا نه... هیچی نگفت. فقط پرسید دوستش داری!

دل بسته بودم... شاید زود بود بخوام برای ازدواج تصمیم بگیرم. اما دل بسته بودم. دوستش داشتم... دلتنگش میشدم... و حالا با این کار داشتم...

_دوستش دارم.

_ میان خواستگاری؟

سختش همین بود... قسمت سخت... چیزی که تو گلوم
گیر کرده بود همین بود.

_ خونواده اش اینجا نیستن.

_ کجان؟

نمیدونستم... منم نمیدونستم. فقط یه داستان یه قصه
شاید هم نصف داستانش رو شنیده بودم.

_ ایران نیستن، یه مدت نمیتونن بیان.

_آره اما... کاوه می گه نامزد کنیم.

سر در نمی آورد از حرفهام که بخواد درست و حسابی
جوابم روبده.

_مامان هر دومیون پول لازم داریم اگه... اگه عقد کنیم
میتونیم وام برداریم.

_بخاطر پوله که...

_نه نه فقط عجله امون رو میگم. فقط این نیست. اما....
اما اگه تو مخالف باشی...

نمیدونم انتظارش رو نداشتم. الان... زلال، به ... به خاک
چشم های تو صدای بی صدا
بابات قسم بخور بخاطر وام نیست.

#صد_و_چهل_و_یک

#چشم_های_تو

به خاطر یه وام برداشتن عقد میکردم؟ مامانم معلوم بود
اعتمادی به من نداره.

_مامان کی برای وام برداشتن ازدواج میکنه.

_قسم بخور.

_قسم میخورم.

درد من خیلی چیزهای دیگه بود... اما وام فقط یه بهونه بود.

_مرخصی بگیر بیا اصفهان تا صحبت کنیم.

پس مخالف هم نبود. نفس حبس کرده ام رو بیرون دادم.

_با کاوه میام.

_منتظرتونم.

روی تخت بودم. خودم رو سر دادم روی زمین نشستم.

زانو هام رو جمع کردم سرم رو روی زانوم گذاشتم...

_بابا دارم کار درستی میکنم؟

من...بخاطر سرخوردگی که ممکن بود حس کنم نمیخواستم برگردم اصفهان... رفتن و اینطور برگشتم... بیشتر سرم رو زیرخاک میبرد.

_زالال منم در رو باز کن.

به سختی بلند شدم از جام. در رو به روش باز کردم. فقط غذا نبود، خرید های دیگه هم داشت... پس همین بود دیر کرده بود.

_برای فردا یکم خرید کردم.

_فردا؟

_نمیریم کوه؟

_به مامانم گفتم.

_میریم کوه؟

_نه!

_پیش منی؟

_تا آخرش بیست سوالی؟

_گفتم میخوایم نامزد کنیم.

نمیدونم جا خورد، تعجب کرد یا کدومش... نتونستم
صورتش رو... چشم هاش رو بخونم.

_گفت بیاین اصفهان.

_فردا؟

_نه، کاوه؟

_نمیدونم چرا دارم این کار رو میکنم. شاید... موندنم
سخته... اصفهان برگشتن هم سخته. اما ...

اماهاى زیادى داشت نمیدونستم کدوم رو بگم.

_حتی اگه اتفاق بیفته... برای من تو دوست پسری و تو
خونه یه هم خونه ای.

بالاخره لبخند زد.

من تا رسما و درست و حسابی ازت خواستگاری نکردم این
چشم های تو صدای بی صدا
رو حساب نمیکنم. خوبه؟

الان داریم چیکار میکنیم؟ در واقع دارم چیکار میکنم؟!

بهترین راه حل.

اگه بعدش نخوام واقعا باهات ازدواج کنم چی؟

واقعا نفهمیدی؟

چی رو؟

دارم این کار رو میکنم که بعدا نتونی زیرش بزنی. صدای بی صدا چشم های تو

این همه آدم طلاق میگیرن. ماله ما که الکیه دیگه...

حرفم رو قطع کرد.

شام سرد میشه.

کاوه میگفت بره از دوستش ماشین قرض بگیره و نصف شب بریم اصفهان که تا صبح برسیم. این همه هم عجله نبود... اما گفت تو این چند باری که من اومدم و رفتم همسایه ها دیدن. ممکنه باعث دردسر شه. وقتی گفتم چرا تا الان نگفتی ، گفت "نمیخواستم بری".

#صد_و_چهل_و_دو

داشتیم میرفتیم... اما عملا به سمت دیوونگی داشتیم
میرفتیم. یا شاید فقط من. مامان وقتی در رو باز کرد
متعجب نگاهم کرد. اما من وقتی عمو رو تو حیات خونمون
دیدم متعجب تر نگاهشون کردم.

_اینجا چه خبره؟

عمو دستی به صورتش کشید. به جای من نه رو به مامان
گفت گفتنی ها رو گفتم. من منتظر جوابم. مامان فرصت
نداد بگم پرسم چه جوابی. اونم بی هیچ شرم و حیای رفت
بیرون.

_مامان این آدم اینجا چیکار میکنه؟ مگه نگفتی نمیاد؟
الان دردش چیه؟

__ بیا بریم تو.

اما اونقدر عصبانی بودم که نمیخواستم قدم بردارم.

__ بیا تو زلال.

واینستاد. فکر میکردم از دیدنم تعجب میکنه بعد با خوشحالی همدیگه رو بغل میکنیم. اما الان چه حسی داشتم؟ فقط عصبانیت... خون تو وجودم منجمد شده بود. رفت تو خونه تا مجبور بشم برم دنبالش.

__ مامان با توام اصلا صدام رو میشنوی؟

__ میشنوم. این موقع بی خبر اینجا چیکار میکنی؟

این مرتیکه هیز روز جمعه اینجا چیکار میکنه.
چشم‌های تو صدای بی صدا

__عموته.

__باعث ننگه این نسبت. برای چی اینجا بود؟ زانیار کوش؟

زانیار از اتاق بیرون اومد... معلوم بود خواب بوده و با داد و
بیداد من بیدار شده.

__آباجی؟!

مامان چشم و ابروی اومد تا پیش زانیار چیزی نگم.
میتونستم طاقت بیارم و نگم؟ زانیار به سمتم اومد بغلش
کردم، آروم صورتش رو بوسیدم گفتم بره بخوابه.

_نه اینجام برو بخواب.

این بار تو آشپزخونه پیداش کردم.

-مامان میخوای بگی چی شده یا میخوای سخته ام بدی.

_تو اول جواب من رو بده. چرا اینجایی؟

_خونه امه. نباید پیام؟ مامان تو رو خدا ، تو رو قسم میده
به روح بابا چی میخواست اون...

_از بابات صفته داره.

_چه صفته ای؟

_یه صفته دستش بود... نمیدونم... یادم نمیاد میگه ماله
قدیم هاست...

_یهو پیداش کرده؟ بعد این همه سال؟ تازه از بابا داشته به
تو چه ربطی داره که...

بیشرف تر از چیزی بود که بشه تصور کرد. گفته بوده
بخاطر اینکه میخواست ماما صیغه اش شه رو نکرده.
الانم فقط تهدید کرده بود. یا ماما صیغه اش شه یا
صفته رو میذاره اجرا.

گفت اونقدر اگه پول دارین که خونه عوض میکنین و
چشم های تو صدای بی صدا
میان محله های با کلاس پول منم بدین.

_چه پولی چه صفته ای، مثل سگ تو کارگاهش کار کردم
آخرش چیشد؟ مگه دست مزد من رو درست حسابی داد
که حالا طلب داره؟ اصلا از کجا معلوم ماله باباست؟

_نمیدونم زلال نمیدونم.

تازه به خودم اومدم ... حتما خودش ترسیده... بدتر از
من... اصلا حواسم به رنگ پریده اش نبود.

بغلش کردم.

_ببخشید مامان. آروم باش. حل میشه. حلش میکنم.

چقدر بود مبلغ صفته؟

__بیست میلیون!

عدد خاصی نبود... اما برای ما خیلی بود. معمولا اگه کسی میخواست صفته بگیره چند برابر چول چیزی برای ضمانت میگرفت. اما بابا چرا بی خبر از من همچین صفته ای میداد؟ حتی مامان هم خبر نداشت.

هرچی فکر کردیم به نتیجه نرسیدیم که بابا برای میتونه همچین کاری بکنه. کاوه که زنگ زد. گوشی رو از توی کیفم برداشتم رفتم تو اتاق. داشت میپرسید با مامان صحبت کردم... اونم بیاد برای صحبت کردن یا نه.

نه کاوه، وقت نشد.
چشم های تو

صدای بی صدا

چرا؟ چیزی شده؟

نه، یعنی... بعدا میگم.

چرا؟ چی شده؟ کجایی؟

خونه ام.

بیام پیشت؟

نه الان نه. بهت زنگ میزنم.

از اتاق که بیرون رفتم مامان پرسید با کاوه اومدم.
niceroman.ir

_آره. اون رفت هتل.

_میخواين چيكار كنين؟

اين سوال رو كه پرسيد تازه دو هزاريم افتاد. وام... اگه فقط
يه درصد ادعاهاي عمو درست باشه ميتونستم با خيال
راحت پول رو بكوبم تو صورتش...

_ميتونم قسم بخورم يا واقعي نيست يا سر بابا كلاه گذاشته
و با كلك اون صفته رو گرفته.

مامان چيزي تو جوابم نگفت اما معلوم بود موافقه.

#صد_و_چهل_و_سه

#چشم_هاي_تو

_آدرس اینجا رو یعنی از کی گرفته؟

_نمیدونم.

_از همسایه های قدیمی کسی اومد اینجا؟

سرش رو تکون داد.

_از کجا بفهمم صفتش واقعیه؟ این رو باید پرسیم... یا نه ماما تو کاری نکن بذار اون بره بذار اجرا و شکایت کنه بعد اونطوری مطمئن بشیم درست یا نه... آخه بابا چیزی به اسمش نداره... الان که زنده نیست بازم باید خونواده اش بدن بدهیش رو؟

نه مخاطب سوالهای من اون بود... و نه اینکه جوابی برای
چشم های تو صدای بی صدا
هیچ کدوم میتونست داشته باشه.

_ ناهار میاد اینجا؟

_ کی؟

_ کاوه...

_ اول صحبت کنیم ما.

_ بذار ناهار بذارم. توام زانیار رو بیدار کن فردا امتحان داره
قرار بود زود بیدار شه درس بخونه.

ناهار بهونه بود مطمئن بودم میخواد یکم به خودش بیاد.

_زانیار پاشوچه امتحانی داری؟

بالای سرش نشستم... قد کشیده بود از آخرین باری که دیده بودم. صورتش کم کم داشت بزرگ میشد. تا یه سال دیگه هم ته ریشش شروع میشد حتما به بلند شدم. دستی روی موهایش کشیدم و دوباره صدایش کردم. اما بیدار کردن زانیاریکی از سخت ترین کارهای جهان بود به این راحتی ها نمیشد بیدارش کرد.

به کاوه پیام دادم ، فقط نوشتم عموم دوباره اومده!

_ "مثل همیشه؟"

_"نه! یه چیز جدید پیدا کرده."

_"چی؟"

_"بیدار نشد؟"

_"نه!"

_"بیا یه چیزی بخور از راه رسیدی گشنه ای."

سینی رو که دیدم با خودم گفتم کاش کاوه هم بود... اون که عاشق غذا خوردنه این سینی پر از چیزهای خوشمزه خوشحالش میکرد.

میخواین چیکار کنین؟
چشم های تو

صدای بی صدا

یه نامزدی ساده اس...

نامزدی ساده عقد نداره.

میخوایم وام برداریم. دو دل بودم. الان دیگه مطمئن
شدم باید این کار رو بکنم.

چرا دو دل بودی؟

چون خونواده ی کاوه نیست.

فقط همین؟

_بخاطر خودش دودلی داری...

_خودش؟

_دوستش داری؟

_مامان پشت تلفن هم پرسیدی.

_اینجا هم میخوام بشنوم.

آره. دوستش دارم. اگه داری با پدرام مقایسه اش میکنی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
نکن. نه... قابل مقایسه نیست. من دیگه هجده سالم
نیست مامان. نمیگم خیلی عاقلم. اما حس الان من حس
هجده سالگیم نیست. کاوه پدرام نیست اینم خیلی خوب
میدونم. میدونم عجیب و غریبه اینجوری... من... بیشتر
اومدم مشورت کنم... اومدم راجب کاوه بهت بگم... اما
الان... نمیدونم شاید هم یه نشونه اس.

بازی با زندگیت؟

بازی نیست. حس من... حس من بازی نیست مامان.

چه نامزدی بی هیچ مراسم و خونواده ای؟ اسم این میشه
نامزدی؟

به قول کاوه ما که میدونیم آخرش ازدواج میکنیم. فقط
الان از تسهیلاتش استفاده می کنیم.

همین الانشم اگ...

_مامان زندگی خرج داره، ازدواج خرج داره.

گوشیم رو سمتش گرفتم.

_گوشیم شکست، پول نداشتم، کاوه برام خرید، اونم فکر نکن رفت یه مشت پول داد خرید، قسطی خریده. حالا همینجوری چجوری؟

البته الانش هم فرقی نداشت... میخواستیم یه جا زندگی کنیم... شاید... فقط اسم زن و شوهر روش نمیداشتیم تا از خیلی چیزها فرار کنیم. من داشتم اون جمله ها رو هم به مامانم میگفتم هم به خودم. باید خودمم قانع میکردم، عمو بیشترش رو تقبل کرد... قانعم کرد برای بخش بزرگش.

_بگو کاوه هم بیاد تا ببینم حرف جفتتون چیه. کی همچین
چیزی رو قبول میکنه که منم...

من پشت تلفن اونقدر آروم باهام صحبت کرد فکر کردم
موافقه... هیچی نگفت... پس فقط میخواست موکولش
کنه واسه یه زمانی که پیام اصفهان. تا...

#صد_و_چهل_و_چهار

#چشم_های_تو

شاید تو این دو سالی که کاوه رو میشناختم اولین بار بود که
چشم های تو صدای بی صدا
میدیدم معذب و تا حدودی داره خجالت میکشه. اگه تو
موقعیت دیگه ای بودیم شاید میخندیدم شاید کلی باهاش
شوخی میکردم. اما خب الان نه حال و حوصله اش رو
داشتم و نه جاش بود.

مامان منتظر نشسته بود جواب بشنوه. حرفهامون باید یکی
بود؟ دوز و کلکی نبود... فقط شاید یه بخش از حقیقت رو
نمیگفتیم.

_به من بگین دقیقا منظورتون چیه؟

_مامان من که گفتم.

_منم سر درنیاوردم.

_موافقت کردم؟

سکوت کرد... سکوت موافقت نبود؟ من بد متوجه شده بودم. دیدم کاوه گلویی صاف کرد، مثل اینکه میخواست چیزی بگه.

_ راستش... یعنی... خجالت هم میکشم بگم اما... میدونم لیاقت زلال بیشتر از این هاست... البته منظورم این نیست قرار چیزی کم و کسر باشه... فقط شرایط الانمون باعث شده الان... یعنی فقط برای یه مدتی اینطوری باشه. وگرنه همه چی ...

شما دوتا میخواین برای یه وام برداشتن عقد کنین؟ زندگی
چشم های تو صدای بی صدا
مگه بچه با...

_من عاشق زلالم.

فقط مامان نبود که حرف تو دهنش ماسید... من... من
همه ی تنم لرزید... از جدیتش، اونقدر مصمم که حتی
حرف مامان رو قطع کرد. من همیشه حس میکردم گاوِه از
من خوشش میاد شاید کمی دوست داشتن باشه اما با این
غلظت عاشق بودن... نه!

من خوب میدونستم دوست داشتن چقدر برای مامان
مهمه. اینکه یه روزی ازدواج کنم... اونی که باهاش ازدواج
niceroman.ir

میکنم عاشقش باشم و عاشقم باشه این همیشه برایش صدای بی صدا چشم های تو
الویت داشت. هیچ چیز نمیتونست پیشی بگیره... از اینکه
پدرام اونقدر جسور نبود بیاد و یبار اینطور بگه دخترتون رو
میخوام... این رو دوست نداشت.. اذیتش میکرد.

_ببخشین قصد بی ادبی ندارم. من حسی که برای زلال
دارم... ازش مطمئنم. الان اگه شرایطم درست بود حتما به
صورت رسمی میومدیم برای خواستگاری... شما اگه لایق
بدونین و من رو قبول کنین... الان...

چند بار آب گلوش رو قورت داد. ماما اذیتش نکرد. اما
سوالهایی پرسید که منم کنجکاوش بودم.... خونواده اش!

_یه برادر دارم. من... وقتی سه سالم بود ماما منم فوت کرده.
مادری که بزرگم کرده همسر دوم پدرمه و...

من این رو نمیدونستم... برای مامان مثل شنیدن یه
چشم‌های تو صدای بی صدا
داستان عادی در مورد زندگی یه آدم بود. اما من همچین
چیزی رو... حق نداشتم بدونم؟! نمیتوستم حتی واکنش
خاصی نشون بدم. اگه عمو... اگه امروز نمیدیدمش محکم
و بلند میگفتم چی؟! اما الان تو همچین وضعیتی نبودم...
اما یه "و" گفتم. هنوز نگفته بود مکث کرده بود.

_ و خاله ام....

باهم میدونستم خیلی صمیمی هستن... از این بیشتر از
قبل شوکه شدم. چرا به من نگفته بود؟ چرا من تا امروز
خبر نداشتم.

الان میخواین بدون اینکه خانواده ات بدونن عقد کنین
چشم های تو صدای بی صدا
بعد...

کاوه نمیخواست عقد کنیم. یعنی چیزی نگفته بود. فقط
گفته بود نامزد کنیم... اما من به بهونه ی وام این رو گفته
بودم، که الان هم شدیداً به اون وام احتیاج داشتم.

_مامان این خواست منه.

مامان کمی دلخور نگام کرد.

_رضایت شما برای من و زلال مهمه. شرایط نرمالی
نیست.

_وقتی خانواده ات نیست من چطور...

من زلال رو دوست دارم. خانواده ام قراره برای رسوم ^{چشم های تو} صدای بی صدا
هایی که هست باشن... در انتخاب و علاقه ی من تاثیری
ندارن.

این خانواده ی مرموز الان کجا بود؟

مامان ناهارش رو آماده کرد. کاوه تا بره بیشتر با زانیار سرش
رو گرم کرد. حرفهامون به آخر نرسیده بود. یعنی به نتیجه
نرسیده بود... من هم اصرار نکرده بودم... اول میخوام
اول از صفته ی عمو مطمئن بشم... اگه همچین چیزی
نبود... نمیخوام این کار رو بکنم. بخاطر چیزهایی که بهم
نگفته بود عصبانی بودم... برمیگشتم اصفهان... یه کاری
پیدا میکردم! حتی اگه سخت بود.

#صد_و_چهل_و_پنج

#چشم_های_تو

_زالال من هیچ وقت نه نیاوردم برای هرکاری که کردی.
اما... الانم نه نمیارم. اما خوب فکر کن. به قول خودت
دیگه زالال هجده ساله نیستی.

پاس میداد سمت خودم. خودم مسئول کارهای خودم
باشم. مامان همیشه همینطور از بچگی. بعضی ها میگفتن
این خوب نیست... بعضی ها میگفتن خوبه... من خیلی
جاها این رو دوست داشتم... هیچ وقت دلخوری ازش
نداشتم... نه اینکه مشاوره نده... فقط انتخاب با من بود.

_همه ی اینها برای یه وامه این واقعیه؟

_باورت نمیشه دوستش دارم.

باور میکنم. اما این...

_اسمش عقده اما اصلش فقط یه نامزدیه.

_بهم بخوره تو شناسنامه ات نمینویسه فقط یه نامزدی بود.

_اولا نمیخوایم بهم بخوره، اما اگه مشکل فقط یه اسم تو شناسنامه اس ... نگران نباش. همچین چیزی نمیمونه.

توضیح اینکه اسمش تو شناسنامه میمونه یا نه رو و دلش رو... توضیح دادنش برای مامان کمی خجالت آور بود. اما گفتم فکر کردم خیالش رو راحت میکنه... اما اون شک و شبهه ای که داشت... با هیچ چیز حل نمیشد. niceroman.ir

صبح به مامان گفتم با کاوه میرم بیرون اما میخواستم برم
حجره ی عمو تا راست و دروغ اون بدهی رو بفهمم.
دیشب به کاوه گفتم برگرده تهران... مرخصی نگیره اما قبول
نکرد. گفت باهم اومدیم با هم برمیگردیم.

عمو تو حجره نبود. انگار یه شاگرد جدید گرفته بود. گفت
بفرمایین، گفتم خبر بده بیاد من منتظرم و تاکید کردم بگه
اگه نیاد، میرم دم خونه اشون. پسره مشکوک نگاهم
میکرد.

_چیه شبیه زنهای صیغه ایشم اینطوری نگام میکنی؟

مگه ممکن بود این بشر زن صیغه ای دیگه ای نداشته
باشه؟ پسره تو جوابم با چرب زبونی گفت این وصله ها به
اوستاش نمیچسبه.

اتفاقا خیلی هم بد میچسبه. بد هم میچسبه.
چشم های تو صدای بی صدا

عمو به سرعت باد خودش رو رسوند. نگاهی به من کرد و
دستی به ریشش کشید. رو به اون پسره گفت بره بیرون.

_چی میخوای؟

_تو چی میخوای از جون ما؟

_لا اله الا الله.

_واسه من جانماز آب نکش عمو من میدونم تو چه بد
صفتی هستی.

سیلی محکمی که به صورتم خورد... با فاصله ی چند ثانیه
ای صورتم رو به درد آورد.
niceroman.ir

_زلال تا لهت نکردم زیر پام برو بیرون.

پوزخندی زدم.

_تو همین بازارچه برات آبرو نمیذارم. چی اومدی به مامانم
گفتی؟ باز با چی تهدیدش کردی؟ تو شرف نداری؟

دستش رو دوباره بلند کرد. یه قدم به عقب رفتم.

به یار دیگه دستت به من بخوره بین چطوری زندگیت
چشم های تو صدای بی صدا
رو نابود میکنم.

در مغازه رو باز کردم. دقیقا جلوی در وایستادم بلند گفتم.

_با چی مامان من رو تهدید کردی هوشنگ گروپی؟

اینکه تو این بازارچه و راسته کسی ندونه عمو چطور آدمی،
تقریبا غیرممکن بود. اما خب من باید همه ی تلاشم رو
میکردم. با صدای من یکی دو نفر اومدن دم در حجره
اشون. عمو هنوز داخل مغازه بود. با عصبانیت دندون
قروچه گفت برو بیرون.

_من بیرونم. تو بگو زن برادر مرحومت رو با چی تهدید
کردی که به زور صیغه اش کنی؟

نتونستم... بیشتر از این نتونستم از دست مزاحمت ها و
چشم های تو صدای بی صدا
اذیت هاش خودم رو کنترل کنم.

_چی میخوای از جونمون؟

دیگه حمله کرد سمت من عقب رفتم... اما تا به من برسه
یکی دو نفر گرفتنش.

_تو مزاحم میشی. تو میای تهدید میکنی؟ الان به من حمله
میکنی؟

همسایه ها خیلی سعی کردن دوتامون رو هم آروم کنن...
اما نتونستن... پلیس اومد. بخاطر سیلی که خورده بودم و
niceroman.ir

دستی که انداخته و موهام رو گرفته و محکم کشیده بود
چشم های تو صدای بی صدا
گفتم میخوام شکایت کنم. حالا تو کلانتری بودیم... هر
دومون.

به من گفتن باید زنگ بزنم کسی بیاد به کی میگفتم؟

تنها چیزی که از کلانتری عاید شد این بود... که صفته ها
واقعی بودن... اما تاریخش ماله موقع های بود که مامان و
بابا ازدواج کرده بودن. اون زمون با چه بهونه ای از اون
مرحوم همچین چیزی گرفته بود... هیچ فکری نداشتم.

پسرهاش اومدن دنبالش... از همسایه های مغازه اش هم
چند نفر بودن... من... با کاوه تماس گرفتم. اولین سوال
نسبتش با من بود. گفت نامزدمه، پرسیدن عقدین یا
محرمیم بهم؟ کاوه گفت محرمیم، عقدمون هم دو روز
دیگه اس... با من که حرف نمیزد... اصلا نگاه هم نمیکرد.

همون نگاه اولش... همون نگاه شماتت بارش وقتی رسید...
چشم‌های تو صدای بی صدا
همون بود و بس.

تو حیاط کلانتری عصبانی برگشت سمتم.

_زالال چط...

ادامه نداد، نگاهی به پشت سرم کرد. برگشتم، عمو رو با
سبحان و سامان دیدم. قدم برداشت سمتشون آستین
کاپشنش رو گرفتم اما دستش رو کشید. همونجا واستادم
جلو نرفتم.

چشم‌های تو
_جواب اون کتکی رو که به زلال زدی جناب به بدترین صدای بی صدا
شکل ممکن پس میدی این رو فراموش نکن.

#صد_و_چهل_و_شش

#چشم_های_تو

عمو شروع کرد به توهین کردن، نمیدونم حس میکرد اگه
بگه بچه قرتی، بچه تهران حس میکنه داره توهین و تحقیر
میکنه. کاوه جوابی نداد فقط دستم رو گرفت تا ماشین
کشید بعد نزدیک ماشین ول کرد دستم رو.

بعد یه ربع بیست دقیقه ماشین روندن بالاخره یه جا نگه
داشت. چیزی نگفت منتظر بود نگاهش کنم، چون تا چشم
چرخوندم سمتش گفت.

زلال یا خودت چی فکر کردی؟ چرا بهم نگفتی؟ چرا همه
چشم های تو صدای بی صدا
چی رو ازم پنهون میکنی؟

پنهون کاری؟ این رو تو نگوا!

چرا چون یه داستانی از زندگیم که ماله سه سالگی بهت
نگفتم؟ من الان هستم. انجام. حضور دارم تو زندگی
فعلیت.

زود میگرفت منظورم چیه، یا شاید چون پنهون کرده بود...

هرچی که هست...

این رفتار تو ربطی به گفتن و نگفتن من نداره، این رو توام
چشم های تو صدای بی صدا
خوب میدونی، منم!

داری خودت رو توجیح میکنی.

دستی برد لای موهاش. یه نفس عمیق کشید.

زالال من فقط یه داستان از سه سالگیم رو بهت نگفتم.
این چیزی بوده که خودمم خیلی بعد فهمیدم. دیروز
مامانت وقتی پرسید، حس کردم باید بگم. با تو پیش
نیومده بود صحبت کنیم در موردش.

چون همیشه از اینکه در مورد خانواده اش صحبت کنه
فرار میکرد.

_و این به معنی پنهون کردن نبود؟

_چرا باید همچین چیزی رو پنهون کنم؟ دیر یا زود
میفهمیدی.

وقتش بود، نبود... نمیدونم اما پرسیدم.

_چرا با خونواده ات زندگی نمیکنی؟

کمی ناباور نگاهم کرد... ناباور از سوالی که شنیده بود.

_تو حرفهای من رو باور نکردی؟

_واقعا فکر میکنی منطقیه؟ یه لجبازی؟ تو حتی الان هم خونواده ات رو معرفی نمیکنی.

_من تنها چیزی که بهت نگفتم همینیه. و ازت خواستم یکم بهم فرصت بدی. اما... این همه بی اعتمادی رو...

_کاوه این رو نکشون به بی اعتمادی. بهم حق بده. تو چیزی هست راجب من ندونی؟ حتی بارها خونمون بودی و ...

_اگه یه تصادف باعث این نمیشد که بهم بگی... توام قرار نبود اینقدر سریع همه چی رو بهم بگی.

_اینطور فکر میکنی؟

_الان بار چندمه زلال. تا اینجا... تا کلانتری کار کشیده،
واقعا هیچ نیازی ندیدی بهم خبر بدی، الان داری بحث
میکنی من چی گفتم و نگفتم تا...

#صد_و_چهل_و_هفت

#چشم_های_تو

_من فقط رفتم ببینم حرفش راسته یا نه.

دیدن اینکه حرفش راست و دروغه باید سیلی میخوردی؟
چشم‌های تو صدای بی صدا
باید سر از کلانتری در میاوردی؟

منم نمیخواستم این اتفاق ها پیش بیاد. اما از دست من
خارج بود. برای دست به یقه شدن باهاش نرفته بودم.
هرچند نتیجه اش فقط این بود که اون صفته رو بذاره
اجرا!

شقیقه ام رو با دو انگشتم گرفتم. نمیدونستم باید چیکار
کنم. مثل خر مونده بودم تو گل...

__برای همین دیروز ساکت بودی؟

_بخاطر خانواده ام که نمیدونی کجان و چیکار میکنن
نمیخوای ...

_بهم حق نمیدی؟

_فکر میکردم طرف مقابلت منم.

_تویی! اما...

_اما چی؟

_نمیدونم کاوه... از اینکه بخوام به قول مامانم بخاطر یه
وام و پولی که ندارم یه خونه بگیرم با تو عقد کنم برام
مسخر...

هیچ جسی این وسط نیست؟
چشم های تو

صدای بی صدا

چرا همه چیز رو قاطی میکنی؟

من چی رو قاطی کردم؟

اگه قرار بود از روی حسمون باشه اینطوری نبود درسته؟
این کاری که داریم میکنیم، درست ؟ اصولیه؟

مگه اصول داره؟

آداب و رسوم که داره.

_چرا خانواده ات الان نمیتونن بیان؟ اصلا بهشون نمیگی
درسته؟

_من هیچ اعتبار و ارزشی ندارم؟ همه اشون بند خانواده
امه؟ کسای که کسی رو ندارن چی؟ اونها حق ازدواج
ندارن؟

_اونها تکلیفش مشخصه. پنهون کاری، دزد و پلیس بازی
ای نیست این وسط.

من همینم زلال. همینی که میبینی. خونواده ام صدای بی صدا چشم های تو
قرار نیست چیزی رو تو من عوض کنن. به اعتبار همینی
که هستم ...

_میدونی دستم تو حناست...

جوری عصبانی، کلافه نگاهم کرد که نتونستم ادامه بدم. از
ماشین پیاده شد رفت پایین. داشت نهایت تلاشش رو
میکرد تا آرام باشه. صورتم رو با دستهام پوشوندم.
انتخاب غلط من ربطی به اون نداشت. این ... پیشنهاد اون
بود نهایتا انتخاب من. الان که بیشتر از قبل احتیاج
داشتم... بیشتر مجبور بودم.

یک ربع بعد که تو ماشین نشست گفت: "وامی که من از
شرکت اقدام کردم بزودی بهم میدن، میتونی بدهی عموت
رو باهاش صاف کنی". این یعنی همه چی تمام! میتونی با
بقیه اش هم برای خودت یه خونه بگیری، یا خوابگاه این

همه راه رو اومده بودیم... میدونم خودم شروعش کردم ^{چشم های تو صدای بی صدا}
این بحث رو. اما نمیدونم بدجنسی بود یا نه اما داشتم حتی
به این پیشنهادش هم فکر کردم. در واقع یه راه حل فوق
العاده بود اما خب... میتونستم اما بعدش چی؟ بعدش من
چی بودم؟ یه سواستفاده چی؟ یه فرصت طلب؟ فرقی
نداشتم با پدرام.

_نمیتونم قبول کنم.

_زالال من چیکار کنم؟ من هر راهی میدارم سر رات میگی
نه؟ من الان چیکار کنم؟

_سرم درد میکنه. میشه لطفا برسونی خونه؟

مامان میگفت چیشده، اما خودمم نمیفهمیدم. در عرض
دو سه ساعت یه بلبشو به پا کرده بودم! خبرش دیر یا زود
به مامان هم میرسید. از این هم مطمئن بودم.

نه من مرخصی داشتم نه کاوه. همه چیز هم بسته به
تصمیم من بود. هرچه زودتر باید این تصمیم گرفته میشد
تا تکلیف هردومون مشخص بشه.

_از لیلی خبر داری؟

_نه اصلا از صبح وقت نشده بهش زنگ بزنم.

_یه زنگ بزن بهش بذار منم صحبت کنم.

اوضاع اونم خوب نبود. نتونستم اونقدر خودخواه باشم
چشم هلی تو صدای بی صدا
که چیزی بهش بگم. ازت مشورت بخوام. رو اسپیکر بود
که مامان پرسید حل کردن بدهی ها رو.

_یکمش مونده، بابا داره خودش رو به آب و آتیش میزنه.

با بغض گفت دیگه خونه ای ندارن.

_پولی هم نداریم خونه اجاره کنیم. نمیدونم میخوام چیکار
کنم خاله.

_اینجا رو که داری خاله نگران نباش.

میدونستم مامان تعارف نمیکنه. مهربونیش ذاتی بود.

_نمیدونم یه پنجاه شصت.

حتی نمیدونستم وام ازدواج چقدره که بخوام قولش رو
بهش بدم. اما درنظر گرفتم برای لیلی هم شاید بتونم کمک
کنم.

_زالال مجبور شدی بری اصفهان؟

#صد_و_چهل_و_هشت

#چشم_های_تو

سریع تماسش رو از حالت صدادار خارج کردم گذاشتم تو گوشم. مامان مشکوک نگاه کرد. اما بی هیچ حرفی پاشد رفت.

__ نه فقط اومدم سر بزnm.

__ پیش سپیده موندی؟

سپیده... نه. سپیده با فرامرز و پسرش زندگی میکرد. برای من جایی نمونده بود.

__ صحبت میکنیم بعدا.

— زیاد نمیومم، یکی دو روزه.

یکی دو روزه باید هم تصمیم میگرفتم و هم اینکه اگه قرار بود کاری کنیم... حتما باید حل و فصلش میکردیم... هرچی که بود. یکی از دفترهای زانیار رو برداشتم یه برگه ازش کندم. میخواستم بنویسم. اگه بعدا پشیمون شدم یا هر اتفاقی افتاد با خودم بگم از منطقم هم استفاده کرده. دو دوتا چهارتا کردم و به نتیجه رسیدم. یه خط ا ط وسط کشیدم و نوشتم خوبها، بدها! بدهام دوتا بود... خانواده اش که نمیشناسم... مراسم و آدابی که داشتیم ازش میگذشتیم. اما خوب هاش برام بیشتر بود. بیشتر بود اما دلشوره ام رو حذف نمیکرد.

آخرین گزینه ای که در خوب ها نوشته بودم این بود "
دوستش دارم" با همین گزینه هم دلیل کارم را به مامان
گفتم.

چیزی نگفت... من هم شاید جاش بودم چیز زیادی برای
گفتن پیدا نمی کردم، نه دلیل و ادله ی زیاد برای رد کردن
بود نه قبول کردن. من از حسم گفته بودم...

به کاوه هم خبر دادم عقد کنیم... فکر میکردم یک روزه
نمیشه این کار رو انجام داد... اما شد... خیلی هم راحت...
فقط مامان بود. بهش گفتم حتی به زانیار نگه، بهتر بود بین
خودمون بمونه... اما خب... موضوع کلانتری... حذف
شدنی نبود.

حسم به کاوه چه قبل چه بعدش یکی بود... همون آدم بود
برام. مامان با کلی سلام و صلوات... ما رو سپرد به هم...
niceroman.ir

کلی سفارشم رو به کاوه کرد و نصف شب ما رو راهی تهران ^{چشم های تو صدای بی صدا}
کرد... الان داشتیم قانونا به عنوان زن و شوهر برمیگشتیم
به اون شهر. تصمیم نگرفته بودم از این قضیه به کی ها باید
بگم و به کی ها نگم. کاوه هم میگفت برسیم و استراحت
کنیم بعدا بهش فکر میکنیم.

_یه ساعت وقت داریم. میخوابی؟

_دارم بیهوش میشم. مرخصی ساعتی میگیریم. حداقل سه
ساعت بخوابیم من شارژ میشم.

فکر بدی نبود... فقط من مونده بودم... وسط خونه ی
کوچیکش نمیدونستم چیکار باید بکنم. به حرفس که قبل
رفتن گفتم فقط هم خونه ایم اعتماد میکردم.... به حرفی
که سر عقد گفتم که " زن منی " فکر کنم. اما خیلی کشش
niceroman.ir

نداد. دیدم لحاف و بالش رو برداشت و رفت دورترین
چشم های تو صدای بی صدا
نقطه ی همیشگی، بالشش رو گذاشت همونجا و دراز
کشید. خیلی هم زمان نبرد تا کامل خوابش برد.

من... دقیقا همون حسی رو داشتم که روز اولی که اومده
بودم... درواقع اولین شبی که مجبور شدم بیام خونه اش
بمونم... ترس... عجیب... اما لحظه لحظه یه حس
اطمینان... درکند و کاش برخوردهای کاوه خوابم برده
بود...

_زالال... زالال... پاشو دیرشد، پاشو حاضرشو.

خیلی خوابم میومد، چند روزی که اصفهان بودیم ^{چشم های تو} روهم ^{صدای بی صدا} درست حسابی نتونسته بودیم بخوابم.

_خوابم میاد.

روی تختش نشسته بودم اما چشم ها نیمه باز و بسته بود.
دستش رو روی شونه ام حس کردم. موهای روی شونه ام
روکنار زد.

_میخوای به خانم پیران بگم تو امروز رو هم مرخصی باشی.

_تو؟

فقط به زور تا دم در کشوند من رو تا بعد رفتنش از داخل
در رو قفل کنم. اما نرفتن و خوابیدنم فایده ای نداشت...
چون با فاصله ی یک ساعته یکی شروع کرد محکم به در
زدن. بیخیال هم نمیشد. با اصرار زیاد در میزد. خواب آلود
در رو باز کردم اما یه مرد عصبانی رو پشت در دیدم.

_بفرمایین.

_بله دیگه ج... خونه اس، هرکی از راه میرسه رو هم باید
دعوت کنی.

با کلمه ای که استفاده کرد. خواب یه جوری از سرم پرید که
نفهمیدم اصلا کجام و چیکار میکنم.

شما کی هستین؟ چی میخواین اینجا؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_من یا شما... اینها پلیس ها هم اومدن. اینجاست سرکار.

چه خبر بود اینجا. قلبم شروع کرد به تالپ تالپ کردن.
حس کردم دارم خواب میبینم... اما اینقدر واقعی بود که
نمیتونستی خواب فرضش کنی.

یکی از مامورها اون مرد بی ادب رو کنار زد روبه روم ایستاد.
ازم کارت شناسایی خواست و گفت با صاحب خونه چه
نسبتی دارم.

#صد_و_چهل_و_نه

_خونه اجاره است. صاحب خونه رو نمیشناسم.

_با اجاره نشین هم نسبتی نداره این جا اشتباه گرفتن با...

_اجاره نشین رو میشناسین؟

_بله گاوه راد.

نگاهی به مرده کرد ببینه درست گفتم اسمش رو.

_نسبتی دارین؟

دقیقا همین دیروز نسبتی پیدا کرده بودیم...

_همسرم هستن.

مامور جا خورد، اون مرده هم اما باورش نشد باز شروع کرد
به گفتن اینکه دارم دروغ میگم.

_خانم یه سندی چی...

_شناسنامه یا عقدنامه؟

_هرکدوم که دم دست باشه.

دست کاوه بود. اصلاً نفهمیدم با خودش آورد تو خونه با تو
چشم های تو
ماشین دوستش موند. پیدا نکردم گوشیم رو
برداشتم شماره اش رو گرفتم.

_جانم چه زود بیدار شدی؟

_کاوه شناسنامه هامون کجاست؟

_چیشده؟

_صاحب خونه ات پلیس آورده دم در.

_کجا میخوام باشم کاوه!

_گوشی رو بده بهش دارم میام الان میام.

_تو خونه نیست؟ پیش توا؟

_آره تو کیفمه دارم میام...

از پشت سر صدای یه نفر رو شنیدم به کاوه گفتم
"کجا؟". گوشیم رو سمت پلیسه گرفتم و گفتم همسرم
پشت خطه. میخواد با این آقا صحبت کنه، مدارکمون
پیش خودش داره میاد.

نمیدونم کاوه پشت تلفن به ماموره چی گفت اما گفتن
منتظر میمونن.

_میتونم در رو ببندم. خونه در دیگه یا نداره فرار نمیکنم.

واقعا روی تخت وا رفتم... چرا باید اینطوری میشد. همه
روز اول ازدواجشون رو بدون شک خیلی متفاوت تر از
چیزی که من و کاوه گذروندیم میگذرونن... اما خب...

صداش رو شنیدم. چند ثانیه بعد یکمم صداش بالا رفت.
بلند و محکم داشت حرف میزد. مخاطبش معلوم بود
صاحب خونه بود.

مرده داد و بیداد راه انداخته بود که مگه با دو نفر قرارداد ^{چشم های تو} بسته. اما کاوه هم گفت، چند وقته بهش گفته پیشش رو بده میخواد بره، باید چیکار میکرد؟ من رو میفرستاد تو خیابون بخوابم.

دراز کشیدم... خسته شدم از گوش دادن. خیلی بد بیدار شده بودم... و کلمه ای که گفته بود یک لحظه هم یادم نمیرفت.

خیلی گذشت تا بالاخره در رو باز کرد و صدام کرد.

_زالل باتوام خوبی؟

_خوبم.

نگاهی بهم کرد و آروم گفت معذرت میخوام. اون شرمنده بود اما من داشام به تین فکر میکردم که اگر دو روز پیش بود... و اون موقع نسبتی نداشتیم قرار بود چی بشه؟! داشتم تمام صحنه ها رو با ادن حالت برای خودم تصور می کردم.

#صد_و_پنجاه

#چشم_های_تو

_میدونستی قرار بیان؟

چند بار دیدم مشکوک داره خونه و رفت و آمد من رو
چشم های تو صدای بی صدا
میپاد.

اگه عقد نمیکردیم قرار بود چی بشه؟ بخاطر همین
میگفتی نامزد کنیم و...

پاشو آبی به دست و صورتت بزن بریم، نمون تو خونه.

کجا؟

به خانم پیران میگم نمیرم. بریم دنبال یه خونه.

کاوه ما داریم چیکار میکنیم؟

_میریم دنبال خونه، مگه از اول برنامه همین نبود؟

دیگه نمیدونستم برنامه چیه و چی نیست. کسل و کرخت
آماده شدم. کاوه مشغول زنگ زدن بود. موهام رو بالای
سرم محکم دم اسبی کردم. واقعا روی صورتم اذیت میکرد.
بهونه بود اما فعلا تنها چیزی بود که باهاش خودم رو آروم
کنم.

_بریم؟ حاضری؟

_کجا میریم؟

ماشین دوستم فعلا دسته، یکی دو جا رو هماهنگ کردم
چشم هائی تو صدای بی صدا
بریم ببینیم.

مگه چقدر پول...

میرسه، 70 وام شرکته، بیستش رو برای عموی تو میذارم
کنار. با پیش اینجا....

اینجا پول پیشش خیلی زیاد هم نبود.

صد هم نمیشه کاوه.

یه جای کوچیک برامون کافیه، اذیت میشی؟

من تو شرایطی بودم که همینکه یه سقف بالای سرم باشه،
با کمی امنیت برام کافی بود. کجا و چه اندازه اش مهم نبود.

_نه. برای وام ازدواج باید چیکار کنیم؟

_تو راه سرچ میکنیم نمیدونم منم.

خیلی فاصله ی زیادی با خونه با خونه ی فعلیش نداشت.
اما زیادی درب و داغون بود.

_خیلی داغونه، همیشه توش زندگی کرد.

من تصمیم گرفته بودم چیزی نگم تا بخاطر من تحت فشار
چشم های تو صدای بی صدا
نباشه. همه ی این دردها بخاطر من بود. داشتم با
فاصله ی ده قدمی نگاهش میکردم که با دقت اطراف رو
نگاه میکرد. یه چیزی ته دلم میگفت واقعا اینقدر دوستم
داره که خودش رو اذیت میکنه یا... یا با همه خوب و
مهربونه.

__چی میگی؟

__نمیدونم.

__خوب نیست نه؟

ابروهاش رو بهم نزدیک کرد نگاهم کرد. بعد رو به صاحب
خونه گفت اطلاع میده.

تا نشستیم تو ماشین کمی عصبانی نه بیشتر کلافه و دلخور
گفت.

_زالال ما داریم این خونه رو باهم میگیریم. به چشم یه زوج
هم بهش نگاه نکنی من مشکلی ندارم. به عنوان یه هم
خونه ای که میتونی نظر بدی.

_نمیخوام بیشتر از این بار باشم برات.

_نیستی. این رو به خودت تلقین کن.

کاوه الان... وام شرکت، پول پشت داری پس انداز ^{چشم های تو} صدای بی صدا
خودت رو هم میدی. داریم یه وام دیگه هم برمیدارم. همه
رو داری میدی، اصلا این همه بدهی رو چطوری میتونیم
پس بدیم.

_نگران نباش. داریم کار میکنیم.

_وام ازدواج رو تو برندار. فقط من بردارم بع...

_فعلا میشه خونه رو انتخاب کنیم؟ بعدش در موردش
صحبت میکنیم. نگاه کردی برای وام باید چیکار کنیم؟

یه روزه نمیشد خونه پیدا کرد. اینکه عقد کرده بودیم حسن
بود... چون خیلی جاهایی که میرفتیم به مجرد خونه
niceroman

نمیدادن، هرچند چند جا نسبتمون رو هم برای اطمینان
چشم های تو صدای بی صدا
پرسیدن. اما خب چیزی راست کار ما نبود. اگه وام ازدواج
رو میتونستیم برداریم اون مشکمون رو حل میکرد. اما اونم
زمان میرد.

شام خریدیم، سر راه ماشین دوست کاوه رو پس دادیم
برگشتیم به خونه ای که... اونقدر خسته بودم که فقط
خودم رو پرت کردم روی زمین.

_امروز با ماشین بودیم، فردا بدون ماشین بعد کار باید بریم
بگردیم.

_اشکالی نداره. چند جا میریم. الان صاحب خونه ات...
گفت خالی کنی؟

_ من خیلی وقته بهش گفتم پول پیش رو بده. فکر کنم دستش نیست.

سختم بود تو این خونه بودن... اما... شاید میشد تحمل کرد.

_ تا گرفتن وام ازدواجه صبر کنیم، بمونیم اینجا.

_ تکلیف اون معلوم نیست. ضامن هم میخواد، من فعلا نمیدونم به کی بگم.

_ ضامن؟

_آره. میتونی به خانم پیران بگی ضمانت باشه؟

گفتنش رو میتونستم بگم اما اینکه قبول کنه یا نه نظری نداشتم.

_قبول میکنه؟

انگار انتظار این سوال رو نداشت. سپیده جون رو نمیشناخت. خیلی جاها خیلی هوای آدم رو داشت. اما خب یه سری حساسیت ها هم داشت. اگه قرار بود این ضمانت قرار بود کارش رو به مخاطره بندازه نه قبول نمیکرد.

اگه روی کارش تاثیر بذاره نه.
چشم های تو

صدای بی صدا

چه تاثیری، یه ضمانته. تازه همونجا داری کار میکنی،
حقوقت هست.

تو به کی میگی؟

اون دوست موبایل فروشم بود شاید از اون بخوام.

نمیشه صفته بدیم کسی رو درگیر نکنیم.

بانک قبول نمیکنه. اگه نمیخوای به خانم پیران بگی من از
یکی از دوستانم میخوام ک...

نه نه، میگم. تو رودربایستی نیمونه راحت میگه نه.

#صد_و_پناه_و_یک

#چشم_های_تو

_خوبه، چرا نمیخوری؟

میل نداشتم به غذا. حس میکردم یه مدت دارم تو خلا
زندگی میکنم. ساعت ها و دقیقه ها برام متفاوت میگذره.
شبیه بقیه آدم ها نیست.

دستش رو روی دستم حس کردم. قاشق توی دستم بود
خیلی فشار نیاورد.

_نگران نباش.

همه چی قاطی شده، نمیدونم اصلاً کجام چیکار میکنم.
چشم های تو صدای بی صدا

با انگشت دستم روی گردنم رو خاریدم.

نمیدونم اصلاً زندگی همینه یا...

بِهت قول میدم روزهایی برسه که از امروز فقط مثل یه
خاطره ی شیرین یاد کنیم.

چشم هام رو کمی جمع کردم آروم پرسیدم.

اینطور فکر میکنی؟

اطمینان دارم. توام به من اعتماد کن.

صدای بی صدا

به اون و حسم بهش اعتماد کرده بودم که الان اینجا بودم.

حالا هم غذات رو بخور. صبح باید بریم شرکت.

به کسی چیزی گفتی؟

نه، چون نه تصمیم گرفته بودیم نه اینکه وقت شد.

میخواهی بگی؟

من تابع دستور شمام زلال خانم.

با لحن شوخی گفت. لبخندی زدم. فعلا نمیخواستم کسی
چشم های تو صدای بی صدا
چیزی بدونه. تو شرکت که همه میدونستن ما باهم
دوستیم. چیزی قرار نبود پنهون کنیم که تابلو بشه. پس
بهرتر بود چیزی نگیم.

_ فعلا چیزی نگیم.

_ باشه ، غذات رو بخور.

خودش غذاش تموم شده بود. دست دراز کرد و از کیفش
لب تاپش رو بیرون کشید.

به چند نفر قول کار دادم. امشب باید تمومشون کنم. صدای بی صدا چشم های تو

به کی؟

پروژه ی دانشگاهی دانشجوهارو انجام میدم.

دوستهات؟

لبخندی به روم زد.

نه. به عنوان کار نیمه وقت.

دوره ی دانشجویی من هم زیاد بود. خیلی از همکلاسی هام به ترم بالایی ها یا بیرون پول میدادن تا کارها رو براشون انجام بدن. دقیقا فایده ی اینکه میومدن دانشگاه چی بود
نمیدونستم. همینم به کاوه گفتم.

_هرکسی دلیل خودش رو داره. برای منم کار و درآمدش
مهمه.

بعد کمی شیطون نگاهم کرد گفت.

_میخوای برای توام چند نفر پیدا کنم.

آروم خندیدم.

_جدی میگم. من موقع امتحان ها درآمدم چند برابر
شرکته. همین پس اندازی که دارم از همینه، وگرنه حقوق
شرکت رو پای اجاره و خورد و خوراک میدم بیشتر.

_کاوه خیلی از بیرون غذا میگیری، باید این رو کم کنیم.

ناخودآگاه جمع بستم... حالا هردومون رو باهم میدیدم.
چشم‌های تو صدای بی‌صدا
تصمیم هامون قرار بود برای هردومون باشه.

_زن زندگی به تو میگن.

پاکت کوچیک نمک رو برداشتم انداختم سمتش.

_جدی ام.

_وقت نمیشه، و اینکه اشپزی بلد نیستم. از توام نمیتونم
توقع داشته باشم همیه تو پزی.

_یک درمیان کنیم. روزهایی که نوبت منه اشپزی میکنم.
اینجوری حداقل نصفش رو سیو میکنیم.
niceroman.ir

_اذیت میشی زلال.

_نه.

_باشه. نگفتی چندتا کار بگیرم برات؟

فکر کرده بودم شوخی میکنه.

_لب تاپ ندارم.

هنوزم بخاطر لب تاپم عذاب وجدان داشت.

یا ماله من کار میکنی. خونه رو اجاره کنیم یکی برات
چشم های تو صدای بی صدا
میخریم.

نه زمان بره هم کار تو هم من، با یه لب تاپ نمیشه.

خونه پیدا کردنمون شده بود معضل، سه روز بود بعد از
کار میرفتیم اما جواب نمیگرفتیم. بالاخره به مامان گفته
بودم پیش کاوه میمونم. گفته بود در این مورد حرفی نزده
بودیم باهم. گفتم مجبور شدم. بالاخره در مورد ازدواج
سپیده هم گفتم.

چگونه شماها، چیکار میکنین؟

من... من هرگز به پدرام برنمیگشتم. همچین کاری
نمیکردم. دوست نداشتم کاوه رو با فرهاد مقایسه کنه.

کاوه ^{چشم های تو} حموم بود، گوشیش زنگ زد، اسم عشق رو دیدم روی ^{صدای بی صدا} صفحه اش. با خودم فکر کردم من رو چی سیو کرده.
صدای ماما از فکر بیرونم آورد.

_سپیده میخواد با اون مرد ازدواج کنه؟

_آره. عید یه مراسم میگیرم. نمیدونم قبل و بعدش.

نفسش رو با حرص بیرون داد. کم عصبانی میشد، کم پیش
میومد دلخور شه الان... الان هردو رو حس میکرد.

_الان... زلال این چیزی نبود که به من گفتین.

چه فرقی میکنه مامان، روی اون کاغذ ما زن و شوهریم.
چشم های تو صدای بی صدا
الانم فقط چون خونه... پولهامون رو بذاریم رو هم شاید
یه خونه بگیریم. دوتایی چرا جدا جدا عذاب بکشیم بخاطر
یه خونه.

_کی اینطوری میره سر خونه و زندگیش؟

_مامان... اینجوری بهش فکر نکن. ما... انگار هم خونه ای
هستیم. فقط تو این مملکت تا محرم نباشی نمیدارن.

_هم خونه ای دختر نبود؟

_کاوه نبود.

#صد_و_پنجاه_و_دو

#چشم_های_تو

چیزی نگفت این من بودم که دوباره گفتم.

_مامان من تو اوج بی پولی و ناچاریم کاوه رو انتخاب کردم.
اما... اما ربطی به هیچ کدوم اینها نداره. اگه... اگه کاوه نبود
هرگز همچین انتخابی هم نبود.

_به یه نقطه ای رسوندین نمیدونم چی بگم.

ما به همین نقطه رسیده بودیم...

_مامانت بود؟

_آره، بالاخره بهش گفتم پیش توak.

_استقبال نکرد؟

نفس عمیقی تو جواب کشیدم.

_گوشیت زنگ زد "عشق" بود.

لبخندی به لحنم زد.

_حسود هم که هستی...

مادری که حالا فهمیده بوده ام خاله اشه... اما بازم براش
عشق بوده...

_اسم من رو چی سیو کردی؟

با خنده گفت سلطان. چیزی دم دستم نبود، قاب گوشیم
رو درآوردم انداختم سمتش.

_لوس، جدی پرسیدم.

قوی به گردنش داد گفت دروغ هم نگفتم. برای زنگ زدن
به مادرش از خونه بیرون رفت.

_چایی بذارم؟

تو فکر بودم ازش در مورد مادرش بپرسم یانه، دلم
میخواست بدونم. نمپرسیدم هم... نمیگفت... اگه نیتی به
گفتن داشت تا الان میگفت.

فردا بریم شرکت بعدش بریم چندتا اینترنتی سیو کردم این
چشم های تو صدای بی صدا
خونه هارم ببینیم. مجبوریم تا شنبه هرجور شده یه جا پیدا
کنیم.

تا چایی ها رو آورد لب تاپش رو بغل گرفت نشست. چند
شب بود درس حسابی نمیخوابید. میخواست پروژه هایی
که دستش بود رو تموم کنه تا پولشون رو بگیره. خجالت
میکشیدم من دستم زیادی خالی بود برای کمک.

_امشب هم بیدار میمونی؟

_یکم دیر میخوابم تو چاییت رو بخور بخواب.

تو این حال چطور جرات میکردم در مورد خانواده اش
پرسم... شاید یه چیز ناراحت کننده بود.

امروز کاپیتان رو دیدم.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

بیرون شرکت؟

چون تو شرکت همه باهم بودیم.

آره. نگهبانی زنگ زد برم کامپیوترش رو درست کنم.

خب؟

جدا شدن از خونه اش... پای یک مرد در میان است؟

پای یک مرد در میان است رو یکم با شوخی گفت.

کم و بیش اما فضولی کار زشتی.

فضولی چیه خب دیدمشون. نمیتونستم که چشمم رو
چشم های تو صدای بی صدا ببندم.

فهمید دیدیش؟

نمیدونم سری بود؟

نه فعلا نمیخواد به بچه های شرکت بگه. تا موقع
عروسیشون.

پس جدیه.

هر رابطه ی جدی ای میرسه به ازدواج؟

سرش آروم... یا ناخودآگاه از صفحه ی لب تاپش اومد بالا
نگاهم کرد.

چی فکر میکنی؟

فکری نداشتم... جز نگاه خیره جوابی نداشتم.

بعد گرفتن خونه نظرت چیه حلقه بخریم.

چی درست و به جا بود که حلقه بخواد درست باشه. چایی رو برداشتم... نمیخواستم بخورم ... در جوابش گفتم.

فقط هم خونه ایم.

میخواستم همین هم باشه. باید رعایت میکردیم... مثل همین چند روز.

#صد و پنجاه و سه
چشم های تو

#چشم های تو

صدای بی صدا

حس کردم زمان طولانی نگاهش روی من بود. شاید هم
تصور من بود. اما خودم همه ی تلاشم رو کردم تا نگاهش
نکنم. تا گره نخوره نگاه هامون.

_زالال؟

سرم رو بالا بردم، صدای فاطمه بود.

_فردا تولدمه.

لبخندی زدم.

_تبریک میگم.

_مرسی، یه جشن تولد کوچیک میخوام بگیرم خوشحال
میشم تو و کاوه هم بیاین.

کاوه بخاطر دیشب بود یا بیخوابیش از صبح دماغ بود.
نگاهش کردم دیدم حواسش به ما نیست.

_چی میگی؟

از اسکرین چشم نگرفت.

پس شنیده بود فقط نگاه نکرده بود.

تولد فاطمه است. می‌رسونیم بریم؟

به جای من فاطمه رو نگاه کرد و لبخندی به روش زد.

حتما، خوشحال میشیم.

مرسی، پس آدرس رو میفرستم.

بالاخره از کاوه چشم گرفتم و رو به فاطمه پرسیدم
کجاست؟

کافه ی یکی از دوستانهامه.
چشم های تو

صدای بی صدا

قهری؟

نه چرا قهر؟

پس این...

ادامه ندادم. چشمم رو دادم به صفحه ام. مشغول کار
جانبار نوری بودم. نمونه های اولیه رو تایید کرده بودن. کار
نهایی رو هم برای سپیده فرستادم تا خودش بفرسته
براشون. گفته بود آقی راد گفته اول برای اون بفرسته بعد
برای شرکت جانبار.

من تموم کردم خیلی مونده از کارت؟
چشم های تو

صدای بی صدا

نه آخرشه، ده دقیقه وقت بده.

میرم پیش سپیده جون.

تقه ای به در دفترش زدم، باز بود. نگاهم کرد یه لبخند زد.

چطوری؟

بد نیستم. چه خبرها؟ کارم تموم شده. برای همین اومدم.

دیگه اینقدرها هم نیست. چه خبرها؟
چشم های تو

صدای بی صدا

نفس عمیقی کشیدم.

خبرها زیاده، اما وقت کمه.

لیلی هم دیگه پیداش نیست، تو رفتی دیگه نمیخواد با من
زفت و آمد داشته باشه؟

نه، سرشون شلوغه، باباش... مشکل کاری براش پیش
اومده.

چرا؟

یه سرمایه گذاری اشتباه، مجبور شدن خونشون رو

niceroman.ir

بفروشن.

—چی؟ شوخی میکنی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

—نه، همه اش پشت سر هم شد.

—چرا؟ الان؟ الان تو کجا میمونی؟ خوابگاه گرفتی؟

—نه، اونم داستانش طولانیه، راستی یه مامان در مورد فرامرز گفتم.

_خیلی استقبال نکرد!

_باهاش صحبت میکنم.

صحبت کردن نمیدونم تاثیری داشت یا نه، در مورد من هیچ تاثیری نداشت. الان تو وضعیتی بودم که مامان قهر بود... کاوه قهر بود... من این وسط داشتم چیکار میکردم.

_من آماده ام بریم، خوبی کاپیتان؟

_خوبم، واریز شد وامت؟

_نه منتظرم، اتفاقا میخواستم برم حسابداری گفتن

_شنبه واریز میشه، نگران نباش.

سرش رو تکون داد، منم کیفم رو روی دوشم انداختم.

_میای فردا؟ تولد فاطمه؟

_آره احتمالا میام. میبینمتون.

_کجا بریم اول؟

یکی از دوستانم یه جا رو معرفی کرده، ماله برادر خانمشه،
چشم های تو صدای بی صدا
بریم ببینیم. تازه ساخته.

پولش؟

زیاده ، گفت چک قبول میکنه.

چک داری؟

نه!

منم ندارم. چجوری میخوایم بدیم؟

حلش میکنیم.

_نزدیک جمهوری فکر کنم، بذار دقیق نگاه کنم.

جمهوری... پول کاوه به نظرم خیلی نبود. حالا خونه چطور بود... نظری نداشتم.

#صد_و_پنجاه_و_چهار

#چشم_های_تو

_برای فردا چیزی نمیخواهی؟

_فردا؟

_کادو بخریم، از طرف هردومون.

_برای خودت.

سوالی نگاهش کردم.

_لباسی چیزی نمیخوای؟ به هرحال مهمونیه.

این اصولا و به طور معمول باید به فکر من میرسید نه اون.
اما اصلا به ذهنم خطور نکرده بود.

نه مهم نیست یه چیزی میپوشم.

صدای بی صدا

پولم کجا بود که بخوام لباس بخرم... باورش نمیشد دستم خالی خالیه.

_اولین بار باهم میریم، بریم لباس هم بخر.

_دورهمی های شرکت باهم رفتیم..

_اون مستقیم از شرکت بوده، راستی کاپیتان سرش شلوغه دیگه خبری از دورهمی و فلان نیست.

چه گیری داده بود به رابطه ی فرهاد و سپیده... خونه ای که دیده بود... در واقع باش معرفی شده بود. نسبت به جایی که الان توش بودیم مقایسه میکردیم بهشت بود. یه بهشت واقعی. اما ما اونقدر اعمال صالح که 'پول' باشه

نداشتیم تا بخوایم همچین جایی رو کرایه کنیم. کاوه متوجه
چشم‌های تو صدای بی صدا
شده بود خیلی پسندیدم، و همین ذهنش رو بدجور درگیر
کرده بود که هرچور شده خونه رو کرایه کنیم.

_کاوه کرایه کنیم فرضاً، قرار تو خونه‌ی خالی زندگی کنیم؟
وسائل خونه هزار برابر اجاره‌ی خونه است.

_با این چیزهایی که الان داریم کنار میایم بقیه رو کم کم
میخریم.

_کم کم، وام‌ها جور بشه کم کم تا چهار پنج سال بعدی
هشتاد درصد حقوقمون برای قسط وام..

چرا اینقدر نگرانی؟ یکم. ریسک چیز خوبیه؟
چشم‌های تو

_اگه با کله بخوریم زمین چی؟ بابای لیلی الان کل زندگیش
بر باد رفت.

_زلال کارهای ساخت و ساز گندکاریش خیلی زیاده، این رو
همه میدونن. نمیدونم چرا همچین ریسکی کرده. اما ما فقط
داریم یه خونه اجاره میکنیم.

_بریم توش روی سرامیک زندگی کنیم.

_یکم صبر. همیشه نیست.

من مشکلم در واقع وسایل خونه نبود، ریسک کردن و تو
چاه افتادن بود. من بزرگترین ریسک زندگیم رو کرده بودم
که الان قانونا حتی شرعا زنش محسوب میشدم
niceroman.ir

ساندویچ دستش رو کنار گذاشت، گوشیش رو از توی
جیبش بیرون آورد. قلمش رو بیرون کشید، داشت چیزی
یادداشت میکرد، یا حساب کتاب. میدونستم داره وام هایی
که نگرفته رو روشن حساب میکنه.

__بین...

__کاوه ما فقط یه اقدام اولیه کردیم. وام برنداشتیم. پول
دستمون نیست.

__تا ریسک نکنیم...

من سر قضیه ی بابای لیلی چشمم بیشتر ترسیده بود. چشم های تو صدای بی صدا

_این آشناس تا وام بیاد دستمون باهام کنار میاد.

حرف خودش رو فقط تکرار کرده بود.

_توام پسندیدی، این همه خونه دیدی اولیش بود
پسندیدی.

_تو موقعیتی نیستیم که بر اساس سلیقمون انتخاب کنیم.

_مثل من!

مثل اون؟ مگه خودش نبود گفت مثل دوتا هم خونه، الان
متلک چی بود. از جاش بلند شد گفت میره حساب کنه.

_بریم اول تو لباس بخر برای فاطمه هم کادو بگیریم. من
پروژه ای که دسته باید تحویل بدم.

_خونه نبینیم؟

_کم خوابیدم زلال خسته ام.

خسته نبود... انگار داشت جا میزد... اما خودش پیشنهاد
داده بود... خودش خواسته بود... اول اون بود که...

#صد_و_پنجاه_و_پنج

#چشم_های_تو

گفت خسته اس اما بیخیال خرید لباس نشد. حتی ^{چشم های تو} رک ^{صدای بی صدا}
گفتم پولم رو برای مامان و زانیار فرستادم و چیزی ندارم.
بدتر اصرار کرد.

_خوبه؟

سلیقه اش هم بود.

_نازکه. زمستونه.

_تو فضای باز نیست که. بریم بپوش.

قبل پوشیدن قیمتش رو از فروشنده پرسیدم. نگاهش کردم
که بفهمه خیلی گرونه اما فقط هولم داد سمت اتاق پرو.
یه بارونی سبز رنگ بود. خوشگل بودنش خوشگل بود اما
... واقعا گرون بود.

_ زلال پوشیدی؟

در رو باز کردم با دیدنم گفت قشنگه. یکم سرم رو جلو
بردم آروم گفتم "خیلی گرونه".

_ اشکالی نداره بیا...

_ آقا اگه شال مناسب هم بخواین کارهای خوشگلی داریم.

من تو اتاق پرو بال بال میزدم نه، اون اما راحت به
فروشنده گفت آره، تا نشونش بده.

_ بیا این دو تارم امتحان کن.

شال‌ها رو نگرفتم ازش کمی کلافه نگاهش کردم. صدای بی صدا چشم‌های تو

_بگیر سر کن.

از دستش کشیدم همونجا منتظر موند تا سرکنم. هردو خوشگل بودن. اما یکیش به صورت من نمی اومد. داشتم فکر میکردم که یکیش رو برای فاطمه برداریم احتمالا برای اون خوب بود.

_میخوای دوتاش رو هم بردار.

_آره اما برای فاطمه.

چیزی که من از کاوه میدیدم این بود که اصلا بلد نیست پول پس انداز کنه. حالا اینهایی که دستش بود رو هم چطوری پس انداز کرده بود واقعا برام جای سوال داشت.

_خودت چیزی لازم نداری؟

_کفش شاید. اما خیلی هم واجب نیست.

_ما که تا این سمت ها اومدیم. بیا بخریم.

_باشه، برای تو یه کیف هم بگیریم!

_نه لازم ندارم.

نمیدونم لباسهام دیگه خیلی درب و داغون شده بود با چی
که اینقدر اصرار داشت برام همه چیز بخره.

مایی که در به در پول بودیم برای خونه، خیلی راحت دو صدای بی صدا
چشم های تو
میلیون برای خرید لباس خرج کردیم و برگشتیم. به زور
جلوی خودم رو گرفتم تا غر نزنم به جونش.

_زالال من یکی دو ساعتی میخوابم اما بیدارم کن باید تموم
کنم.

_باشه.

_میشه رو تخت بخوابم؟

_آره.

تو این مدت اصلا تعارف نکرده بودم گاهی من رو زمین
بخوابم گاهی اون... خیلی هم سریع خوابش برد. میخواستم
منم دنبال خونه بگردم... با گوشی سختم بود. کمی سخت

بود با گوش‌های تو کار کردن. به امید اینکه پسورد نداشته باشه
صدای بی صدا
روشنش کردم اما خب... کاملاً قابل حدس بود یه رمزی
داره. به ذهنم اومد نکنه... اسم من باشه... زیادی فکر
رویایی و دخترونه ای بود.. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم
و تایپ نکنم. اما ... فقط یه انتظار رویایی بود نباید اصلاً
به همچین گزینه ای فکر میکردم... سریع لب تاپش رو
خاموش کردم. به لیلی پیام دادم کی میتونم ببینمش.
میدونستم هنوز خونه ی عموشه. سرکار هم نمیرفت
معلوم بود کاملاً حالش داغونه.

_میشه الان؟

_آره.

چیزی تا تاریکی هوا نمونده بود. اما ... میتونستم با آژانس
برگردم... اما موجودی حسابم این رو اجازه نمیداد. لباس
پوشیده بودم. بارونی رو نه اما شال جدیدی که سر کرده
nicooan.ir

بودیم رو سر کرده بودم. بدون خبر دادن که نمیشد برم...
صدای بی صدا
به سمتش رفتم و آروم چند بار صدایش کردم. چشم هاش
رو باز نکرد. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم تگون
دادم.

_چیشده؟

_هیچی من دارم با لیلی میرم بیرون. شاید یکم دیر برگردم
گفتم بهت بگم.

بلند شد و روی تخت نشست. ب

_بخواب کاوه چرا بلند شدی؟

_دیر نیست.

از جاش بلند شد و کیف پولش رو از جیب کاپشنش
برداشت کارتتش رو داد دستم.

__ بیا این پیشت باشه.

خجالتم چند برابر شد... واقعا خجالت میکشیدم در مورد
پول نداشتن با کسی صحبت کنم...

__ نه لازم ندارم. اندازه لباس خریدن نداشتم... وگر...

__ بگیرش زلال.

رمزش رو هم گفت... میدونست اینقدر دستم خالیه؟!

_وایسا برات ماشین بگیرم. دیر وقت.

_با مترو میرم.

دستش رو برد لای موهایش بهم ریخت.

_نه زلال. این موقع نمیشه با آژانس برو و برگرد.

کاملا مست خواب بود دلم نیومد برای بحث کردن!

_دیر نکن لطفا، حواستم به گوشیت باشه.

سرم رو تـکـون دادم. اسـمـم شایـد رـمـز لـب تـا پـش نـبـود... اما
چشم‌های تو صدای بی صدا
همین کارهای ریز و درشتش که از احترام بود... از اهمیت
دادن... شاید خیلی چیزهارو میتونست بشوره و بیره.

لیلی... لیلی نبود که آخرین بار دیده بودمش... به آدم
میتونه تو کمتر از دو هفته اینقدر لاغر شه؟!

_این چه حال و روزیه؟

_نه دل و دماغ غذا دارم نه زندگی کردن.

_لیلی یه اتفاق نخواسته بود.

#صد_و_پنجاه_و_شش

#چشم_های_تو

_مگه فقط اونه. میگن آدم باید پاش بیفته ببینه کسی تو روز خوست همراهته تو روز بدت هم.

_چیشده؟

کلی گله و شکایت داشت از فامیل هاشون... حتی عموی که الان از سر ناچاری تو خونه اش بودن. از اینکه کسی دستشون رو نمیگیره. از زن عموش که جوری برخورد میکنه که اینها هرچه زودتر از خونشون برن.

_به بابا میگم من برم خوابگاه پیش زلال. توام یه مدت یه جا باش تا خونه بگیریم. قبول نمیکنه. دارم دیوونه میشم خونه ی اینها. شاید چند روز مهمون اومدم خوابگاه. جا هست؟

جا؟! من خوابگاه نبودم که از تعداد تخت های خالی خبر ^{چشم های تو}
داشته باشم. آب دهنم رو قورت دادم چیزی نگم... با این ^{صدای بی صدا}
همه فکر و خیال... بازن مدتی بیخبر میموند بهتر بود.

_تو چی میگی چیکار کنیم؟

_تموم شد همه ی بدهی هاتون؟

_ماشین رو هم فروخت. فکر کنم تموم شد. اما دستمون
اونقدر صفره که ... نمیتونیم خونه بخریم.

_من... از شرکت اقدام کردم وام بردارم. یکمش رو من
برمیدارم بقیه اش رو میدم تو و عمو یه خونه ای بگیرین.

پوزخند زد با تعجب نگاهش کردم.

همینهایی که پدرمون رو در آوردن. پول میلیاردي تو
چشم های تو صدای بی صدا
حسابشونه.

کی؟

همین مثلا خونواده و فامیل. اصلا لیاقت ندارن به این
اسم صداشون کنم. به خدا...

کم حرص بخور. از عموی من که دزد ناموس برادرشه یه
پله بهترن. چیزی ازتون نمیگیرن. فقط کمک نمیکنن.

با ناراحتی سرش رو تکون داد.

فردا با سپیده جون صحبت میکنم ببینم میتونه یکم
زودتر راه بندازه. چون کاوه قبل تر از من درخواست داده
بهبش گفتن شنبه.

_توام خوشی نزده زیر دلت که وام برداری. لازم داری. وای
زالال اون شب کجا رفتی؟ چیشد؟ بخدا اصلا تو یه حالی
بودم.

_من خوبم نگرانم نباش. لیلی خونه نمون برگرد سرکارت. تو
خونه موندن بیشتر فکر و خیال داره برات.

_میدونم. بابا گفت ببینه میتونه از طرف ادارشون از این
خونه های سازمانی چیه جایی بگیره یه مدت بریم.

_من در مورد وام جدی ام. فقط فردا وقت دقیقش رو
بهت میگم.

_نه نمیتونم قبول کنم.

دقیقا به همون شکل که من به کاوه میگفتم نه و اون اصرار
چشم های تو میکرد... حالا تو موقعیت مشابه بودم.

کاوه همچین حس بدی داشت از این همه اصرار؟

_سپیده عقد کرد؟

_نه هنوز.

_منتظر چی ان. عقد کنن خب عید جشن میگیرن.

میتونستم حس کنم از سر بی اعتمادی به فرامرز داره این
رو میگه...

_نمیدونم. فرصت نشده خیلی باهاش صحبت کنم. فردا
تول فاطمه اس میخوای بیای؟ حال و هوات هم عوض
میشه.

_نه. باز اون همکارت میرینه به اعصابم. چی بود اسمش؟

_فرشته.

_شیطونه! فرشته هم نیست.

_سفارش بدیم شام؟

_آره. زلال پول داری؟ اومدیم من خیلی هم تو حسابم ندارم.

_من دارم نگران نباش...

باید دو برابر تشکر میکردم که به ذهنش رسید و کارت
چشم های تو صدای بی صدا
بانکیش رو دستم داد.

_چند اتاق تو خونه اش خالیه اما یجور وسائل ما تو خونه
اش زیادی کرده. مثل خودمون. مامانم کم به این زن عموم
خوبی نکرد...

قاعده و قانون جهان انگار همین بود... هرچی خوبی کنی....
بدی کنارش یا مقابله... آدم هایی که مثل کاوه رو میدیدم
میگفتم نه اما خب بیشتر آدم ها همین بودن.

_خونه ای که گفتم؟ از طرف اداره. شرایط خاصی داره؟

_همونم یه پولی بخواد فکر کنم.

ببین وامه هفتاد تومنه. ببین چقدر اون خونه ی شما. صدای بی صدا
چشم های تو
اول شما بردارین بقیه اش برای من بمونه.

نمیدونم اگه کاوه میشنید دارم اینطور حاتم بخشی میکنم
چه واکنشی نشون میداد.

نمیشه زلال.

چرا نشه؟ تا یه مدت شما قسط هاش رو میدین یه مدت
من. هرکدوم رسوندیم.

راست میگی خریتم کردم عزا گرفتم. شاید اینجایی که منم
کار میکنم همچین وامی بدن.

من بخاطر روحیه ات گفتم نه وامه.

دیر شده بود... کاوه یبار زنگ زد ریجکت کردم. دفعه ی
چشم های تو صدای بی صدا
بعدی مجبور شدم جواب بدم. حرفهامون تمومی
نداشت... اما واقعا ساعت ده بود.

__بریم با همین ماشین. اول تو رو برسونه بعد من رو.

__نه تو خوابگاهی دیرت میشه.

__نه مشکلی نیست.

به بهونه ی ناهار فردام برای کاوه هم شام گرفته بودم. اما
اگه ترافیک میذاشت برسیم. فاصله ی خونه ی عموی
لیلی تا خونه ی کاوه واقعا زیاد بود.

__گفتم پیام دنبالت.

#صد و پنجاه و هفت
چشم های تو

#چشم های تو

صدای بی صدا

_این همه راه بیای که چی بشه؟ برای توام شام گرفتم و
اینکه...

شالم تو دستم بود... از این دست دادم به اون یکی.

_فکر کنم خیلی... یعنی مجبور شدم از کارتت یکم خرج...

_لیلی چطور بود؟

_خیلی هم خوب نیست...

_یه کار دیگه هم کردم.

_قرار بود لیلی رو ببینی و اینقدر خجالتی برگردی خونه؟

راست میگفت با خجالت و آروم جمله هام رو میگفتم.

_غذات رو بخور. من یه آبی به دست و صورتم بزنم پیام
بگم. تموم کردی کارت رو؟

_نه یه جا گیر کردم. خسته شدم.

دم سرویس بهداشتی برگشتم سمتش.

لب تایت رو روشن کردم استفاده کنم رمز داشت. خواب
چشم های تو صدای بی صدا
بودی نتونستم اجازه بگیرم.

تو چند ساعت این همه اعتراف داشتی؟!

تند صورتم رو شستم... تو ذهنم چیدم بعد صحبت با کاوه
به مامان زنگ بزنم. امروز با زانیار صحبت کرده بودم اما
مامان حاضر نشده بود صحبت کنه. دلخور بود یا قهر
نمیدونم...

_خوشمزه اس.

_نوش جان. تا الان گشنه موندی.

جای و بیسکوئیت خوردم. بیا ببینم چی شده اینطوری
چشم های تو صدای بی صدا
برگشتی؟

رو بروش نشستم تکیه دادم به شوفاز.

نتونستن راجب خودمون به لیلی بگم. فکر میکنه تو
خوابگاه میمونم.

برای این ناراحتی؟

نمیدونم. تو شرایط خوبی نیستن. خیلی لاغر شده بود.

میتونیم به موقعش... هر موقع که حس کردی وقتشه
بهبش بگیم. نگران نباش.

نمیشد که نگران نبود... دوست داشتم نگران نباشم اما...
چشم های تو صدای بی صدا
ممکن بود تا آخر عمر ازم دلخور باشه...

_کاوه لیلی دوست خوبیه برام. خیلی شرایط بدی بارها
کمک حالم بوده.

متوجه منظورم نشد از قیافه اش میتونستم بخونم.

_شدیدا به پول احتیاج دارن. میدونم خودمون هم داریم
دست و پا میزنیم. اما... یعنی...

لبخندی زد و پرسید میخوام وامی که برمیدارم رو بدم به
لیلی؟

از طرف محل کار باباش یه خانه ی سازمانی میدن. اما
چشم های تو صدای بی صدا
انگار همونم یکم... پول میخواد. من این وامی که از شرکت
برمیدارم رو... اندازه ای که لازم دارن... بعدش...

خودش رو کشید سمت من و دستم رو توی دستش گرفت.

_میدونم شرایط باعث شد که اینجا باشی... اما... من
لحظه ای از پیشنهادم پشیمون نشدم. شاید زمان بیره تو
رو کامل پیش خودم داشته باشم... اما خوشحالم که
اینجایی.

حالا نوبت من بود متوجه حرفش نشم و با تعجب نگاه
کنم.

_چرا؟

_همچین آدم خوش قلبی رو کنارم داشتن چرا نداره.

با انگشت اشاره اش زد به نوک بینیم.

#صد_و_پنجاه_و_هشت

#چشم_های_تو

_ناراحت نشدی بدون مشورت با تو...

_نه. خوشحال هم شدم از اینکه همچین دوستی واقعی ای دیدم.

این بار گونه ام رو کشید. داشت خیره نگاهم میکرد. کمی معذب لبخند مصنوعی زدم گفتم من به مامان یه زنگ بزنم. داشتم بلند میشدم که بازوم رو گرفت تو گوشم آروم گفت.

_اما من میخوامم اجازه بگیرم ببوسمت.

بلند بلند صدای نبض هام رو میشنیدم چه برسه به قلبم. نتونستم نه چیزی بگم و نه واکنشی نشون بدم. همونجا مثل یه موجود تاکسیدرمی شده ایستادم. اما کاوه چند ثانیه بعد دستم رو ول کرد. اون بود که بلند شد رفت و این من بودم که همونجا خشک زده ایستادم.

طول کشید به خودم پیام. خونه جایی نداشت بلند شم برم
چشم های تو صدای بی صدا
یه گوشه ای پناه بگیرم تا یکم به خودم پیام... مگه نگفت
هم خونه ای؟!

تنها گزینه ام برای کمی دور شدن دوش گرفتن بود... گر
گرفتنی ام بهتر نمیشد... میتونستم بهونه ی دوش گرفتن رو
داشتم.

_زالال میتونی چندتا برام آیکون نارنجی طراحی کنی؟

_الان؟

_آره اگه بت...

_یه زنگ بزnm بعدش میام.

در حال چای درست کردن شماره مامان رو گرفتم. اما هنوز چشم های تو صدای بی صدا
لرزش خفیفی که داشتم آروم نمیشد. مامان هم جوابم رو
نداد.

_فوتوشاپ رو داری؟

_آره. بیا بین اگه خیلی وقت بیره بمونه.

منکه میخوام با چیزی سرم رو گرم کنم. فرصت خوبی
بود. لبتابش رو که روی یه میز کوچیک زمینی گذاشته بود
هول داد سمتم.

_مرسی برای چای مامانت جواب نداد؟

_بخاطر من؟

_بخاطر تصمیماتم. ماما هیچ وقت محدودم نکرده اما ... من همیشه به اندازه ای که باید باهاش صادق نبودم.

_صحبت کردن من میتونه کمکی بکنه؟

نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد.

_نمیدونم. کار من چند ساعتی وقت میبره میخوای بخواب تو.

_نه زلال خسته ای...

دستش رو دراز کرد لب تاپ رو ازم بگیره اما اجازه ندادم.

_نه مشکلی نیست. خوابم نمیاد.

کنار دستم توگوشی اش یه فیلم گذاشت. از منم پرسید که فیلم خاصی هست بخوام ببینم. خیلی اهل فیلم نبودم، کم میدیدم. گفتم فرقی نداره برام. اصلا نمیتونستم همراه با کار فیلم ببینم. کاوه در حال فیلم دیدم از حالت نشستن کم کم شروع کرد به دراز کشیدم. نهایتاً سرش رو تکیه داد به پای من برای دیدن بقیه ی فیلمش... متوجه نشدم کی خوابش برد... نزدیک دو بود که کار رو تموم کردم. براش سیو کردم. آرام بیدارش کردم بره روی تخت بخوابه. امروز رو من نمیتونستم روی زمین بخوابم.

سرجاش نشست و چشم هاش رو مالید.

_الان تموم کردی؟

_آره برو رو تخت بخواب.

_هوم؟

_امشب من رو زمین میخوابم.

به حرفم اهمیت نداد رفت خواب آلود جاش رو انداخت.

_بعد از ظهر تنبلیم شد جا بندازم. مشکلی ندارم با روی زمین خوابیدن.

اما واقعیت این بود انصاف نبود همیشه روی زمین باشه...
چشم های تو صدای بی صدا
تازه خونه ی اون هم بود.

هردومون خیلی دیر بیدار شدیم. من دلم میخواست بریم
باز خونه ببینیم. اما کاوه میگفت بیش از حد داریم به
خودمون فشار می آریم. اما میترسیدم بخاطر این باشه که
بخواد همون خونه رو قرارداد ببنده.

_امروز رو تولد دعوتیم. یکم بریم خوش بگذرونیم.

_خونه؟

_نگران نباش.

برای کوتاه کردن موهاش رفته بود. من هم ناهار درست
کردم. گفتم منتظر بمونم تا کمکم کنه اما بعدش میخواستیم

حاضر شدم میدونستم خیلی زمان میبره. کاوه که لباس خریده
چشم های تو صدای بی صدا
بود حداقل منم درست حسابی آماده میشدم.

باز خیلی کوتاه کرده بود.

_بد شده؟

_خیلی کوتاه کردی، بهت میاد ولی.

_چه بوی خوبی میاد. من یه دوش بگیرم بیام. نداشتم
بشوره موهام رو.

بین پنل سایه هام داشتم یه رنگ مناسب انتخاب میکردم.
niceroman.ir
حموم کاوه طول کشید. اون لباس نگرفته بود. زیپ رگالش

رو باز کردم ببینم چه لباسی داره. خوش لباس بود معمولاً.
صدای بی صدا چشم های تو
حتی چندتا لباس مارک دار بین لباس هاش بود. بینشون یه
بافت خیلی خوشگل به چشم خورد برداشتم تا همون رو
برای تولد بپوشه.

#صد_و_پنجاه_و_نه

#چشم_های_تو

_برات لباس انتخاب کردم اشکالی نداره؟

_نه خیلی هم ممنون.

صداش رو نازک کرد و کشدار گفت. سفره رو خودش پهن
کرد. غذارم خودش آورد. و برای هزارمین بار از دست پختم
niceroman.ir

و اینکه پراش غذا درست کردم تشکر کرد. موقع غذا
چشم های تو صدای بی صدا خوردن تو لب تاپش فیلم گذاشت تا سرمون گرم شه...
صدای بی صدا

_خوبی؟ تو فکری؟

_نه خوبم.

_و فکر؟

_همه چی سریع گذشت. مثل فیلم ها... راستش... هنوز
باورم نمیشه.

_شاید چون هنوز شک داری.

کاوه بینهایت خوب و ملاحظه گر بود. اما شرایطمون عادی
niceroman.ir نبود.

_نه ... نمیدونم.

_راستی... خونه رو آگه جا به جا کنیم من یه روز میخوام
برم اصفهان.

میخواست بره اصفهان؟ برای حرف زدن با مامان؟

_برای بدهی عموت. حضوری برم و قانونی تمومش کنم
بهتره.

چقدر به فکرم بود...

_منم میام.

اگه میخوای مامانت و زانیار رو ببینی باشه. اما بخاطر
چشم های تو صدای بی صدا
بدهی نه!

دلیم هردوش بود. اما معلوم هم نبود کی خونه بگیریم.

_امروز با سپیده صحبت میکنم ببینم میتونه وام من رویکم
زودتر بدن. هم برای لیلی ، بقیه اش رو هم روی پول پیش
خونه خودمون.

_ضامن رو هم بگو.

_تایید شد مگه؟

_نه. فردا یه سرمیرم بانک ببینم چی میشه. انگار یه سری
بانک ها زودتر میدن یه تعدادشون بیشتر طول میکشه.
درخواست کننده بیشتره.

تا من آرایش کنم کاوه رفت سراغ کارش تا تمومش کنه.

_خیلی خوب شده آیکون ها زلال، مرسی. میدونی داشتم به چی فکر میکردم.

آینه ی حموم رو برام آورده بود تا بشینم و در آرامش آرایش کنم. خودش هم روبه روم بود.

_چی؟

_خونه رو اگه ... میدونی به جای آپارتمان یه جوری پیدا کنیم توام بتونی کارگاہت رو داشته باشی. کم کم ما که یه سالی اجاره میکنیم. این آدم چرا اینقدر خوب بود؟! اصلا چطور میتونست اینقدر خوب باشه؟

کلمه ای پیدا نمی‌کردم که بخوام جوابش رو بدم. برام
پیشنهادش حرفش خیلی با ارزش بود. حتی اگه نمیشد
نمیتونستیم که به نظرم خیلی هم امکان‌پذیر نبود. اما
همین که به ذهنش رسیده بود بی‌نهایت دوست داشتنی
بود. شاید این من بودم که تو این چند وقت بیشتر جلوه‌ی
هم‌خونه بودن به این رابطه داده بودم. تا قبل این داستان
ها کاوه دوست پسر من بود... کسی که یه رابطه‌ی
احساسی باهاش داشتم... همه‌ی این تصمیم‌های اون،
پیشنهادهاش و نگرانی‌هاش از روی همین بود...

_مرسی.

بانمکی نگاهی بهم کرد و پرسید بابت چی؟

_خیلی خوبی. بابت همه‌ی خوبی‌هات.

_بابت همه ی خوبی هام میتونی ...

دوباره نگاه کرد. لبخند شیطونی زد نمیدونستم میخواد چی
بگه که داره میخنده.

_بمونه برای بعد.

_نه بگو.

با خنده سرش رو تکون داد که نه.

ترافیک تو راه اونقدر سنگین بود داشت کم کم خوابم میبرد.
چشم های تو صدای بی صدا
راه طولانی بود و نمیرسیدیم... به حدی دیر شد که فاطمه با
ناراحتی زنگ زده بود پرسه چرا نرفتیم... وقتی گفتم تو
راهیم خوشحال شد.

_داره خوابم میبره.

اشاره کرد به شونه اش تا سرم رو بذارم. تعارف نکردم چون
واقعا از سر کلافگی خوابم میومد. تا سرم رو گذاشتم
گوشیش رو دستش گرفت و تو قسمت یادداشتش تایپ
کرد.

#صد_و_شصت

#چشم_های_تو

"سرت رو بذار رو شونه هام خوابت بگیره..." سه استیکر
چشم های تو صدای بی صدا
خنده هم اضافه کرد به انتهای جمله اش. با خنده در
جوابش همونجا تایپ کردم لوس.

_ترافیک های این شهر تمومی نداره پسردایی.

سرم رو بلند کردم یه نگاه به راننده و یه نگاه به کاوه که
داشت حرف راننده رو تایید میکرد کردم. آروم پرسیدم
پسر عمته؟ اول چشم هاش رو گشاد کرد و بعد شروع کرد
به آروم آروم خندیدن. نهایتش اینقدر خنده اش شدید شد
که دستش رو روی شکمش گذاشت...

_به چی میخندیدی؟

_مواظب باش، واقعا چون گفت پسردایی میشه پسر
عمم؟

چرا مگه چه اشکالی داره؟

اشکالی که نداره. اما دو ساعت و بیس دقیقه بود تو ماشینش بودیم. اگه نسبتی داشتیم یکم دیر نبود برای چاق سلامتی...

این یدونه رو حق داشت اما راننده جوری راحت و صمیمی گفت واقعا فکر کردم میشناسن همدیگه رو. شاید هم بیشتر به این خاطر بود که هیچ کدوم از بستگان و فامیل های کاوه رو نمیشناختم.

سپیده با فرامرز اومده بود. انتظارش رو نداشتم. برای من فرامرز فرقی با پدرام نداشت. انگار که پدرام مقابلم بود و داشت نگاهم میکرد. فقط تونستم بهش بگم سلام... کاوه بیخبر بود که خیلی گرم و صمیمی باهاش دست داد و اظهار

خوشحال شدن کرد برای آشنایش. من نگاه خیره ی
چشم های تو صدای بی صدا
سپیده جون رو دیدم اما باز نتونستم چیزی بگم.

_چرا اونطوری نگاش میکردی؟

من شاید تو جمع فقط فرامرز رو جور دیگه ای نگاه کرده
بودم...

_چطور؟

فاطمه: مرسی اومدین بچه ها... گلها خیلی خوشگله زلال.

کاوه گفته بود شاید یه شال کم باشه، برای همین رفتیم
قبلش یه دست گل گرفتیم و بعد سوار ماشین شدیم.

من بیشتر جمع همکارها رو میدیدم تا دستهای دیگه ی
فاطمه.

_فقط بچه های شرکت رو گفتی.

_آره. یعنی خواهر و زن داداشم هستن. میخوای
معرفیشون کنم؟

_البته.

کاوه همراهمون نیومد من به سمت دوخانی که فاطمه
میخواست معرفی کنه رفتم.

فاطمه بینهایت استرس داشت. نمیدونستم دقیقا چرا اما
واقعا خیلی مضطرب داشت بین مهمونها رفت و آمد

میکرد. ^{چشم های تو} صندلی های کافه رو کنار زده بودن. ^{صدای بی صدا} نمیدونم فکر
خولب بود یانه اما ترجیح میدادم راحت بشینم. نگاه فرشته
رو از لحظه ی ورود روی خودم و کاوه حس کرده بودم. اما
سعی کرده بودم باهاش چشم تو چشم نشم. اما تو نگاه
گذری که داشتم دیدم فقط فرشته نیست... دخترکناریش
هم داره نگاهم میکنه. تا دیدن دارم نگاهشون میکنن آروم
آروم رفتن به سمتی... چشمم دنبالشون رفت دیدم رسیدن
به کاوه! خودش کافی نبود یارکمکی آورده بود؟!!

_فاطمه؟

_جانم؟

_اون خانمی که پیش فرشته اس کیه؟

نگاه کرد اما نگاهش الکی بود. چون میدونست کی رو دارم
niceroman.ir
میگم.

_دوست فرشته اس.

_حدس زدم، اما دوستیه که من رو میشناسه؟

متوجه منظورم شد.

_چیز... میدونی... بین حساس نشی ها. همون دوستش که
با کاوه دوست شدن...

چشم های من گرد شد اون سریع تصحیح کرد.

_یعنی اونی که میخواست به کاوه معرفی کنه. فقط یه
مدت باهم چت کرده بودن همین.

خوب بود واقعا چیزی بینشون نبود و برای چندتا پیام ^{چشم های تو} هذای بی صدا
اینهارو میگفت...

یه حسی بهم میگفت برم پیش کاوه، یه حسی میگفت باید
همون جا وایستام و اجازه بدم خود کاوه حلش کنه... اما
نتونستم حریف هیولای حسود درونم بشم... به سمتشون
رفتم... دختره در حال صحبت کردن بود. کاوه تا من رو دید
لبخندی به روم زد. کنارش که وایستادم دستش رو گذاشت
روی کمرم. هردوشون نگاهشون رفت سمت دست کاوه.

_چیزی میخوری؟

_نه. میل ند...

_پس دوست دخترت اینه!

دستش رو به سمتم دراز کرد گفت: "منم دوست
چشم های تو صدای بی صدا
دختر سابق کاوه محسوب میشم تو یه جورایی پریدی
بینمون".

#صد_و_شصت_و_یک

#چشم_های_تو

چیزی که در مورد پیام هاش کاوه اون موقع بهم گفته بود
... واقعیتش هم دست کمی ازش نداشت. س

کاوه: برات سوتفاهم شده ان...

_به زوج معروف...

آقای شاه‌ی با همسرش اومده بود. من و کاوه رو به چشم‌های تو صدای بی صدا
همسرش با عنوان زوج عاشق و معروف معرفی کرد. حتی
موقع معرفی فرشته اشاره کرد فرشته کسی بود که مچ ما رو
گرفته بود.

_ باز دم فرشته گرم. چه کلاهی داشت سرم میرفت!

فرشته این دختر رو برای آبروریزی آورده بود؟! آقای شاه‌ی
با کنجکاوی پرسید چرا؟

_ دیگه آخه الان گفتنش هم خوبیت نداره میدونین ولی
خب خیلی هم نمیشه به این آقا کاوه اتون اعتماد کرد؟
شاید هم به دوست دخترش نمیدونم.

نذاشتم کاوه جواب بده. خودم سریع تر از اون گفتم.

مسئله اینه اینجا کسی به اعتماد شما نیاز نداره! به
چشم های تو
نظرتون هم.
صدای بی صدا

به کاوه اشاره کردم بریم یه سمت دیگه.

_ببخشید واقعا من اصلا...

_مهم نیست فراموش کن.

من فراموش کردم... حتی شاید کاوه چون هردومون خوب
میدونستیم حتی اگه بحثی با حرفی باشه جاش اینجا
نیست... اما این رو فرشته نمیدونست. چون اومد دنبالمون
و دستم رو کشید.

یکی به تو اجازه داده با دوست من اینطوری برخورد کنی؟
چشم های تو صدای بی صدا

بلند گفت همه ی نگاه ها برگشت سمت ما... یکی سریع
یکی با تاخیر یکی هم با دنبال کردن نگاه کنار دستیش.
فاطمه خیلی زود خودش رو رسوند و آروم دست فرشته رو
گرفت.

_فرشته آروم.

_نه آخه میخوام بدونم این کیه که...

_تو رو خدا تولدم رو خراب نکن.

عصبانی فاطمه رو نگاه کرد. کاوه هم تو اون فاصله مچ
دستم رو گرفت و کشید من رو عقب.

بخاطر تولد تو بذارم به دوستم توهین کنه؟ اونم این...
چشم های تو صدای بی صدا

بعد کاوه رو نگاه کرد.

_اصلا خبر داری این چیکاره اس؟ بدبخت سرت کلاه رفته.
هرچی ...

کاوه جلوتر رفت خیلی آروم چیزی به فرشته گفت... منی
که دقیق پشت سرش بودم نشنیدم چی گفت... از نگاه
همه هم خجالت زده بودم. من کاری نکرده بودم اما خب
...

_کافیه اگه میخوای تولدم رو خراب کنی برو.

_چی؟ باز این دختره رو دیدی شیر شدی؟ فکر میکنی غیر
من کسی تو اون شرکت تو رو تحویل میگیره؟

کسی بخاطر فرشته با فاطمه هم صحبت میشد؟ من
دقیقا بخاطر فرشته ترجیح میدادم از فاطمه دور بمونم.

#صد_و_شصت_و_دو

#چشم_های_تو

خواهر فاطمه بود که با عصبانیت جلو اومد و به فرشته
گفت حق نداره سرخواهرش داد بزنه. فاطمه به خواهرش
گفت دخالت نکنه اما انگار خانوادگی از این دوستی فاطمه

و فرشته گله داشتن چون زنداداشش هم جلو اومد و گفت:
چشم های تو صدای بی صدا
"چرا دخالت نکنه؟! تو رو میدی که اینم پررو میشه."

_راست میگه، کم مونده خونمون رو هم بزنی به اسمش،
الانم مانتو من رو زودباش دربیار.

با جمله ی آخر خواهر فاطمه جمع تو یه سکوت عجیبی
قرار گرفت.

فاطمه : فائزه!

_چیه مثلاً تولد خواهرمه خریدم، از من گرفتی دادی به
این! چرا مثلاً!

شاید اولین بار بود که فرشته رو تو موقعیتی میدیدم که نمیتونه جوابی بده، شاید خجالت زده بود... اینکه از کسی چیزی قرض گرفته بود نه، اینکه دقیقا مثل مهمونی راد لباس فاطمه رو گرفته بود و نداشته بود خودش بپوشه حالا همون کاررو با خواهر فاطمه کرده بود... هرچند همه ی این اتفاق ها، تقصیر خود فاطمه بود نه هیچ کس دیگه.

شبیه فیلم هندی هایی بود که اخر فیلم آدم بده جوری دستش رو میشه که خودش رو گم میکنه و نمیتونه یه نقشه جدید بکشه..

دوست فرشته اومد سمتش گفت بریم اینجا جای ما نیست. یه بی لیاقتی هم نثار خواهر فاطمه کرد و دست فرشته رو گرفت و رفت. از کسی صدایی در نمی اومد. کاوه رو نگاه کردم دیدم اونم مثل من نمیدونه باید چیکار کنه،

این تولد دست کن برای فاطمه دیگه نمیتونست تولد
چشم های تو صدای بی صدا
باشه.

با ناراحتی و بغض از همه عذرخواهی کرد و رفت به
سمتی... خواهرش و زن داداشش دنبالش رفتن... کاوه
نفسش رو محکم بیرون داد. آقای شاهی سریع اظهار نظر
کرد که سواستفاده کردن کلا کار فرشته است. رو به سپیده
به گفت: "خانم پیران اون دختره خاطرتون هست، از
دست همین خانم استعفا داد رفت". من و کاوه به نسبت
بقیه جدیدتر بودیم که از کارمند های قبلی خبر داشته
باشیم. سپیده جواب شاهی را نداد و بقیه خیلی آرام شروع
کردن به خداحافظی و رفتن. سپیده اومد سمت من و کاوه.

_رفتن، بیاد ببینم همه رفتن بیشتر ناراحت نمیشه؟

کاو: میخوای یه سر بهشون بزنی زلال؟

نمیخواستم، نمیتونستم برم و به دروغ بگم فدای سرت
مهم نیست... یه لبخند مصنوعی هم اضافه کنم تهش. یا
حتی نمیتونستم برم دوباره نصیحتش کنم و تکرار کنم
خودش باعثشه.

_نمیدونم چی باید...

صدای پاشون باعث شد حرفم رو ادامه ندم. خوب بود که چشم های تو صدای بی صدا
خودشون اومدن. فاطمه معلوم بود گریه کرده. چشم هاش
کاملا قرمز بود.

ببخشید خانم پیران من...

مهم نیست، سعی کن خودت فراموش کنی.

دوباره بغض کرد و گفت: "این آبروریزی رو؟! ". نگاه بدی
هم به خواهرش کرد. الان خواهرش رو مقصر میدید.

کاوه: گریه نکن، بیا اصلا شمع تولدت رو فوت کن، کیک
رو بیر. هنوز تولدته.

کاوه هم انتظارش زیاد بود. با اون قیافه و حال چطور
میومد فوت میکرد. اما جالب حرف کاوه رو زمین فدااخت
n1ce0r0man.ir

و یا همون حال فوت کرد و ما شش نفر تبریک گفتیم و صدای بی صدا
چشم های تو دست زدیم.

_نمیدونم چی بگم، بخدا خیلی شرمنده ام، فائزه باعث شد...

_فائزه؟

سرها برگشت سمت من.

_تو واقعا باز نمیبینی و نمیفهمی فرشته باعث شد؟ خواهر
بیچاره ات کاملاً ح...

_زالال!

دستم رو کاوه کشیده بود. با نگاهی می‌گفت نه. اما فاطمه
چشم‌های تو صدای بی صدا
که تولدش بهم خورده بود... نه تنها شب اون بلکه شب
همه خراب شده بود. حداقل منم حزفم رو می‌گفتم.

_من دروغ نمی‌گم کاوه، از اینکه اون دختر رو هم با وجود
اینکه شک ندارم می‌دونست چرا فرشته دعوت کرده، ما رو
هم دعوت کرده، حداقل این رو بشنوه، نه کار خودش
درست بوده نه فرشته، این وسط هیچ کس مقصر نیست.

_زالال بخدا اصرار کرد من منظور بدی نداشتم ک...

_مشکل اینه فکر میکنی اگه منظور بدی نداری کارت خوبه.

_زالال لطفا.

_باشه بریم.

کاوه دلخور با فاصله از من و سپیده داشت با فرهاد
صحبت میکرد.

_حرفت درست بود اما...

_جاش هم درست بود. هرچند تنها اماش اینه که تاثیری
نداره. برخوردهای هیچ کدوم نرمال نیست. نمیدونم....
چرا اصلا اومدم.... را دخالت کردم.

_گاهی هممون کاری میکنیم که خودمون از خودمون انتظار
نداریم.

حرفش ^{چشم های تو} بخاطر برخوردنم با فرهاد بود... مطمئن بودم. اما ^{صدای بی صدا}
من فرهاد چیزی نگفته بودم، فقط دوست نداشتم باهاش
خیلی همکلام شم. کاش این حق انتخاب رو بهم میدادن.

اون همه پول و وقت برای خرید و آرایش کردن... همه به
باد رفت... اخرش هم اگه قرار بود یه نیمچه مهمونی باشه،
بخاطر من اونم کنسل شد.

میخواستم به کاوه بگم بریم شام بخوریم، اما اخمش این
اجازه رو نمیداد. بی هیچ حرفی یه ماشین گرفت، فقط با
اشاره دستش گفت بشینم.

#صد_و_شصت_و_سه

#چشم_های_تو

اما فقط منتظر بود برسیم خونه. در رو هم کامل نیسته
چشم های تو صدای بی صدا بود.

_زالال واقعا حتما باید میگفتی؟ نمیتونستی یکم صبرکنی...

_دروغ نگفتم کاوه.

_هرراستی رو هم نمیگن.

_ببخشید اما واقعا خسته شدم از دست کارهای فرشته، و
فکر نکن فاطمه دست کمی ازش داره، اون اجازه میده که...

_زالال... فاطمه مشکل اعتماد به نفس داره، حس میکنه
نمیتونه دوست پیدا کنه و همین...

داری صورت مسئله رو پاک. میکنی. مشکل داره، اما یه
چشم های تو صدای بی صدا
مشکل قابل حله، به جای اینکه رعایت حالش بش...

_این چیزی نیست که ما بخوایم حل کنیم.

_اما ما هرچقدر اذیت شیم باید رعایت کنیم؟

_زالال؟

_دوست ندارم سر این مسئله باهات بحث کنم. من نهایت
تلاشم رو کردم که رعایت حال فاطمه رو کردم. اما فاطمه
الان نیاز داره اونقدر تکرار بشه تا بفهمه کار اون غلطه نه
اطرافیان. آره وظیفه ی من نیست. اما...

اما این بود... بخاطر دعوت اون دختره ازش عصبانی
چشم های تو صدای بی صدا
بودم... الان نمیتونستم با اطمینان به کاوه بگم بخاطر
عصبانیتم یا حسادتم بود ... یا واقعا نتونستم دیگه بیشتر
از اون خودم رو کنترل کنم.

نگاهم کرد آخرش از کنارم رد شد و کاپشنش رو در آورد. با
کمی حرص آرایشم رو پاک کردم.

برای خودش چایی درست کرد برای من نه. لب تاپش رو
بغل کرد و یه گوشه نشست...

_واقعا سر همین چیزی قهر میکنی؟

_قهر نکردم منتظرم هر موقع عصبانیت خوابید در
موردش حرف بزنیم.

اونی که عصبانیه تویی نه من!
چشم های تو

صدای بی صدا

زالال ادامه ی این حرفها فقط باعث میشه همدیگه رو
ناراحت کنیم.

باشه!

گرسنه ام بود و همینکه باید ناهار فردامون رو آماده
میکردم. بهونه ی خوبی هم بود تا سرم رو با چیزی گرم کنم.
چون واقعا برخورد کاوه عصبانیم کرده بود.

نمیخواه غذا درست کنی.

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم.

بچه گانه بود. با لجبازی بود... اما هیچ چیز دیگه ای به
ذهنم نرسید و بهتر از هیچی بود.

غذام آماده بود. حالا دیگه واقعا نمیدونستم باید برای کاوه
هم بکشم یا نه...

_نمیخوری؟

_گفتی که نمیدی!

کلافه نگاهش کردم.

_من میارم تو بشین.

بلند شد اومد سمتم اما گفتم خودم انجام میدم. بشقای رو ^{چشم های تو} از دستم گرفت گذاشت کنار و دستش رو آورد دور کمرم. خیلی نزدیکم وایستاده بود. هیچ وقت همچین کاری هم نکرده بود.

_چیکار میکنی؟

_ من نمیخوام ناراحت کنم زلال اما... دلیلی نداشت دل فاطمه رو بشکنی.

سعی کردم فقط یکم این وضعیت معذبی که توش بودم رو فراموش کنم. چون اون قصد نداشت دستش رو از روی پهلوم برداره.

چرا اینقدر نگران فاطمه ای؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_ نگران توام؟

چقدر این شبیه نگرانی برای منه؟

نمیخوام شبیه آدم هایی بشی که بدون اینکه خبرداشته
باشن دل بقیه رو میشکنن. اگه یه بار متوجهش نباشی ...
دوباره و دوباره ممکنه تکرارش بکنی.

من دل شکستم...

دستش رو بالاخره از روی پهلوم برداشت. اما این بار پشت
دستش رو چندبار روی گونه ام کشید.

میدونی چشم هات ... چقدر پاک و زلال ان؟ میدونم
چشم های تو صدای بی صدا
قلبتم به همون اندازه پاک.

#صد_و_شصت_و_چهار

#چشم_های_تو

اما هیچ کدوم اینها ربطی به رفتارم با فاطمه نداشت... من
از بدجنسی اونطور نگفته بودم. حقیقت رو گفته بودم
حالا چه حسادت که باعثش شده بود بگم یا واقعا سعی
کرده بودم منصف باشم.

اصرار نکردم میتونستم بذارم چند ساعتی بگذره تا با خودم
به نتیجه برسم و بعد جواب بدم.

_غذا سرد میشه.

میدونی وقتی دوست دختر بودی بیشتر حواس^{چشم های تو} صدای بی صدا
بهم بود تا زنم؟

زنم؟! حس کردم بخازر خطابش... یا به یاد آوردن اینکه
خیلی نزدیکمه دارم تند تند نفس میکشم.

اما چیکار کرده بودم که اینطور فکر میکرد؟! دقیقا باید
چیکار میکردم؟!

سرش رو آرام جلو آورد، بدون اجازه نمیبوسید نه؟! با
فاصله ی کمی از لب هام وایستاد... تگون نخوردم... اب
دهنم رو قورت دادم. حتی اونم سخت پایین رفت... منتظر
بود اجازه بدم؟ من ببوسمش... یا؟! نگاهش نمیکردم...
یعنی نمیتونستم نگاهم به پایین بود.

لمس لب هاشم رو حس کردم... اما روی گونه ام.

بعد آروم دم گوشم گفتم 'امیدوارم تا ابد منتظرم نداری'.
جدا که شد... من... نفسم بیرون دادم. مثل کسایی بودم که
افتاده بودن تو آب و حالا بالاخره بالا اومده و نمیدونه....
باید هوا را ببلعه یا بیرون بفرسته.

_فردا میرم برلی قرارداد بستن.

با چشم های متعجب نگاهش کردم.

_خونه. مرخصی ساعتی میگیرم میرم و برمیدردم. خالیه
دیگه شب برگشتیم اگه بشه وسایل ها رو میبریم. بعد شام
جمع میکنم.

_کدوم خونه رو؟

جوابم رو نداد درکمال آرامش به خوردن غذاش ادامه داد.

_کاوه با توام شوخیت گرفته؟

_نه شوخی نیست.

_نمیتونیم...

_به من اعتماد کن.

_این با اعتماد کردن حل میشه؟ نمیبینی تو چه حالی
هستیم؟ خودم اینطور، اطرافیانم بدتر. مامانم قهره،
عموم... لیلی... من... من فقط یه تولد رفتم کمی حال و
هوام عوض شه، آخرش چی....

قاشقش رو انداخت روی بشقابش.

_وایستا... همه ی این ها رو... خودت رو مقصرش
میدونی؟

از جام بلند شدم... چرا همه چیز اینقدر غیرقابل پیش بینی ^{چشم های تو} بود... دستم رو کشید.

_زالال نگام کن.

نمیخواستم چون نتونسته بودم جلوی خودم رو بگیرم و چشم هام تر شده بود. اما چونه ام رو گرفت با انگشت شصتش زیر چشمم رو پاک کرد.

_زالال!

آروم صدام کرد.

_بهم اعتماد کن... قول میدم همه چی خوب پیش بره. تو باعث هیچ کدوم نیستی...

برای همه خودم فقط... فقط بدشانسی و بار... صدای بی صدا
چشم های تو

من رو ببین. اگه این بدشانسی.... خوش شانس ترین
بدشانسی زندگیمه.

چشم هاش میگفت دروغ نمیگه... خیلی مصمم نگاه
میکرد. خیلی مطمئن. اما من... باورم نمیشد کسی بتونه
واقعا اینقدر دوستم داشته باشه... چقدر اعتماد به نفسم
پایین اومده بود... میدونم من این نبودم...

اینطوری زل زدی بهم واقعا نمیتونم جلوی خودم رو
بگیرم و نبوسمت. یکم حداقل دلت بسوزه برام.

فکر کردم شوخی کرد... تا بخندم.... من لبخند زدم... و صدای بی صدا
چشم های تو
اون.... لبخند رو بوسید.

#صد_و_شصت_و_پنج

#چشم_های_تو

نمیدونم خواب بود یا فقط مثل من دراز کشیده بود تو
تاریکی. امروز شاید عجیب ترین روز زندگیمون رو گذرونده
بودم... حتی عجیب تر از روزی که با کاوه عقد کرده بودم.
بهم اطمینان داده بود تا اجازه ندم من رو نمیبوسه...
نمیدونم اون لبخند رو چی برای خودش معنی کرد.

اونقدر شوکه شدم که رفتارهای بعدم... دست خودم نبود.
چشم های تو صدای بی صدا
نه پس زدنش... نه با حیرت و عصبانیت گفتن 'داری چیکار
میکنی؟'. حسی که باهاش من رو بوسیده بود خیلی فرق
داشت با حسی که وقتی پسش زدم و تو چشم هاش دیدم.
پشیمون شدم. اما دیگه دیر شده بود. معذرت خواست...
مسخره بود، برای بوسیدن دوست دخترش... نه زنش
معذرت خواست... اما من بودم که تو همچین موقعیت
مسخره ای قرارمون داده بودم. قبل این داستان ها... تو
اون کوه وقتی حرفش رو پیش کشید بارها فکر کرده بودم و
حس کرده بودم که اگه واقعا پیش بیاد باش اجازه میدم.
اما... اما چیشد واقعا؟

کارم شده بود تکرار همه ی اینها... یه ساعتی تنهام
گذاشت... فقط گفتم در رو قفل کنم و رفت... وقتی هم
برگشت بی هیچ حرفی جاش رو انداخت و خوابید... شاید
خوابید...

سرکار او^{چشم های تو} آمده بودیم... جز صبح بخیر هیچی نگفته بود.^{صدای بی صدا}
فرشته بود... اما خبری از فاطمه نبود. باید برعکس می بود
اما نبود. همون اول صبحی هم وقتی مطمئن شد که دیگه
فاطمه نمیاد. یه نایلون رو آورد و انداخت روی میز من.
گفت بدمش به فاطمه. به من چه ربطی داشت؟ که حالا
داشت من رو قاطی میکرد.

کاوه: مگه از زلال گرفتی که زلال پس بده؟

نیمیره که ب...

_فرشته حرف دهنه رو بفهم. اینم بردار برو سرکارت.

انتظار شنیدن همچین چیزی رو ازش نداشتم... با این
شدت و لحن که دیگه اصلا حتی برای دفاع از من.

هیچی به خودم نگفت... نزدیک ده مرخصی ساعتیش رو ^{چشم های تو} گرفت. فقط گفت نمیدونه کارش چقدر طول میکشه. ^{صدای بی صدا}

_بین کاوه رو مثل دخترهای پسرندیده و عقده ای انداختی به جون من. اما مطمئن باش بعد بهم زدنتون دیگه...

بهم زدن ما؟! دیگه این رابطه اونقدر محکم شده بود که حتی اگه میخواستیم هم به این زودی ها نمیتونست بهم بخوره. حالا این دختر چی میگفت؟!

_فرشته بیا اتاقم.

امیدوار بودم واقعا یا انتقالش بدن یا ... نمیدونم من رو بفرستن جایی که باهاش رودر رو نشم. اما الان خونه ای که کاوه برای بستن قراردادش رفت مهمتر بود. وای که باید دیروز از سپیده خوااهش میکردم یکم زودتر بهم بدن اونم مهم تر از فرشته بود... همه ی این ها رو هم انجام میدادم

باید در مورد عقد خودم و کاوه بهش میگفتم تا بتونم ازش ^{چشم های تو} صدای بی صدا
بخوام ضامنم باشه برای وام ازدواج.

همه چیز یه جوری برمیگشت به سپیده.

حواسم به برگشتن کاوه بود اما انگار خیلی طول کشید
برگشتنش... موقع ناهار پیام دادم نمیای نوشت نه!

_ناهار دارم میخوری؟

_کاوه نیست بزل و بخشش می کنی؟

_یه جورایی.

_بیا همینجا بخوریم. فرشته به اندازه ی کافی امروز رو نروم
niceroman.ir
بوده. نمیخوام فعلا روبرو شم.

_فاطمه نمیاد؟

_ پیام داده میخواد استفاده بده.

_استعفا؟

عینکش رو روی میز گذاشت چند بار شقیقه هاش رو
ماساژ داد.

_بچه بازی هاشون تمومی نداره. راستش به فکرشم
هردوشون رو یا بفرستم یه بخش دیگه یا عذرشون رو
بخوام.

_فاطمه که گفتی میخواد استعفا بده.

اونم داره ناز میکنه یکی رو میخواد بگه بگرد اشکالی
چشم های تو صدای بی صدا نداره.

بین همه ی مشکلاتش درگیری های فکریکه معلوم بود
فقط فرشته و فاطمه نیست نتونستم چیزی بگم.

خوشمزه شده.

نوش جان.

لیلی و باباش چیکار کردن.

شانس با من بود یا لیلی؟ حرفش رو مطرح کردم.

سعیم رو میکنم.

—مرسی.

—از فرهاد خوشت نیومد یا بخاطر دید قبلیه؟

با فرهاد حرفی نزده بودم که باهاش آشنا بشم و ببینم ازش خوشم میاد یا نه. همه چیز بخاطر همه ی چیزهایی بود که میدونستم... و نتونستم.

—اوضاع خوبه؟

—نیست... پدرش باهام کنار نمیاد. تو خونه ی خودم یه جور نگاه میکنه انگار من رفتم سر خونه و زندگی اونها.

درست و حسابی فارسی هم بلد نیست. صبح تا شب تو
چشم های تو صدای بی صدا
خونه اس.

این یه مسئله ی عادی نبود... چیزی نبود که از کنارش
عادی گذشت... و معلوم بود خوب این رو میدونه که
اینقدر آشفته بود.

_زمان مییره باهات راحت باش.

_فکر نمیکنم. ترسیدم راستش رو بخوای.

_از پسرش؟

_نه. میترسم....

_این بار بخاطر پسرش اومده باشه... سرم کلاه بذاره و
بره... یه بار دیگه... این بار دیگه نمیتونم خودم رو جمع و
جور کنم.

_ازت پول خواسته؟

#صد_و_شصت_و_شش

#چشم_های_تو

_میگه میخواد سرمایه گذاری کنه. اولش گفت خونه ات
رو به نامم کن. دید صدام در نمیاد حالا میگه یه مقدار
قرض بده برم تو کار بورس.

امیدوارم بودم خودش با اطمینان جواب نه داده باشه به
چشم های تو صدای بی صدا
خواسته اش.

_قبول که نکردی؟

_نه، راستش ترجیح میدم خودم پول تو جیبی بدم تا پولم
رو بدم دستش اما...

_میبینم که بخاطر من... میدونستم بخاطر من نبود اما ته
دل یه امید واهی داشتم... یه امید بیخود که شاید...

و حالا داشت میفهمید همیشه...

_دیر نیست.

_آوردمش خونه ام، به همه گفته ام شوهرم، حتی عقد نکردیم حا...
...

_بازم دیر نیست. عوض کردن خونه ات نباید اونقدر سخت باشه.

مثل اینکه به گزینه ی عوض کردن خونه فکر نکرده بود.
چون با شنیدنش چشم هاش برق زد.

_میشه؟

_تو از اول مخالف بودی الان دنبال کورسوی امیدی؟

مخالف بودم... اما حالا که کارش به اینجا رسیده بود
حداقل مطمئن میشد واقعا نمیشه. واقعا نیت فرامرز باز
پوله بعد تصمیم میگرفت. این بار منطقی.

_شدنش میشه اما میگم درست انتخاب کن این بار.

خیلی آروم گفتم.

_مطمئنم زلال، فقط دیگه جسارت نداشتم...

با صدای معمولیش ادامه داد.

باهم دنبال خونه میگردیم. بیا دوباره پیش خودم...

پس میخواست تا آخر این قصه رو بره... اما انتخاب اون
من رو تو یه مسیری انداخت که دیگه برگشت... نه برای
من برگشت به راحتی سپیده نبود.

جواب ندادنم رو گذاشت پای اینکه چون ازم خواسته از
خونه اش برم ازش دلخور و ناراحتم.

کاوه گفت دو ساعته برمیگرده کجاست؟

_خبرندارم باید میومد...

_چقدر شما تابلو میشین وقتی دعوا میکنین!

_چون نمیدونم کجا مونده؟

_نه از قیافه هاتون. کاوه شوخ طبعیش پر میکشه میره
میفهمم که با تو اوضاعش خوب نیست. کمک لازمین؟

_نه مهم نیست.

از جاش بلند شد.

_مرسی برای ناهار. راجب خونه بازم فکر کن.

_فکر نکنم. قولش رو به یکی دیگه دادم.

_هم خونه ای پیدا کردی؟

فقط سرم رو تکون دادم.

کاوه نیومد کل روز رو. خبری هم نداد. کارم که تموم شد از شرکت بیرون زدم تا برم خونه اما دیدم دم دره. داشت با گوشیش بازی میکرد تکیه داده بود به یه ونی که پارک بود.

#صد_و_شصت_و_هفت

#چشم_های_تو

چیشده؟ ماشین کیه؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

نگاهی به ماشین کرد.

نمیدونم. همینجوری وایستادم. بریم؟

راست میگفت سپیده... واقعا شوخ طبعیش حتی
انعطافش رو از دست میداد.

چیشده؟ چرا برنگشتی؟

رفتم وسائل هامونم جا به جا کردم دیگه نمونه برای
شب. اومدم دنبالت...

همه ی کارها رو خودش تنها انجام داده بود. چرا؟ روی چشم های تو صدای بی صدا
منم میتونست حساب کنه. مگه قرار نبود خونه ی
هردومون باشه.

__ چرا نگفتی پیام کمک؟

__ وسائل زیادی نبود. با یه وانت جابه جا کردم همین.

برای همون هم میتونستم کمک کنم. داخل خونه هم خیلی
چیزهارو جا به جا کرده بود.

خونه خلوت و خالی دیده میشد اما خب ... هرچی که
داشت رویه جا جا کرده بود. اتاق بزرگه رو برای من
انتخاب کرده بود. لباس ها و سائلم رو به اضافه ی تختش
گذاشته بود تو اون اتاق. اتاق خودش کمد دیواری داشت
گفت نچیده تا خودم با سلیقه ی خودم بچینم.

_اجاق گاز داره. اجاق گاز رو بردم فروختم. یکمم روش
میدارم. به نظرت اول چی بخریم. فرش؟

همه چی رو وقتی خودش انتخاب کرده بود حالا من جواب
میدادم که چی؟!

_نمیدونم خونه ی توا.

داشت میرفت سمت پنجره ی حال پذیرایی برگشت
سمتم.

اومد به سمت ساق دستم رو گرفت.

دقیقا ما اینجا...

چرا سر یه قسمت نصفه میذاشت. نفس عمیقی کشید.

_زالال قبول کن ما اینجاایم باهم. من نمیدونم بخاطر
چیه؟ بخاطر دیروزه؟ معذرت میخوام نباید
میبوسیدمت... نمیدونم انگار تو فراموش کردی چه رابطه
ای داریم. اما... فکر کردم اجازه دادی... معذ..._

نگفتی پیام کمک کنم. من رو حس...

وسا ئل کم بود. چیزی نبود که توام مرخصی بگیری. صدای بی صدا چشم های تو
میومدی هم نمیداشتیم چیزی روجابه جا کنی. الان از این
ناراحتی؟

از رفتار خودم ، قهر اون و همه چیز ناراحت بودم. ولی
خب کاوه هم به همون اندازه ناراحت بود... فقط من
نبودم.

سعی کردیم به روی هم نیاریم هیچ کدوم اتفاق هایی بود که
افتاده بود و از دست ما خارج بود...

به جای فرش راضیش کردم برای خودش تخت بخره.
هرچقدر هم میگفت مشکلی نداره اما راحت نبود براش. و
به این ترتیب به قول کاوه زندگی رسمی ما شروع شد البته به
عنوان دو هم خونه... برای کار اصفهان هم گفت دیگه
niceroman.ir

نمیخواه ما بریم... باز مثل همیشه دوستهایی افسانه ای که
چشم های تو صدای بی صدا
نمیدونم دقیقا این همه دوست رو از کجا داشت، گفت
قراره بره به اصفهان و فقط کافیه من و مامان بهش وکالت
بدیم تا بقیه رو اون حل کنه... وکالت من رو تو دفترخونه
تنظیم کرد... که اصلا دوستش رو ندیدم فقط اسمش روی
برگه بود... در مورد وکالت مامان هم ، قبل از اینکه
دوستش بره اصفهان باید با مامان صحبت میکردم...
مامانی که هنوز هم که هنوز بود جواب تماس رو نمیداد!

سرسنگینی کاوه هم کلا حذف نشده بود. اما جایی نداشته
بودم تا گله و شکایت کنم. سپیده خیلی زود قضیه وام من
رو حل کرد. پنجاه میلیونش رو دادم به لیلی. خودش قبول
نمیکرد اما زنگ زدم و با باباش صحبت کردم. بهم گفت
بهم یه قرارداد و صفته بده... اما قبول نکردم. عمو واقعا
آدم بدی نبود... اگه بد بود لیلی رو میداشت و میرفت...
شوکه شده بوده اون روز و کاملا بهش حق میدم.

_لازم نی...

_لازمه. لطفا. نمیدونم چه بذاری روی پیش خونه چه بدهی عموی من. همه رو تو داری انجام میدی.

_تصویه شدن هرچی موند وسایل خونه رو میگیریم.

_مامانت جواب داد؟

_نه. الانم دوباره زنگ میزنم.

_نمیداری من حلش کنم؟

حل کردنش توسط کاوه نبود. میخواستم خودمون دوتا ...
فقط اگر جواب بده... اما یه چیزی هم ته دلم میگفت
جواب بده چی میشه؟! چی میخوام بگم که نگفتم...

_نه بذاریه بار دیگه امتحان کنم.

به جای مامان این بار به زانیار زنگ زدم. تماس تصویری
گرفتم تا مجبور بشه جوابم رو بده...

_آباجی به مامان میگم بیایم تهران نمیداره. همش میگه
نه...

_من میام عزیزم. چیزی تا تعطیلات عید نمونده.

وسائل نداشتیم مهمون داشته باشیم...

_گوشی رو بده به مامان.

پیش زانیار چیزی نگفت گوشی رو ازش گرفت رفت تو اتاق.

_مامان چرا اینجوری میکنی؟ محض رضای خدا. یه خبری
نمیخوای بگیری مردم زنده ام؟

_خبر بگیرم بهم میگی؟ کی میگی وقتی همه چی گذ...

مامان ... همیشه همین یه بار هم درکم کنی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

#صد_و_شصت_و_هشت

#چشم_های_تو

_زالال تو اصلا متوجه نیستی داری چیکار میکنی؟ روزی که
عقد کردین نباید اجازه میدادم. اما من اونقدر زلیل و
درمونده شدم که...

_مامان لطفا...

نشستم کف اتاق... سرد بود.

_مامان تو رو خدا دلت برام بسوزه... من تو و زنیار رو دارم.
niceroman.ir
تنها خونواده ام شمایی. مامان...

_ما خونوادتیم میومدی پیش ما... پیش خودمون...

دیدم که چشم هاش تر شده...

_مامان ... من ...

پلک زدم ... اشکهام ریخت.

_من کاوه رو دوست دارم.

_این راهش نبود. برای اینکه ثابت کنین همدیگه رو
دوست دارین...

_ تو این شهر بی در و پیکر هم گزینه ای نبود. من... مامان
من کار خلافی نکردم. هزار نفر همین شهر همین کشور...

چی میگفتم به مامانم بقیه راحت با دوست پسر و دوست
دخترهاشون زندگی میکنن الان افتخار من همچین کاری
نکردم؟ مگه منم چند شب خونه ی کاوه نمودم.

_ من نمیخواستم کاری کنم که ازم بدت بیاد. الانم... بخدا
هرکاری که بگی... یعنی همه چی قراره به وقتش انجام بشه.
هرجور که تو بخوای.

_ تو آرزو نداره؟ خیال نداری؟ هوس دخترونه نداری
برای...

الانم چیزی عوض نمیشه!
چشم های تو

صدای بی صدا

_مگه به من نمیگفتی ترسوام... الان تو؟

من مگه از ترسم بود؟ شاید هم بود... جرات اینکه بیشتر
از این عذرخواهی کنم رو هم نداشتم... از خیلی جهت ها
حق با اون بود.

_با کاوه میخوایم پول عمو رو پس بدیم. یکی از دوست
های کاوه داره میاد اصفهان. باهاش برو بهش وکالت بده
بقیه اش رو خودش حل میکنه.

_پول رو از...

_از شرکت وام گرفتم. یکمش رو... یعنی بیشترش رو دادم
به لیلی تا بتونن خونه بگیرن. بقیه اش هم پول بدهی بابا

nice romanian

_چجوری خونه گرفتن؟

حالا دیگه میخواست جزئیاتش رو بدونه. همه رو براش گفتم. میگفت خودش میره... اما از لجبازی میگفت. نه میخواست با عمو روبه رو بشه نه اینکه سر درمی آورد.

_عید رو با کاوه میان؟

_نمیدونم صحبت نکردم.

_خانواده اش برنمیگردن ایران؟

چشم های تو چشم هام رو بستم... یه دروغ دیگه... یه پنهون کاری
صدای بی صدا
دیگه... مامان اگه اینم میفهمید برای همیشه بامن قطع
ارتباط میکرد.

_چیشد؟

_گفتم اما...

چه تلاشی میکرد برای تلویزیون. دوستی که خونه رو از
دامادشون اجاره کرده بود یه تلویزیون قدیمی بهش هدیه
داده بود. هدیه هم نه... امانت... الانم داشت نهایت
تلاشش رو میکرد دوتا شبکه بیاره!

_در مورد خونواده ات پرسید.

_چی؟

_کی برمیگردن. اینم بفهمه دروغ گفتم... کارم واقعا تمومه.

_به وقتش من باهاشون هماهنگ میکنم.

_چجوری؟

_میگم بگن ایران نبودن. نگران نباش.

چرا میتونست اینقدر راحت و خونسرد باشه در مورد همه
چی؟!؟

_قبول میکنن خونواده ات؟

بلند نگفت؛ در واقع به من نگفت بیشتر داشت با خودش
صحبت میکرد.

_من الان بخاطر اونها تو این شرایطم.

نفهمیدم منظورش از شرایط با من بودنشه یا جدا بودنش
از خانواده اش.

_من میرم بخوابم.

_وایستا الان راه...

_اهلش نیستم، شب بخیر.

ول کرد تلویزیون رو او مد سمتم.

_حل میشه.

_کاش منم مثل تو میتونست اینقدر خیالم راحت باشه که
حل میشه. اما نمیشه...

#صد_و_شصت_و_نه

#چشم_های_تو

دستش رو کمی جلو آورد. اما وسط راه نگه داشت.

خیلی سخت نیست. اینقدر لازم نیست برای همه چیز صدای بی صدا
چشم های تو نگران باشی. کمی امیدوار باش.

بحث امیدوار بودن نیست کاوه. وقتی همه چی خوب
پیش نمیره... یه نگاه به اطرافمون بکن...

خیلی زود... اینجا پر میشه.

حرف من وسائل نیست.

فقط یه خواهش ازت دارم. بهم اعتماد کن..

حرفم از سر بی اعتمادی به کاوه نبود...

به اندازه ای که کم و بیش اوضاع لیلی و پدرش خوب پیش
 میرفت... اوضاع سپیده جون خوب نبود. به نظر قطعی
 رسیده بود اما تا این تصمیم رو به فرهاد گفته بود، در
 مقابلش ازش تهدید شنیده بود. تهدید به اینکه نمی رود و
 روی سپیده حساب کرده است و تمام زندگی اش را جمع
 کرده و آمده.

_مگه ایران نبود؟

جمعه بود اومده بودم به لیلی کنم کنم وسائل خونشون رو
 بچینه، سپیده زنگ زده بود ببینه کجام تا گفتم خونه ی
 لیلی ، سریع اومد پیشمون.

_باورم نمیشه همچین کار مسخره ای رو کردم. کاش میزدین
 تو دهنم میگفتین گه نخور بشین سرجات.

حتی اگه میگفتیم هم گوش نمیکرد.

لیلی: با یه وکیل صحبت کن.

_آره راست میگه.

لیلی: خونه ات رو هم بذار برای فروش بهش نگو.

_الان بیشتر از من حس میکنن اون خونه برای اونهاست.

لیلی: نگران نباش مشکلی پیش نمیاد.

_نمیدونم از اینکه کارهای عقدم طول کشیده باید
خوشحال باشم یا ناراحت. الان دقیقا از همینجا میخواد
ضربه بزنه. عقد نکرده راه دادمش خونه ام. من چطور
تونستم یه بار دیگه گول این ادم رو بخورم؟

حرف من اما یه چیز دیگه بود... چطور میتونست هنوز این
آدم رو دوست داشته باشه!
لیلی بلند شد تا ناهار سفارش بده.

_میگفتی کاوه هم میومد برای ناهار.

کاوه از وقتی من رو خونه اش پناه داده بود دیگه نرفته بود
خونشون. بهش گفتم امروز بره پیششون. از خدا خواسته
هم نه نیاورد. من رو تا خونه ی لیلی آورد و رفت.

_کار داره فکر کنم.

سپیده: آشتی نکردین؟

لیلی: قهر کردین مگه؟

_نه.

#صد_و_هفتاد

#چشم_های_تو

_آره.

چشم هام رو بستم. هرچقدر میگذشت گفتنش سخت تر
میشد برای همین باید میگفتم...

_عقد کردیم.

قیافه رنگ پریده و متعجب هردوشون میتونست یه
اثره‌ری باشه. نگاهشون کردم... نی نی چشم هام رو یه دور
چرخوندم و نگاهشون کردم باز همون بود طرز نگاهشون.

_چی... یع... چی میگی؟ کی عقد کرده؟

_من و کاوه.

سپیده: چی میگی زلال؟ درست حرف بزن.

_نتونستم خوابگاه بگیرم... اون شب هم ... تو خیابون
موندم. رفتم خونه ی کاوه.

سپیده: اتفاقی بینتون افتاد؟

_نه. معلومه که نه.

لیلی: پس؟ زلال چی میگی درست حرف بزن.

درست حرف میزدم فقط فرصت نمیدادن که کامل بیگم و
چشم های تو صدای بی صدا
تموم کنم.

نتیجه اش یک چیز بود... عذاب وجدان. هردو به نوعی
خودشون رو باعث و بانی این کار میدونستن... از نظر من
نه! اتفاق ها دست به دست هم داده بود. اما من کسی رو
مقصر نمیدونستم.

عذاب وجدانشون رو که پس زدن عصبانیت سراغ
هردوشون اومد. حالا هم از دست من هم از دست کاوه
عصبانی بودن. یه خط درمیون یکیمون رو مقصر
میدونستن.

سپیده که گفت انتظار نداشت کاوه آدمی باشه که از آب
گل آلود ماهی بگیره... دیگه سکوت نکردم. واقعا اینجوری
نبود. نمیتونستم اجازه بدم اینقدر راحت و بی دلیل کاوه رو
متهم کنن.

_اینطور نیست.

لیلی: الان یعنی چی؟ شدین زن و شوهر؟

_تقریبا.

سپیده: تقریبا؟ چرا از من پول نگرفتی که...

_من واقعا اون لحظه تو اون موقعیت سعی کردم بهترین انتخابم رو داشته باشم. همین... اینکه هزار و یک راه دیگه وجود داشت اون موقعی که تو خیابون مونده بودم. نه گوشیم همراه بود نه حتی پول کیفم چیزی به ذهنم نرسید.

فقط میخواستم بگم که بهترین انتخابم رو داشتم اما لیلی
چشم های تو صدای بی صدا
شروع کرد به گریه کردن که اون باعث شده. داشت
میگفت با این حال چطور تونستم بهشون پول قرض بدم.

_لیلی بسه دیگه.

_چطوری بسه؟ نمیفهمی با زندگیت چیکار کردی؟ مامانت
چطور راضی شد؟ اصلا خبر داره؟

_خبر داره.

سپیده: چطوری رضایت داد؟ باورم نمیشه زلال ... چه
شروع رابطتون چه الان... نمیدونم چی بگ...

_بیا پیش ما، برید برای طلاق ب...

من کاوہ رو دوست دارم.
چشم های تو

صدای بی صدا

امروز برای بار دوم اونهارو بردم تو شوک... یه شوک
شدید.

_اگه حسی بهش نداشتم این اتفاق نميافتاد... کاوہ دوست
پسر من بود... نرفتم که با یه مردی که از خیابون رد میشد
بخوام باهام عثد کنه...

سپیده: آخه دوست دارین ... من اونقدر گه زدم به زندگی
خودم الان حقش ندارم چیزی بهت بگم.

لیلی: دوستش داری باشه. اما راهش این بود؟ گ

_لیلی ... ما خوبیم.

_خونه گرفتیم. یعنی کاوه خونه اش رو عوض کرد. اونجا هم کوچیک بود... هم... خیلی راحت نبود.

سپیده: برای همین وام برداشت ؟

_میخوایم وام ازدواج هم برداریم. برای خونه هنوز بدهکاره. با اون وامه تسویه میکنیم.

_برای اینکه دوتا وام بردارین عقدک...

_لطفا! نه میخوام بهتون عذاب وجدان بدم که بگین من باعثشم نه اینکه... من پشیمون نیستم.

_خبر ندارن! فکر کنم خبر ندارن.

سپیده اومده بود مثلاً در مورد فرامرز مشورت کنه
باهامون. اما تا آخر شب فقط حرفشون شد من و کاوه و
تصمیم ما. ترجیح میدادم بهم قوت قلب بدن تا اینکه
اینقدر ناامیدم کنن.

_کدوم سمته؟

سپیده گفت به کاوه بگم نیاد و خودش من رو برسونه تا
آدرس خونمون رو هم یاد بگیره.

_همین رو بپیچ.

جلوی ساختمون که نگه داشت. ماشینش رو خاموش ^{صدای بی صدا} کرد.
^{چشم های تو}

_زالال میدونم شاید فکر میکنی خیلی با حرفهامون سرت رو درد آوردیم. اما منم خیلی مطمئن بودم. حس کردم این بار میتونم برای خودم داشته باشمش اما میبینی... فقط خودم رو انداختم تو دردسر... قراره چطور از شرش راحت شم نمیدونم.

کاوه و فرهاد رو یکی دونستن بی انصافی بود.

_خیلی نگرانم بود. این کار هیچ سودی برای کاوه نداره که بگم داره ازم سواستفاده میکنه. تا اینجا هرچی بوده بخاطر من بوده. تمام این مدت حتی به خاطر من روی زمین میخرد. تازه راضیش کردم براش یه تخت خریدیم.

_الان بخاطر شرایطمونه... ما... منتظر میمونیم برای روزی
که بتونیم عادی مثل بقیه همه چیز رو انجام بدیم...

_تا کی این ممکنه؟

_چی؟

_دارین تو یه خونه زندگی میکنی و تازه شما زن و شوهر
حساب میشین.

#صد_و_هفتاد_و_یک

#چشم_های_تو

هرچی مگه چی عوض میشه؟ چی... سپیده جون... من ^{چشم های تو} صدای بی صدا
واقعا تو موقعیتی بودم که گزینه ی دیگه ای نداشتم. هیچ
گزینه ای نبود برام! و اینکه... کاوه اینقدر خوبه من عذاب
وجدان برای اون دارم.

چطور خونواده اش نمیدونن؟

جدا از اونها زندگی میکنه. خیلی وقته.

چرا؟

نفس عمیقی کشیدم.

این رو منم نمیدونم.

_که با من هرچه کرد آن آشنا کرد!

_مامانت راضیه واقعا؟

_عقد رو راضی شد اما وقتی برگشتم هم خونه شدنمون رو گفتم.... چند روز جوابم رو نمیداد.

سکوت بینمون طولانی شد.

_تو خونه هنوز وسائل خاصی نداریم. بعدا دعوت میکنم برات.

_زالال زود وا نده... میترسم... میدونم کاوه فرهاد نیست اما خب...

موهایش رو کنار زد. میدونستم منظورش چیه...
چشم های تو صدای بی صدا

_چی میگم؟! مگه میشه جلوش رو گرفت...

میشد؟ با حماقتم شاید... اینکه سپیده فکر میکرد هنوز
قهریم از همون شب بوسه بود... کاوه قهر نبود... اما
سنگین برخورد میکرد. کمتر شوخی میکرد... یا شاید هم
اصلا... پس با این سرسنگینی شاید... میشد.

_برگشته تنها نیستی؟

_نمیدونم. برم ببینم. باید برگشته باشه. حساسه تنها
بمونم.

نمیدونم اون لبخند چی بود. اما گفت باشه. حدسم درست
بود... چون گفته بودم دارم برم میگردد خودش رو رسونده
nicer than in

بود. وسط حال پذیرایی گوشی به دست بود. باز کردن در
چشم های تو صدای بی صدا
خونه و به صدا در اومدن گوشیم همزمان شد. برگشت
سمتم و بعد انگار تماسش رو قطع کرد که گوشیم صدایش
قطع شد.

_داشتم زنگ میزدم ببینم کجا موندی.

_کی اومدی؟

_الان! خوش گذشت؟

_خوب بود. تموم نشد کارهاشون اونقدر حرف زدیم.

_شام چی؟

_یه چیزهایی خوردیم ما. تو؟

منم خوبی؟ قیافه ات گرفته است؟
چشم های تو

صدای بی صدا

شالم رو باز کردم.

نه خوبم . خسته ام یکم. یکمم... بالاخره گفتم بهشون.

معلومه استقبال نکردن که این شکلی شدی...

نه... تو چی؟

من چی؟

به خونواده ات گفتی؟

زل زده نگام کرد. از کجا شاید به اینجا رسیدم... یا اینکه تا
چشم های تو صدای بی صدا
کی قراره این سوالها ادامه پیدا کنه.

زلال...

دستش رو روی صورتش کشید.

خسته ام زلال میشه فردا صحبت کنیم؟

فقط نگاهش کردم به سمت اتاقم رفتم... با قهر که
نمیشد... با دعوا نمیشد... اما مسئله هم حل نمیشد.

خوابم نمیرد. حرفهای لیلی و سپیده رو مرور میکردم.
چیزی در ذهنم میگفت دیگه همه چی تموم شده... بخش
دیگه ای هم میگفت حتی اگه اینطور باشه باید
میفهمیدم...
niceroman.ir

_ چرا نخوابیدی؟

_ خوابم نمیبره.

روی تنها قالیچه موجود تو حال نشسته بود. اومد کنارم
روی زانوهایش نشست.

_ بخاطر منه؟

_ بخاطر خودمون!

دستم رو از روی پام برداشت و توی دستش گرفت.

_ میدونم تو موقعیت عجیبی قرارت دادم.

_تو موقعیت عجیب قرارم ندادی کاوه اما پنهون کاری
هات این همه ابهام... گاهی واقعا میترسونه من رو.

_من چیزی غیر از این نیستم.

در نگاه خودش...

_بگو بگم. چی میخوای بدونی؟

خیلی چیزها بود... اما کدوم رو باید تو الویت قرار میدادم؟
کدوم رو باید اول میپرسیدم.

_بابام عاشقه خاله ام بوده و مامان من... مامانم بابام رو
دوست داشته. موقعی که میرن خواستگاری... خاله ام

بخاطر مامانم نمیتونه بگه بخاطر اون او مدن... و ... حرف
چشم های تو صدای بی صدا

رو جوری میندازن که انگار برای خواستگاری مامانمه.

چطور ممکن بود؟!

_موقعی که زنگ زدن اجازه بگیرن برای خواستگاری اسمی
از اینکه کدوم دختر رو میخوان نبردن. و خاله ام گفته
بخاطر اونه چون از حس مامانم به بابام خبر داشته...

نمیدونم اسمش رو بذارم فداکاری یا نامردی...

_به زور بابام رو راضی کرده اما... با باردار شدن من... یه
مریضی که داشته رو شده... دکترها گفتن به دنیا نیاره قبول
نکرده و من شاید سه سالم نبوده...

دست دیگه ام رو گذاشتم روی شونه اش. یکم فشار دادم.

_بعدشم نمیدونم... خاله ام رو راضی کرده و باهاش ازدواج کرده. من... بعد هجده سالگیم فهمیدم موضوعش رو. کم و بیش هم اختلافم باهاشون از اونجا شروع شد.

_مامانم... خاله ام واقعا مادرم بوده... نتونستم تا آخرش ازش دلگیر باشم.

راحت نشست. پاهاش رو تا کرد یه دستش رو روی زانوش گذاشت اما با اون یکی دستش هنوز دستم رو نگه داشت. با انگشت شصتش روی رگ مچ دستم رو لمس کرد.

_بیرون اومدم روی پای خودم وایستم... نگفتم بهشون... میخوام...

آب دهنش رو قورت داد.

#صد_و_هفتاد_و_دو

#چشم_های_تو

_وقتی خودم آماده ام که از پس همه چی بر پیام بهشون
بگم. فکر نکنن چون بهشون نیاز دارم.

چشم هاش دروغ نمیگفت... تن صداش... نه این آدم
دروغ نمیگفت.

دستم رو ول کرد دستش رو بالا آورد گذاشت روی شونه ام
و گردنم رو دستش گرفت.

_برای تو... برای تو من هرکاری میکنم زلال... نمیدونم چرا
باور نمیکنی اما من... خیلی دوست دارم.

باور میکردم... اولش سخت بود اما باور میکردم. گردنم رو خم کرد سرش رو جلو آورد و پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم. باز قلب و نبض های بدنم شروع کردن به بلند بلند تپیدن.

_دوست دارم.

تو یه خونه ی خالی روی یه قالی قدیمی ... من بودم و گاوه و ... چقدر قلبم به لرزش افتاد وقتی شنیدم ازش. صورتش رو جلوتر آورد. نوک بینیش رو به نوک بینیم زد.

_بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

لبم رو تر کردم.

دیدم لبخند زد و لبخندش بزرگ و بزرگ تر شد.

_تو ام من رو چی؟

صورتتم سرخ تر شد. اما اون شیطنش باز برگشته بود
سراغش.

_هوم؟

_هوم چی؟ فهمیدی منظورم رو.

_نه، اما... خودم هم راه روش مخصوصی دارم برای
فهمیدنش.

لب هام رو روی هم فشردم... سوال و کنجکاوی من داشت
میرسید به اینکه باز بخواد من رو ببوسه.

_اجازه اش رو دارم؟ میدونی چند بار رددم کردی؟

با کمی شوخ طبعی گفت قسمت دومش رو. اما من...
قسمت جدی حرفش رو گرفتم... چون مشتاقانه داشت
نگاهم میکرد. فقط خیلی آروم پلک زدم، اما اونم جوابش
رو گرفت...

سرش کمی خم کرد. فاصله اش خیلی زیاد نبود که خیلی
طول بکشه برای اینکه لب هاش رو حس کنم. بوسه ی
آرومی زد و فاصله گرفت و نگاهم کرد. لب هام رو روی هم
فشار دادم. نفس کشیدن هم برام سخت بود چه برسه به
اینکه بخوام واکنشی نشون بدم. دست دیگه اش رو هم
بالا آورد صورتم رو کامل توی دست هاش گرفت و دوباره

جلو اومد. این بار انگار که دیگه خیالش راحت بود... با ^{چشم های تو} صدای بی صدا
اطمینان بیشتری داشت میبوسید... با خیال راحت... بی
هیچ ترسی... و من... یه حس فوق العاده اومده بود
سراغم. یه حسی که تا به حال تو زندگیم هیچ وقت تجربه
نکرده بودم. خیلی قابل وصف نبود.

#صد_و_هفتاد_و_سه

#چشم_های_تو

سپیده حق داشت... درست بود. نمیشد تا آخر این فاصله
رو حفظ شه... و یه جایی من هم قرار بود این مقاومت ها
رو تموم کنم. حتی شاید خودداری کاوه خیلی بیشتر از من
بود. وقتی جدا شد ازم لبخندی به روم زد. آروم پیشونیم
رو بوسید و گفت برم بخوابم. نمیدونم فکر میکردم هر مرد
دیگه ای بود شاید دستم رو میگرفت و میرد به اتاق

خودش اما خب کاوه بود... به اندازه ای خیلی زیاد غیرقابل
چشم های تو صدای بی صدا
پیش بینی.

من حس میکردم برگ دیگه ای از زندگی ما شروع بشه... اما
کاوه عادی بود. مثل همیشه... مثل همه ی این روزهایی که
گذرونده بودیم. نمیدونستم چیز خوبیه با نه...

_خوبه اول صبحی پیاده میریم. اذیت نمیشی؟

_نه. راستی خیلی وقته کوه نرفتی.

_بدون تو دیگه رفتن حال نمیده.

لبخندی زدم.

_باشه. عید رو میری اصفهان؟

_احتمالا...

خواستم پرسم باهام میاد یانه... اما خانواده ی اون از این
عقد خبرنداشتن شاید میخواست بره و عید رو پیش
خانواده اش باشه.

دستم رو توی دستش گرفت. نداشته بود خونه صبحونه
بخوریم گفت بریم سر راه جایی صبحونه میخوریم. حالا
میخواست بریم اون سمت خیابون...

_لیلی تا صبح خوابش نبرده. برای من پیام فرستاده اینقدر
زیاد بود نتونستم همه رو بخونم.

و خدا میدونه چطور جلوی خودش رو گرفته تا به من پیام
نده.

_باورش نمیشه.

_خودمم باورم نمیشه. چیشد فاطمه برگشت...

امروز تا رسیده بودیم فاطمه را پشت میزش دیدیم. انتظار
نداشتم بعد اون همه اصرارش برای نیومدن برگرده...

_نمیدونم... پیام داد میخوام بیام. گفتم بیا...

_فرشته رو نمیفرستی؟

_هیچ کدوم بخش ها قبول نمیکنن. اول میگن باشه اما تا
اسمش رو میشنون میگن نه.

_چرا؟

_نمیدونم... هیچ بخشی کسی نمونده که شناستش. دلمم
نمیاد اخراجش کنم...

ابروهام رو بالا دادم.

_به نظرت اگه وضعیت مالی خوبی داشت فاطمه رو
بخاطر یکی دو دست لباس ... میدونی...

متوجه منظورش شدم. من هم به این موضوع فکر کرده
چشم های تو صدای بی صدا
بودم...

_امشب یه شام دورهمی بریم. حل کنیم تموم شه بره.

_به نظرت فرشته تمومش میکنه؟

_توجیحش میکنم. مجبوره. یا این رو قبول کنه یا بره... به
اندازه ی کافی با کار و گهی که به زندگیم زدم سرم گرمه.

_باشه.

_شما نمیخواین به کسی بگین ک...

_نه، ابداء.

_چرا؟

_فعلا نه. خودمون هم نمیدونیم چیکار کردیم... چه برسه
اینکه به بقیه بخوایم بگیم.

_آخرش؟

_چو فردا شود...

_تاثیر کاوه است؟

_شاید...

سپیده همونطور که گفت برنامه ی شامش رو چید. به همه هم همیشه لحظه ی آخری خبر میداد و این تغییر نمیکرد.

_میریم ماهم؟

_آره دیگه همیشه که نرفت.

_اگه اذیت میشی...

#صد_و_هفتاد_و_چهار

#چشم_های_تو

_نه بذار ما هم باشیم قضیه حل شه.

صدام رو کمی پایین آوردم و گفتم بخاطر فرشته است.

_امیدوار باشیم که حل شه.

صبح آرایش کرده بودم. قبل اینکه بریم رستوران کیفم رو برداشتم و رفتم دستشویی تا آرایشم رو تمدید کنم. بین رژهام دنبال رنگی بودم که خودمم نمیدونستم... خیلی وقت بود لوازم آرایشی نگرفته بودم... همه چی داشت ته میگرفت...

نمیتونستم از کاوه برای خرید لوازم آرایشی پول بگیرم...
هرچند مطمئن بودم نه نمیگه...

_چرا زل زدی به کیفیت؟

چشم گرفتم و فاطمه رو نگاه کردم.

_فکرم رفت جایی.

لبخندی زد. اما با خجالت و معذب... شاید منتظر بود...
آره از صبح منتظر بود برم پیشش و حالش رو بپرسم... اما
نرفته بودم. نمیخواستم بیشتر باهاش درگیر شم. نه بیشتر
از این...

_خوبی؟

_آره مرسی. من برم کاوه منتظرمه.

_زالال یه لحظه.

کیفم رو توی دستم فشردم برگشتم دوباره نگاه کردم.

_اون روز...

_گذشته ها گذشته امیدوارم توام همه چی رو فراموش کنی. تو رستوران میبینمت.

_دلخوری؟

_نه از چی دلخور باشم؟ من نباید دخالتی میکردم.

_نه واقعا اینطور نیست تو دوست خوبی هستی من یکم...

_گفتم که فاطمه گذشته ها گذشته...

این که شاید فرشته داشت حذف میشد و دنبال یه دوست جایگزین بود... اما من و اون نمیتونستیم برای هم دوست باشیم... شاید دلم براش میسوخت... اما هیچ رفاقتی نمیتونست با دلسوزی دووم داشته باشه... حتی شاید بدی هم محسوب میشد تو حق فاطمه.

_کجا موندی؟

کجا موندی رو بخاطر آرایش نمیگفت... حتما دیده بود
فاطمه اومده بود دستشویی.

_تایم گرفته بودی؟

لبخندی زد.

_نه. ولی لب های رژ نداشته و بی رژ برگشته... یکم عجیب
نیست...

با اومدن فاطمه یادم رفته بود میخواستم رژ بزنم.

_شما همیشه تو کار بقیه دخالت میکنین؟

کوله پشتیش رو انداخت روی دوشش سرش رو جلو آورد
و آروم دم گوشم گفت.

_بقیه؟!

تقریباً میشد از قیافه ی همه فهمید هیچ کس تمایلی
نداشته برای اومدن اما از اونجایی که سپیده گفته بود
واجبه و هیچ عذری رو قبول نمیکنه ناچار اومده بودن.

_اول سفارش بدیم صحبت کنیم، یا میخواین اول حل
بشه بعد؟

آقای شاه‌ی گفت " ما که مشکلی نداریم خانم پیرانو کاش ^{چشم‌های تو} صدای بی صدا هرکی مشکل داشت همون ها میرفتن برای حل و فصل".

__به هر حال بین همکارهامون اتفاق افتاده بین خودمون هم حل میشه.

داخل رستوران سرد بود یا من داشتم سرما میخوردم... اما واقعا سردم بود. کاوه یهو از جاش بلند شد و کاپشنش رو انداخت روی دوشم.

فرشته: میبینی خانم پیران بعد بگو تقصیر منه، من الان دارم صحبت میکنه ، لیلی مجنون بازیشون میگیره. شما هیچی بهشون نمیگید.

لیلی مجنون بازی ما چه ربطی به اون داشت؟ اصلا چرا باید خانم پیران در مورد همچین چیزی به ما حرفی میگفت.

_رابطه ی کاوه و زلال به خودشون مربوطه نه ما.

#صد_و_هفتاد_و_پنج

#چشم_های_تو

_من نمیتونم تحمل کنم کسی که دوست من رو بازی داده
حالا این قدر راحت...

کی دوست اون رو بازی داده بود کاوه؟!

_اینها مسائل خصوصی خودتون فرشته. فراموش نکن چرا
اینجاییم. تو با درخواست ها و خواهش هات همه ی
همکارهات رو معذب میکنی. یا کنترلشون کن یا ارتباط
خارج از کار رو باهاشون قطع کن...

_اما بقیه میتونن باهم ارتباط داشت...

_کسی تا به حال از ارتباط باهم دچار مشکل نشدن. این تویی، و بار اولت هم نیست خوب میدونی...

شاید به همون دختری اشاره میکرد که روز تولد فاطمه در موردش شنیدیم... همونی که فاطمه جاش اومده بود.

_اینجا اومدیم فقط من متهم بشم.

فرشته نیتی برای قبول اشتباه و خطاش نداشت... این رو تک تک کسانی که اومده بودن خبر داشتن.

فاطمه: منم از همه معذرت میخوام بابت همه چی.

فرشته چپ چپ نگاه کرد فاطمه رو و من ذهنم درگیر بازی دادن کاوه بود. دوست داشتم گوشیش رو بگیرم و چتش رو با اون دختره بخونم. نه اینکه چون فکر میکردم فرشته راست میگه، نه ابداء. برای اینکه بدونم اصلا چه حرفهایی رد و بدل شده اینها همچین توهمی زدن... چیزی که یادمه و کاوه قبلا نشونم داده بود ده خط در میون جواب دختره رو داده بود.

جمع تو سکوت بود... انگار سپیده جون منتظر بود که
چشم های تو صدای بی صدا
فرشته هم عذرخواهی کنه. و نهایتا کاملاً بی میل گفت
معذرت میخواد.

_خوبه میتونیم سفارش بدی...

_پس این دوتا چی؟

_این دوتا بابت چی باید عذر بخوان؟

_تولد رو اینها بهم زدن.

_فرشته کافیه واقعا خسته ام کردی خودت هم خوب
میدونی. این رو به همتون میگم، پسر آقای راد داره
برمیگرده و قرار جای پدرش رو بگیره. اصلاً دوست ندارم
این اتفاق ها همزمان بشه با اومدن اون. به هیچ کس هم

اجازه نمیدم وجه چندساله ی من رو خراب کنه. حالا
چشم های تو صدای بی صدا
هرکسی راضی نیست از الان تا سه روز دیگه وقت داره
استعفا بده. سریعا هم موافقت و تسویه میکنم نگران
نباشین. حرفی میمونه؟

بعد این اولتیماتوم دیگه چه حرفی. تا آوردن غذا و دست
به خوردن شدن همه معذب و ساکت نشسته بودن. اما
حرف پسر آقای راد رو مطرح کردن و خب کمی یخ شکسته
شد.

_سردته هنوز؟

نه یعنی یکم. فکر کنم دارم سرما میخورم.

نگاهی به ساعتش کرد.

_الان شاید دیربشه، اما ...

صداش رو پایین تر آورد.

_میریم برات یه پتوی جدید میخریم. حس میکنم اونی که استفاده میکنی نازکه.

تو خونه وسایل گرمایشی بود اما اونقدر خالی بود و در طول روز که نبودیم خاموش میکردیم و شب تا روشن کنیم و گرم شه... یه وقفه ای بود... راست میگفت به احتمال زیاد شرایط خونمون باعث شده بود.

دیدم فرشته زل زده بهمون. گفتم بعدا میگم. بعید نبود لب خوانی کنه.

_میگم حالا خانم پیران این پسر آقای راد از کجا میاد؟ ایران زندگی نمیکنه؟

_نه. آمریکاست. اونجا هم درس خونده.

_اما من چیز دیگه ای شنیدم.

همه این بار آقای شاهی رو نگاه کردن.

_اگه پورشه ای که تو پارکینگ بود برای اون باشه پس
ایرانه.

فرشته: مگه الان پورشه اونجا نیست؟

_نه.

زیر لب ناخودآگاه گفتم: چه پیگیرن.

_تو نه؟

_چرا دارم روزها رو برای اومدنش می‌شمرم.

با چال گونه اش چشمکی زد.

تجزیه و تحلیل های پسر راد تمامی نداشت. به کاوه گفتم
برویم. اشاره ای به سپیده جون کردم و بلند شدیم.

نمیدونم چرا اما فاطمه گفت ما برسونیمش.

_ماشین خریدی کاوه؟

_نه!

فاطمه: همیشه منم باهاتون پیام؟

پیاده میردیم اون رو تا خونشون و برمیگشتیم؟

_ببخشید فاطمه اما زلال یکم سردشه فکر کنم داره سرما
میخوره. زودتر بره خونه استراحت کنه بهتره. منم با ماشین
نیستم.

ناراحت شد انگار... یه لبخندی با زور زد و گفت باشه.
سپیده جون پیش بقیه تعارف نکرد مارو برسونه اما به
فاطمه و فرشته پیشنهاد داد.

_بیا سوار تاکسی بشیم.

_نه قدم بزنیم. خوبه.

_سردته.

دستکش نداشتم. دست کش های خودش رو دستم کرد.

_خودت سردت نمیشه؟

_نه. من پیش تو سردم نمیشه.

شروع کردم به آروم آروم خندیدن، یه چاپلوس هم نثارش کردم.

_دروغ نمیگم. حالا تو باورنکن. با فاطمه اتفاقی افتاد؟

_چه اتفاقی؟

_نمیدونم همونی که باعث شد رژ نزن.

_چه گیری دادی به رژ من؟

#صد_و_هفتاد_و_شش

#چشم_های_تو

اول نگاهی کرد، لبی تر کرد و گفت.

_زیبایی ها رو دوست دارم.

_یعنی خودش زیبا نیست. حتما باید رژ لب بزنم تا زیبا به
نظر برسه.

یهو سرجاش وایستاد. معلوم بود که سوتی داده بود. داشت دنبال جمله میگشت یا چیزی که جمع و جورش کنه.

_زالال منظورم این نبود. فقط... فکر میکنم بد گفتم.

لبخندی زدم، میدونستم برای سر به سر گذاشتن گفته بود. دلیلی نداشت کشش بدم.

_باشه بیا تا یخ نزدم.

توی آسانسور بودیم دیده داره خیره نگاه میکنه گفتم چیه.

خیلی حرفم رو بد گفتم، چون... واقعا بی نهایت زیبایی.
چشم های تو صدای بی صدا
منظورم این بود که...

من ناراحت نشدم، شوخی کردم.

دستم رو گرفت.

دوستم فردا میرسه اصفهان.

از صبح میخواستم ازش بپرسم، چندبار همون لحظه ی
آخری حرفم رو قورت داده بودم. چراش هم دقیق برای
خودم معلوم نبود. هر بار گفتم اگه رفته بود کاوه میگفت با
مامان هماهنگ کنم!

مرسی.

سرش را تکان داد. آسانسور ایستاد در همان فاصله حرفش
چشم های تو
صدای بی صدا
را هم زد.

_خیلی زود همه چی میرسه به شکلی که دوست داری.

کنار ایستادم تا قبل در رو باز کنه.

_من چه شکلی دوست دارم مگه؟

در باز کرده بود، حال پذیرایی خالیمون تو تاریکی هم خودش
رو خالی و خلوت نشون میداد.

این شکلی نیست.
چشم های تو

صدای بی صدا

لبخندی زدم و رفتم داخل گفتم.

اینها هم میگذره.

دستم رو کشید.

چیه؟

تو دستشویی چیزی شد؟

چه گیری داده بود به اون دستشویی رفتن من... که اخرش
هم فقط زل زده بودم به کیف لوازم آرایشم.

این همه حرف مثبت رو از تو میشنوم؟

بهم حق بده تو شرایط بدی بودیم واقعا... الان... خب...

داریم خوب پیش میریم؟

من میخوام بگم شرایطمون اما اون به خودمون اشاره کرد. و خب خودمون هم... خوب پیش میرفت همه چی... اگه سوالها و کنجکاوی بینمون نبود.

فکر کنم.

پتوی خودش رو برام آورد. هرچی گفتم لازم نیست حرفم رو قبول نکرد. گفت چیزی پیدا میکنه روش بکشه و اصلاً

سردش نیست. یکی دو بار هم نصف شبی اومد و تیم رو ^{چشم های تو} صدای بی صدا
چک کرد. خیلی زیاد نبود اما خب قبول نمیکرد.

اما تا صبح پتو کمک حالم نشد، گلو درد شدیدی اومد
سراغم... شاید تب خفیف بود اما گلودرد نه. بدنم هم درد
میکرد...

_چشمهات هم قرمز.

_یکم بگذره میرم دکتر، تو برو سرکار. این نزدیک ها
درموناگاه دیدم.

#صد_و_هفتاد_و_هفت

#چشم_های_تو

_الانم درمانگاه هست ساعت نداره، آماده شو بریم.

_خودم میرم کاوه، برو سرکارت، بخاطر من نمیخوام
مرخصی بگیری.

بارها و بارها بخاطر من مجبور شده بود مرخصی بگیرد.

_حاضر شو زلال و اینکه یه کار خوب قبول کردم دیشب. به
عنوان شیرینیش میتونیم بریم سفر.

از دیشب تا الان کار پیدا کرده بود؟ تو اتاقش؟ و اونقدر
پولش خوب بود که میتونستیم بریم مسافرت؟!

_بریم دکتر معاینه کنه. برگردیم برات سوپ درست کردنی میگم.

_کاوه نمیخوای بر سرکار؟

_میرم بریم ببینم دکتر چی میگه.

_چی میخواد بگه... سرما خوردم خب.

دکتر معاینه کرد... بین معاینه اش وضعیت تاهلم را پرسید. چه تاثیری داشت؟ نگاهش کردم چون نمیدانستم چه باید بگویم... از نظر خودم مجرد بودم... از رابطه ی بینمان هم که میخواستیم حساب کنیم مجرد بودم اما... شناسنامه ام چیز دیگه ای میگفت.

دکتر سری تکنون داد و خیلی راحت پرسید رابطه ی جنسی داشتیم یا نه؟! واقعا چه تاثیری داشت جواب این سوال روی سرماخوردگی من... کاوه فقط گفت خیر! دکتر چیز دیگه ای نگفت. اگه کاوه نبود واقعا می پرسیدم خب که چی؟! به چه کارت اومد؟!

_بشین من داروهات رو بگیرم بیام. فکر کنم آمپول نوشت. نمیترسی؟

سرم رو به چپ و راست بردم. آمپول ترس نداشت. سوال بی جای اون دکتر ترس داشت.

اونقدر معذب بودم که تا برگردیم خونه هیچی نگفتم. در سکوت کامل... نمیدونم چرا اونم ساکت بود...

_تو اتاق حوصله ات سر میره، تخت رو بیارم تو حال اینجا
تلویزیون هم هست.

_نه میخوام بخوابم. تو برو.

_برات سوپ درست کنم میر...

_کاوه اونقدرها حالم بد نیست. گشنه ام شد یا درست
میکنم یا سفارش میدم. تازه میدونم آشپزی بلد نیستی.

_سوپ پختن آشپزی بلد بودن نمیخواد. راحتی.

اگه بابا بود و این حرف کاوه رو میشنید...

— یابام بود اگه این حرفت رو میشنید هیچ وقت رضایت
چشم های تو صدای بی صدا ازدواج نمیداد.

اینکه الان ازدواجمون چقدر رسمی محسوب میشد هم
خودش قابل بحث بود.

— چیزی درست نکن سفارش میدم.

— میرم اما زود برمیگردم. لب تاپم رو برات میدارم حوصله
ات سر رفت میتونی فیلم ببینی.

— نه نمیخواد. میدونی که اهل فیلم نیستم. چیزی بخوام
گوشیم هست.

— مطمئنی برم مش...

به سمت اتاقم رفتم تا روی تخت دراز بکشم اما یاد
پیشنهاد کاریش افتادم.

_گفتی پیشنهاد کاری.

_آره. یکی بود قبلا براش یه پروژه ای رو کار کرده بودم. حالا
میخواه مقاله ی دکتراش رو کار کنم.

مقاله و رساله ی دکترای یه نفر دیگه رو.. مگه چقدر پولش
بود که بریم سفر؟!

_پیشنهاد سفردادی.

چقدر؟

بیست تومن اینها.

بیست تومن؟ شوخی میکنی؟

نه.

دیوانه اس؟ برای یه مدرک بیست تومن میدی؟

آره.

شوخی میکنی؟ به چه دردش میخوره اون مدرک؟

_غیرقانونی نیست؟

_کار اون آره.

_توام داری کمکش میکنی خب...

_میشه جور دیگه به قضیه نگاه کرد.

_چجوری اون وقت.

_یه قاتلی تیر خورده. دکتره میگه چون قاتله نجاتش ندم.

_بلند به مثالش خندیدم.

_من به اون پول احتیاج دارم. با اون کارم کسی نمیمیره. پس
میتونم انجامش بدم.

_تو کی تموم میکنی که...

_زود! استراحت کن برگشتم در مورد... آخ...

یکی زد به پیشونیش.

_چیه؟

_امروز... باید جایی برم.

_کجا؟

_میدونی یه داداش کوچیکتر دارم امروز مسابقه داره قول
دادم برم ببینم.

میدونی زیاد بود برای چیزی که میدونستم... کم
میدونستم... حتی اسمشم نمیدونستم.

#صد_و_هفتاد_و_هشت

#چشم_های_تو

_باشه. نگران من نباش.

_نه نه میام دیر نمیکنم.

کاوه من خوبم. نهایتش... لیلی میخواست بیاد خونمون
چشم های تو صدای بی صدا
رو ببینه بهش میگم بیاد...

به این خونه ی خالی لیلی رو دعوت کردن هیچ فکر خوبی
نبود. به کاوه دروغ نگفته بودم اما واقعا بعدش فکر کردم
بهتره صبر کنم.

تا رسیده بود یه بار زنگ زده بودحالم رو پرسه... یه بار هم
زنگ زده بود بگه به مامان هماهنگ کنم تا با دوستش برن
برای گرفتن وکالت نامه.

صدات چرا اینجوریه؟

سرما خوردم یکم.

دکتر رفتی؟

_آره صبح رفتم. خوبم. نگران نباش.

_میاد دم در دوستش ؟

_اره. آدرس رو دادم. تا تو حاضر شی میرسه. اصفهانه.

_این پول...

_پول وام خودمه مامان.

قسط هاش از حقوقم کسر میشد به لیلی گفتم هروقت هر
چقدر رسوندن همون قدر برام واریز کنن حدس میزدم
ماهای اول یکم سخت باشه. یکم وقت میبرد تا عادت کنن
به اوضاع و شرایط و کمی فقط وضعیتشون عادی بشه.

با اینکه سرگیجه ی خیلی خفیفی داشتم اما سوپ پختم
چشم های تو صدای بی صدا
برای خودم. نمیتونستم گرسنه بمونم تا اومدن کاوه. نزدیک
دوازده بود کاوه زنگ زده بود میخواد برام غذا سفارش بده
و غیر سوپ دیگه چی میخوام.

_من سوپ درست کردم کاوه.

_چی؟ خودت؟ قرار نشد استراحت کنی؟

_خوبم در اون حد نیست که نتونم از جام بلند شم.

_تبت؟

_پایین اومده فکر کنم. مسابقه ی داداشت کیه؟

_باید مرخصی بگیری.

_آره. کاپیتان به خونم تشنه اس نمیدونم چطور بگم.

_چه مسابقه ای؟

پرسیدم اما ترسیدم شاید نمیخواه بگه و فضولی کردم
باز...

_فوتبال.

_فوتبالیسته؟

نه به اون صورت که تو میگی. بین باشگاهی که میره و یه
چشم های تو صدای بی صدا
باشگاه دیگه.

از حرفهای جسته گریخته اش داشتم کم کم به این نتیجه
میرسیدم که باهمشون غیر پدرش در ارتباطه.

اینکه خاله اش رو به عنوان مادرش داره و بینهایت
عاشقشه... حواسش به بازی برادرش هست... خب ...
اینها چیزهای خوبی بودن. اما پدر...جوری برخورد میکرد
که تاحالا نتونسته بودم ازش بخوام عکسشون رو نشونم
بده.

#صد_و_هفتاد_و_نه

#چشم_های_تو

برات غذا سفارش میدم، هرچقدر تونستی بخور. صدای بی صدا چشم های تو

__ کاوه میل ندارم.

__ چند قاشق هم بخوری کافیه، لیلی کی میاد؟

__ باهاش صحبت نکردم. شاید زنگ نزدم.

__ چرا؟

__ میاد اونم مریض میشه. توام اومدی ماسک بخر برای خودت و من.

__ بهت زنگ میزنم زلال پشت خطی دارم.

مامان میگفت مردی که رفته دنبالش تا برای وکالت برن به
چشم های تو صدای بی صدا
نظر وکیل میومد. میگفت از کاوه بزرگتر بود بدون شک...
کم کم ده بیست سال!

_چیزی گفت؟ مشکلی پیش اومد.

_نه...

_پس چی؟ یه جوری مشکوک میگی منم میگم چی شده!

_گفتی دوستش فکر کردم یه پسر هم سن و سال خودش
باشه...

منم همین حدس رو زده بودم. گفتم شاید یه دوستی از
دوران سربازیش و فلان بوده. یا نمیدونم... قرار نبود همه
ی دوست هاش هم سن خودش باشن... یا شاید هم منم
nicoroman.ir

خودم رو شیره میمالیدم. اما چون از کاوه بزرگتر بود... صدای بی صدا
چشم های تو
نمیتونستم بگم چرا دوستت ازت بزرگتره!

_حتما از یه جایی میشناستش دقیق نپرسیدم.

_قابل اعتماد؟

_نبود که تا اونجا نمیفرستاد مامان. حالا چیشد؟

_هیچی نگفت. وکالت نامه رو امضا کردم من رو دوباره
برگردوند خونه گفت خیالتون راحت رفت.

_کاوه سر کاره برگرده میپرسم ازش.

_تو نرفتی؟

_صبح رفتیم دکتر من رو برگردوند خونه رفت.

آه عمیقی کشید.

_چیه؟

_دخترم بی خبر از من رفته سر خونه و زندگیش ح...ح...

_مامان اونطوری نیست. هم خونه ای هستیم چرا
اینطوری به قضیه نگاه نمیکنی؟

کدوم مادری قبول میکنه دخترش با یه مرد هم خونه
چشم هائی تو صدای بی صدا
شه؟

_ ما عقد کردیم که همین مشکل رو حل کنیم.

_ من هرچی بگم توام حرف خودت رو میزنی.

_ ببخشید... میدونم به تو حق میدم تا آخرش... میدونم
من... خودخواه بودم دختر خوبی برات نبودم.

سرفه ام گرفت. سرفه نداشتم... سرماخوردگی یه چیز بدی
داشت فرقی نمیکرد همان روز اول برم دکتر یا نه... چند
روزی واقعا بدنم رو درگیر میکرد.

_ زلال کی مریض شدی؟

از دیشب حس کردم یکم حال ندارم. از دیشب بدتر شد.
چشم‌های تو صدای بی صدا
خوبم. قرصهام رو میخورم یکم دیگه.

_ هوا سرده؟

_ هوا؟

هوا که نه کمی خونه... اما نگفتم به ماما گفتم الکی دل
نگرونش نکنم.

_ بد نیست یه روز سرده یروز خوبه. زمستون دیگه!

لیلی خودش اتفاقی باهام تماس گرفت... من واقعا
چشم های تو صدای بی صدا
میخواستم یه ساعت بخوابم. قرص ها یکم خواب آلودم
کرده بود. اما تماس های پشت سر هم فرصت نمیداد.
لیلی خودش پیشنهاد داد بیاد پیشم اما گفتم سرما
میخوری!

برای تماس بعدی دیگه خودم مهلت ندادم. به کاوه پیام
دادم میخوابم ناهار سفارش نده، و اگه زنگ زد جواب
ندادم نگران نشه، گوشیم رو سایلنت کردم و خوابم برد...

از فکر زیاد بود که دائم به خانواده ی کاوه فکر میکردم یا
اتفاقی بود که تمام مدت فقط خواب اونها رو دیدم. چهره
ی واضحی از هیچ کدوم نداشتم. اما خب اینطور بود که
خونواده ی کاوه ان. اما چرا اینقدر تو خواب پریشون بودم؟
چرا داشتن باهام دعوا میکردن؟

کاوه وقتی بیدارم کرد... هم هوا تاریک بود و هم من به طرز
چشم های تو صدای بی صدا
وحشتناکی عرق کرده بودم.

_چیه؟ حالت بد شده؟

خودم رو کشیدم بالا تا بشینم.

_نه کی اومدی؟ ساعت چنده؟

احساس سرگیجه داشتم.

_هشت ساعت... مسابقه طول کشید و بعد ترافیک...
جواب ندادی نگران شدم.

_گفتم که میخوابم.

_از ساعت دو خواب بودی؟

_فکر کنم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت یکم جلوتر کشید.

_خوبی؟

_آره فقط خواب دیدم. خسته ام کرد.

با دستم گردنم رو یکم خواستم ماساژ بدم اما نداشت
دستم رو کشید و آروم گردنم رو با دستش ماساژ داد.

_دستم سرد نیست؟

_نه. من گرمم خوبه.

داشت مستقیم نگاه میکرد اما من نهایت تلاشم رو میکردم
چشم تو چشم نشم. شاید میترسیدم اگه نگاهش کنم ازش
بپرسم... چرا من خوابشون رو دیدم.

_مامان گفت دوستت... یعنی همون آقای وکیل بردتش
برای وکالت نامه.

وقتی گفتم آقای وکیل یه لحظه دستش از ماساژ دادن نگه
داشت. اما سریع ادامه اش داد.

_آره. پول رو به عموت داده و صفته ها رو ازش گرفته.
niceroman.ir

یکم با ناراحتی اینهارو گفتم... نمیدونم از اینکه به وکیل
بودن دوستش اشاره کردم این باعثش بود یا...

#صد_و_هشتاد

#چشم_های_تو

_کاوه نکنه رفتی به یه وکیل پول دادی که...

_نه یه آشنای قدیمی همین. خودش اصفهان کار داشت
بخاطر من نرفت.

_من میرم یه دوش بگیرم.

نه، لباس تو عوض کن اگه عرق کردی. شام رو میارم تا
چشم های تو صدای بی صدا
تو لباس عوض کنی.

با مکث بلند شد. دم در صداش کردم.

_کاوه؟

نگاهم کرد.

_از چیزی ناراحتی؟ مسابقه ی داداشت خوب نبود؟

_تیمشون برد. نه خسته ام. یکم دیر کردم توام جواب
ندادی نگران شدم.

اینطور نشون نمیداد. پریشون از خواب پریده بودم برای
همین همون اول متوجه نشدم ناراحته اما الان کاملاً
مشخصه.

خیلی عرق کرده بودم... چندشم میشد تا دوش نمیگرفتم
احساس راحتی نمیکردم. حوله ام رو برداشتم و آروم رفتم
سمت حمام. دو دقیقه نه چند ثانیه هم نبود که دوش آب
رو باز کرده بود. یکی تقه زد به در.

_زالال، نگفتم دوش نگیر.

در رو باز نکردم فقط گفتم زود میام.

ترسیده یه قدم به عقب برداشتم.

_چرا حرف گوش نمیدی؟

حوله به تن اونجا نگهم داشته بود تا عصبانیتش رو خالی
کنه؟ اون هم با این جدیت؟!

_بخاطر حموم رفتن من عصبانی هستی؟

_عصبانی نیستم. اما لطفا اینقدر لجباز نباش.

_خوبم لجبازی نبود. چندشم میشد نمیتونستم اونطوری
بمونم.

از کنارش رد شدم. در اتاق رو یکم محکم بستم... مریض
بودم میخواست حواسش به من باشه اما با داد و بیداد
کردن که کار جلو نمیرفت... داد و بیداد نبود اما عصبانی که
بود.

حتی بعد لباس عوض کردن نرفتم پیشش نشستم روی
تخت. هنوز تحت تاثیر خوابم بودم و رفتار کاوه....
ناخودآگاه چیزی به ذهنم رسید. نکته با خانواده اش دعوا
کرده بود و حالا...

در اتاق باز شد. اومد تو... دستش تو جیب شلوارش بود.
اروم اروم اومد و روی تخت کنارم نشست.

_ کمی فقط عصبی شدم. معذرت میخوام.

_ مهم نیست. من میخوابم لطفا چراغ رو خاموش کن
بیرون میری.

خودم رو عقب کشیدم تا دراز بکشم اما دستم رو گرفت.

_ خیلی نگران شدم جواب ندادی. همیم عصبیم کرد.
معذرت میخوام.

_ گفتم که مهم نیست.

_اگه مهم نیست بیا شام بخور. حتی دلخور هم باشی باز
بیا شام بخور. همیشه گرسنه بخوابی.

_میل ندارم.

_از سوپ خوشمزه ای که خودت درست کردی یکم بخور.
لطفا!

دستم رو اروم کشید و بلندم کرد. گرسنه ام اگر نبود شاید
نمیرفتم... اما خب معذرت هم خواسته بود... صدایش رو
هم بالا نبرده بود که بگم داد زده...

_سرکار بدون تو سخت میگذره.

روی قالی کوچیک حال پذیرایی نشستیم. خودش هم سوپ
چشم‌های تو صدای بی صدا
آورد هم غذا و هم داروهای من رو.

—بریم یه میز غذاخوری کوچیک بگیریم، دو نفره. اینجا
نمیشه اصلاً.

اون حرف میزد ولی من اروم فقط سوپم رو میخوردم.

—زالال جواب نمیدی؟

—جواب چی رو؟

—دارم حرف می... نگرانم شدم.

_مرسی.

_مرسی؟

_خب نگرانم شدی چی بگم؟ مرسی که نگرانم شدی.

دستش رو جلو آورد مچ دستم رو گرفت.

_تلخ نباش.

جا نداشت هم برای تلخ بودن... قصدمم این نبود. شاید
بخاطر خوابم بود... خواب.... سرم رو تکون دادم.

— پاشه من خواب بد دیدم پریشونم. میشه فقط شام ^{چشم های تو} صدای بی صدا
بخوریم بخوتبیم و فردا صحبت کنیم. اینطوری هیچ
کدوممون ناراحت نمیشیم.

— چه خوابی؟

— نمیدونم، قرو قاطی بود.

با پشت انگشتش گوشه ی ابروم رو بالا داد.

— برای خواب قرو قاطی اینقدر پریشونی؟

— اوهوم.

گونه ام رو لای دو انگشتش گرفت و آروم کشید.

_فاطمه سلام رسوند، گفت زنگ زده جواب ندادی.

_خواب بودم. نگاه نکردم گوشیم رو.

_گفتم سرما خوردی نگران شد.

_سرما خوردگی نگرانی داره؟ چرا اینقدر واکنش های این دختر اغراق داره!

#صد_و_هشتاد_و_یک

#چشم_های_تو

_مهربونه.

ابروهام رو بالا دادم.

_واقعا؟ اینطور ف...

سرفه هام گرفت و نداشت بگم اینطور فکر میکنی؟ اینطور
فکر میکنیم توام با طعنه بود ... از حسادت... حسادت به
فاطمه؟! اما اخیرا بارها طرفش رو گرفته بود... بارها ازش
دفاع کرده بود.

_ماسک نخیدی؟

_خیلی بد سرفه میکنی. دوباره بریم دکتر؟

_صبح بهش گفתי سرفه نداری.

_نداشتم خب.

_میرم لباسهات رو بیارم ب...

نیم خیز شده بود پاشه اما دستم رو گذاشتم روی زانوش.

_نمیخواه. من کلا اینجوری سرما میخورم. تا سه روز نگذره
بهبودی نداره هر دارویی بخورم. یکم اونورتر بشین توام
مریض میشی.

_از داروخونه حداقل یه شربت بگیرم برای سرفه ات.

_نمیخواه، شدید نیست. گاهی سرفه میکنم.

برای عوض کردن موضوع گفتم پروژه رو قبول کرد یا نه.

_آره، بیعانه گرفتم. از امشب شروع میکنم.

بیعانه گرفته بود میگفت میز بخریم.

_کاوه وامهامون ممکنه عقب بیفته. نگه دار پول رو پول پیش اینجارو کامل ندادی.

یه میز بخریم بقیه بمونه. چیز خاصی نیست. یه میز صدای بی صدا چشم های تو کوچیک. حس میکنم لازمه.

بیشتر از میز و سائل آشپزخونه لازم بود. یه مایکروفر یا چندتا قابلمه، یا کلی چیزهای دیگه که موقع آشپزی کردن نیاز میشد و اصلا نمیفهمیدم چی رو جایگزین چی کنم.

وام ممکنه بمونه بمونه برای بعد عید.

چی؟ پس...

صحبت میکنم با دوستم. یعنی دامادشون.

چجوری؟ کی قبول میکن.....

_نگران نباش. من حلش میکنم.

_چجوری دقیقا؟ کی گفت وام میمونه برای بعد عید؟

_یه سر بانک زدم، متصدیه اونطوری گفت... و...

نگران بودم... نگران تر شدم.

_و؟

_قول سفری که دادم ممکنه...

نفسم رو بیرون دادم. من نگران چی بودم اون نگران چی؟
چشم‌های تو صدای بی صدا

_مهم نیست اصلا.

_مهم، سرقولم نمودم و...

_بعدا هم میشه سفر رو رفت. فقط این بدهی تموم شه.
خیالمون راحت شه!

میتونست خیلی راحت ازم گله کنه که چرا پولم رو دادم به
لیلی، چون اگه این کار رو نمیکردم. با پول پروژه اش تقریبا
تموم میشد... اما هیچی نگفت... یا حتی اگه بدهی بی خود
و بی دلیل عمو نبود...

_بخاطر من مجبوری...

کف دستش رو روی گونه ام گذاشت کامل و کشید.
چشم های تو صدای بی صدا

_از وقتی رسیدم هوس کردم ببوسمت. الان مجبورم نکن،
گناه دارم کلی کار دارم سرما بخورم نمیتونم.

اظهار عذاب وجدان من باعث میشد بخواد مم رو ببوسه؟
اب دهنم رو قورت دادم اما چون سرما خورده بودم و گلوم
چرک کرده بود خیلی سخت شد این کار، طوری که کاوه هم
فهمید دارم اب دهنم رو قورت میدم. با لبخند خسته ای
نگام کرد گفت غدام رو بخورم.

سوپ رو بیشتر از غذایی که گرفته بود خوردم. حال به حال
چشم‌های تو صدای بی صدا
میشدم اصلاً نمیتونستم بشینم. بلند شدم رفتم دراز
بکشم. پشت سرم قرصهام رو با اب میوه آورد برام. نگاهی
کرد به ساعتهاش و دونه دونه بهم داد. دستش رو روی
پیشونی و گونه ام گذاشت. هنوز تب داری.

چشم هام رو بستم. حس میکردم داخل چشم هام هم
داغه.

__برو توام مریض میشی.

رفتنش رو حس کردم و خیلی سریع خوابم برد. از شدت
سرفه جابه جا شدم.

__زالال بیا این رو بخور.

چشم های تو چشم هام رو باز کردم، اتاق تاریک بود اما یه نوری رو به صدای بی صدا
روم پشت کاوه میدیدم.

_بیدارت کردم؟ تا اتاق صدای میومد؟

_یکم بلند شو این رو بخور، آب ولرم. خیلی تب داری.

_خوبم.

_میتونی بلند شی بیای تا دست و صورتت رو بشورم؟

_خودم میشورم.

اما دست برد و دستم رو گرفت. نگذاشت بروم به
چشم های تو صدای بی صدا
دستشویی در سینک آشپزخانه و صورتم رو آب زد.

_خودم میتونم کاوه.

این رو گفتم اما سرم را تکیه دادم به قفسه ی سینه اش.
بلند بلند نفس می کشید. کاملاً قفسه ی سینه اش بالا و
پایین میشد. میتوانستم تا اتاق بروم اما شاید حس کرد
زیادی بی حالم که دست برد زیر زانویم و بلندم کرد. زبونم
نچرخید بگم سنگینم بلند نکن. روی تخت گذاشت من رو.
چشم هام بسته بود اما کاملاً حس میکردم. باهمون چشم
های بسته گفتم بخواب خوبم. حس کردم پیشونیم رو
بوسید... شاید هم چیزی بود که میخواستم و با اون حال
فقط تصورش کردم.

صبح که بیدار شدم دستم رو حس میکردم روی یه چیز صدای بی صدا
چشم های تو
سفتی هستش. تخت یا تشک نبود. کمی سرم رو جابه به
کردم، سرم هم روی بالش نبود. چشم هام رو باز کردم! اما
پیراهن چهارخونه ی کاوه که به چشمم خورد چشم هام تا
حده باز شد. اینجا چیکار میکرد؟ تازه متوجه شدم
دستش روی پهلومه.

#صد_و_هشتاد_و_دو

#چشم_های_تو

شوکه مونده بودم تو همون حالت نمیدونستم چیکار کنم.
هرچی فکر میکردم یادم. نمیومد که چرا کاوه اینجاست...
یادم بود تب کردم صورتم رو شست امت بعدش چیزی
خاطرم نبود. گردنم رو اونقدر کج نگه داشتم دردش گرفت.
جا به جا شدم اما همین تگون خوردن آروم باعث شد
بیدار شه دستش رو گذاشت کامل روی چشم هاش بعد
niderman

برداشت و نگاهی به من کرد. اونم انگار داشت اطلاعاتش
چشم های تو صدای بی صدا
رو لود میکرد. از جام پریدم و نشستم.

_آروم تر، خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم گفتم آره. میخواستم پرسم اینجا
چیکار میکنه، روم نمیشد! اونم نشست، دستش رو جلو
آورد ناخودآگاه عقب رفتم مکث کرد اما یا نادیده گرفت
یت اهمیت نداد که، باز دستش رو جلوتر آورد، موهام رو
کنار زد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

_خوبه، شب خیلی تبت بالا بود.

نگاهش نکردم، همونطور که بی خود و بی جهت اطراف رو
چشم های تو صدای بی صدا
نگاه میکردم جواب دادم 'گفتم که خوبم'.

از روی تخت قبل من بلند شد. لب تاپش جلوی دیوار
جلویی روی زمین بود، خم شد بستش و برداشت. چشمم
به کنار تخت افتاد، یه کاسه بود و حوله توش. یعنی اونقدر
تب کرده بودم؟

_داشتم یکم دست و صورتت رو آب میزدm تا خنک شی،
خوابم برده کنارت، امیدوارم معذبت نکرده باشم بدونم
اجازه.

اجازه هاش... از اتاق که بیرون رفت لبخند زدم... چند
چشم های تو صدای بی صدا
ثانیه طول کشید تا بفهمم دارم ناخودآگاه لبخند میزنم.

کاوه میگفت سرکار نرم، اما نمیشد... میدونستم کارها خیلی
عقب میفته. بهتر هم بودم. تا من آماده بشم صبحونه
درست کرده بود. با دیدنش لبخند زدم، تشکر کردم.

_مرسی هم بابت دیشب و این.

_من بوسه رو به مرسی ترجیح میدم. اما چون سرما خوردی
استثنا قبول میکنم.

سری تکنون دادم، موضوع رو عوض کردم.

_ماسک بخریم، توام میترسم مریض شده باشی.

شوخ طبعیش که می گرفت با هیچی نمیتونستی موضوع رو
تغییر بدی.

_تو راه داروخونه هست؟

نگاهم کرد، لبخندی زد آروم گونه ام رو کشید.

فرشته چندبار با کنایه گفت، بی ملاحظه گی حدی داره. اگه
سرما خوردم نباید میومدم تا بقیه هم مریض نشن. من دوتا
ماسک. روی هم زده بود، هرچقدر هم که کاوه میگفت
یکیش رو بردار قبول نمیکردم. تنها کسی هم که خیلی بخ

من نزدیک بود کاوه بود... که اون تمام دیشب رو پیش من
چشم های تو
خوابیده بود...

_بعد کار بریم برای میز حال داری؟

فاطمه: چه میزی؟

خبر نداشتم فاطمه پشت سرمونه، از جام پریدم....
نمیدومم از ترس این بود که به نکنه بفهمه با کاوه باهم
زندگی میکنیم یا واقعا ترسیدم. سریع به خودم مسلط شدم
پرسیدم چیکار داره پشت سرمون!

_گفتم بپرسم چایی میخوری؟ من لیموی تازه دارم برات
خوبه سرماخوردی.

چرا هیچ حس خوبی به این تلاشهای فاطمه برای
چشم های تو صدای بی صدا
صمیمیت و نزدیک شدنش نداشتم. همش حس میکردم یه
جای کار میلنگه!

#صد_و_هشتاد_و_سه

#چشم_های_تو

_نه مرسی خوبم من.

کاوه: آره فاطمه جان بیار بی زحمت، یا بذار من بی...

فاطمه: نه نه، توام میخوری؟

_نه، فقط برای زلال.

_کاوِه مگه من بچه ام؟ خودم بخوام میگم خب.

_بچه نیستی، اما لجباز هستی.

_بین میاد پشت سرمون وایمیسته، فکر میکنی بی دلیله؟

من شاید داشتم زیادی بچه گونه نشون میدادم خودم رو با این اصرار هام برای اثبات حرفم. چایی که فاطمه آورد رو نخوردم. هرچند باعث شد کاوه فقط بگه لجبازم و لجبازی میکنم.

سرما خوردگیم بهتر شده بود، کاوه یه حالت خفیفی گرفت
چشم های تو صدای بی صدا
اما به اندازه ی من نبود که از که از کارهاش بمونه،
خصوصا با پروژه ای که قبول کرده بود.

مامان کمی عادت نه شاید کمی قبول کرده بود باهم زندگی
کردن ما رو. وقتی زنگ میزدم حال کاوه رو هم میپرسید. از
کم و سریمون هم... همه چیز خوب بود، جز پول پیشی که
کامل داده نشده بود. استرسش من رو میکشت اما ماوه
نمیدونم، شاید به قول لیلی داشت سعی میکرد به من
نشون نده این حس ترس و اضطراب رو.

_چرا چندتا کار نمیزنی بفروشی؟ بین این پسر ههست،
همکارم چندتا دوست خارجی داره شاید از اونها کسی از
کارهاش خرید کنه.

من کاری رو شروع میکردم تموم و ارسال میکردم... خودش
یه پروسه ی طولانی بود. اما خب فکر بدی هم نبود. حتی
اگر نمیرسوندم تا اون موقع، اونقدر کم و کسری داشتیم که
niceroman.ir

یه گوشه اش رو بگیره. کاوه غیر کار شرکت کلی کار متفرقه
چشم های تو صدای بی صدا
انجام میداد، برای پول بیشتر، چرا من نه؟!

_فکر خوبیه. برم خونه ی سپیده جون، وسایل هام رو
بردارم.

_مرده و پسرش هنوز خونه ی سپیده ان؟

_آره، برای خونه مشتری پیدا شده، گفت پسندیدن. خبر
ندارم رفت برای قرارداد بستن یا نه.

_بریم که منم تا برم برسم خونه نصف شب شده.

کاش برای کاوه هم میگرفتم همبرگر دوست داره. صدای بی صدا چشم های تو

قشنگ شدی زن شوهردار. باشه بگو آماده کنن بعد بریم.

بعد از کار اومده بودم پیش لیلی، کاوه هم رفته بود به مادرش سر بزنه! احتمال اینکه اونجا شام میخورد خیلی بالا بود.

نه ول کن بریم.

من دیرم نمیشه زلال.

نه احتمالا تا الان شام خورده باشه.

نمیدونم چرا حتی به فکر مم نرسید که به سپیده زنگ بزنم
ببینم اگه خونه باشه، شرایطش مساعد باشه برم برای
برداشتن وسایلم. بدون هیچ فکری فقط راه خونه اش رو
گرفتم و رفتم.

دم در که صدای داد و بیداد میشنیدم، مردد بودم برای
زنگ در رو زدن. با خودم گفتم کاش لیلی هم میومد.

میترسیدم در بزنم و برم و این بدتر و بیشتر تحریک کنه
دعواشون رو. ولی تا دم در هم اومده بودم، نمیشد،
نمیتونستم همینجوری برگردم.

گاهی تو زندگی باید تردیدها رو جدی گرفت. تردیدی که من
برای زدن اون زنگ داشتم... باید یا حداقل به اون شکل
اون کار رو نمیکردن. تا الان با سر بخیه خورده تو بیمارستان
نبودم... و با اون حال کاوه ای که خدا میدونه چطور
خودش رو رسونده بود بیمارستان رو راضی میکردم تا
شکایت نکنه... شماییت نکنه چون ممکن بود خیلی اتفاق
ها بیفته و من ترس این رو داشتم اسپی به سپیده برسه.
اما کاوه قبول نکرد. چیزی نگفت اما با عصبانیت سکوت
کردنش برام به معنی نه بود.

__بهتری؟

__خوبم. صورت توام زخم شده.

__چیزی نیست. کاوه...

گفتم شکایت نکنه.
چشم های تو

صدای بی صدا

_خیلی نگران بود.

ترسیده بود... وسط شام سپیده زنگ زده بود! بی هوش
نبودم وقتی بهش زنگ زد. اونطور که سپیده گفت و
توصیف کرد، کاوه فکر کرده بود من کرده ام تا اینکه فقط
یه گلدون خورده باشه به سرم.

_فرامرز؟

_نمیدونم، بعید نیست خونه باشه.

از آمبولانس که اومده بودن به پلیس هم زنگ زده بودن...
پس احتمال اینکه تو خونه باشن کم بود.

بلیس نبرد تشون کلانتری؟
چشم های تو

صدای بی صدا

گفت میگه داشتن شوخی میکردین از دستش افتاده
سرت.

من فقط داشتم سپیده و فرامرز رو جدا میکردم که پسرش
با گلدون سفالی روی میز از پشت سر زده بود به سرم.

#صد_و_هشتاد_و_چهار
#چشم_های_تو

ببخشید زلال.

_من خوبم نگران نباش. به لیلی و مامان چیزی نگو.

_میرم، کاوه عصبانی، حس میکنم من رو میبینه بدتر میشه.
چیزی که لازم نداری؟

_نه.

_چند روز استراحت کن، میام بهت سر میزنم.

از دور بوسی برام فرستاد. اما... به ذهنم اومد نکنه تنهایی
بترسه برای خونه رفتن و دیدن فرامرز و پسرش... به قول
خودش بعید نبود هنوز خونه ی سپیده باشن.

چرخوندن چشم هاش برای فکر کردن، یعنی برای رفتن
مردد بوده.

_بمون باهم میریم، وسایل زیادی نداریم، اما میتونی یه
شب پیشمون بمونی...

اصلا وسائلی نداشتیم اما خب... گاوه همان روز یک میز
غذا خوری دو نفره و یک تک کاناپه برای جال پذیرایی
خرید. کلی غر زدم نخرد اما قبول نکرد. الان تنها حسم این
بود که چه خوب خرید. هرچقدر هم با سپیده ندار باشیم
باز خجالت میکشیدم.

جواب عکس ها آمد، آسیب داخلی نبود... فقط خراشی
چشم های تو صدای بی صدا
که بخیه خورده بود. سرم رو پرستار جدا کرد، کاوه خم
شد کفشم رو برداشت و پام کرد، آروم دم گوشش گفتم
سپیده میاد خونه ی ما. واکنشی نشون نداد، بلند بلند
نفس میکشید فقط همین...

سپیده با ماشین خودش اومده بود. گفت بریم سمت
ماشینش... کاوه کنار من صندلی عقب نشست. چرا هیچی
نمیگفت؟! هم عجیب بود هم کم کم داشتم از واکنشی که
نشون میداد میترسیدم.

توی آسانسور، نگاه خیره ی کاوه به من بود. چیزی
نمیگفت اما خیره نگاهم میکرد. سپیده اهل معذب شدن و
تعارف کردن نبود، اما این سکوت دیوانه کننده ی کاوه
باعث شده بود معذب این پا و اون پا کنه. حتی دم در
ماشین رو نگه داشت، حس کردم فقط میخواد ما رو پیاده
کنه و بره.

__برو تو سپیده جون، خوش اومدی.

__نه شما برین، کاوه بیرش زیاد سرپا نمونه. جلوتر رفتیم اما کنجکاو نگاهش میکردم تا واکنشش رو ببینم. کمی شاید هم بیشتر از کمی شوکه نگاهی به اطراف کرد اما چیزی به رومون نیاورد.

__چیز جای ی...__

کاوه: بریم دراز بکش من میدارم.

چرا اینقدر جدی بود؟! بازوم رو کشید به سمت اتاق
چشم های تو صدای بی صدا
خودش رفت.

_اتاق م...

_تو اینجا بخواب، خانم پیران تو اتاق تو بخوابه، فکر نکنم
خوشش بیاد تو تخت یه مرد بخوابه.

من بخاطر نسبت شناسنامه ایمون مشکلی نداشتم؟
هرچند هنوز دو هفته هم نشده بود سر رو باش من
گذاشته و کنارم خوابیده بود.

روی تخت نشستم رفت سمتی بعد... ملافه دستش بود.

_میتونی یه لحظه وایستی این رو پهن کنم؟

نمیخواه، فقط یه دوش بگیر....
چشم های تو

صدای بی صدا

براق شد سمتم.

_دوش بگیری؟ الان؟

الان بوی خون و بیمارستان میدادم، معلوم بود که
میخواستم الان دوش بگیرم.

#صد_و_هشتاد_و_پنج

#چشم_های_تو

وایستا این رو پهن کنم، برات لباس میارم عوض کن. صدای بی صدا
چشم های تو
حموم نه.

_کاوه بود میدم.

ملافه به دستش کلافه نگاهم کرد. آروم بلند شدم تا کارش
رو بکنه، بیشتر از این اذیتش نکنم. قابل حدس بود چقدر
نگران شده. نگرانی توام با ترس و اضطراب.

اما تا ایستادم دستم رو کشید و من افتادم تو بغلش. ملافه
رو انداخت روی زمین کنار پامون. دستش رو دورم حلقه
کرد. هنوز هم داشت بلند بلند نفس می کشید.

هیچی نگفت، فقط کمی همونطور موند ، بعد جدا شد و
چشم های تو صدای بی صدا
آروم ملافه کرد پهن کرد، گفت دراز نکشم تا لباس بیاره
برام عوض کنم.

در اتاق رو بسته بود. تنبلیم میشد بلند شم و برم ببینم در
مورد چی دارن صحبت میکنن. نمیدونم چقدر گذشت که
در باز شد، انتظار دیدن کاوه رو داشتم اما سپیده بود با
لباسهای من که تو دستش بود.

_کاوه داد.

_خودش؟

تو آشپزخونه است.
چشم های تو

صدای بی صدا

_اگه شام نخوردی بگو...

_چطوری این جا زندگی میکنی؟

چشمم رو از تی شرتی که دستم داده بود گرفتم و نگاهش کردم. صداش جوری لرزید که حس کردم میخواد گریه کنه.

_ما خوبیم.

_اینجوری؟ تو خونه خالی و عریان؟

روی زانوش جلوی پام نشست و دستش رو روی دستم گذاشت.

_متاسفم زلال من باعثشم.

سرم درد میکرد، اینجور گریه کردنش و خودش رو برای زندگی من مقصر دیدن بیشتر ناراحتم میکرد.

_ما خوبیم، هم من هم کاوه.

آروم با انگشتم اشک روی گونه اش رو پس زدم.

کافیه، الان ناراحت چی هستی؟ من میتونستم خوابگاه
چشم های تو صدای بی صدا
برم، برگردم اصفهان، اما... خودم خواستم با کاوه بمونم.
پشیمون هم نیستم.

...ام...

چشم هاش یه سمت دیگه رو نگاه کرد و ادامه نداد. کمی
گردنم رو چرخوندم. کاوه بود.

میشه بقیه حرفهاتون بمونه برای فردا، زلال یکم بخوابه؟

بد نگفت، حتی مودبانه خواست اما من مشکلی نداشتم.
چرا اینطور میمرد با این بیچاره.

کاوه من خوبم. چرا...

روشن رو برگردوند.
چشم های تو

صدای بی صدا

_لباست رو عوض کن.

_خب برو بیرون.

#صد_و_هشتاد_و_شش

#چشم_های_تو

_عوض کن زلال.

جلوم و ایستاده بود چطوری میتونستم پاشم راحت لخت
چشم های تو صدای بی صدا
شم و لباسم رو عوض کنم. تازه قرار بود طول بکشه
بخاطر سرم.

__برو بیرون کاوه اینطوری نمیتونم.

__شلوارت رو عوض کن بذار برای تی شرت کمک کنم.

بلند شدم، نمیدونستم منم باید بهش پشت کنم یا نه!
نشستم روی تخت و آروم شلوارم رو از پام بیرون کشیدم.
یه نگاهم به کاوه بود یه نگاهم به شلوارم. میدونستم
برنمیگرده اما معذب بودم! نیازی هم نبود اینجا باشه.

__کاوه یه بلوز دکمه دار بیار مجبور نیستم این رو بپوشم.

برگشت سمتم، نگاهی کرد. تیشرت رو ازم گرفت، رفت
چشم های تو صدای بی صدا
سمت کمد اتاقش باز کرد و بعد با یه بلوز کبریتی رنگ
برگشت سمتم.

__ بیا این رو بپوش. خانم پیران فکر کنم رفت بخوابه.

یعنی نمیخواست بره اتاق من چون سپیده اونجا بود
نمیخواست معذبش کنه.

__ برو بیرون میپوشمش!

__ کمک؟

نفسش رو بیرون داد، نزدیکم اومد دستش رو برد پشت
سرم و گذاشت روی سرم. خیلی آرام.

_درد میکنه؟

_نه. خوبم.

_برات آبمیوه میارم.

تا خواست رد شه بره، دستم رو گذاشتم روی ساق
دستش. نگاهم کرد.

_سپیده معذبه خودش. تقصیری هم نداشت!

_من نگفتم تقصیرشه اما...

چشم هاش رو بست.

_فردا صحبت میکنیم، امشب استراحت کن.

_ببخشید نگرانتم کردم.

_نگران؟

سرش رو یکم عقب کشید.

_میدونی چطوری خودم رو رسوندم بیمارستان؟

سرم رو کمی پایین انداختم دوباره زمزمه کردم ببخشید. فکر کنم فقط نگاهی کرد و رفت... دلم ابریوه نمیخواست! سرم ضرب دیده بود، ابریوه چه کمکی میکرد؟! اما نگفتم نه، تا هم لباسم رو عوض کنم هم اینکه ناراحتش نکنم.

بلوزش تازه بود. مارکش روش بود. نگاهی به مارکش کردم، اتیکت قیمتش روش بود! چندبار نگاه کردم، صفرهاش یکم زیاد بود. یه پیراهن ساده نمیتونست یک میلیون و هفتصد باشه! شاید صد و هفتاد تومن بود!

_بهت میاد!

جلوی آینه کمد بودم، راست میگفت، باحال بود! اگه با
تاپ میپوشیدم و دکمه نمی بستم قشنگتر دیده میشد.

_مرسی، انگار نپوشیده بودیش.

به اتیکته اشاره کردم.

_نه، میدونم حساسی.

مستقیم هیچ وقت نگفته بودم حساسم.

من تو حال پذیرایی بخوابم تو....
چشم های تو

صدای بی صدا

نه همینجا بخواب. اذیت میشی؟

من؟ بخاطر تو میگم. رو مبل سخته ب...

کی گفت روی کاناپه میخوابم.

با دستش روی تشک تخت زد.

همینجا پیش تو دراز میکشم.

لیوان رو آورد نزدیک لبم، فرصت نداد بگم چی؟!

#صد_و_هشتاد_و_هفت

جدی جدی پیشم دراز کشید. تخت یه نفره بود، کاوه چاق نبود اما عضلانی بود بدنش! به پهلو دراز کشید، نمیدونم چون میخواست بهم زل بزنه یا چون فضای کمی بود.

_من برم تو حال بخوابم این...

_چرا دیدی دعوا میکنن زنگ نزدی به پلیس به من یا...

_دعوی اونطوری نبود. اصلا نفهمیدیم چی شد. صدای جرو بحث شنیدم دم در. خواستم مزاحم نشم! اما گفتم شاید برم تو بخاطر من ادامه ندن.

_اما ادامه دادن و تو...

_پسرش تو اتاق بود فکر کنم.

_از کجا میشناسه این مرد رو؟

چه سوال سختی بود... چون زندگی خصوصی سپیده جون
بود جواب دادنش برام سخت بود.

_از قبل آشنایی داشتن.

_من شکایت میکنم!

دستم رو جلو بردم، یقه ی بلوزش رو گرفتم بین انگشتم و ^{چشم های تو}
صدای بی صدا
چند بار لمس کردم.

_میتروسم برای سپیده دردرس بشه. دوست ندارم اذیت شه.

یهو پرید و سرش رو جلو آورد و بوسه ای آروم اما طولانی
به لبم زد و برگشت سر جاش!

_چی بود این؟

_بوسه!

منم میدونستم بوسه است، اما یهو! اونم وقتی داشت
چشم های تو صدای بی صدا
میگفت چرا رفتم خونه سپیده وقتی شنیدم دعواست!

خودش چشم هاش رو بست و گفت بخواب!

یعنی بوسید تا حرف نزلم بخوابه؟

_بوسیدی تا ساکت بشم؟

چشم هاش رو باز کرد، نگاهی کرد بعد گفت چی؟ جواب
ندادم خودش بود که گفت.

به دعوا یا چی؟ وضعیت سپیده؟ دستش رو بالا آورد روی
گونه ام کشید.

_به فکرشی! شاید بهم نیاد، اما... من خیلی حسودم نسبت
بهت.

صبح قبل از من و سپیده بیدار شده بود صبحونه آماده
کرده بود و خودش من رو خیلی آروم بیدار کرده بود. حالم
رو پرسیده بود و در جواب بهترم گونه ان رو بوسیده بود. از
کاوه ی عنق و عصبانی دیشب خبری نبود.

_راحت خوابیدی؟

انگار خیلی حواسش پیش ما نبود که جواب بده راحت
چشم‌های تو صدای بی صدا
خوابیده یانه!

نگاهی به کاوه کردم دیدم اونم زل زده به سپیده، حالا نگاه
من بود یا کاوه بالاخره برگشت پیش ما و گفت چی پرسیدم.

__خوبی؟

__آره من خوبم. تو؟ سرت؟

__خوبه. سپیده جون من خوبم نمیخواد نگران باشی.

کاوه: چیزی هست که بتونم کمک کنم؟
چشم های تو

صدای بی صدا

سپیده این بار مستاصل کاوه رو نگاه کرد، بعد شروع کرد به تعریف کردن ماجرا! تو حرفهای فهمیدم خونه اش رو فروخته، اما دیشب فرامرز داشته تهدیدش میکرده چون فهمیده این موضوع رو.

از قیافه ی کاوه میتونستم بخونم که انتظار هیچ کدوم از چیزهایی که شنیده بود رو از سپیده نداشت. اما چیزی به ردش نیاورد.

_الان دقیقا میخوای چیکار کنی؟

_خونه رو تخلیه کنم.

_فکر نمیکنم بتونه مانع این کار بشه.

_من بخاطر دیشب میخوام ازش شکایت کنم...

_کاوه خودش نزد پسرش زد.

نگاهی به من کرد و گفت.

_ازکجا معلوم برنامه نریخته بودن همین بلا رو سر خانم
پیران بیارن؟

با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم، سپیده هم
دست کمی از من نداشت. همه ی اتفاق های اخیر زندگیش
واقعا آشفته کننده بود. اما خب حرفی که کاوه گفت...
niceroman.ir

دیگه خیلی فراتر از این ها بود. حس وحشت و ترس صدای بی صدا چشم های تو داشت.

یه حدس فقط. کلید خونه اتون رو بدین من، یه سر بزنم ببینم اونجان یا نه.

اگه احتمال همچین چیزی بود، ممکن بود برای کاوه هم خطرناک باشه.

پس توام تنها نرو!

#صد_و_هشتاد_و_هشت

#چشم_های_تو

جوابی نداد، فقط به سپیده گفت پیشم بمونه تا اون بره و
بیاد. فکر کنم اولین بار بود میدیدم سپیده سرکار نمیره. حتی
حرفش رو هم پیش نکشید. میتونستم حدس بزنم چقدر
مضطربه!

_نگران نباش، حل میشه. روی من و کاوه هم حساب کن.

نگاهم کرد، همراه با همون استرسش یه لبخند زورکی زد.

_نمیدونم بابت کاری که باهات کردم عذاب وجدان داشته
باشم یا نه. دیشب وقتی اومدم بهت سر بزنم، دیدم آرام
کنارهم خوابیدین، حس کردم اوضاع خوبه. باید براتون
خوشحال باشم نه؟

شاید حس میکرد چون من خونه رو ترک کردم این اتفاق ها
چشم های تو صدای بی صدا
براش میفته. من دلخوری ازش نداشتم. حق طبیعیش بود
شاید ته دلم همون موقع هم گفتم اگه یکم بهم زمان
میداد... اما میدونستم اوضاع و شرایطش باعث شده بود.

_واقعا فکر میکنی تو به من بدی کردی؟

_اینطور نیست سپیده جون. خیالت راحت. الانم نگران
نباش، میگن برای همه مشکلات پیش میاد. واقعیت، بین
من، لیلی، خودت، کاوه. هممون مشکل و سختی داریم.

زندگی بود به قول بابا، سطر سطرش، نقطه به نقطه اش پر
از اتفاق جدید، حالا این اتفاق برای یه تعداد خوب بود
برای یه تعداد نه.

شاید یه ساعت هم نشده بود که رفته بود اما دلشوره
داشتم. فرامرز و پسرش رو مثل قاتل های سریالی تصور
میکردم و اصلا نمیتونستم این فکر رو دور کنم!

_من یه زنگی به کاوه بزنم.

_آره میخواستم منم زنگ بزنم.

جواب ندادنش فقط استرس بیشتر میداد.

_جواب نمیده.

گوشیم توی دستم لرزید خودش بود... دیشب داشت به
سپیده حسادت میکرد؟! آگه الان من رو می دید به خودش
هم حسادت میکرد؟!

_جانم زلال، زنگ زدی؟

_کجایی؟

_ماشین بابام بیمارستان بود، اون رو برداشتم بیرم پس بدم.

دیشب بخاطر من مجبور شده بود از باباش ماشین بگیره!
هرچند تا حالا رک و مستقیم این رو نگفته بود اما میتونستم
از لا به لای حرفهایش بفهمم تو لجبازی یا دلخوری با باباش
حاضر نیست چیزی ازش بخواد یا قبول کنه!

_نمیتونستم رانندگی کنم برای همین نگفتم و با ماشین
خانم پیران برگشتیم.

_خوبی؟ سرت خوبه؟ چیزی لازم داری؟

_نه، خوبم. فکر کردم رفتی خونه ی سپیده جون.

_نه عزیزم، یکم طول میکشه.

#صد_و_هشتاد_و_نه

#چشم_های_تو

جانم، عزیزم... متوجه تک تکش بودم. خیلی ریز، خیلی...
نمیدونم جاهایی به کار میبرد که هم دلم میلرزید هم...

_رفتی بهم خبر بده نگرانم.

_نگران من یا اونها؟

_تو!

_اگه سرت رو اذیت نمیکنه ادامه بده، اگه اذیت میشی
نگران نباش من خوبم.

خندیدم، اگه سرم اذیت نمیشد نگرانش میشدم!؟!

_خوشحال میشی نگرانت باشم؟

_نشونه ی خوبی از نظرم.

کاوه بود... و غیرقابل پیش بینی.

_نپرسیدم اصلا دیشب چرا اومده بودی؟

_اومدم وسایل هام رو بردارم بیارم. زنگ زدم جواب ندادی، گفتم خودت هم نباشی پسر فرامرز هست.

از وقتی رسیدم خونه بلبشو شروع شد. می‌گه من به ^{چشم‌های تو} صدای بی صدا حساب تو خونه و زندگیم رو جمع کردم اومدم. گفتم کدوم خونه و زندگی، زنت ول کرده، بالا کشیده رفته، بی خونه موندی اومدی سراغ من، فقط باز من خر شدم.

یکم آروم گفتم یکم یا داد و بیداد گفتم، مطمئن که شد دیگه نظرم عوض نمیشه، باز شروع کرد به داد و بیداد کردن.

دستش رو برد لای موهایش... چند وقت بود رفته بود موهایش رو خیلی کوتاه کرده بود. حالا دیگه عادت کرده بود تند تند دستش ذو می‌برد لای موهایش.

الان دیگه حق میدم. به خانواده ام که ولم کردن. ^{صدای بی صدا}یه بار
چشم های تو
برای همیشه از دستم خلاص شدن.

من حق نمیدادم... اگه خانواده اش پشتش بودن خیلی از
این اتفاق ها نمی افتاد براش. همه چیز تو مسیر دیگه ای
قرار میگرفت.

چیشد نرفت کاوه خونه؟

اونقدر جواب ندادم شاید بحث رو عوض کرد...
نمیدونستم دقیقا چی باید بگم.

گفت فعلا رفته ماشین باباش رو پس بده.

دیدي خانواده اش رو؟

با صدای گوشیم به سوالی که جواب دادنش برام خیلی سخت بود جوابی ندادم. کاوه بود. گفت هرچی در زده کسی در رد باز نکرده... اما... گفت خونه خالیه! تمام اسباب و وسایل های سپیده رو برده! سپیده میخواست بیخبر از فرامرز و پسرش این کار رو بکنه، اونم وسائل خودش رو... اما این دزدی؟! شوکه گوشی تو دستم بود. نه چیزی میتونستم به کاوه بگم نه به سپیده ای که منتظر نگاهم میکرد.

روم رو برگردوندم سریع رفتم تو اتاق و در رو بستم.

_کاوه چطوری بگم به سپیده نمی تونم.

— یگو تا بتونم زنگ بزnm به پلیس. سرایدر ساختمون گفت
چشم های تو صدای بی صدا
اول صبح جمع کردن و رفتن، خانم پیران هم که خونه رو
فروخته این خبر داشته فکر کرده هماهنگن باهم.

— دیروز ندید آمبولانس و پلیس اومد؟

— گوشی رو بده تا من بهش بگم.

— خیلی ناراحت میشه.

— بالاخره باید بشنوه.

بالاخره باید میشنید درست بود... اما واقعا.... حس ^{چشم های تو} صدای بی صدا
میکردم دستهام یخ بستن... حتی پاهام هم سرد بود. از
وقتی شنیده بود... نمیدونم دقیق کاوه چی گفته بود،
نشسته بود روی مبل و خیره شده بود بی دلیل به یه نقطه
ای. جسارت صدا کردنش رو نداشتم. نمیدونستم بعدش
چی باید بگم، فدای سرت؟ وقتی به فرامرز نگاه میکردی
هیچ حس خوبی نمیگرفتی... اما دزدی!

کاوه دوباره زنگ زد و گفت داره میاد میاد دنبال سپیده
باهم برن کلاتری. حس میکردم سپیده جون از خود اتفاق
شوکه شده نه در واقع رفتن و از دست دادن وسائش...
ولی اون آدم که جایی برای موندن نداشت، کجا برده بود
اون همه وسائل رو... وسائل خونه ی سپیده هم زیاد بودن
هم خیلی گرون قیمت. همه ی این سالها به قول خودش
خورده خورده همه رو خریده و جمع کرده بود. چندتا تیکه
ظردف آنتیک و قدیمی داشت. میلیون ها قیمت وسائل
دست دوم خونه اش بود... شاید هم.... شاید هم برده بود

بفروشه! از فکری که به ذهنم رسید دستم رو گذاشتم روی
چشم های تو صدای بی صدا
دهنم تا بلند نگم.

_سلام.

قیافه ی کاوه هم گرفته بود. دستش رو گذاشت روی
بازوم.

_سلام، سرت چطوره؟

_خوبم.

صدام رو آروم کردم و پرسیدم 'همه چی رو برده؟'.

_آره. حتی داخل کمد ها هم خالی بود.

شاید منظورش لباسهای سپیده بود.

_برای چی؟ به چی دردش میخوره؟

_کسی شک نکنه احتمالا، کو خانم پیران؟

_خیلی شوکه شده کاوه، گفت میره حاضر شه اما شاید
هنوز تو شوکه.

#صد_و_نود

#چشم_های_تو

_یه نگاه میندازی تا من لباسم رو عوض کنم.

تازه چشمم به شلوارش افتاد که کلا خاکی بود.

_چیشده؟

_سر خیابون افتادم رو ماسه ها.

_سر خیابون؟

_دارن ساختمون میسازن، یه بچه دست مامانش رو ول کرد دوید سمت ماشین، رفتم گرفتم کشیدنش، نتوستتم تعادلم رو حفظ کنیم، افتادیم رو ماسه ها.

_خوبی؟ طوریت نشد؟

_نه خوبم، تو یه سر بزن.

چرا همش این همه اتفاق های عجیب و غریب میفته؟!

حدسم درست بود، سپیده کف اتاق نشسته بود باز خیره بود به یه نقطه ای، صداش کردم انوار نشنید. جلوتر رفتم و دستم رو گذاشتم روی شونه اش. انگار تازه برگشت به این دنیا...

_رنگت پریده، میرم برات آب بیارم.

_زلال من چیکار کردم؟

حدس اینکه خودش رو قرار بود ملامت کنه سخت نبود.
اما واقعا تقصیر خودش بود؟

نشستم جلوش.

_میخوای اول بریم بیمارستان؟

کاوه: چرا چیشده؟

یکم تند برگشتم عقب واقعا به سرم فشار آورد.
چشم های تو صدای بی صدا

_حالش خوب نیست کاوه.

اومد نزدیک تر اونم کنار من نشست.

_خانم پیران، میدونم موقعیت سختیه، اما یکم به خودت مسلط باش. بریم کلانتری چه بخواد انبار کنه چه بفروشه بهتره زودتر جلوش رو بگیرن. سرایداره فیلم دوربین مداربسته رو نشون من نداد وگرنه ماشینی که باهاش وسائل رو برده رو پیدا میکردم. باید بریم پیش پلیس.

برم بگم به یه عوضی باز اعتماد کردم و الان حال روز...
چشم‌های تو صدای بی صدا

خانم پیران الان فقط یکم به خودت مسلط باش و با من
بیا بریم کلانتری. فقط همین!

کاوه حالش خوب نیست!

راه دیگه ای نیست.

کاوه میخواست بخاطر من هم شکایت کنه و حالا اینم
اضافه شده بود، محال بود بیخیال بشه.

میتونی تنها بمونی؟

چرا نتونم؟

_مراقب باش. ناهار از بیرون سفارش بده، ترجیحا به لیلی
بگو بیاد پیشته.

#صد_و_نود_و_یک

#چشم_های_تو

فرامرز به نظرم کاملا با برنامه ریزی به سپیده نزدیک شده
بود. حدسم درست بود. برده بود وسائل رو برای فروش.
فروخته بود هم، پولش رو کانل نقدی گرفته بود. بقیه
وسایل های سپیده جون رو داده بود بهش گفته بود میتونه
بندازه آشغالی! مرده گفت بود اول پولم رو باید پس بدین
تا وسایل ها رو بدم. تنهای چیزی که داده بود وسایل
شخصی و لباسها و هرچیزی که بابتش پول نداده بود. به
قول لیلی آدم با انصافی بود میتونست همون هارم نده، بگه
انداخته درفته، یا پول داده، کلی لباس و کیف مارک دار

بینشون بود. چهارنفری نشسته بودیم به در و دیوار خیره
چشم های تو صدای بی صدا
بودیم.

طول کشیده بود کاوه و سپیده برگردن. تا اومدن اونها لیلی
یه سر حرف زده بود، غر زده بود. از دیدن سرم و از
خونمون شوکه شده بود. از کار من، از فرامرز. هم غصه
خورده بود و گریه کرده بود هم کلی داد و بیداد کرده بود و
فحش داده بود. با دیدن سپیده و رنگ و روی پریده ا دلش
نیومد به اون چیزی بگه. ساکت موند...

_زلال یه لحظه بیا.

نگاهش کردم رفت سمت اتاق خودش، بلند شدم آرام
دنبالش رفتم. همینجوری سر پا بود.

_جانم؟

دستم رو کشید و در رو بست و بعد کشید من رو تو بغلش.
دستش رو دورم محکم حلقه کرد.

_سرت چی، سرت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم. کی به این نقطه رسیده بود اینقدر
راحت همدیگه رو بغل کنیم و حال هم رو پرسیم.

_خوبم. اذیت شدی امروز!

فاصله گرفت و نگاهی کرد.

_کاش میرفتی خونتون.

با تعجب گفت 'خونمون؟'

_دیشب اونطوری اومدی... حتما نگران شدن.

_صحبت کردم با مامان! میرم بعدا. پانسمانت رو عوض کردی؟

_نه.

_حدس زدم، بشین برم وسائل رو بیارم.

_کاوه بشین به کارت برس. میگم لیلی عوض کنه. از دیشب
مو...

لبه اش رو آروم و مهربون کش داد کامل برگشت سمتم و
دستش را آروم گذاشت روی بازوی راستم.

_نمیدونم تو ما رو چی تعریف میکنی، چی میبینی...

متوجه منظورش نشدم، یکم شمرده شمرده حرف میزد.

اما من تو رو هم سرم میبینم با همه ی مسئولیت هاش.
چشم های تو صدای بی صدا
شاید یکم نه خیلی شرایطمون فرق داره اما این چیزی رو
عوض نمیکنه.

کاوه رفته بود تا وسائل پانسمان بیاره اما من وسط اتاق
سریا... همونجایی که تنهام گذاشت و بیرون رفت و ایستاده
بودم. از هم اتاقی باشیم و مثل هم اتاقی ها باشیم حالا
رسیده بود که من همسرشم؟! و من... حالا میفهمیدم
شاید یکم این مدت بابت اون حرفش ناراحت بودم.
اینطور علنا موضعش رو مشخص کردن حس... چه حس
متفاوتی بود.

چرا سریایی بشین.

نمیشه دوش بگیرم بعد...

_دکتر گفت دوش نگیرم؟

_نپرسیدم.

_خب پس...

_زالال بشین.

_بو میدم کاوه.

_من الان بغلت کردم. بوتم کردم، بو نمیدی.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم چال گونه هاش رو نشون
چشم های تو صدای بی صدا
داد خم شد و دستم رو گرفت و کشید. بخاطر سرم احتیاط
میکرد محکم نکشه.

_بو نمیدی، تازه بو هم بدی دو روز بو دادن چیزی ازت کم
نمیکنه.

_بدم میاد.

_زالال این اتفاق میتونی کمک کنه یکم وسواس رو کم
کنی.

_وسواس ندارم که ف...

#صد_و_نود_و_دو

#چشم_های_تو

_باشه وسواس نداری، درد چی؟

_نه خوبم.

_با این بخیه ها چجوزی خوبی من نمیفهمم.

واقعا درد نداشت، صبح کمی ولی بهتر شده بود مگه اینکه
محکم سرم رو تکون میدادم.

_من عجیب دلم قرمه سبزی میخواد نظرت چیه برای شام
سفارش بدیم؟

_باشه. میتونم یه چیزی هم درست کنم.

_تموم شد برگرد.

برگشتم سمتش. دستکش پوشیده بود. حواسش بود به همه چی، دستکشها رو درآورد و دستشهاش رو گذاشت روی گونه هام.

_سرت خوب شه بعدا. از دست پخت تو نمیتونم بگذرم. میدونی این رو؟

نمیدونم چرا خجالت کشیدم کمی سرم رو پایین بردم.

مسیر رفته ی سرم رو برگردوندم به حالت قبلی.

_من رو؟

سرش رو برای تایید تکنون داد. فکر کرده بودم دفعه ی قبلی
بخاطر اینکه خیال من رو راحت کنه فقط گفته بود مادرش
خبر داره!

_کی؟

_من دوست ندارم.

بادم خوابید... خواستم پرسم چرا اما نتونستم. زیونم
نچرخید... شاید هم چرخید فقط چون من گاز گرفتمش
نتونست پرسه.

_برم ببینم دخترها چیز دیگه ای نمیخورن. قرمه سبزی
اوکیه!

کاوه اونقدری من رو شناخته بود که بفهمه شوکه شدم...
ناراحت شدم. اینکه چیزی نگفت... نمیخواست... خب
اصلا بهم نمیگفت مامانش میخواد من رو ببینه!

لیلی: چیشد؟ چرا رنگت پریده؟

رنگ پریده بود... نمیدونم.

— یانسمان سرم رو عوض کرد، یکم دردم گرفت. قرمه سبزی
چشم های تو صدای بی صدا
میخورین؟

لیلی: نه من میرم دیوه دیره، نصف شب میرسم خونه.

— خب بمون.

نگاهی اطراف خونه کرد. میتونستم بفهمم که منظورش
اینه، کجا بخوابم!

— اگه اذیت نمیشی بمون. لحاف و تشک هست.

— چرت نگو چه اذیتی... بذار به بابا بگم.

چرت... مطمئن بودم داشت به همین فکر میکرد. اما

خب... نخواست دل بشکنه.

_خوبی سپیده جون؟

_باورت میشه الان میتونم حس اصحاب کهف رو درک کنم. هیچ فرقی ندارم باهاشون، انگار تو یه غاری خوابیدم حالا یهو بیدار شدم... شوکه ام، جز شوکه بودن هم هیچ کاری از دستم برنمیاد.

_فقط میتونم شوکه باشم.

_پیداش میکنن. توام که تصمیم گرفته بودی تموم کنی ا...

نمیدونم تو شوک اعتماد بی جای خودم باشم، دزد و ^{چشم های تو} صدای بی صدا
بیشرف یودن اون. خدا میدونه چه بلایی سر زنش آورده
دیگه باورم نمیشه.

#صد_و_نود_و_سه

#چشم_های_تو

میخواستم حرفی بزنم تا آرومش کنم... اما این خودخوری
رو منم خوب میشناختم... هیچ چی آرومش نمیکرد. من...
من دست همین خودخوری فرار کرده بودم از شهرم... از
مادر و برادرم... از زلال...

_خوب نیست نه؟

_مسکن دادم گفت میل نداره. بخوابه شاید بهتر شه.
niceroman.ir

کاوه: تو شوک. بیاین شام اومد.

میز آشپزخانه ی ما فقط دو صندلی داشت. نمیشد هر سه
امون اونجا غذا بخوریم. اما کاوه تکیه داد به کابینت و گفت
سریا راحته!

_تو چه خوش شانسی.

لیلی رو نگاه کردم. داشت انگار به کاوه میگفت.

_من؟

سرش رو تکون داد، کاوه اومد سمتم و ماستش رو با من
عوض کرد.

اشتیاهی این رو ماسیت موسیر گذاشتن.

صدای بی صدا

هیچ وقت بهش نگفته بودم ماست موسیر دوست ندارم...

_خوش شانسی دیگه همینجوری یهویی یه زن گرفتی
لعبت. نه خانی اومده و رفته نه دردمری.

کاوه نگاهی به من کرد و لبخندی زد. من ماست به دست
داشتم همونطور خیره نگاهش میکردم حالا چال گونه هاش
رو هم میدیدم.

در لعبت بودن زلال که بحثی نیست، اما بقیه چیزها به چشم های تو صدای بی صدا
وقتش. قرار نیست از خیرشون بگذریم.

فعلا چه مفتی لعبت دسته. اما بگم که همچین جو
نگیرت ال...

لیلی!

کاوه با همون لبخندش گفت بذار ادامه بده.

میبینی، همین دیگه از خونواده عروس با کسی سلام
علیکی نداشته اینجوری با خیال راحت میگه بذار بگه. ببین
آقا دوماد ما اصلا رسم داریم یه دست مفصل تازه دوماد
رو بزنیم.

دیوونه بود!

کاوه: عزیزم نگفته بودی با دوستت نسبت فامیلی هم دارین.

باید طرف لیلی رو میگرفتم و جمعش میکردم اما واقعا نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و بلند خندیدم.

_زهرمار.

_بذار بخنده. این چند وقت بهونه اب نبوده برای خندیدنش.

با این حرف کاوه دیگه لبخند هرسه مون پرکشید....

نمیخواست ناراحتمون کنه، بی منظور گفتم، اما حباب....
niceroman.ir

لیلی: کاوه به نظرت میگیرنش؟

_جایی که نمیتونه بره، ترمینال رو من سپردم، فرودگاه رو پلیس.

_ترمینال رو تو سپردی؟

_آره.

_چجوری؟

_یه راننده ی آشنا داشتم. اونم با کل ترمینال آشناست
خب.

واقعاً این همه آشناهاش دیوونه ام میکرد.

صدای بی صدا

لیلی: اگه با ماشین بره، تاکسی، سواری چه میدونم... اصلاً
ماشین نداره؟

کاوه: ماشین داره زلال؟ نگفت خانم پیران.

_نمیدونم، فکر کنم نداره. کی بود راننده ی آشنا؟

منم میدونستم بحث اصلاً راننده ی آشنای کاوه نبود اما
سوالم رو فقط بلند پرسیده بودم. فقط نگاه کرد چیزی
نگفت.

قرمه سبزی خوشمزه ای بود اما من دیگه میلی بهش ^{چشم های تو} صدای بی صدا
نداشتم.

لیلی: بخور دیگه.

_سیر شدم. میرم دراز ب... لیلی تو اتاق راحتی جا بندازم
برامون یا تو حال پذیرایی؟

کاوه قاشقش رو انداخت تو ظرف غذاش و ساق دست من
رو گرفت.

_ با این سرت جا پهن کنی؟

نگاهش نکردم اما حس کردم نگاه اون هنوز به منه.

پهن میکنم تو اتاق تو پیش خانم پیران بخوابه. اشکالی که
چشم های تو صدای بی صدا
نداره لیلی؟

سرم رو بلند کردم ببینم لیلی چی می‌گه دیدم باز نگاه کاوه به
منه.

از آشپزخونه رفت بود لیلی مشکوک بلند شد اونم ساق
دستم رو گرفت و با صدای آرومی پرسید.

چیشده؟ چرا من نفهمیدم؟

#صد_و_نود_و_چهار

#چشم_های_تو

_راننده رو میشناسی؟ نباید باهاش بگرده.

من اصلا کی رو دور و برش میشناختم که اون بخواد باهاش
بگرده یا نه.

_نه. چیزی نیست ، یعنی وسواس فکری برای من شده.
کاوه خیلی هم.... نمیدونم لیلی.

_من نمیخواهم، توام نخواب بفرست کاوه بخوابه بیا حرف
بزنیم.

کسی که میخواستم باهاش حرف بزنم کاوه بود نه لیلی.
حداقل الان نه.

_یکم خسته ام، میشه فردا حرف بزنیم؟

_اره، باشه حتما. فقط... هیچی هیچی برو بخواب.

غذاشون رو کامل نخورده بودن! کاوه بالش و لحاف رو دم
اتاق گذاشته بود، داخل نرفته بود، چون سپیده خواب
بود.

_غذات رو میخوردی.

_سیر شدم.

بی میل شده بودم تا سیر. روی تخت دراز کشیدم بیشتر
منتظر بودم کاوه بیاد. اما اگه قرار بود مثل همیشه یه
جوری از زیرش دربره چی؟! همه چی خوب بود خوب پیش
میرفت مگه اینکه حرف خانواده اش یا دوست و آشناهای
عجیب و غریبش پیش میومد. تا چند دقیقه ی قبل صدای
صحبت کردنش رو با لیلی مشنیدم کنجکاو شدم چی میگن
اما گوش ندادم.

_ خوابیدی؟

_ آره.

_ تو خواب جواب میدی؟

_یه هم خدمتی داشتم، اونجا یکم اذیتش میکردن، چند بارهواش رو داشتم، بعدش هم باباش فهمیده بود و ازم تشکر کرده بود، یعنی اونجوری آشنا شده بودیم.

پتویی که روصورتم بود رو کنارزدم و سرجام نشستم.

_تو با کل اون سربازخونه دوست شدی؟

دستش رو بالا آورد و روی گونه ام گذاشت.

_همشون مرد بودن!

_الان به مردها هم میشه شک کرد اما منظور من...

خنده اش به حرفم باعث شد ادامه ندم. خودمم با خنده
ی کاوه فهمیدم چه حرف نامربوطی زدم.

مشت آرومی به بازوش زدم. کامل برگشت سمتم.

_من دوست دارم دوست های زیادی داشته باشم.

راست میگفت، روزهای اول شرکت هم سریع با همه
دوست شد... غیر من.

_اما این آگه ناراحت میکنه، سعی میکنم کنترلش کنم.

#صد_و_نود_و_پنج

#چشم_های_تو

ابهام بود که اذیتم میکرد نه داشتن دوستهای زیاد.

_نه منظوری نداشتم.

خواستم دوباره دراز بکشم اما ولم نکرد.

_خسته شدی؟

_از من؟

_چی میگی کاوه؟

_میداری ببوسمت؟

واقعا با تعجب خیلی زیادی نگاهش کردم. چطور
حرفهامون رو ختم کرده بود به این موضوع رو نمیفهمیدم.
کدوم حرف و سوالم باعث شده بود فکر کنه من اجازه
نمیدم دیگه من رو ببوسه همون رو هم نمیفهمیدم. سرش
رو جلو آورد. خیلی نزدیک... نبوسید همونطوری فقط

مکث کرد. نه چیزی گفتم نه حرکتی کردم نهایتاً گونه ام رو
چشم های تو صدای بی صدا
بوسید و گفت شب بخیر!

_اذیت میشی من زمین بخو...

_اذیت نمیشم.

کمی خودم رو کنار کشیدم تا دراز بکشد. چند ثانیه بعد از
دراز کشیدنش چرخید سمت من. هردو دوستش را زیر
سرش گذاشت. برگشتم و نگاهش کردم. زل زد به چشم
هام.

_دوستت دارم میدونی؟

اعتراف... نه ابراز احساس خیلی قشنگی بود. از اونها که

قلبت رو مملو میکنه از همه ی حس های خوب جهان
nicarona.ir

مثل پوی گل محمدی تازه آب خورده! فقط یه لبخند زدم.
چشم های تو صدای بی صدا
دستش رو برداشت و آروم آورد جلو با احتیاط سرم رو بلند
کرد و دستش رو گذاشت زیر سرم.

_نمیدونی؟

_میدونم...

_چشم هات... خیلی خاصن. اسمت تعریف چشم هاته،
این رو میدونی؟

_انگار خیلی چیزهاست که نمیدونم نه؟

این ها رو هرروز به خودت تکرار کن. نباید فراموش کنی:
چشم های تو صدای بی صدا

سرم رو جلو بردم.

کدوم ها رو؟

که من دوست دارم... خیلی خیلی زیاد... که من غرق
میشم تو این چشم های زلالت... که یادم میره کی ام و
کجام.

دستم انگار به دستور خودش بود که بالا رفت و ته ریش
صورتش رو لمس کرد...

یه سوال پرسم راستش رو میگی؟

_چیزی که تو این مدت ازت فهمیدم... در اوج اینکه راحت
برخورد میکنی با همه چی اما با برنامه و نظم کارهات رو
پیش میبری.

_درسته!

_من بی برنامه اومدم تو زندگیت... بی برنامه پیش رفت
همه چی... تا رسید به اینجا.

یه کوچولو سرش رو خم کرد تا تایید کنه اما سرم چون
نزدیکش بود خورد به سرم. به جای من اون بود که گفت
آخ.

_دردت نگرفت.

_نه خوبم.

_زالال مط...

_خوبم خوبم! چندان بخیه چیزی نیست. چرا اینقدر
بزرگش میکنی؟

چونهام رو آرام کشید.

_بقیه حرفت رو بگو.

_سوالم.

_بله سواتون.

_چقدر این ... اذیت کرده؟ چقدر برات سخت چقدر خوب بوده؟ اصلا خوب بوده؟ دروغ نگوها راستش رو بگو.

نفس عمیقی کشید. کمی فکر کرد... یا حرفش رو مزه مزه کرد تو دهنش.

_انتظار و برنامه نداشتم... چه به عنوان دوست دخترم چه ...

لبخندی به جوابی که با عجله گفته بودم زد.

_فکر نمیکنم خیلی شبیه هم خونه ای ها باشم نه؟ چه به عنوان نامزد. اما اگه میخوای بدونی پشیمونم یا نه! یا نه ببخشید سوالت این نبود...

_خب همینم بگو. پشیمونی؟
_اولین بار اینقدر عجل میبینمت.

_کاوه جوابم رو بده.

_خب دارم جواب میدم تو همش میپری وسط حرفم.

_باشه چیزی نمیگم.

_یهویی شد همه چی... اما پشیمون نیستم. ابداء... چرا از
اینکه با کسی که دوستش دارم زندگی میکنم پشیمون
باشم...

_خب اگه شرایط برای من این شکلی نبود... همه چی قرار
بود فرق داشته باشه اینقدر زو...

_همه چی تو زندگی یه دلیلی داره. از اینم مطمئنم که یه
دلیلی داشته... ولی واقعا راضی ام. خیلی بهتر از تنها زندگی
کردنه. زندگی با یه دختر به این خوشگلی.

_داری شوخی میگیریش؟

#صد_و_نود_و_شش

#چشم_های_تو

_به خوشگل بودن خودت شک داری؟

_توپ رو راحت انداختی تو زمین من بحث تموم شه.

_وقتی اینقدر نزدیکی... هیچ بحثی غیر خوشگلیت نمیتونم بکنم.

سریع فاصله ی کم بینمون رو صفر کرد و لب هاش رو روی لب های من گذاشت. کمی خودش رو بالاتر کشید و با دستش که زیر سرم بود سرم رو پوشش داد.

فکر کردم یه بوسه ی کوچیک و سریع بزنه و تمام، اما
چشم های تو صدای بی صدا
خیلی طولانی تر بود. با دست دیگه اش چونه ام رو گرفت.
مکث کرد پرسید سرم درد نمیکنه. تا گفتم نه این را با شدت
بیشتری ادامه داد.

حالا کامل سر در بالش بودم، کاوه بالای سرم بود. بوسه
هامون رو دوست داشتم، نمیخواستم بیشتر از این جلو
بریم. امیدوار بودم این بوسه پرحرارتش که تمومی نداشت
به جایی نرسه که من بگم نه. اما خودش بود که بالاخره
فاصله گرفت، بوسه ای آروم به پیشونیم زد و کنارم دراز
کشید دوباره. میدیدم داره خیلی بلند بلند نفس میکشه.
قفسه ی سینه اش محکم بالا و پایین میشد.

کمی خودم رو مایل کردم سمتش و دستم رو بردم دور ^{چشم های تو} صدای بی صدا
بدنش، یک ثانیه واقعا از نفس کشیدن وایستاد. سرم هم
جلو بردم و گذاشتم روی قفسه ی سینه اش. خیلی سریع
نفسش رو بیرون داد و هردو دستش رو حلقه کرد دورم.

_چقدر مثل یه پسر خوب پیشت خوابیدن سخته!

صورتتم رو نمیدید، لبخند بزرگی زدم و گفتم برم پیش لیلی،
اما حلقه ی دستش رو محکم کرد گفت 'خیر'. این بود
انتهای هم خونه بودن!

سپیده صبح که بیدار شده بود، گفته بود میخواد بره برای
خونه ی جدیدش وسائل بخره، لیلی گفت صبر کنه پیداش
کنن، اما گفت دیگه نمیخواد اون وسائل رو پیداش کنن
پولش رو میگیره... حس کردم خیلی امیدی به پیدا شدن
فرامرز نداشت... بعید هم نبود فرامرز اون پول رو خرج

کرده باشه. وقتی با این سرعت اون همه وسائل رو تونسته
چشم‌هایی تو صدای بی صدا
بود بفروشه. همینم بعید نبود ازش.

به من و کاوه گفت بریم سرکار. انگار سپیده‌ی همیشه
برگشته بود!

لیلی: من پیام کمکت؟

_ فعلاً دارم میرم خرید. معلوم نیست چقدرش رو بتونم
بخرم. زنگ میزنم برن خونه رو تمیز کنن. از وسائل‌ها آگه
فرستادن، خبر. میدم بعد کار بیاین پیش من.

_ سپیده جون، عجله نکن، میتونی چند روزی اینجا بمونی...
niceroman.ir

_من خوبم زلال.

نگاهی به کاوه هم کرد و از هردومون تشکر کرد برای همه چیز...

_به نظرتون حالش خوب بود واقعا؟

لیلی: نه، فقط داشت داره تلاش میکنه خودش رو محکم و قوی نگه داره! نمیدونم شاید یکم وقت بیره به خودش بیاد.

کاوه: زن قوی ای خانم پیران. نگران نباش.

نمیشد خیلی هم نگران نبود... مثل این بود که گزینه ی
دیگه ای نبود!

#صد_و_نود_و_هفت

#چشم_های_تو

نه کاوه موافق بود نه من. چیزی برای جبران اصلا وجود
نداشت.... اما سپیده اصرار میکرد. رفته بود برای خرید و
زنگ زده بود می خواهد چندتا چیز هم برای ما بخره، داشت
ازم می پرسید چی برام الویت داره. اما من واقعا اینکه
خودمون کم کم جمع کنیم و بخیریم رو بیشتر دوست
داشتم. هرچی میگفتم نه میگفت اگه نگم به انتخاب

خودش میخره. نهایتاً کاوه گوشی رو ازم گرفت و بلند شد
چشم های تو صدای بی صدا
رفت بیرون. پیش بقیه راحت هم نمیتونستم صحبت کنم.

فاطمه: دیروز هیچ کدوم نبودین، واقعا دلم تنگ شد.

_مرسی، آره کاری پیش اومد نتونستیم بیایم.

_خانم پیران امروز هم نیست.

_آره انگار.

چشمم بیشتر به کاوه بود تا بیاد بگه که قبول نکرد و
تونست سپیده رو راضی کنه.

_راستی زلال تو هنوز هم تو خوابگاهی؟

_چطور؟

_قبلا تو خوابگاه بودی. یهو یادم افتاد.

_نه خیلی وقته دیگه تو خوابگاه نیستی.

_خونه گرفتی؟

_تنها؟

قلم نوری رو گذاشتم روی صفحه اش جدی نگاهش کردم.

_فاطمه برو اصل مطلب.

دست پاچه لبخندی زد.

_چیشد ناراحتت کردم؟

_نه ناراحت نشدم، اما بدون دلیلی و همنیجوری که این
سوالها رو نمیپرسی.

انگشت هاش رو گره زد تو همدیگه و یه دور انگشت های
چشم های تو صدای بی صدا
دست راست و یک بار هم انگشت های دست چپش رو
شکست.

_راستش میخوام از خونواده ام جدا شم.

به من چه ربطی داشت؟!

_اونقدری ندارم خونه بگیرم. گفتم اگه تو خوابگاه باشی یا
هم خونه بخوا...!

پس این بود موضوع؟!

خوابگاه نیستم. هم خونه هم دارم. یکمم حساسه، با ^{چشم‌هایی تو} صدای بی صدا
بیشتر از یه نفر هم خونه نمیشه!

توروخدا؟ نمیشه ببینمش، شاید من رو ببینه نظرش
عوض شه، ما که اصلا خونه نیستیم سرکاریم!

ما؟ چه زود جمع بست؟!

نه فاطمه میدونم، میشناسمش. خوابگاه‌های خوب
زیاده، میتونی اینترنتی هم بگردی.

میتروم یکمم از خوابگاه تاحالا خوابگاه نبودم.

niceroman.ir
کاوه: خانم‌ها خانم پیران نیست دارین سواستفاده میکنین.

فاطمه لبخندی به روش زد گفت نه.

_با زلال داشتیم یکم درد و دل و مشورت میکردیم.

کاوه گوشیم رو گرفت ستم. دور زد اومد سرجاش نشست.

_که اینطور. چه مشاور خوبی پیدا کردی پس.

_آره ، شاید هم خونه هم شدیم.

کاوه سرش اونقدر اتوماتیک از مانیتور برگشت سمت من که خنده ام گرفت.

_فاطمه جان گفتم که هم خونه ایم حساسه، نفر سوم
قبول نمیکنه. تازه کاوه هم هم خونه ای من رو میشناسه.
میدونه چقدر حساسه، مگه نه؟

#صد_و_نود_و_هشت

#چشم_های_تو

_آره ، راست میگه، وسواس داره. زلال هم لنگه ی خودش
قبولش کرده.

_من وسواس دارم؟

حالا چرا میخواد با تو هم خونه شه؟
چشم های تو

صدای بی صدا

نمیدونم والا! من میگم این دختر مشکوکه تو بگو نه. که
منم وسواس دارم.

نداری عزیزم؟

نخیر.

اشکالی نداره من زن وسواسی دوست دارم.

چی گفתי به سپیده؟

شالت اذیت نمیکنه روی سرت؟ گفتم نمیخواه چیزی ^{چشم های تو} صدای بی صدا بگیره. دلت که نمیخواست؟ یعنی از روی تعارف گفته باشی...

نه اصلا! خودمون میخریم.

با انگشت شصتش انگشت اشاره اش رو گرفت و ره اش کرد آروم زد به چونه ام.

نکن. باز یکی میگه اینجا محل کاره!

بگه، ما به کی اهمیت میدیم؟ فقط خودمون.

استدلال جدیده؟

_خرید عید کنیم یا وسائل خونه؟

_بستگی داره عید کجا باشیم.

_یعنی چی؟

_اگه من برم اصفهان توام پیش خونواده ات ... لازم نیست
برای خونه چیزی بخریم...

_سفره؟

صدام رو یکم بیشتر پایین آوردم.

_کاوه بین اصلا میتونیم پول پیش خونه رو بدیم. وام ها
موند برای بعد عید.

_بعد عید میدیم. صحبت کردم عجله ای نداره.

_مگه میشه؟

_بعدا براش جبران میکنم. اینطور میشه.

_بعدا چجوری میخوای همچین چیزی رو جبران کنی کاوه؟

_همه چی رو سپردم به تو. من چی؟ من سهمی ندارم تو
زند... بعدا حرف میزنیم اینجا جاش نیست.

تا این معماها حل نمیشد هیچی حل نمیشد... کوچکترین
اتفاق ها هم باعث میشد ما اینطوری بشیم!

اما همه چی مثل فکر من جلو نمیرفت. اون خیلی بهتر از
من میتونست با من حرف بزنه... راحت تر از من
میتونست من رو متقاعد کنه. و خیلی راحت برای مدتی...
تا دوباره یادمون بیفته به باد فراموشی سپرده میشد.

فرامرزی رو پلیس پیدا کرد. با پول وسائل خونه ی سپیده چشم های تو صدای بی صدا
برای خودش خونه اجاره کرده بود. سپیده میخواست
بیخیال بشه و پول رو پس نگیره اما گاوه اجازه نداد. اصرار
کرد تا آخر به شکایتش رسیدگی کنه! سپیده میترسید اما
گاوه میگفت همراهیش میکنه. نگران چیزی نباشه و فقط
تا آخرش پاش بمونه. خدا میدونست این فرامرزی زندگی چند
نفر دیگه رو اینقدر راحت به گند کشیده بود...

مامان اصرار داشت برای عید برم اصفهان. سپیده جون
هم فقط پنج روزی که تعطیل رسمی بود رو تعطیل میکرد.
گفته بود به کسی مرخصی نمیده. بیشتر شبیه اولتیماتوم
دادن بود... اما خیلی زود آقای راد بزرگ یه حالی به همه ی
کارمندهاش داد و تا سیزده گفت میتونیم از تعطیلاتمون
استفاده کنیم... هرکس که بخواد. هرکس هم خواست
میتونه بره سرکارش... آپشن خوبی بود. من و گاوه هم
بالاخره باید تصمیم میگرفتیم میخوایم چیکار کنیم. پول
پروژه ای که دستش بود رو جلو جلو گرفته بود. حالا
میگفت بریم سفر. نمیتونستم بدون مامان و زانیار برم...

یکمی هم خجالت میکشیدم این رو به کاوه بگم! از طرفی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
هم سپیده جون هم تنها بود... تهران دلم نمیومد تنها
باشه... مامان هم گفته بود با سپیده بریم اصفهان.
نمیتونستم به کاوه بگم تو برو سی خودت من سی خودم.
الان تو همچین موقعیتی نبودیم... با اینکه بعد رفتن سپیده
و لیلی باز جدا میخوابیدیم... اما رابطه ی ما یه رابطه ای
که بشه اغماض کرد نبود.

_چایی میخوری بذارم؟

من تو حال بودم مشغول چت با سپیده و لیلی که چطوری
به کاوه بگم و کاوه تو اتاقش مشغول کار روی پروژه اش
بود.

_آره. تو به کارت برس من میدارم.

رفت تو آشپزخونه اما جوابش رو دادم بالاخره از یه جایی
باید جوابش رو میدادم.

_ با لیلی و سپیده صحبت میکردم.

_ مشکلی هست؟

_ نه در مورد عید!

_ نتیجه؟

_ راستش هیچی.

_یه لحظه صبرکن.

به دخترها خبر دادم که میرم با کاوه صحبت کنم.

اومد کنارم نشست اما نگاهی به موهام کرد و گفت.

#صد_و_نود_و_نه

#چشم_های_تو

_شونه اش کنم؟

لبخندی زدم. بلند شد رفت به اتاقم و برسم رو آوردم.
پشت بهش نشستم تا اون موهام رو شونه کنه. مرتب

بودن اما از این کار خوشش میومد... البته بلایی که بار آخر
به سرم آورد درسی شد تا همیشه حال مرتب و شونه شده
اش رو بدم دستش وگرنه جوری از ریشه می کندشون که یه
کوچه اونورتر هم میتونست راحت صدای آه و ناله هام رو
بشنوه.

_خب؟

_نمیتونم تصمیم بگیرم.

_میتونم کمک کنم؟

راستش... مامان میگه بیا اصفهان... سپیده رم بیار. لیلی
چشم های تو صدای بی صدا
رم گفت اما لیلی دلش نمی آد باباش رو تنها بذاره. اینها یه
طرف از یه طرف دیگه...

برگشتم سمتش.

تو رو چیکار کنم؟

رو دستت موندم؟

نه فقط نمیدونم چه تصمیمی بگیرم که هیچ کس ناراحت
نشه.

_همگی؟

_آره...

من پول نداشتم... نمیخواستم از پول کاوه بگیرم. این مدت فقط اون بود که برای همه چیز خرج میکرد. ماما هم میدونستم پولی نداشت... پس نمیشد... از طرفی لیلی و باباش هم تو وضعیت خوبی نبودن...

_فکر نکنم ممکن باشه.

_چرا؟ بخاطر من؟

نه نه شرایط همه رو بخوام در نظر بگیرم... تقریباً میدونم
چشم های تو صدای بی صدا
خیلی ممکن نیست.

پس مشکل منم در واقع... فکر کنم آب جوش اومد.

دنبالش رفتم تا آشپزخونه.

کاوه منظورم این نبود.

مشکلی نیست عزیزم. میفهمم.

ناراحت شدی.

کتری رو گذاشت روی کابینت.

چشم های تو حسودیم شد بیشتر. چون میدونم انتخابت... صدای بی صدا

_بحث انتخاب نیست کاوه... شرایط...

_شرایط... بخاطر همون شرایط اینجایی...

_منظورت چیه؟

_تا کی قرار شرایط زندگی ما رو هدایت کنه؟

_میشه واضح تر بگی منظورت چیه؟ چون واقعا نمیفهمم.

دستش رو از لای دو ابروش تا انتهای پیشونیش محکم ^{چشم های تو} کشید. نگاهم کرد خیره خیره و طولانی ، زیر گاز رو خاموش کرد و رفت تو اتاقش. صورتم رو با هردو دستم پوشوندم. واقعا نمیفهمیدم منظورش چیه؟! شرایط قراره برامون تصمیم بگیره... من بخاطر شرایط اینجام؟! مگه نمیدونست؟ مگه بار اولش بود این رو فهمیده بود؟! مگه من ازش چیزی رو پنهون کرده بودم... یا ندیده بود... اصلا مگه خودش نبود که گفت... یا من مجبورش کردم؟

خوابم نمیرد... آرام و قرار هم نداشتم. شاید بیشتر از هزار بار طول و عرض اتاق رو طی کردم. حرفها و جمله های خودم و کاوه رو مرور کردم. من بد گفته بودم؟ من میخواستم بهش بفهمونم خیلی راحت هم نمیتونم اون رو بذارم تهران و برم... من نگفته بودم میخوام اون رو حذف کنم؟! روی زمین نشسته ام تکیه دادم به تخت . پاهام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام.

تا دم دم های صبح بیدار بودم اصلا متوجه نشده بودم کی خوابیدم که مدلش رو بفهمم. فقط خوابم برده بود! بازوم رو گرفت کمک کنه بلند شم اما آروم پس زدم گفتم خودم پا میشم. سریع حاضر شدم... حوصله نداشتم آرایش کنم. میخواستم برم سرکار و برگردم و بخوابم. واقعا خوابم میومد.

_بیا صبحونه بخور.

_میل ندارم!

_زالال بیا صبحونه بخور.

_گفتم میل ندارم.

#دویست

#چشم_های_تو

آروم و بی حرف تا شرکت رفتیم. هرکدوم پشت مانیتور
خودمون نشستیم و دست به کار شدیم. به قول سپیده
زیادی مشخص بود وقتی سر چیزی باهم اختلاف داشتیم.
یا از هم دلخور بودیم. اما واقعا دلخور بودم... اگه
منطورش چیزی بود که برداشت کرده بودم واقعا برام
ناراحت کننده بود.

موقع ناهار گفت بریم برای ناهار چیزی نیاورده بودیم.
یعنی قرار بود آخر وقت درست کنم که اونم قسمت
نشد....

_میل ندارم.

_زالال کافیه، صبحونه هم نخوردی.

_باید گرسنه باشم یانه؟

_بوی غذا بخوره گرسنه ات میشه. بیا صحبت هم بکنیم.

فاطمه: برای ناهار میرین؟

کاوه: آره.

_منم ناهار نیاوردم میشه...

_ببخشید فاطمه باید با زلال صحبت کنم واجب هم هست. دفعه ی بعدی.

فاطمه ناراحت شد این از واکنشش مشخص بود. چیزی نگفت... دیگه اصرار نکرد اما واقعا ناراحت شد.

_چی میخوری؟

_فرقی نداره، میل ندارم. گفתי حرف بزنیم اومدم.

سری تکون داد، راه افتاد، منم پشت سرش، برگشت دستم
رو بگیره اما عمداً کمی فاصله ام رو زیاد کردم تا این کار رو
نکنه. خودش برای هردومون سفارش داد. دیگه نپرسید چی
میخورم و چی نمیخورم.

_دیشب...

نفس عمیقی کشید.

_من ترجیح میدم منظور دقیق حرفت رو بشنوم. تا اینکه نیت.

_حرفم خیلی هم مهم نبود. یعنی منظورم...

_تو از اول همه چی رو میدونستی...

_فقط حسودیم شد... دوست داشتم باهم باشیم.

_من تو رو حذف نکردم. اگه قرار بود خیلی راحت حذف کنم اصلا لازم نبود که اینقدر بالا پایین کنم. من.. بهت گفتم باهم یه راه حل پیدا کنیم. من نمیخوام کسی ناراحت شه. مامانم هنوزم ازم دلخوره... ده خط در میون جواب تلفن هام رو میده. بعد بیاد سفر با من و تو؟ لیلی و باباش

رو هم میدونی... نهایتش فقط سپیده است؟ من همینها رو
چشم های تو صدای بی صدا دارم کاوه نمیخوام از دستشون بدم.

دستش رو دراز کرد و انگشت های دستم رو توی دستش
گرفت.

_میدونم عزیزم. بذار به پای حسادتم نمیشه؟
_من واقعا از حرفت ناراحت شدم.

_معذرت میخوام.

تهش یه لبخندی هم نثارم کرد. سرم رو تکون دادم.

_فقط بخاطر چال گونه هات میبخشم.

شونه هام رو بالا انداختم.

_همینم قبوله. حالا اگه گشنه ات شده بخور.

با خنده قاشق رو دستم گرفتم.

_پس تو چیکار میکنی؟

_عید رو؟

غم دوری میخورم.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

جدی میگم.

نمیدونم. اگه مامانت بذاره میام یکی دو روز پیش شما
اصفهان.

بقیه رو؟

تهرانم. خونمون.

خونه ی خودتون.

انگشت اشاره اش رو آرام روی تیغه ی بینیم زد.

خونه ی من و تو.
چشم های تو

صدای بی صدا

نمیری پیش خانواده ات.

احتمالا سفر برن.

توام برو.

بدون تو؟

چندتا حس رو باهم داشتم از شنیدن این سوالش ... هم
متعجب ... هم ناراحت هم خوشحال! نمیدونم یه آدم
میتونه اصلا این سه حس رو باهم داشته باشه یا نه اما
واقعا هر سه رو تو وجودم حس میکردم.

#دویست_و_یک

#چشم_های_تو

_مامانت نمیذاره پیام اصفهان؟

_منظورم این نبود. دلم نمیخواد تنها بمونی.

_نگران نباش.

اگه امکانش برام بود واقعا تنهاتش نمیذاشتم... پیشش
میموندم... دلم همین رو میگفت. اما حالا...

مهربونی کاوه تمومی نداشت. برای خرید عید من رو برد و کلی لباس خرید... نمیدونم چطور اما متوجه شده بود لوازم آرایشیم همشون به زور تهش چیزی هست... از اونم نگذشت... گفتم پول رو هدر نده اما گفت حالا که سفر نرفتیم هرچی بخوام میتونه برام بخره. باز ترجیح من لوازم خونه بود اما اون میگفت میتونیم دوتاش رو هم داشته باشیم.

_این همه لباس رو میخوام چیکار؟

_می پوشی عزیزم.

_خو...

نگران نباش. تازه خونه هم نیستی نزدیک یه ماه!
چشم‌های تو صدای بی صدا

یه ماه؟

داری سه روز قبل سال تحویل میری. حتما سه روز هم
بعد سیزده میای.

برای سال تحویل بیا اصفهان توام.

برو بین مزه دهن مامانت چیه. بفهمه اصفهانم بیشتر
عصبانی نشه؟!

مامان فقط چند بار پرسیده بود تا مطمئن بشه میرم. حرفی از کاوه نزده بود. اسمش رو هم به زبون نیاورده بود. همین خیلی مطمئنم نمیکرد برای اینکه بخوان با خیال راحت بهش بگم مامان مشکلی نداره.

اولین کسی که مخالف با ماشین رفتن ما بود کاوه بود... گفت الان همه جا شلوغه و خطرناک. حال روحی سپیده هم به اندازه ای خوب نبود که بخوام با اصرار بگم نه.

من بخاطر هزینه ی بلیط هواپیما فقط دو دل بودم. کاوه گفت خودش بلیط ها رو میگیره اما سپیده قبل اون رزرو کرد.

لیلی و باباش هم قرار بود یه روز بعد سال تحویل بیان اصفهان. میگفت باباش کمتر میمونه ، غیر ساعت های اداریش انگار مشغول یه کار جدید شده بود تا اوضاعشون رو به حالت قبل در بیاد... لیلی امیدی نداشت اما چیزی هم به باباش نمیگفت.

_آماده ای؟

_آره. تو نیا سپیده ماشینش رو میذاره پارکینگ فرودگاه.

_نه میام.

_آخ....

__کجا؟

__بیا دیر میشه وقت فضولی نیست.

چمدون رو کشید کنار، یه دور دیگه نگاهی به اطراف کردم.
چقدر سخت بود... تو این مدت کوتاه اینقدر عادت کرده
بودم. اینقدر وابسته شده بودم... به کاوه به خونمون...

من در حال نگاه به اطراف بودم که دستش دورم حلقه شد.
پهلوم رو گرفت ، بعدش دست دیگه اش رو هم حلقه کرد
دورم. چونه اش رو آرام گذاشت روی شونه ام. دیشب
خودش اومد پیشم و گفت میخواد پیش من بخوابه. آخرین
بار وقتی لیلی و سپیده پیشمون بودن کنارم خوابیده بود.
دیگه حاضر و آماده برای خواب تو اتاقم دیده بودمش
نتونستم بگم نه! دلم نمیخواست بگم نه!

دلم برات تنگ میشه... حتی از الان تنگ شده. چشم های تو صدای بی صدا

_الان که انجام.

_دل دیگه منطق حالیش نیست.

خواستم برگردم و منم بغلش کنم اما تماس بد موقع سپیده باعث شد نظرم عوض شه! یا دیگه جسارت نکنم. همیشه کاوه بود که نزدیک میشد... نه که غرورم اجازه نده ، فقط جسارتش رو نداشتم.

_منتظره؟

آره زود رسیده.
چشم های تو

صدای بی صدا

بریم وگرنه من نمیتونم بذارم به پرواز هم برسی.

لیلی هم برای بدرقه اومده بود.

سپیده: مگه داریم میریم مکه؟ چه خبره؟

لیلی: یه معتاد به کار دو روز زودتر کارش رو ول کرده داره
میره سفر. کم چیزی نیست. باید اومد بدرقه اش.

من چی؟

تو برو پیدات نشه اینورا.

باشه، میای دیگه اصفهان.
چشم های تو

صدای بی صدا

#دویست_و_دو

#چشم_های_تو

کاوه آروم دم گوشم گفت "نمیشه یه بار دیگه بغلت
کنم؟". بغل کردم اشکالی نداشت اما واقعا معذب بودم
جلوی سپیده و لیلی. جوابی ندادم اما از سکوتم خودش
جوابم رو گرفت.

_مراقب خودت باش.

_توام.

با لبخند سرم رو تکون دادم. نگفته بودم بهش اما باهوش بود...
...

اوضاع خونه... خوب نبود... در واقع خیلی هم بد بود... از خیلی چیزها دور مونده بودم. از خیلی چیزها بی خبر. قبلا زانیار دور از چشم مامان بهم خبر میداد اما اینبار خدا میدونست مامان چه زهرچشمی ازش گرفته بود که ... بعد تسویه ی دوست وکیل کاوه همه ی این اتفاق ها افتاده بوده... عمو همه رو جمع کرده بوده و رفته بودن خونه ی ما. به اسم ناموس و ناموس پرستیشون زده بودن تو خونه همه چی رو داغون و نابود کرده بودن... وقتی رفتم تو خونه با اینکه خیلی چیزها رو درست کرده بود... اما بعد این همه مدت آثار وحشی بازیهاشون تو خونه بود... صفحه ی تلویزیون یه ترک خیلی بزرگ روش بود... روشن نمیشد... مثل یه وسیله ی دکوری زشت اونجا بود. پولی داشت مگه بتونه عوضش کنه؟!
...

صدایی از مامان درنیومد. بلندتر داد زدم.

چرا به من نگفتی مامان؟

سپیده گفت آروم. اما چطور میتونستم آروم باشم؟ اونها چه حقی داشتن؟ اصلا کی بودن که بخوان همچین کاری با ما بکنن. بغضم رو خیلی سخت قورت دادم. نمیخواستم گریه کنم. وقت گریه نبود.

مامان چرا به من نگفتی؟

اگه میگفتم چی میشد؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_مامان زنگ میزدی به پلیس. گه خوردن ریختن سرت. به
چه حقی اومدن خونه ی تو..._

رو به زانیار با تشر گفتم.

_تو چرا بهم نگفتی؟ هان؟

سپیده: زلال یکم آروم باش ...

_چطوری آروم باشم؟ نمیبینی؟ میدونی چند وقته؟ حرف
یکی دو روز پیش نیس..._

_حال مامانت هم خوب نیست.

دستم را جلوی دهانم گرفتم. نگاهی به مامان کردم و رفتم
به سمت کیفم. مامان هراسان از جایش پرید.

_کجا؟

_میرم هوا بخورم یکم.

_این موقع شب؟

_مامان بذار برم حالم خوب نیست.

_هیچ جا نمیری. بشین سرجات.

سپیده هم با نگاهی گفت نروم. اما تا صبح دق میکردم. تا
چشم های تو صدای بی صدا
نمیرفتم دم خانه ی آن بی شرف نمیتوانستم تا صبح طاقت
بیاورم.

_مامان بذار برم...

چشم هاش پرشد از اشک این بار با التماس گفت نرم.
زانبار ترسیده دم در اتاق به چشمم خورد. من با این دونفر
چیکار کرده بودم؟ بخاطر من تو این حال و احوال بودن.

خودم رو انداختم همونجا روی زمین و شروع کردم به زار
زار گریه کردن.

_همش تقصیر منه.

باید بمیرم. باید بمیرم تا تو زانیار هم...

مامان سرم رو تو آغوشش گرفت و سعی کرد آرومم کنه...
هیچ وقت فکر نمیکردم قرار این چیزهایی باشه که باهاش
روبه رو بشم. با این فلاکتی که فقط و فقط من باعثش
بودم..._

سردت نیست؟

نه.

_کاوه زنگ زده بود. گفتم خسته بودی خوابی اما باورش
نشد. نگرانه یه زنگ بهش بزن._

کاوه تقصیری نداشت اون فقط خواسته بود از من حمایت
چشم های تو صدای بی صدا
کنه تمام مدت اما... نمیدونستم چی باید بهش بگم... اصلا
خجالت میکشیدم که بگم... فقط یه پیام فرستادم "خوبم،
فردا صحبت میکنیم." در جا زنگ زد اما صداش رو قطع
کردم.

_مامانت هم نگر...

_این مدت خدا میدونه چطوری اینجا موندن. اشپزخونه
رو دیدی؟ حتی و پیاز و سیب زمینی ندارن. این یعنی اینجا
هم روش همیشه بره بیرون... بعد اون اتفاق... خدا میدونه
تو کوچه چه داد و بیدادی راه انداختن. تازه تابلو زده بود
برای خیاطیش... اونم برداشته... فکر میکنی اینها عادی
ان؟ به زور با پولی که من دادم گذروندن. من از همه ی
اینها بی خبر بودم. من ...

هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتمو به چشم هام فشار
آوردم. دیگه گریه هم نمیگرفت. این عذاب... حاضر بودم
چند برابرش رو تحمل کنم اما اتفاقی برای زانیار و مامان
نیفته.

_نمیدونم چیکار کنم سپیده. دارم دیوونه میشم.

_با دیوونه بازی دست و پات رو گم کردن هم نمیفهمی.

_از اون خونه اومدن اینجا بخاطر من... الان چی؟ الان
کجا برن؟ باز بخاطر من! شدم درد بی درمان زندگیشون.

دستش رو روی ساق دستم گذاشت.

_آروم باش. زلال الان وقت این عصبانیت نیست.

_وقت راه حل داشتن من اونم ندارم. هیچ دواپی ندارم. نمیدونم چه گهی باید بخورم.

_دستم کجا بنده سپیده؟ همه رو فقط بدبخت میکنم.
کاوه الان وضعش بدتر از ... بخاطر من تو قرض افتاده. به روم نمیاره اما میدونم میبینم چقدر اذیت میشه. میتونم بگم بیست و چهار ساعته کار میکنه. بعد شرکت هم...
اصلا معلوم نیست دیگه چیکار میکنه. به همه چی دست میبره. ترجمه بگو، پروژه دانشگاهی دانشجوها...
niceroman.ir

انگشت هام رو زیر بینیم کشیدم. پیام کاوه روی گوشیم که
روی سایلنت بود به چشمم خورد.

__جواب ندادی الان راه میفتم بیام اصفهان زلال!

به فاصله اسم تصویرش بود... چند روز پیش داشت با غر
زدن برای صبحونه نیمرو درست میکرد. در حالی که
تنبلیش میشد و میگفت بریم بیرون صبحونه بخوریم ازش
این عکس رو گرفته بودم و گذاشته بودم روی مخاطب
تماسش. سریع اشک زیر چشمم رو پاک کردم و گوشی رو
برداشتم... میومد که چی بشه... و من کاملاً مطمئن بودم
اگه جواب نمیدادم صبح اینجا بود.

__زلال؟ کجایی؟ چیشده؟

_اینجا.

_اینجا کجاست بلند حرف بزنه. چیشده؟

_چیزی نیست کاوه میشه فردا ص..

_نه. زلال لطفا بیشتر از این عصبانیم نکن. بگو چیشده...

سپیده بلند شد و رفت بیرون... تنها میموندم هم باز
قدرتش رو نداشتم توضیح بدم چیشده. کاوه اصرار میکرد
بگم چیشده و من اصرار میکردم بمونه برای فردا.

و نهایتاً من بودم که با گریه و زاری تسلیم شدم و براش
تعریف کردم چیشده. چیز زیادی تو جوابم نگفت... فقط
گفت سعی کنم یکم بخوابم. حتی آروم آروم برام پشت
تلفن قصه گفت...

بیدار بودم... اما نمیخواستم بلندشم. اگه پا میشدم تنها
کاری که میخواستم بکنم این بود که برم دم خونه ی اون
نامرد و مامان این اجازه رو بهم نمیداد. هیچ گزینه ی دیگه
ای نبود انگار برام...

تقه ای به در خورد. فکر کردم زانیار یا سپیده باشه. اما
وقتی در باز شد و کاوه رو دیدم از جام پریدم.

_تو؟

سرجام نشستم.

_اینجا چیکار میکنی کاوه؟

در رو بست و اومد داخل. کنارم روی فرش نشست نه
روی تشکم.

_اینجوری از شوهرت استقبال میکنی؟

_چرا اومدی؟

دستش رو روی گونه ام گذاشت.
چشم های تو

صدای بی صدا

_چشم هات پف کردن.

_کاوه برای چی اومدی...

دستش رو از روی گونه ام برداشت و دور شونه ام انداخت
و من رو کشید تو آغوشش.

_چرا اومدی؟

_دلم برات تنگ شده بود.

_کاوه نباید میومدی... برای همه درد و عذابم. برای توام...
از وقتی با من آشنا شدی زندگیت آرامش نداره.

_من هیجان رو بیشتر دوست دارم، اونم هیجانی به اسم
زلال.

کف دستهام رو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش و سعی
کردم عقب برونمش.

_وقت شوخی نیست کاوه.

_کی گفته من شوخی میکنم؟ تو این حالت... پاشو ای به
دست و صورتت بزن برم بیرون صحبت کنیم. مامانت
خانمی کرد، رام داد، اما خیلی هم راضی نیست که اومدم.

_کافیه زلال پاشو دختر خوب.

#دویست_و_چهار

#چشم_های_تو

راست میگفت مامان شاید به خاطر من چیزی نگفته بود
اما مثل همیشه هم نبود... رفتارش رو قبلا با کاوه دیده
بودم. اولین ملاقاتش با کاوه نبود. اصلا متوجه نشدم چی
پوشیدم.

مامان فقط دم در با تاکید گفت که نرم... منظورش رو از
نرم میدونستم کجاست...

به کاوه هم نگاه کرد که اونم حرف من رو تایید کنه. اون
بنده خدا اصلا نمیدونست ماما کجا رو داره میگه. اما باز
با نگاهی به ماما اطمینان داد.

_کجا منظورش بود؟

_خونه... چجوری اومدی؟

_اتوبوس.

_این همه راه....

_بیا ببینم.

میل نداشتم چیزی بخورم. رفتیم تو یه پارکی نشستیم و ^{چشم های تو} صدای بی صدا
گفت دوباره براش تعریف کنم. هرچی که بود رو دیشب
گفته بودم. چیز اضافه ای نبود. اما شاید چون با گریه
براش تعریف کرده بودم درست متوجه نشده بود.

_الان تو غصه ی چی رو میخوری؟

_واقعا کاوه؟ هیچی نداره برای ناراحتی؟

دستم رو گرفت، هوا خوب بود... اما دست های من در
مقابل با دست های اون خیلی سرد بود. بین هردو دستش
گرفت و کمی مالش داد، نزدیک دهنش برد و چند بارها
کرد. کمی که گرم شد بوسه ای روی دستم زد.

_قابل حله. چیزی نیست که نشه حلش کرد.

چشم‌های تو
چجوری؟ زندگی همه رو نابود کردم. این چجوری قابل صدای بی صدا
حله؟

زندگی کسی رو نابود نکردی این اولن. تکرار نکن این جمله
رو. دوما هر چیزی که شده قابل حله.

چجوری حل میشه؟

اینجا تنها خونه ای که مامانت و زانیار میتونن توش زندگی
کنن؟ یه جا دیگه رو براشون میگیریم.

پولم کجا بود! همینجایم با چه بدبختی با خودش پیدا کرده
بودیم.

کاوه...

ما میتونیم یه مدت هم بدون وسائل زندگی کنیم درسته؟
چشم های تو صدای بی صدا

_نمیشه کاوه. مگه پولی که دست توا چقدره؟

_عزیزم نمیخوای که خونه بخری. داریم اجاره میکنیم.
نشد من لب تاپم رو میفروشم.

_زده به سرت؟

خیلی جدی گفتم.

_وقتی با این قیافه و با این حال جلوی منی توقع نداشته
باش نزنه به سرم.

نمیشد... ما وسط راه تازه میخواستیم قرارداد رو کنسل کنیم و بریم یه جای دیگه...

_صاحب خونه از کجا معلوم پول رو بده رو بده اون روی یه سال حساب کرده.

_من راضیش میکنم. الان بهار داره میاد و سال جدید. از خدایه با نرخ جدید اجاره بده.

_این از خدایه هزار نفر دیگه هم...

_بسپر به من.

من میسپر دم هم مامان راضی نمیشد ... خونه ی قبلیشم بخاطر من از دست داده بود. قبلا اگر حرف و حدیثی بود

باز کارش رو داشت اما الان؟! حق میدادم دیگه بهم اعتماد
چشم های تو صدای بی صدا
نکنه.

_اونها؟ این بلا رو سر مامانم آوردن و...

_این یه مورد رو در موردش صبور باش.

_چجوری...

_قول میدم کاری کنم پشیمون بشه... هم بخاطر سیلی که
به تو زد و هم این...

سیلی یادش بود؟!!

_باشه؟

_میدونی واقعا غیرممکن ها رو از من میخوای؟

_چون میدونم از پسش برمیای.

_من همچین حسی ندارم گاوه...

_بهم اعتماد کن همین.

_ربطی به بی اعتمادیم به تو نداره.

_به هرچیزی که وصله، کاتش کن همین الان.

فکر میکنی آسون کسی با خونواده ات بخاطر تو...
چشم های تو صدای بی صدا

کمی به دست هام فشار آورد.

_آسون نیست. من در اون مورد گفتم فقط کمی صبور
باش. نگفتم آسون بگیرش.

این ها تصورهایی بود که کاوه داشت. وقتی رفتیم خونه و به
مامان گفتم... مامان گفت نیازی نداره. سپیده جون با
مامان مخالفت کرد گفت پیشنهاد کاوه خوبه... اما حس
کردم مامان بیشتر بخاطر کاوه است که قبول نمیکنه نه
ایده.

مَـامان تو دلخواریت از مننه از من هم بمونه، از چشم کاوه
چشم های تو صدای بی صدا
نبینش.

کاوه بدتر از مامان چشم غره اومد.

اون فقط من رو از شرایط بدن...

زالال!

#دویست_و_پنج

#چشم_های_تو

نمیخواستم مامان رو ناراحت کنم، یا باهاش لجبازی کنم.
فقط میخواستم بدونم کاوه تقصیری نداره. هرچی که
هست باعث منم. چه در مورد کاوه چه در مورد خودش.

_مامان باعث همه چی منم. شرمنده ام. ازت خجالت
میکشم... نمیدونم چی بگم... نمیدونم چیکار کنم. دارم
دیوونه میشم اما کاوه تقصیری نداره.

همه ساکت موندن. از کسی صدایی در نمیومد. این عید و
خوشحالی سال نو بود؟

_نمیدونم چیکار کنم؟ من نمیخوام هیچ کدومتون اذیت
شین... اما...

کاوه رفته بود... حتی نپرسیدم کجا میمونه. دوست داشتم
بگم بمونه همینجا.

میخواهی برگردی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

کجا؟

تهران؟

چ...

اومدی اینجا حال و هوات عوض بشه ولی بدتر شد همه
چیز.

میبینی... فکر نمیکنم چیزی...

من مشکلی ندارم.

تعطیلاتت رو میتونی بهتر بگذرونی. به لیلی هم میخوام
چشم های تو صدای بی صدا
بگم نیاد. اوضاع قاراشمیش ما معلوم نیست چی بشه.

میتونی توام روی من حساب کنی. پیشنهاد خوبی بود.
بذار این چند روز بگذره.

فکر نکنم تا 13 ام بشه. همه جا تعطیله.

میخواهی همگی بریم تهران اینجوری آرومتری؟

تهران؟

آره، خونه ی من میمونیم.

فکر بدی نبود... هر جای خونه رو که نگاه میکردم فقط
عصبی میشدم. اینکه باید جلوی خودم رو میگرفتم و
نمیرفتم دم خونه ی اون بی ناموس عصبی ترم میکرد.

_مامان قبول میکنه؟

_امتحان میکنیم. بذار من صحبت کنم باهاش.

_سپیده جون اذیت نمی...

_نه من دوست دارم پیش هم باشیم. جاش مهم نیست.

نمیدونم چجوری اما مامان رو راضی کرد... و ما راه رفته رو دوباره برگشتیم تهران. کاوه گفت بلیط هواپیما بگیره گفتم نه، اتوبوس پیدا نمیشد، نهایتا با سواری برگشتیم. کاوه رو تنها گذاشتم، هممون تو یه ماشین جا نمیشدیم، من با کاوه برگشتم. اون بخاطر من، بخاطر ما این همه راه رو اومده بود، بی انصافی بود تنه اش بذارم.

لیلی باورش نمیشد... البته گفته بودم راجب خونه و اتفاق ها فعلا بهش کسی چیزی نگه، چون بخاطر وامی که از من گرفته بودن، هنوز عذاب وجدان داشت. باورش نمیشد بی دلیل راه رفته رو برگشتیم... گفتم زد به سرمون، میگفت خودتی...

و اینطوری شد که قرار شد سال تحویل همه پیش هم ^{چشم های تو} صدای بی صدا باشیم... حتی کاوه... گفت خانواده اش رفتن سفر و تهران نیستن... ناراحت بودم اون نرفته... میتونست خیلی بهش خوش بگذره اما الان جز فکر و ذکر چه کنیم و چه نکنیم چیز دیگه ای نبود.

_بدوین دیگه چیزی نمونده تا سال تحویل. کاوه نرسید؟

_گفت ترافیک، بابات؟

_اونم تو راهه، لباس رو عوض کن.

موقع رفتن برای مامان و زانیار لباس هدیه گرفته بودم،
صدای بی صدا چشم های تو
اصلاً چمدونم رو باز نکرده بودم که بخوام بهشون بدم. از
توی چمدونم برداشتم تا بدم بپوشن. بدون شک چیزی
نخریده بودن.

__زانیار بیا این رو بپوش.

__برای من آباچی؟

__اره، بین اندازه است! مامان... اینم... برای تو. قهری
باهام؟

نفسش رو بیرون داد.

__من خوبی شماهارو میخوام. مادر خوبی نیستم...

اینطور نیست به خدا، فقط... من باعثش...
چشم های تو صدای بی صدا

_اتفاق بود. من بخاطر خونه ازت ناراحت نیستم.

_بخاطر کاوه است؟

_من خودم رضایت دادم اما شما...

_تو وضعیت خوبی نبودم.

صدام رو پایین بردم براش از شبی که لیلی رفت و تو خیابون
موندم گفتم. گفتم نه کیف داشتم نه موبایلم رو. پولی هم
تو کیفم نبود اگه پیشم بود... گفتم اگه کاوه نبود باید تو
خیابون میخوابیدم. گفتم بی هیچ تعارفی گفتم اگه هر مرد
دیگه ای بود ممکن بود هزار اتفاق دیگه بیفته. اما کاوه
فقط پناهم داد. گفتم حتی الان که زن شرعی و قانونیش

هستم، خبر داره چطور باهام برخورد میکنه. اغراق نکردم،
چشم‌های تو صدای بی صدا
همه چیز رو همونجوری که بود براش تعریف کردم.

_داره میاد خونواده اش پیشش نیستن، دلش رو نشکن
مامان. بخاطر من نرفته.

_من چیزی بهش گفتم؟

_نگفتی ولی نگاهتم دوستانه نیست.

نه تنها برای من بلکه برای مامان، سپیده و لیلی هم دست
گل گرفته بود.

_خیلی خوشگلن، مرسی.

چشم از گل ها گرفتم و دیدم خیره داره من رو نگاه میکنه.
شب رو خونه تنها مونده بود، تا صبح پیام داده بود،
میدونم تهرانی اینجا نیستی سختتر میگذره ساعت ها...

لیلی به باباش گفته بود ما نامزد کردیم. حالا که کنار هم
میدید ما رو، تبریک گفت. هم به ما هم به مامان... زانیار
بی خبر از همه جا چشمی بین من و کاوه چرخوند، مامان رو
نگاه کرد، از خدا بود چیزی نگفت چون واقعا آبروریزی
میشد. اما دیدم که کمی گرفته از هرسه تامون فاصله
میگرفت.

#دویست_و_شش

#چشم_های_تو

لیلی و سپیده باهم از صبح رفته بودن خرید و با کمک
مامان سفره ی هفت سین چیده بودن. من کار خاصی
نکرده بودم. حالا همگی دور این هفت سین بودیم و منتظر
بودیم آغاز سال رو اعلام کنن. لیلی دست به کنترل بود
میخواست آهنگ پلی کنه.

صدای پرتاب توپ و صدای موزیکش باهم ترکیب شد. از
جیغ داد و خودش اگه فاکتور میگرفتیم.

لحظه ی تحویل کاوه کنارم بود، دستم رو توی دستش نگه
داشته بود، همین که سال تحویل شد فقط دستم را فشرد،
معذب بود جلوی بقیه بغلم کنه یا روبوسی....

سپیده و لیلی رو بوسیدم، با بابای لیلی دست دادم. نگاهم
به کاوه افتاد که رفت سمت زانیار اما زانیار فقط به زور
باهاش دست داد. منم که رفتم سمتشون، روگرفت و
سریع رفت تو اتاق.

نگاهی به مامان کردم، رفتم سراغش.

_زانیار... با آماجی قهری؟

جواب نداد، سرش رو توی بالش قایم کرده بود. دستی به
ارنجش زدم.

با قهر که نمیشه، صحبت کنیم حل کنیم باشه؟

باز جواب نداد...

_تو مرد بزروی شدی. اینجوری ادم با آماجیش قهر میکنه؟
دلت میاد؟ میدونم دلت نمیاد.... میدونمم دلخوری...
اما... فقط فرصت نشد بهت بگم.

_چون من بچه ام.

از همونجا این رو گفتم، با بغض گفتم.

_اینطور نیست عزیزم. فقط... شرایط اونجوری که باید

بالاخره سرش رو بلند کرد، داشت گریه میکرد.

_دروغ میگی، تو و مامان همش به من دروغ میگین فکر میکنین من بچه ام. من بچه نیستم.

_معلومه که نیستی عزیزم. اخه....

تقه ای به در خورد و کاوه اومد داخل. نگاهی به هردومون کرد. کاش میداشت من صحبت هام رو میکردم بعد میومد.

صبح...

با چشمهایش گفت که تنهاشون بذارم. میدونستم حرفهایش
برای زانیار برو دارع اما دلم میخواست خودم بتونم حل
کنم.

مامان با فاصله کم پشت در بود.

قهر کرده؟

آره.

_عموت اومد، خونه بود... بعد رفتنشون گفتم دروغه.

_نمیدونم... خودمم دیگه سر....

لیلی: نمایین برقصین چیشده؟

واقعا خنده ام گرفت. از اینکه اصلا تو باغ نبود و به فکر
رقصیدن بود.

چشمم به سمت اتاق بود تا زانیار و کاوه بیان. اما اینقدر
خبری نشد مجبور شدم دوباره خودم برم سراغشون. تا در
رو باز کردم دیدم با خنده گلاویز شدن... داشتن باهم کشتی
میگرفتن... برای کشتی گرفتن مارو دلواپس گذاشته بودن.

#دوست_و_هفت
چشم های تو

#چشم_های_تو

صدای بی صدا

با دیدن من ادامه ندادن. زانیار نگاهی به کاوه کرد. کاوه
دستی به پشتش زد و زانیار بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

_چیشد؟

_حل شد.

_چی گفתי بهش؟

_گفتم یکم بزرگتر شد متوجه شرایطمون میشه.

ابروهام رو بالا دادم. شوخی میکرد؟ زانیاری که با گریه به
من میگفت بچه نیست الان با این جمله میگفت زانیار رو
راضی کرده؟

_شوخی میکنی؟ نمیخوای راستش رو بگی؟

خنده اش گرفته بود. با لبخندی گفت.

_نه جدی میگم. چرا دروغ بگم؟

_داشت با گریه میگفت که بچه نیست... حالا...

بلند شد اومد جلوم وایستاد.

_به این میگویند قدرت مناظره عزیزم.

_قدرت مناظره؟ با زانیار؟

_با هرکسی فرقی نداره. مهم این بود موفقیت آمیز باشه که بود.

نفسم رو کمی با حرص بیرون دادم. ته دلم حسودیم شد
اون تو راضی کردن داداش من از من موفق تر بود.

آروم گونه ام رو گرفت و کشید شاید فهمید حسودیم

_میشه یکم بریم قدم بزنیم؟

_نمیدونم... یکم دیگه لیلی و باباش میرن. بعدش ببینیم چی
میشه. بیا بریم پیش ب...

_یه لحظه.

سرم برگشت سمتش. دست برد داخل جیبش و بیرون آورد.
یه جعبه ی کوچیک بود.

_این برای تو.

چشم به جعبه بود اما به حالت انعکاسی پرسیدم.

برای من؟ چرا؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

عیدی.

عیدی؟ قبل عید کلی لباس خریده بود برام حکم عیدی داشت برام.

چرا؟

با لبخندی در جعبه رو خودش باز کرد. گردنبند بود یا دست بند. دستش که گفت دیدم گردنبند. کامل گرفت سمتم... یه چشم نظر بود. خیلی هم خوشگل و ریز. کمی قدیمی به نظر میرسید... نه اینکه بد دیده بشه با قدمت بود درواقع.

میدونم خودت بهترش رو میتونی درست کنی. اما این...
چشم های تو صدای بی صدا
یه یادگاری از مامانم... مامان مرحومم. دوست دارم گردن
تو باشه. اگه خوشت بیاد.

خیلی خوشگله اما... من... اصلا نمیتونم همچین چیزی
درست کنم، اما مطمئنی میخوای این رو بدی من؟

جعبه رو داد دست من و خودش قفل گردنبند رو باز کرد.
دستهایش رو جلو آورد و حلقه کرد دورگردنم. بعد قفل
کردن از زیر بافت موهام ردش کرد.

نباف اینقدر این موهارو.

عرق میکنم. دلم نمیداد کوتاه کنم.

حیفه کوتاه شن.

گردبند رو دستم گرفتم و یکم کشیدم جلو.

_مرسی خیلی خوشگله.

_بهت میاد. و اینکه کاملاً مطمئنم که به گردن تو فقط خوشگله.

دیدم خیلی دقیق داره نگاه میکنه.

_ممنونم. اما هیچ وقت پس نمیدما.

خندید گفت: "پس بدی کلاهمون میره تو هم. پس سعی کن همیشه به گردنت باشه".

لیلی خیلی تیز و سریع گردنبد رو روی گردنم دید.

_به به عیدی ها تو خفا رد و بدل میشه.

چشم غره رفتم که حداقل بلند بلند نگوید. مامان به کنار از باباش خجالت میشید اما انگار نه انگار.

_مگه ما بخیلیم؟ والا چشم نداریم اگه جلوی ماهم بدین...
...

آروم اما با غره گفتم "لیلی!" او مد جلو دستش گرفت.

_خوشگله. عتیقه اس؟

عتیقه! قدیمی بود معلوم بود شاید از مادر بزرگ کاوه به مادرش رسیده بود از اون به کاوه و حالا من....

کاوه لبخندی زد و گفت نه فقط قدیمی و یادگاریه. ماما هم آروم گفت مبارکت باشه. دیدم زیر زیرکی نگاه میکنه اما نگفت برم جلو نشونش بدم.

به سمت زانیار رفتم.

_آشتی؟

_برام آی پد میخری؟

خنده ام گرفت اما از شدت عصبی شدن نه خنده دار
بودن. پس باج داده بود.

_آی پد؟

سرش رو تکون داد. شونه هام رو بالا انداختم.

_میتونیم تا سال بعد قهر باشیم.

کاوه اومد سمتمون. دستهام رو گره زدم و گفتم.

__باج دادی؟

نگاهش بین من و زانیار رد و بدل شد.

__باج؟

__آی پد میخواد بعد مناظرتون جناب مناظره خان.

کاوه با تعجب زانیار رو نگاه کرد. سریع دست هاش رو بالا
چشم های تو صدای بی صدا برد.

_من بی خبرم. چرا زدی به اسم من؟

زانیار رو نگاه کرد. دست بردم گوشش رو کشیدم.

_که از من باج میخوای آره؟

تو این آشفته بازار یه آی پد کم داشتم. درگیر کشمکش با
زانیار بودم که بابای لیلی آهنگ رفتن کرد.

_با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم. سال نو و عیدتون
هم مجددا مبارک باشه.

از سپیده هم برای میزبانیش تشکر کرد. طول عمر عید ما هم خیلی بلند نبود! دیگه قرار نبود مهمونی بیاد یا ما جایی بریم... شاید اگه اصفهان بودیم خونه‌ی خاله‌ها اما خب سپیده کسی رو نداشت بیاد عید دیدنی.

مامان و سپیده داشتن تو آشپزخونه صحبت میکردن، زانیار داشت تلویزیون میدید. کاوه هم میدونستم منتظر بود بگم تا برای قدم زدن بریم. یکم بخاطر مامان معذب بودم اما دلم نمی اومد بهش بگم نمیام!

_مامان من برم یکم با کاوه بیرون؟

سپیده لبخندی زد.

_مثل بچه دیرستانیا شدی.

_گفت بریم قدم بزنیم میترسیدم مامان ناراحت شه!

_واسه ناراحتی من...

ادامه نداد.

_برین دیر نکن.

من با این آدم زندگی میکردم. دیر میکردم چی میشد؟ تا از
آشپزخانه بیرون اومدم آروم گفتم میرم حاضرشم. اونقدر از
ته دل لبخند زد که قلبم لرزید براش.

چه زندگی عجیبی رو انتخاب کرده بودیم ما دوتا.

__بریم؟

__آره من حاضرم.

مامان و سپیده برای بدرقه اومدن کاوه از مامان تشکر کرد.
نگفت چرا اما حدس میزدم بخاطر این قدم زدنه باشه. تا
در آسانسور بسته شد سریع دستم رو گرفت و فشرد.

_نبودم؟

_چرا عزیزم. شما خوشتیپ ترین زن دنیایی.

نگاهی به لباسهام کرد.

_بخت میاد.

_میدونم در تلاشی بگی خوش سلیقه ای!

مانتوم رو کاوه پسندیده بود.

_برای اینکار کافیه فقط تو آینه به چشم هات نگاه کنی ،

میفهمی من چقدر خوش سلیقه ام.

با خنده ای آرام گفتم.

_چاپلوس!

هرچند مشعوف شده بودم از این تعریفش. من خندیدم
اون با محبت نگاه کرد... خیلی خوب میتونست حتی
محبتش رو توی نگاهش نشون بده!

_کجا بریم؟

_تا هرجا که خسته شیم. خوبه؟

با سر تایید کردم خوبه.

_پشیمون نیستی؟

_از چی؟

_الان میتونستی سفر باشی و خ...

_نمیدونی! با تو بودن چقدر حس خوبی داره ... اگه
میدونستی حتی این کلمه به ذهنت نمیرسید.

حل همیشه همه چی ما هم بتونیم یه زندگی مثل همه آدمها
چشم های تو صدای بی صدا داشته باشیم؟

چرا همین الانش از زندگیمون لذت نمیری؟

بودن کاوه پیشم رو دوست داشتم خیلی زیاد. اینطور نبود
مه لذت نبرم فقط برام حکم یه شی امانتی یا قسطی رو
داشت. انگار که تا قسط هاش رو کامل ندن نمیشه...
نمیتونستم با خیال راحت داشته باشمش.

_اذیت نه. اما انگار خیالم از همه چی راحت نباشه... گاهی
میشینم و با خودم فکر میکنم. زندگیم بعد رفتن بابام انگار
... نمیدونم شاید این بهونه است. با خودم میگم این همه
آدم تنهان... مثل سپیده جون اما از پشش براومده.

_توام برمیای. منم هستم. به من اعتماد نداری زلال؟

_اصلا حرفم این نیست. مسئله این نیست واقعا.

#دویست_و_نه

#چشم_های_تو

نگاهم کرد فقط!

خوب میدونی همه چی چقدر تو در تو اتفاق افتاد.
چشم‌هائی تو صدای بی صدا
عقدمون... هم خونه شدنمون. کم از یه فیلم نیست.

_اینقدر همه چی برات غیرواقعیه؟

_کاوه تو چرا حرفهای من رو یه جور دیگه برای خودت
تعبیر میکنی؟ من اصلاً همچین حرفی نزد.

دستم رو کشید سمت خودش. خیابون خلوت بود. حتی
تعداد ماشین‌هایی که رد میشدن هم زیاد نبود. روبه روش
وایستادم. نگاهش کردم و اون زل زد تو نینی چشم هام

دقیق اون دایره های وسطش را انگار انتخاب کرد برای نگاه
چشم های تو
کردن.
صدای بی صدا

_من چقدر برات واقعی ام؟

_وقتی این سوال رو میپرسی ازم یعنی ...

یعنی اعتماد نداشت... یعنی کاملاً ، زندگی با من رو ... یا در
واقع زندگی خودش رو قمار کرده بود. حالا برد و باخت...
هرچی پیش می اومد. مگه من بهش نگفتم بهش علاقه
دارم. چیزی نبود که ازم نشنیده باشه... در واقع اونی که
اطمینان نداشت کاوه بود نه من!

_اونی که بی اعتماد تو نیستی کاوه؟ دیر نیست دیگه برای
این بی اعتمادی؟

شاید هم نه... فقط برای من دیر بود. الان هرکی ما رو ^{چشم های تو} صدای بی صدا
میشناخت و نمیشناخت در مورد گاوه و من میدونست.
بعد داستان من با پدرام که شهره ی شهر شد... فقط کافی
بود یه شایعه ی جدید دیگه پیش بیاد.. من فرار کرده بودم.
مادر و برادرم قرار بود چیکار کنن؟

دستم رو کشید تا راه بریم. به اندازه ی کافی تو چشم های
هم زل زده بودیم تو سکوت. نفس های عمیق عمیق
میکشیدم. مشکل از من بود؟ بدبیاری، یا بی اعتمادی می
آوردم؟ یا باعث میشدم آدم ها ازم بدشون بیاد؟ حتی خبر
نداشتم چطور باعث این همه اتفاق شدم.

__برگردیم؟

نه فق...

_بریم خونه ی خودمون آخرشب میرسونمت.

برو به کارهات برس...

_کافیه زلال.

دلم برای خونمون تنگ شده بود... شاید تو خونه یکم
راحت تر هم صحبت میکردیم نه اینطور متشنج.

تا رسیدیم چشمم به سینی هفت سین کوچولوی که خریده
بود افتاد. بهم نگفته بود.

گفتم خونمون بدون هفت سین نباشه!
چشم های تو

صدای بی صدا

من به ذهنم نرسیده بود همچین چیزی!

_قشنگه. ماهی نگرفتی؟

_نه ترسیدم خونه نباشیم. دوست دارم... یعنی اگه توام
موافق باشی برای خونمون یه آکواریوم بخریم.

ماهی ها رو دوست داشتم... فکر خوبی بود. اما کم و کسری
زیاد داشتیم. آکواریوم نمیتونست اولویت باشه!

_خوبه. اینجا چطوره؟

_نه یکم بزرگتر.

_پس بمونه وقتی وسایل چیدیم براش جا انتخاب میکنیم.

_باشه، چای؟

_من دم میکنم.

اتاق ها همگی مرتب بودن. هیچ چیز اضافی ای هیچ جا نبود. از من تمیزتر و مرتب تر بود. مانتو و شالم رو آویزون کردم. از داخل کیفم موبایلم رو برداشتم. یهو یاد قسط هاش افتادم. یعنی پولش رو کامل داده بود؟

بله؟

قسط این گوشی رو دادی؟

چطور؟

یهو به ذهنم رسید.

یکم خشک... یکم جدی گفتم.

آره تسویه کردم.

برگشت رفت به اتاقش. چایی دم کردم وقتی ریختم توی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
ماگ هامون لب تاپ به دست اومد تو حال پذیرایی!

_فیلم ببینیم؟

_صحبت کنیم اول.

نگاهی کرد و گفت باشه.

_بگو!

پس من باید شروع میکردم. من بودم که جواب نداده بودم؟ نه اون بود اما منتظر بود تا من شروع کنم. من پیشنهاد صحبت داده بود. خیلی مستقیم رفتم جایی که حرفهامون مونده بود. مقدمه چینی نکردم. با کلمات بازی نکردم.

_تو برای من واقعی هستی کاوه!

حالت صورتش تغییری نکرد. همونطور خشک به نگاه کردن ادامه داد.

_نمیدونم دقیقا چی باعث میشه این فکر رو بکنی؟ نگران آینده بودنم. نگران خانواده ام یا... من چیزی رو بدعنوان میکنم؟

_اینهمه اضطرابی که برای من و خود...

سوای من خودش هم مشکلی با خونواده اش داشت...
مشکلی که عادی باشه نبود... مشکلی بود که حتی به اون
اجازه نمیدادن هرروز بره خونشون. باید حتما وقت قبلی
میگرفت.

_من قبول دارم زلال.

_پس چرا حرفهای من تو رو اذیت میکنه؟ من همه ی
فکرهام رو فقط جلوی تو به زیون میارم.

#دویست_و_ده

#چشم_های_تو

من واقعا آدمی نبودم و نیستم که راجب همه چیز با همه
چشم های تو صدای بی صدا
صحبت کنه. اصلا خودش اوایل بخاطر همین از من
خوشش نمی اومد. اینکه من با همه تو شرکت راحت ارتباط
برقرار نمیکردم و دوست نمیشدم. اما الان برام کاوه اونقدر
واقعی بود که راحت حرفهام رو بهش میگفتم. ریشه ی این
ترس کاوه واقعا رفتارهای من بود؟! یا رابطه اش با پدرش!؟

_منظور من این نیست که فکرهاات رو بهم نگی... اما ته هر
جمله ات...

جمله اش رو رها کرد... چشم هاش رو بست و سرش رو
تکیه داد به مبل.

ته هر جمله ی من ناامیدت میکنه کاوه؟
چشم های تو

صدای بی صدا

چشم هاش رو باز کرد. سرش رو بلند نکرد فقط یکم
چرخوند سمت من.

دستش رو بالا آورد و گذاشت روی گونه ام.

خیلی آروم پرسیدم.

_از چی اینقدر هراس داری؟ تو... اضطرابت بیشتر از منه.

_میتروسم از دستت بدم.

_چرا باید این اتفاق بیفته؟ کاوه من برای سو استفاده کردن از تو اینجا نیومدم. تو قرار ...

دستش رو انداخت دور شونه ام و من رو کشید سمت خودش. چونه اش رو گذاشت روی سرم. بوسه اش روی سرم رو کامل حس کردم. اینطور نمیشد، باید یک بار برای همیشه حلش میکردیم. نفس عمیقی کشیدم. خودم رو عقب کشیدم متعجب نگاهم کرد.

_بیا همینجا این موضوع رو حل کنیم.

لبخند کوچیکی زد.

_باشه. بعد من تکرار کن.

_جدی میگم کاوه.

_منم جدی ام تکرار کن. من و تو برای هم واقعی هستیم.
عاشق همیم. از انتخابمون مطمئنیم فقط منتظریم یکم
شرایط درست بشه تا با خیال راحت ... الان سر خونه
زندگیمون هستیم.

_اوضاع درست بشه اینجوری نمیونیم.

_چجوری میمونیم؟

_مامانم من رو میکشه با خونواده ات نیای خواستگاری.

_میایم. حتی خواستی برای اینکه خیال مامانت راحت باشه
دو سه بار نه بگو ما دوباره بیایم خواستگاری.

_میبینی داریم جدی حرف میزنیم همش میزنی تو کانال
شوخی بعد خودت شاکی میشی.

_چون من ... اول تکرار کن.

_چی رو؟

_جمله هام رو.

_برو کنار بذار چاییم رو بخورم.

محکم شونه هام رو گرفت و گفت عمرا!

_اول تکرار.

خیلی جدی نگاهش کردم.

_ما برای اذیت یا بازی دادن همدیگه اینجا نیستیم! واقعا
میخوایم همه چیز درست پیش بره.

_معادل همشون رو گفتمی جز جمله ی اصلی.

منظورش عاشق هم هستیم بود.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

_اومم من همینقدرش رو شنیدم.

دستش رو سریع کنار زدم و ماگم رو برداشتم. یه قلپ
بیشتر نخورده بودم که از دستم گرفت و روی زمین
گذاشت... هنوز میزی نداشتیم.

_تا نگی بیخیال نمیشم...

_خب...

به بهونه اینکه خوب نگاهش کنم و دقیقاً روبروش باشم
یکم فاصله گرفتم و ادای جواب دادن در آوردم. لحظه‌ای
niceroman.ir

که واقعا حس کرد بالاخره میخوام بگم از جام پریدم ^{چشم های تو} صدای بی صدا
دویدم سمت اتاق ها. با اینکه چند ثانیه دیرتر فهمید نیتم
رو باز از من چابکتر بود. خیلی سریع پرید و من رو گرفت،
حتی از روی زمین بلند کرد. جیغی زدم.

#دویست_و_یازده

#چشم_های_تو

_ول کن کت تو رو خدا.

_اول اعتراف کن.

_باشه باشه ول کن.

روی زمین گذاشتم اما دستش رو نکشید. فقط برمگردوند
چشم های تو صدای بی صدا
سمت خودش.

_خب ؟

_این زورگیری نیست؟

_بری شکایت کنی دلشون برام میسوزه.

_چرا اونوقت؟

_مردی که در حسرت شنیدن دوست دارم از نامزدشه.

_مگه نشنیدی؟

سرش رو جلوتر آورد.

_شنیدم؟

چقدر من چال گونه هاش رو دوست داشتم. سرم رو یهوپی
جلو بردم و چال گونه اش رو بوسیدم. لبخندش محو شد با
بوسه ی من. یه جور دیگه نگاه میکرد. نه که عصبانی و
خشک نه... خیلی جدی... خیلی دقیق. سرش رو جلو آورد
من عقب بردم، کمرم رو محکم تر گرفت اما سرش رو
همچنان جلو آورد. دیگه جا نداشتم برای عقب بردن. یکم
دیگه عقب تر میرفتم کمرم میشکست.

میدونستم میخواد ببوسه. اجازه نگرفته بود. خبر نداده بود... فقط اقدام کرده بود برای بوسیدنم. همنطور خم شد روی من و تا لب هاش رو گذاشت روی لب ها چشم هام رو بستم. چنگ زدم به بلوزش حس میکردم بیفتتم هرچند محکم گرفته بود.

نمیشد، محکم شونه و گردنش رو کشیدم و خودم رو بالاتر کشیدم متوجه شد، فاصله نگرفت همنطور در حال بوسیدنم صاف شد. اولین بار بود کاوه من رو اینطور میبوسید. همیشه بوسه هاش آروم و با محبت بود تا الان... حس میکردم ناشی از حس نیازش بود تا محبتش.

وقتی فاصله گرفت چشم هام رو باز کرد. چشم های اون بسته بود. دست هاش روی گونه هام بود و داشت بلند بلند نفس میکشید.

_نباید میاوردمت خونه.

نباید این حرفش رو بد تعبیر میکرد. یه بوسه ی محکم دیگه زد. نفسش رو خیلی محکم بیرون میداد. به صورتم میخورد.

_میشه حاضرتی بریم بیرون؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تگون دادم. ولم کرد
چشم های تو طدای بی صدا
رفت سمت سرویس بهداشتی.

زیرگاز رو خاموش کردم. قسمت نبود چای بخوریم. هنوز تو
دستشویی بود. اینقدر حضور من باعث میشد تحت فشار
باشه؟!

_زالال؟

_حاضرم بریم.

نگاهش بهم کرد.

چی میگفتم؟ ببخشید؟! یا؟!!

قبل از اینکه در خونه رو باز کنه گونه اش رو آورد جلوی
دهنم.

_چیه؟

_سال تحویل شد با من رو بوسی نکردی.

راست میگفت. بجز بابای لیلی و اون با بقیه رو بوسی کردم.
جلوی بقیه چطوری اون رو میبوسیدم. سرم رو جلو بردم
ببوسم گونه اش رو اما سرش را چرخوند و لب هاش رو
بوسیدم.

شوکه و گول خورده نگاهش کردم.

دستش رو انداخت دور شونه ام و در رو باز کرد.

_دوستت دارم که نشنیدم ازت حداقل به زور بوس بگیرم.

واقعا انتظارش رو نداشتم. میخندید بهم فقط و من چپ
چپ نگاهش میکردم.

سرکوچه بودیم مامان زنگ زد پرسید کجام، ماست خریدن
رو بهونه کرده بود... گفت برگشتنی ماست بخرم.

کاوه دیگه نیومد تو. تا دم در برد.

_سخته بدون تو، تو خونه. ولی دیگه به خودمم اعتمادی ندارم!

دیگه واقعا خجالت میکشیدم اینقدر تکرار میکردش. چیزی نگفتم، صداس نفس های هردومون رو میتونستم بشنوم. سرش رو جلو آورد آروم گونه ام رو بوسید و گفت برو تو.

سپیده میگفت الکی چرا بمونیم تهران حالا که باهمیم بریم شهرهای نزدیک تهران بگردیم. من خیلی تمایلی نداشتم. اما نه برای گردش چون نمیخواستم پول خرج کنم. میخواستم این چند میلیونی که ته حسابم بود رو نگه دارم ببینم خونه ی مامان چی میشه! یا براش تلویزیون بخرم! زانیار همین که این مدت بدون تلویزیون طاقت آورده بود بخاطر گوشی و

لب تایش بود. اما وقتی دیدم زانیار و مامان هم تمایل دارن
چشم‌های تو صدای بی صدا
چیزی نگفتم.

_به کاوه هم بگیم؟

ذهن من ناخودآگاه کاوه رو هم حساب کرده بود.
نمیتونستم حذفش کنم. اون بخاطر من سفر نرفته بود
حالا من میرفتم سفر بدون اون؟! همچنین چیزی ممکن
نبود.

_بخاطر من سفر نرفته. من الان بدون اون برم؟

لبخندی زد.

_میخواستم به لیلی هم بگم.

اون فکر کنم چند روز مشغول عید دیدنی باشه. صدای بی صدا چشم های تو

#دویست_و_دوازده

#چشم_های_تو

سپیده جون خودش رانندگی میکرد، مامان کنار دستش بود.
من و کاوه و زانیار صندلی عقب بودیم. کاوه پیشنهاد داد
میتونه از یکی از دوستهایش ماشین امانت بگیره. اما تو
روزهای عید کی میتونست ماشین بده؟! لیلی هم که گفته
بود دو سه روز نمیتونه اما اگه ادامه دار بود میاد. کاوه ی
بیچاره خیلی زیاد جلوی مامان معذب بود. قبلا چند بار
اومده بود خونه ی ما هیچ وقت اینطوری نبود.

_ خوب خوابیدی؟

_ اوهوم.

_ من نه.

_ چرا؟

به اندازه ی کافی آروم صحبت میکردیم اما بازم صداش رو
پایین آورد و سرش رو نزدیک تر.

_ پیشم نبودی.

خنده ام رو قورت دادم.

__پروژه چی شد؟

__دارم کار میکنم. تا اردیبهشت تموم کنم خیلی عالی میشه.

سفرهای کوتاه و پیک نیک وار ما خیلی خوب بود.
خوشحال بودم بخاطر پول مخالفت نکردم. کاوه بی نهایت
خوش سفر بود. چه با هم پا بودنش چه با خوش صحبت
و خوش خنده بودنش. با زانیار بازی میکرد. با مامان و
سپیده صحبت می کرد و من... همیشه و هر لحظه
حواسش بهم بود.

برای خرید که یکی دو بار رفتیم کافی بود جلوی چیزی مکث میکردم سریع میومد میپرسید خوشم اومده بخره برام.
مامان خیلی حواسش بود به این برخوردش. میدیدم که این برخوردها و حواس جمعی های گاوه نسبت به من رو دوست داشت. کم کم یخ ها آب میشد. هرچند گاوه برای جلب توجه مامان این کارهارو نمیکرد.

_گاوه این رو ببین.

با دیدن ماگ ها خنده اش گرفت.

_بخریم؟

_دوست داری؟

_آره. خوشگل نیست؟

_اگه تو پسندیدی...

_خوشت نیومد؟

_من عملاً ترجیح میدادم ولی خب بیا بخریم.

رفت تو و من همونطور جلوی ویتترین مغازه موندم. ماگ
کاپل بود. کنار هم دوتا قو بودن که یکی تکیه داده به اون
یکی.

عزیزم همون رنگش؟
چشم های تو

صدای بی صدا

عزیزم گفتن کاوه منظوردار بود. اما فروشنده ای که پشت سرش وایستاده بود این رو نمیدونست.

چه رنگهایی داره؟

دستش رو دراز کرد سمتم.

بیا ببین.

چشمم به چندتا چیز دیگه خورد. خیلی وسائل واجبتري
چشم های تو صدای بی صدا
لازم داشتیم اما کاوه نه نیاورد. موقع حساب کردن فقط من
بودم که بخار از سرم بالا رفت.

_کاش نمیگرفتیم.

_چرا؟ دوست داشتی...

_کلی وسائل واجب دیگه لازم داریم.

_میخریم همه رو.

_دیگه از چیزی خوشمم بیاد پیشنهاد خرید نده.

#دویست_و_سیزده

از پنجم به بعد که لیلی هم میخواست با ما باشه دیگه تو ماشین جا نمیشد، کاوه پروژه ی کاری رو بهونه کرد و گفت نمیرسونه بیاد. مثل روز برام روشن بود بخاطر این بود که نمیخواست کسی رو ناراحت کنه. همون دو روزی که بدون کاوه رفتیم، خوش گذشتنی وجود نداشت، حتی بد هم گذشت. تند تند بهش زنگ میزدم، دیگه از دست تماسهام خودش هم خسته شده بود.

_من رو اینجا پیاده کن سپیده جون.

مامان: چرا؟

_برم یه سر به کاوه بزنم برگردم.

_این موقع؟

امروز زود برگشته بودیم. جای دوری هم نبودیم.

_با کاوه برمیگردم نگران نباش.

لیلی: اسم من فقط الکی لیلی ثبت شده. بذار بره خاله، تا لیلی بذار بره، حالا میزنه مجنون میشه نمیشه جمعش کرد.

چپ چپ نگاهش کردم بیشتر مزخرف تحویل نده، سیده
چشم‌های تو صدای بی صدا
هم گفت خودش میرسونه. دم خونه که بودیم مامان با
حالتی خاص گفت 'پس اینجاست؟! ' نمیخواستم با دیدن
خونه ی خالی یکمم غصه ی خالی بودن خونه رو بخوره
برای همین بهش نگفتم بیاد بالا تا خونه رو ببینه.

کلید رو تو دستم نگه داشتم بین زنگ زدن و نزدن بودم
نهایتا ترجیح دادم خودم با کلید در رو باز کنم. یکساعت
پیش صحبت کرده بودیم و گفته بود خونه است. اما
صدایی نمیومد. در اتاقش باز بود. سرم رو که تو بردم دیدم
کنار لب تاپش روی زمین خوابش برده. آروم آروم جلو
رفتم. کلی کاغذ پخش و پلا کنارش بود. نشستم روی زانوم،
نمیدونستم بیدارش کنم یا فقط براش بالش و پتو بیارم.
دستم رو جلو بردم برای کنار زدن موهای ریخته روی
چشمش که یهو دستم رو گرفت. من جا خوردم اما اون
چشم هاش رو باز کرد. با دیدنم لبخندی زد و دستش را
niceroman.ir

کمی شل کرد. خیلی محکم گرفته بود. از جاش پرید. همون
چشم های تو صدای بی صدا
دستم رو کشید و من افتادم بغلش.

__یواش کاوه.

__بخاطر من اومدی؟

زانو هام روی ساق پاش بود. مطمئنا فشار می آورد.

__پات درد میگیره بذار....

نفس عمیقی کشید و گفت مرسی. چیزی نبود که نیاز باشه
چشم های تو صدای بی صدا
بابتش تشکر کنه. اما خب کاوه بود و ادب و شعوری که
همیشه خرج میکرد.

_حوصله ات سر رفته تنهایی نه؟

_الان اندازه همه ی ادمهای جهان حوصله دارم.

_ببخشید. دوست نداشتم تنها برم و...

_اینجایی.

دستش رو باز کرد کمی عقب هولم داد و صورتم رو با هر دو چشم های تو دستش گرفت.

_ فکر نمیکنم همچین حسی رو با اومدن تجربه میکردم.

_ چه حسی؟

انگشت شصتش رو روی گونه ام حرکت داد.

_ برای من اینجایی. و این من رو خوشبخت ترین ادم روی زمین میکنه.

_ دیگه اینقدر اغراق نکن تازه فکر میکنم همیشه باهات بدجنس بودم که حالا این رو اینقدر بزرگش میکنی.

_یه کوچولو.

سریع نیشگونی از پهلوش گرفتم که آخش در اومد. اما
خیلی سریع قیافش جدی شد، سرش رو جلو آورد و بوسه
ای به گونه ام زد.

_خوش اومدی به خونمون.

#دویست_و_چهارده

#چشم_های_تو

_ولی باید زود برگردم.

همینجا بودند برای من کلیه.
چشم های تو

صدای بی صدا

با لبخندی یک بوسه ی کوچک و سریع به گونه اش زدم.

پشت دستش رو آرام کشید روی گونه ام.

_آدم ها ممکنه از خوشحالی هم قلبشون وایسته؟ حس
میکنم دارم به اون مرحله میرسم.

ابروهام رو بهم نزدیک کردم. حس کردم شوخی میکنه اما
وقتی کف دستم رو روی قلبش گذاشتم صدای بوم بوم
قلبش رو کامل میتونستم بشنوم.

_وای کاوه!

خندید و یه جانم کشدار گفت.

_بذار بلند شم.

دوباره بغلم کرد.

_بلندشی که آروم نمیشم. باید خودت باشی تا آروم شم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم. نظم نفس کشیدن هامون داشت آروم یکی میشد که فاصله گرفت و جلو اومد برای بوسیدنم.

مامان به نتیجه گیری جدیدی رسیده بود. میگفت حالا که سپیده هم تنهاست دیگه دلیلی نداره پیش کاوه بمونم. کاوه کل زندگیش رو برای من گذاشته بود و حالا مامان میگفت نباید پیشش میموندم.

_مامان کاوه...

_نگفتم ازش جدا شو. مگه نمیگی خانواده اش اینجا نیستن. هر موقع جلو او مدن یه عروسی میگیرین و میرین سرخونه و زندگیتون.

اما قرار من و کاوه هم این نبود. چون سپیده شرایط ^{چشم های تو} صدای بی صدا زندگیش تغییر کرده بود من این کارم مثل خیانت به کاوه بود نمیخواستم.

چیزی نگفتم، ترجیح دادم فعلا سکوت کنم. مامان رو درک میکردم اما اون من رو درک نمیکرد. سختی ای که کاوه بخاطر من به جون خریده بود رو هم درک نمیکرد. همین الان داشتیم جمع میکردیم برگردیم اصفهان، کاوه بخاطر من داشت از کار و زندگیش میزد که بیاد و برای خانواده ی من دنبال خونه باشه. بعد من به این آدم میگفتم نه! حالا شرایطم داره بهتر میشه و خداحافظ!

سپیده هم اصرار کرد باهامون بیاد. حس کردم بیشتر بخاطر پول. میدونستم یعنی قابل حدس بود خودش هم

چیز زیادی نداشته باشه، همه ی وسائل خودش رو دوباره
چشم های تو صدای بی صدا
خرید، طلاهاش رو همه رو فرامرز برده بود و حالا معلوم
نبود اصلا چطوری اون پول برگرده، قسط بندی بشه یا
چی؟! فرامرز زندان بود تا جایی که میدونستم. یه مقدار
پول که تو حسابش بود بلوکه شدخ بود قرار بود واریز بشه
برای سپیده اما نپرسیده بودم اصلا واریز شد یا نه.

من بیخیال شکایت از پدرش شدم اونم انگار برگشت پیش
مادرش، زیادی احمقانه به نظر میرسید، بلیطش رو سپیده
براش خرید!

با کاوه و سپیده املاکی ها رو میگشتیم. ترجیح میدادم یه
جا باشه که بتونه برای خودش این بار یکم رسمی تر و
درست و حسابی تر کارگاه خیاطی بزنه. اگه میشد پارکینگی
nicer.iran.ir

چیزی باشه. املاکی ها خیلی امید نداشتن، من روی وامم ^{چشم های تو} صدای بی صدا حساب باز کرده بودم امت سپیده میگفت تا اون موقع ماشینش رو بفروشه. اما اگه میفروخت دیگه نمیتونست با همون پول ماشین بخره. نوسان قیمت ها اجازه نمیداد.

سپیده: اینجوری نمیشه. هرکدوم جدا جدا بریم. گروهی راه افتادیم مثل سه تا خنگ از این املاکی به اون املاکی. جدا بریم هرجا جای مناسبی بود خبر بدیم بریم ببینیم.

فکر خوبی بود. میتونستیم راحتتر دنبال کارها باشیم. نمیدونم چرا هردو بارش باید اینقدر با عجله بود. البته ما هم اصفهان نبودیم.

کاوه: من میروم.

سپیده عقب نشست.

_خسته شدین هردوتون. ببخشین.

خونه پیدا کردن ما سه روز با اسباب کشی دقیقا یک هفته وقت برد. کلی هم از سپیده پول قرض کردم تا بتونم همین خونه رو برای مامان بگیرم. مدرسه ی زانیار رو هم عوض کردم. هرچند قبول نمیکردن، چندماه بیشتر نمونده بود. اما هراحتمالی که باعث میشد کسی ادرسمون رو پیدا کنه رو خواستم حذف کنم. به مامان هم گفتم از خوانواده و فامیل های بابا با کسی در ارتباط نباشه. به زانیار هم چندبار سپردم. امیدوار بودم این بار دیگه اتفاقی نیفته که نتونن تو این خونه هم بمونن.

کاوه: من که خسته نیستم.

صدای بی صدا

سپیده روی صندلی دراز کشید و چشم هاش رو بست. رو به کاوه دوباره آروم گفتم مرسی. خونواده اش از سفر برگشته بودن اما چون اصفهان بود نتونسته بود بره دیدنشون.

_سپیده جون آقای راد اخراجمون نکنه این همه سرکار نرفتیم.

هرچند تو تعطیلات ما سه تا پنج روزی رفتیم سرکار چون میدونستیم بعد سیزده باید بیایم اصفهان.

بدون کاوہ نمیتونستم اما دلم نمیخواست سپیدہ از کارش
چشم های تو صدای بی صدا
بمونه.

_بهشون گفتم. مرخصی بدون حقوق حساب میشه فقط.

#دویست_و_پانزده

#چشم_های_تو

کاوہ از آینه نگاہی بہ سپیدہ در خواب انداخت و دست من
رو توی دستش گرفت. لبخندی نثارم کرد. چند روز بود
حس میکردم چیزی اذیتش میکنه اما سردر نمی آوردم چی.
هرچی هم می پرسیدم زیر سیبیلی رد میکرد. اما از رفتارهایش
حس میکردم چیزی اذیتش میکنه. اینکه نتونسته بود
خونواده شا رو ببینه این بود. یا چی؟!

منتظر بودم بریم خونه ی خودمون تا ازش پرسم داستان
چیه. اون موقع میتونستم راحت اصرار کنم. اصفهان به
خاطر کمبود وقت دستک بسته بود.
سپیده انگار واقعا خواب بود.

_کاوه؟

نگاه نکرد، البته داشت رانندگی هم میکرد.

_جانم؟

— چیزی شده؟

— چی؟

— نمیدونم چند روزه حس میکنم اتفاقی افتاده.

— من خوبم عزیزم.

نگاهش کردم، اما از اون نگاه ها که یعنی خودتی. تا بفهمه
باور نکردم.

لبخند کوچیکی زد و گفت جدی میگم. اما همین که
لبخندهاش هم قسطی بود. از ته دل نبود مطمئنم میکرد
niceroman.ir

چیزی هست. حالا کی قرار بود معلوم بشه در این مورد
چشم های تو صدای بی صدا
هیچ فکری نداشتم.

ماشین رو داخل پارکینگ خونه ی سپیده برد.

_خب اینم مقصد نهایی خانم ها بفرمایین.

احتمالا میخواست ماشینش رو تحویل بده ما خودمون با
تاکسی بریم.

چمدون ها رو برداشت. ماله من و سپیده رو کشید سمت
niceroman.ir
آسانسور.

_کاوِه اون چمدون منه.

_میدونم.

میدونست پسر کجا میرد؟

_نمیریم خونه ی خودمون؟

نگاهی به سپیده کرد و نگاهی به من. سپیده ازش تشکر کرد
و گفت میره بالا. چمدون ها داخل آسانسور بود. نگران
شدم. انگار سپیده خبر داشت.

_چیشده؟

حس کردم صدام لرزد. یه قدم به سمتم اومد، دستهایش
چشم‌های تو صدای بی صدا
رو گذاشت توی جیبش.

_فکر میکنم... بهتره که... یعنی به صلاحه که یه مدت
اینجا بمونی.

استرسم، حسم بیخود نبود. به ذهنم خطور نمیکرد ماما
چیزی بهش بگه. از اینکه دیگه به من اصرار نکرده بود
تعجب کرده بودم اما اینکه به کاوه حرفی بزنه...

مامان اهل بی انصافی نبود. اما چرا در مورد کاوه...

کفشش رو روی زمین کشید. دوباره تکرار کرد.

_کاوه با توام.

_برو بالا استراحت کن فردا تو شرک...

_من بچه نیستم کاوه. یه سوال پرسیدم. این یعنی چی؟
مامان من چیزی گفته؟

#دویست_و_شانزده

#چشم_های_تو

یکی از دستهایش رو از جیبش بیرون آورد و دست من رو تو
چشم های تو صدای بی صدا
دست گرفت.

_من دوست دارم همه چیز خوب و درست پیش بره. من به
حسم نسبت به تو شکی ندارم.

یه قدم جلوتر رفتم. خیره شدم تو چشم هاش.

_کاوه من آدم جا زدن نیستم.

_چیزی رو به من مدیون نیستی.

کی گفته بخاطر دینه؟ من همچین حرفی زدم؟ آره؟
چشم های تو صدای بی صدا
همچین حسی رو بهت دادم ک....

نه.

پس؟ مامانم چی گفته؟

باورم نمیشد مامان همچین کاری کرده باشه. بعد اون همه
حرفی که در مورد کاوه گفته بودم واقعا باید این کار رو
میکرد؟!

برو بالا چمدونم رو بیار بریم.

_کاوه من نمیرم. اگه اصرار داری برم، برای همیشه میرم
خودت انتخاب.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و یه قدم فاصله گرفتم،
منتظر موندم تصمیم بگیره.

_زالال، عزیزم. فقط یه مدت کوتاه، من مامانت رو درک
میکنم.

_منم درک میکنم اما من همه چیز. رو در نظر گرفتم و با تو
عقد کردم، حتی ناراحتی مامانم. الان که شرایط بهتر شده،
زیر چیزی نمیزنم. مگه.... مگه قرار نشد باهم بسازیم همه
چیز رو؟ ها؟ مگه خودت نگفتی؟

_میدونم، اما تو شرایط خاصی بودیم. الان میتون...

_من آدم جا زدن نیستم کاوه.

_میدونم.

فاصله رو صفر کرد دست راستش رو گذاشت روی شونه
ام و فشار خفیفی داد.

_میدونم. اما ا...

_امای نداره. منم الان به تو حق انتخاب دادم.

_نمیخوام بعدا پشیمون شی؟

_از چی؟ دیر نیست یکم براش؟ تو یه خونه نباشیم و
پشیمون شم چی؟ پشیمونی فقط وقتی که یه جا زندگی
میکنیم؟

سرش رو عقب برد. من منتظر فقط نگاهش کردم. مامان را
این کارو کرده بود. از حرفهای من فقط یه نتیجه گرفته بود
حتما، اینکه اگه اون نتونسته متقاعدم کنه، حتما کاوه
میتونه.

_زالال برو بالا.

_فقط یه مدت. بعدش... همه چی رو درست میکنیم،
خواستگاری و همه ی چیزهایی که مامانت دوست داره.
بعدش برای همیشه...

_کاوه جواب من رو بده مطمئنی؟ برم دیگه هیچ وقت
هیچ وقت...

دستش رو گذاشت روی دهنم.

_از سر عصبانیت چیزی نگو که پشیمون بشی.

عصبانی هولش دادم عقب.

نخواستم ادامه بدم. نخواستم بخاطر یک عصبانیت آنی
قضاوت کنم. همه چیز وقتی که سپیده ازم خواست از
خونه اش برم دست به دست هم داد. اونم حدس نمیزد
همچین اتفاق هایی بیفته. اما یک چیزی رو خوب
میدونستم همون اتفاق ها میتونست دوباره تکرار بشه.
دوباره اتفاقی پیش بیاد و سپیده بگه برو. حقش رو داشت.
اما من نباید دوباره این کار رو میکردم.

_زلال، اگه از دست خانم پیران عصبانی هستی...

_من از دست تو عصبانی هستم که اینقدر راحت داری بهم
میگی برو.

_ من غلط بکنم عزیزم این...

_ کاوه به جون خودت جدی ام. برم بالا دیگه تمومه همه چی.

نفسش رو کمی سخت بیرون داد گفت منتظر بمونم بره چمدون رو بپاره. کنار چمدونش وایستادم. از عصبانیت میلرزیدم. میخوام به مامان زنگ بزنم و بگم... خیلی حرفها داشتم برای گفتن. اما نباید با این عصبانیت زنگ میزد.

توی تاکسی آروم گفتم فردا اول بریم دنبال کارهای وام ببینیم چی میشه، باید پول سپیده رو میدادم.

من می‌رم. صاحب خونه هم فکر کنم با داس منتظرم
چشم‌های تو صدای بی صدا
باشه.

چجوری راضی کردیش؟

مبلغ رو بردم بالا.

چقدر؟

دست کرد داخل جیب کتش و کیف پولش رو بیرون آورد.

اندازه ای که راضی بشه صبر کنه.

میدونی داری قمار میکنی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

جایزه اش تویی؟

جایزه؟ کسی بهت گفته به خودت عذاب بدی جایزه
میگیری؟ الان میتونستیم. یه جا کوچیکتر و پایین تر بگیریم
بعد...

حل میشه.

نشه؟

میای زندان دیدنم.

بخاطر پیش ندادن تز خونه پرتمون میکنن بیرون کسی
زندان نمیفرسته.
niceroman.ir

واکنشی که نشون داد به حرفم یعنی کار دیگه ای کرده.

_تو رو خدا بگو که کاری نکردی؟

_نگران چیزی نباش.

_چطور نباشم؟

_من بدترین حالتش رو هم حساب کردم.

_اصلا بدترین حالتی از نظر تو وجود داره؟

_تو نباشی!

اگه تو تا کسی نبودیم یه نیشگون خیلی محکم ازش می گرفتم
تا بفهمه بودنم میتونه درناک تر باشه.

#دویست_و_هفده

#چشم_های_تو

تا دم در داشتم تلاش میکردم از زیر زبونش بکشم که غیر
افزایش پول پیش دیگه چیکار کرده.

_برو تو.

باخنده گفت تو خونه هم میتونم جواب بدم.

_کاوه جواب بده.

سرش رو جلو آورد کمی با بینیش بو کرد..

_زالال بو میدی برو دوش بگیر.

فقط برای یک ثانیه باورم شد حرفش. و بعد فهمیدم چون
میدونه حساس هستم به بو میخواد فقط بفرستم دنبال
نخود سیاه.

_نمیخوای بگی؟

_چی رو؟

_کاوه داری اذیتم میکنی.

_تو که این همه صبر کردی. یه ماه هم. روش. بعدش برات
تعریف میکنم.

_انگار کاری کردی پیام زندان برام تعریف کنی.

گونه ام رو کشید.

_بانمک میشی بیشتر دوست دارم.

_الان شبیه آدم های بانمکم؟

_به چشم من همیشه زیبایی، حالا یکی دو مورد هم پیش
میاد که بانمک باشی.

دستم رو جلو بردم تا نیشگونش بگیرم اما سریع در رفت از
زیر دستم.

هرچی گفتم برم پیش اون بخوابم یا بذارم اون بیاد پیش من
گفتم نه، گفتم یه ماه دیگه بعد تعریف کردن تینکه چیکار
کرده تصمیم میگیرم.

تو یارکینگ خونه ی مردم یجوری من رو گرفته بودی ^{صدای بی صدا} نرو
^{چشم های تو} منم گفتم برسیم خونه چه خبره. خانم حتی نمیداره...
زالال واقعا نمیداری؟

نه، برو تو اتاقت کاوه خسته ام.

کاری ندارم که مثل یه پسر خوب کنارت دراز میکشم.

جوابی ندادم.

دلت میاد. یه ماهه خونه نیستی.

از جام پریدم و صداش کردم. داشت ادا درمی آورد. حتی به
زور خنده اش رو قورت میداد واسه گفتن جمله هاش.
آخرین تلاش هاش یود تا مثل گربه ی شرک منم خر کنه.

یگو چیکار کردی ب...
چشم های تو

صدای بی صدا

پرید وسط حرفم و سریع گفت.

_چقدر خوابم میاد، من برم. بخوابم شب بخیر عزیزم .

قدم برداشته اش رو برگشت سمت من، صورتم رو با هردو
دستش گرفت. خم شد بوسه ای به پیشونیم زد و از اتاق
بیرون رفت.

نپرسیده بودم واکنش سپیده چی بود. قرار بود به مامان زود
niceroman.ir
خبر بده اومدم پیش کاوه یا نه!

#دویست_و_هجده

#چشم_های_تو

_دیشب سپیده چیزی گفت؟

نون تستی که مربا زده بود رو گرفت سمتم تا گاز بزنم. گازی
دستم انگشت شصتش رو گوشه ی لبم کشید و خودش
هم گازی زد.

_در مورد؟

_رفتی چمدونم رو بیاری.

فقط لبخند زد. چرا؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_نمیدونم. ماما هنوز زنگ نزده.

_زالال اگه نگرانی ...

_نه فقط خواستم ببینم ماما به اونم سپرد بهش خبر بده.
هنوزم باورم نمیشه به تو گفته.

_نگرانته. اما قول میدم همه چی خوب بشه این ها رو
فراموش کنه.

وضعیت الانمون تقصیر تو نیست. شرایط من بود.
چشم های تو صدای بی صدا

هرچی که هست خیلی زود تموم میشه.

اگه بگی دقیقا چیکار کردی.

بدو باید برسم بانک.

منم باهات میام.

نه برو شرکت. معلوم نیست چقدر طول بکشه.

سپیده گفت به مامان نگفته و نمیگه اما بهتر خودم بهش
بگم. منم قصد نداشتم پنهون کنم. فقط چون از دستش
عصبانی شده بودم نمیخواستم جوری حرف بزنم که اونم
ناراحت بشه. اگه حساب و کتاب هامون درست پیش
niceroman.ir

میرفت شاید تا چند ماه دیگه همه چی میتونست درست و
چشم های تو صدای بی صدا
رسمی پیش بره. البته هنوز دقیق نمیدونستم مشکل
خانواده ی کاوه تا کجاست! اما من فقط میخوامستم مشکل
خونه حل بشه و وام ها رو بگیریم و بعدش؟! در واقع الان
هم وام گرفتیمون و حل شدن مشکل خونه خیلی ربطی به
چیزی نداشت. خانواده ی کاوه بود که نمیخواست پا پیش
بذاره.

واکنش مامن فقط عصبانیت بود. دقیق هم نمیدونست
چطور باید این عصبانیتش رو خالی کنه. یکی به این در میزد
و یکی به اون. گاهی به پدرام اشاره میکرد و گاهی به خودم و
کاوه. اما نهایت حرفش یه چیز بود ... اگه پشیمون شم این
دفعه دیگه تنهام. میشه گفت یه جورایی تهدید محسوب میشه
nicer man

میشد. ته دل آدم رو خالی میکرد اما ترجیح دادم که به کاوه ^{چشم های تو} اعتماد کنم. زندگی ما کم و بیش داشت میفتاد روی چرخه. وام ها داشت جور میشد. البته فعلا برای من چون سپیده ضامن میشد اما کاوه موفق نشده بود ضامن پیدا کنه. اما با استرس خیلی زیادی منتظر واریز وام من بود. حس میکردم شاید صفته ای چیزی داده به صاحب خونه که اینقدر استرس داره و بالاخره تونستم ازش اعتراف هم بگیرم. خدا میدونه دیشب چه قشقرقی تو خونه به پا شد. در واقع به پا کردم. سخت تونست آرومم کنه. و هرچی گفتم خونه رو پس بدیم میگفت نمیشه و نمیتونه... حالا یا وام واریز میشد یا جدی جدی ممکن بود بره زندان.

_زالال بیداری؟

اصلا مگه خوابیده بودم که خواب باشم. شب بغلم کرد به زور آورد تو اتاقم. چشم هام رو بستم فکر کنه خوابم. بوسه ای به سرم زد و رفت. خونه بود اما احتمالا تو اتاق خودش بود. سرم رو چرخوندم سمتش.

_بیا صبحونه بخور بریم.

_نمیا امروز مرخصی میگیرم.

_زالال!

_بله کاوه؟ نگران نباشم. هیچی نمیشه؟ وام واریز نشد
نهایتش یکی دوماه تو میری زندان؟ و اصلا ...

_زالال ما دیشب صحبت کردیم.

_تو صحبت کردی کاوه. خودت رو با حرفهای خودت قانع کردی. چرا به من نگفتی؟ چرا حس نکردی باید باهام مشورت کنی؟

_فقط خواستم...

دیشب همه ی اینهارو گفته بود. فقط خواسته بود حل بشه. فقط خواسته من راحت باشم فقط خواسته بود...

_کاوه اگه واریز نشه وام من چیکار کنم؟ کلیه هام رو بفروشم از زندان درت بیارم یا...

_چطوری؟ واقعا بگو تو چطور نگران نیستی تا منم بتونم
نگران نباشم. میدونی داری یه کار غیرممکن میخوای ازم.

#دویست_و_نوزده

#چشم_های_تو

_بین بدهی زیادی نداریم که. لب تابم رو میفروشم
خوبه؟

_با پول لب تاپت اون صفتی برمیگرده دستت؟

به سمتم اومد روی تختم نشست و دستش رو انداخت
دور شونه ام تا بغلم کنه.

_ولم کن کاوه با عزیزم گفتن چیزی حل نمیشه.

فاصله گرفت اما دستش رو نکشید. چونه ام رو بین دو انگشتش گرفت.

_قول میدم چیزی نشه. باشه؟ چند روز فراموش کن. وامه تایید شده خیلی طول نمیکشه واریزش. بعدش میگی چرا الکی اینقدر غصه خوردم.

_برای چیزی که اتفاق نیفتاده چرا باید استرس داشته باشیم.

_چیزی که ممکنه اتفاق بیفته یه چیز به اهمیت نیست.
هر آن ممکنه...

_فقط چند روز فقط چند روز تحمل کن. بعدشم صاحب خونه آشناس نمیداد که...

_اگه اونقدری که میگی آشنا بود ازت همچین صفته ای نمیگرفت این یک. اونم چندبرابر پول پیش. چرا اصلا قبول کردی چند برابر باشه؟

_زالال خواهش میکنم. میدونی الان چقدر رنگت پریده؟
پاشو آبی به دست و صورتت بزن بیا صبحونه آماده کردم.

— چرا جوابم رو نمیدی؟

— دیشب صحبت کردیم.

— این رو نگفتی!

نفس عمیق کشید و چند بار کف دستش رو زد روی
دهنش. از جاش بلند شد و جمله اش رو دوباره فقط تکرار
کرد. با هر دو دستم صورتم رو پوشوندم واقعا اگه میومدن
بگیرنش من چیکار میکردم؟ بخاطر من میرفت زندان.
باعث و بانیش میشدم من.

گذشتن ساعت ها فقط استرس من رو بیشتر میکرد. حال
رو بدتر. اینکه کاوه اصرار داشت استرس نداشته باشم بدتر
میشدم. حس میکردم اوضاع خیلی بدتر از چیزیه که
گفته. اما میگفت فقط یه صفتی برای ضمانته!

زل زده بودم به مانیتور و از استرس پوست لبم رو
میکشیدم. از دیشب زخمیش کرده بودم.

_خوبی؟

به خودم اومدم به فاطمه نگاه کردم. رو به روم بود.

_خوبی؟ یکم رنگت پریده.

_نه خوبم. چیزی میخوای؟

_خانم پیران گفت بری دفترش.

نگاهی به کنار دستم کردم کاوه نبود. ترسیده نگاهی به اطراف کردم.

_کاوه رو ندیدی؟

_رفت بیرون فکر کنم.

کي رفته بود متوجه نشده بودم. گوشی ام را با استرس صدای بی صدا
چشم های تو برداشتم و شماره اش را گرفتم اما صدای موبایلش را از
روی میزش شنیدم.

_خوبی چیزی شده؟

_نه نه. کجا رفت دق...

قامتش را که دم در دیدم نفسم را با آرامش بیرون دادم.

_چیشده؟

_کجا بودی؟

کجا بودیم با استرس بود. نگاهی به فاطمه کردو نگاهی به من.

_یه لحظه رفتم دم در کار داشتم.

_چه کار؟

فاطمه: مشکلی هست بچه ها اگه کمکی از دستم برمیاد...

_نه فاطمه جان مرسی.

_کجا بودی کاوه؟

_چته زلال گفتم یه لحظه میرم دم در.

حواسم معلوم کجا بوده که اصلا نشنیدم.

_زالال دیگه داری قضیه رو برای خودت جناییش میکنی.
هر اتفاقی هم قرار باشه بیفته اینطوری نیست.

دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. کمی عصبانی بود
اما نمیدونم قیافه ی زارم دقیقا چه شکلی شده بود که خم
شد و دستم رو گرفت.

_بریم ناهار بخوریم صبحونه هم نخوردی رنگ به رو
نداری.

گشنه ام نیست خانم پیران کارم داره.
چشم های تو

صدای بی صدا

#دویست_و_بیست

#چشم_های_تو

_برو بین چیکار داره بیا بریم برای نهار.

از جام بلند شدم. پاهام سنگین بود یا سرم نمیدونم اما
خوب میدونستم از شدت استرس حالم خوب نیست.

_خوبی زلال؟

_خوبم کارم داشتی.

روبروش نشستم.

— اصلا خوب به نظر نمیای دعوا کردین با کاوه.

— نه خوبم یکم گرسنه امه.

— میخوام در مورد یه کاری باهات صحبت کنم اما اگه
حس میکنی خیلی گرسنه ای اول برو برای ناهار.

گرسنگی فقط یه بهونه بود.

_نه بگو.

_آقای راد با یه شرکت ترک قرارداد بسته. میخواد من رو به عنوان نماینده بفرسته.

_خب؟

_میخواستم بگم توام باهام بیای. یه نفر بیشتر نمیتونم همراه ببرم.

_بریم ترکیه؟

سرش رو تکون داد.

— پاسپورت داری؟

— نه.

— اقدام کنی بیاد. بعدش بریم.

— نمیدونم.

بدون کاوه باید میرفتم؟!

_آره حتما. سعی کن بیای منم تنهام.

برای ناهار رفتیم به رستوران همیشگی نزدیک شرکت.
خودش برای من هم سفارش داد.

_میرم دست هام رو بشورم.

سرم رو تکون دادم. آرنج هام رو گذاشتم روی میز و سرم رو
تکیه دادم به دستم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که بوی
گلی رو حس کردم. بوی نرگس بود. گل مورد علاقه ام بود
بوش رو خوب میشناختم. اما چون حس کردم زیادی
نزدیکه سرم رو بلند کردم و دیدم یه دست گل نرگس جلومه
که خیلی خوشگل پیچیده شده بود.

سرم رو چرخوندم دیدم گل ها تو دست کاوه است و کنارم
چشم های تو صدای بی صدا
وایستاده.

_این چیه؟

دست آزادش رو گذاشت روی تکیه گاه صندلیم.

_یه دست گل برای یه خانم زیبا.

ناخودآگاه لبخند زدم.

_از کجا آوردیش؟

با چشم و ابرو به دست گل اشاره کرد تا از دستش بگیرم.

واقعا برای منه؟
چشم های تو

صدای بی صدا

رفت و سرجاش نشست.

بله.

کی خری... برای این اومدی بودی پایین؟

آره سفارش داده بودم زود رسید.

به چه مناسبت؟

_به مناسی لبخندی که روی لبش نشوند. من که از
دیشب موفق نشدم.

_کاوه من فقط نگرانم.

_نباش عزیزم. درست میگی باید باهات مشورت میکردم.
معذرت میخوام. اما نگران نباش.

گل ها رو بو کردم چشم هام رو بستم. عادت داشت به
هدیه خریدن. با اینکه همیشه باهم میرفتیم و برمیگشتیم
اما فرصات رو از دست نمیداد. هر فرصت کوچیکی که پیش
میومد برام همیشه چیزی میخرید.

_مرسی خیلی قشنگن.

خوشحالم دوست داشتی. خانم پیران چیکار داشت. صدای بی صدا چشم های تو

_گفت بریم ترکیه.

_ترکیه؟

سرم رو تکون دادم دست گل رو گذاشتم روی میز. یکی از گل برگ ها رو گرفتم دستم و لمسش کردم.

_آره. آقای راد یه قراردادی بستن سپیده جون به عنوان نماینده میره به منم پیشنهاد داد باهاش برم.

_میری؟

_جواب ندادم. یعنی تصمیم نگرفتم گفتم اول با تو صحبت کنم. اصلا ببینیم این صفته حل میشه بعدش...
niceroman.ir

__برو.

__برم؟

__آره تا تو برگردی همه چی حل شده.

__نه.

نمیتونستم تنهاش بذارم. اگه اتفاقی براش میفتاد.

_برو عزیزم یکم حال و هوات عوض بشه تو این یک ماه
کلی استرس کشیدی.

_اگه اتفاقی برات بیفته چی؟

_چه اتفاقی زلال! من خوبم توام برو بهت خوش میگذره.

_نمیدونم. نپرسیدم اصلا هزینه هاش به عهده ی خودمه
یا شرکت اگه به عهده ی خودم باش...

_بازم برو.

_پول ندارم.

_یه نامزد پولدار داری.

_جدا؟ از کی تاحالا؟

_جدی زلال.

سرم رو به چپ و راست بردم . گفتم چی جدی؟

_اگه من یه نامزد پولدار بودم دیگه این مشکلات حل
میشد؟

_نه.

_نه؟

_دیگه نامزدی ای نبود.

با تعجب گفت چرا؟

_نمیدونم. من... دوست ندارم شبیه ... هیچی. ناهارمون
رو نمایارن؟

#دویست_و_بیست_و_یک

#چشم_های_تو

چیزی نمونه بود از دهنم در بره و بگم شبیه پدرام باشم!
چشم های تو
من هم جاش بودم از شنیدن اسم پدرام خوشحال
نمیشدم.

_حرفت رو بگو شبیه کی؟

_کسانی که بخاطر پول با کسی ازدواج میکنن.

_من نگفتم بخاطر پول نامزدم باشی. اگه...

_ما برای چیزهایی که داریم میگی فکرش رو نکن بعد داری
بهم میگی به چیزهایی که نیست فکر کنم.

_نه آخه با تاکید گفتم دیگه نامزدی ای نبود.

چند درصد احتمال داره تو با تصویری که میگی بیای و
چشم های تو صدای بی صدا
برای چند میلیون اینجا کار کنی یک، دو چند درصد احتمال
داره من با این بک گراند خانوادگی به چشم تو پیام؟ سه
چون معتقدم کبتوتر با کبوتر باز با باز.

کمی ساکت موند، نهایتاً گفت.

یکم متعصبانه با قضیه برخورد نمیکنی؟

نه. واقعیه. مگه غیر از اینه.

یعنی اگه تو شرایطی غیر از این بودی توام من رو
نمیدیدی؟

من؟ من اگه تو یه شرایط دیگه بودم... هیچ وقت نمیومدم
چشم های تو صدای بی صدا
تهران... حتما تا الان با پدرام ازدواج کرده بودم. پس هیچ
وقت با کاوه آشنا نشده بودم.

_همینجوری که هستیم. من راضی ام. حالت دیگه اش رو
نمیخوام تصور کنم.

از اینکه پدرام رو دیر یا زود شناخته بودم و وارد زندگیم
نشده بود خوشحال بودم. از اینکه هرچند از سر ترس و
ناچاری پدرام باعث شده بود کاوه وارد زندگیم بشه از این
هم خوشحال بودم.

_چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟

_من یه سوال پرسیدم و تو ...

هیچی غدامون رو آوردن.

کارکنان رستوران رو خوب میشناختیم. گاوه به شوخی گفت چون آشنا هستیم غذای مارو دیرتر از همه آوردن. سرقضیه ترکیه رفتن جدی بود. به حدی گفت فردا صبح بریم برای پاسپورت اقدام کنم. بعد از شرکت هم کشون کشون برای گرفتن عکس من رو برد.

گاوه چرا میخوای من رو بفرستی؟

پیشنهاد خانم پیران بود نه من.

وقتی این همه اصرار میکنی برای رفتنم حس میکنم...

_جدی میگم.

_دیگه عزیزم وقتی جدی میگی یعنی واقعا داری به همچین چیزی فکر میکنی. غیر این چی میتونه باشه؟

یه بدهی چند صد میلیونی.

_با بابات آشتی نکردی؟

با یه لبخند معنی دار گفت.

_بیاد و از زندان آزادم کنه.

جوابش رو ندادم. وقتی مطمئن از زندان میگفت من چطور
چشم های تو صدای بی صدا
باور میکردم چیزی نیست.

_ با بابام قهر نیستم.

_ پس؟

_ فقط باهاشون زندگی نمیکنم.

میدونست اینقدر برام معماست؟ یا فقط برای بدتر و
سخت تر شدن این معما تلاش میکرد؟

_ برو بخواب من به زانیار قول دادم چندتا چیز یادش برم.

_ کاوه نوجوونه این برنامه نویسی رو یاد میدی بهش بعدا
niceroman.ir
دردسر نشه؟

_چه دردسری؟

_چه میدونم جایی رو هک کنه یا...

_چون نوجوونه ه...

_زودتر ممکن گول بخوره.

_حواسم هست چی میگم. نگران نباش. راستی یه لیست
بنویس از چیزهایی که میخوای.

_چی ها؟

_برای سفر.

_من نمیرم تو بیخودی داری اقدام میکنی برای پاسپورت.

#دویست_و_بیست_و_دو

#چشم_های_تو

_بعدا نمیذارم تنها بری سفر افسوسش رو میخوری.

_بعدا؟

_بله بعدا.

_دقیقا کیه بعدا؟

راه رفته اش رو برگشت سمتم، دستص رو انداخت دور ^{چشم های تو}
^{صدای بی صدا}
کمرم و من رو چسبوند به خودش، کمی خودم رو عقب
دادم اما نتونستم خیلی دور وایستم.

چی.... چیه؟

لبخندی به لکنتم زد.

تا آخر عمرمون که قرار نیست نامزد بمونیم.

ما که عقد کرده بودیم و عملاً داشتیم باهم زندگی میکردیم.
حالا چه اصراری بود اسم نامزد همچنان روی رابطمون
بذاریم نمیدونم.

به جای جواب دادن به کاوه تو ذهنم بود که داشتم برای
چشم های تو صدای بی صدا
خودم تجزیه و تحلیل میکردم. سرش رو جلو آورده بود و
خیلی نزدیک نگه داشته بود.

_بخاطر اون صفته میخوای من رو بفرستی دنبال نخود
سیاه.

_دارم میفرستم سفر بری خوش بگذرونی. چندتا نامزد
خوب مثل من پیدا میشه؟

_خودتم بیا.

سرش رو عقب برد، لبخندش عمیق تر شد و چشم هاش
چشم های تو صدای بی صدا
رو یکم ریز کرد.

_بخاطر دلتنگیت برای من نمیخوای بری؟

_لوس نشو کاوه.

_لوسم کن. بدم نمیاد گاهی واسه تو لوس بشم.

_ با این قد و هیکت لوس شی؟

دست دیگه اش رو هم برد پشت و روی کمرم انگشت
هاش رو بهم قفل کرد. به طرز بی نهایت جذابی زبانش رو
روی لبش کشید. حس کرد عمدا داره این کار رو میکنه
چون زل زده به چشم هام این کار رو کرد.

_کاوِه من نمیرم. این کارها هم جواب نمیده خودت رو
خسته نکن.

تک خنده ای کرد. چرا اینقدر جذاب بود؟!

_این کارها؟

به کمرم فشار آورد یکم سوق داد به سمت خودش.

_مگه چیکار کردم عزیزم؟

دست هام رو گذاشتم روی ساق هردو دستش.

_برو به کلاست با زانیار برس.

سرش رو جلو آورد عمیق بو کشید.

_با تو بیشتر خوش میگذره.

با صدای آرومی جیغ زدم.

_کااوه!

اونم به همون حالت جواب داد.

چشم های تو
_جانم؟

صدای بی صدا

_باشه دلم برات تنگ میشه نمیخوام برم، راضی شدی؟

_نه.

نوک بینیش رو به بینیم زد.

_میری. برو یکم دلتنگم شو. میخوام ببینم وقتی دلتنگم
میشی چیکار میکنی؟

دیگه وقتش بود کاملاً جدی برخورد کنم.

__بازیت گرفته کاوه؟

__نگران هیچی نباش. قول میدم هیچ اتفاقی نیفته. برو یکم حال و هوات عوض بشه. یکم خودخواه باشه زلال.

من به اندازه ی کافی خودخواه بودم.

__خودخواه بودم که الان تو همچین موقعیتی تو رو قرار دادم.

اخم ریزی کرد.

کی گفته... زلال. من خودم نباید این کارو میکردم. اما
چشم های تو صدای بی صدا
انتخاب من بود. ربطی به تو نداره. اصلا چرا همچین چیزی
به ذهنت میرسه؟

__دروغه؟

__مزخرفه.

__باشه ولم کن.

__الان مطمئن تر شدم برای فرستادنت.

__کاوه !

ولم کرد اما رفت سراغ گوشیش، فکر کردم میخواد به زانیار
niceroman.ir
زنگ بزنه اما تا گفتم شبتون بخیر خانم پیران هراسان رفتم

سمتش اما فاصله گرفت. و خیلی راحت بدون اجازه ی من
چشم های تو صدای بی صدا
گفت که ترکیه رو زلال هم هست.

#دویست_و_بیست_و_سه

#چشم_های_تو

_کاوه چرا اینطوری میکنی؟

_دارم نامزد رو میفرستم سفر. چه اشکالی داره؟ مهم هم
نیست هزینه ی سفرت به عهده ی شرکت باشه یا نه
میری.

_پول ندارم.

بی توجه بهم مشغول کارش شد. عصبانیم کرد این حرکتش،
در اتاق رو کوبیدم و دراز کشیدم رو تخت. شیطونه
میگفت به درک اره برو. اما از طرفی هم...

من بیدار بودم وقتی در اتاقم رو باز کرد و گفت هنوز
بیداری. جوابش رو ندادم اما دوباره پرسید.

__پیشت بخوابم؟

در رو بست اومد تو.

__سکوت علامت رضااست زلال خانم؟

_نخیر برو بیرون.

اما بی توجه به حرفم کنارم خودش رو جا کرد.

_برو تو اتاق خودت بخواب کاوه.

_آخه دلم میخواد بغلت کنم؟

دستش رو از گردنم رد کرد دست دیگهش رو هم دور کمرم
برد.

زانیار سلام رسوند. گفت آجیم رو ببوس.
چشم های تو

پوزخندی زدم.

زانیار به من نمیگه آجی.

آباجی خانم.

سرش رو جلو آورد و محکم گونه ام رو بوسید. تا نگاهش
کردم چشم تو چشم شدیم خیره بود به من.

ما قرار چی بشیم کاوه؟

زن و شوهر. هستیم البته الانش هم.

۔چرا فکر میکنی من نیستم؟

۔چون...

۔اینها همه موقتی. همه چی حل میشه.

۔کی؟ کی بدهی ها حل میشه؟ کی من رو به خانواده ات
معرفی میکنی؟ کی زندگیمون مثل زوج های دیگه میشه؟

نفس عمیقی کشید. دستش رو بالا آورد و با پشت دستش صدای بی صدا چشم‌های تو چند بار گونه ام رو لمس کرد.

_ خیلی زود.

_ خیلی زود؟

_ آره خیلی زود. خیالمون از پول پیش راحت باشه. وام منم بگیریم. میتونیم برای خونمون هم همه چی بخریم نه؟

_ خونواده ات؟

چرا این زودها نمیرسن واقعا؟!

خواستم برگردم و پشت بهش بذارم اما نداشت.

پشت نکن بهم دوست ندارم. میرم اتاق خودم.

خواستم بگم نره اما نتونستم، و واقعا بلند شد و رفت.
نمیدونم تز اینکه در مورد خانواده اش صحبت کردم
ناراحت شد یا واقعا چون خواستم پشت بهش بخوابم.

برای گرفتن پاسپورت اقدام کردیم. و از همونجا رفتیم
شرکت. به مامان در مورد ترکیه رفتن هیچی نگفته بودم و
اقا کاوه فقط موافقتش رو اعلام کرده بود.

سپیده ناهار رو با ما خورد. میگفت از دیشب که کاوه بهش گفته منم میرم خیلی خوشحال شده. درسته سفر کاری اما مطمئن بود خیلی قرار خوش بگذره.

_مواظب باشین خوش گذرونی هاتون حلال باشه دیگه، به هرحال من نامزد رو دارم میسپرم دستتون.

_نمیخورنش.

_راستش دل تو دلم نیست. زیباست، جذابه، دلنشینه.
هرجور حساب کنی کلی مرد همینجوری میتونم شیفته‌اش بشن.

بعد دیشب فکر میکردم من باید منت کشی کنم و از دلش
در بیارم اما صبح اصلا به روم نیاورد.

_خیلی خب حالا.

چاپلوسی بود یا واقعی نمیدونم اما ابخند من از ته دل بود.
سپیده جون هم تا لبخندم رو دید با خنده گفت.

_غش نکنی؟

کاوه نگاهم نمیکرد اما با این حرف سپیده جون سرش ^{چشم های تو}
برگشت سمت من. با انگشت اشاره اش آروم زد روی ^{صدای بی صدا}
بینیم.

#دویست_و_بیست_و_چهار

#چشم_های_تو

حس میکردم همه چی داره میفته رو روال بالاخره وام رو
واریز کردن، قبل رفتنم و کاوه برای تسویه رفت. تا رسید
خونه اول صفته رو ازش خواستم. با خنده گذاشت کف
دستم، همونجا پاره اش کردم، ریز ریز تا خیالم راحت شه.
تنبیهش هم کردم دیگه همچین کاری نکنه. و نهایتا ترکیه
رفتیم واقعا فقط با غم دلتنگی کاوه شد، که چیکار قرار
بکنم از دلتنگی. به عنوان هدیه برام یه چمدون خوشگل
خریده بود. اما من قدرناشناسانه گفتم چرا اینقدر اصرار

داره برای رفتن من. ناراحت شد اما چیزی نگفت، فقط
چشم‌های تو
گفت آگه نمیخوام نرم.
صدای بی صدا

بین لباسهایی که از چمدون خودم داشتم انتقال میدادم
چمدون اهدایی کاوه نشسته بودم. ناراحتش کرده بودم و
دستم به کار نمی‌رفت. نتونستم ادامه بدم بلند شدم برم
سراغش.

تو اتاقش بود انگار، تقه ای به در زدم و بازش کردم. لب
تاپ به بغل روی تختش بود.

__بیا.

دلخور بود که لب تاپش رو نگاه میکرد من رو نه. جایی که
وایستاده بودم چند بار جا به جاشدم و صدایش کردم.

__کاوه؟

__بله.

__ببخشید دلخورت کردم.

از صفحه چشم گرفت بالأخره و نگاهم کرد.

صدای بی صدا

_از حرفت ناراحت نشدم. از فکرهایی که داری ناراحت شدم.

خواستم کنارش بشینم اما تجربه ثابت کرده بود وقتی باهاش تماس فیزیکی داشتم یا نزدیکتر بودم بهش راحت‌تر نرم میشد. شاید داشتم از این خصلتش سواستفاده میکردم اما فقط میخواستم زود آشتی کنه و دلخور نباشه.

کف دستم هارم گذاشتم روی شونه هاش، لب تاپش رو سر داد کنارش و دستم رو کشید افتادم روی پاش. فقط نگاه میکرد.

_حرف بدی بود نباید میگفتم. قرار رفتم... دلم... برات تنگ شه. فقط بد گفتمش.

چونه ام رو گرفت.

__پس دلتنگ میشی؟

معلوم بود که دلتنگش میشدم. سرم رو تکون دادم و گفتم
"اوهوم".

همونطور که سرش میومد جلو آروم پرسید: "چقدر؟".
برای شنیدن جوابش بهم فرصت نداد.

فاصله رو به صفر رسوند و لب هام رو بوسید. بافت
موهام رو باز کرده بودم. دست برد لای موهام. چون عقب
عقب میرفتم دستم رو انداختم به یقه تی شرتش. اما فرق

نکرد چون افتادم روی تختش و اونم همراه با من در حال
چشم‌هائی تو صدای بی صدا
بوسیدنم اومد. کمی خودش رو بالا کشید و صدای تق
بلندی شنیدم. حتما لب تاپش بود اما اصلا توجهی نکرد.

خیلی آرام و ملایم بوسیده بود اما الان قضیه فرق داشت.
و فرق دیگه اش جایی بود که این بوسه داشت بهش ختم
میشد. ما زن و شوهر بودیم مشکلی نداشت نه؟ بالاخره
جدا شد اما فاصله نگرفت بینیش روی صورتم بود. بوسه
ای کنار لبم روی صورتم زد. تند تند نفس می کشید. من
هم دست کمی نداشتم، حتی میخواستم بگم چرا
وایستادی.

با صدای آروم و گرفته ای گفت برم اتاقم، اما یک میل هم
چشم های تو صدای بی صدا
سرجاش جا به جا نشد که من برم به اتاقم.

_فکر کنم لب تاپت شکست.

سرش رو کمی عقب برد تا نگاهم کنه. چشم هاش خمار
بود.

_خودم که بیشتر....

آب دهنش رو قورت داد و چشم هاش رو بست و کنار
کشید. اون کنارم نشسته بود اما من همونجوری سرجام
بودم. نباید فکر بدی میکردم در مورد این خودداری هاش.
نگاهش به زمین بود، شاید داشت لب تاپش رو نگاه میکرد.

__شکسته؟

یه 'نه' ی آروم گفتم. بلند شدم و آروم برگشتم به اتاقم!
تکلیفش با خودش معلوم نبود یا مراعات حال من رو
میکرد. یا حرفهایی که مامانم بهش گفته بود و نگفت چی
شنیده و مامان نگفت چی گفته!

__بریم؟

بلیط ها دستمون بود. کاوه اوردمون فرودگاه سپیده جون
ماشینش رو داده بود بهش. گفته بود این مدتی که نیستیم
niceroman.ir

میتونه استفاده کنه. اما کاوه گفت احتیاجی نداره و میبره
چشم های تو صدای بی صدا
میداره تو پارکینگ خونه ی سپیده. از خونه تا محل کارمون
مسیرش زیاد نبود که ماشین لازم باشه.

دستم تو دست کاوه بود. سری برا سپیده تگون دادم و گفتم
اره بریم.

برگشتم سمت کاوه. از صبح گرفته بود فکر میکردم بخاطر
اتفاق دیشب اما قبل از اینکه از خونه بیایم بیرون بغلم کرد
گفت ' اعتراف میکنم پشیمون شدم دارم میفرستم وقتی
نیستی نمیتونم تو خونه بمونم'. نگفتم برو پیش خونواده
ات، اگه جا داشت حتما میرفت. نیازی نبود من بهش بگم.

_مواظب خودت باش.

لبخند کوچیکی زد.

من باید به تو بگم. وگرنه من جای همیشگی ام. صدای بی صدا چشم‌های تو

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم اما نداشت، من رو کشید سمت خودش و بغلم کرد. من پشت به سپیده بودم. نمیدونم چرا اما هراس داشتم از اینکه جلوی سپیده کاوه رو بغل کنم. شاید ترس این رو داشتم که به مامان بگه یا...

#دویست_و_بیست_و_پنج

#چشم_های_تو

_خیلی مراقب باش. هرجایی نرین، حتما خوب پیرسین قبل رفتن. اونجا هم کیف قاپ زیاده مثل تهران. حواستون باشه.

دستم رو آروم روی کمرش کشیدم. فاصله گرفتم. صدای بی صدا

_خیلی مواظب باش زلال.

_نگران نباش.

خم شد و گونه ام رو آروم بوسید. لرزیدم. امیدوار بودم
وقتی برگشتم ببینم سپیده نگاهش به ما نیست.

_دعوت هیچ مردی رو هم برای ناهار، شام، نوشیدنی،
موضوع کاری و هرچی قبول نمیکنین.

سپیده رو نگرفته بود بلکه داشت با لبخند نگاهمون میکرد.
niceroman.ir

_نترس نمیدزدنش.

_راستش میترسم خیلی زیاد. مراقب باشین.

دستی براش تکنون دادم. چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که برگشتم دیدم سرجاش وایستاده داره نگاه میکنه. با دست اشاره کردم بره اما گفت صبر میکنه.

_میدونی هر بار اینطوری میبینمتون چقدر خوشحال میشم.

_شاید باعث میشه عذاب وجدانم رو فراموش کنم.

_من قبلا هم گفتم چیزی نیست که بخاطرش عذاب وجدان داشته باشی.

یک هفته زمان زیادی بود برای دوری. اما واقعا سفر خوبی بود. به زور فرستاده شده بودم اما خیلی حس خوبی داشت. به قول کاوه بعد مدت طولانی یه حس راحتی. اگه کاوه هم بود شاید بیشتر خوشحال میشدم اما دائما در حال صحبت بودیم. هر جا که میرفتم براش عکس میگرفتم و میفرستادم. هیچ وقت سفر این طوری با یه دوست نرفته بودم. با کاوه وقتی رفتیم ارومیه هم خیلی خوب بود. اما اون موقع ها یه همکار بود. مطمئنا اگه یه بار دیگه پیش میومد بریم سفر هردومون لذت میبردیم.

_زالال!

تازه از خرید و گردش برگشته بودیم. داشتم عکسهایم رو
برای ماه میفرستادم.

_بله؟

تو گوشیش یه عکسی رو گرفت سمتم. کاوه بود و یه خانمی
کنارش، دستش رو داشت میبرد سمت شونه ی اون خانم.

_چیه این؟

یکی از بچه ها فرستاده برام. اتفاقی کاوه رو تو خیابون دیده.

یکی از بچه ها؟ از بچه های شرکت؟

میدونی کیه این خانم؟

نمیدونستم. اما با یه عکس هم... ته دلم نترسیده باشم نه اینطور نبود. اما نمیتونستم از روی یه عکس قضاوت کنم. یبار وقتی مامانش زنگ زد اینکارو کرده بودم. خانمه جوون به نظر میرسید اما از پشت بود شاید مادرش بود. نمیخواستم به گزینه ی دیگه ای فکر کنم.

من ماه ها بود باهاش زندگی میکردم، اگه چیز دیگه ای بود... یعنی اینقدر احمق بودم متوجهش نباشم؟!

_زالال!

_نمیدونم کیه.

_خواهرداره؟

_نه! کی گرفته عکس رو؟ فرشته؟

عکس کاوه روی صفحه ی گوشیم بود، سپیده همونطور
مات روبه روم. زنگ خورد و خورد تا اینکه قطع شد.
دوباره زنگ زد.

_کار فرشته اس؟

_چه فرقی داره؟

_فرقش زیاده. کار کیه؟

_فاطمه.

انتظار شنیدن اسم فاطمه رو نداشتم واقعا! بار سوم بود
کاوه زنگ میزد. دکمه ی سبز رو بالا کشیدم.

_کجایی عزیزم؟

از وقتی اینجا اومده بودم، جز عزیزم چیز دیگه ای ^{چشم های تو} صدای بی صدا
نمیکرد. تند تند هم تو جمله هاش جا میداد.

_خوبی؟ چیشده؟

_هیچی خوبم. آره.

هر دو همزمان پرسیدیم.

_ 'خونه ای؟'

_ 'هتلی؟'

#دویست_و_بیست_و_شش

#چشم_های_تو

_آره تازه برگشتیم. تو؟

_اتفاقی افتاد؟ چرا این شکلی شدی؟

چند بار باید تاکید میکردم تا بگه کجاست. جلوی یه دیوار سفید وایستاده بود، نمیدونستم خونه ی خودمون یا جای دیگه است. نمیتونستم تشخیص بدم.

سپیده آروم گفت میره بیرون. مثلاً خواست تنهامون بذاره.

زلال عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_ نه کاوه چقدر میرسی. گفتم که نه.

_ تو شبیه آدم هایی هستی که اتفاقی براشون نیفتاده؟ یه نگاه به خودت بنداز تو آینه.

_ خوبم کاوه. فردا میای...

_ زلال. از من دلخوری عزیزم؟ چیزی گفتم؟ کاری کردم؟ خوشگلم تو اونجایی من اینجا، چجوری بفهمم چیشده؟ بگو.

_ فردا میام.

نمیتونستم تصمیم بگیرم برای صفت های خوبی که داره
استفاده میکنه خوشحال باشم یا حس کنم داره چیزی رو
لاپوشونی میکنه. اما اگه چیزی میگفتم و بعدش متوجه
میشدم من اشتباه کردم واقعا نمیتونست توهین آمیز باشه.
اگه تو شرایطی عکس بودیم نمیتونستم ببخشمش. پس
تصمیم نهاییم رو گرفتم که نگم.

_نه فقط خسته ام. طولانی بیرون بودیم خریدمون هم
طول کشید.

_زالال!

دستم رو دراز کردم روی زانوم گذاشتم، سرم رو کمی خم
کردم.

_خسته ام همین.

_من حال خسته ی تورم میشناسم، حال ناراحتتم.

تصمیمم قرار نبود عوض شه. قطعی بود. تنهای کاری که از دستم برمیومد این بود که موضوع حرفمون رو عوض کنم.

_خوبم. برات کلی چیز خریدم.

چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

_گفتم برو خوش بگذرون نه برای من خرید کن.

پول خودش بود. شاید هرچی داشت رو برده بود برام چینج کرده بود هم به لیر و هم به دلار. غیر از این حس خوبی میگرفتم وقتی چیزی میدیدم که حس میکردم از داشتنش خوشحال شه یا بهش بیاد.

_خوشگل بودن خریدم. شام خوردی؟

با انگشتش پشت موهاش رو خارید.

_آره. خونه ی مامان بودم. عصری قرارى بود جایی بیرمش بعدش رفتیم اونجا برای شام.

گوشیم رو عمدا انداختم روی زمین. تا نفس عمیق بکشم.
چشم های تو صدای بی صدا
مامانش بود پس. از تصمیمی که گرفتم خوشحال بودم.
فقط کمی صبر کردم همین. اگه حرفی که نباید میگفتم
واقعا خیلی اتفاق ها ممکن بود بیفته. اما فاطمه عمدا اون
عکس رو فرستاده بود؟ مامانش هرچقدر هم جوون باشه
میتونسته تشخیص بده از کاوه خیلی بزرگتره.

_زالال؟

هر دو دستم رو مشت کردم و یکم بهشون فشار آورد.
گوشی رو برداشتم.

_گوشیم از دستم افتاد ببخشید. چه خوب. کاش این یه
هفته رو هر شب میرفتی.

حالا که فهمیده بودم ... نه در واقع مطمئن شدم مامانشه
یکم سرحالتر شدم. با انرژی بیشتری حرف زدم. تا خواست
جواب بده فرصت ندادم. یه شوقی درونم فوران کرد.

_دلم برات تنگ شده.

اگه من بودم به این همه پارادوکس رفتاری چه واکنشی
نشون میدادم؟ جوابی نداشتم اما منتظر واکنش از کاوه
بودم. کمی تو فکر نگاهم کرد بعد کم کم لبخند زد.

_نمیتونم بخاطر دلتنگیت ناراحت باشم؟

_از وقتی رفتی اولین بار داری میگی.

مستقیم نگفته بودم اما حس میکردم یه جوری بهش
مفهوم کردم که دلم براش تنگ شده. اما یا تلاش من بی
فایده بوده یا اون دلش میخواست مستقیم بشنوه.

#دویست_و_بیست_و_هفت

#چشم_های_تو

_میتونستی بفهمی نتونستی؟

دوست داشتم بشنوم.
چشم های تو

صدای بی صدا

_هومم. خوشحالی؟

با چال گونه های خیلی جذابش گفت "خیلی". تماسم با
کاوه تموم نشده بود که سپیده برگشت.

_گفتی بهش؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_نه.

_چرا؟

نمیتونم با همچین سوالی بهش توهین کنم. کاوه همچین
چشم های تو صدای بی صدا آدمی نیست.

میدونستم این شک سپیده هم مثل من از تجربه ی بدی
که پشت سر گذاشته است اما قرار نبود همه ی دنیا رو
خائن ببینیم. خصوصاً کاوه! بهش نگفتم بین حرفهای اشاره
کرد مادرشه!

کاش شب رو میموندیم بیرون.

واقعا؟

اوهوم. زود برگشتیم.

کار سیده همون دو روز اول تموم شد بقیه رو گشته
چشم هائی تو صدای بی صدا
بودیم. یکی دوتا شهر نزدیک استانبول هم رفته بودیم.
امروز از هم تا چشم باز کردیم رفتیم بیرون.

_میخوای بریم؟

_نه دیگه تنبلیم میشه.

_نمیفهمم الان... برات مهم نیست یا سعی میکنی بیخیال
باشی.

بلند شده بودم چمدون هام رو مرتب کنم. برگشتم
سمتش.

_چی رو؟ عکس رو؟

_هیچ کدوم. فقط میخوام بهش اعتماد کنم همین.

_فقط حواست جمع باشه. دوتامونم میدونیم چرا دارم این
رو میگم.

اومده بود فرودگاه دنبالم. تا دیدمش هیجان زده دست
تکون دادم. دوست داشتم بدوام سمتش و بغلش کنم. یه
دلم میگفت این کار رو بکنم یه دلم میگفت نه. اما دلی که
باخته بودم موفق شد، چرا نباید بغلش میکردم؟ قدم هام
رو تند کردم، وقتی دید همون کار رو کرد چند قدم آخر رو

دیگه واقعا دوییدم. دستم رو از لای دستهایش بردم دور ^{چشم های تو} صدای بی صدا
کمرش. صدای خنده اش رو شنیدم و همزمان دستهایش که
محکم دور بدنم حلقه کرد. برای خودم هم باورکننده نبود
این همه دلم براش تنگ شه. وقتی بغلش کردم بیشتر
متوجه دلتنگیم شدم. شاید هم تمام مدت سعی میکردم
خودم رو کنترل کنم.

_عزیزه دلم.

نفس عمیقی کشید و روی سرم رو بوسید.

_خیله خب حالا یه هفته ندیدین هم رو.

کاوه چند بار دستش رو کشید پشتم و سرش رو عقب برد و
من رو هم کشید تا بتونه صورتم رو ببینه. چشمهام پر شده
بود. با دیدنش لبخندش پرکشید. انگشت اشاره اش رو
آروم زیر چشمم کشید. دست چپش رو انداخت دور شونه
niceroman.ir

ام و دستش رو روی بازوم بالا پایین میکرد. شاید داشت
چشم های تو صدای بی صدا
دلداری میداد جلوی خودم رو بگیرم گریه نکنم. با سپیده
جون دست داد.

_خوش اومدین. خوش گذشت؟

_جات خالی.

با چشم و ابرو به من اشاره کرد گفت.

_که بودی به یه نفر بیشتر خوش میگذشت.

کاوِه با این حرف سپیده دستش از حرکت وایستاد. بازوم
چشم های تو صدای بی صدا
رو توی دستش گرفت و فشاری داد.

با لبخند از سپیده چشم گرفتم تا کاوه رو نگاه کنم اما
چشمم بین این دونفر قفل شد جا دیگه. با فاصله ی
دومتری شاید پدرام بود که وایستاده بود و خیره مارونگاه
میکرد. انتظار دیدنش رو نداشتم همین باعث شد جا
بخورم. فکر میکنم به حدی طولانی نگاهش کردم که کاوه و
سپیده هم نگاه من رو دنبال کردن تا ببینن چی دیدم یا کی رو
دیدم. فشار دست کاوه خیلی بیشتر شد حدس اینکه اونم
پدرام رو دیده بود سخت نبود.

سپیده: بریم بچه ها من یکم خسته ام.

سپیده دست پاچه این رو گفت اما من... از دیدنش نه
ناراحت شده بودم نه دست پاچه. تعجب کردم اما واقعا
حسی از دیدنش نداشتم. دیگه حتی اون حس ترس رو هم

نداشتم. شاید این حس ترس نداشتن بخاطر کاوه بود...
چشم های تو صدای بی صدا بودنش با من.

با ماشین سپیده جون اومده بود. از اونجایی که
نمیخواستیم بریم خونه سپیده ، تا خونه ی ما کاوه روند.
هرچند تو ماشین سکوت مطلق بود. شاید هردوشون حس
میکردن من بخاطر دیدن پدرام ناراحتم یا هرچی!

_نمای پیش ما؟

_نه برین شما فردا میبینمتون.

کاوه سوئیچ رو داد دست سپیده چمدون های من رو
کشید. با یه چمدون رفته بودم اما با دوتا برگشته بودم.
سپیده دستم رو کشید و آروم پرسید.

مشکلی پیش نیاد؟
چشم های تو

صدای بی صدا

چه مشکلی؟

#دویست_و_بیست_و_هشت

#چشم_های_تو

دیگه دیدن پدرام آخرین چیزی بود که تو زندگیم میتونست
برام مشکل ایجاد کنه.

بخاطر پدرام میگی؟

سرش رو تند تند تکون داد.

مطمئن نبود از جوابم اما من مطمئن بودم. دنبال کاوه رفتم.

چمدون ها رو گذاشت تو آسانسور. درش رو نگه داشت اول من برم تو. دستم رو گرفت و زل زد تو چشم هام. داشت دقیق نگاه میکرد، بخاطر پدرام بود یا؟! از نگاه خیره اش لبخند معذبی زدم سرم رو کج کردم گفتم چیه؟ اما فقط همونطور نگاهم کرد.

نگاهش رو دوست داشتم اما خجالت میکشیدم. رو که گرفتم با دستش چونه ام رو گرفت و صورتم رو دقیقا روبروش نگه داشت. آسانسور که ایستاد سریع سرم رو عقب کشیدم و در رو باز کردم برم بیرون.

_اینها تو این جیبمه بردار.

صداش یه جوری بود. در رو باز نکردم همونجا جلوی در
گفتم.

_از دیدن پدرام ناراحت شدی؟

_نه. م...م...

_پس چرا؟

_تو خوبی؟

خیلی با اطمینان گفتم.

_چرا بد باشم؟

نگاه کرد و بالاخره یه لبخند کوچیک زد.

_خوبه پس در رو باز کن.

اولین چیزی که با باز کردن در به چشمم خورد جاکفشی بود. با تعجب و البته خوشحالی پرسیدم برگشتم سمتش.

_این چیه؟

_جاکفشی عزیزم رفتی اونور دیگه...

_لوس نشو از کجا اومد؟

_برو تو، چندتا برات سورپرایز دارم امیدوارم از دستم
عصبانی نشی.

یه قدم برداشتم سمت داخل تا اونم بیاد تو.

_چرا عصبانی؟

در جا کفشی رو باز کردم تا بررسیش کنم.

بدون تو خریدمشون. اما فقط میخواستم خوشحالت
چشم های تو صدای بی صدا
کنم.

باتعجب نگاهش کردم.

وامت رو گرفتی؟

نه بقیه پولی که موند.

مگه ندادی به من؟

سرش رو تکون داد که نه. فکر میکردم یکم از خودش و یکم
از اون تونسته بود اون لیرو دلارها رو برام بخره.

یه دست مبل اضافه شده بود البته با جلومبلی و میز عسلی
چشم های تو صدای بی صدا
ها. خیلی خوشگل بودن، سلیقه ی خیلی خوبی داشت به
این شک نداشتم.

_چطوره؟

_خیلی قشنگن.

داشتم با جزئیات نگاه میکردم. خوشحال بودم رنگ روشن
انتخابشون کرده بود. چیز خاصی تو خونه نداشتم
میتونستیم بقیه چیزها رو با رنگ مبل ها ست کنیم.

_خیلی خوب شده می...

دستش یهو از پشت سر حلقه شد دورم. دست چپش رو
چشم های تو صدای بی صدا
گذاشت روی دست راستش و چونه اش رو روی شونه ی
من.

_دلم برات تنگ شده بود زلال.

#دویست_و_بیست_و_نه

#چشم_های_تو

دستم رو گذاشتم روی دست هاش.

_منم.

خونه واقعا بدون تو برام ... من چند سال تنها زندگی
چشم های تو صدای بی صدا
میکنم. اما از وقتی تو اومدی تو زندگیم وقتی نیستی
احساس خفگی میکنم.

صدای تپش قلبم بلند بود. بین جمله ها کاوه تنها صدایی
بود که میشد شنید. از همونجا گونه ام رو بوسید و گفت
یه سورپرایز دیگه هم مخصوص من داره.

دستم رو کشید سمت اتاقم. برام میز آرایشی خریده بود.

_وای!

سبز و سفید بود. خیلی خیلی خوشگل.

_کاوه خیلی خوشگل. مرسی.

من میخوام برگشتم تهران بهش بگم هر موقع وامش رو
دادن برای خودش ماشین بخره. قبلا گفته بود داشته
پولهاش رو جمع میکرده که ماشین بخره.

_دوست داری؟

_آره. اما کاهه این همه پول مونده بود؟

_نه یه بخشش قسطی شد سه بخشش نقدی.

_با این همه قسط قراره چیکار کنیم؟

دستم رو کشید و دوباره بغلم کرد.

_بیا اینجا نگران چیزی هم نباش. حل میشه.

_کاوه؟

_جانم؟

_ناراحت شدی واقعا؟

_نه.

نپرسید از چی، پس حدس میزد منظورم چیه.

_نگرانتم شدم فقط همین.

با دست هام صورتش رو گرفتم.

_خوشحالمم برگشتم. دوش بگیرم بعد باهم شام درست کنیم. اوکی؟ نه چیز... تمام؟

_چی؟

_انگار اوکی بود معنیش. اونجا همش میگفتن.

_باشه تمام.

خواستم ببوسمش اما امروز به اندازه ی کافی زیاده روی
چشم های تو صدای بی صدا کرده بودم باید یکم خودداری میکردم.

_راستی اون چمدون جدیده چیزهایی که خریدم. باز کن
بین دوست داری؟

_همشون ماله منه.

_نه دیگه. ولی شاید بیشترش.

#دویست_و_سی

#چشم_های_تو

بی دلیل بود هم خوشحال بودم، هم هیجان زده. زیر دوش
چشم های تو صدای بی صدا
برای خودم آهنگ میخوندم و میرقصیدم. سالها بود
همچین حس خوبی نداشتم.

تا پام رو از حموم بیرون گذاشتم کاوه گفت: این جا من
چیزی برای خودت پیدا نمیکنم.

_چندتا لباس خریدم.

چپ چپ نگاه کرد اما زیادی مصنوعی بود نگاهش برای
جدی گرفتن.

_پسندیدی؟ راستی کاوه موهات رو کوتاه کردی؟
niceroman

خم شده بود روی چمدون باز من کمرش رو صاف کرد.
چشم های تو صدای بی صدا

_یکم زود متوجه نشدی؟

_نه تو فرودگاه فهمیدم اما لاز دیدنت هیجان زده بودم
یادم رفت پرسم.

بالاخره لبخند زد.

_امروز صبح، قبل آوردن مبل ها رفتم.

با تعجب یه نگاه به مبل ها کردم.

_امروز آوردن؟

_برو لباس بپوش سرما میخوری.

_تو بهار؟

_موهات بلنده. میخوای یکم کوتاهشون کنی؟

آب موهام رو گرفته بودم. دستم گرفتم و آوردم جلو.

_بد دیده میشه؟

_نه نه اما حس میکنم اذیت میکنه. یکم کوتاهش کن
فقط یکم نه زیاد.

از پیشنهادش ناراحت نشدم بلکه استقبال هم کردم. اگه
چشم های تو صدای بی صدا
خسته نبودم میتونستم همین الان برم.

_اوکی. لباس بپوشم پیام شام درست کنیم.

_از بیرون ...

_باهم درست کنیم.

فقط میخواستم یکم باهاش وقت بگذرونم. چون اصلا
گرسنه ام نبود. داشتم موهام رو سشوار میکشیدم که اومد
تو اتاق پرسه چی درست کنیم. نگاهی بهم کرد و سشوار رو
از دستم گرفت.

_نمیدونم مرغ زودتر آماده میشه. ساندویچ درست
کنیم؟

حواسش به موهام بود بیشتر تا غذا.

_خوبه.

خشک کردن و شونه کردن موهام بیشتر از یه ساعت وقت برد. هرچی گفتم بمونه بعدا شونه میکنم قبول نکرد. با آرامش خودش شونه اشون کرد.

_ خوب بود؟ همه جا گشتین؟

_آره من دوست داشتم اولین بار بود میرفتم خارج از ایران
برام جالب بود. یکم از بدهی هام کم شه باهم بریم.

سرم رو کمی برگردوندم سمتش.
چشم های تو

صدای بی صدا

_باشه؟

_ازم ناراحت نیستی؟

بیشتر برگشتم عقب.

_برای چی؟

حس کردم نکنه در مورد عکسه چیزی فهمیده.

_این که برای هرچیزی باید منتظر بمونی تا بتونم برات
مهیاش کنم.

زانوم رو بغل کرده و نشسته بودم. گره دست هام رو باز ^{چشم های تو} کردم و کامل برگشتم سمتش. ^{صدای بی صدا}

_من مشکلی با چیزی ندارم. بعدشم کی گفته تو باید ،
دوتامون باهم. من تا همین جاشم فکر نمی کردم از پسش
بربیایم. اما خیلی خوشحالم. پس بقیه اش رو هم میتونیم.

شونه ام رو گذاشت روی زمین و دستش رو برد دور کمرم ،
یهو من رو کشید جلوتر.

_تو باشی من همه کاری میتونم بکنم. فقط بهم اعتماد کن
و باش.

اونقدر با محبت نگاهم میکرد که میتونستم غرق بشم تو
نگاهش. لبم رو گاز گرفتم میخواستم چیزی رو بگم و دندون
هام نمیداشت اما با هرسختی بود لبم رو از لای دندون

های مزاحم بیرون کشیدم. کمی خودم را کشیدم سمت چشم های تو
چپ و سرم رو کج کردم.

_دوست دارم.

حتی دستش که روی کمرم بود لرزید. حسش کردم. دست
چپش رو روی قلبش گذاشت. دستش رو پس زدم و کف
دستم رو گذاشتم قلبش. واقعا داشت بلند بلند میزد. زل
زدم توی چشم هاش که نی نی چشم هاش بدجور داشت
میلرزید. حتی صدای قورت دادن آب دهنش رو شنیدم.
سرش داشت جلوتر میومد. صبر نکردم من هم سرم جلو
بردم برای بوسیدنش. دوتا تشنه بودیم به هم رسیده
بودیم. هم دلتنگی بود، هم عشق بود و هم کشش فیزیکی
که بهم داشتیم. میتونستم هر سه رو تو بوسه هامون حس
کنم. نمیدونم دقیقا چطوری شد که روی زانو هام
وایستادیم شاید برای اینکه راحت تر باشم. کاوه دست هاش
رو جابه جا کرد. دستی که پشت کمرم بود رو برداشت و

گردنم رو محکم تو دستش گرفت و دست دیگه اش رو برد
چشم های تو صدای بی صدا
پشت کمرم و من رو بیشتر به خودش چسبوند.

فاصله گرفت بالاخره اما شروع کرد به بوسیدن صورتم. یه لحظه باهم چشم تو چشم شدیم. فکر کنم هردومون هم میدونستیم و هم میخواستیم که این بوسه کجا برسه. شاید نگاه هامون این رو برای همدیگه تایید کرد که کاوه دست برد زیر آستینم و بلندم کرد.

#دویست_و_سی_و_یک

#چشم_های_تو

همه چیز برامون شاید قرار بود خیلی رویایی و اونجوری که میخوایم پیش بره. اما یه تماس پیش بینی نشده و کاوه ای که من تازه تی شرتش رو از تنش بیرون کشیده بودم،
niceroman.ir
هراسون به تنش کرد و رفت.

باباش بود خبر داد مادرش رو بردن بیمارستان. گفتم
همراهش برم اما گفت نه.

حالا من بودم و من.... نیمه لخت نشسته بودم روی تختم.

زانوم رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم رو زانوم. موهام
ریخت روی بازوی برهنه ام. چشم هام رو فشار دادم روی
هم. رابطه ی ما اگه رسمی بود الان من میتونستم همراهش
باشم. اما حتی نمیتونست من رو به خانواده اش معرفی
کنه.

بهش پیام دادم تا ببینم حال مامانش خوبه یا نه. زنگ نزدم
تا پیش خانواده اش برای جواب دادن معذب نشه. خیلی

دیر جواب داد که خوبه، گفت من بخوابم و منتظرش ^{چشم های تو} صدای بی صدا
نباشم. نمیدونم از اینکه اتفاقی بینمون نیفتاد باید چه حسی
براش داشته باشم. حکمتی توش بوده.

خسته بودم اما اصرار به نخوابیدن داشتم. هرچند من
پیروز نشدم و خوابم برد. شقیقه ام که بوسیده شد بیدار
شدم. کاوه بود داشت خودش رو جا میکرد روی تخت من.

_اومدی؟

_بیدارت کردم؟

فقط من و خودش بودیم. اما چرا اینقدر آروم صحبت
چشم های تو صدای بی صدا
میکردیم؟!

_ساعت چنده؟

_یک.

_تا الان بیمارستان بودی؟

دستش رو برد زیر سرم. سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو
بوسید.

_نه، بردیمش خونه.

_حالشون؟

_خوبه.

_میموندی، نصف شبی چرا اومدی؟

_بدون تو؟

محکم بغلم کرد، چونه اش رو روی سرم گذاشت.

_ببخشید.

چنگ زدم به تیشرتش، نمیخواستم گریه کنم، اگه جواب ^{چشم های تو} صدای بی صدا میدادم حتما گریه ام میگرفت. تا یک ساعت هردومون بیدار بودیم، از بوسه هایی که هرچند ثانیه یه بار به سرم میزد متوجه بودم.

صبح قبل از اون بیدار شدم. اما در تلاش برا اینکه از بغلش بیرون برم چشم هاش را نیمه باز کرد.

_بخواب من صبحونه آماده میکنم.

یه لکه ی قرمز افتاده به چشم چپم. شاید دیشب به زور جلوی خودم رو گرفتم تا گریه نکنم، شاید بخاطر اون بود

داشتم صبحونه رو آماده میکردم که صدای کشیده شدن
چشم‌های تو صدای بی صدا
صندل‌های کاوه رو شنیدم. نگاهش کردم موهای ژولیده و
پولیده بود. اومد نزدیک شقیقه اک رو بوسید و دستش رو
دورم حلقه کرد.

_صبحت بخیر قشنگم.

_صبح بخیر. هنوز وقت داشتیم میخوابیدی!

گونه ام رو بوسید.

_نه کافیه. الان میام کمکت.

چیز خاصی نبود که کمک بخوام. میز. رو چیدم و رفتم
آرایش کنم. بهتر بود فکر کنه قرمزی چشمم بخاطر آرایش
نه دیشب. نمیخواستم عذاب وجدان بگیره.

_زالال؟

_الان میام تو شروع کن.

پشت میز که نشستم چونه ام رو گرفت.

_چرا نگاهم نمیکنی؟

لبخند مصنوعی زدم. نگاهش کردم گفتم نه. اما تا قرمزی
توی چشمم رو دید اخمی کرد سرش رو جلوتر آورد.

چشمیت چی شده؟
چشم های تو

صدای بی صدا

__مداد کشیدم.

__جدیده؟

__چی؟

__مدادت جدیده؟ حساسیت داده؟ با این سرعت؟

__نه رفت توش، چیزی نیست. قطره میگیریم رفتی.

دستش رو پس زدم اما دستم رو گرفت.

__ازم دلخوری؟

__نه.

دستم رو گذاشت تو دست دیگه اش. دستش رو برد زیر
صندلی و کشید سمت خودش. انتظارش رو نداشتم، هم از
حرکتش هم از صدای کشیدن صندلی واقعا ترسیدم.

__کاوه ترسیدم.

توجهی نکرد. زل زد تو چشم هام.

__دلخوری ازم؟

_نه کاوه چرا دلخور باشم.

با دستم هولش دادم به عقب اما تکنون نخورد.

_دلخوری ازم؟

_نه کاوه، چرا مثل طوطی تکرار میکنی؟

#دویست_و_سی_و_دو

#چشم_های_تو

_چون راستش رو میخوام.

_دلخور نیستم. صبحونه ات رو بخور. قبل شرکت میری
به مامانت سر بزنی؟

انگار تو یه دنیای دیگه بود جوابم رو نداد. دستش رو
گذاشت روی گردنم سرش رو جلو آورد ببوسه اما پسش
زدم.

_کاوه چیکار میکنی؟ چته تو؟

با زبونش لبش رو تر کرد. سرش رو چرخوند. از جاش بلند
شد روبرم روی زانوش خم شد. به دستش روی میز بود، یه
دستش به پایه صندلیم.

من چشم هات رو میتونم بخونم زلال.

صدای بی صدا

_دلخور نیستم، برای رفتنت دلخور نیستم. از اینکه تنها
موندم، از اینکه چون بابد مخفی بمونم... می بینی این راه
حل نداره، چون تو نمیخوای، پس بهتره در موردش
صحبت نکنیم. یه موضوع تکراری. تو نمیتونی، باشه. اما
نمیتونم منم حسم رو کنترل کنم. توام این رو قبول کن.

از جام بلند شدم گفتم دستش رو بکشه رد شم بلند شد
روبروم وایستاد.

_خیلی ز...

_اره، خیلی زود معرفیم میکنی، قول میدی. خیلی زود حل
میشه. این هارو میدونم حفظم این ها رو کاوه. تنها لطفی
که میتونی بکنی اینه که در موردش حرف نزنیم.

دوست داشتم هدیه هایی که برای مامان و زانیار گرفته
بودم رو براشون بفرستم. تا مدت طولانی نمیتونستم
مرخصی بگیرم. واقعا چوپ خطم پر بود و این رو منم
میدونستم. همه رو داخل یه کارتون گذاشتم تا سر راه برم
برای پست کردنشون.

_میخواهی چیکار؟

_میفرستم برای مامان و زانیار.

_من میفرستم.

_باشه مرسی.

از توی کیف کمری که باخودم برده بودم. بقیه دلارها و لیرهایی که مونده بود رو برداشتم و گرفتم سمتش.

_این ها موند از پولی که دادی.

نه پول رو گرفت نه چیزی گفت، مجبور شدم نگاهش کنم. داشت خیره نگاهم کرد.

_زالال منظورت چیه؟

چه منظوری اینها اضافه موندن. پول خودته، دارم مید...

_بهتره بریم تا بیشتر از این دلخوری پیش نیومده.

فرار میکردیم در واقع، منظورش این بود بیشتر! جعبه رو دستش گرفت. پول رو گذاشتم روی تشک مبل. به چند دقیقه نکشیده راهمون رو جدا کردیم. من برم شرکت و اون بره پست و خونه ی مادرش.

_ماشینت کو؟

_طرح ترافیک. کاوه کو عروس خانم؟

_عروس خانم؟

_با اون بغل و بدو بدو شما. گفتم دیگه صد درصد عروس خانم شدی.

لبخند تلخم رو سعی کردم پنهون کنم.

_نه، رفت پست، یه سرهم به مامانش بزنه. مریض شده.

_چرا چیشده؟

_دقیق نمیدونم. فکر کنم ناراحتی قلبی داره. گاهی اذیتش میکنه.

_ای بابا. پس عروس نشدی؟

چی رو با چی وصل میکرد بهم.

وقتی رفتیم داخل شرکت اول یه نگاه به فاطمه انداختم. این دختر هیچیش طبیعی نبود. میخواستم واقعا بدونم هدفش از اون کار چی بود. دستپاچه نگاهی بهم کرد.

_فاطمه یه لحظه میای؟

فرشته نگاهی به هردومون کرد و چشمی چرخوند. از وقتی
چشم های تو صدای بی صدا
سپیده دیگه رک و مستقیم گفته بود اگه کاری به کار بقیه
داشته باشه اخراجش میکنه خیلی خودش رو با کسی درگیر
نمیکرد.

_چیزی شده؟

_نه یه لحظه کارت دارم فقط.

میلی برای اومدن نداشت. برای اینکه کسی نشنوه گفتم
بریم بیرون. تو راه پله ها.

_خوش گذشت زلال جون؟

_آره، عالی بود.

عالی بود رو با طعنه گفتم. حتی خواستم بگم با عکسی که
چشم های تو صدای بی صدا
تو فرستادی عالی تر شد.

_فکر کنم حدس میزنی چرا خواستم باهات صحبت کنم.

_نه راستش.

_جدا؟ عکسی که برای خانم پیران فرستاده بودی.

_بین فکر میکنم سوتفاهم شده بود. من... فقط نتونستم
مستقیم به خودت بگم. برای همین گفتم...

تو اون خانم رو دیدی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

چی؟

صورت اون خانمی که پیش کاوه بود دیدی؟

با مکث خیلی زیادی گفت نه. باور نکردم.

پس؟

من... زلال جون، من فقط خواستم حواست باشه. گفتم
برای خودت بفرستم شاید ناراحت بشی اما گفتم خانم
پیران یه جوری بهت میگه که تو...

آبروی کاوه رو ببری خ...

_بد برداشت نکن، من نیتم واقعا خیر بود.

_لطفا از این به بعد نیت خیرت رو با ادم ها تقسیم نکن. با نیت خیر عکس بقیه رو برای خودشون هم نه برای دیگران میفرستی. حتی نمیدونی داستان چیه؟! مگه چقدر کاوه رو میشناسی، شاید خواهرش، مادرشه، هرکی اصلا.

_من بخاطر تو فقط عکس گرفتم. منظور دیگه ای نداشتم.

چرا یک کلمه از حرفهای این دختر رو نمیتونستم باور کنم.
niceoman.ir

#دویست_و_سی_و_سه

#چشم_های_تو

_لطفا دیگه تکرار نکن. چه من رو با کسی ببینی چه کاوه
رو. بذار زندگی خصوصیمون برای خودمون بمونه. تو
خیابون اتفاقی اونم از پشت سر نمیتونی برای خودت
قضاوت کنی حتما چیزی بینشون.

_تو تهران نبودی من....

_به خودت اجازه دادی همچین فکر بدی در موردش....

نکنه داشتم ناراحتی امروز صبحم سر اون خالی میکردم؟!!

— بین فاطمه قرار نیست آگه ما رو با کسی دیدی فکر کنی
چشم های تو صدای بی صدا
حتما یکیمون. زیرآبی میریم.

— تو نیت من رو بد برداشت کردی.

— چون نیت رو جای بدی خرج کردی. به هرحال امیدوارم
آخرین بار باشه. و امیدوارم این عکس رو فقط برای خانم
پیران فرستاده باشی.

— باشه دیگه ببینم هم میگم به من مربوط نیست.

عقب عقب رفته بودم اما با این جمله اش دوباره برگشتم
سمتش.

_هوم؟

_منظورت چیه؟ یعنی حتما یه چیزی هست. تو ام میدونی فقط...

_نه نه.

_فاطمه...

نمیخواستم عصبانی بشم. چطور میتونست اینطور
عصبانیم کنه.

_دقت کن به حرفهات.

محال بود یه اتفاق ساده باشه. حتی وقتی برگشتیم سرکارمون، تند تند ازم چشم میدزدید. نه اینکه شک کنم کاوه کاری میکنه. اما فاطمه داستانش یه چیز دیگه بود.

_آقای راد نمیان امروز؟

_چرا فکر کنم تا یه ساعت دیگه بیاد. کارش داری؟

_آره قرار بود باهم کار کنیم این برنامه رو.

کاوه با غذا برگشت. گفت مامانش برامون ساندویچ درست کرده و برای ناهار فرستاده. ظرف غذاش داخل کیف مخصوصش بود. خیلی هم خوشگل بود هم کیفش هم ظرفش. معلوم بود مامان با سلیقه ای داره..

_حالشون خوب بود که پاشدن اینهارو درست کنن؟

_بهتره. حرف حرف خودشه خیلی گوش نمیده که بخواد استراحت کنه.

_دستش درد نکنه.

صبحونه نخوردی بردار یکم بخ...

دستش رو روی دستم که روی موسوبود گذاشت.

یبار حرف گوش کن.

گرسنه ام نیست کاوه. بچه نیستم. بسته رو فرستادی؟

آره.

مرسی.

حال و هوای عوض شده‌ام ختم شده بود باز به حال بد
چشم‌های تو صدای بی صدا
قبل رفتنم. بعد کار به کاوه گفتم آگه میره به مامانش سر
برنه من لیلی و سپیده رو دعوت کنم.

_خب بگو نیا خونه من دوستانه رو دعوت کنم. چرا
میپوچونی!

_نه منظورم این نیست.

_دقیقا هم همینه. بریم هم خرید کنیم هم من لب تاچم رو
بردارم برم.

_غریبه نیستن لیلی و سپیده میتونی بمونی.

_اونها غریبه نیستن اما از چشم‌های تو میخونم نمیخوای
ببینیم.

جوابش رو ندادم. دلم بحث نمیخواست. دست پر رفتیم
خونه، کلی خرید کردیم. یخچال دیگه کوچیک بود به نظرم.

قبل جا به جا کردن وسایل ها ظرف غذای مادرش رو
شستم و خشکش کردم. قبل گذاشتن تو کیفش یه نگاه
دیگه به ظرف کردم.

_چیشده؟

چشم گرفتم. لباسش رو عوض کرده بود.

_قشنگه.

_نه نه، مامانت خوش سلیقه اس.

_میپرسم از کجا خریده برات میخرمش. خوبه؟

نکته همین بود. شک نداشتم خیلی گرون قیمته. چیزی نبود که ما بتونیم راحت بخریمش. هرچقدر هم مارک و جنس خوب رو نمیشناختم باز برام کاملاً قابل حدس بود این. نگاهی به مارکش انداختم و گذاشتم تو ظرفش.

_یه لحظه صبر کن.

چمدونهام همچنان وسط سالن بود. برای مامان کاوه هم چیزی خریده بودم. نمیشناختمش سلیقه اش رو هم نمی دونستم. اما از اونجایی که با مامانش راحت بود، شک

نداشتم گفته باشه سفره. حس کردم زشت باشه براش ^{چشم های اتو} صدای بی صدا
سوغاتی نخرم.

_این رو برای مامانت گرفتم. سلیقه اشون رو نمیدونم اما
امیدوارم دوست داشته باشن.

یه کیف بود، هرچند گرون بود اما تنها چیز برندی که
خریوه بودم همون کیف بود.

انگار انتظار نداشت. اول چشم هاش خندید بعد خودش.

جلو اومد و گونه ام رو بوسید. واکنشی نشون ندادم. چونه
ام رو گرفت و زل زدم به چشم هام.

_وقتی نمیخندی، دنیام رو یه سایه ی تاریک میگیره.

لب هام رو روی هم فشار دادم. نفس عمیقی کشیدم. چی
میگفتم؟ حرفهای کاوه همیشه شیرین بود. میدونست چی
رو کجا بگه.

_اگه میخوای بمون من واقعا فق...

_ببوسمت؟

#دویست_و_سی_و_چهار

#چشم_های_تو

ببوسمت دیگه دقیقا به معنی بوسیدنش نبود. فقط
میخواست بدونه اگه چیزی ناراحت و دلخور باشم، پس
دلمم نمیخواد ببوس من رو. حالت امتحان کردن داشت.

_دیرت میشه. بر...

_بخاطر دیر شدن از بوسیدنت نمیگذرم.

جواب ندادم، پشت دستش رو کشید روی گونه ام.

_وامم رو واریز کنن بعدش با مامان و بابام آشنات میکنم.

وامش چه ربطی به آشناییمون داشت. اما حداقل چون
زمانش رو مشخص میکرد باید خوشحال میشدم. سرم رو
تکون دادم.

_باشه. برو منم به کارهام برسم. بچه ها رسیدن شام
درست نکردم.

_بوس رو نمیدی پس. باشه زلال خانم. میرسه روزی که
توام نازم رو بکشی تا یه بوس بهت بدم.

در ظاهر خندیدم. اما ته دل با خودم فکر کردم واقعا
همچین چیزی ممکنه؟!

لیلی و سپیده خیلی مبل رو پسندیدن. هردو معتقد بودن باید خیلی گرون باشه. خصوصا سپیده که همین تازگی وسائل خونه خریده بود. من اما نپرسیده بودم از کاوه که چقدر شده مبل ها. فقط میدونستم قسطی خریده.

_از کجا قسطی گرفته؟

_نپرسیدم. چطور؟

تا جایی که من میدونستم نداشت! اگر دست چک داشت میتونست ضامن وامم خودش باشه. یا حتی در مورد خیلی چیزها، خیلی خریده‌ها میتونستیم راحت‌تر خرید کنیم.

_نه! تا دلت بخواد دوست داره. تو هر شغلی.

خودم هم ناخودآگاه همین تصور رو داشتم که یا یکی از دوستهای ضامنش شده یا فروشنده آشنا بوده. به همین خاطر دیگه همچین سوالهایی به ذهنم خطور نکرده بود برای پرسیدن.

_قشنگن ولی. خوش سلیقه است.

سپیده انگشت وسطش رو نشونش داد اما من براش بوس
فرستادم. برای شام لازانیا درست کردیم. نتونستم تا
رسیدن بچه ها خودم تمومش کنم. کمی برای کاوه جدا
کردم. سر شام در مورد فاطمه و صحبت هامون بهشون
گفتم. سپیده متفکر چنگالش رو توی بشقابش گذاشت.
لیلی اما پیوسته سوال میپرسید که عکسه کی بوده، در
موردش از کاوه پرسیدم یا نه.

_تو مطمئنی مامانشه؟

_عکس مگه برای همون روز نیست؟ آخه مامانش هم
نباشه باز...

_نمیخوای بهش شک کنی؟

آدمی نبود که بشه بهش شک کرد. در این مورد نه
نمیتونستم.

_جایی برای شک نداره. فقط فاطمه ذو نمیفهمم.

لیلی: اون فرشته باز هرچی زیر آبی هم میرفت دستش رو
میشد. این نه.

سپیده: من آدم شناسیم صفره، بهتره حرفی نزنم. بعدش
حتما عکس حرفم ثابت میشه.

بدی بعضی ادمها باعث میشه ادم نه از اون، یا بقیه بلکه از چشم‌های تو صدای بی صدا خودش ناامید بشه. این چیزی بود که سپیده بخاطر فرامرز داشت تجربه میکرد.

خواستم چیزی بگم اما صدای پیامک گوشیم باعث شد بلند شم برم سمتش.

_'دل‌تنگتم، دوست‌هاست خواستن برن خبر بده پیام'.

حس کرده بودم خیلی هم دلش رفتن نمیخواد. اما، نمیدونم. شاید ترجیح میدادم یه مدت تنها نباشیم. عجیب بود اما این یه واکنش بود که نه دقیقا فکر و ذکر بلکه درونم نشون میداد.

اما بی جواب نداشتمش گفتم هر موقع بخواد بیاد خونه.

_'رفتن؟'

_'نه اینجان، اما غریبه نیستن'.

_'کاوه است میخواد برگرده'.

لیلی: میگفتی حالا یه شب شب ما باشه.

_'بذار بگم نیاد'.

_نه چه زشتی، بذار خبر بدم. خونه ی مامان و باباش شب
میتونه بمونه.

دیدم لیلی دوست داره بمونه، گوشیم رو برداشتم رفتم اتاق
و بهش زنگ زدم.

_جانم؟

_کجایی؟

_دم در دارم میام.

با این سرعت؟!

چشم های تو

_کاوه؟

صدای بی صدا

_جان کاوه؟

_میشه... میشه امشب اونجا بمونی؟

اونقدر چیزی نگفت که گوشی از روی گوشم برداشتم ببینم
قطع شده تماس..

_الو؟ کاوه؟

_باشه.

باورم نمیشد، بعد باشه قطع کرد. خیلی چیز بدی ازش خواستم؟! حتی خدا حافظی نکرد. حتی فرصت نداد بگم چرا! قلبم کمی... نه خیلی شدید تند تند میزد. نمیفهمیدم، اینکه دقیقا چیست و چرا همچین واکنشی نشون داد رو نمیفهمیدم. اما از فشار زیادی که به قفسه ی سینه ام وارد میشد باخبر بودم. حس میکردم تیشترتم سنگینی میکنه روی بدنم!

_چیه؟ شبیه میت ها شدی؟

_هیچی.

_چیشد زلال رنگت رو ببین.

_نه واقعا هیچی. بریم پیش سپیده.

تلاش برای فراموش کردن آسون نبود. حتی سعی کردم
متکلم وحده باشم با حرف زدن فراموش کنم. بازم سخت
بود.

#دویست_و_سی_و_پنج

#چشم_های_تو

لیلی و سپیده تو اتاق من خوابیدن و من تو اتاق کاوه بیدار
موندم. بارها گوشیم رو چک کردم ببینم زنگ زده یا پیامی
داده. اما خبری نبود. نمیتونستم بفهمم حرفم اینقدر بد

بود. شاید آگه یه ازدواج رسمی بود اینطور نمیتونستم بگم
چشم های تو صدای بی صدا
اما من باتوجه شرایط الانمون حس کردم گفتم ناراحتش
نکنه.

صدای درکمد باعث شد بیدارشم. کسی انگار تو اتاق بود.
برگشتم ببینم کیه، کاوه بود. پشت به من داشت بلوزش رو
میپوشید. بالا تنه ی برهنه اش رو میدیدم. بلند شدم
سرجام نشستم. برگشت سمتم نگاهم کرد. حتی چشم تو
چشم شدیم اما چیزی نگفت.

_کاوه!

از روی تخت بلند شدم رفتم نزدیکتر بهش و ایستادم.

_کاوه!

نفسش رو محکم بیرون داد. بلوزی که دیروز تنش بود رو انداخت روی زمین ، برگشت سمتم و کمی با لحن طلبکارانه گفت 'بله؟! ' هم ناراحت شده بود و هم عصبانی. هیچ کدوم رو حدس نمی‌زدم.

_فکر نمی‌کردم ناراحت شی.

چرا عصبانیتش می‌ترسوند من رو.

_ چرا زلال؟ اگه زنگ بزنم و بگم خونه نیا، خوشحال
میشی؟ آره زلال؟

اون نقطه ای که از دیشب درک نمی‌کردم دقیقا همین بود.
نه اگه من بودم... خدا میدونست چه فکرها می‌کردم. قلبم
چطور میشکست خدا میدونه. حالا باید چیکار می‌کردم.
چطور تونستم اینقدر بد باشم؟! دستم رو ناخودآگاه بردم
پایین بلوزش رو گرفتم. نمی‌خواستم مظلوم بازی دربیارم تا
دلش بسوزه. اما می‌خواستم واقعا از دلش دربیارم.

_ معذرت می‌خوام. حق داری. نمیدونم....

گریه ام گرفت. از خودخواهیم، از بی توجهیم به حس اون.
چشم های تو صدای بی صدا

_ببخشید کاوه. من... نمیدونم، درست فکر نکردم.

صدای بی_صدا_مجاز_است.

بغضم رو خیلی سخت قورت دادم. نتونستم سرم رو بلند
کنم تو چشم هاش نگاه کنم.

ببخشید. واق...

حتی نمیدونستم جز ببخشید باید چی بگم. خجالت
میکشیدم، شرمنده بودم و ناراحت!

لب پایینم رو محکم گاز گرفتم تا گریه نکنم.

چیکار کنم از دلت در بیارم؟

صدای بی صدا مجاز است.

بالاخره صداش رو شنیدم.

اول نگام کن.

صداش هیچ انعطافی نداشت. اما آروم آروم سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم. خیلی جدی داشت نگاهم میکرد.

متوجه نشدم منظورش از چرا برای چی هستش؟

_چرا فکر کردی دلم نمیشکند؟ چون هنوز به خانواده ام
معرفیت نکردم؟ زلال هرچقدر من و تو بگیریم، میدونی زن
منی، میدونی من شوهرتم.

لبش رو تر کرد. کمی رو گرفت ازم یه طرق دیگه رو نگاه رد و
دوباره سرش رو چرخوند سمتم.

_فکر میکنی برای من آسونه؟ دستت رو قرار بگیرم و بیرم و
بهشون بگم این دختر، فقط کسس که دوستش دارم یا
دوست دخترم نیست. زنمه!

_هیچ کدوم اینها به معنی این نیست مه پشیمون شدم.
 هیچ کدوم به معنی نیست که نمیخوامت، دوست ندارم، یا
 مجبور شدم. اما سختی هایی که وجود داره برای منم
 هست. اما من... تا وقتی پیشمی. تا وقت نگاهت میکنم،
 صدات میکنم. حس میکنم هیچ کدوم برام مهم نیست.
 تو دیشب همه ی اینها رو باهم ازم گرفتی.

هیچی نداشتم بگم. وقتی حق داشت، وقتی هرچی میگفت
 درست بود، درد داشت، مثل صورتی که بارها تو سرمای
 سرد سیلی خورده و حالا که اومده یه جای گرم، گزگز
 شدید صورتش رو حالا حس میکنم. تمام این مدت تمام
 این حقیقت ها مثل همون سیلی ها محکم میخوردن به
 صورتم. اما شدت سرما حتی حس نمیکردم... حس
 نکردنم به این معنی نبود قرار تا ابد متوجهشون نشم.

_مهمونهای رفتن بعدا صحبت میکنیم.

حتی جرات نداشتم دوباره صداش کنم و بگم الان
 صحبتمون رو ادامه بدیم. حتی نتونستم دوباره بهش بگم
 معذرت میخوام. دلم مامان رو میخواست. سرم رو بذارم
 روی پاش و زار زار گریه کنم.

صدای بی صدا مجاز است.

صدای بی صدا مجاز است.

گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. میدونستم
 بیداره این موقع. فقط مامان گفتم کافی بود تا بفهمه حال
 خوب نیست. نگران چندبار پشت سرهم پرسید چیشده. و
 من سفره ی دلم رو باز کردم و گفتم چقدر کاوه رو ناراحت
 کردم. حق داره ی آروم مامان حال رو بدتر کرد.
 میدونستم حق داره، نمیخواستم طرف من رو بگیره،

فقط... فقط میخواستم دلداریم بده. دلداریم داد اما بعد
چشم های تو صدای بی صدا
اون جمله، برای همین هیچ اثر نکرد.

صدای هردوشون رو از بیرون اتاق میشنیدم. شاید فکر
میکردن خوابم. نمیخواستم بیرون برم، معلوم بود گریه
کردم. نمیخواستم دیگه بیشتر از این چیزی رو توضیح بدم.
کافی بود، نبود؟!

#دویست_و_سی_و_شش

#چشم_های_تو

نه لیلی بیخیال میشد نه سپیده، همین حال رو بدتر میکرد.
نهایتش هم به زور بردنم درمانگاه، فشارم پایین. هرچی
گفتم یه چیز شیرین میخورم حل میشه قبول نکردم.

پَرید سرکارتون، منم تموم شد سرم میام.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

لیلی: زنگ نزنم به کاوه؟

دوستهامم قبول کرده بودن اون همسرمه. فقط من بودم
که...

_نه نگران میشه، خوبم.

سپیده شوخی میکرد یه شب بدون کاوه خوابیدم اینم نتیجه
اش.

صدای بی_صدا_مجاز_است.

اما مطمئن بودم حدس میزنن چیزی شده و به احتمال

niceroman.ir

خیلی زیاد مرتبط با کاوه که الان اینجام.

لیلی رو بردیم سرکار رسوندیم، تنها که شدیم سپیده دوباره
پرسید. اما نه برای اینکه بدونه مشکل چیه، پرسید میتونه
کمکی بکنه یا نه.

__چیزی نیست.

__باشه عزیزم، پس بریم. در مورد فاطمه هم من خیلی فکر
کردم. چیزی به ذهنم نمیرسه.

__تو نپرسیدی چرا برات فرستاده؟ من و تو صمیمی هستیم
نبودیم، کارش یه جوری آبروی کاوه رو بردنه.

من فقط حس کردم چون میدونه با من صمیمی هستی ^{چشم های تو}
^{صدای بی صدا}
برای همین فرستاده برای من. تا تو شوک نشی. فقط
میتونستم امیدوتر باشم که همینطوره که سپیده میگه، اما
این در شرایطی بود که منطق خودم رو نادیده بگیرم.

پشت مانتورش بود، دیدمش. چایی ریختن رو بهونه کردم،
حتی کیفمم نداشتم روی صندلیم. خجالت میکشیدم برای
روبرو شدن.

خیلی آروم گفتم سلام، نگاهم نکرد، مثل خودم زیر لب
فقط جوابم رو داد.

_صبحونه خوردی اول صبحی داری چایی میخوری؟

_کیک خوردم.

دانیال داشت از پشت سرم رد میشد بره پیش کاوه، منم در
تلاش بودم کیفم رو اویزون کنم از پشتی صندلیم، دستی
مه سرم بهش وصل کرده بودن، اذیت میکرد. نسئول
تزریقاتی، دوباره اشتباه سوزن رو زد بار سوم هم یکم بد زد،
ذق ذق میکرد همون موقع هم. تا من دستم رو بکشم
دانیال خیلی بد خورد به دستم. با اینکه زیونم رو گاز گرفتم
امت باز صدای جیغم معلوم شد.

_ببخشید خانم گروپی من...

_نه تقصیر خودم بود.

_آره چیزی نیست.

وقتی برگشتم داشت مشکوک نگاه میکرد. اما یه جای سرم بود. شلیک نشده بود بهم. چیز خاصی نبود. اونقدرها هم لوس نبودم.

دانیال چند بار تا بشینه سرجاش ازم معذرت خواست. دوست داشتم یه جوری باهاش سرحرف رو باز کنم. دوباره معذرت بخوام. اما حرفی پیدا نمیکردم.

چشمم به ساعت دسکتاپ افتاد. به مامان گفته بودم برسم سرکار خبر میدم اما فراموش کردم. هرچی دنبال
niceroman.ir

گوشیم گشتم نبود. یاد افتاد بعد صحبت با مامان
صدای بی صدا چشم های تو گذاشتمش روی تخت کاوه.

_گوشیت رو یه لحظه میدی به مامان زنگ بزنم. گوشیم
جا مونده خونه.

از جیبش برداشت نگاهی به صفحه اش کرد گفت به من
زنگ زده. گوشیش رو گرفت سمتم. مادر جون سیو کرده
بود مامان رو. نمیدونم چرا لبخند زدم. مامان میگفت
دلشوره داشته نکنه اتفاقی برام افتاده.

_چیزی شده؟

_چی؟

هر روز که میومدم سرکار به مامان خبر نمیدادم رسیدم. صدای بی صدا
چشم های تو
خب طبیعی بود این سوال! گوشی رو گرفتم سمتش، دوباره
گفتم نه چیزی نشده. اما دستم خورده بود تولبار صفحه
رو پایین کشیده بودم چشمم خورد به پیامکی که نوتیفش
اومده بود اما باز نشده بود. از طرف فاطمه بود.

_'کاوه خیلی مهمه، اگه پیش زلال نیستی یه پیام بهم بده.'

مکث من باعث شد گوشی رو از دستم بگیره و نگاه کنه.
صندلیم رو کشیدم سمتش.

_'کی فرستاده؟'

نگاهی کرد گفت دیشب. نتونستم طاقت بیارم مچ دستش
چشم‌های تو صدای بی صدا
رو گرفتم یکم گوشی رو متمایل کردم سمت خودم. قبل
اونم یه پیام بود. طولانی تر. نوشته بود میخواد راجب
چیزی باهاش صحبت کنه.

__چیزی شده؟ میدونی چی میخواد بگه؟

با این کنجکاوی من این سوال رو میپرسید.

__نه، نمیدونم. فقط تعجب کردم از تاکیدش.

یه جوری نگام کرد که انگار باورم نکرده. اما هیچ فکری
نداشتم که میخواد چی به کاوه بگه، اونم با تاکید شدید که
من پیشش نباشم. حتما راجب من بود.

__چرا جواب ندادی؟

_ندیده بودم.

یه مژه اش افتاده بود روی گونه اش دستم رو جلو بردم
برش دارم اما بکم خودش رو عقب کشید. دستم رو هوا
بود، اینقدر ازم دلخور بود که حتی نمیخواست دستم بهش
بخوره؟ آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم.
سعی کردم خیره باشم به مانیتور. دندونهام رو با هممندی
قدرت فشار میدادم به هم تا جلوی خودم رو بگیرم گریه
نکنم. خیلی موفق نبودم. بلند شدم سریع خودم رو
رسوندم دستشویی.

سرمه اثر کرده بود اما الان دوباره باز حس میکردم ^{چشم های تو} حالم ^{صدای بی صدا} صدای بی صدا
خوب نیست. حتی اگه میمردم باید تحمل میکردم. دوست
نداشتم بهم ترحم کنه.

#دویست_و_سی_و_هفت

#چشم_های_تو

زیر چشمم رو پاک کردم. منم باهاش بد بودم وقتی چیزی
درست پیش نمیرفت؟ اینقدر بد؟

_زالال بیا پیشم.

دیدم کاوه داره نگاهم میکنه اما ننشسته رفتم پیش سپیده.

لب تاپش رو برگردوند سمتم.

_این آنلاین شاپ یه لوگو میخواد. یکم عجله داره، میتونی
چند ساعته حلش کنی؟

_من طرح میزنم اما باید خوششون بیاد.

_داره میاد اینجا، تو شروع کن، تا برسه چند تا طرح دستت
باشه. بیا نگاه کن دقیق سبک کارش رو.

لب تایش رو گرفتم، بهونه ی خوبی بود همونجا بشینم و
چشم های تو صدای بی صدا
برنگردم سر میزم.

_چیزی میخوری؟

_شکلات داری؟

گرفت سمتم.

_رنگت باز پریده. دوباره فشارت نیفتاده باشه؟

_خوبم.

صداش رو برد پایین گفت.

صدای بی صدا مجاز است

سپیده جون اذیت نکن.

خب یه اتفاقی افتاده اینقدر رنگ به رنگ میشی. با کاوه
دعوا کردین؟

نه.

باشه. این خانمه اومد، ناهار سفارش میدم همینجا ادامه
بده به کارت میتونی؟

آره مشکلی نیست. می شناسیش؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_دورادور، خیلی نه.

تو الویت قرار دادن کار کسی، دو حالت داشت، پول خوبی میداد، آشنا بود، اونم آشنایی که میدونست بعدا براش منفعت کاری خواهد داشت. این خصلت سپیده رو دیگه میشناختمش.

خانم نسبتا قد کوتاهی بود، اما کفش پاشنه بلندی پوشیده بود. شبیه کفش های آریانا گرانده بود. پاشنه ی خیلی ضخیمی داشت. خوش خنده بود و بی نهایت خوش آرایش.

سپیده اتاقش رو تحویل ما داد تا راحت کار کنیم. آشنایی داشت با کارم. یکی دوتا از طرحهایی که تا بیاد براش طراحی

کرده بودم پسندید. اما توضیح داد برام دقیقا چی میخواد.
چشم های تو صدای بی صدا
اینکه میدونست چی میخواست واقعا کارم رو راحت میکرد.

صدای بی صدا مجاز است.

چه چشم های قشنگی دارین.

سرم رو بلند کردم نگاهش کردم.

ممنون.

خیلی خوشگله، جدی میگم. اسمتونم زلال؟ خانم پیران
زالال صداتون کرد.

بله، زلال گلروپی هستم.

_اسمتونم خیلی قشنگه.

لبخندی زدم. لحنش صمیمی بود. اغراقی نداشت. نیازی به
تملق هم نداشت.

صدای بی_صدا_مجاز_است.

_مرسی لطف دارین.

کار خاصی نداشت، فقط هرچند دقیقه یک بار میومد
بالای سرم نگاهی میکرد و میرفت مینشست سرجاش.
سپیده گفته بود ناهار رو سفارش میده بیارن شرکت. اما
انگار نظرش عوض شد و گفت همگی بریم برای ناهار. به
بچه هایی که ناهار نیاورده بودن هم پیشنهاد داد هرکی
بخواد باهامون بیاد.

کاوه هم همراهمون اومد، اونقدر با تاخیر از روی صندلیش بلند شد که حس کردم نمیاد. فاطمه و فرشته هم اومدن. فاطمه معمولاً ناهار می آورد. دختری که اسمش عسل بود، نگاهی به کاوه و دانیال کرد با خنده گفت.

_خانم پیران میدونستم اینقدر کارمند خوشتیپ و خوش قیافه دارین زودتر میومدم.

دانیال با خجالت لبخندی زد، پسر خیلی خوبی بود. دوستش داشتم. کاری به کار کسی نداشت، مودب هم بود. کاوه واکنشی نشون نداد. سرش تو گوشیش بود.

_نتیجه ای گرفتین؟ خوب پیش رفت؟

عسل: زلال جون کارشون خوبه، دقیقا اون چیزی که میخوام فعلا نشده اما حس میکنم بتونیم به نتیجه برسیم.

اگه حال خوب بود شاید زودتر به نتیجه میرسیدیم اما هرچقدر هم کار میکردم باز ذهنم مشغول بود.

فرشته‌دو فاطمه کنار هم بودن، اما هنوز قهر بودن، باهم صحبت نمیکردن. هردو جدا جدا عسل رو مخاطب قرار میدادن ازش سوال میپرسیدن. فرشته گفت یه مدت به فکر اونم آنلاین شاپ باز کنه. از عسل میپرسید میتونه حمایتش کنه، عسل هم خیلی خوش مودبانه گفت به عنوان تبلیغ آره، ولی فی سبیل الله نه.

قاشقم. رو بردم داخل ماست تا یکم ازش بردارم اما کاوه بود که گفت.

صدای بی صدا مجاز است.

نگاهش کردم و قاشم رو گذاشتم داخل بشقابم.

عسل: سیر نمیخوری؟

دوست ندارم.

اا پس بذار بگم عوض کنن. باید می‌پرسیدن با سیر باشه یا نه.

نه نه، خیلی هم میل ندارم، اگه کسی بخواد میتونه بخوره.

کاوه ماست رو برداشت و سالادی که سفارش داده بود رو گذاشت کنار بشقابم. نزدیک هم نبودیم اما دستش رو دراز کرد و عوضشون کرد. میدونستم ترجیح میدم کنار غذا یه چیزی باشه. راحتتر میخوردم.

_خانم پیران منم پیام شرکت شما برای کار؟ همکارها خیلی هوای هم رو دارن.

#دویست_و_سی_و_هشت

#چشم_های_تو

فاطمه: دوست دخترشه.

واقعاً فکر کرده بود چون عسل متوجه نشده اونطور گفته؟
چشم های تو صدای بی صدا
در مقابل حرف فاطمه فقط لبخند زد اما هر معنی داشت
لبخندم غیر رضایت.

کار بیشتر از غذا خوردن سرم رو گرم میکرد. خیلی هم میل
نداشتم. چند قاشق خورده و نخورده بلند شدم گفتم میرم
سراغ کار تا عسل بیاد. بنده خدا میگفت اونقدرها هم
عجله نداره اما من عجله داشتم تا سرم گرم شه.

سپیده: چیزی نخوردی!

کمی آرومتر گفتم.

_زالال از صبحه حال نداری الانم ... نمیرفتیم د...د...

ابروهام رو تا جایی که جا داشت بالا بردم تا جمله اش رو ادامه نده. نمیخواستم کاوه بشنوه، دلیلی نداشت. نگاهش نکردم ببینم فهمید یا نه. اصلا براش مهمه یا نه!

در اتاق سپیده رو بستم. چندبار نفس عمیق کشیدم تا روی کارم متمرکز باشم. یه دور نگاه به طرح هام کردم. رفتم از سر میز خودم مداد و کاغذ آوردم تا دستی طراحی کنم. بعدا میتونستم انتقالش بدم.

تا اومدن بقیه یک ساعتی طول کشید. احتمالا به حرف گذشته بود تا غذا خوردن. اما حواسم بود که هنوز کاوه و

فاطمه پرنگشته بودن. من از دست این دو دوست امون ^{چشم های تو} صدای بی صدا
نداشتم. یه مدت فرشته حالا فاطمه داشت جاش رو
میگرفت. مشکلم حرف زدنشون نبود. اما الان که بینمون
شکرآب بود الان که ازم دلخور بود نمیخواستم حرف
نامربوطی بشنوه. اما اون عکس بود که خب ربطی الزاما به
من نداشت. من با نگفتنش فقط نخواسته بودم ناراحتش
کنم یا بهش توهین کنم.

_دوست پسر جذابی داری.

دوست داشتم بگم بیشتر از این حرفهاست.

_خیلی!

آروم خندید.

تعارف کن یکم.
چشم های تو

صدای بی صدا

اهلش نیستم.

توام خیلی خوشگلی بهم میاین.

مرسی.

خیلی وقته باهمین؟

یسال نشده. چطور؟

همینجوری؟

باور نکرده و مشکوک نگاهش کردم. خندید گفت، باشه
niceroman.ir

_خیلی تو محل کار همکارهاتون خوشحال نیستن نه؟

_از چی؟ از رابطه ی ما؟

_آره.

_فکر نمیکنم بهشون ربطی داشته باشه.

_آره راست میگی. ولی سعی کن خیلی باهاشون تنهاش
نداری.

پس فاطمه اونقدرها هم زیرزیرکی کاوه رو نگه نداشته بود.
هرچند معلوم بود صدف هم دختر تیزیه.

نمیدونم تو نگاهم چی دید.

_این رو به عنوان کسی که یه شکست خیلی بد خورده.
اونم از طرف بهترین دوستش دارم میگم. امیدوارم بد
برداشت نکنی.

کاوه همچین آدمی نبود. حالا از طرف هرکس. اما برای
نصحیتی که کرد ازش تشکر کردم.

فاطمه برگشت اما این بار از کاوه خبری نبود. چی گفته بود
این دختر؟ کاوه چی شنیده بود که نیومده بود.

فقط به خودم هشدار دادم یک ساعت خودم و زندگی‌مون
چشم‌های تو صدای بی صدا
رو فراموش کنم و کار عسل رو راه بندازم بره!

_عالیه این زلال جون.

_پس من دقیقا دیجیتالی‌ش کنم و براتون میفرستم. رنگش
رو فقط یه اتود بزنم ببینین بعد تموم.

ازش خواستم باهم بریم سرمیز من. کاوه برگشته بود.
متوجه نشده بودم. چون نگاه نکرده بودم. دیدم زیرچشمی
نگاهی کرد اما مستقیم نه. عسل رفت سمتش و درحال
خوش و بش با اون. از صداش هم میفهمیدم یه چیزی
عادی نیست. حتی درست و حسابی جواب عسل رو
نمیداد.

صدای بی صدا مجاز است.

_خیلی عالیه زلال جان. ممنون خارج از نوبت برای من حل کردی.

_خواهش میکنم. تا آخر وقت کار نهایی رو براتون میفرستم.

نتونستم نپرسم. نتونستم طاقت بیارم. تا غسل رفت رو به کاوه گفتم خوبی؟

_خوبم.

_خوب به نظر نمیای بخاطر دیشب؟

نگاهم کرد. خواست جواب بده اما خودش رو کنترل کرد،
چشم های تو صدای بی صدا
دهنش رو باز کرد اما حرفش رو قورت داد. و همین کنترلش
باعث شد نپرسم فاطمه چیکار داشت.

کار نهایی عسل رو اول تحویل سپیده دادم بعد خودش.
ساعت کاری گذشته بود. بیشتر بچه ها رفته بودن. کاوه
چیزی نمیگفت اما سر جاش بود. امیدوار بودم منتظر من
بوده باشه.

_من کارم تموم شد، اگه توام تمومی بریم.

_تو برو خونه من باید جایی برم.

میخواست دلخوریش ادامه داشته باشه؟ تا کی؟

_نه. میام صحبت میکنیم. جایی کار دارم باید برم.

باورم نشد! سپیده که فهمید کاوه فعلا میمونه تو شرکت
بهم گفت میرسونتم.

_پس ما رفتیم.

دم در اول من رد شدم اما سپیده روی پاشنه ی پاش چرخ
زد برگشت سمت کاوه.

_هی آقا زنت رو صبح بردم درمونگاه سرم زدم. نمیدونم
چطونه اما...

ساق دستش رو گرفتم. اما اصل حرف رو دیگه گفته بود.
چشم های تو صدای بی صدا

_سپیده جون لطفا!

کاوه بلند شد اومد سمتمون. سریع گفتم خوبم. حتی با
دست اشاره کردم که جلوتر نیاد برگرده سرجاش.

#دویست_و_سی_و_نه

#چشم_های_تو

_چگونه مثل بچه ها هفته ای یه بار قهر میکنین؟

_قهر نیستیم بریم.

اما کاوه به حرف من گوش نداد که برگرده سرجاش. از کنار
سپیده رد شد و دستم رو گرفت.

_چی شده؟

_هیچی ، چیزی نیست.

_فشار روی شیش هیچی؟

شش نبود، اصلا نگفت دکتر فقط گفت فشارت پایینه.

_سپیده جون بریم. من خوبم کاوه به کارت ب...
niceroman.ir

_صبر کن با خودم بریم.

کلافه سپیده رو نگاه کردم. من ترحم کاوه رو نمیخواستم.

_خوبم چرا گفתי؟

_الانم خوب به نظر نمیای بریم فشارت رو بگیرن باز میگن
پایینه، بری تنها تو خونه غش کنی با کی؟

چرا اینطور بزرگش میکرد. مثل صبح نبودم اصلاً. دم در صدای بی صدا
شرکت چشمم خورد به فاطمه. کمی دورتر و ایستاده بود
داشت قدم رو میرفت. منتظر کسی یا چیزی بود. وقتی
برگشت و ما رو دید سرجاش و ایستاد. نگاهی به ما کرد.
نگاهی به کاوه! نکنه کارش با فاطمه بود؟ روش رو برگردوند.
مثلاً ندید ما رو! سپیده تا رفت پشت فرمون نشست آروم
پرسیدم.

_با فاطمه قرار داشتی؟

تا این رو پرسیدم نگاهی به اطراف کرد. فکر کنم فاطمه رو
دید که وقتی نگاهم کرد با سرش تایید کرد.

— پرو من خوبم. نیاز هم به مراقبت ندارم. سپیده بزرگش
چشم‌های تو صدای بی صدا کرد.

تردیدش برای رفتن و نرفتن بیشتر مطمئنم کرد که باید برم!
دیگه مهم هم نبود فاطمه چی بهش گفته، چی میخواد بگه.
چرا هنوز میخوان هم رو ببینن.

— چی شده زلال؟

— کاش نمیگفتی سپیده جون.

— چرا؟ الان من شما دوتا رو نمیفهمم این رفتارها چیه؟

— هیچی!

لب هام رو روی هم فشار دادم گفتم بریم لطفا. میگفت
چشم های تو صدای بی صدا
برم پیشش و به کاوه خبر بدم. اگه بخواد میاد دنبالم خونه
ی اون. اما میخواستم برم خونه ی خودم. نمیخواستم
کسی رو ببینم.

_نه میرم خونه باید دوش هم بگیرم صبح رو تخت درمانگاه
دراز کشیدم تحمل بدنم رو ندارم.

_زالال داری با خودت لجبازی میکنی میدونی؟

_نه واقعا نه.

چون قهر بودین گفتی دیشب نیاد؟ چشم‌های تو

صدای بی صدا

مشکلم همین بود... تا قبل از اون همه چی خوب بود یا حداقل اینقدر بد نبود. به قول کاو تنها مشکل موجود آشنا نشدنم با خونواده اش بود و بس. اما الان همه چی حس میکردم شده آتش شله قلم کار.

خونه سوت و کور بود. با لباس هام رفتم حموم. ماشین لباس شویی نداشتیم باید با دستمون میشستیم لباسها رو. سعی کردم همه ی حس های بدم رو با لگد زدن به لباس ها خالی کنم. خیلی طول کشید حمومم. و تمام و تمام مدت خبری از کاوه نبود.

#دویست_و_چهل

#چشم_های_تو

نزدیک نه بود حوله به تن بیرون اومدم. نگاهی به اطراف کردم، نبود! در حالت عادی محال بود با حوله روی مبل بشینم. اما اونقدر تو خودم بودم و همه چی برام رنگ بی رنگی گرفته بود بیخیال از همه چی نشستم حس میکردم خودم رو. پاهام رو جمع کردم و دستم رو حلقه کردم. موهام زیر حوله بود. آبش که چکه میکرد روی بدنم حس بدی بهم میداد. اما اون حس بد حواسم رو به خودش جمع میکرد. خود آزاری بود میدونم اما برای چند دقیقه هم که شده بهش احتیاج داشتم. اما همون موقع در باز شد، چند ثانیه طول نکشید تا ببینمش. یه دستش غذا بود و یه دست دیگه اش گل!

با دیدنم تو وضعیتی که بودم هراسون پرسید.

شاید چون با حوله روی مبل نشسته بودم براش یه معنی داشت! بد شدن حالم، بد بود. خیلی هم بود بود.

از گل هایی که دستش بود نگاه گرفتم. برای من که نگرفته، کی براش گرفته بود؟ یا برای کی گرفته بود؟! از جام بلند شدم برم اتاق تا لباس بپوشم.

__زلال با توام!

دنبالم اومد دستم رو گرفت برمگردوند. من تو اتاق بودم
اون اون طرف چهارچوب در. انگاریه خط مرزی کشیده
بودن برامن. باز دهنش رو باز کرد چیزی بگه، دوباره
حرفش رو قورت داد. نهایتا دستم رو ول کرد.

_لباس بپوش بیا شام گرفتم.

_میل ندارم.

_به زور میخوری. ناهار هم نخوردی.

به قرارش رسیده بود و حالا تازه من یادش افتاده بودم؟! با
چشم‌های تو صدای آبی صدا
حرص رو گرفتم ازش.

_نمیخورم.

_فاطمه!

قدم بعدیم رو برنداشتم تا ببینم چیه ادامه اش.

_نمیخوای بدونی چیکار داشت؟

جلوتر رفتم، در کمد رو باز کردم، سرم تو کمد بود. فکر کردم
که چی بگم اره میخوام بدونم، یا لج کنه بگم نمیخوام
بدونم؟!

_ازش خواستی من رو تعقیب کنه ازم عکس بگیره؟

با چشم های گرد شده برگشتم سمتش. چی میگفت؟

_چی؟

_بیا شام بخوریم.

_چی گفته فاطمه؟

_تا شام نخوری نمیگم.

باج میگرفت. پشش زدم رفتم دنبال گوشیم تا به خود
فاطمه زنگ بزنم ببینم چه مزخرفی تحویلش داده. وقتی
دید گوشیم رو برداشتم به سمتم اومد و از دستم کشید
خواستم بگیرم اما دستش رو بالا برد، به بلند قدی اون
نبودم، دیگه دستم نمیرسید حالا هرچقدر هم تقلا میکردم
فایده ای نداشت اما بیخیال نشدم. تو این پیر پیر برای پس
گرفتن گوشیم حوله ام کمی کنار رفت. این رو از نگاه خیره
اش که دیگه نمیخندید و گوشی رو عقب تر نمیرد متوجه
شدم.

_به جای هیزبازی یا گوشیم رو بده یا جوابم رو.

لیخندی به حرفم زد دستش رو برد دور کمرم و من رو با ^{چشم های تو} صدای بی صدا
سرعت کشید سمت خودش. حتی با اینکه یه دستش بود
اما خیلی محکم نگهم داشته بود.

__هیز؟

لب پایش رو خیلی آروم تر کرد و لای دندون هاش
گرفت. عمدا داشت این کار رو میکرد.

__یادت رفت خانم پیران امروز نسبتمون رو یادآوری کرد؟

سپیده گفته بود زنت! حالا چی؟ میخواست بگه چون زنش
هستم نگاهم میکنه. دستم رو مشت کردم گذاشتم روی
قفسه ی سینه اش و هولش دادم عقب. اما تکون نخورد.

__ولم کن، گوشیمم بده.

گوشیم رو پرت کرد روی دورترین مبل حتی ترسیدم بیفته و بشکنه، هراسون نگاهی کردم. دست دیگه اش رو هم آورد دور کمرم.

_کاوه داری چیکار میکنی؟

_من گفتم لباس بپوش بیا غذا بخوریم بعد صحبت کنیم.

صحبت میکنیم گفته بود؟ کی؟

به هول دادنم ادامه دادم اما فقط لبخند میزد.

مگه قهر نبودی باهام ولم کن.

بینی اش را به نوک بینی ام زد.

نبودم. فقط... نمیخواهم درمورد دیشب صحبت کنم.

در مورد چی میخوای صحبت کنی میشه بگی؟

الان ...

_راستش در مورد هیچی!

#دویست_و_چهل_و_یک

#چشم_های_تو

سرش رو آرام آورد جلو تا ببوستم اما سرم کشیدم کنار.

_کاوه چته؟

_میخوام ببوسمت، این یعنی چیزی هست؟

مستاصل نگاهش کردم. چشم هاش رو بست و باز کرد،
دستش رو کمی شل کرد اما ولم نکرد.

_گفت بهش گفתי وقتی تهران نیستی حواسش به من
باشه. دست از پا خطا نکنم.

_دروغ میگو من همچین کاری نکردم. تورو خدا ولم کن.

عصبانی بودم نمیخواستم نزدیکش باشم. ولم کرد چند قدم
عقب رفتم.

_باور کردی حرفش رو؟

_نه!

_مریضن اینها؟ فرشته حالا هم فاطمه؟ من چیکارشون
میکنم؟ چپ و راست... چرا این رو گفت بهت؟

متوجه نشدم. روش رو برگردوند رفت سمت آشپزخونه.
کجا باز فرار میکرد؟!

_زالال برو لباس بپوش حواسم پرت میشه.

نگاهی به حوله ام رفتم باز کنار رفته بود. ما تا دم اتفاقی
رفته و برگشته بودیم. شاید همین بیشتر اذیتش میکرد!
ناخودآگاه از حرفش گرگرفتم اما رفتم تو اتاق و سریع
لباس پوشیدم. غذاها رو ریخته بود تو بشقاب و گذاشته
بود روی میز.

_خب؟

_بشین.

میل ن...

_کافیه زلال بشین غذات رو بخور منم میگم.

کمی تند این رو گفتم. ناچار نشستم نه بخاطر غذا یا تند بودن حرفش. ترسیدم لج کنه و بقیه اش رو نگه.

خب؟

_بخور اول.

_چرا مثل بچه ها باهام برخورد میکنی؟

_چون مراقب خودت نیستی؟ ازت دلخور بودم. صبح تند رفتم باشه اما نتیجه اش این بود بری زیر سرم؟

_ربطی نداشت.

_جدا؟

_کاوه قاطی نکن همه چی رو به اندازه ی کافی همه چی قاطی شده. دیشب... حق داری بد بود. نباید همچین چیزی میخواستم من... فقط به حساب اینکه خونه ی خودتونی و ما...

ما هم خونه ای هستیم نه زن و شوهر ازش خسته بودم.
صدای بی ملدا چشم های تو
اما گفتن این بدتر میکرد وضعیتمون رو.

_ما چی؟

تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو بستم. بدتر میشد با
حرف زدن؟!

_گفت بهش گفتم دنبالم باشه. عکسی که از من گرفته بود
رو نشونم داد. چرا بهم نگفتی؟

_چی رو؟

_اون عکس رو حتما برات فرستاده.

فرستاده بود....

_با یه سوال مزخرف نمیخواستم بهت توهین کنم یا شک کنم بهت.

بشقابش رو کنار زد و آرنجش رو تکیه داد به میز. چونه اش رو گذاشت روی دستش.

_کاوه تو رو خدا درست و حسابی بگو چرا دقم میدی؟

_این موضوعی نیست که بخوای.

_میخوام بفهمم درد این دختر چیه! چرا اومده همچین چیزی گف...

_من باور نکردم.

س چرا رفتی دوباره دیدنش؟
چشم های تو

صدای بی صدا

خواستم بگم مثل فرشته نشه.

تو اصلا شبیه کسای که باور نکرده و ...

فقط جلوی خودم رو گرفتم. دلم میخواست بغلت کنم.
بوسمت. هیچ کدوم رو نمیتونستم تو شرکت...

مشککش چیه؟

دید حرفش رو باور نکردم یه جور دیگه پیچوند حرفش
رو.

بغضی که از صبح هرجوری شده جلوش رو گرفته بودم
بالاخره ترکید. کاوه از جاش بلند شد اومد سمتم.
niceroman.ir

_عزیزه دلم.

_من مگه چیکارشون میکنم؟ چرا اینق...

بغلم کرد.

_شیش... ربطی به تو نداره خودشون مشکل دارن.

_من... از دیشب من حالم به اندازه ی کافی بد بعد امر..
چر...

_شیش آروم باش عزیزم. آروم باش.

#دویست_و_چهل_و_دو

از روی صندلی بلندم کرد و برد به حال پذیرایی، هنوز تو
آغوشش بودم، چونه اش رو گذاشته بود روی سرم. با
دستش نوازشم میکرد. واقعا باور نکرده بود رفت دیدنش.

یکم سرم رو فاصله دادم تا صورتش رو ببینم.

_چرا رفتی دیدنش؟ چون باو...

_نه، واقعا نه، ظهر فرصت نشد، نفهمیدم منظورش از این
کارها چیه.

_نمیدونم دقیق. وقتی دوباره دیدمش دستپاچه ماست
مالی کرد. گفت من دوست هردوتونم نمیخوام براتون
مشکلی پیش بیاد و از این داستان ها. نمیفهمم، حس
میکم چند شخصیتیه این دختر.

_بالاخره؟ من بهت گفتم عادی رفتار نمیکنه فکر کر...

_حق با تو بوده.

با انگشتش آرام زیر هردو چشمم رو پاک کرد.

_نفسم میگیره گریه میکنی.

خواستم پاهام رو بکشم و فاصله بگیرم اما با دستش محکم
چشم های تو صدای بی صدا گرفت و اجازه نداد.

_ گلی که برات گرفتم رو دوست نداشتی؟

_ برای من بود؟

لبخندی زد آورم بینیم رو کشید.

_ فکر که نمیکنی دو زنه ام؟

_ هیچ چی بعید نیست.

_ بی انصاف نباش چشمم غیر تو نه کسی رو میبینه نه
چیزی رو. نگاه نکن تو دوست هات رو به من ترجیح میدی.

_بخدا اونطوری نیست. بهت گفتم بیا بعد لیلی گفت
میگفتی نیاد یه شب دور هم باشیم. فکر کردم ناراحت
نمیشی اگ...

سرم رو پایین انداختم. در این مورد تا آخر دنیا هم گله
میکرد حق داشت، آروم دوباره گفتم ببخشید!

_میبخشم اما به یه شرط؟

_چی؟

_اول اینکه رفتار امروزم تند بود معذرت میخوام. نباید تنها
میرفتم. و اینکه... وقتی ناراحتی از من انتقامش رو از معده
ات نگیر.

عمدی نیست که! دلم چیزی نمیخواه فقط همین! قهر
چشم های تو صدای بی صدا
نمیکنم که بخوام و نخوام غذا بخورم.

نفسش رو بیرون داد.

_دیگه چی گفت فاطمه؟ عصر... ظهر؟

_ظهر یا عصر؟

_هر دو. ظهر خیلی فکرت مشغول بود. اگه ظهر حرفش رو گفته بود چرا دوباره رفتی، من رو ول کردی رفتی.

_این چه حرفیه آخه عزیزه دل من؟ من... از اینکه بهم اعتماد کرده بودی خوشحال بودم، از اینکه صبح بد برخورد کردم ناراحت بودم. نمیدونستم چیکار کنم. مثل پسر بچه ها نتیجه ی واکنشم یه چیز بدی شد. niceroman.ir

_یعنی هم ازم دلخور بودی هم ...

_هم ممنون بودم.

لبخند ریزی زد.

_ منم که وقتی ممنونم دلم میخواد فقط ببوسمت.

طبع شوخ طبعیش رو قاطی میکرد تا زود جمع و جور کنه.
دستم رو مشت کردم زدم به شونه اش.

_این جوابش نیست.

سرش رو جلو آورد خیلی سریع و گونه ام رو بوسید. وقتی دید واکنشی نشون ندادم و حتی لبخند ریزی زدم. صورتم رو با بوسه های ریزو کوچیک بوسه بارون کرد.

_دلم میخواد دیگه نرم شرکت.

_چرا کارت رو شروع نمیکنی؟

منظورش قلم زنی بود.

_نمیدونم، دور شدم از چیزهایی که میخواستم ! هیچ وقت فکر نمیکردم به این نقطه برسم. خیلی دور شدم از چیزهایی که تصور میکردم قبل اینکه پیام تهران. niceroman.ir

_بد، خوب؟

#دویست_چهل_و_سه

#چشم_های_تو

_نمیدونم کلا تغییر کرد، یه راه دیگه یه شکل دیگه گرفت.
قرار بود تا مدت های طولانی خوابگاه بمونم و پول جمع
کنم بعد برای خودم یه کارگاه بگیرم. حتی به اینم فکر کرده
بودم برای پس انداز وقتی کارگاهم رو راه انداختم دیگه
خوابگاه نمونم همونجا بخوابم. تو هیچ کدوم از فکرهام
سپیده ای نبود که من رو بیره پیش خودش... کاوه ای هم
نبود بیاد تو زندگیم.

_از حضورم خوشحالی؟

میخواست اینطوری یه اعتراف ریز بگیره ازم. از احساسم
اما خبر داشت چیزی واسه پنهون کردن نبود.

_خیلی!

سرم رو دوباره جلو آورد و خیلی محکم گونه ام رو بوسید.

_دوست دارم.

امروز وقتی برای اولین بار با تلخی باهام حرف زد و رفت
فکرش رو هم نمیتونستم بکنم دقیقا همین روز ازش این
جمله رو بشنوم.

اما هنوز هم دیر نیست میتونی کارگاه خودت رو داشته
چشم های تو صدای بی صدا
باشی. میدونی همیشه پیشتم؟

_میدونم. مرسی.

دم و بازدم عمیقی کردم.

_ بذار این بدهی ها یکم کم بشه چون میدونم تمومی ندارن،
بعدش شروع میکنم.

حلقه ی دستش رو بالا تر آورد روی بازوم گذاشت.

تا همینجا هم فوق العاده بودی.
چشم های تو

صدای بی صدا

کف دستم رو روی ساق دستش گذاشتم.

فردا با فاطمه صحبت میکنم.

کاریش نداشته باش.

کاوه این اصلا مسئله ی کوچیکی نیست. این کارش یه
دلیل داره.

منم اینطور فکر میکنم.

هردومون خیره به نقطه ای تو فکر بودیم. درکش واقعا
ممکن نبود.

_فقط همین ها رو بهت گفتم؟

جواب که نداد سرم رو یکم چرخوندم سمتش دیدم زل زده به لب هام. با آرنجم بهش زدم.

_کجایی با توام؟

اما دستش رو بالا آورد روی گردنم سرم رو بیشتر برگردوند سمتم.

_بذار ببوسمت!

یهو خنده ام گرفت. دیگه از اجازه گرفتن گذشته بود با خواهش میخواست ببوستم.

ذهنت فقط برای یه چیز دستور میده؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_ذهنم وقتی خوشگلی مثل تو اینقدر بهم نزدیکه اصلا کار
نمیکنه که بخواد دستور بده.

_گشتم شد بریم شام بخوریم.

اخم کرده نگاهم کرد و یه باشه تحویل داد. با خنده بلند
شدم. با گریه آورده بودم اینجا حالا با خندیدن به اخمش
داشتم برمینگشتم آشپزخونه تا غذایی که بدون شک تا الان
یخ کرده بود رو بخوریم. دست هاش رو بهم حلقه زده بود
و با اخم نگاهم میکرد. حس میکردم زیادی مصنوعی بود
اخمش!

_میدونی اصلا دلت برام نمیسوزه؟

_چرا باید دلم برات بسوزه؟ اصلا آدمی به خوش شانسی
تو، تو این دنیا وجود داره؟

بالاخره لبخند زد و آرنجش رو گذاشت روی میز چونه اش
رو بهش تکیه داد.

_دلیل این خوش شانسیم؟

لبخند گشادی به چال گونه هاش زدم.

_من رو داری.

لبخندش عمیق تر شد.

_درسته! خیلی خوش شانسم. یه بوس هم بهم میدادی
دیگه از خوش شانسی میترکیدم.

_من نگرانتم عزیزم برای همین صلاح نمیدونم وگرنه...

وگرنه براش حکم جواب مثبت گرفتن بود، از جاش پرید به
حدی که ترسیده حرفم رو نصفه گذاشتم. چسبیدم به
صندلی اما اون تصمیمش رو گرفته بود با دست راستش
گردنم رو گرفت و سرش رو جلو آورد. نرسیده چشم هاش
رو هم بست و دقیقاً هم لب هام رو درست نشونه گرفت.
صدای نفس های منقطعش و کمی بعد نفس های بلندش
رو میگرفتم. نهایتاً دست برد زیر دستم و بلندم کرد از روی
صندلی. ما این رو یکبار تجربه کرده بودیم و به جایی
نرسیده بود این بار ... این بار ممکن بود؟



#دویست_چهل_و_چهار

#چشم_های_تو

مشکل یا شاید هم باعث "همون شب" بود. آتیش کاوه خیلی تند بود این رو از بوسه هاش خیلی خوب حس میکردم. در واکنش به بوسه اش هم دست کمی نداشتم، من شاید بیشتر از کاوه خودم رو کنترل میکردم که دست از پا خطا نکنم.

دست انداخت و پاهام رو بلند کرد حلقه کردن دور کمرش محکم نگه داشته بود نیفتم. اما همونطور تلو تلو خوران میرفت سمت اتاق من. خوب بود که تو خونه وسایل زیادی نداشتم. برای این وضعیت ما یه امتیاز بود وگرنه تا

برسیم به اتاق خدا میدونه چقدرش و چقدرش قرار بود
چشم‌های تو صدای بی صدا
نابود بشه.

دم آستانه در چون من عقب عقبی بودم با یه دستم محکم
از آستانه گرفتم با دست دیگه ام چنگ زدم به گردنش، یه
لحظه حس کردم دارم میفتم اما خیلی محکم تر از این
حرفها نگهم داشته بود. یه لحظه فاصله گرفت تا ببینه چرا
دیگه عقب عقب نمیریم. دستم رو روی چهارچوب در دید
سرش رو برای بوسیدنم و دستش رو برای کشید دستم جلو
آورد. پاهام رو پایین آوردم تا بذارتم زمین.

عقب کشید اما نوک بینیش رو زد به بینیم. یه گاز کوچیک
گرفت سمت گوشک رفت و چند بار اسمم رو صدا کرد.
همین صدا کردن و خوردن نفسش به گوشم باعث شد
بلرزیم. سرم رو بردم سمتش ادامه نده اما گوشم رو به

دندون گرفت و بوسید و سر برد سمت گردنم. دستم رو
ناخودآگاه بردم سمت گردنش. اون پهلوهام رو گرفته بود.
پایین تی شرتم رو گرفت و بالا آورد و تا روی پیشونیم که
رسید دوباره برای بوسیدنم سرش رو خم کرد. حلقه وار
گردنم رو میوسید از سمت چپ میومد وسط و میرفت
سمت راست و دوباره تکرار میکرد. با دستم تی شرتم رو از
سرم کشیدم و انداختم زمین. حالا نیمه برهنه بودم مسیر
بوسه اش یکم پایین تر رفت. دوست داشتم منم تی شرتش
رو از تنش بیرون بکشم اما نمیدونم شاید بهتر بود برای بار
اول همونطور که اون میتونست جلو ببریم. همون موقع بود
یهو رهام کرد، یه کم عقب رفت اما جوری نگاهم میکرد که
نگاهش هم مستم میکرد. دستش رو ضربدری برد پایین
تیشرتش و یه باره بالا کشید. سینه ی سپری داشت.
ناخودآگاه برای لمس کردنش دستم رو جلو بردم. اون
فاصله رو صفر کرد دستش رو برد پشت کمرم کشید سمت
خودش و دوباره بوسید. دستم رو روی تنش کشیدم و
لمسش کردم. و اون دست دیگه اش رو روی باسنم
گذاشت و فشار داد و بعد به چنگ گرفت. نفسم رو محکم

بیرون دادم، اگه این بار هم نصفه میموند من ... طاقتش
چشم های تو صدای بی صدا
رو نداشتم. با انگشت کش شلوارم رو گرفت و آروم آروم
دستش رو برد توی شلوارم نه تنها شلوار بلکه لباس زیرم.
نفس هام سنگین تر و محکم تر شد و خودم رو ناخوداگاه
بیشتر بهش نزدیکتر کردم. با انگشت قفسه ی سینه اش رو
لمس کردم و پایینتر بردم و اون چنگ دستش و بوسه هاش
محکمتر شد. خیلی محکم من رو به خودش نزدیک میکرد و
من به این احتیاج داشتم. با یکی از دستهایش شلوار و لباس
زیرم رو کامل پایین کشید و من همزمان به خودم جرات
دادم و دکمه ی اول شلوارش رو باز کردم. نمیدونم چرا به
جای تخت برد عقب عقب سمت میز آرایشی که برام
گرفته بود. بلندم کرد گذاشت روی میز گذاشت و شلوارم
که زیر زانوم بود رو کشید و از تنم بیرون. داشت زیپ
شلوارش رو باز میکرد اما چشمش به تن من بود. معذب
پاهام رو به هم نزدیک کردم اما نداشت کمی بدنش رو جلو
آورد و لبم رو بوسید تو همون حالت دست برد و بند
سوتینم رو باز کشید روی بازوم. سرش پایین تر رفت روی
گردنم و بوسید کمی پایین تر رفت سوتینم رو کشید و

انداخت ^{چشم های تو} اونور آروم آروم با بوسه هاش تا نوک پای ^{صدای بی صدا} چیم
رفت و پای راستم رو دستش گرفت دوباره آروم آروم
بوسید و بالا اومد. لخت بودم جلوش اما اهمیتی نداشت
بلندم کرد و برد سمت تختم گذاشتم روی تخت و شلوار و
لباس زیرش رو درآورد نگاهم نا خواگاه رفت سمت
خصوصی ترین قسمت بدنش ، خم شد روم ...

دستش زیر سرش بود و روی شکم خوابیده بود. با دستم
اونقدر پشتش رو نوازش کرده بودم که خوابش برده بود.
اینکه بدنش رو لمس کنم برام لذت بخش بود. واقعا دنیای
متفاوتی بود... میدونستم از این نقطه به بعد ما نه هم
خونه ای حساب میشیم نه نامزدو حس بدی هم نداشتم
درواقع درونم یه احساس خنکی داشتم. فکر کردم
همونطور که یهو پرید و بوسید تا آخر همونه ولی باز قبلش
ازم اجازه گرفت. هرچند تو اون وضعیت واقعا نه گفتن
ممکن نبود.

از هیجان بود خوابم نمیرد. واقعا از هیجان خیلی زیاد بود.
چشم‌های تو صدای بی صدا
ما دیگه ... دوست داشتم تا ابد همینطور برای هم
باشیم... با همین فکرها خوابم برد.

#دویست_چهل_و_پنج

#چشم_های_تو

_پاشویه دوش بگیر سرحال شی. منم سریع صبحونه رو
آماده میکنم. اوهوم؟

دوباره سرم تکون دادم. تنهام گذاشت سرجام نشستم اما
انگار که تنها نیستم ملافه رو محکم دورم نگه داشتم. باید
تا حموم میرفتم، حموم تو اتاق نبود... لباس میپوشیدم و
میرفتم بی معنی بود. لخت... معذب بودم. نمیتونستم! باید
بالاخره یه تصمیمی براش میگرفتم.

از توی کمد فقط به بلوز بلند برداشتم و تنم کردم. تو
آشپزخونه بود بلوزی تنش نبود همچنان. پا تند کردم
و پریدم داخل حموم. هرچند به نظر حواسش به من نبود.

دیشب بعد دوش گرفتن تو اتاقم لباس عوض کرده بودم و
حوله همونجا مونده بود. یکی با کف دستم زدم روی
پیشونیم.

_کاوه، کاوه!

_جانم؟

_حوله ام تو اتاقه میشه برام بیاری؟

_چششم!

حوله رو دستم داد از لای در دستم رو دراز کردم اما عمدا
حوله رو عقب برد.

_کاوِه مریض می‌شم سر دمه بده.

خوب بود همین حرف زود راضیش کرد. امروز روز خاصی
بود برای هردومون. نمیشد مثل همیشه باشم. مثل همیشه
لباس بپوشم یا آرای کنم باید یه فرقی داشت.

با اینکه تند تند صدام میکرد اما سعی کردم با دقت آرایش
بکنم. با دیدنم سرجاش یکم خشک شده وایستاد و بعد
لبخندی زد و به سمتم اومد. گونه ام رو بوسید. niceroman.ir

_اول صبحی چه مست میکنه این چشم ها!

با لبخندم پشت دستش رو روی گونه ام کشید. دستم رو گرفت و برد برای صبحونه. یه میز مفصل چیده بود. واقعا خیلی زیاد بود. چطور تو این فاصله همه ی اینها رو آماده کرده بود هم نظری نداشتم.

_وای کاوه! چطوری این همه رو.

دوباره محکم گونه ام رو بوسید. صندلی رو کشید برام.

_مرسی.

_نوش جان خوشگلم.

لیم رو آروم گاز زدم. اینکه با صفت های مختلف جای
چشم های تو صدای بی صدا
اسمم خطابم میکرد خوشحالم میکرد. موهام رو با دستم
عقب دادم وقتی دیدم با لذت داره نگاهم میکنه، حس
کردم اون کوتاهی موها و حتی رنگی که این همه مدت بود
به فکرش بودم رو باید هرچه زودتر عملیش کنم.

_خیلی دیرکردیم؟

_به نظرت خانم پیران ترور میکنه اگه زنگ بزنم بگم امروز
کلا نریم.

ته دل خودم هم ترجیح میدادم امروز سرکار نرم. امروز
فقط برای خودم و خودش باشه!

نمیدونم. من امتحان کنم؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

نه تو بخور بذار خودم زنگ بزنم.

بلند شد، انگار گوشیش تو اتاقش بود. منتظر اومدنش
بودم ، صداش رو شنیدم اما ضعیف بود نتونستم کلماتش
رو تشخیص بدم.

نهایتا گوشی به دست اومد و سمت من گرفت. سپیده فکر
کرده بود دوباره حالم بد شده. کاوه به جمله های بی سر و
ته من که میخواستم اطمینان بدم حالم خوبه میخندید.
واقعا نمیدونستم با این نگاه خیره ی کاوه چی میتونم بگم.
اما مهم بود در نتیجه به هردومون مرخصی داد و گفت میاد
بهمون سر میزنه بعد کار.

#دویست_چهل_و_شش

شاید میتونم بگم عاشقانه ترین صبحونه ای بود که تو
زندگیم خوردی. نگاه هاش، بوسه های گاه و بی گاهش،
عزیزدلم گفتن هاش. همه چی فوق العاده بود.

__بسه کاوه سیر شدم کجا میخوایم بریم؟

__بریم بگردیم. امروز برای ماست. هوم؟

__خوبه، حاضرشم.

__حالت خوبه؟

_آره خوبم. چطور؟

_نه هیچی عزیزم برو حاضر شو.

چون آرایش کرده بودم خیلی طول نکشید آماده شدنم
رفتم ببینم کجا مونده دیدم تو اتاقش درش نیمه بازه.

_مامان میتونی یکم پول بهم قرض بدی؟... آره، مامان به
بابا نگو زود پس میدم.'

بخاطر من داشت قرض میگرفت؟! لازم نبود پول خرج
کنیم. اون لیره‌ارو که برگردونده بودم دست بهش نزده بود.
همون رو هم میتونستیم خرج کنیم. چرا باید قرض
niceroman.ir

میگرفت. وقتی برگشت و دید پشت درم، لبخند دستپاچه
چشم های تو صدای بی صدا
ای زد.

حاضری؟ ب...

_کاوه!

جونم؟

_چرا پول قرض گرفتی، اون لیرها مونده، منم یکم دارم.

صدای بی_ صدا_ مجاز_ است.

دستش رو جلو آورد و ساق دستم رو گرفت.

_واقعا لازم نداریم. اگه بخاطر من میگیری من...

دستش رو روی گونه ام گذاشت.

_میدونی چقدر ممنونم. اینقدر خوبی.

_ربطی به خوبی نداره.

_داره، و من...

پشت دستش رو روی گونه ام کشید.

_دوست دارم.

صدای_بی_صدا_مجاز_است.

_حرف رو عوض نکن.

_بریم. زلال لازم دارم، پشش میدم از مامانم گرفته.

_با اون تاکید که گفתי به بابات نگه، بخاطر من با بابات
دچار مش...

_نه، من تا چند روز پشش میدم، دلیل نداره بابام الان
بفهمه همین. تو کاریت نباشه خوشگلم بریم.

اهمیتی به نارضایتی من مداد، دستم رو کشید، هرچی گفتم
چشم های تو صدای بی صدا
نه نمیخواه باز فقط حرف خودش رو زد و گفت فراموش
کنم. حال خودمون رو دریابیم.

_قدم بزنیم؟

سرم رو تکیه دادم.

_آره.

صدای بی_صدا_مجاز_است.

قدم زدن دست تو دست ما، خاطره تعریف کردنمون از
مدرسه و دانشگاه رسید به یه جواهر فروشی. دم درش که
وایستاد و دستم رو فشار داد متوجه شدم میخواه بره
داخل.

_چیزی میخوای؟

_آره بریم تو.

_کاوه صبر کن چی...

اما در رو باز کرده بود دیگه نمیتونستم چیزی بگم. من
متعجب نگاه میکردم به اطراف و صورتش و اون به
فروشنده گفت انگشتر میخواد، و فروشنده وقتی گفت چه
مدل انگشتری گفت برای نامزدی.

با حیرت و کمی عصبانیت نگاهش کردم. سرش رو نزدیک
گوشم آورد، گفت ازم خواستگاری نکرده. از اونجایی که
همه چیز ازدواج ما متفاوت بوده، انگشتری رم خودم
انتخاب کنم.

آستینش رو گرفتم و کشیدم یکم اون ورتو.

_کاوه شوخیت گرفته چیکار میکنی؟

_میخوام برات انگشتر بگیرم. حلقه زوج گفتم بمونه بعد
آشنایی خانواده هامون، اما اگه میخ...

_کاوه لطفا بریم، اول صحبت کنیم.

_بخریم ب...

_کاوِه از مامانت پول گرفتی بیای براب من انگشتی
بگیری؟ اینقدر واجبه با پول قرضی؟

_از مامانم گرفتم زلال نه غریبه، خیلی زود هم پس میدم،
و اینکه برای من خیلی مهمه.

تو مغازه بودیم و فروشنده منتظر به ما نگاه میکرد. چی
میگفتم؟ دستم رو کشید برد سمت سینی حلقه های که
فروشنده گذاشته بود روی کانتر شیشه ایش و داشت در
مورد رینج قیمت ها و نوع کار میگفت. بینشون یکیش
چشمم رو گرفت اما قیمت حدودیش رو که گفت اصلا
دستم رو نبردم سمتش. تصمیم دیگه ای گرفتم اینکه
نپسندیدن رو بهونه کنم تا ندارم بخره. فکرش برام قابل
تقدیر بود اما چون پول نداشتیم نمیخواستم بی خود و بی
دلیل خرج کنیم وگرنه با خود انگشت خریدن مشکلی

نداشتم. بعد دوتا انتخاب دست برد به انگشتی که چشم
چشم های اتو صدای بی صدا
رو گرفته بود. خودش دستم رو گرفت و انداخت تو
انگشت دوم دست راستم.

دستم رو روی کف دستش نگه داشتم و با دقت نگاه کرد.

_چقدر به دستت میاد.

نمیتونستم بگم نه.

_بازم هست اون...

_این میاد، میدونمم این رو پسندیدی.

صدای گوشیش فرصت اعتراض نداد. به فروشنده گفت
همین رو مییره، دستی به بازوی من کشید و فاصله گرفت تا
جواب بده.

اون خوشحال بود من مضطرب! جعبه ی انگشتی رو
گرفت و دستم رو گرفت. تا بیرون رفتیم تک تک جمله
هایی که تو دلم بود رو ریختم بیرون و یکی رو پشت اون یکی
گفتم. فقط میخندید، انگار نه انگار با اونم.

#دزد_نباشیم

نفسم رو بیرون دادم.

پریم ناهار بخوریم، باید فکر کنم این رو چطوری دست
چشم های تو صدای بی صدا
کنم.

_قرار نیست اصلا به حرفهای من توجه کنی.

_من همه ی حواسم به تو عزیزم.

#دویست_چهل_و_هفت

#چشم_های_تو

_پس؟

_میدونم بخاطر شرایط من داری میگی. اما من هیچ مشکلی
ندارم.

_به اندازه ی کافی بدهی داریم.

_ما از پشش برمیایم. نگران نباش ناهار چی میخوری؟

واقعا این همه بدهی؟ من له شده بودیم زیر این همه
بدهی. اما باز امیدوار بود. دستم رو تکون داد بگم ناهار چی
میخوام.

_دیزی؟

_دیزی؟

اره دلم خواست.
چشم های تو

صدای بی صدا

تو گوشیش دنبال رستوران بود برای دیزی. هرچند با دست
چپش دستم رو محکم نگه داشته بود.

یکی هست خیلی هم دور نیست از اینجا.

امیدوارم خوشمزه باشه.

پیاده بریم یا...

من خسته نیستم بریم.

یه رستوران سنتی بود، کاوه میگفت من اینجا چطوری
حلقه دستت کنم اصلا میاد به اینجا؟! با خنده گفتم بده
niceroman.ir

خودم بنده‌ام اما گفت نه! یهو گوشیش رو برداشت کفشش
چشم‌های تو صدای بی صدا
رو پوشید رفت دور از من و ایستاد.

_حلش کردم.

_به کی زنگ زدی؟

_سورپرایز عزیزم.

غدامون رو که آوردن گفت.

_فردا میرم با مامانم صحبت کنم.

_در مورد؟

__پیش‌بینی. کجا راحتی خونه یا بیرون؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

__خونه ی خودمون؟

__نه خونه ی ما. یعنی خونه ی پدر و مادرم.

برای بار اول بیرون همدیگه رو میدیدم بهتر بود.

__بیرون فکر کنم بهتر باشه.

لبخند دستپاچه ای زد.

__آره عزیزم منم موافقم.

__مضطرب چرا؟

_نه. فقط شاید آشنا کردنت با بابام یکم هم طول بکشه.

_باشه.

دستم رو سریع تو دستش گرفت.

_ازم دلخور نباش. شاید با مامان که آشنا شدی اون راحتتر
برات توضیح بده.

_چی رو؟

_هرچیزی که برات عجیبه.

چیزی رو داشت پنهون میکرد؟ این اولین جمله ای بود که
چشم های تو صدای بی صدا
به ذهنم رسید اما برای خراب نکردن روزمون چیزی
نگفتم.

سورپرایزش عکاسی بود! با لیلی هماهنگ کرده بود که
آدرس آتلیه ی آشنایی اگه داره بگیره ازش تا بریم برای
عکاسی.

_با این لباسها؟

_زیباییش به طبیعی بودنش.

لباس هامون مشکلی نداشت اما خب میشد یه چیز شیک
تر پوشید. اوج ابتکارمون این بود یبار با شال و مانتوم
عکس گرفتیم یکبار هم بدون اونها. بالاخره حلقه رو از
جیبش درآورد تا دستم کنه.

__ببخشید که اینقدر با تاخیر شد.

__من مشکلی نداشتم اگه بیشتر هم طول میکشید.

عکاس گفت آروم انگشتی رو دستم کنه. بوسه ی آخرش
رو عکاس نخواسته بود اما اون خودش اضافه کرد. یه
بوسه به روی دستم زد و یه بوسه هم به لبم. مثل همه ی
کارهای یهویی شد حتی برای خجالت کشیدن فرصت
نکردم.

با اصرار به عکاس میگفت ما دوستهای لیلی هستیم و باید
چشم‌های تو صدای بی صدا
هرچه زودتر عکسها رو بده بهمون. بیچاره گفت در اولین
فرصت ممکن تحویل میده.

روزمون برنامه ریزی شده با حال و احوال کاوه بود. تا شب
جاهای مختلف شهر رفتیم. تو کافه ای نشستیم چند
ساعت حرف زدیم و قهوه خوردیم. از برنامه هامون برای
آینده گفتیم. تازه میفهمیدم چقدر هدف مند. حتی
عقدمون هم باعث نشده بود از کارهایش و برنامه هاش رو
تغییر بده. میگفت نباید ناراحت چیزی باشم نتونسته
ماشین بخره عوضش من رو داره که این برایش یه دنیا می
ارزه. بخواد از نظر مالی هم حساب کنه همچین خونه ای
گرفته. نمیدونم امید واهی میداد یا واقعا راضی بود.
حرفهایش برای من به اندازه ی کافی راضی کننده بود.

#دویست_چهل_و_هشت

#چشم_های_تو

قرار بود برای شام هم بیرون باشیم اما سپیده زنگ زد گفت
برای شام میاد پیشمون. هرچی گفتم خوبم گفت ربطی به
حال من نداره و میخواد برای شام بیاد و هوس پیتزا کرده. با
جعبه های پیتزا برگشتیم خونه. قبل از ما رسیده بود و دم
در بود.

_خیلی وقت اومدی؟

نگاهی کنجکاو به هردومون کرد.

_نه، کجا بودین؟

بیرون رو گفتم اما چشمش خیلی سریع افتاد به انگشتر
توی دستم. کاوه پیتزاها رو داد دست من تا در رو باز کنه.
اما سپیده با ابروهای بالا رفته انگشتر من رو نگاه میکرد.
لب‌هاش با فاصله ی کمی به لبخند بزرگش باز شد. با
چشم و ابرو اشاره کرد به انگشتر. خوب میتونست حتی از
اون فاصله تشخیص بده اصل و غیراصل بودنش رو. منم
مثل خودش اشاره کردم اینقدر تابلو نکنه.

کاوه کنار رفت تا اول ما بریم تو. فکر کنم فهمید واکنش
های سپیده رو که به بهونه ی دست و رو شستن تنهامون
گذاشت. تا در دستشویی رو بست ، اومد سمتم و دستم رو
تو دستش کشید.

_این چیه؟ چه غلطی کردین این رو گرفته؟

_دیشب پس شب عروسی بود آقا زنگ طده اول صبحی
گفته نمایین. من رو باش از نگرانی نمیدونستم چیکار کنم.

_من که گفتم خوبم.

_آره خوب بودی اونم بدجور. باید میگفتم لیلی هم بیاد.

_سپیده جون!

_بیا برام تعریف کن؟

با چشم هاس گرد شده گفتم چی رو؟

_نترس اون رو نمیگم کجا بودین امروز؟ چیکارها کردین؟

شام رو که سرد میشد بهونه کردم گفتم بعدا وقتی تنها بودیم در موردش صحبت میکنیم.

شیطنت نگاهش تمومی نداشت. موقع رفتن گفت دیگه مرخصی نداریم و رفت. در رو که بستم دست کاوه از پشت سر دورم حلقه شد. روی سرم رو بوسید.

_بخوابیم ما هم؟

یازده بود اما کیلومترها پیاده روی هردومون رو خسته کرده بود.

_آره. فقط برای ناهار فردامون میخواستم یه چیزی درست کنم.

_از بیرون میگیریم. بیا عزیزم.

همونطور که دستش دورم بود چراغ ها رو خاموش کردیم و رفتیم تو اتاق. یه نگاه یه تخت کرد گفتم، باید به جای میز آرایش تخت میگرفتم.

_خیلی هم خوشگله میزم.

زدم به پهلوش. فراموش کرده بودم آرایشم رو پاک کنم.

_بگیر بخواب من آرایشم رو پاک کنم.

_منتظرم زود بیا.

#دویست_چهل_و_نه

#چشم_های_تو

دیگه شوخی خیلی لوسی بود اگه بهش میگفتم بره تو اتاق خودش بخوابه. پاک کردن آرایشم یکم زیادی طول کشید. روی تخت دراز کشیده بود و کشدار اسمم رو صدا میزد. وقتی خواستم بالاخره چراغ رو خاموش کنم بخوابیم دیدم بلوزی تنش نیست. نیمه برهنه بود.

__بیا بغلم.

با لبخند سری تکنون دادم و لبخندی زدم. دستاش رو بالا
آورده بود برای بغل کردنم.

دستم رو که گرفت یه جوری کشید افتادم تو بغلش با
دست دیگه اش پهلوم رو گرفت.

__یواش تر کاوه.

__دلم ضعف میره میگی کاوه.

چایلووس. یکم برو اون ورتتر.

صدای بی صدا

_جانیست خوشگلم امشبم تو بغل خودمی. آخر هفته
عوضش میکنیم.

_تخت رو؟

_اوهوم.

باز میخواست قرض بگیره؟ الانم نمیدونستم چقدر اون
پول رو مامانش داده بود برای حلقه. دوست داشتم بدونم
پدر و مادرش چیکاره ان. حس میکردم یه خانواده ی
معمولی باشن شاید مثل لیلی اینها قبل ورشکست
شدنشون وگرنه کاملاً متوجه بودم ما یه خانواده ی معمولی
هیچ وقت نبودیم. گاهی میترسیدم نکنه خیلی زیاد باهم
فرق داشته باشیم. اما در اون شرایط هم خانواده اش
اجازه نمیدادن تو وضعیتی که من دیده بودم تو اون خونه یا

حتی مدتی که تو ساندویچی شبها مونده بود بمونه. شاید
چشم های تو صدای بی صدا
هم بنده خدا مجبور شده بود طلایی چیزی بفروشه که کاوه
اونطور گفته بود به بابا نگو. بوسه ی محکمی که به گونه ام
زد باعث شد از فکر و خیال مامان کاوه بیرون بیام. دیر یا
زود قرار بود ببینمشون. تو چشم هاش که نگاه کردم سرش
رو جلو آورد برای بوسیدن لب هام...

کاوه قرار بود بره دیدن مامانش و سپیده اصرار داشت
بشینیم و حرف بزنیم. بهش گفتم از یه آرایشگاه خوب
وقت بگیره تا هم موهام رو یکم کوتاه کنم و هم مطمئنا
وقت میکردیم برای صحبت کردن. کاوه چند بار پرسید کجا
میرین منم مثل خودش گفتم سورپرایز.

چشم از کاوه گرفتم و با فاطمه نگاه کردم. صبح همین که رسیده بودیم میخواستم برم و باهاش حرف بزنم اما کاوه نداشته بود.

__به تو چه؟ مفقتشی یا دکتر؟

لبخندش همونجا محو شد. کاوه با انگشتش آرام روی دستم زد اما اهمیتی ندادم.

__از این به بعد حرفی داشتی بیا به خودم بگو البته جراتش رو اگه داری. نمیفهمم دردتون با من چیه اما دفعه ی آخرت باشه.

آروم گفتم اما پرحرص گفتم. جاخورده بود نتونست جوابی
چشم‌های تو صدای بی صدا
بده. نگاهی به کاوه کرد و دور شد.

_زالال!

_چیه؟ اگه چیزی نگم اینها بدتر میکنن فکر نکن رعایت
کردنشون باعث میشه بیخیال بشن.

من نمیخواستم کوتاه بیام به هیچ عنوان. همچین قصدی
نداشتم. منتظر بودم تو یه فرصت که کاوه نباشه حتما
سوال پیچش میکردم. بفهمم درد این ها چیه دست از سر
من برنمیدارن.

صدایش رو کمی آورد پایین و سرش رو هم بیشتر متمایل کرد
چشم های تو صدای بی صدا
سمت من.

_عزیزم میبینی که هیچ کدوم از برخوردهاش عادی نیست.

_مسئولش ما نیستیم کاوه، اگه میخوای بگی یکم رعایت حالشون رو بکنم قبول کن این کار رو کردم حتی بیشتر از چیزی که باید. حالا شاید نوعی که این کار رو میکنیم با هم فرق داره. تو با همه مهربونی من نه.

باشه اگه فقط با من مهربون باشی من راضی ام. اصلاً گله
چشم های تو صدای بی صدا
و شکایت هم نمیکنم.

مثل خودش آروم گفتم "فرصت طلب"!

_در مورد تو همیشه!

کنجکا و برنامه ام با سپیده بود. اما کاملاً حواسم بود لو
ندم.

_دیر نکنی.

_تو که اصلاً خونه نیستی.

برگردم و ببینم نیستی... چه معنی داره زن قب...

_کاوه برو دیگه سپیده منتظرمه.

_نیام دنبالت؟

_نه سپیده جون میرسونه.

دستش رو جلو آورده بود دست بده. همونطوری دستم رو
نگه داشته بود تکون میداد مثل بچه ها.

#دویست_و_پنجاه

#چشم_های_تو

__برم باشه؟

__باشه برو.

اما دستم رو ول نکرد. به زور کشیدم اما به جای رها کردن
باهام هم پا شد، در ماشین رو برام باز کرد.

__خانم پیران شما هم نمیگی کجا میرین اینقدر سیکرت؟

__برو بچه تو کار بقیه فضولی نکن.

_زالال مراقب باش.

_دارم میبرمش سرش رو ببرم.

گازی به ماشین داد اما حرکت نکرد فقط خواست او در
ماشین رو ببندد.

_میبینم که شب پرثمری بوده.

دست بردار نبود سپیده، میخواست همه چیز رو وصل کنه
به همون شب.

_گیر دادیا.

_گیر؟ با اون انگشتر توی دستت واقعا؟ کی عروسی
میگیرین؟ کی خونواده ها آشنا میشن شما اینقدر عج...

_قراره مامانش رو ببینم.

_کی؟

_فکرکنم این هفته. مامان چیزی گفته باز؟

صدای_بی_صدا_مجاز_است

_نگرانته اما نه بخاطر مامانت پرسیدم.

_نگران چی؟

_زلال خودت رو زدی به اون راه؟

_نه، واقعا نه. اما رد نکردیم اون مراحل رو؟

_چرا چون تو با کاوه خوابیدی؟

شوکه، خجالت زده و شاید کمی عصبانی نگاهش کردم.
هرچقدر هم باهم شوخی داشتیم یا صمیمی بودیم این
حرف؟ جوری حرف میزد انگار من کاوه رو یا برعکس اون
من رو اغوا کرده. یا یه رابطه ی نامشروع داشتیم.

_سپیده جون واقعا ازت انتظار ندارم طرف من رو بگیری یا
کارم رو تایید کنه اما این یکم زیادی نیست؟

_دروغ میگم مگه؟ باهاش نخو...

_سپیده جون!

صدای_بی_صدا_مجاز_است

_تو داری بد برداشت میکنی ، خوابیدن چیز بدی نیست
که؛ همه ی آدم ها می خوابن.

سری تکون دادم.

_حرفم رو بد برداشت نکن. همون مدتم اتفاقی نیفتاده بود
تعجب کرده بودم. زن و مرد تو یه خونه اونم... حالا
هرجور حساب کنی زن و شوهرین، پس حرفم معنی بدی
نداره.

_منم میدونم هیچی عادی نیست. به خدا میدونم. توقعی هم از کسی ندارم. تو شرایطی که توش بودم این انتخاب رو داشتم. نه بچگی بود نه احساسی انتخاب کردن. از اینکه با کاوه هستم خوشحال. من از مامان فقط یه کم فرصت خواستم. وقتی عقد کردیم خودش رضایت داشت. شرطش این بود هم رو دوست داشته باشیم و ما هم همدیگه رو...

_منم چیزی نمیگم زلال اما دیگه کشش ندین همین.

_نمیخوایم. شرایط داره خیلی چیزها رو جلو میبره نه ما.

_مهم اینه یاد بگیرین با همین شرایط کنار بیاین. قرار نیست
که تا آخر عمر صبر کنین. ده تا بچه هم داشته باشین
اما هنوز خانواده ها آشنا نشده باشن.

این رو نمیخواستیم، یا حداقل از طرف خودم اطمینان
داشتم که قصدم چنین چیزی نیست. اما چیکار میکردم
اینکه میگفتم کاوه نمیخواد نمیتونه یا هر چیزی این اصرار ها
قرار بود بیشتر و بیشتر بشه. دوست نداشتم چیزی بد پیش
بره. الان دیگه نه!

_کار آرایشگره خیلی خوبه. گفتی میخوای رنگ هم کنی؟
niceroman.ir

_آره، کامل نه. فقط چند تا تیکه اش رو.

_چه رنگی؟

_نمیدونم یکم روشن میکنم.

_نارحت شدی ازم؟

_نه!

_دروغ نگو.

_نه فکرم درگیر شد. همین.

ما بهترین ها رو برات میخوایم. هم برای تو هم کاوه. چه ^{چشم های تو} صدای بی صدا
مامانت چه من، هممون.

میدونم اما دوست ندارم هم فکر کنین من حواسم
نیست.

گاهی لازمه یه سری چیزها رو بقیه بهمون یادآوری کنن
حتی اگه بدونیم.

شاید چون خودمم از وضعیتی که توش بودیم به اندازه ی
کافی ناراحت بودم.

آرایشگره واقعا کارش خوب بود. موهام رو یکم کوتاه اما
چشم های تو صدای بی صدا
رنگ مو خیلی خوشگلتر از چیزی بود که انتظارش رو
داشتم.

__خیلی بهت میاد.

__خوب شده. دیرشد.

__نمیداری آرایش کنه؟

__نه نصف شبی دارم میرم بخوابم.

با لبخند مرموزی گفت "مطمئنی؟" با پشت دستم آروم
زدم روی ساق دستش.

__بریم دیر شد.

دقیقا نمیدونستم شوک اصلیم سی و دو تا پیام و شش بار
زنگ زدن کاوه باشه یا پولی که آرایشگر ازم خواست.

_غش نکنی؟

_میدونستی این همه میگیره؟

_حالا خیلی هم نیست. خسیس بازی درنیار؟

گوشیم رو برداشتم تا ببینم کاوه چیکار داشته، تو همون
حال گفتم.

صدای بی_صدا_مجاز_است

اگه اندازه ی ما بدهی داشتی این رو نمیگفتی. کل
چشم های تو صدای بی صدا
حقوقمون رو داریم میدیم وام و بدهی.

یه مدت حل میشه. خونواده ی کاوه کمکی بهش نمیکنن یا
وضع مالیشون خوب نیست؟

#دویست_و_پنجاه_و_یک

#چشم_های_تو

نمیدونستم تو چه شرایطی ان! اما خب انگشت دستم رو
مامانش داده بود. دستم رو تکون دادم.

_گنج پیدا نکردیم همین رو هم از مامانش گرفته نمیدونم
چقدر.

باید وایمیستادی یه پولدارش رو پیدا میکردی دختر. صدای بی صدا
چشم های تو
عجله داشتی.

میدونستم داره شوخی میکنه اما ناخودآگاه گفتم.

نه؛ کبوتر با کبوتر باز با باز. باید از خانواده ی پولدار
باشم که همچین چیزی بخوام.

این همه دارن با یکی با اختلاف طبقاتی متفاوت ازدواج
میکنن، نشنیدی، ندیدی؟

چرا دیدم. پدرام!

نگاهی کرد و دوباره نگاهش رو داد به جلو.

میدونی چی راجب کاوه خوبه؟ خودشه. لازم نیست
چشم های تو صدای بی صدا
بخاطر نداشتنم هام ندیدن هام ازش خجالت بکشم. نتونم
خانواده ام رو نشون بدم. یا اینطور به نظر بیام که بخاطر
پولشه. دقیقا مثل...

ناخودآگاه دست بردم توی موهام و عقب دادمشون.

_به هر حال ، راستی مرسی برای امشب خیلی وقت
گذاشتی.

اینکه ادامه ندادم اونم پی اش رو نگرفت.

_خوش گذشت به منم.

فقط کمی کوهاش رو کوتاه کرده بود. کار خاصی نداشت
چشم های تو صدای بی صدا
بخاطر من مونده بود.

_نمیای بالا؟

_نه دیروخته.

_باشه مرسی شب بخیر.

از پشت سر بوق زد و صدام زد. رفتم سمت در.

_جانم؟

_هرکاری هم کردین صبح مرخصی ندارین.

صدای جیغم تو صدای کاوه که گفت زلال قاطی شد. صدای بی صدا چشم های تو

چرا اینجایی؟

همه ی پیام هاش داشت شوخی میکرد و مسخره بازی در می آورد که کجام، چرا نمیگم. الان اون نیست حوصله ام حتما سر رفته. تو جواب همشون گفته بودم تو راهم دارم میام.

صدای بی صدای مجاز است

چشم هاش رو ریز کرده بود داشت نگاهم میکرد. حتما چشمش افتاده بود به رنگ موهام. حتی سپیده ای که داشت براش دست تگون میداد رو هم ندیدم. با آرنجم زدم بهش.

سلام سلام. و فکر کنم دارین میرین شب بخیر. صدای بی صدا

_داری میفرستیم.

بازوی من رو گرفت.

_بفرمایین بفرمایین. گردن من از مو باریکتره.

چشمکی زد و رفت.

_میبینم که سیکرت بازی هات تو زمینه های خاصی بوده.

سرم رو بالا بردم نگاهش کردم. هنوزم داشت با دقت تو نور کم کوچه به موهام نگاه میکرد.

_خوب شده؟

_اینجا که فعلا از نور زیاد خوشگلیت کور شدم بریم تو با نور مصنوعی ببینمش.

_کاوه هیچ وقت این رو ازت نپرسیدم اما واقعا دیگه نمیتونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت چی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

#دویست_و_پنجاه_و_دو

#چشم_های_تو

_تا حالا چندتا دوست دختر داشتی؟

قدم بعدیش رو برنداشت. برگشت اول با چشم های گرد
شده نگاهم کرد و آروم آروم شروع کرد به خندیدن. رفته
رفته شدت گرفت خنده اش. جوری که خم شد و دست
آزادش رو گذاشت روی شکمش.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. زدم روی کمرش.

_نخند جدی ام.

خنده اش قطع نشد اما صاف سرجاش وایستاد و دستش رو انداخت دور شونه ام.

_بریم به وقتش در مورد دوست دخترهام هم میگویم.

_هام؟ دوست دخترهام؟ جدی جدی هام؟

هام هام گفتن های من فقط باعث میشد بیشتر بخنده.
niceroman.ir

توی آسانسور با انگشتش با موهام بازی میکرد اما تا
رسیدم تو خونه شالم رو سریع کشید و بعدش کش موهام
رو باز کرد.

برگشتم سمتش با لبخند سرم رو تکون دادم.

_چطوره؟

_خیلی بهت میاد.

_واقعا؟

سرش رو تگون داد.
چشم های تو

صدای بی صدا

_زیاد کوتاه نشده؟

با همون لبخندش تکرار کرد.

_بهت میاد.

_بیشتر از رنگ موی دوست دختر "هات"؟

روی پسوند جمعش بیشتر تاکید کردم. لبخندش شکل
دیگه ای گرفت. گوشیش رو از تو جیبش در آورد. جلوم
گرفت.

_هومم. باید عکسهای قدیمیم رو پیدا کنم یه مقایسه ای
بکنم. بذار ازت چندتا عکس بگیرم.
niceroman.ir

دستم رو سریع جلوی صورتم گرفتم.

_نمیخوام برو از همون دوست دخترها عکس بگیر.

پشت سرم اومد سریع دستش رو انداخت دورم و گوشیش رو جلو آورد. میخواستم پشش بزنم اما فرصت نمیداد. دورین رو برگردوند سمتمون و شروع کرد به عکس گرفتن. چشمم به رنگ موهام تو دورین افتاد مکث کردم تا دقیق تر نگاه کنم.

_میاد نه؟ کاش کلش رو رنگ میکردم.

_نه خوبه. خیلی بهت میاد.

گوشی رو از دستش کشیدم تا خودم عکس بگیرم.

_برو کنار کاوه عکسهام رو خراب میکنی.

گونه ام رو محکم بوسید و گفت.

_عکاسه زنگ نزد.

_خیلی عجله داری. بذار ادیتشون کنه، زنگ نزنی ها بهش.
کار رو خراب میکنه.

__باشه مو خوشگله.

گوشیم رو از دستم کشید عکس ها رو بگیره. وقتی بوسید
گونه ام رو هم عکس گرفتم. تا عکسه رو دید چقدر خوب
شده.

__میرم دوش بگیرم تا برگردم وقت داری عکس دوست
دخترهات رو پیدا کنی نشونم بدی.

__عزیزم اون عکسها دست من امانتن.

واقعا عکسشون رو نگه داشته بود، دیگه داشت باعث
میشد شک کنم. اما خودم رو نباختم.

_تو پیدا کن یه نگاه حلاله.

سرش تو گوشه فقط سرش رو تکیه داد. تو آینه ی حموم
فقط داشتم با موهام بازی میکردم و به این فکر میکردم
واقعا ممکن عکسی از دوست دخترهای قدیمی نگه داشته
باشه؟

بوی غذا میومد تا بوی عکس قدیمی. سرش رو از
آشپزخانه بیرون آورد گفت.

_عافیت، زود لباس بیا شام.

_شام نخوردی؟

_خیلی کم گفتم باهم بخوریم.

هم ممنون بودم هم تعجب کردم نمیدونم چرا. کنجکاو
رفتم سمت آشپزخانه اما دستش رو جلوم نگه داشت .

_چیه؟

سرش رو بالا گرفت.

_زالال لطفا برو لباس بپوش. چند بار دیگه بگم حوله به تن
جلوی من نیا.

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم.

_زالال برو لباس بپوش بیا.

#دویست_و_پنجاه_و_سه

#چشم_های_تو

با انگشتش‌هاش روی پیشونیش رو خارید، خیلی غافلگیرانه
دستش رو برد پشتم و روی کمرم گذاشت و با همه ی
قدرت من رو کشید سمت خودش. هینی گفتم و چنگ زدم
بهش برای حفظ تعادلم، فاصلمون نزدیک بود واقعا
ترسیدم. خواستم بگم کاوه چیکار میکنی اما مغز اون قبل
من دستور داده بود، سرش جلو اومده بود و شروع کرده بود
به بوسیدنم. صدای نفس هاش زیادی بلند بود، دستش رو
یکم برد بالاتر، و کشیدم، تکیه ام داد به دیوار آشپزخونه،
در واقع هولم داد سمتش، دست دیگه اش رو گذاشته

روی دیوار. یکم بعد دستش رو آورد کنار گردنم. بالاخره
چشم های تو صدای بی صدا
فاصله گرفت. نفس نفس میزد. قفسه ی سینه ام شدیداً
بالا پایین میشد. داشت همونطور خیره خیره نگاهم میکرد.
دستش رو برد، دو طرف حوله ام رو بهم نزدیک کرد.

_حالا میشه بری لباس بپوشی؟

الان داشت میگفت اگه نمیرفتم این بوسه قرار بود ادامه
داشته باشه؟! چشم گرفتم از چشم هاش آروم رد شدم از
کنارش. اگه من واقعا دلم میخواست چی؟ تاپ شلوار
پوشیدم و روی صندلی میز آرایشم نشستم. تو آینه نگاه
کردم به موهام. میتونستم بیشتر کوتاه کنم، حس میکردم
واکنش کاوه نسبت به کوتاه کردنش منفی کنه، چون گفته
بود حیفه کوتاه کنی. اما نگاه کردنم به موهام بهونه بود،
بیشتر داشتم به لبهام نگاه میکردم کخ چند دقیقه پیش
niceroman

بوسیده شد و اون ته ته ذهنم داشتم فکر میکردم، ^{چشم های تو} ^{صدای بی صدا} حطور
تونست جلوی خودش رو بگیره.

_زالل سرد شد.

فکرهای مختلف توی ذهنم رو پس زدم تا برم پیشش.
نگاهش به غذاها کردم.

_از بیرون گرفتی؟

_نه، دست پخت مامانه. بعد مدتها آشپزی کرده بود.

همونجا میخوردی.
چشم های تو

صدای بی صدا

نگاهی بهم کرد.

گفتم باهم بخوریم.

مادرش که نمیدونست باهم زندگی میکنیم، زیاد غذا
فرستاده بود برای یه نفر.

چیشد؟

هیچی فکرم درگیر شد یکم، کاش بیشتر کوتاه میکردم.

البته که درگیر همچین چیزی نشده بود، اما خب نمیتونستم
بگم درگیر این شد که چرا خودش رو کنترل کرد.

__بهت میاد عزیزم، بعدا میری عوض میکنی مدلت رو اگه دوست نداشتی، درگیری نمیخواه.

__آره، راست میگی. خوشمزه اس، خوبه دست پخت مامانت.

__نوش جان.

منتظر موندم خودش از اینکه کی قرار ببینیم هم رو بگه، اما اونقدر صدایی در این مورد ازش درنیومد خودم پرسیدم.

__گفتی راجب من...

آره، آخر هفته ی بعد.
چشم های تو

صدای بی صدا

چرا آخر هفته ی بعد؟!

داره با داداشم میره سفر چند روزی.

داداشش؟!

اسم داداشت چیه؟

جا خورده نگاهم کرد.

چی؟

اسم داداشت؟ هیچ وقت اسمش رو نگفتی. niceroman.ir

یهویی؟

پرسیدن اسم داداشت یهویی؟ ناراحت میکنه اسم
اعضای خا...

منظورم این نبود، البته که میتونی پرسوی، اما حس
کردم....

جمله اش رو نصفه گذاشت، دم و بازدمی کرد.

آرین، اسمش آرینه. بیست سالشه، هم قدهای خودمه،
کمی شاید خوش قیافه تر از من. دانشجوی مهندسی برق
تو صنعتی شریف میخونه تازگیا هم حس میکنم دوست
دختر داره، دقیق مطمئن نیستم.

چه مرگم بود خودمم نمیدونستم. از این حس هایی که هر لحظه یه رنگ میگرفت خسته شده بودم.

_دارن واقعا میرن مسافرت. آرین از طرف دانشگاه یه مسابقه شرکت کرده مامان هم از قبل برنامه ریخته بره باهاش. اصرار نکردم برای موندنش اگه بخوای...

_نه. نمیخواد. فقط کنجکاو اسمش رو پرسیدم ربطی به رفتن مامانت نداره.

_پس این اخم شما به چی مربوطه فیونا جونم؟

فیونا! بعد اینکه فرشته مچمون رو جلوی شرکت گرفته بود
و تو رستوران داشت باهاش بحث میکرد بخاطر من...
اینکه من رو از دست پدرام نجات داده بود، خودش رو
شرک من رو فیونا صدا کرده بود. نفسم رو بیرون دادم.

_زالال میدونی ما یه جورایی مدیون فرشته هستیم همه چی
رو، هرچند با نیت خوبی این کار رو نکرد.

#دوست_و_پناه_و_چهار
چشم های تو

صدای بی صدا

#چشم_های_تو

_بریم ازش تشکر کنیم؟ یا میخوای چی؟ صبرکن ببینم...

صدای_بی_صدا_مجاز_است.

داشت با لبخند نگاهم میکرد. داشت بهم میخندید.

_یعنی اگه فرشته نبود، بخاطر فرشته نبود....

دستم رو روی دهنم گذاشتم و برداشتم.

_دای میگی که اگه بخاطر فرشته نبود اینجا نبودی، آره؟
niceromania

شروع کرد به بلند خندیدن. خیارشوری که توی بشقاب بود
رو برداشتم پرت کردم سمتش.

_به چی میخندی الان؟

حتی نمیتونست خنده اش رو کنترل کنه. اما خیلی سریع
گفت: "هیچی عزیزم. خب ادامه بده؟"

_واقعا که کاوه.

صندلی رو عقب دادم بلند شدم سریع خودش رو جلو
کشید و دستم رو گرفت. دستم رو گرفتم چون داشت
هنوز میخندید تعادل نداشت چیزی نمونده بود بیفته از
روی صندلی، نگران نگاهش کردم اما وقتی دیدم حالش
خوبه چشم غره رفتم براش. همونطور با خنده بلند شد

دنیالم او^{چشم های تو}مد. از پشت سر بغلم کرد. دستش رو محکم دورم
صدای بی صدا
حلقه کرد.

_ولم کن تو برو به تشکرت از فرشته برس.

_عزیزم منظورم این بود که ...

_خوب فهمیدم منظورت چی بود.

بوسه ای به گونه ام زد و دوباره سوالش رو تکرار کرد.

چی فهمیدی؟ بگو ببینم.

کاوه ولم کن میزمنت.

جان؟ کتک خورت هم میشم عزیزم.

سرم رو به زور یکم برگردوندم سمتش.

__یعنی واقعا فرشته نبود تو هیچ حسی...

خنده ی بلندش باز عصبانیم کرد. اما وقتی صورتم رو دید
فهمید واقعا جدی ام و حرفش ناراحتم کرده سریع خنده
اش رو قطع کرد.

__عزیزه دلم.

برمگردوند.

__من بدونم تو حتی نمیتونم نفس بکشم. از همون اول هم
بهت چشم داشتم راستش رو بخوای خیلی هم ربطی به
فرشته نداره.

لبخند مهربونی زد بوسه ای به روی بینیم و جواب داد
"واقعا". یکم زل زد بهم و با گفتن موهات واقعا خوشگل
شده برای بوسیدنم سرش رو جلو آورد. سپیده واقعا
میدونست که اینقدر تاکید داشت هر اتفاقی بیفته صبح
نباید خواب بمونیم...

تخت رو عوض کردیم، عکسها رو عکاس آماده کرده بود،
چندتاش رو قاب کردیم تو اتاق خوابمون گذاشتیم. لیلی و
سپیده که حالا میگفتن رابطه ی من و کاوه کاملا جدی شده

اصرار داشتن برام هدیه بخرن. اتاق خوابمون پرده نداشت،
چشم‌های تو صدای بی صدا
هرچند پنجره‌ی کوچیکی داشت، اما گفتم برای اتاقم پرده
بخرن. به انتخاب خودم البته. اتاقی که کاوه توش میخوابید
رو هم به پیشنهاد خودش برای مدتی شروع کردیم تبدیلیش
کنیم برای یه کارگاه کوچک برای من.

خیلی وسایل زیادی خریده بودم. اما اگه میتونستم یکسال
کار کنم شاید یه نمایشگاه دیگه میذاشتم. اینطوری
میتونست کمک خرجمون هم باشه. هرچند اخیرا تنها
چیزی که حس میکردم لازم دارم وسائلمون برای خونه
بود.

چیزی تا روزی که کاوه گفته بود مامانش برمیگرده و من
میتونم ببینمش نمونده بود. نمیدونم چرا فقط استرس بود
که براش داشتم و عجیب تر از خودم حس میکردم کاوه
هم استرس داره فقط من نیستم.

_یکم، از صبح نمیدونم یه جورم. نا ندارم سرپا بمونم. شاید دارم سرما میخورم.

_تو این فصل؟

_نمیدونم.

_میرفتی با کاوه دکتر.

_بهش نگفتم. بهتر نشدم میرم.

_پرده رو نصب کردن؟

آره دستتون درد نكنه خيلى خوب شده. اصلا اتاق عوض
چشم هاى تو شده.
صدای بی صدا

کم کم وسائل بگيرين خونه هم عوض ميشه. راستى من
شايد چند روزى رفتم پيش مامانت اينها؟

چرا؟

يه قراركارى دارم شيراز، از اونجا شايد رفتم چند روزى
موندم.

دلم برای زانیار و مامان تنگ شده بود. اما اول سال به اندازه ی کافی به خاطر خونه گرفتن و بعدش هم سفر ترکیه، از مرخصی هام استفاده کرده بودم و حالا نمیتونستم وگرنه دوست داشتم منم برم.

_مامان خوشحال میشه.

_میای؟

_مرخصی میدی؟

بی تعارف گفت نه!

_اینجا اوضاع بهتره.

#دوست_و_پناه_و_پنج
چشم های تو

صدای بی صدا

#چشم_های_تو

منظورش کار خیاطی مامان بود. یکی از همسایه ها، برای
حنا بندون دخترش خیاطشون زیر حرفش زده بود و تا دو
روز قبل مراسم دست به پارچه ها نزده بود. بعدش هم
گفته بود نمیتونه بدوزه. خیلی اتفاقی اومده بودن سراغ
مامان. هرچند خیلی اذیت شده بود اما این کمکش باعث
شده بود، تبلیغ بشه براش! کارش هم که حرف نداشت.
این ماه حتی ازم پول نخواست. گفت خودش داره و اگه
بخواد یا لازمش بشه بهم میگه.

_آره خوبه فعلا. همینطور پیش بره میتونم براش یه کارگاه
بگیرم.

برم منم یه سر بزnm ببینم اوضاع چطوره بهت میگم. فقط
چشم‌های تو صدای بی صدا
زالال من برم یادت نمیره که با خانم شهاب زاده قرار داری؟

عسل معرفیش کرده بود. مثل خودش بلاگر بود اما سرش
بیشتر شلوغ بود و البته ترجیح داده بود بیرون شرکت هم رو
ببینیم و در مورد کار صحبت کنیم.

نه خیالت راحت. کی میری؟

نمیدونم دقیقا شاید برای تولدت اینجا باشم.

چیزی تا یک تیر نمونده بود.

جشن بگیریم.

چرا؟ باز این روحیه ی پیرزنیت زد بالا؟

فعلا برم سرکار، خوابمم میاد.

با لبخند مرموزی گفت "دیشب کم خوابیدین؟" روی جمع بودن فعلش هم تاکید کرد.

نه!

واقعا حس میکردم حال خوب نیست. دوست داشتم یا ^{چشم های تو} صدای بی صدا
بخوابم یا فقط بشینم. تا بلند میشدم کاری کنم تحستس
ضعف میکردم. به کاوه نمیگفتم نمیخواستم نگران بشه،
اما تو فکر بودم یه سر به یه دکتر بزنم.

سپیده بخاطر تولد من قرار کاریش رو جا به جا کرد تا اینجا
باشه، کاوه هم در تکاپو بود، کاملاً معلوم بود میخواد جشن
بگیره اصلاً تو پنهون کردنش موفق نبود.

_جانم مامان؟

_جان بی بلا، کجایی؟

_خونه ام تازه رسیدم.

_تنهایی؟

_آره، کاوه جایی کار داشت رفت اونجا، میاد یکم دیگه.
زانبار چطوره؟ تموم شد امتحانهاش؟

سی خرداد بود، دو سه روزی هم بود باهاش صحبت
نمیکردم، نمیدوسنتم تموم رده یانه اما خبر دشتنم برای
نصف بیشتر امتحان هاش از کاوه به عنوان معلم
خصوصیش استفاده میکنه.

_اره، دیروز تموم شد، از وقتی هم تموم شده میگه بریم
تهران.

سپیده نگفته بود میره اصفهان؟

او مدنتون مشکلی نیست، قدمتون روی چشم، اما سپیده
چشم های تو صدای بی صدا
جون قراره بیاد پیش شما. یه چند روز صبر کنین با اون
بیاین.

کلی سفارش دارم، نمیتونم پیام، زانیار هم به خاطر تولد
توا میخواد بیاد.

داداشم مهربون بود...

اوضاع خوبه؟

آره، میخوام یکی رو برای کمک بیارم.

اینقدر تعداد مشتری هاش بیشتر شده بود؟!

_اره دیگه تابستونه، عروسی ها دارن بیشتر میشن.

_خداروشکر.

_کاوه زنگ زده بود.

_به تو؟ چرا؟

_حال و احوال کنه، گفت میخواد شماره ام رو بده
مامانش، داشت ازم اجازه میگرفت.

چشم هام رو بستم و نفس راحتی کشیدم، دو هفته گذاشته
چشم های تو صدای بی صدا
بود و خبری از قرار ملاقاتش با مامانش نشده بود فکر
کرده بودم بازم همه چی کنسل شده بود.

چی گفتی؟

چی باید میگفتم تا هیمن الانشم...

مامان ببخش دیگه، بذار همه چی از این به بعد اونطور
که میخوای پیش بره.

چی بگم، انشاالله.

گفت کی زنگ میزنه؟

گفت چند روز دیگه برمیگرده مامانش و باهاش صحبت
چشم های تو صدای بی صدا
میکنه.

پس هنوز برنگشته بود یا بخاطر دروغی بود که به مامان
گفته بودیم؟!

_توام ندیدیش؟

_منم منتظرم برگردن، فکر میکردم چند روز پیش بروشته
باشن، پس هنوز نیومدن.

_نرسیدی ازش؟

#دویست_و_پنجاه_و_شش

#چشم_های_تو

_نه، منتظرم خودش بگه.

_غذا دارین؟

_نه خسته بودیم، کاوه گفت از بیرون یمگیره برگشتی.

_اینقدر غذای بیرون نخورین.

خودمم نمیخواستم اما خستگی نمیداشت.

_برمیگردم سرم گرم کارهام. میشه نمیتونم.

_ نه وقت نميکنم، همينجورى دارم کار ميکنم، آخرش
ببينم چي ميشه. شايد باز يه نمايشگاه زدم، اگه بتونم اندازه
ي يه نمايشگاه کار کنم.

_ به زانيار هم ميگم برو ياد بگير، ميگه نه.

_ خوشش نمياد. زورش نکن، مامان بفرستش بره کلاس
زبان، اون ورها جايي هست؟

_ نميدونم ، اصلا وقت نميکنم برم بيرون.

مامان دیگه اینقدر خودت رو اذیت نکن، کم. سفارش صدای بی صدا
چشم های تو بگیر.

یه مدت، معلوم. نیست تا همیشه باشه بذار حداقل یکم
پول جمع کنم.

منم هستم، نمردم که.

دور از جون، قرار نیست بار من و زانیار رو هم تو به
دوش بکشی.

دلخور شدم از اینکه من رو از خودشون جدا میکرد. من
رو دیگه از خانواده ی خودش نمیدید. ناخوداگاه بغض
کردم.

چرا مگه دخترت نیستم؟

_این چه حرفیه زلال. منظورم اینه ماهم باید کمک حال باشیم همه چی پای تو باشه، چی میفهمی از زندگی.

پاشدم رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم. معلوم نبود چم بود، یکم دیگه باهاش صحبت میکردم، بی دلیل شروع میکردم به گریه مامان رو هم ناراحت میکردم.

گوشی رو گذاشتم کنارم، چشم هام رو بستم، اما نفهمیدم کی خوابم برد، آخرین چیزی که یادم بود، خیزی قطره ی اشکی بود که گوشه ی چشم افتاد. سنگینی دستی رو روی صورتم حس کردم. چشم باز کردم، کاوه بود کنارم نشسته بود با دستش داشت صورتم رو نوازش میکرد.

_بیدارت کردم؟

_نفهمیدم کی خوابم برد. کی اومدی؟

_الان عزیزم. خسته ای؟

خسته هم نبودم دقیق! کار همیشگیم بود، اما احساس
خستگی رو داشتم.

_گشنه ای بیا شام گرمه.

سرم رو بیشتر تو بالش فرو بردم.

_میل ندارم کاوه میخوابم.

باشه گفت اما چند دقیقه بود بشقاب تو دسشت اومد
سراغم و دوباره بیدارم کرد تا به زور چند قاشق بخورم.
هرچی گفتم نه نمیتونم پاشم مسواک بزنم، گفت حالا یه
بار مسواک نمیزی. چند قاشق به زور گذاشت تو دهنم،
گونه ام رو بوسید گفت بخواب. خودش فکر میکنم خیلی
دیر اومد بخواب. خیلی بعد تر وقتی بغلم کرد دوباره بیدار
شدم.

چون زود خوابیده بودم، از پنج صبح بیدار بودم. آروم بلند
شدم تا برای ناهارمون یه چیزی درست کنم، خوابم نمیرد
حداقل فکر کردم یه کار مفید کنم.

تو آشپزخونه مشغول آشپزی و کلی فکر دیگه بودم دستش
چشم‌هایی تو صدای بی صدا
که دورم حلقه شد به خودم اومدم.

_چه زود بیدار شدی، عزیزم.

گونه ام رو محکم بوسید. برگشتم منم مثل خودش محکم
بوسیدم گونه اش رو لبخند گشادی زد.

_زود خوابیدم شب. خودت شام خوردی اصلاً؟ همش
مونده!

_اره، ماله توا. غذا پختی؟

_ناهار تو مه قرار داری منم، همون رو میخوردم.

_چه قرار دارم؟

_با اون خانم شهاب بود چی بود، گفתי قراره...

_آهان، اره.

برای لحظه ای فکر کردم قرار مامانش رو ببینم. حتی
میخواستم بگم چرا زودتر نگفته بهم. اما اصلا بحث چیز
دیگه ای بود

_یادم رفته بود، خیلی خب این میمونه برای شام، شب...
niceroman.ir

_نه دیگه من از دست پخت خانمم نمیگذرم.

چشمکی زد و رفت دست و صورتش رو بشوره، پشت سرش
غرغرکنان گفتک، چرا دست و صورت نشسته من رو
بوسیده.

با خنده گفت توام من رو بوسیدی.
وقتی برگشت به جای گونه ام این بار چونه ام رو گرفت و
بوسه ی طولانی ای به لب زد. فاصله که گرفت با زیونش
لبش رو لمس کرد.

_هم دست و رو شسته بودم هم مسواک زده، قبوله؟

قبول بود، حتی خیلی بیشتر از قبول بودن که برای دوباره
چشم‌های تو صدای بی صدا
بوسیدنش سر به جلو بردم. خیلی هم خوب استقبال کرد.
از ترس دیر شدن برای کار بود که فاصله گرفتم.

_دیرمون میشه.

_دوست دارم، میدونی؟

_در موردش فکر میکنم اگه میدونستم خبر میدم.

قرارم با آن بلاگر را فراموش کرده بودم ترجیح دادم لباسم
رو عوض کنم، کاوه با لبخندی معنی دار نشسته بود و
آرایش کردنم رو نگاه میکرد، هرچی گفتم بره صبحونه اش
رو بخوره قبول نکرد.

چشم‌های تو چیه داره این چشم‌ها اخه، نمیتونم چشم بگیرم. زلال یه صدای بی صدا
روزی غرق نشم تو چشم‌ها نتونتم نفس بکشم؟

نگران نباش، میگیرمت غرق نشی.

لبخند مهربونی زد.

بسه دیگه داره حسودیم میشه برای یه مشتری اینقدر خوشگل میکنی.

جدی حسودیت میشه؟

معلومه.

#دویست_و_پنجاه_و_هفت

_واقعا؟

_بله زلال خانم واقعا، با کاپیتان صحبت کردی؟

_در مورد؟

_گواهینامه؟

اصرار داشت حالا که داریم ماشین میخریم برم و گواهینامه بگیرم. میگفت لازم میشه، اما چون ساعت کلاسها معلوم نبود، گفتم با خانم پیران صحبت کنم اگه تایم کاری باشه بهم مرخصی بده. خیلی هم ته دل تمایلی نداشتم، حس

میکردم نتونم برونم، کاوه میگفت چون نروندم این حس رو
چشم های تو صدای بی صدا دارم.

_کی میگیری ماشین رو؟

_احتمالا فردا قرارداد ببندیم.

_باشه امروز صحبت میکنم.

_همه چیز رو نذار برای لحظه ی آخر.

فقط برای کاوه ناهار بردیم، اما قسمت نشد اونم بخوره،
داداشش زنگ زد و خبر داد برگشتن و اصرار داشت برای

ناهار هم رو ببین، کاوه هم به زور از خانم پیران مرخصی ^{صدای بی صدا}
چشم های تو ^{چشم های تو} گرفت تا بره ببینه چیشده، میگفت اصرارش عادی نیست.

_خسته شدما از دست این شازده، دم به دقیقه مرخصی!

_ببخشید.

_بخاطر تو دارم رعایت میکنم، باهاش صحبت کن زلال،
الان همه حق دارن صداشون در بیاد.

سپیده ای که تو کار با هیچکس تعارف نداشت همین که
میگفت بخاطر منه برام خیلی با ارزش بود.

کاغذی رو گرفت سمتم.

_اینجا منتظرته، با آژانس برو به حساب شرکته.

_باشه الان برم؟

_اره احتمالاً ترافیک باشه تا برسی وقت شده. حالا کاوه
کجا رفت؟

_نمیدونم داداشش زنگ زد، اصرار داشت ببینتش، گفتم
این همه اصرارش عادی نیست. مجبور شد بره نمیخواست
از کارش بزنه.

_الکی طرفش رو نگیر برو تا دیرت نشده! راستی...

_خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زدم و سرم رو براش تگون دادم. همچین جمله
هایی خیلی میتونست به آدم انرژی مثبت بده.

راننده آژانس رستوران رو نمیشناخت، میگفت تازه اومده
تهران و همه جا رو نمیشناسه سعی میکرد با جی پی اس و از
این و اون پرسیدن راه رو پیدا کنه، به سپیده جون خبر دادم
اگه اونم خانمه زنگ زد بگه بهش تو راهم.

داد میزد میگفت به راننده بگو تند تند بره. اما درد این بود
چشم های تو صدای بی صدا
نمیشناخت، مشکلی تو سرعت حرکتش نبود.

_باشه.

بعد کلی چرخ زدن، جلوی یه رستوران بزرگی نگه داشت و
گفت خانم همینجاست. کلی هم معذرت خواست برای
دیر شدن.

باید از خودم بخاطر اینکه صبح عجله نکردم به حرف کاوه
گوش ندادم و حسابی آرایش کردم و آماده شدم تشکر
میکردم. با اون لباسی که من میخواستم برم شرکت، اصلا
اینجا رام نمیدادن. همون لحظه که من کیفم و لباسم رو
مرتب کنم برم داخل یه ماشین اسپورت خیلی شیکی نگه
داشت، سریع یه نفر از رستوران اومد رفت سمتش و
سوئیچ رو ازش گرفت. یه پسر و دختر جوون بودن، دختره
دستش رو حلقه کرد دور بازوی پسر و رفتن داخل سبک

زندگی‌ها واقعا متفاوت بود. الان بهتر میتونستم بفهمم
چشم‌های تو صدای بی صدا
چطور و چرا؟!

تا رفتم تو، یه خانمی خوش آمد گفت و پرسید میز رزرو
کردم و به چه اسمی. من رزرو نکرده بودم اما حتما خانم
شهاب زاده رزرو کرده بود.

_با خانم شهاب زاده قرار دارم، شاید به اسم ایشون رزرو
شده.

_بله، بله، بفرمایین از این سمت.

قدم اول رو برنداشته بودم روبه روم چشمم خورد به کاوه،
اینجا چیکار میکرد؟! لباسش رو عوض کرده بود؟! رفته بود
www.icecream.ir

خونه؟ اصلا يادم نميومد همچين بلوز و شلواری داشته
چشم های تو صدای بی صدا
باشه و من ندیده باشم. دستش رویه و انداخت دور کردن
پسری که کنارش بود. احتمالا داداشش بود، اما اینجا قرار
گذاشته بودن؟! داشتم فکر میکردم که نه شاید داداشش
اینجا کار میکنه که اومده اینجا، اما همین که پسره بلند
گفت مامان، سرم خیلی کنجکاو چرخید سمتی که داره نگاه
میکنه و میرن، تا مامانشون رو ببینم، سرمیزی خانم و
آقایی داشتن میشستن، با صدا کردن پسره برگشتن نگاهش
کردن هردو، اونها لبخند من وجودم رعشه زد. هردوشون
رو میشناختم، اما شاید یه تشابه بود... اصلا شاید پسری
که گفت مامان، داداش کاوه نبود.

خانمی که میخواست راهنماییم کنه با اصرار داشت صدام
میکرد تا نگاهش کنم و نشونم بده کجا باید برم، میشنیدم
nicefoman.ir

اما نمیتونستم نگاه بگیرم. قدمی که برداشتم سمت مسیری
چشم‌های تو صدای بی صدا
که اون میگفت نبود، این رو مطمئن بودم، بلکه به طرف
کاوه. اما وقتی از زیون خودش هم حتی با فاصله ای که
داشتیم کلمه ی مامان رو شنیدم خطاب به همون خانم،
دیگه نتونستم قدم بعدیم رو بردارم. هم پاهام هم مغزم،
هم وجود همگی باهم قفل کردن.

_خانم، خانم حالتون خوبه؟

#دویست_و_پنجاه_و_هشت

#چشم_های_تو

همزمان با برگشتن سر کاوه سمت من بخاطر صدای بلند
اون خانم، سر منم برگشت سمتش، اما وقتی دوباره کاوه و
خونواده اش رو نگاه میکردم، میدیدم، حس میکردم نگاه
همشون به منه. اما فقط زل زدم به کاوه، با تاخیر زیادی
niceroman.ir

گفت زلال. معلوم بود اون بیشتر از من شوکه شده بود.
چشم های تو صدای بی صدا
قدمی سمت من برداشت و من مغزم دستور داد همون قدم
رو برم عقب نمیخواستم فاصلمون کم بشه، تو این بازی
عقب و جلو رفتن ما، برنده من بودم چون دوییدم سمت
من و اون خیلی بلند دوباره اسمم رو صدا زد. لعنت به من
و اسمم.

مسیرم باید پیاده رو میبود نه خیابون، اما چون داشت بلند
بلند صدام میکرد فقط سعی میکردم دور بشم بدون اینکه
بفهمم کجا. چیزی بهم خورد. صدای وحشتناکی اومد،
نمیدونم صدا بود، ضربه بود یا شوکی که بهم وارد شد اما
دیگه نفهمیدم کجام، هوشیاریم داشت به پایین ترین حد
خودش میرسید. اسمم رو میشنیدم، خیلی بلند داشت یکی
اسمم رو صدا میزد. اما نمیدیدمش... سایه بود... سیاهی
بود...

احساس درد شدید و حس تهی درونم بود. تاریک بود
niceroman.ir
نمیدیدم یا شاید چون چشم هام بسته بود. میخواستم

بازشون کنم اما پلک هام یا نمیخواستن یا سختشون بود.
چشم های تو صدای بی صدا
دستم... دستم رو کسی گرفته بود بالاخره تونستم حس کنم.

صدای مردی رو شنیدم که گفت 'کاوه بیا بیرون کارت د...'
و صدای زنی که حرفش رو قطع کرد و گفت 'عزیزم الان وقتش نیست.'

صداهای هم آشنا بودن و هم غریبه.

شاید بیمارستان بودیم، شاید خونه ی خودمون، هرچند بویی که کم حس میکردم نشون میدادم خونه نیست و بیمارستان. بدنم داشت خیلی دیر به خودش میومد، خیلی دیر دیر داشت حس میکرد. اون مرد و زن یعنی پدر و

مادرش بودن، تصویری که داشت چون میگرفت یعنی چشم های تو صدای بی صدا
خواب نبود، واقعی بود؟

دستم رها شد، فکر کردم برای رفتن پیش همون مردی که
صداش کرد دستم رو ول کرد اما وقتی صدای سلام علیک
جدیدی رو شنیدم متوجه شدم که هنوز همه تو همین
محیط هستن. صدای خودش رو نشنیدم، دوباره فقط
صدای همون مرد و زن که با کسایی که اومده بودن داشتن
خوش و بش میکردن. بالاخره صدای لرزونش رو شنیدم،
حال کسی رو نپرسید، به کسی عرض ارادت نکرد... فقط
حال من رو پرسید.

_خوبه کاوه جان نگران نباش، من به شخصه اینقدر بی خبر
ازدواج کردی و خبری ندادی ناراحت شدم، حال بچه اتم
خوبه، خیلی تب...

چندتا چی شنیدم، چی بزرگ رو همون مغز و جسم نیمه
چشم های تو صدای بی صدا
هوشیار من گفتم، صدای بقیه انعکاس بود برای من.
بچه؟ کاوه بچه داشت؟ زن داشت؟ کاوه، کی بود که من
باهاش ازدواج کرده بودم؟ کی بود که زن رئیس شرکتی که
توش کار میکردیم رو مامان صدا زد اما خودش تو اون خونه
خرابه زندگی میکرد و حالا... زن و بچه داشت.

سنگینی جو رو حس میکردم، اما کل اون جو سنگینیش رو
داشت روی قفسه ی سینه ی من خالی میکرد. نمیتونستم
نفس بکشم، چشم هام رو هرچند سخت باز کردم، دستم
رو سختتر از اون بردم سمت گلوب اکسیژن میخواستم، با
کسی چشم تو چشم شدم، کاوه نبود، یه مرد سفید پوش

بود اومد سمتم. پرسید چی شده اما شاید صورتم زودتر صدای بی صدا
پشیم های تو جواب داد که کپسول اکسیژن خواست.

_زالال، زالال، عزیزم، خوبی؟

دستش رو گذاشت روی پیشونیم، خودم رو تگون دادم تا
دستش رو به من نزنه نمیتونستم داد بزنم به من دست
نزن.

_کاوه کاوه جان شما یه لحظه همراه پدر و مادر بیرون
باشین.

ماسک اکسیژن داشتم و امپولی که به سرم وصل شد
باعث شد خوابم بیره. اما فقط خوابهای پریشون بود که
میدیدم. جایی میدویدم، دنبال کسی بودم، صدای کاوه رو
میشنیدم. اسمم رو صدا میزد...

انگار یکی داشت آروم صدام میکرد، به خودم اومدم و چشم باز کردم، کسی رو میدیدم اما تار بود برام، چندبار پلک زدم تا واضح تر ببینم، سپیده بود.

_زالال، چیشدی تو؟ میشنوی خوبی؟

دست انداختم ماسک رو بردارم گفت نه، اما گوش ندادم، میتونستم نفس بکشم، یه حمله ی عصبی بود فقط. هرچند تو وجودم احساس سنگینی شدیدی میکردم.

_چه خبره زالال؟ تو... تو میدونستی کاوه پسر آقای راد؟

چرا چشمم رو هربار باید با این حقیقت باز میکردم. نه
چشم های تو طدای بی صدا
نمیدونستم و نمیخواستم ببینم. چرا هربار که کسی وارد
زندگی من میشد... من لیاقت عاشق شدن نداشتم؟ من
نباید به کسی دل میباختم؟

این بار حالت تهوع بود که اومد سراغم، چرا یکم فقط یکم
بدنم کمکم نمیکرد تا بلند شم و فرار کنم.

_زالال زلال چیشدی ، زلال!

#دویست_و_پنجاه_و_نه

زلال زلال میکرد اما سریع برام یه سطل آورد تا بالا بیارم،
همون لحظه کاوه اومد داخل، هراسون یا نمیدونم... من
خیلی هم موفق نبودم تو خوندن چشم ها و حالت
صورتش اما اومد سمت هردومون، سطل رو از سپیده
گرفت و خواست کمکم کنه بشینم. خودم رو محکم به
تخت تکیه دادم چشمم رو بستم، لب هام رو روی هم
فشار دادم و با دهن بسته داد کشیدم.

__برو بیرون، کاوه... اسمت واقعا کاوه است؟

حق داشت اونم شک کنه، حق داشت....

خانم پیران منظورتون چیه م...
چشم های تو

صدای بی صدا

_باشه فعلا برو بیرون حالش خوب نیست.

وقتی رفت آروم گفت رفت. دستم رو گذاشتم روی دهنم و شروع کردم به گریه کردن.

سطل رو کنار گذاشت و نشست روی تخت.

_آروم باش، باورم نمیشه نمیدونم چی بگم.

اما همین حرفش باعث شد گریه ام شدیدتر و با ضجه باشه.

_آروم باش.

آرامش دیگه برای من معنی ای نداشت. چطور میتونستم
آروم باشم.

دست کشید روی گونه ام.

_زن داره.

_چی؟

چی اش اونقدر بلند بود که منی که داشتم گریه میکردم رو
هم به سکسکه انداخت. از جاش پرید و از اتاق بیرون
رفت.

شمارش روزهایش رو نداشتم... سه روز بود خونه ی سپیده
بودم یا چهار روز... تولدم به گریه گذشته بود این رو

میدونستم... کاوه هرروز هر شب هر لحظه دم در بود اما
چشم های تو صدای بی صدا
در رو باز نمیکردیم. تا کی نمیدونم، اما فقط لیلی و سپیده
میگفت باید تصمیم بگیرم، باید باهاش صحبت کنم. شاید
دلیل قانع کننده ای داره، اما چه دلیلی؟! هیچ دلیلی رو
نمیخواستم بشنوم... اما بچه... زن و بچه ای که منظور
اون دکتر بود من بودم و به طرز ناباوری من حامله بودم.
شوک زن داشتنش برطرف شد اما با شوک بزرگتر... که
میگفت من دارم مادر میشم!

تمام این روزها دستم روی شکم فقط خیره بودم به یه
نقطه، سپیده هرروز یه بهونه میاورد. به مامان چند بار
پیام دادم بعدا بهش زنگ میزنم. اما به همون پیام ها سعی
میکردم اکتفا کنم. سرش شلوغ بود با مشتری های
جدیدش... حساس نشده بود.

فقط مامان نبود، حتی وقتی سپیده و لیلی ازم چیزی ^{چشم های تو}
^{صدای بی صدا} میپرسیدن ترجیح میدادم براشون پیام بفرستم روی کاغذ
بنویسم اما چیزی نگم. نمیخواستم صدایی بشنوم حتی
صدای خودم... و مخصوصا صدای خودم.
من چیکار کرده بودم... پدرام رو بچه بودم نادون بودم...
میتونستم هزار و یک بهونه برای خودم بیارم اما حالا
کاوه؟!

_زالال کاوه است.

لیلی بود، تو این چند روز پیشم مونده بود. میدونم کاوه رو
گرفته بود و کلی بهش بد و بیراه گفته بود، محال بود بتونه
خودش رو نگه داره. اما من چطور باید خالی میشدم؟

_باز کنم؟

نه ام قاطع بود، اینکه نمیخواستم ببینمش هم برام قاطع بود. گوشیم زنگ خورد، هر موقع روشن میکردم سریع زنگ میزد، همونطور که داشت زنگ میخورد گوشی رو خاموش کردم.

_زالال امشب سپیده میره، بهتره تا هست با کاهو صبح...

_برو خونتون من میتونم مراقب خودم ب...

_چرت نگو، منظورم این نبود.

نمیخواهم منظور دیگه ای رو بشنوم.

صدای بی صدا

سرش رو تکون داد و تنهام گذاشت. این بچه بود... ماما
دیگه هرگز حاضر نمیشد قبولم کنه. تا آخر عمر سپیده
نمیتونست نگهم داره، حالا من باید چیکار میکردم؟!

نمیدونم دقیقا چطوری تونسته بود وارد مجتمع بشه چون
به سپیده گفته بودم به نگهبانی بسپره راهش ندن و حالا
پشت در بود، صدای در زدنش رو میشنیدم. در اتاق رو که
باز کردم، صداش رو که اسمم رو صدا میزد رو هم شنیدم.
و من خیلی احمقانه از دلتنگی برای صداش برای خودش
دلم لرزید. با حرص در اتاق رو کوبیدم و سریع قفلش کردم.

پشت در نشستم، اگه خودم بودم... اگه جون دیگه ای تو
وجودم نبود... تو این چند روز بارها فکری که به سرم زده

بود بخاطر بچه ای که بود... داشت شکل میگرفت جلوی
چشم های تو صدای بی صدا
خودم رو گرفته بودم.

#دویست_و_شصت

#چشم_های_تو

هیچ فکری از دلیل کارش نداشتم. هیچ چیزی رو هم
نمیخواستم بپذیرم. تموم این مدت پدرش پیشمون بود.
بارها دیده بودمش... مهمونی که با مادرش بودم و اون
عمدا نیومده بود. همه ی دروغ هایی که با آرامش گفته بود
بدون اینکه ککش بگزه و من احمق همه چیز رو باور کرده
بودم. بهش ایمان داشتم... بارها و بارها طرفش رو گرفته
بودم، پیش مامانم پیش سپیده... من با این حماقت الان
اینجا چیکار میکردم؟

تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد از جام پریم. لیلی چرا
چشم های تو در رو باز کرده بود؟! صدای بی صدا

_زالال... زالال در رو باز کن...

به در میزد نه میکوبید و میگفت در رو باز کنم.

_زالال من جایی نمیرم. تا این در رو باز نکنی جایی نمیرم.
حتی ... حتی در رو میشکنم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم چند تا نفس عمیق کشیدم،
گوشیم رو با دست های لرزون دوباره روشن کردم به لیلی
پیام دادم بفرستتش بره ، دوباره نوشتم اگه نرفت به پلیس
زنگ بزنه. اما انگار گوشی لیلی دست کاوه بود نه لیلی چون
خیلی سریع جای لیلی کاوه بود که از پشت در گفت.

زنگ بزنه به پلیس چی بگه؟ بگه زنم رو قایم کردن
چشم های تو صدای بی صدا
نمیدارن ببینم؟ زلال باز کن صحبت کنیم.

لیلی: کاوه تو رو خدا، حالش خوب نیست یکم بهش
فرصت بده بع...

چی میگی لیلی، دارم ... دارم میمیرم از نگرانی و دلتنگیش...
بعد... زلال باز کن در رو. زلال با توام باز نکنی میکشتم
قفل رو به جون خودت میشکنم.

لیلی: کاوه به خدا این راهش نیست داری بدتر میکنی. تو
رو خدا ممکن حالش بد بشه، بیا برو تو رو جون زلال مگه
نمیگی دوستش داری خب یکم فرصت بده بهش بذار به
خودش بیاد. چه توقعی ازش داری آخه؟

اونها در حال کشمکش بودن و من گوشهام رو محکم گرفته
بودم تا چیزی نشنوم. اما تو بحث و جدال بینشون صدای
niceroman.ir

سپیده رو شنیدم. دعا کردم که اون بتونه بندازتش بیرون.
چشم های تو صدای بی صدا
انگشت هام رو از روی گوشم برداشتم تا ببینم رفته اما
نرفته بود... سپیده داشت تهدیدش میکرد که اگه نره به
باباش زنگ میزنه اما اون انگار نه انگار، فقط پشت سر هم
روی در میزد و صدام میکرد. نهایتا شنیدم که سپیده واقعا
به باباش یا راد بزرگ زنگ زد... از حرفهایی که تو این چند
روز حس کرده بودم اونم از راد دلخور بود.. سالها صادقانه
و از جون و دل براش کار کرده بود اما حس میکرد راد در
حقش خیانت کرده با فرستادن پسرش پیشش... حس
میکرد فرستاده تا کارهای اون رو زیر نظر بگیره. از دور یه
خانواده ی خوش شانس به نظر میرسیدین اما چی تو دل
این خونواده بود؟!

او مدن راد خیلی سریع تر از داد و بیدادهای کاوه، لیلی و ^{چشم های تو} صدای بی صدا
سپیده بود. راد تنها نبود زنش هم باهاش بود. هردو
مخاطبشون پسرشون بود اما کاوه نه میشنید نه اهمیتی
میداد. فقط 'زالال زلال' بود که پشت سر هم میگفت. حتی
واقعا خواست قفل در رو بشکنه اما لیلی گفت پشت در
نشستم و همیشه پشت در میشینم.

گوشهام رو گرفتم سرم رو زیر پتو قایم کردم تا برن. در حال
کشمکش بودن. از هرکسی یه صدای میومد، هیچ کس به
کس دیگه گوش نمیداد به نظر. پدرش دیگه کم کم
میخواست حتی به باد کتک هم که شده بپرتش. اما کاوه
تصمیمش یه چیز دیگه بود.

پاهام بخاطر حالتی که نشسته بودم خواب رفت ، بالش رو ^{چشم های تو} صدای بی صدا
کنار زدم و روی تخت نشستم. صدایی نمیومد. معلوم بود
بالاخره رفتن. نفس راحتی کشیدم. کاش همه چی همینطور
حل میشد میرفتم تو خواب و بیدار میشدم، چشم هام رو
روی هم میذاشتم و باز میکردم و میدیدم همه چی تموم
شده... اما...

بیحال از جام بلند شدم حداقل برم دستشویی و ببینم چرا
صدایی از لیلی و سپیده در نمیاد. حالشون خوب نیست، از
دست من خسته شدن یا رعایت حال من رو میکنن.

اما تا در رو باز کردم جمعیتی که تا چند دقیقه ی پیش
صدای داد و بیدادشون کل ساختمون رو پر کرده بود، الان
همه روی مبل روبروم بودن. کاوه رو ندیدم. ندیدم چون
^{niceroman.ir}

دورتر از بقیه تکیه داده بود به دیوار. تو نگاه اول فقط ته
چشم های تو صدای بی صدا
ریشش به چشم میزد. باورم نمیشد که نرفته باشن و دست
جمعی تو سکوت نشسته باشن. کاوه فرصت نداد به این
ناباوریم ادامه بدم از جاش پرید و تو سالن به اون کوچیکی
دوید سمتم و کشید و پرتم کرد تو بغلش. تا به خودم پیام
و بفهمم چی شده اون فشار دست هاش رو بیشتر میکرد.
حالا از روی شونه اش میدیدم که همشون به جز پدرش
سریا و ایستادن. مادرش... داشت با یه غم نگاه میکرد.
چقدر از کارهای پدرش خبر داشت؟ چشم هاش حس
کردم پر شده. چیزی نگفتم نمیتونستم بگم، فقط دستم رو
گذاشتم روی شکمش تا عقب بره اما تکونی نخورد. کنار
گوشتم تند تند میگفت "عزیزم، عزیزه دلم معذرت
میخوام". اما من معذرت خواهیش رو هم نمیخواستم
بشنوم. به همون اندازه که دلتنگش بودم به همون اندازه
نمیخواستم بشنوم.

#دویست_و_شصت_و_یک

_ولم کن...

نشنید یا نخواست بشنوه چون آروم گفتم.

_بگید ولم کنه، لیلی، سپ...

لیلی سریع خودش رو رسوند کنارمون دست کاوه رو انگار گرفت.

_کاوه ولش کن، کاوه نمیبینی نصف شده حالش خوب نیست.

حلقه ی دستش رو باز کرد اما ولم نکرد دست هاش رو
روی شونه هام گذاشت و محکم گرفت. صورتش رو
niceroman.ir

دیدم... چشم هاش خیس بود... اما به خودم اجازه ی باور
چشم های تو صدای بی صدا
کردن ندادم. خواستم عقب عقب برم اما محکم گرفته بود.

_برو لباس بپوش بریم خونمون توضیح میدم. قول میدم
همه چی رو توضیح میدم. بریم خونمون ب..._

پوزخندی زدم و گفتم "خونمون؟"

حالت صورتش در کسری از ثانیه تغییر کرد، از پوزخند من
ترسید، از قیافه ی من ترسید؟ نمیدونم اما مثل آدم های
ترسیده بود. حتی همون پوزخند و سوال کافی بود تا دست
هاش شل بشه و من قدمی به عقب بردارم.

_تموم کن این شویی که اینجا شروع کردی.

_من... من میرم برای دادخواست طلاق. دست از سرم بردار. چند روز اینجا بهم جا دادن از این جا هم محرومم نکن.

_زالال چی میگی من...

واینستادم دوباره رفتم تو اتاق، داشتم در رو میبستم پاش رو گذاشت لای در.

با همه ی قدرت جیغ زدم ولم کن.

لیلی: کاوه تو رو خدا بیا برو. بابا دلش براش نمیسوزه ولش کن...

صدای آقای راد رو شنیدم گفت: " اگه مثل آدم عادی و خونواده دار رفتار میکردی الان این چیزی نبود که میدیدی، لازم نبود وسط خونه ی کس دیگه ای فریاد بزنی زنمه".

صدای در خروجی بود که بعد از چند ثانیه بسته شد. مامانش اومد سمتش همونطور که من در تلاش برای بستن در بودم. دلمم نمیومد بیشتر فشار بدم، میترسیدم پاش آسیب ببینه.

_عزیزم بریم یکم بهش زمان بده بعد میتونین باهم صحبت کنین.

مامان تو که می...

لطفاً عزیزم بخاطر زلال.
چشم های تو

صدای بی صدا

سرش رو عقب برد چند ثانیه اونطور نگه داشت و بعد از
لای در نگام کرد.

_فقط دو روز زلال. بعدش میام صحبت کنیم.

دو روز برای دادخواست طلاق دادن کافی بود... همین فردا
میرفتم و درخواست میدادم. اصلاً این عقد درست بود؟
مگه دروغ نگفته بود، مگه خودش رو یکی دیگه نشون
نداده بود؟!

لیلی خواست ستم بیاد اما در رو بستم. تا صبح حتی
خوابم نبرد اما تصمیم قطعی بود. شناسنامه و عقدنامه
تو خونه بود اما کارت ملیم همراهم بود.

_درخواست طلاق بدم.

یه لیوان آب تو دستش بود داشت میخورد با این حرفم
همه رو تف کرد بیرون.

_زالل زده به سرت؟

ابروهام رو بالا دادم.

_چی؟

_زالل تو بارداری.

_زن باردار نمیتونه طلاق بگیره.

چی میگفت؟! زده بود به سرش؟!!

_چی میگی؟

_بشین یکم.

_نه اول برم...

_زالال حالت خوب نیست. تو ... زلال بشین...

_بچه رو میندازم.

وجودم از وحشتناک ترین جمله ای که همه ی زندگیم به
زبون آورده بودم لرزید. سپیده حیرت زده نگام کرد و من
تنه اش گذاشتم.

باید میرفتم یه دفتر قضایی، گفتن بدون عقدنامه و
شناسنامه نمیتونم درخواستم رو ثبت کنم.

دم در ورودی دفترقضایی یه پله بود. همونجا نشستم سرم
رو گذاشتم روی زانوم. باید چیکار میکردم؟ میرفتم خونه
اگه اونجا بود؟ از صبح که چشم باز کرده بودم حالت تهوع
وحشتناکی داشتم. چطور میشد حامله بشم من؟! دوبار
بیشتر اتفاقی بینمون نیفتاده بود و حالا... برگه ی آزمایش
عدم بارداری هم تو لیست بود. این رو باید چیکار میکردم؟
میتونستم برای دادخواست اولیه خودم درستش کنم. فقط
یه لب تاپ میخواستم.

با امید اینکه خونه نباشه رفتم خونه، در رو که باز کردم
چشم های تو صدای بی صدا
انگار خبری ازش نبود. آروم . یکی یکی به همه جا سر زدم
کسی نبود. خونه مثل همیشه بود، مرتب، شاید تو این
چند روز اصلا نیومده بود...

یادم نبود عقدنامه و شناسنامه ها کجا بودن. چشم به
عکسهایم افتاد. قاب عکس کوچک روی میز آرایشیم
سرجاش نبود. سری چرخوندم ندیدم.

با چه فکر و آرزویی اومده بودم تو این خونه. با چه فکری
باهم خونه گرفته بودیم... همه چیز دروغ بود؟ اینقدر
راحت؟ چرا؟ با پدرش اختلاف داشت که اینطور به نظر
niceroman.ir

نمیرسید اما حداقل میتونست بهم بگه... سرم رو چند بار
چشم های تو صدای بی صدا
تکون دادم تا بهش فکر نکنم. الان نه...

بین وسائل هاش شروع کردم به گشتن. مدارک رو پیدا
نمیکردم فقط تو کمد چشم خورد به یکم پول نقدی که
توی کمد بود. دست بردم بردارم اما برای من نبود... اگه
طلاق میگرفتیم پول پیش خونه رو میتونستم پس بگیرم. از
وام من بود. وامی که حالا خدا میدونست چطور میتونم
قسط هاش رو واریز کنم. نمیتونستم دیگه تو اون شرکت
کار کنم...

#دویست_و_شصت_و_دو

کلافه بودم، عصبانی بودم، نه شناسنامه ام بود نه
عقدنامه. کجا گذاشته بود؟!

دوباره رفتم سراغ میزآرایی، زیر تخت هرجا که ممکن بود
حتی توی یخچال و کابینت ها... آخرین وعده ی غذایی که
خورده بودم یادم نبود و حالا داشتم از سرگیجه میمردم و
در به در دنبال شناسنامه و عقدنامه بودم!

رفتم آشپزخانه ببینم چیزی هست، یخچال رو باز کردم،
چشم به پاکت شیر خورد، یکم گرم کردم توش عسل
ریختم. صندلی رو کشیدم و روش نشستم. اینجا ... لعنتی
هرجا رو نگاه میکردم همه چی مثل یه فیلم از جلوی
چشمم میگذشت. ما خوشحال بودیم باهم؟ چند قلب

بیشتر نتونستم بخورم. پاشدم برای با آخر هم که شده یه
چشم های تو صدای بی صدا
نگاه بندازم تا ببینم میتونم پیدااش کنم.

اما جلوی در آشپزخونه بودم که در حال پذیرایی باز شد.
وحشت زده در رو نگاه کردم. خودش بود... کت و شلوار
تنش بود و داشت با تلفن صحبت میکرد اما تا من رو دید
جوری سرجاش خشکش زد که گوشیش رو که با شونه اش
نگه داشته بود، از دستش افتاد زمین. نگاهی به گوشیش
کردم و یاد گوشی ای افتادم که خریده بود... به اسم
بدهی؟!

به فاصله خیلی کمی از این حیرت و تعجبش گفت.

_زالال! عزیزم!

عزیزم؟! به کی میگفت عزیز... قدم هاش رو تند کرد بیاد
سمتم ترسیدم باز بغلم کنه.

_نزدیک نیا.

_زلا...

_شناسنامه ی من و عقدنامه کجاست؟

اخمی کرد و گفت چی؟

_شناسنامه ام و عقدنامه.

یه قدم خیلی کوچیک دیگه سمتم اومد.

_میخوای چیکار؟

جواب ندادم، نگاهم رو ازش گرفتم. کیف اداری چرمی
دستش بود نه مثل همیشه کوله پشتی، انداختش زمین.

_زالال گوش کن، متاسفم بخاطر این که نگفتم. اما نگفتم
ربطی به تو داره. بشین بذار برات توضیح بدم ق...

_نمیخوام چیزی بشنوم، نمیخوام ببینمت. مدارکم رو بده
برم.

زلال لجبازی نکن... منم لجبازی کنم... زلال... صدای بی صدا
چشم های تو

_نمیشنوی چی میگم مدارکم رو بده.

فاصله اش رو صفر کرد، مچ دستم رو گرفت.

_به کدوم زن بارداری حق طلاق میدن؟ کی گفته من
طلاق می...

_سقطش کردم.

حرفش تو هوا موند... اما دهنش هم همون حالتی موند که
چشم های تو صدای بی صدا
داشت کلمه ی آخرش رو میگفت.

_چی؟

چشم هام رو بستم. داشتم چیکار میکردم؟ اما از حالت
چهره اش حس کردم شاید با گفتنش باور کنه و کوتاه بیاد.
سعی کردم قیافه ام رو حفظ کنم و دوباره تکرارش کردم.
حالم به اندازه ی بد و وحشتناک بود که حس کنه شاید
بخاطر سقط جنین باشه.

دستم رو ول کرد شاید با چندش پرتش کرد.

_نه... دروغ میگی ...

عقب عقب رفت تا اینکه خورد به دیوار. بدنش رو خم کرد.

_دروغ میگی...

سرش رو بلند کرد. انگار اون داشت درد سقط جنین رو تحمل میکرد تو اون لحظه.

_بگو دروغ میگی.

سرد و خونسرد نگاهش کردم. درونم انقدر سرد نبود...
درونم آشوب بود خونسرد نبود اما ظاهرم رو حفظ کردم.

حفظ اون ظاهر سرد با اون حال خراب هم آسون نبود.
چیزی نمونده بود بیفتم روی زمین. کسی که مقابلم بود
پدرام نبود، کاوه بود. خیلی فرق داشت. بزرگترین فرقهش رو
حتی الان خیلی بهتر خیلی عمیق تر میتونستم حس کنم....
من عاشق این مرد بودم.

_مدارکم رو بده.

براق شد به صورتم، کمی خشن نگاهم کرد و اومد سمتم
نگاهی کرد، بعد نگاهش به اطراف رفت، انگار دنبال کیفم
بود. روی مبل بود به سمتش رفت و برداشت.

_راه بیفت.

_کجا؟

_مگه طلاق نمیخوای؟

نقطه ی وصلش بچه بود؟ از خداهش بود بچه ای نباشه و تمام؟! قبلش چرا باهام عقد کرد چرا قلب و جسمم رو تصاحب کرد؟! آب دهنم رو قورت دادم و راه افتادم. توی آسانسور چشم هام رو بستم و تکیه دادم. خوب بود اون شیر و عسل رو خورده بودم تا الان چند بار غش کرده بودم بدون شک. آسانسور که ایستاد در رو باز کرد، مکث کرد اول من رد بشم اما یادش افتاد الان وقت مودب بودن نیست خودش رد شد و من پشت سرش. ماشینی که به سمتش رفت رو وقتی دیدم یه پوزخند بزرگ به خودم به

احمق بودنم و به زندگیم زدم. همون ماشین اسپورتی بود ^{چشم های تو} صدای بی صدا
که قبلا وقتی حالم جلوی شرکت خراب شده بود سوالم
کرده بود. احتمالا همون پورشی که فرشته دیده بود و
مطمئن بود پسر راد اینجاست. من سوارش شده بودم و باز
خبر نداشتم. باز نفهمیده بودم.

وقتی نشستم گفتم.

_چه حسی داشت دروغ گفتن و به بهم خندیدنت؟ اینقدر
وضع و بی پولی من برات....

ادامه ندادم، گله کردن هم چیزی رو تغییر نمیداد. نه من رو
نه اون رو و نه وضعی که توش بودیم.

جوابم رو نداد، فقط گاز خیلی محکمی به ماشین داد و صدای بی صدا
چشم‌های تو حرکت کرد. صدای گوشیم رو میشنیدم، زانیار بود. از
ملودی زنگ میشناختم. تو این چند روز جواب نداده بودم.
اگه باز هم جواب نمیدادم مامان شک میکرد.... قرار بود با
مامان چیکار کنم، چی بهش بگم؟ داری نوه دار میشی، اما
دخترت داره طلاق میگیره؟!

_جانم زانیاز؟

_آباجی؟ زنگ زدم به دادا کاوه جواب نداد.

گوشیش همونجا ورودی خونه افتاد روی زمین داشتیم
بیرون میومدیم دیدم هنوز اونجاست اما برنداشت منم
چیزی نگفتم. یا ندید یا تو حالی نبود که گوشی یادش بیفته.
niceroman.ir

داشت من رو کشون کشون میرد تا طلاق بگیریم و این چشم های تو
مهم تر بود.

_آباجی دادا اونجاست ؟ گوشی رو میدی بهش؟

گوشی رو میدادم و میگفتم بیا با داداشم جوری صحبت کن که انگار چیزی نشده.

_نمیدونم زانیار کار داره نمیتونه صحبت...

ماشین رو یهو و با سرعت کشید کنار. برگشتم تا بگم چه خبره اما گوشی رو از دستم کشید و از ماشین پیاده شد.

جلوم داشت قدم زنان با زانیار صحبت میکرد. تموم که

شد حرفهاشون از شیشه ی جلو با همون اخمی که از وقتی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
دستم رو کشیده بود گفته بود مگه طلاق نمیخوای روی
صورتش بود نگاهم کرد. گوشیم رو گذاشت تو جیب کتش
و دوباره پشت فرمون نشست. اصلا الان میخواست بره
کجا؟ مگه همینجوری طلاق میدادن؟ میرفت محضر؟
دادگاه؟

ساعت نزدیک دوازده بود، گرم بود... ترافیک بود. کاش
کولر ماشینش رو روشن میکرد. نگاهی کردم اما سردر
نیاوردم کدومه. شیشه رو خواستم بدم پایین در تلاش
براش دیدم کولر رو بالاخره زد بی هیچ حرفی. خنکیش
خوب بود، چشم هام رو بستم و تکیه دادم به عقب.

من نمیتونستم... هرچقدر که به زیون آوردم مهم نبود
نمیتونستم بچه ام رو ... نمیتونستم اینقدر بد باشم. اما با
این بچه؟! اگه میرفتیم و میگفتن برگه ی آزمایش؟ خودم
آماده اش میکردم؟ اگه میفهمیدن جعلیه چیکار میکردم؟
niceroman.ir

و با این طلاق... دیگه همه چی تموم بود؟! الان نباید
باهاش میرفتم. اصلا نیازی به رفتن من نبود، میرفت
درخواست طلاق توافقی رو میداد تا اون موقع میتونستم
برگه عدم بارداری جور کنم. باید میگفتم یا ماشین رو نگه
داره یا برسونتتم.

_من حالم خوب نیست.

باز صدایی ازش در نیومد.

_یا پیاده ام کن یا من رو برسون خونه سپیده جون. خودت
برو درخواست طلاق توافقی بده لازم نیست من بیام.

صدای بی صدا باید باز تاکید میکردم روی بچه؟ روی دروغم؟ چشم های تو

هیچی نگفت، هیچ واکنشی نشون نداد.

_جواب آزمایش باردار نبودنم رو همون روز میارم، یا میفرستم برات.

#دویست_و_شصت_و_چهار

#چشم_های_تو

باز جوابش ساکت موندن بود، فقط دیدم که دستش دور فرمون فشار داد.

داشت کجا میرفت. صدای گوشیم رو شنیدم تو جیب اون بود. دید که نگاهش کردم اما دست نبرد گوشی رو از توی جیبش بیرون بیاره.

_گوشیم رو بده.

چرا اینطور میکرد؟ با مکث طولانی گوشیم رو از جیبش بیرون آورد عکس سپیده جون بود. خیلی راحت تماس رو ریجکت کرد و گوشی رو دوباره گذاشت توی جیبش.

_چیکار میکنی؟ زده به سرم؟

برگشت سمتم با عصبانیت تا چیزی بگه اما فقط نفسش رو بیرون داد. شبیه یه اژدهای عصبانی بود که نفس های آتشیش رو محکم بیرون میداد.

_نگه دار این ماشین لعنتی رو. داری من رو کجا میری؟

اما جوابی نمیداد فقط داشت ماشینش رو میروند. داد زدنم هم فایده ای نداشت. دست بردنم سمت فرمون که به زور باعث شم نگه داره هم فایده ای نداشت. دستم رو خیلی محکم از مچم گرفت و نگه داشت. فشار می آورد، دردم گرفته بود.

_ولم کن، چی میخوای از جونم؟ دیگه چی میخوای؟ چرا ولم نمیکنی؟ دیگه چی مونده.... ولم کن.

فقط مچ دستم رو ول کرد اما راهش رو ادامه داد. جایی که اومده بود اصلا انگار تو تهران نبودیم... اما تهران بود... خیلی فرق داشت با جایی من توش بزرگ شده بودم، خیلی فرق داشت با جایی که تموم این مدت بودیم... تموم این

مدت زندگی کردیم... جلوی در یه خونه نگه داشت. از کنار
چشم های تو صدای بی صدا
دستمون کنترل برداشت و در رو باز کرد.

_اینجا کجاست داری کجا میبریم؟

داشتم واقعا میترسیدم. کجا بود؟ خونه اش بود؟ خونشون
بود؟ چرا من رو آورده بود. ماشین رو تو حیاط پارک کرد
پیاده شد اومد سمت من در رو باز کرد، دوباره مچ دستم
رو گرفت و کشید تا پیاده بشم. با فاصله ی خیلی کمی تو
کشمکش من که نمیخواستم جلوتر برم و اون بی توجه به
من دستم رو میکشید مادرش و پسر جوونی که اون روز
دیده بودم رو دیدم. با دیدن اونها کمی گاردم رو آوردم پایین
niceroman.ir
برای همین تونست تا دم ورودی بکشتم.

کاوه مامان چیکا...

زلال، زنم، میشه عروس تو...

به برادرش نگاه کرد و دستم رو یکم بالاتر بود.

_زن داداشت. حالا اجازه بدین رد شیم.

چه میگفت، میخواست با این کار چه کند؟

ولم کن زده به سرت داری چیکار میکنی مگه نگفتی...

براق شد سمتم آنقدر ترسیدم که عقب رفتم اگر دستم در
دستش نبود حتما می افتادم.

مامانش نگران صداش کرد گفت دارد چه کار میکند.

_مگه نگفتین برگردم خونه، برگشتم اما دیگه تنها نیستم
زنم باهامه، اگه راه میدین هردومون رو باهم راه بدین، اگه
نه همینجا بگو.

_داداش داری چیکا...

_تو دخالت نکن آرین.

مامان زود باش تصمیمت رو بگیر، میتونی از بابا هم صدای بی صدا
چشم های تو
پرسی من برگردم تنها نیستم.

من کاوه رو نشناخته بودم. حالا که این برخورد رو میدیدم
بیشتر و بیشتر مطمئن میشدم من این آدم رو نشناخته
بودم.

_باشه عزیزم آرام باش دست زلال درد گر...

_برو کنار مامان.

من عروسک دست یک کودک بودم. داشت من را کشان
کشان میبرد کجا؟ در خانه ای که همه چی در حال برق
زدن بود، چه دستگیره ها چه سنگ ها و همه چی از پله ها
بالا بالا کشید، در اتاقی را باز کرد من را داخل هول داد و در
را بست... نه تنها بست بلکه قفل کرد.

_کاوہ زدہ بہ سرت داری من رو گروگان میگیری؟ چیکار میکنی؟ مگہ ن...

_من شوہرتم اینجا ہم خونہ ات از این بہ بعد. طلاق؟

یہ قدم جلو اومد.

_این گزینه رو وقتی اون بچہ رو کشتی از دست دادی، از لجبازیت با من؟ یہ بچہ رو کشتی؟

کتش رو با عصبانیت از تنش بیرون کشید و انداخت روی تخت و رفت سمت یہ در دیگہ ای کہ تو اتاق بود. داشت چیکار میکرد؟! الان من رو آورده بود اینجا گروگان گرفته بود انتقام بچہ اش رو بگیرہ؟ کدوم بچہ مگہ چقدر بود خبر داشت؟ اصلا حسش کرده بود؟

روی زمین نشستم حالت تهوع دوباره اومد سراغم. گریه ام گرفت. با دستم صورتم رو پوشوندم. چیکار کرده ب ودم با دست های خودم چه بلایی سر زندگی خودم آورده بودم؟ وقتی با اطمینان به مامان گفته بودم از تصمیم مطمئنم... دوستش دارم... میخوامش... اشتباه نمیکنم... من دروغ های پشت کاوه رو نمیشناختم... نمیدونستم. من ... اشک زیر چشمم رو پاک کردم. نگاهی به اطراف کردم. قاب عکس کوچیکی که داشتیم اینجا بود... روی کنار تختش.. چشمم به کتش روی تختش افتاد یادم افتاد گوشیم تو جیب کتش بود بلند شدم تا بردارم زنگ بزنم به سپیده و لیلی. اما تا کت رو برداشتم از اون اتاقه بیرون اومد. دکمه های بلوزش باز بود، صورتش و موهایش خیس بود داشت آب میچکید. با دیدنم سریع جلو اومد و کتش رو از دستم بیرون کشید.

_گوشیم رو بده.

گوشیت رو هم بدم هیچی تغیر نمیکنه، به خونه ی صدای بی صدا
چشم های تو
جدیدت عادت کن.

#دویست_و_شصت_و_پنج

#چشم_های_تو

_زده به سرت دیگه چی از جونم میخوای؟ دیگه چی
مونده؟ هان؟ دروغ دیگه ای؟ نمایش دیگه ای؟ تو... تو
چه فرقی با پدرام دار...

چی میگفتم، اصلا چه ربطی به پدرام داشت؟! پوزخندی
تحویلیم داد و گفت 'که اینطور؟'. از اتاق بیرون رفت اما
واقعا از بیرون اتاق هم در رو قفل کرد. دوباره کف اتاق وا
رفتم، حتی نمیخواستم روی تختش بشینم. گوشیم رو نبرده
بود، انداخته بود روی تخت، ندیدم کی اینکار رو کرد. پریدم
سمتش و شماره ی سپیده رو گرفتم.

_زالال کجایی نگرانت شدم، جند بار زنگ زدم جواب
ندادی گفتم حالت بد شده؟

_خوبم، سپ...

_کجایی الان؟ من راه افتادم دارم میرم فرودگاه، به لیلی بگو
بیاد دنبالت، بگو کجایی خودم بگم.

مگه قرار نبود شب بره... تو این مدت سه چهار بار بخاطر
من پروازش رو و جلسه اش رو لغو کرده بود.

_نه خوبم، خودم میرم فقط... اگه... کاوه بهت زنگ زد یا
دیدیش، بهش گفتم بچه

__بهش گفتم بچه رو سقط کردم.

__چی؟ زلال چیکارک...

__کاری نکردم، دروغ گفتم.

__میدونی این راهش نیست؟

__فعلا تنها چیزی بود که به....

کلیدی که داخل قفل در رفت باعث شد بگم بعدا بهش
زنگ میزنم و قطع کردم. داشت صدام میکرد از پشت
تلفن. خانم میانسالی در رو باز کرد، سینی دستش بود،
نگاهی بهم کرد و سلام داد. نمیشناختمش.... اصلا کی رو
میشناختم.

_براتون یه چیزهایی آوردم میل کنین، یکم دیگه ناهار آماده
میشه.

خودم رو زندونی کرده بود، بعد برام غذا میفرستاد.

_من چیزی نمیخوام فقط میخوام برم، اگه میشه یه ماشین
بر...

جلوی چهارچوب در ظاهر شد، همونجا وایستاده بود. به
اون خانمی که مستاصل من و ماوه رو نگاه میکرد اشاره کرد
که بره بیرون. سینی رو گذاشته بود جلوم.

داری دقیقا چیکار میکنی؟ گروگان گرفتی، غذا میدی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
نمیرم؟ تا کی میتونی من رو اینجا نگه داری؟ دروغهات ته
نکشیدن، برای چ...

بی توجه به حرفهام جلو اومد، جلوم روی پاش نشست
دست مویی که روی صورتم افتاده بود رو دستش گرفت.

کشتی واقعا بچمون رو؟

کشتن؟ بچه اصلا شکل نگرفته بود که بشه اسم کشتن
گذاشت براش. میخواست حس قاتل بودن رو داشته
باشم.

من و آوردی اینجا انتقام بچه ات بگیری؟ به اون بچه چی
میگفتم، بابات یه دروغگو، یه...

چشم هاش رو بست و با سنگینی دوباره باز کرد.

واقعا بچه امون رو کشتی؟

اگه روزی بچه ام به دنیا میومد و در مورد امروز، در مورد دروغی که به پدرش گفتم میفهمید قرار بود چی بهم بگه، شمامتم کنه، یا بهم حق بده. همیشه دوست داشتم آدم عاقلی باشم، با منطق جلو برم، سعی کنم خطا نکنم. اما هیچ وقت اونی که میخواستم نشدم.

آره.

نفس بلندی که بیرون داد به صورتم خورد. گوشیم رو از ^{چشم های تو} صدای بی صدا دستم کشید. و بلند شد.

_گوشیم رو بده، ولم کن برم، نمیخوام اینجا بمونم،
نمیخوام ببینمت.

_گوشیت رو هم بدم اتفاقی نمیفته.

_چرا؟ چون کسی رو ندارم که بی...

_چون زن منی و هیچ کس نمیتونه از خونه ی من بیترت.

#دویست_و_شصت_و_شش

#چشم_های_تو

پوزخند زدم و گفتم "زن؟"

_وقتی دروغ میگفتی هم زنت بودم؟ هم خونه ای؟ نامزد؟
دوست دخ...

_تو چی؟ وقتی ... چطور دلت اومد زلال؟ لیاقت یه
توضیح یه فرصت نداشتم؟ مهم نبود چرا؟ اصلا کنجکاو
نبو...

_فرصتش رو نداشتی؟ تازه آشنا شدی؟ تو یه...

از جام بلند شدم چرا از پایین باید بهش جواب میدادم چرا
باید اجازه میدادم با حقارت نگام کنه.

_آره راست می گی برای دروغی که ساخته بودی زیادی
وقتمون کم بود واسه گفتن. بارها پرسیدم.

محکم زدم به قفسه ی سینه اش.

_بارها از تو لعنتی پرسیدم چرا؟ مشکل چیه؟ زیادی از
زندگی رویایت خسته شده بودی؟ یه دختر بدبخت پیدا
کنم سرم گرم شه یه مدت؟ آره؟

فقط نگاه میکرد چیزی نمیگفت دوباره با همه ی زورم به
عقب هولش دادم.

_جواب بده لعنتی؟ الان چی میخوای؟ هان؟ بچه رو چرا انداختم؟ یه دروغگوی دیگه، یه کلاه بردار دیگه مثل تو... اصلا اون عقد لعنتی درسته؟ از صفر و صد همه چیزت دروغ بود... دروغ. اون بچه هم یه دروغ بو...

چشم هاش رو بست ، وقتی باز کرد دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار خفیفی داد.

_اون بچه واقعی بود!

همین... واکنشش برای نطق غرای من همین بود... پشت کرد و رفت. نشنیدم در رو قفل کرد یانه. اما پاهام ناپی نداشت که الان بخوام جایی برم. بارها و بارها ازش خواستم بگم... مشکل این بود نمیتونستم قبول کنم داشتیم تو شرکت پدرش کار میکردیم. من رفته بودم مهمونی ویلای اونها و... اصلا من رو چه به این خونواده، اون از ویلاشون

، این از خونه ای که فقط یه بخشش رو دیدم اما از اتاق چشم های تو صدای بی صدا
کاوه هم میتونم حدس بزنم تو چه بهشتی دارن زندگی
میکن... من این آدم رو برده بودم خونه ی خودمون؟! چرا
اینکار رو باهام کرد؟ ممکن بود حتی از خونه و زندگیمون
خجالت کشیده باشه... حتی اگه اینقدر با شوک همه ی
اینها رو نیمفهمیدم باز نمیشد... ما به هم نمیخوریم نه
خودمون نه خونوادمون. زندگی قصه نیست... چیزی
نخوردم اما معده ام شدیداً درد میکرد باهمون درد معده
چمبره زدم یه گوشه ای تا کمی آروم بشه دردش و پاشم برم
اما خواب بود که اومده بود سراغم.

وقتی چشم باز کردم روی تخت بود. یادم بود روی زمین
بودم نگاهی کردم ، سینی صبحونه ای که برام آورده بود
nicer memoir

روی میز بود روش به توری کشیده بودن. کی من رو گذاشته
چشم های تو صدای بی صدا
بود روی تخت؟!

دستی به چشم هام زدم و نشستم. چشم به چیزهایی که
روی اون سینی بود میخورد اما با لجبازی چشم میگرفتم...
هم زیاد بودن هم خوب تزئین شده بود. اما نباید میخوردم
نه؟ پاهام رو از کنار تخت آویزون کردم. نمیدونم چرا باز
فقط چشم به سینی بود که دیدم تو یه پیاله آجیل هم بود.
اگه چندتا برمیداشتم کسی متوجه نمیشد؟! اگه متوجه هم
میشدن کسی قرار نبود بگه چرا! نه تنها همه ی آجیل های
توی ظرف بلکه هرچی نون تستی که برام گذاشته بود رو
هم با شکلات و یکم ش رو هم با کره توت فرنگی خوردم. اما
خوردنشون همون احساس فشار غیرقابل تحملی توی
معدۀ ام همون بود. از جام به امید اینکه جایی که کاوه
موهاش رو شسته بود دستشویی باشه پریدم. درست بود
حموم دستشویی بود. بالا آوردن شدیدم فقط به پهلوهام
فشار می آورد. شیر آب رو که بستم نگاهی به حموم

دستشویی پیش کردم. از اتاق خواب ما بزرگتر بود. بیرون که
چشم های تو صدای بی صدا
رفتم مامانش تو اتاق بود.

__خوبی عزیزم؟

چطور میتونست آرامشش رو حفظ کنه؟! خواستم تند
جوابش رو بدم اما اگه در مورد مریض بودنش دروغ نگفته
باشه ممکن بود حالش خراب شه!

__میشه برای من یه ماشین بگیرین برم؟ شما هم میدونین
نمیتونه من رو تا ابد اینجا نگه داره. اصلاً... خودتون
میبینین من در حد و شان خانواده ی شما نیستم. پسرتون
رو یه سفری میفرستین از حال هوای همه چی میفت...

__چرا بهش دروغ گفتی؟

من دروغ گفتم؟

_دروغ ها رو پسر شماگ...

_در مورد بچه اتون.

جا خوردم؟! کی اومده بود تو اتاق؟ اصلا... مگه هرکی بالا می آورد حامله بود.

_متوجه نمیشم چی میگین فقط ل...

_بیا بشین زیاد سرپا نمون.

این آرامش توی صداش چی بود؟ بخاطر وضعیتش بود...
چشم های تو صدای بی صدا

_ببین من نمیدونم شما چه تعبیری برای خودتون داشتین
...

جلو اومد آروم دست مشت شده ام رو توی دستش گرفت
و گفت "بشین عزیزم." ناخودآگاه بود که به حرفش گوش
دادم و نشستم روی تخت. با فاصله کنارم نشست اما
دستم رو ول نکرد.

_اگه از حالی که هستم هم متوجه نشم که بارداری باز از ته
چشم هات میتونم بخونم تو ...

ترسیده دستم رو کشیدم.

_من میخوام برم.

#دویست_و_شصت_و_هفت

#چشم_های_تو

_نمیدونم گاوه چرا... من خبر نداشتم عقد کردین و این
برای هممون شوک بود اما..

_من واقعا حالم خوب نیست. نمیخوامم حال شما بد شه
البته اگه در مورد وضعیت شما حداقل دروغ نگفته باشه...

سه تا کلمه ی آخرم آروم آروم تر شد وقتی داشتم به زبون
چشم های تو صدای بی صدا
می آوردم اما دنبال یه تایید بودم... یه چیزی که بدونم
حداقل این همه نبوده که ...

_فکر نمیکنم دروغی در این مورد گفته باشه. در واقع در
مورد هیچی دروغ نگفته فقط پنهون کرده.

_اینم یه جور دروغه نیست؟

_میتونی دلایلش رو حداقل بشنوی...

_شما الان خودتون گفتین شوکه شدین از عقد ما معذرت
میخوام این... این تقصیر من بود. نباید اینقدر....

فشار و اذیت معده ام حتی با وجود اینکه بالا آورده بودم
کم نمیشد. بلکه دردش هم بیشتر شد. ناخودآگاه کمی خم
naseromani.ir

شدم. دیدم که خودش رو کشید سمت من و دستش رو برد
چشم‌های تو صدای بی صدا
به کمرم و شروع کرد به آروم آروم نوازش کردن.

_من کارهای کاوه رو تایید نمیکنم، واقعا هم نمیدونستم
ازت پنهون کرده اما بخاطر سو تفاهم به خودت و بچه ات
آسیب نزن. میدونم دلش رو نداری از بین بیریش... پس
مراقب خودتون باش.

_بذارین برم.

_حالت خوب نیست عزیزم. دراز بکش زنگ میزنم یه دکتر
بیاد تا معاینه ات ک...

_من خوبه ام بچه ای هم نیست نیازی هم به...

کسی خونه نیست نگران نباش. نمیتونم طولانی مدت از
چشم های تو صدای بی صدا
کاوه پنهونش کنم اما تا خودت نگفتی نمیگم بهش که دروغ
گفتی.

چرا؟ چرا میخواست کمکم کنه؟! دلش میسوخت یا بخاطر
پسرش؟ یا شاید اونم دلخوش نوه اش بود؟

سرم رو تکیه دادم به بالش دستم رو گذاشتم روی شکم و
فکر کردم باید چیکار کنم؟! دقیقا چه کاری از دستم
برمیومد؟! کار رو به جایی رسونده بودم که حتی نمیتونستم
از مامان بخوام بهم کمک کنه، مشورت کنم باهاش... قرار
بود چطوری بهش بگم؟ این من رو بیشتر میترسوند.

چند دقیقه بیشتر از رفتنش نگذشته بود که دوباره اومد
سراغم.

عزیزم اگه بتونی بهتره ما بریم مطب اینجا نمیتونن
چشم های تو صدای بی صدا
سونوگرافی کنن و...

_من خوبم بذارین برم.

_میخوای تنبیهش کنی یا ازش دلخوری این همه بهت دروغ
گفته؟ حق داری، من طرف پسر رو نمیگیرم. اما هیچ
کدوم اینها نباید با آسیب زدن به خودت باشه، نمیخوای
ازش بشنوی چرا اینکارها رو کرده، بازم میگم اشکالی نداره
اما به خودت آسیب نزن.

اشک تو چشم هام حلقه زد. هم میخوام بستم باور کنم هم
میترسیدم. مادر گاو بود نه من.

_مینا رو صدا میکنم کمکت کنه لباس بپوشی، من هم زود
آماده میشم.

باید مطمئن میشدم حال بچه ام خوبه یا نه؟! حرفش دروغ نبود من نمیتونستم سقط کنم. هرچقدر هم از خودم و کاوه متنفر میشدم باز نمیتونستم این کار رو بکنم. مینا همون خانمی بود که برام صبحونه آورده بود. گفتم نیازی به کمکش نیست. یه مانتو بود از تنم بیرون کشیده بودن و یه شال.

_من رو کی گذاشت روی تخت؟

ترسیده نگاه کرد اما جواب نداد. به جز کاوه کی میتونست باشه؟ تا توی ماشین نشستم خنده ام گرفت. من توی این ماشین هم نشسته بودم با کاوه... این هم به اسم یکی از دوستهایش بود... مادرش راننده داشت. تو همچین وضعیت اسفناکی بودم که داشتم با مادر خودش میرفتم پیش دکتر.

دکتری هم که پیشش میرفتم مطبش دست کمی از جلال و ^{چشم های تو} صدای بی صدا
شکوه خونه ی خودشون نداشت. اجازه ندادن
منتظر بمونیم. منشی سریع راهنماییمون کرد داخل. خانم
بینهایت شیک و هم سن و سالهای مامان کاوه بود. بلوز و
شلوار خوشگلی به تن داشت. موهایش رو دم اسبی بسته
بود. با مامان کاوه روبوسی کرد. آشنا بودن...

_خب من در خدمتم.

_ژیلا جان یه چک بکنی حال ...

_دوست دختر کاوه است؟

با لبخند بلند شد.

_به کاوه نمیومد از این خراب کاری ها بکنه. niceroman.ir

مادرش نگاهی به من کرد و لبخند زد. انگار ترجیح میداد دوستش فکر کنه من دوست دختر پسرشم که حامله شدم نه عروس... حالم از خودم دوباره بهم خورد. چقدر زود گول خوردم و اومدم. به جایی تختی که اون خانمی داشت بهش اشاره میکرد ترجیح میدادم فرار کنم.

_بیا عزیزم، نترس.

و رو به مادرش پرسید چند سالشه؟

مادرش به سمتم اومد و دستم رو گرفتم. به سمت تخت برد.

_اول بین حال نوه ام و عروسم چطوره بعدش در مورد سن و سالشون هم صحبت میکنیم.

خانمه به اندازه ی من هم جا خورد.

_شوخی میکنی؟ خبرش نرس...

_نامزدگی خانوادگی بود تا هردوشون کارهاشون رو مرتب کنن.

_که اون وسط از دستشون در رفت. پس نگه میدارن؟

اینقدر راحت این کار رو انجام میداد که عکس چیزی که باید براش عجیب بود.

_معلومه عزیزم!

نگاهی به من کرد و گفت روی شکمم رو باز کنم. شاید
چشم‌های تو صدای بی صدا
قیافه ی زارم باعث میشد نتونه باور کنه.

_پس به زودی عروسی داریم. ببینم جناب راد چه عروسی
میخواه برای پسرش بگیره. تو ایرانه؟

داشت از من میپرسید تو ایران بودن و نبودنش رو. من تو
همین ایران میخوامم جدا شم... و عروسی نمیخوامم.

#دویست_و_شصت_و_هشت

#چشم_های_تو

مایع لزج خنکی رو روی شکمم زد که باعث شد چندشم
بشه ناخودآگاه صدایی ازم دربیاد.

__ ثابت بمون.

دستگاهی که دستش بود رو روی شکم گذاشت و دوباره پرسید "کی عقد میکنی؟ برای جناب راد دردسر ن...؟"

__ ژیلای جان عزیزم گفتم که نامزد کردن، عقد هم هستن.

دستگاه روی شکم من بود اما سر دکتر ژیلای با حیرت چرخید سمت مامان کاوه.

__ چیز عجیبی نیست که بخواد رو تو دردسر بندازه. قدم نوه امون هم مطمئنم مبارک برامون. میدونی که راد عاشق بچه است.

نه عاشق بچه ای که پسرش تو بیخبری کسی رو عقد کنه و
چشم های تو صدای بی صدا
یه بچه رو براش بیاره. دکتره سریع خودش رو جمع و جور
کرد. داشت چیزی رو روی شکمم جابه جا میکرد. چشمم
به مانیتورش بود. نه چیزی میدیدم نه میفهمیدم.

_تبریک میکنم. حال نی نی هم کاملاً خوبه.

دستمالی گذاشت روی شکمم گفتم پاک کنم ، دستمال رو
گرفتم اما مامان کاوه سمتم اومد دستمال بیشتری برداشت
و روی شکمم رو پاک کرد.

_خودم میت...

_پاک میکنم عزیزم.

لیخندی به ما زد و رفت سمت میزش انگار دید نداشتم اما
چشم های تو صدای بی صدا
صداش رو میشنیدم.

_عروس خانواده ی خوبی شدی عزیزم. تو رو اما نشناختم
دخترکیه عروست ، اسم و فامیلت چی بود عزیزم؟

دستش رو گذاشت روی شونه ام تا بشینم.

_زلال گروپی، اهل تهران نیست، اصالتا اهل اصفهان
عروسم.

_میگم اگه از این طرف بود سر و صداش رو میشنیدم.

من فکر میکردم تهران بزرگه و کسی کسی رو نمیشناسه اما
انگار خیلی هم اینطور نبود. یه قشری بود که کاوه و خانواده

اش هم از همون قشر بود و خیلی هم خوب همدیگه رو
چشم های اتو صدای بی صدا
میشناختن.

به جای من مادر کاوه بود که داشت در مورد حالت تهوع ام
و کم اشتها ییم میگفت. من چند ساعت خونه اشون بودم؟
دکتره در مورد چیزهایی که برام خوبه بخورم میگفت و من
ازاینکه حال بچه ام خوبه خیالم راحت بود و میتونستم
برم. گوشیش شاید برای بار سوم بود که زنگ میزد.
لبخندی به هردوی ما زد با اجازه ای گفت و برای جواب
دادن بیرون رفت.

_چندوقته آشنا شدین با کاوه؟

خیلی وقت بود یا...

_دوسالی میشه.

_دوست بودین؟

بودیم...

_بله.

_کی عقد کردین؟

چیزی نمونده بود شش ماه بشه... اگه حساب روزها از
دستم درنرفته بود.

_شش هفت ماهی میشه.

_خونواده ات اصفهان زندگی میکنن؟

__بله.

__پس خوبیه کاوه، تقریباً بی دردسرت‌ترین بچه‌ای که
میشناسم. از خانواده‌هایی که باهاشون آشنام تا حالا
دست کم یه همچین سقطی برای همشون داشتم برای
همین تعجب کر... عزیزم من اصلاً انگشت‌رت رو ندیدم.
سلیقه‌ی سارا است؟

سارا؟ کی بود سارا؟! ماما که کاوه که برگشت داخل مطب
دیگه جوابی ندادم.

__سارا جون عروست کم حرف، داشتم میگفتم انگشت‌رت
سلیقه‌ی تو...

امروز خیلی حالت تهوع داشته کمی بی حاله، سلیقه ی
چشم های تو صدای بی صدا
خودشون.

باهاشون برای ویزیت بعدی هماهنگ کرد و چون فکر
میکرده قصدمون سقط جنین پرونده ای باز نکرده بودن. از
منشیش خواست کارهایش رو انجام بدم.

در آسانسور رو باز کردم که بریم بیرون کاوه جلوم سبز شد.
نفس نفس میزد. ترسیده عقب رفتم و سرم ناخودآگاه
برگشت سمت مادرش. سرش رو خیلی آروم برام تگون داد،
چه تعبیری باید از این تگون دادن سرش داشتم؟

چی شده؟

لبم رو گاز گرفتم. اینقدر زود بهم خیانت کردنش... در
جواب کاوه خودش گفت "معاینه نشده بود". با کمی مکث
گفت "بعدش". بعد چی؟
niceroman.ir

_گفتم معاینه بشه مطمئن بشیم حالش خ...

کاوه بازوم رو گرفت و فشار داد.

_کجا رفته بودی برا... چطور دلت اومد زلا...

_اینجا جاش نیست کاوه کمک کنه بره تو ماشین بشینه.

تا از در مطب بیرون اومدیم دستم رو کشیدم تا بازوم رو
ول کنه.

_ولم کن من خودم میرم.

_بشین زلال. واقعا دارم سخت خودم رو کنترل میکنم پس
بشین تو ماشین.

_من گروگان تو نیستم.

_نه نیستی زنی. حالا بشین تو ماشین.

_نمیتونی به زود من...

فشار نداد فقط بازوم رو تکون دادو گفت بشینم تو
ماشین. صورت جدیش میگفت نمیخواه بذاره برم. اما تا
کی؟

_کاوه گفتم نیا، ول کن بازوش رو ما خودمون میریم.

ول کرد اما در ماشین خودش رو باز کرد و گفت بشین. اگه ^{چشم های تو} صدای بی صدا
مجبور به رفتن هم بودم با اون نمیرفتم. راننده ی مادرش
هنوز دم در بود. به سمت اون رفتم و در رو باز کردم و
نشستم. نمیشد باید یه تصمیم درست میگرفتم. با این به
زور سوار ماشین کردن و اینور اونور بردن اتفاقی نميفتاد.
حال بچه ام خوب بود. این رو تکرار میکردم تا بهم قوت
قلب بده تا یه راه حل پیدا کنم.

#دویست_و_شصت_و_نه

#چشم_های_تو

_رفته بود خونه دیده بود نیستی نگران زنگ زد. مجبور
شدم بگم آوردمت دکتر چیزی نگفتم ا...!

_متوجه شدم ممنون.

_میدونی که نمیتونی همیشه ارزش پنهون کنی.

اگه تا به دنیا اومدن بچه ام میرفتم جایی که پیدام نکنه چرا
میتونستم.

اما بدون پدر چطور براش شناسنامه میگرفتم؟ دستم رو از
سرناباری و بدبختی بردم سمت دهنم.

_حالت تهوع داری؟ آقا میلاد ماشین رو ن...

_نه نه خوبم. همیشه من رو بیرین خونه ی ...

خبر دارم خانم پیران رفتن سفر بهتر تنها نمونی عزیزم. این چشم‌های تو صدای بی صدا
چند روز رو مهمون ما باش و بعد تصمیم بگیریم میخواین
چیکار کنی.

من میخوام جدا شم ن...

دستش رو روی دستم گذاشت.

آروم باش به خودت استرس نده. من به تصمیم تو احترام
میدارم.

کمکم میکنی جدا ش...

صدایش رو کمی هم پایین آورد و گفت تا به دنیا اومدن بچه
چشم های تو صدای بی صدا
ام این ممکن نیست و اگه تا اون موقع نظرم عوض نشده
باشه در موردش تصمیم میگیریم. شاید انتخاب هایی که تا
الان داشتم باعث شده بود فکر کنه اینقدر راحت قرار
بیخیال بشم و نظرم عوض بشه.

ماشینش پشت سرمون بود. شرکت نمیرفت؟ همه فهمیده
بودن؟ چرا نمیرفت؟ کنار مادرش داخل رفتم.

_مینا برای زلال یکم غذا گرم کن.

_میل ند....

_باید بخوری عزیزم.

حس میکردم اون مایع هنوز روی بدنمه، ترجیح میدادم
چشم های تو صدای بی صدا
هرچه زودتر دوش بگیرم. لباس نداشتم. نمیخواستم تو
اتاق اون دوش بگیرم یا بمونم.

کاوه دنبال مادرش رفت اما من یه گوشه ای روی مبل
نشستم. چشم هام رو بسته بودم که صدای در شنیدم
وقتی باز کردم، داداش کاوه رو دیدم. شاید فکر میکرد تا
الان رفته باشم یا هنوز تو اتاق کاوه زندونی که متعجب
نگاهم کرد. بین قدمی جلو یا عقب برداشتن مونده بود. اما
بالاخره دستش را بالا آورد و گفت سلام. انگار که داشت به
همکلاسی مدرسه اش که هرروز میدیدش و از سلام دادن
بهش خسته بود و اما بازم حس میکرد سلام ندادن بی ادبی
پس یه جوری با از سر واکردن سلام میداد. نمیدونم چرا
اما واقعا خنده دار بود. خندیدن وقتی حال جسمی و
روحیت بده خیلی سخت تر از گریه کردنه. گریه برات
مرحم اما خنده نمک روی زخمه.

#دوست_و_هفتاد
چشم های تو

#چشم_های_تو

صدای بی صدا

_حالتون خوبه؟

شک نداشتم منظورش این بود دیوونه ام یا نه.

_عالی، اصلا مگه میشه با داداش تو آشنا شد و حالت بد باشه.

من طعنه زده بودم و شک نداشتم شنیده اما اسم برادرش رو بلند و تند صدا زد "آرین". برنگشتم نگاهش کنم. برادرش هم به خودش گرفت و سریع گفت.

کمی گردنش رو خم کرد و بی هیچ حرفی راهش رو ادامه داد. صدای قدم هایی که میومد سمتم رو شنیدم.

_برو بالا دوش بگیر.

نه نگاهی کردم نه چیزی گفتم.

_لباسهات رو از خونه آوردم، تو اتاقه.

انتظار تشکر داشت.

_عزیزم میخوای دوش بگیری؟ کاوه گفت یکم حساسی روی تخت دکتر دراز کشیدی...

از روی مبل بلند شدم.
چشم های تو

صدای بی صدا

_من کجا مجبورم بمونم.

_تو اتاق کا...

_فکر میکنم خونه اتون به اندازه ی کافی بزرگ باشه که
اتاق مهمون داشته باشه. نمیدونم دقیقا چند وقت اینجا
زندونی ام اما ترجیح میدم تنها باشم.

نمیدونست چی بگه، اما ممنون میشدم یک بار دیگه هم
طرف من رو بگیره نه پسرش. لبخند مصنوعی زد و گفت به
مینا میگه اتاق رو نشونم بده.

کاوه: نیازی نیست خودم نشون میدم.

صدای گوشیش اومد از توی جیبش برداشت، دستی به چشم های تو صدای بی صدا
بازوی مادرش زد که بره و گوشی رو گرفت سمت من، لیلی
بود. وقتی از دستش گرفتم مچ آزادم رو گرفت و کشید.

_لیلی؟

_زالال تویی؟ کجایی؟ مردم از نگرانی هزار بار بهت زن...

_خوبم. گوشیم جا مونده بود.

_کجا؟

کجا؟ تو زندون! زندونی که مردی که بهش اعتماد کرده
بودم ساخته بود.

چی میگی زلال؟ چیکار کردی؟ سپی...

لیلی برو خونتون. من بعدا...

_بگو کجایی الان؟ با کاوه ای؟ رفتین خونه ی خودتون؟
هان؟ به زور برد؟

لیلی الان نه خواهش ...

در اتاق خودش رو باز کرد که بیرتم داخل اما دستم رو
کشیدمو دست دیگه اش رو برد روی کمرم و پهلوم رو
گرفت و هولم داد داخل. نمیخواستم وقتی لیلی پشت خط
داد بزنم یا چیزی بگم.

لیلی بعدا...

_ زلال بگو کجایی؟

_ لیلی چند بار بگم خوبم؟ ولم کنین دیگه چی میخواین از
جونم. من گه خوردم. خوبه؟ ولم کنین.

تند رفتم، همینطوری هم درگیر زندگی من بود. آروم گفتم:
ببخشید.

_ مراقب باش، کاری داشتی زنگ بزن.

همین... و قطع کرد. مچ دستم هنوز تو دستش بود. محکم
کشیدم و داد زدم ولم کنه.

_ همش تقصیر توا.

#دوست_و_هفتاد_و_یک
چشم های تو

صدای بی صدا

#چشم_های_تو

_لعنت به روزی که ...

لعنتم رو برای کدوم روز میفرستادم؟ مگه حماقت من نبود. میتونست خیلی راحت بگه میخواستی احمق نباشی
خر نباشی.

_کدوم روز؟

یه قدم نه نیم قدمی جلو اومد.

_بگو لعنت به کدوم روز؟ هان؟ روزی که باهام عقد

niceroman.ir

کردی؟ من رو دیدی؟ باهام...

چشم هاش رو برای کنترل عصبانیتش بست و باز کرد.

_شایدم روزی که بچه امون رو کشتی؟ اصلا براش عذاب وجدان داری زلال؟ من به درک، من بد من دروغگو به اون بچه ، به خودت فکر نکردی؟ که الان باید بخاطرش بری دکتر... بگی بچه ام رو کشتم و

_به تو ربطی نداره.

_من پدر اون بچ...

انگشتی که داشت بهم اشاره میشد رو مشت کرد و گفت
چشم های تو صدای بی صدا
برو دوش بگیر.

__ غیر این اتاق هم حق نداری جای دیگه ای بمونی. اتاق
مهمون برای مهمون نه برای عروس خونواده.

میخواست با به زور نگه داشتن من انتقام بچه اش رو
بگیره.

حمومش وان داشت. تاحالا امتحان نکرده بودم اما شاید
یکم آرومم میکرد. آب رو باز کردم تا پر بشه. دراز کشیدم
داخلش، سرم رو تکیه دادم و چشم هام رو بستم. باید
چیکار میکردم. با بچه طلاق ممکن نبود بی بچه زندگی برای
من... من نمیتونستم اینقدر راحت از بین ببرمش.
نمیتونستم به مامان بگم با یه بچه میخوام بیام پیشت...
مردی که گفتم دوستش دارم و خیالت راحت یه دروغگو

بود. اونم یه دروغ کوچیک و قابل اغماض... واقعا چرا صدای بی صدا
چشم های تو
پنهون کرده بود؟

هیچ سوالی جواب نداشت، هیچ کدومشون. یا من
جوابشون رو نداشتم.

تقه ای به در حموم خورد.

_زالال خانم حالتون خوبه؟

حالم بهتر از این نمیتونست باشه!

_زالال خانم.

_خوبم. الان میام.

بلند شدم و سریع دوشی گرفتم. حوله هامون رو هم آورده بود. لعنتی!

حوله به تن که بیرون رفتم توی اتاق بود. روی تختش بود و لب تاپش توی بغلش. خودش نگفته بود رفته بود یکی دیگه رو صدا کرده بود ببینه زنده ام یا نه؟! ساعت رو که نگاه کردم بیشتر از دو ساعت بوده اون تو بودم. پس بی دلیل نبود اینقدر گرسنه ام بود. فقط حوله تو رختکن بود. لباس هام؟ نگاهی به اطراف کردم نه چمدونی دیدم نه لباسی.

_لباسهای من کو؟

نگام نکرد از همونجا گفت جای لباس کجاست؟ گذاشته
چشم های تو صدای بی صدا
بودشون توی کمد! به چه اجازه ای. نمیدونم کار خودشون
بود یا اون مینا خانمی که اینجا کار میکرد. از اونجایی که
خودش هم بیش از اندازه مرتب بود قابل تشخیص نبود.
اما معلوم بود نداشته بود هیچ لباسی بمونه. حتی لباس
های زیرم.

__برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

هیچ واکنشی نشون نداد.

باز هیچی نگفت، چندبار تکرار کردم لعنتی! لباسهارو دستم گرفتم و رفتم توی حموم دوباره. اما از شدت عصبانیت مگه میتونستم خودم رو کنترل کنم تا بیوشمشون. نه انگار من رو برای عذاب دادن آورده بود.

_یه چیز بهتر بپوش بابام الان میرسه باید بریم برای شام.

_لباس های من مناسب خانواده ی سلطنتی تو نیست!

_زالال یه چیز دیگه بپوش. مجبورم نکن پاشم خودم تنت کنم.

_به... دست از سرم بردار بذار برم. میدونی نمیتونی من رو تا ابد اینجا نگه داری.

اگه الانش هم مونده بودم برای این بود که فکر کنم و به
چشم های تو صدای بی صدا
نتیجه برسم... مامانم! نمیتونستم در مورد اون اینقدر بی
برنامه عمل...

_میتونم چون شوهرتم. الانم در مورد مراسم خواستگاری با
بابا قرار صحبت کنیم. تا آخر هفته میریم اصفهان.

_دستور دیگه ای ندارین اولیا حضرت؟ نشنیدی من چی
گفتم؟ نمیفهمی میخوام ازت جدا شم؟ من رو...

_زالال کار دارم لباس رو عوض کن. با مامانت هم
صحبت کردم. مامان هم صحبت کرد. زنگ زد بهت گفتم
تو حمومی.

_چی داری میگی؟

نمیشنید... فقط جمله های خودش رو میشنید. فقط
چشم های تو صدای بی صدا
حرفهای خودش رو...

_من دیگه یه دقیقه هم اینجا نمیومم.

رفتم دوباره سمت کمد و یه مانتو و شال دیگه برداشتم.
مانتو رو پوشیدم و شالم رو داشتم مینداختم سرم که شالم
کشیده شد.

_زالال!

_چیه؟ چی میخوای از جونم؟ ها؟ چرا دست از سرم
برنمیداری؟

_زالال ازت خواهش میکنم بیشتر از این صبر و تحمل من
رو امتحان نکنی. چون دیگه داره از تحملم ...
niceroman.ir

_خوبه. توام من رو تحمل نکن منم تورو. اصلا همه رو
مینویسیم به پای حماقت و خريت من خوبه؟ راض...

در با شدت باز شد. مامان کاوه بود. احتمالا بخاطر سرو
صدای ما اومده بود.

_برای امروز اینقدر بحث و دعوا کافی نیست؟

_چرا دارین یه جوری رفتار میکنین که انگار نه انگار ؟
اینقدر از نظر شما همه چی عادیه ؟ همه چی سرجای
خودشه ؟ شما الان حس می...

کاوه مامان جان شما یکم بیرون باش.
چشم های تو

صدای بی صدا

_نه مامان تنهامون بذ...

_کاوه جان وضعیت جسمی زلال الان برای این بحث شما
خوب نیست.

#دویست_و_هفتاد_و_دو

#چشم_های_تو

_این حاصل تصمیم کیه دقیقا؟ من پدر اون بچه نبودم
مامان؟ من لیاقت یه فرصت برای توضیح نداشتم مامان.

_بفرما. بگو. اینم فرصت بگو؟ چی بود هدفت؟ هان؟

زل زده خیره خیره نگاه میکرد.

_میشنوم؟ اگه غیر بازی دادن من و سرگرم کردن خودت
بوده بگو چه دلیل قانع کننده ای داشتی؟ اصلا چه دلیل
قانع کننده ای میتونست وجود داشته باشه؟

_من این فرصت رو قبل اینکه بری بچه امون رو بکشی
میخواستم نه الان.

اینقدر بچه رو میخواست که با این همه اصرار و احساس
ازش میگفت؟ با من ... فقط بچه بود الان؟ بیرون رفت و
تنهامون گذاشت.

_عزیزم اینقدر عصبی شدن برات خوب نیست.

_من نمیخوام اینجا بم...

_خودت هم میدونی کاوه نمیداره بری.

_شما کمک...

_چرا بهش فرصت نمیدی؟

_چجوری الان فرصت دادم اون...

_میدونم عصبانی و دلخور هستی اما میدونی این فقط خالی کردن عصبانیت بود نه فرصت دادن.

مامان بود که برای بار سوم داشت زنگ میزد. هنوز تو اتاق بودم. مادرش هم رفته بود. شال و مانتوم کف اتاق بود. جواب مامان رو نمیدادم چون نمیدونستم چی بگم. مادر کاوه گفته بود توصیه میکنه شوکی که اونها تجربه کردن رو به مامان ندم. اونها هم بی خبر بودن و همه ی این اتفاق ها به اندازه ی کافی برای اونها هم شوکه کننده بود.

_جانم مامان؟

_عافیت باشه دخترم. چه طول کشید حمومت. niceroman.ir

_آره ببخشید. خوبی؟ زانیار خوبه؟

_خوبیم. خبر داری؟

_آره، صحبت کردین؟

_آره خانم خیلی آروم و مودبی بود. کاوه که زنگ زد فکر کردم باز مثل دفعه ی قبل یه چیزی داره میگه سر من رو گرم کنه. اما مامانش پشت سرش زنگ زد. خیالم بالاخره راحت شد. انگار اونها هم خیلی از عقدتون راضی نبودن. اما همین که دارین با سلام و صلوات میرین سر خونه زندگیتون خوشحالم. از تو پنون نیست نگران بودم.

مامان انگار خیلی از حرفهایش رو این مدت تو دلش نگه داشته بود. از طعنه های که شنیده بود در مورد من و

ازدواجم. اینکه هیچی نبوده و گفتم ازدواج کردم هیچ کس
چشم های تو صدای بی صدا
باور نکرده. هزار و یک حرف و حدیث دیگه بوده... چیزهایی
که تنهایی باهاشون سر و کله زده و من خبری نداشتم.

_حالا دیگه میتونم با خیال راحت سر روی بالش بذارم.

چرا امروز اینقدر طولانی بود؟ چرا تموم نمیشد؟ تازه باید
همین نمایش رو با پدر کاوه داشتم؟ میرفتم اون پایین و
جوری رفتار میکردم که انگار من عروس این خانواده ام، از
خداشون بوده من اینجا باشم.

لباسی که تن مادرش بود نشون میداد واقعا این لباس راحتی چشم‌های تو صدای بی صدا مناسب میز اونها نیست. قبل صحبت با مامان فکر کردم حتی اگه برم پایین میرم و حرفهام رو دوباره تکرار میکنم، میگم بچه ای نیست میگم میخوام جدا شم. اما مامان! واقعا باید تا به دنیا اومدن بچه ام صبر میکردم؟ اونم تو یه اتاق، نه این رو دیگه نمیتونستم قبول کنم.

دوباره رفتم سمت کمد، لباسهای کاوه خیلی بیشتر از من بود، همه معلوم بود لباس های مارک داری بودن. چی باید اصلا میپوشیدم؟!

آرایش نکردم، فقط موهام رو شونه کردم و لحظه ی آخر به چشم هام سرمه کشیدم. همین که در رو باز کردم بنده خدا میناخانم پشت در بود اومده بود من را صدا کنه برای شام.

_دارم میام شما بفرمایین.

فرستادمش تا چندتا نفس عمیق بکشم. روبه رو شدن با خانواده شا برام واقعا آسون نبود، با پدرش که چندباری دیده بودم اونم به عنوان رئیس، سختتر بود.

اونها هم از این عقد خبر نداشتن، از دروغهای پسرشون خبر نداشتن اما به همون اندازه فکر خوبی هم در مورد من نداشتن. شاید... خدا میدونست چه تصور زشتی از من داشتن. حال نامساعدم اجازه نداده بود به این قسمت ماجرا فکر کنم.

همه در سالن بودن، کاوه اولین نفر بود سرش چرخید سمت پله ها، از جاش بلند شد به سمتم اومد، دوتا پله مونده بود که دستش رو جلو آورد و بازوم رو گرفت.

کشیدم اما رهام نکرد، دستش رو پایین تر آورد و به زور ^{صدای بی صدا}
دستش گرفت. آب دهنم رو قورت دادم، زیادی گرسنه و ^{چشم های اتو}
بیحال بودم برای کشمکش فیزیکی. به سمت بقیه رفتیم.
نمیدونستم باید سلام بدم یا اصلا چی بگم.

از اینکه خونشون بودم خجالت زده بودم. اینها به اندازه ی
من... سرم رو تا حد ممکن پایین بردم و آرام گفتم سلام. با
تاخیر جواب شنیدم. شاید اونم همسرش مجبور کرد
جوابش رو بده.

_سلام، خوش اومدی.

مادرش سریع گفت : بریم برای شام زلال هم باید گرسنه
باشه، کاوه مامان پزشک گفت نباید گرسنه بمونه.

کاوه ای که فکر میکرد عوارض سقط جنین ناخوداگاه یا
عمدا دستم رو فشار داد.

#دویست_و_هفتاد_و_سه

#چشم_های_تو

به سمت میز رفتیم با وجود همه چیز صندلی رو برام کشید.
تنها فردی که صحبت میکرد داداش کاوه بود. بحثش
سفरी بود که میخواست بره و از قرار معلوم پدرش
مخالف بود.

_کافیه آرین.

کاسه ی سوپ جلوم قرار گرفت. اما برای آرين کافی نبود.
چشم های تو صدای بی صدا
قاشق رو هنوز داخل دهنم نبرده بودم که پدرش گفت.

یه آبروریزی ديگه نميخوام آرين، کافيه.

آبروریزی من بودم؟! قاشق رو برگردوندم داخل کاسه.
اشک پشت چشمم جمع شده بود. کاملاً حس میکردم.
دندون هام رو روی هم گذاشتم و فشار دادم تا نریزه.
قاشق رو توی دستم فشار دادم و داخل کاسه چرخوندم.
من لایق این همه حقارت بودم؟ شنیدم کاوه اعتراض کرد
اما مهم نبود، آب ریخته شده ديگه برنمیگشت.

زن مهریونی بود، این رو میتونستم بگم، همه چیز به کنار
چشم های تو صدای بی صدا
حق داشت عشق سیو کنه. واقعا هر بچه ای هر مردی
میتونست این عاشق این زن باشه. خیلی سریع جو رو آروم
کرد و همه رو ساکت. کاوه دستش رو روی ران پام گذاشت
و آروم گفت بخور. من چطور میتونستم اینجا چیزی
بخورم.

_ عزیزم اگه دوست نداری بگم مینا چیز دیگه ای برات
درست کنه.

_ نه ممنون، خیلی میل ندارم، اگه اشکالی نداشته باشه
برم...

کاوه: غذات رو بخور زلال.

نگاهش کردم. مثل خودش با اخم.

_میل ندارم.

خواست یه بار دیگه دهندش رو باز کنه، اما مادرش بود که
گفت برم استراحت کنم.

_ممنون، نوش جان.

صندلی رو کشیدم و سریع خودم رو رسوندم به همون.
اتاق، لباس رو از تنم کندم، اویزون نکردم انداختم روی
زمین و همون لباس راحتی رو دوباره پوشیدم.

روی زمین نشستم و تکیه دادم به ستون. دستهام رو به هم ^{چشم های تو} صدای بی صدا
گره زدم و تکیه دادم به پیشونیم. من به معنی واقعی کلمه
احساس بدبختی میکردم و همه حاصل تصمیم های من
بود. حاصل اعتمادهای من... زودباوری هام.

صدای در رو که شنیدم فکر کردم کاوه است دستم رو از
روی پیشونیم برنداشتم. اما صدای مادرش رو شنیدم.
سینی به دست روبه روم بود.

چرا روی زمین نشستی عزیزم؟

نگاهش کردم چیزی نگفتم.

بیا کمی برات...

_بابت رفتار راد من معذرت میخوام.

_ شما باعث نیستین. باعث همه چیز منم.

از جام پریدم.

_ شما هم میدونین اینطور همیشه من باید ب...

_ امروز با مادرت صحبت کردم. خیلی نگرانته، و این رو تو
حتما بهتر از من میدونی.

سینی رو روی میز گذاشت، دستم رو کشید و به سمت
تخت برد.

_امروز خیلی اذیت شدی. غذا بخور استراحت کن فردا
حتما صحبت میکنیم.

_چیزی قرار نیست حل بشه.

کمی نگاهم کرد بالاخره گفت.

_من... من نمیتونم تو تصمیم های تو دخالت بکنم اما تو
داری مادر میشی باید به این موضوع فکر کنی. توام میدونی
تا ابد نمیتونی این رو از کاوه پنهون کنی، عصبانیت راد هم
یه بخشش از همینه، انتظار نداشت. کاوه بهش گفته سقط
کردی.

_ارج و قرب یا جسی که بخاطر بچه ام...

_کاوه دوست داره، شاید متوجه حال بدش نباشی اما دارم
میبینم بخاطر بچه اتون که فکر میکنه سقط شده چقدر
حالش بده. اما باز نمیخواه تو رو از دست بده.

_میدونین این اتفاق قرار نیست به جاهای خوبی برسه؟

_فعلا بخاطر بچه ات و مادرت صبور باش.

پس من!

با اصرار زیادش کمی از غذایی که برام آورده بود خوردم.

مسواک جدید تو لیوان بود، نمیدونم کاوه خریده بود یا چشم‌های تو صدای بی صدا
سرویس خونشون بود.

میدونستم اگه روی تخت بخوابم کاوه هم همینجا
میخوابه، اما اگه روی زمین هم میخوابیدم باز میومد من رو
میداشت روی تخت. بهتر بود همون اول خودم همونجا
دراز میکشیدم.

سرم روی بالش رفته و نرفته خوابم برد، آسوده خیال نبودم
اما دست خودم هم نبود. نمیدونم چقدر بود که خوابیده
بودم. بالا پایین شدن تخت رو حس کردم. لازم نبود فکر
کنم کی بود.

نصف شب با حس گرسنگی بینهایت زیادی بیدار شدم.
حس میکردم اگه الان چیزی نخورم واقعا میمیرم. هرچند از
جام بلند شدن سخت بود. دست کاوه روی بازوم بود.

انگار پشت سرم خوابیده بود. از جام تکون خوردم و سر جام
چشم‌های تو
نشستم، سریع بیدار شد و هراسون گفت چیشده؟

نگاهی به اطراف کردم. سینی رو مادرش برده بود، فکر کردم
تا یادم بیاد تو کیفم. بیسکوئیتی چیزی دارم. اما مطمئن
بودم خالیه.

_چیه زلال؟ خواب بد دیدی؟

نمیخواستم به کاوه بگم، نمیدونستم مادرش کجاست،
هرجا بود حتما با پدرش بود. بی اجازه هم نمیتونستم برم
آشپزخونه.

_زالال میگی چته؟

کاوه همیشه اینقدر عصبانی نبود، این صورت واقعیتش صدای بی صدا
چشم های تو بود یا....

_گشمنه.

#دویست_و_هفتاد_و_چهار

#چشم_های_تو

چشم هاش گرد شد و گفت چی؟ اهمیتی ندادم فقط
داشتم فکر میکردم چطوری میتونم چیزی پیدا کنم بخورم.
نصفه شبی نمیتونستم برم بیرون چیزی بخرم. انگار که
چیزی تو اتاقش داشته باشه همش اطراف رو نگاه میکردم.

_صبر کن برم برات چیزی بیارم. نگفتم سرمیز غذات رو

_نمیخواهم، آگه مامانت ناراحت نشه خودم میرم تو
آشپزخونه.

_ناراحت میشه.

از روی تخت بلند شد.

از شامشون مونده بود، از همون آورده بود برام. سعی کردم
خیلی وحشیانه حمله نکنم سمتش اما گرسنگی بیشتر رو من
غالب بود.

_از کی گرسنه بودی؟ تو این چند روز... برای کشتن بچمون
رفتنی هم...
niceroman.ir

با عصبانیت دستی به روی صورتش کشید و ادامه نداد.

دراز کشید سرجاش اما دستش رو ستون کرده بود کمی سرش رو بالاتر نگه داشته بود.

_آروم بخورم. چه خبرته؟

عصبانی نگاهش کردم.

_گروگان گرفتیم از گرسنگی بمیرم؟

_اول اینکه اینجا خونه ی شوهرته پس خونه ی تو، اینقدر این کلمه رو تکرار نکن. دوما من. گرسنگی دادم بهت؟ از صبح چندبار برات غذا فرستادم؟

من نخورده بودم، نه از لجبازی بیشتر میل نداشتم. کمی صدای بی صدا
چشم های تو چرخیدم تا پشت بهش باشم کاری با من نداشته باشه و من
بتونم راحت غدام رو بخورم.

سیر که شدم با خیال راحت دراز کشیدم اما صدای کاوه رو
شنیدم.

_زالال نمیتونم درک کنم، چطور دلت اومد؟

دلم نه نیومده بود.

_من... بازیت ندادم. شرایط جوری بود که نتونستم... نه
عمدا.

_دنبال یه موقعیت خوب بودم تا با آرامش بگم.

_چر...

چراش چه فرقی داشت. من یه چیز دیگه رم میدونستم، اگه
مشکل حل میشد، اگه دلیلش قانع کننده بود، باز نمیشد،
ماها، خونواده هامون چفت هم نبود.

_فکر کنم با مامان صحبت کردی، پس فردا میریم.

_پدرت راضی نیست، خونواده ات شوکه ان، داری با کی لج
میکنی؟ باشه همین الان جدا نشیم به هم وقت بدیم، یه
مدت بگ...

_خوابم میاد، بخواب.

_دارم حرف میزنم.

_جواب حرف تکراری و بی معنیت مشخصه، بخواب.

_خوابم هم دسته توا؟ زوره؟

روش رو برگردوند و گفت هر جور راحتی.

#دویست_و_هفتاد_و_پنج

#چشم_های_تو

با صدای گوشیم بیدار شدم. سپیده بود از مامان در مورد آخر هفته و از لیلی در مورد اینکه شب خونه نرفتم شنیده بود. ساعت ده بود! لعنتی چطور این همه خوابیده بودم. کاوه تو اتاق نبود، لباس هایی که دیشب روی زمین پخش و پلا کرده بودم هم نبودن. نمیتونست این دیگه کار مینا خانم باشه.

_خونه مای؟

_نه نرفتم اصفهان، زلال داری چیکار میکنی؟

داشتم چیکار میکردم؟! خیلی کارها میخواستم بکنم اما نتیجه اش فقط داشتم کاری که کاوه میخواست رو انجام میدادم.

_به نظرت چیکار کنم سپیده جون؟ تو بگو؟

_دیشب چی بود گفتی؟

_مجبور شدم.

_درست حرف بزن.

_دیگه نمیدونم درست و غلطش چیه، خودمم نمیتونم
تصمیم بگیرم. دیشب خونه ی اینها بودن. خونواده ای که
به زور پسرشون و از ترس آبروشون صداشون رو در
نمیارن، کاوه ای که غرقمون کرده تو دروغ ها و پنهون کاری
هاش اما تنها حرفش اینه چرا سقط کردی. تو بگو چطوری
بفهمم درست و غلط چیه؟

__پس این خواستگاری؟

__برنامه اممون قبل این اتفاق ها بود. الان ... فقط
محکومم به همه چی.

نفسش رو بیرون داد پرسید بالاخره فهمید دروغ گفتم
سقط رو.

__فکر نمیکنم. مادرش میدونه، اما گفت به کسی نمیگه.

منتظر موندم اما ادامه نداشت. بعد یه سکوت طولانی
گفت میخوام چیکار کنم.

_جدا میشم.

_پس این خو...

_فقط خیال مامان راحت شه.

_میخوای بی خبر از مادرت جدا...

_نه نه فقط یه مدت تحمل میکنم.

صدام بیشتر پایین آوردم و گفتم "بعد به دنیا اومدن بچه
چشم های تو صدای بی صدا
ام".

_یه زن تنها با یه بچه میخوای دقیقاً چیکار کنی؟ فکر
میکنی کاوه، کاوه به کنار راد اجازه میده؟ میدونی هرسال
خرج چندتا بچه ی بی پدر و مادر رو میده، الان میذاره نوه
ی خود..

_این بچه ... بچه ی منه.

_باز داری احساسی انتخاب میکنی.

احساسی بود؟ راه دیگه ای هم داشتم؟

چیکار کنم. باشه تو راه منطقیش رو بهم بگو. دقیقاً باید
چشم‌های تو صدای بی صدا
چیکار کنم؟ با این بچه نمیذارن جدا شم. الان دقیقاً ...
فکر میکنین من راضی ا...

تقه ای به در خورد ، منتظر موندم ببینم کیه اما در رو باز
نکرد دوباره تقه ای زد. با بفرمایید گفتن من مینا خانم
داخل اومد، با همون سینیش.

__بیدار شدین؟

__بله ممنون. زحمت شد براتون.

لبخند مودبانه ای زد و گفت.
چشم های تو

صدای بی صدا

_نوش جان.

_چیزی نخوردی؟

_تازه بیدار شدم.

_زلال بین همه ی این اتفاق های عجیب و غریب این بچه
میدونی یه نعمته؟ حق نداری به چشم دیگه ای بهش نگاه
کنی.

دستم رو جلو بردم و نون تست های داغی که تو سینی بود
یکیش رو برداشتم و گاز کوچیکی بهش زدم.

به لطف این بچه داشتم اینقدر میخوردم و میخوابیدم نه
چشم های تو صدای بی صدا
خیلی هم باید ممنون بودم برای داشتنش.
در حال خوردن بودم که گفتم بگو چیکار کنم.

_برو خونه فعلا برگردم...

_سپیده با مامان برای آخر هفته هماهنگ کردن. پس فردا
میخوان برن. تو کی میای؟

_حرفهای کاوه رو گوش کردی؟

_نه.

میدونی داری لجبازی میکنی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

چیزی نمیگه بهم. حالا اون لجش گرفته.

با لج و لجبازی به جایی نمیرسین.

لج و لجبازی یکی پشت اون یکی پیش میومد. گیج شده
بودم بین همه ی اتفاق ها.

سپیده کار داشت قطع کرد، شماره ی لیلی رو گرفتم تا از
دلش در بیارم اما جوابم رو نداد. اهل قهر کردن نبود. تا
حالا هیچ وقت پیش نیومده بود. سعی کردم بذارم به پای
اینکه ندیده یا سرش شلوغ بوده.

باید تموم مدتی که اینجا بودم تو همین اتاق میموندم؟ بلند
شدم موهام رو شونه کردم. لباسم رو عوض کردم اما دستم

روی دستگیره ی در موند. باید میرفتم یا نه؟! حدس می‌زدم
چشم‌های تو صدای بی صدا
پدرش خونه نباشه این ساعت، دوست نداشتم باهاش
رودر رو بشم.

برگشتم دوباره روی تخت نشستم، نمیشد، نه میشد اصلاً
اینجا بمونم نه میشد اینجا زندگی کنم. دوباره لباسم رو
عوض کردم تا فعلاً برم خونه ی سپیده.

چشمم به قاب عکس کوچیکمون افتاد. سمت کاوه بود.

شاید اینطور نمیشد میتونستیم یه زندگی عادی و خوب
داشته باشیم... هر سه مون.

در اتاق رو که باز کردم با داداش کاوه روبه رو شدم داشت
رد میشد بره پایین انگار. سری برام تکون داد و گفت
"سلام". فقط مثل خودش سرم رو تکون دادم خواست

قدم دیگه ای برداره، اما منصرف شد دوباره برگشت سمت
چشم های تو
صدای بی صدا
من.

_اگه جایی میرین من برسونمتون.

خانواده‌ی جالبی داشت، با همه‌ی مخالفت هاشون اما
انگار من رو پذیرفته بودن که اینجا باشم. حالا چه دوست
داشتن چه متنفر بودن از این وضعیت.

#دویست_و_هفتاد_و_شش

#چشم_های_تو

_ممنون خودم میرم.

_کاوه گفته ندارین تنها بیرون برم؟

دستش رو برد روی گردنش و چند بار کف دستش رو روی گردنش کشید و گفت.

_نه. فقط... ببخشین. من میرم پس.

پشیمون از حرفم گفتم : ببخشید.

_نه نه، من دخالت بی جا کر...

_اگه میشه تا یه جایی برسونیم.

معذیش کرده بودم اما فقط نمیخواستم بخاطر مشکلی که
چشم های تو صدای بی صدا
بین من و کاوه بود به کس دیگه ای توهین کنم یا ناراحتش
کنم.

پایین که رفتیم با صدای بلندی گفت.

_مامان من دارم میرم بیرون زن داداش رو هم میسونم.

وقتی گفت زن داداش سرم ناخودآگاه چرخید سمتش، آروم
تکرار کردم زن داداش؟!!

مادرش که با ترس اومد سمتمون نداشت من اون کلمه ی
زنداداش رو درست هضم کنم.

زلال جان جایی میری عزیزم؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

آرین با خنده ای رو به مادرش گفت بهش مادرشوهر بازی
نمیاد. اما میدونستم اضطرابش بخاطر چیه.

من... کار دارم باید برم جایی.

اگه میگفتم این چند روز رو تا برن اصفهان ترجیح میدم
تنها بمونم اجازه نمیداد برم.

اما... کاوه...

آرین: مامان گروگان نگرفته که، نگران نباش. داداش چیزی
گفت بگو با من رفت، بریم زنداداش.

مادرش رو تو عمل انجام شده قرار داد. شک نداشتم ما
پامون رو از در بیرون نذاشته به کاوه خبر میدی. شاید کاوه
مجبورش کرده بود...

_کجا بیرمتون؟

_چرا کمکم کردی؟

_چه کمکی؟

شبه آدم های خنگ نبود که متوجه نشه چه کمکی. ماشین
رو روشن کرد داشت از در بیرون میرفت که عکس کاوه رو

روی گوشیش دیدم. با لبخند به گوشی اشاره کرد و زد روی چشم های تو
صدای بی صدا
اسپیکر.

_ آرين زلال رو همين الان برگردون خونه.

_ آدرسى كه زنداداش داد خونه‌ى ما نيست.

كاوه خيلى بلند داد زد آرين. به نظر ميرسيد آرين از اذيت
كردنش بيشتر لذت مييره تا گوش دادن بهش. خيلى سريع
هم بي هيچ خداحافضى قطع كرد.

_ خب كجا برسونمت زنداداش؟

بي معطلی آدرس خونه ی سپیده رو دادم. آهنگی پلی کرد و
راهش رو رفت. نه جوابی به سوالم داد نه حرفی زد و نه

تماس های بعدی کاوه رو جواب داد. وقتی رسیدیم قبل
چشم های تو صدای بی صدا
پیاده شدن خواستم تشکر کنم که گفت.

_هنوز معلوم نیست دختر باشه یا پسر؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. ته دل امیدوار بودم
منظورش بچه نباشه.

_شرمنده من یکم فضولم. البته برادرزاده ام هم هست ،
اولین باره دارم عمو میشم.

تعجبم بیشتر شد، اما نه برای پرسیدن جنسیت بچه نبود
از اینکه از کجا فهمیده بود؟ مادرش گفته بود؟!

_من متوجه من...

بیخشید داداشم یکم ... من همون روزش هم باور نکردم.
چشم های تو صدای بی صدا
نمیدونمم چرا کاوه باورش شده. اما به هر حال مهم اینه
حال برادرزاده ام خوبه، سوای این دکتری که پیشش رفتین
برای اینکه مطمئن بشه دوست دختر کاوه نیستی و زنتی در
تلاش بود برای به دست آوردن اطلاعات که باهم معامله
کردیم.

با اون دکتري معامله کرده بود. دوست دختر یا زن کاوه بودن
من اینقدر موضوع مهمی بود که؟! اینها تو چه دنیایی
داشتن زندگی میکردن.

_اگه معامله کردی پس از جنسیتش نباید قبل من...

_غیر مستقیم معامله کردیم نه مستقیم. اونم توسط یه
واسطه نه خود دکتر.

_منظورت رو نمیفه...

_اوکی اگه دوست ندارین بگین بحث اینجا تمومه!

پیاده شدم، شیشه رو پایین داد بلند گفت: ' مواظب
خودت و برادرزاده ام باش زنداداش!'

پشتم بهش بود دقتی صداش رو شنیدم که این رو گفت،
چشم هام رو بستم، برگشتم سمتش و رفتم سمت ماشین.

_ به کسی نگولط...

مَـمانم که زیادی تابلو میدونه، تا الانم به بابا گفته حتما!
چشم های گو صدای بی صدا
موند اصل کاری که اونم خودش وقتی نمی فهمه من چرا
بگم. حالا دختر یا پسر؟

نمیدونم چرا ولی واقعا خنده ام گرفت، هرچند یه خنده ی
کوچیک و بی حال بود.

_فعلا معلوم نیست، زوده.

شخصیت بشاشش شبیه کاوه بود، زیرکی و باهوش بودنش
هم اما باز معلوم بود خیلی باهم فرق دارن. من تازه در رو
بسته بودم که یکی به در زد و بعد زنگ در. از چشمی نگاه
کردم کاوه بود! چه زود خودش رو رسونده بود. میدونست
جز اینجا جایی برای رفتن ندارم. به خودم زنگ نزده بود
niceroman.ir
مستقیم اومده بود همینجا.

_زالال در رو باز کن میدونم تو خونه ای.

همین جمله برای من خیلی سنگین بود. خیلی سخت بود.
دوباره به در زد. قرار نبود دوباره آبروی سپیده رو ببرم. در
رو باز کردم، نگام کرد نفسش رو محکم بیرون داد.

_اینجا چیکار میکنی؟

_چی میخوای؟

دستش رو جلو آورد اما عقب رفتم. دستش رو برگردوند و
به چونه اش کشید و اومد داخل در رو بست.

_زالال من سرم بره طلاقتم. پس ...

_خونه ی تو مشخصه اینجا...

_بسه کاوه چرا اینقدر بهم فشار میاری؟ من چه بدی به تو کردم؟ اونی که دروغ گفت پنهون کرد تو بودی نه من. الان از من چی میخوای؟ چرا این همه از من توقع داری؟ اینقدر به خودت اطمینان داری که اگه همه چی توضیح میدادی حل میشد؟ اینقدر به خودت حق میدی بابت دروغ هات، پنهون کاری هات؟ اونم وقتی بارها و بارها بخاطرش باهم دعوا کردیم از هم دلخور شدیم؟ اینقدر سخت؟ چرا؟ این چرای لعنتی ذهنم رو رها نمی کنه.

_دلیل های تو قانع کننده است؟ دلیل های من نه؟ دروغ های تو، پنهون کاری های تو یه دلیل منطقی پشتش داره اما کار من غلطه.

_یه انسان کشتی...

_من چون نفس میکشم زنده ام؟ از نظرت زنده ام دارم زندگی میکنم؟ وقتی نگام میکنی اینطور به نظر میرسه؟ آره؟

جوابی نداد. زل زد و بالاخره از کنارم رد شد رفت تو صدای بی صدا
آشپزخانه از یخچال آب برداشت ریخت توی یه لیوان و
اومد سمت من و لیوان رو سمت من گرفت.

_نمیخوام.

_داری میلرزی.

رفتم روی مبل نشستم.

_اینجوری فقط داریم به هم آسیب میزنیم توام میدونی
نمیشه منم میدونم نمیشه. من... بخاطر مامانم میام
اصفهان رو بعد چند ماه...

_زالال نشیدی چی گفتم؟

به زور؟ کدوم کاری به زور میشه؟ تو از من بخاطر بچه
چشم های تو صدای بی صدا
متنفری من بخاطر دروغ هایی که گف...

من ازت متنفر نیستم.

واقعا خسته از این همه بحث و جدال نگاهش کردم.

من عاشقتم.

#دویست_و_هفتاد_و_هشت

#چشم_های_تو

دلم جوری ریخت که کنترلش زیاد از حد از توانایی من خارج
بود.

_هرچقدر ازت دلخور باشم من... دوست دارم.

کا...

صدای گوشیم نداشت بگم تمومش کنه. از توی کیفم
گوشیم رو برداشتم شماره‌ی آشنا نبود. گفتم شاید لیلی
باشه با گوشی خودش نتونسته زنگ بزنه.

بله؟

زالال خودتی؟

این صدا! جواب ندادم. تو بدترین موقعیت ممکن زنگ زده
بود اصلاً به چه حق و اجازه ای بهم زنگ زده بود.

نداشتم جمله اش رو کامل کن قطع کردم. کاوه رو نگاه
نمیکردم اما سکوت مطلق خونه حتی اگر باعث نشده بود
بفهمه پدرام پشت خط بود، حتما تشخیص داده بود که یه
مرد بود و من قطع کردم.

ولی بیخیال نشد، دوباره که زنگ زد خواستم رد کنم اما
گوشی محکم از دستم کشیده شد. جواب داد و زد روی
اسپیکر.

_زالال قطع نکن، یه لحظه به حرفم گوش بده. معلومه
داری چیکار میکنی؟ میدونی این پسره قرتی که دور و برت
داره موس موس میکنه کیه؟ از مامان شنیدم داره میاد
خواستگاری، از لج من با خودت اینکار رو نکن زلال.

به صورت کاوه که نگاه کردم... واقعا وحشتناک بود. از ^{چشم های تو} صدای بی صدا چشم هاش باید میترسیدم. پدرام اما به مزخرفاتش ادامه میداد.

___یه مدت دیگه بهم وقت بده زلال بعدش ...

کاوه: بعدش چی؟ بعدش میخوای چه غلطی بکنی؟ به چی جراتی به زن من زنگ زدی؟

از ترس از جام پریده بودم اما دوباره روی مبل نشستم و و با انگشت هام شقیقه ام رو گرفتم.

حرف هاشون به داد و بیداد و فحش و تهدید رسید، شنیدنشون فقط اعصابم رو بیشتر خورد میکرد بلند شدم و رفتم تو اتاق در رو بستم و روی تخت دراز کشیدم. دستم روی شکمم بود که در رو باز کرد پرسید " چندوقته زنگ میزنه؟ ".
niceroman.ir

دستم رو برداشتم روی پیشونیم گذاشتم اما دوباره تکرار کرد.

_باتوام زلال؟

_چی فکر میکنی؟ آ، یه سالی میشه زنگ میزنه، یسالی هست در ارتباطیم. یا نه از روزی که با تو عقد... مجبورم نکن برای مزخرف گفتن برو کاوه.

اصلا حواسش به من و حرفهام نبود که بخواد بیخیال بشه.

_بیا برسونت خونه من کار دارم.

_میمونم.

__باشه.

با حیرت به باشه گفتن و رفتنش نگاه کردم. نه که ناراضی باشم، نه فقط انتظارش رو نداشتم اینقدر راحت قبول کنه و بره.

با رفتنش احساس راحتی کردم. بلند شدم لباسم رو عوض کردم، برای خودم میوه خورد کردم با هر تنقلات دیگه ای که تو یخچال سپیده بود. اینجوری که من داشتم میخوردم، تا هرجا هم که پنهون میکردم باز کاوه میفهمید قصه چیه! باورم نمیشد داداشش فهمیده بود و به قول خودش کاوه نه!

به لیلی که زنگ نزده بود دوباره زنگ زدم اما باز جواب نداد. این یه معنی داشت قهر کرده... برای اولین بار قهر

کرده. پیام دادم و معذرت خواستم اما هرچی منتظر موندم
چشم های تو صدای بی صدا
باز خبری نشد.

داشتم ناهار درست میکردم که یه شماره ی ناآشنای دیگه
به گوشیم زنگ زد. ترسیدم باز پدرام باشه جواب ندادم.
وقاحتی که به خرج میداد قابل باور نبود. همینکه قطع شد
پیام اومد " منم زن داداش ، آرین". با کنجکاوی اینکه
چیکارم داره بهش زنگ زدم و گفتم داره میاد دنبالم.

_میای دنبالم؟ برای چی؟

_تهدید شدم.

تهدید شدی؟ متوج...

_شوهرت تهدیدم کرده همونطوری که بردمت پیام
برگردونمت وگرنه یه شی سالم نمیداره تو اتاقم بمونه، و
البته ماشینم و از اونجایی که هیچ وقت زیرحرفش نمیزنه
مجبورم پیام دنبالتون.

با هیچ کس زیر حرفش نمیزد فقط من بودم؟!_

_من دارم برای خودم ناهار درست میکنم و خیلی راحت
قصد ندارم جایی برم.

اصرار کنم احتمال داره دلت برام بسوزه؟

#دویست_و_هفتاد_و_نه

#چشم_های_تو

جوابی نداد، حداقل به سوال بی ربطی که پرسیده بودم
جواب نداد.

_من میرم، اگه چیزی لازم داشتی به من خبر بده. نمیذارم
کاوه بیاد، راحت باش.

مرسی من خیلی دیر ادا شد چون دیگه قطع کرده بود!
نگاهی به وسائل روی. کانتر کردم. دیگه حوصله ی درست
کردن غذا هم نداشتم.

پاهام رو جمع کردم و روی مبل نشستم. نمیتونست جلوی
کاوه رو بگیره، حتما یکی دو ساعت دیگه پیداش میشد.
کاش لیلی میومد پیشم.

همه چیز... همه ی اتفاق هایی که بینمون اتفاق افتاد مثل
یه فیلم از جلوی چشمم گذشت... از دعواش با پدرام وقتی
سرخاک بابا رفته بودم و اعترافش تو ماشین... تا همین یک
ساعت پیش که گفت باشه و رفت.

نفس عمیقی کشیدم. تصمیم رو گرفتم فقط یه چمدون
وسائل میخوام تا مامان شک نکنه. شماره ی آرن رو
دوباره گرفتم و گفتم بیاد دنبالم، تعجب کرد اما چیزی
نگفت.

_دلت برام سوخت؟

نه! همیشه وقتی رسوندیم منتظر بمونی دوباره ببریم جایی؟
چشم های تو صدای بی صدا

کمی نگاه کرد و سرش رو تکون داد. مامان کاوه نبود
نمیدونم اما مینا اومد استقبال و گفتم میرم تو اتاق.
همونطور که حدس میزدم چمدون هامون رو هم آورده بود
اینجا. اصلا نفهمیدن چی پرت کردم داخل چمدون اما
همین که خالی نبود کافی بود. آرین با دیدن چمدون اومد
کمک اما دسته اش رو گرفت و گفت.

_من راضی بودم وسائل های اتاقم نابود شه اینجوری که
خودم جون سالم به در نمیبرم.

_نگران نباش. میتونی برسونیم؟

_کجا میر...

ترمینال؟

میرم اصفهان.

زن داداش من...

شما هم قراره بیاین!

داشت دو دوتا چهارتا میکرد با خودش. یکم بالا پایین کرد و
بعد گفت بشینم.

بی زحمت کمر بندت رو ببند. انشالله که بعد این ماجرا
زنده بمونیم.

_اینقدر خطرناکه کاوه؟

_در مورد شما بله!

شاید همون اول متوجه نشدم اما بعد از مدتی دیدم مسیر
مسیر ترمینال نیست حالا هرچقدر که تهران رو هنوز که
هنوز بود خوب نمیشناختم.

_کجا میری؟

_اصفهان.

_چی؟

من نمیتونم یه خانم باردار رو با اتوبوس بفرستم. صدای بی صدا چشم های تو

پس چیکار میکنی؟

خودم میرم اینطوری جان سالم هم به در میرم برای چند روز.

نه نه من این رو نمیخوام. اگه فکر میکنی کا...

زن داداش. شما زن داداش منین. بچه ات هم برادرزاده ام حالا این وسط هرچی هم اختلاف باشه بینتون. این ربطی به کاوه نداره خودم نمیتونم قبول کنم.

این همه راه میای که چی بشه؟ دوباره بر...

_من دوست ندارم خودت رو اذیت...

_من یه زنداداش بیشتر ندارم. مشکلی نیست. تازه تا وقتی پیش شما باشم امنیت جانی هم دارم.

خونگرم بود... مثل کاوه! این حس رو باید کنترل میکردم
این شباهت ها رو که میدیدم دلتنگ کاوه میشدم. نباید به
خودم این اجازه رو میدادم.

_برات راحته؟

_چی؟

_قبول کردن من؟

میدونستم با کاوه دوستین. راستش فهمیده بودم هم با ^{چشم های تو} صدای بی صدا
یکی هم خونه شده که از قضا دختر هم هست، فقط
عقدتون از دستم در رفته.

تو سازمان اطلاعات که کار نمیکنی؟

فکر نکنم رام بدن. اطلاعات به درد بخوری نیست فقط
از سر فضولیه!

من رو دیده بودی پس؟

باورم نمیشد اینقدر راحت هم اعتراف میکرد به کارهایش.

_دفعه ی بعدش؟

دستش رو برد روی گردنش و چندبار مالید.

_این رو میشه نگم؟

_چرا؟

_بعدا صمیمی تر شدیم میگم.

همین الانش هم اونقدر راحت برخورد میکرد که احساس
چشم‌های تو صدای بی صدا
غریبه بودن نمیکردم. اما اینکه من قرار بود در آینده هم
باشم... جواب این سوال رو نداشتم.

صدای گوشیش رو شنیدم، تو جیبش بود، برداشت، با
دیدن صفحه اش لبخندی زد و گذاشت روی هولدر،
عکس کاوه بود. جواب داد زد روی اسپیکر.

_جانم داداش بزرگه؟

_رفتی دنبال زلال؟

_بله.

__بردیش خونه؟

__بله.

__باشه دارم میرم خو...

__نموند خونه.

__کجا رفت؟

__اصفهان.

__آرین چی داری مزخرف میگی واسه خودت؟

قبل اینکه فحش بد بدی بگم صدات رو اسپیکر، زن چشم های تو صدای بی صدا
داداش هم داره میشنوه.

واقعا داشت از اذیت کردن کاوه لذت میبرد.

_زلا... زلال اونجایی؟ میشنوی صدام رو؟

جواب ندادم، سرم رو چرخوندم و از پشت شیشه خیره
شدم به ماشین ها.

_جواب نمیده.

_آرین چرا مزخرم میگی...

_چه مزخرفی، میخوای تصویری زنگ بزنی. خب اینجا
niceroman.ir
نشسته.

_توراه اصفهان.

_آرین کدو...

_بخدا اینجاست فحش نده.

کاوه واقعا اهل فحش دادن هم بود؟ دوباره با صدای بلند
گفت.

_زلال داری چیکار میکنی؟

ارین وقتی دید جواب کاوه رو نمیدم رو به من گفت، زن
چشم های تو صدای بی صدا
داداش،

_این خان داداش ما میگه داری چیکار میکنی؟

_نشستم روی صندلی.

#دویست_و_هشتاد

#چشم_های_تو

باخنده گفت جواب کاملا درستی بود.

_بله نشسته روی صندلی. کمر بندش رو هم بسته.

زلال... زلال من پامیشم دوباره میام اونجا، من... نشنیدی
چشم های تو صدای بی صدا
من رو، من سرم هم بره طلاقتم نمیدم، میشنوی؟

نمیدونم حالت صورتم چه شکلی شد که آرین ماشین رو
نگه داشت، گوشیش رو برداشت و پیاده شد. نمیدونم کجا
رفته بود، دید نداشتم بهش.

اما طولانی شدن صحبت هاش یعنی در حال بحث بودن.
خانواده ی خوبی داشت، حتی اگه خیلی کم با مادر و
برادرش هم صحبت شده بودم... من دستی تو شناخت
آدم ها هم نداشتم. نباید اینقدر زود این رو میگفتم.

__بخشید طول کشید.

من معذرت میخوام که بخاطر من...
چشم های تو

صدای بی صدا

_بگم تا حالا کاوه رو اینطور ندیده بودم، حس میکنی دارم
ازش دفاع میکنم؟

_چطوری؟

_منطقش انگار زنگ زده، قفل کرده. گفتم پسر عاقله
همیشه کاوه بوده.

_این دفاع ازش نیست، این سرزنش کردن منه، چون داری
میگی من باعثش شدم.

به جای انکار کردن خندید.
چشم های تو

صدای بی صدا

_خواستم بگم خیلی دوست داره. چجوری اینجوری شد؟

گوشی خودم تو کیفم پشت سر هم زنگ میخورد. چون
حدس میزدم کاوه باشه تمایلی نداشتم حتی نگاه کنم.
دستشویی داشتم، روم نمیشد به آرین بگم. اما رفته رفته
فقط بیشتر اذیت میشدم.

_میشه جلوی یه رستورانی جایی نگاه داری؟

_گشنه ای؟

_نه.

_دستشویی؟

دندون هام رو روی. هم فشار دادم سرم رو تگون دادم. من در حالت عادی محال بود بخوام وسط راه برن دستشویی، اما الان مجبور بودم واقعا!

اولین رستورانی که دید نگه داشت. سعی کردم سمت دستشویی فرار نکن و با آرامش برم. اما دیدم خودش هم پیاده شد و باهام اومد.

_یه چیزی هم بخوریم من هیچی نخوردم والا.

از اینکه اومده بودم دستشویی باید خجالت میکشیدم؟! یه عمل طبیعی بود مگه اون دستشویی نمیرفت! وقتی برگشتم

سر میز یا گفتن اینکه راحت شدی؟! واقعا خجالت زده ام
چشم های تو صدای بی صدا
کرد. گفت تا من برگردم زنگ زده به کاوه و سلیقه ی
غذاییم رو پرسیده و خودش سفارش داده.

_اشکالی که نداره سفارش دادم. خودش خیلی گشنه ام
بود.

_نه من خیلی هم میل ندارم مشکلی نیست.

_شوهرت سرم داد زد حالا که دارم میبرمت حواسم باشه
به اندازه ی کافی غذا بخوری. گفت هنوز خوب نشدی!

قسمت آخر حرفش رو با کنایه گفت، یا شاید من اینطور
حس کردم.

_از اینکه بهش دروف گفتم ن...

__یه چیزی خصوصی بین خودتونه به من ربطی نداره.
همینقدر که من میدونم چه خبره برای من کافیه.

خودخواه بود یا شوخی بود؟!

__یه چیزی بگم؟

از توی کیفم قرصم رو بیرون آوردم تا بخورم. باز حالت
تهوع اومده بود سراغم.

__بگو.

__فکر میکردم هر موقع من رو تنها ببینی کلی سوال پرسی
ازم.

#دویست_و_هشتاد_و_یک

#چشم_های_تو

تبسمی کرد و گفت کاوه. کاوه از گفتن در مورد خودش عاجز
مونده بود داداش چی میتونست در موردش بگه.

آدمی که خودش سکوت کرده، تو چی میتونی در موردش
چشم‌های تو صدای بی صدا
بگی؟

اینم حرفیه!

میخوای در مورد دوست دخترهای سابقش بگم.

دوست دخترهاش؟

با خنده ی کمرنگی گفت : فکر که نکردی الهه ی پاکی تا
حالا دوست دختر نداشته؟

همچین فکری نکرده بودم اما اونجوری که اون جمع
بست! حرفهای اون دکتر درمورد قشرشون و دور و بری
هاشون.

الان دیگه فکر نکنم خیلی مهم باشه.

صدای بی صدا

چرا؟

چون غدامون رو آوردن بهونه کردم تا جوابی ندم. کاوه درست راهنماییش کرده بود گرسنه بودم اما میلی به خوردن نداشتم. اما ظاهر غذاها واقعا میتونست سر اشتیاق بیارتم.

مشغول خوردن بودم که صدای چیک عکس رو شنیدم. سرم رو بلند کردم دیدم آرین گوشیش رو سمت من گرفته.

چیکار میکنی؟

دارم عکس میگیرم خیالش راحت باشه بهت غذا دادم.

گوشیش رو به خودش نزدیک تر کرد و گفت در حال تایپ
گفت.

_تازه اونم وقتی گفתי اصلا میل نداری.

_برای عکس گرفتن نباید اول از من اجازه بگیری؟

مثل بچه های خطاکار سریع گوشیش رو گذاشت روی میز
و دستهایش رو روی هم روی میز گذاشت.

_میشه این یه بار روببخشین؟

_من و برادرت راهمون جداست از هم. حالا هرچقدر سخت و دیر این رو قبول کنه.

میدونی یه فرق دیگه ی من و کاوه چیه؟_

سوالی نگاهش کردم.

_تا حالا نشده چیزی رو بخواد و بدست نیاره.

خسته از بحث بی دلیلمون بشکنی زدم و گفتم.

من شی نیستم! انسانم. نکنه داداشت به آدم ها حق صدای بی صدا
چشم های تو
انتخاب ...

_من اصلا بلد نیستم حرف بزمن بدتر میکنم همه چی رو.
ساکت بمونم بهتره.

میدونستم تلاش میکرد کاوه و توجیح کنه برای کارهاش
دلیل بیاره یا هرچی اما این راهش نبود. از این مهم تر تا
موضوع با خود کاوه حل نمیشد کس دیگه ای نمیتونست
این کار رو بکنه.

صندلی رو عقب خوابوندم و چشم هام رو بستم. ماشینش
راحت بود ، و خیلی راحت خوابم برد. هوا تاریک شده بود
که چشم باز کردم. بنده خدا به خاطر من حتی آهنگی پلی
نکرده بود تا سرش گرم شه.

_ببخشید... کاش بیدارم میکردی.

_راحت باش. رسیدیم فقط یکم دیگه باید آدرس بدی.

دم در خونه بودیم. به جای پیاده شدن زل زده بودم به در.

_اگه پشیمون شدی برگردیم تهران.

_نه برای دروغ گفتن یکم خسته ام.

_اومده ام سورپرایزشون کنم. اومدم چون زشت بود با خانواده ی کاوه برای آشنایی با خانواده ام بیام. اومدم چون اون سرش شلوغ بود و من رو با داداشش فرستاده.

_میخوای این وظیفه ی خطیر رو به عهده بگیرم؟

_نه ممنون. میمونی اصفهان یا برمیگردی؟

دستش رو به گردنش برد و ماساژ داد.

_نه اتاق رزرو کردم میمونم تا بقیه بیان.

کی رزرو کرده بود؟!

_کی رزرو کردی؟

_تو رستوران.

از روی تعارف باید میگفتم پیش ما بمونه اما خونمون
همچین شرایطی رو نداشت.

_ممنون که رسوندیم.

آرین داشت چمدونم رو از ماشینش برمیداشت بهم بده که
زنگ در رو زدم. زانیار خیلی سریع در رو باز کرد، انگار تو
حیات بود. با دیدنم یه آباچی گفت و پرید بغلم. محکم
بغلش کردم.

زانبار میگفت مامن گفته قرار بوده آخر هفته بیام پس چرا
زود و برای دیدن گاوه برگشت پشتش اما با دردن آراین که
داشت با لبخند نگاهمون میکرد جا خورد.

_ایشون آقا آراین برادر گاوه.

آراین دستش رو جلو آورد و با مهربونی باهاش دست داد.
مامان صدای در رو شنیده بود و خبری از زانبار نشده بود
بفهمه کیه اومد دم در.

#دویست_و_هشتاد_و_دو

#چشم_های_تو

جای جواب سلامم با نگرانی پرسید چی شده؟ جای من
آرین سریع سلام بلندی به مامان داد و خودش رو معرفی
کرد. دروغ ها رم یه بخشش رو گردن گرفت، گفت کاوه کار
داشته و از اون خواسته تا من رو برسونه.

حالا مامان مگه میتونست بیخیال تعارف هاش شه! و
آخرش آرین رو کشید تو خونه. وقتی سپیده رو تو خونه
niceroman.ir

دیدم منم همونقدر تعجب کردم که اون متعجب نگام صدای بی صدا
چشم های تو کرد.

_فکر کردم چند روز دیگه میای.

_منم دقیقا همین فکر رو میکردم.

آرین و مامان پشت سر من وارد شدن. سپیده با چشم های باز داشت آرین رو نگاه میکرد. من کافی نبودم حالا آرین هم بهش اضافه شده بود. آروم گفتم داداش کاوه! مامان سپیده رو معرفی کرد. شاید به چهره همدیگه رو نمیشناختن اما به اسم چرا! برای حفظ ظاهر ابراز خوشحالی کرد. وقتی به آرین تعارف کردن بشینه چشم به مبل ها افتاد. از کجا اومده بودن؟! مامان چیزی نگفته بود. کی خریده بود. اصلا چطوری خریده بود با کدوم پول؟

مامان که به سمت آشپزخونه رفت، به آرين نزديک شدم و
چشم های تو صدای بی صدا
گفتم اگر معذبه مجبور نيست بمونه، گفتم مامان تعارفي
ناراحت نمیشه اگه بره.

_ديگه وقتی اومدم تو و بوی غذا خورده نمیتونم که برم.

راست میگفت بوی قيمه رو میتونستی از توی حياط هم
حس کنی چه برسه توی خونه. سپيده آروم بازوم رو گرفت
و گفت بيا يه لحظه کارت دارم.

_اينجا چيکار میکنی؟

_اول دوش بگیرم.

_فرار نکن.

کجا میخوام فرار کنم اینجام. تهران کاوه مجبورم میکرد
چشم های تو صدای بی صدا
خونه اشون بمونم. لیلی هرچقدر زنگ زدم قهر کرده جواب
نداد. تو شیراز بودی. اومدم خونمون.

__میان ای..

__آره.

__بچه ر...

__یواش، نه.

__حرف نزدین؟

__نشد. بیان و برن بعدش وقت زیاده برای حرف زدن.

__میدونی هرروز داری عذابش میدی؟

__اون مگ...

__تو عمدا داری این کار رو میکنی؟

__از کجا میدونی کاوه عمدا ...

الان چرا ناراحتی؟ واقعا مشکلت چیه زلال؟

صدای بی صدا

ت..._

_من میخوام یه بار رک و مستقیم بشنوم ازت. من خوب فکر کردم تو این چند دو روز. از هم فاصله داشتیم تونستم بهتر فکر کنم. بین کاوه خودش خوبه، از خانواده ی خوبی، میدونی چقدر دختر آرزشونه جای تو باشن؟ آره دروغ گفت نباید میگفت اما کنجکاوی نیستی بدونی چرا؟ الان لجبازیت برای چیه؟ مگه نگفته بود خانواده اش رو دیر معرفی میکنه.

_این در شرایطی بود که ...

نشستم روی زمین. حس خستگی میکردم نمیتونستم زیاد سرپا بمونم.

_در شرایطی بود که من نمیشناختمشون نه اینکه دارم
براشون کار میکنم و دیدمشون ولی اون به روی خودش
نیاورده.

_خودش رو نه برای تو برای همه...

_من و همه یکی هستیم؟

ناخودآگاه پوزخندی زدم.

_این شاید برای تو چیز مهمی نباشه اما...

_من نمیگم بی اهمیت فقط دارم میگم گوش بده بهش.

بخاطر بجه نمیخواد بگه. چیکار کنم؟
چشم های تو

صدای بی صدا

خب بگو دروغ گف...

اگه قانع نشدم چی؟

زالال تو فکر میکنی خودت هم نگی چقدر میتونی ارش
پنهون کنی؟

منطقی که میخواستم فکر کنم نه!

چرا با داداشش اومدی؟

نذاشت با اتوبوس بیام.

خب خودش می آور...
چشم های تو

صدای بی صدا

کاوه تو راه فهمید دارم میام اینجا.

خودت هم نمیدونی داری چیکار میکنی درسته؟

تنها چیزی که میدونم اینه که میخوام دوش بگیرم. تو کی
اومدی؟

چند ساعتی هست زنگ زدم جواب ندادی.

صدای بی صدا

فکر کرده بودم کاوه است نگاه نکرده بودم! بعد دوش گرفتن گوشیم رو برداشتم غیر کاوه و سپیده یه شماره ی دیگه زنگ زده بود.

پیامی نبود اما کاوه نه بار زنگ زده بود. با حوله خیزی موهام رو گرفتم و رفتم سر سفره ای که پهن کرده بودن. دست کمی از داداشش نداشت هم با زانیار هم با مامان صمیمی شده بود. کنار آرین جا بود وقتی نشستم آروم گفتم: "یه زنگ به اون داداش بدبخت ما بزن". تا الان حتما خبر داده بود که هم رسیدیم و همینکه هنوز خونه ی ماست.

مامان تازه وقت کرده بود من رو ببینه.

آرین: از این هم بلندتر بود؟

زانبار با اغراق گفت که تا نوک پام بوده. اما مامان که تو
حال و هوای دیگه ای بود گفت بالاخره دلت اومد؟

_خیلی بلند شده بود اذیتم میکرد. الان راحتترم.

سرش رو تکون داد اما معنیش رو من میفهمیدم و
خودش... میدونستم فکر میکرد چون کاوه اومده تو زندگیم
بابا رو فراموش که نه دیگه الویت قرار نمیدم برای همینه
که کوتاه کردم.

_خیلی خوشمزه شده دستتون درد نکنه.

_نوش جان. خیلی وقت هم بود ایران نبودى حتما هوس کردى پسرَم.

سرآرین که برگشت سمت من با این جمله ی مامان فقط سرم رو انداختم پایین. یادم نبود... این دروغم دیگه یادم نبود. منم کم دروغ نگفته بودم! زانیار با کنجکاوی پرسید کدوم کشور بودن.

#دویست_و_هشتاد_و_سه

#چشم_های_تو

مجبور بود که به دروغ جوابی بده! کی میتونستم راستش رو
به مامان بگم؟ همچنین اتفاقی میتونست بیفته؟!

_آمریکا!

کاوه حتما بارها رفته بود! خود آرين هم. گوشی آرين کنار
پاش بود. دیدم که تصویر مادرش با اسم عشق داره روشن
و خاموش میشه. برای هردو پسرش عشق بود.

_گوشیت داره زنگ میخوره.

تا صفحه رو دید گفتم مامان و با من کار داره، حموم بوم
زنگ زده و من جواب ندادم. اصلا جا داشت که بگم نه؟!
با یه چشم غره گوشی رو از دستش کشیدم و بلند شدم به

اتاق رفتیم. تا خودم رو برای جواب دادن آماده کنم قطع
چشم های تو صدای بی صدا
شد و چند ثانیه بعد دوباره زنگ خورد.

_الو؟

مکش نشون میداد منتظر جواب داد من نبود. نکنه آرين
بهم يه دستی زده بود.

_زالال جان شمایی عزیزم؟

شاید هم فکر کرده بود این پسرش هم یه آبروریزی کرده.

_بله. آرين گفتن كه...

_بله عزيزم تماس گرفتم در دسترس نبودى. حالت خوبه؟
تو راه اذيت نشدى؟

_ممنون خوبم. لازم نيست نگران باشين.

_چطور نگران نباشم عزيزم. اين همه راه اونم با م...

_من خوبم ممنونم.

جز خویم ممنونم حرف دیگه ای نداشتم. اونم آدم با درکی
چشم های تو طدای بی صدا
بود خیلی کشش نداد.

آرین رفته بود. هرچند مامان کلی تعارف کرد که میتونه
خونه ی ما بمونه. اما آدمی که بدون شک اتاق خوابش از
خونه ی ما بزرگتر بود چطور میتونست اینجا بمونه. سر غذا
هم متوجه بودم روی زمین نشستن براش سخت بود.
مامان زانیار رو فرستاد بخوابه و به من و سپیده گفت
بشینیم تا باهم صحبت کنیم. میدونستم میخواد در مورد
خانواده ی کاوه پرسه.

_همشون رو دیدی؟

_آره.

خونواده ی خوبی ان؟ برادرش که مثل خودش. مادرش ^{چشم های تو} پیش پای تو داشتم تعریف میکردم برای سپیده چقدر با شخصیت و مودب به نظر میرس...

مامان داشت در مورد مادر کاوه و آرین میگفت و من داشتم فکر میکردم اگه سپیده تا اومدن اونها بمونه... چطور من از کل خانواده ی کاوه بخوام بخاطر من نقش بازی کنن که سپیده رو نمیشناسن. هرکدومشون هم نه نمی آورد پدرش محال بود بپذیره.

نه زلال؟

با سوال تاکید ی مامان به خودم اومدم اما اصلا متوجه نشده بودم چی گفته.

آره.

_چرا نموندی با خودشون بیای؟

سپیده: با خانواده ی داماد؟ دیگه هرچقدر هم عقد کرده باشن باز درستش همینه.

_مبل ها رو کی خریدی؟

دو روز پیش. شوهر یکی از مشتری هام مبل فروشی داره،
چشم های تو صدای بی صدا
خودش گفت اگه میخوای یه مقدار بده بقیه قسط هاشم
لباس های من رو بدوز. کلی پارچه آورده برام.

نگفتی بهم.

زانبار گفت ببینی سورپرایز شی. خوبه پسندیدی؟

خیلی قشنگه مبارکه.

سپیده: ماله زلال هم خیلی قشنگه.

چند بار خواسته بودم برای مامان عکس بفرستم اما حس
کردم شاید بیشتر ناراحتش کنه که واکنش الانش هم نشون
میداد هنوز هم خیلی خوش آیندش نیست.

تو جام که دراز کشیدم صدای گوشیم رو شنیدم. صدای بی صدا
چشم‌های تو
میدونستم کاوه است باید چیزی بهش میگفتم به همین
خاطر جواب دادم. اونی که انگار فقط زنگ زده بود بوق
زدن رو بشنوه از شدت تعجب زیونش بند اومد.

_زل..رز...زلال؟ خوبی چیزی شده؟

جواب دادم براش معنی اتفاقی افتادن رو داشت.

_مامانم هنوز فکر میکنه خونواده ات خارج از ایران بودن.
niceroman.ir

نفسش رو بیرون داد.

_نگران نباش.

_باشه.

_وایسا قطع نکن. راحت رسیدی؟

حتما از آرين شنیده بود.حتی تا الان مادرش هم بهش خبر داده بود باهام صحبت کرده.

_چون قول داده بودم همه چی اونطوری که تو میخوای باشه نیومدم دنبالت.

الان ^{چشم های تو} حقد ر همه چی شبیه چیزهایی بود که من میخواستم...
صدای بی صدا
ما برنامه ریخته بودیم برایش؟!

#دویست_و_هشتاد_و_چهار

#چشم_های_تو

من تو ذهنم جواب میدادم اون بلند بلند.

_اگه بچه امون... الان همه چی خیلی فرق داشت.

میخواست باز بگه اگه بچمون رو نمیکشتی. بخاطر بچه ...

_چرا ازم پنهون کردی؟

چرا بهم نگفتی؟ چرا دلت برای بچمون...
چشم‌های تو

صدای بی صدا

اون به این خواستگاری و ازدواج اصرار داشت ولی اون
بیشتر از من تحمل دیدن من رو نداشت. کم کم داشتم
حس میکردم شاید این بار برای انتقامه! اما برای انتقام
نگرانم میشد، سعی میکرد مراقبم باشه حتی وقتی خودش
نیست.

_اون یارو دوباره زنگ زد؟

یکی برای اون یکی بچه قرتی بود یکیشون هم یارو! هرچند
چشم‌های تو صدای بی صدا
در مورد پدرم بخاطر مزاحمتش باید حق رو به کا...
صدای بی صدا

_شماره اش رو بلاک کن. برگشتیم تهران شماره ات رو
عوض میکنم.

سپیده که اومد داخل فقط آروم یه خداحافظ گفتم و قطع
کردم.

_با کی داشتی حرف میزدی؟

_کاوه. امروز پدرم بهم زنگ زده بود.

_پدرم یا کاوه؟

_چیکار داشت؟

_خبر خواسنگاری بهش رسیده انگار. داشت میگفت تهرانه
میخواه من رو ببینه.

صدای پیامک اومد "شب بخیر، خوب بخوابی".

چشم گرفتم از پیامش و دوباره سپیده رو نگاه کردم.

_خونه ی تو بودم. کاوه هم اومده بود شنید.

_چیشد؟

_گوشی رو گرفت یکم پشت تلفن داد و بیداد کردن.

دوباره پیامش رو نگاه کردم. فرصت نداده بودم اون بگه
خدا حافظ.

_از کجا فهمیده خواستگاری رو؟ مگه قبلا بهش نگفته
بودین نامز...

_چیزهایی که خودش میخواد رو باور میکنه بقیه رو
نقض. داشت با اطمینان میگفت من هنوز دوستش دارم و
از لج اونه دارم ازدواج میکنم.

_خیلی ... مطمئنی کاوه به چندان داد و بیداد راضی شد.
الان دیگه دوست دخترش یا همکارش نیستی زنتی.

_نپرسیدم، نمیدونم. خیلی خوابم میاد شب بخیر.

سر صبحونه مامان میگفت زنگ بزنم ببینم آرین کجاست
و دعوتش کنم بیاد خونه ی ما. نه میتونستم نه بگم نه
زنگ بزنم.

دیروز کلی رانندگی کرده مامان شاید الان خسته اس ، کله چشم های تو صدای بی صدا
ی سحر بخاطر یه صبحونه بیدارش کنم؟!

انگار به اندازه ی کافی راضی کننده بود اما یک ساعت بیشتر نگذشته بود دوباره گفت زنگ بزنم و بگم برای ناهار بیاد. یکی به پیشونیم زدم. راه در رو نداشت. باید یه جایی دیگه بیخیال میشدم.

__باشه.

اما آراین سرخوش تر از این حرفها بود. گفت از صبح زود زده بیرون، چندتا دوست پیدا کرده و دارن میگردن. گفت برای ناهار نه اما اگه برای شام رسوند میاد. از دیشب تا الان دوست از کجا و چطور پیدا کرده بود؟!

__باشه خوش بگذره.

_زن داداش تو چون باردار بودی نیومدم دنبالت ناراحت
که نشدی؟

حال و اوضاع من یه گردش کم داشت.

_نه خوش بگذرون اگه برای شام خواستی بیای خبر بده.

_باشه حله. فعلا بای بای.

_نمیاد؟

_رفته بگرده.

سپیده: چه دل خجسته ای داره. پاشو ما هم بریم خرید.

_خرید برای چی؟

مامان جای فرشته گفت برای مراسم خواستگاری.

_مامان خواستگاری نیست، آشناییه.

#دویست_و_هشتاد_و_پنج

#چشم_های_تو

سرچا خشکش زده نگاهم کرد.
چشم های تو

صدای بی صدا

_قرارمون این نبود.

مسخره نیست ما عقد کردیم حا...

_اگه مسخره بود عقد نمیکردین.

این در حال حاضر تلخ ترین واقعیت زندگیم بود.

اونها می...

چشم به سپیده افتاد که داشت ابروهاش رو تند تند بالا
میبرد که یعنی ادامه ندَم.

مامان هم کاملاً بی توجه به من گفت برید برای خرید.
خوابم میومد تو رودربایستی و از ترس اینکه مامان متوجه
چیزی نشده به زور بیدار شده بودم. همین که رفت کارگاهش
سرجام دراز کشیدم و به سپیده گفتم من خوابم میاد
نمیتونم الان برم.

_بخواب عصر میریم، الان گرم هم هست. کاوه و خانواده
اش دقیقا کی میان؟

_نمیدونم.

_تصمیم نهایت رو تا اومدنشون بگیر.

_تصمیم من تغییر تو اومدنشون ایجاد نمیکنه! راستی... تو شرکت همه در مورد کاوه فهمیدن؟

_نه هنوز.

_چرا؟ نگفته؟

_نمیدونم گفت فعلا به کسی نگم!

ساق دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

_نمیدونم چرا این کارو میکنه... مامانش من رو برد پیش
دکتر. برادرش تا اینجا آورد گفت نمیدارم... نمیتونم بذارم
تنها بری.

_آقای راد برخوردش چطور بود؟

نفس عمیقی کشیدم. بوهای که حس کردم زننده بود.

_جالب نبود. من انتظار داشتم مادر و برادرش هم اونطور
برخورد کنن.

_با پدرش مشکل داره همه ی لین اتفاقات ها افتاده؟

من اگه جواب این سوال رو میدونستم الان شرایطم خیلی متفاوت بود.

_نمیدونم... قبلا گفته بود اختلاف دارن بخاطر پدرشه که باهاشون زندگی نمیکنه.

یهو از جام پریدم و نشستم.

_میدونی چه مسخره اس من سوار تک تک ماشین های که مال خودشه، همونی که فرشته میگفت تو پارکینگ شرکته،
niceroman.ir

ماشین مادرش، داداشش همه اشون اما باز متوجه نشدم.
چشم های تو صدای بی صدا
گفت ماله این دوستمه مال اون دوستمه. مال... چقدر خرم
من.

_جای این همه خودخوری یه بار باهاش حرف میزدی بعد
میگفتی خری احمقی.

_بخاطر بچه نمیخواد.

_زالال هرکی بود دیوونه میشد تو توقع داری بگی من بچه رو
انداختم، اونم بگه آفرین دستت درد نکنه.

در مقابل اونی که اون کرده...
چشم های تو

صدای بی صدا

_نمیشه که تا آخر عمر بگی انتقام این رو بگیرم و انتقام
او...

_اون لحظه تنها چیزی بود که به ذهنم رسید. من... منم
حالم خوب نیست.

_این رو خودت هم میتونی حس کنی لازم نیست من بگم.
کاوه... کاوه دوست داره. توام دوستش داری پس بهم
فرصت بدین. زلال اون بچه ای که تو شکمته الکی نیستها.
تو فیلم نیست واقعیه...

چرافکر میکرد من حسش نمیکنم منی که تو وجودم بود
بچه ام...

قبول نکرد.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

_ اصرار میکردی.

_ برگردیم تهران...

برمیگشتم تهران باید دوباره میرفتم خونه ی اونها؟! پدرش
... میتونستم کامل حس کنم نمیخواه من اونجا باشم.

خوابیدم برای ناهار بیدار شدم و دوباره خوابیدم ! عصر
سپیده و زانیار با قلقلک دادنم بیدارم کردن و گفتن بریم
خرید.

_منم میام آبا جی.

تو تاکسی بودیم که دیدم کاوه زنگ زده چند بار. یه پیام هم داشتم اما از طرف کاوه نبود از بانک بود!

_از شرکت قرار بود برای من پول...

اشتباه دیده بودم یک میلیون نبود، ده میلیون بود! هیچ کس جز کاوه نمیتونست اینقدر برای من پول بفرسته. تو تاکسی یا وسط خیابون نمیتونستم زنگ بزنم و هوار هوار باهاش صحبت کنم.

_شرکت نیست. کاوه است.

نگاهی به صفحه و مبلغش کرد.

_تایم خوبی فرستاده.

_هلاک بودم که برای من پول بفرسته. پس میفرستم.

_زده به سرت؟

_خیلی وقته! زانیار چی میخواد باهامون اومده؟

_همینجوری بچه حوص....

آروم خندید و گفت اسپیکر میخواد.

یه ابروم رو بالا بردم تا بگم بفرما!

من حواسم به لباسها نبود، دنبال یه جای مناسب بودم تا
زنگ بزنم به کاوه وبگم به چه حقی برای من پول فرستاده.

_زالال به فکرته ، نمیفهمی؟

#دویست_و_هشتاد_و_شش

#چشم_های_تو

داره همه چیز رو بهم تحمیل میکنه.
چشم های تو

صدای بی صدا

اومدی اینجا چند روز دیگه مراسم هست برات قابل
حدس پول لازم باشی. _

_من پول اون رو نمیخوام.

_یه هفته اس شرکت نمیای. غیر اون بعدش...

_دیگه نمیام.

یا این همه وام و بدهی میخوای چیکار کنی؟
چشم های تو

یه کار دیگه پیدا میکنم سریع.

وامی که از شرکت گرفتی... تا تسویه نکنی باید اینجا کار کنی.

داشت حتما شوخی میکرد، یا کاوه ازش خواسته بود.

این چیزی که میگی اصلا ممکنه؟

تو قرارداری که برای ضمانت امضا کردی بود زلال!

یکی زدم به پیشونیم، من اصلا اون قرارداد رو نخونده بودم.
چون دیوانه وار به اون پول احتیاج داشتم.

_وام رو بابای لیلی داره میده. نمیشه یه جوری...

جوری که نگاه میکرد نشون میداد جواب سوالم منفی! هر لحظه یه اتفاق جدید... اما این رو... من... احساس تهوع کردم. وسط خیابون چطور بالا میاوردم. دنبال دستشویی پاساژ رفتم داخل تا پیدا کنم. با خودم تکرار میکردم کاش کسی نباشه... اما مگه میشد مرکز خرید به اون بزرگی تو دستشویش کسی نباشه!

ته دل چه فحش هایی دادن و رفتن نظری در موردش نداشتم اما کمی فقط کمی راحت شدم. زانیار همش تکرار

میکرد مریض شدم باید بریم دکتر حتی میخواست زنگ
چشم‌های تو صدای بی صدا
بزنه به مامان خبر بده جلوش رو گرفتم.

_خوبم زانیار چقدر بگم. ناهار زیاد خورده بودم.

_منم زیاد خوردم من بالا نیاوردم.

وسط بحث و جدل ما کاوه یهش زنگ زد اول متوجه نشدم
کاوه اس اما تا اسم من رو آورد و گفت حالش بده مریض
شده. گوشی رو از دستش کشیدم بیرون و قطع کردم.

_زانیار من میگم خوبم به کسی نگو تو داری به کاوه خبر
میدی؟

_آروم زلال چیزی نگفت بچه.

داد زده بودم! چشم های زانیار که نی نی چشم هاش داشت
چشم های تو صدای بی صدا
میلرزید میگفت داد زدم.

_ببخشید.

سرش رو برگردوند اما دوباره معذرت خواستم.

_کاوه... کاوه اینجا نیست نگران میشه، نمیتونه که بیاد
اصفهان، باشه؟ آشتی؟

گوشیش تو دست من بود، داشت وپره میخورد.
میخواستم از دلش دریارم بعد خودم جواب کاوه رو بدم.

فقط سرش رو تکون داد و چند قدم رفت دورتر، من دکمه
ی سبز رو کشیدم سمت وسط صفحه و گوشی رو گذاشتم
روی گوشم.

_زانیار؟ چیشده؟ زلال چ...

_من خوبم، برای چی زنگ زدی به زانیار؟

_کجایی؟ چیشده؟

_به تو ربطی نداره، برای چی برام پول فرستادی؟ من به
پول تو احتیاجا...

عصبانی گفتم، خشن گفتم. اینطور نبود. اینطور صحبت
نمیکرد.

پولت رو...

این بار دیگه داد زد. خیلی بلند...

لعنت به پول میگم کجایی؟

تنها واکنشم این بود که قطع کنم. نه میتونستم چیزی بگم
نه میتونستم از شوک برخوردش خارج شم. گوشه داشت
دوباره و دوباره توی دستم میلرزید اما گذاشتمش توی

جیم. قطره ی خیلی کوچیکی که گوشه ی چشمم بود رو با ^{چشم های تو} انگشتم پاک کردم. از اولش هم میلی به خرید نداشتم الان دیگه نمیتونستم ابداً خودم رو راضی کنم برای اومدن کاوه باید برای خودم لباس بگیرم. زانیار هم بدتر از من بود. سپیده ی بیچاره چاره ای جز موافقت نداشت که برگردیم خونه. مامان تو کارگاهش بود متوجه برگشتنمون نشد. زانیار تا رسیدیم گفت گوشیش رو پس بدم بعد رفت تو اتاق و در رو بست.

__بی جهت بچه رو ناراحت کردی.

__دست خودم نبود. نمیخواستم. ناراحتش کنم.

__تو راه کاوه زنگ زد جواب ندادم. دعوا کردین؟

دعوا؟ فرصت نداده بود، داد زده بود فقط داد زده بود.

نه_

زنگ بزنم بهش؟

به لیلی زنگ بزن بین نمیخواه باهام آشتی کنه؟

کاوه تا زنگ زدن سپیده با زانیار و مامان صحبت کرده بود.
مجبور شدم به مامان بگم با کاوه بحثم شده. تا شاید کمی،
عادی سازی کنم اوضاع بهم ریخته ام رو، هرچند مدام
میپرسید سرچی؟!

آرین برای شام نیومد، من حس میکردم شاید خونه و صدای بی صدا چشم های تو زندگی ما خیلی با زندگی اونها فرق داره و نمیتونه راحت باشه. اما وقتی صبحش با پنج تا توریست برای صبحونه خوردن دم درمون بود متوجه شدم خیلی راحتتر از اون چیزیه که منب تو نم تصور کنم. گفت چون من جواب تلفنش رو ندادم از کاوه شماره ی زانیار رو گرفته و با گوشی زانیار با مامان هماهنگ کرده و به همین راحتی منی که ساعت نه و نیم صبح به زور بیدار شده بودم اونم بخاطر صداهای عجیب و غریبی که شنیده بودم فقط میتونستم سرم رو تکون بدم!

_صبح بیدار شدم دیدم مامانت داره کلی غذا آماده میکنه متوجه شدم.

_پس کی خبر داده؟

_دیشب دیروقت.

_خوش به حالش چه سرخوشه.

سپیده شونه ای بالا انداخت.

_من امروز میرم تهران.

_چه ز...

کار دارم. تو شرکت مشکل پیش اومده توام نیستی کاوه هم
چشم های تو صدای بی صدا
یک خط در میون میره. آقای راد ورشکت بشه نمیگه که
بخاطر عروس و پسرش بوده! میگه تقصیر منه.

قسمت آخر حرفش رو به شوخی گفتم. اما برای من خنده
دار نبود.

چه خوب انگلیسی حرف میزنه. کی میری؟

#دویست_و_هشتاد_و_هشت

#چشم_های_تو

ببینم پرواز هست؟ اگه نه ماشین میگیرم.

سپیده لبش کش اومد با ابروهاش به سمت آرين و دوست
هاش اشاره کرد . گفت .

_اینطور به نظر میرسه؟!

نه! ابداء. به نظر نمیومد خوشیش رو فدای چیز دیگه ای
بکنه.

_راست میگی. امیدوارم همه چی حداقل.... خوب نه آروم
پیش بره.

من هم نمیخواستم استرس داشته باشم اما این چیزی بود
که نمیتونستم ابدًا نقشی تو کنترل کردنش داشته باشم.

آرین من، سپیده و زانیار رو هم همراه دوستهای خارجیش
برای گردش برد. دلم نمیخواست برم اما اگه نمیرفتم ماما
اجازه نمیداد زانیار باهاشون بره و منم باید دیروز رو به
جوری از دلش درمی آوردم.

اونها دوتا ماشین کرده بودن و ما هم با ماشین آرین بودیم.
بعد از مدتهای خیلی طولانی واقعا حس خوبی داده بود این
گردش هرچند اولش تمایلی برای رفتن نداشتم. من ساکن
این شهر بودم اما خیلی جاهایی که باهاشون رفتم اولین بارم
بود. هرچند زمانی که لیلی اصفهان بود برای گشت و گذار
خیلی جاها میرفتیم اما در حدی که نمیتونستم از پس پولش
بربیام.

_جواب تلفن های این داداش بدبخت ما رو بده زن
داداش. اعصاب نمونده ها براش.

لبخندی زدم اما بی معنی نمیدونستم چی باید تو جواب
بگم.

_چند روز مشغول کلانتری و دادگاه.

با نگرانی پرسیدم چرا؟

خب این نگرانی و کنجکاویت خودش نشونه ی خوبیه.
چشم های تو صدای بی صدا
بقیه اش روزنگ بزن از خودش پیرس.

چیشده خواهش میکنم؟

میگم اعصاب نمونده با یه نفر دعوا کرده. باورت میشه ،
کاوه با یکی دعوا کنه؟ خلاصه که کل خاندان راد الان تو
شوک هستن! هیشکی باورش نمیشه.

با کی چرا؟

مثل بچه ها دنبالش رفتم برای اینکه بفهمم چیشده اصلا
داره راست میگه یا دروغ! یه چیزی به ذهنم رسیده بود که
با همه ی وجود میخواستم پس بزنم اون فکر رو!
میخواستم آخرین چیز روی کره ی خاکی باشه که
میشنومش.

با فاصله از همه وایستاده بودم. گوشیم توی دستم بود. از
دیروز اصلا چک نکرده بودمش! فقط تماس های کاوه بود
و یکی هم از مادرش بقیه پیام های تبلیغاتی. شارژ گوشیم
کم بود. بین اینکه به خودش زنگ بزنم یا به مادرش مردد
بودم.

#دویست_و_هشتاد_و_نه

#چشم_های_تو

شماره ی مادرش رو گرفتم اما فقط حالم رو پرسید چیزی
چشم های تو صدای بی صدا
در مورد دعوا و کلانتری نگفت. چیزی اصلا در مورد گاوه
نگفت هرچند تنها چیزی بود که دوست داشتم بشنوم.

صفحه ی گوشیم رو چند بار زدم به پیشونیم. خیلی
احمقانه بود که غرور لعنتیم باعث میشد به خودم اجازه
ندم برای زنگ زدن.

چند بار دور خودم چرخیدم حتی ته دلم دعا کردم اون زنگ
بزنه تا من جواب بدم اما خبری نشد. در عرض چند دقیقه
نمیتونست معجزه رخ بده. باید تصمیم میگرفتم تا قبل
خاموش شدن گوشیم زنگ میزد. چشم هام رو بستم و
روی صفحه رو لمس کردم تا شماره اش رو بگیرم. صدای
بوق رو میشنیدم هرچند هنوز روی گوشم نبود الویی
niceroman.ir

نشیدم. انگار جواب نداد، چشم هام رو باز کردم و دوباره
چشم های اتو صدای بی صدا
چک کرده دیدم نه واقعا جوابی نداده!

فقط باز یک راه حل مونده بود، ناجار یک بار دیگه رفتم
سراغ آرین و گفتم زنگ زدم و اون جواب نداده پس اون
بگه چیشده!

_من فقط برای اینکه نگراناش بشی گفتم.

_دروغ گفتی؟

سرش رو عقب برد و با لبخند نگام کرد.

_دروغ نگفتم، یعنی من اجازه نداشتم راستش رو هم بگم.
تا همین جا میتونم تاوان چیزی رو که گفتم پس بدم. چوب
خطم پره. یکم درک کن زنداداش.
niceroman.ir

_من الان نگران بمونم چون تو چوب خط پره؟

_اینم سوال خوبیه!

زیر ابروش رو با انگشت اشاره لمس کرد.

_حتما دستش بنده محال جواب نده میگم میشه یه چند دقیقه فقط نگران بمونی؟

_حداقل بگو با کی دعوا کرده؟ چرا دعوا کرده؟

_خب کل داستان رو بگو چرا اینطوری میکنی؟

انگار زیادی شبیه هم بودن اگه نمیخواستن محال بود نم
پس بدن. تا همینجاش هم چون فقط میخواست به یا جواب
تماس های کاوه رو بدم یا بهش زنگ بزنم گفته بود. یاد
وقت های افتادم که از کاوه میپرسیدم در مورد پدر و
مادرش، فقط اون اندازه ای که برنامه ریزی کرده بود برایش
میگفت بیشتری وجود نداشت.

برای رسوندن سپیده به فرودگاه از دوست های کاوه جدا
شدیم. زانیار تند تند تکرار میکرد که باید سپیده بیشتر
niceromani.ir

میموند این بار کمتر مونده، چقدر میتونستم حس صدای بی صدا چشم های تو خوشحالی رو تو چشم های سپیده از این ابراز ناراحتی زانیار برای زود رفتنش ببینم... دوست داشت به جایی به کسی و یا کسانی تعلق داشته باشه. دوست داشت این حس رو که کسی دلتنگش میشه رو کامل حس کنه. نمیدونم دقیق چطور شد اما هم مامان هم زانیار اون رو جزو خانواده امون میدونستن نه جدا!

برای بار آخر براش دست تگون دادم. بعد کلی سفارش در مورد اومدن خانواده ی کاوه و استرس ندادن به خودم داشت میرفت. چشم به لیوان پلاستیکی آب اناریه بچه ای که داشت با مادرش راه میرفت افتادم. نمیدونم چطوری نگاه کردم که آراین آستین مانتوم رو کشید گفت بیا بریم

زنداداش برات میخرم. بذار بچه ی مردم آب انارش رو صدای بی صدا
چشم های تو بخوره.

زانبار به اندازه ای که غذای تند دوست داشت ترش
دوست نداشت. آراین برای من و خودش آب انار گرفت
برای زانبار آب انبه. باخنده میگفت انگار منم هوس کردم.
چپ چپ نگاهش کردم. بنده خدا آب میوه پرید تو گلوش.
دست برد سمت گوشیش و جواب داد.

_داداش در راه آب انار خریدن برای خانمت کم مونده بود
بمیرم.

کاوه بود... پس به من زنگ نزده بود؟

_نه نه پیش منه. زن داداش گوشت خاموش شده؟

نفس راحتم رو حتی شده آروم بیرون دادم. دلم با دست
پس میزد با پا...

_فکر کنم.

_آره آره. نه خوبه باهمیم یه لحظه...

گوشی رو گرفت سمت من. نمیدونم چرا اما وقتی گوشیش
رو گرفتم آب انار رو دادم دست آرين. ديروز همين ساعت
ها يکم شايد زودتر سرم داد زده بود و من با گريه قطع کرده

بودم. الان... فقط نگران بودم اینکه دروغ گفته بود. اینکه
چشم‌های تو صدای بی صدا
پنهون کرده بود برام مهم نبود فقط نگران بودم. این یه
معنی داشت... دوست داشتم خیلی خیلی بیشتر از بقیه
چیزها بود.

_بله؟

_زالال!

دلم... لرزید. برای صدای گرفته، خسته و آرومی که پشت
تلفن اسمم رو صدا زد.

من غرق بودم تو صداش که نتونستم چیزی بگم اما اون
چشم های تو صدای بی صدا
چیز دیگه ای برداشت کرد. صداش رو صاف کرد کمی
خشک تر گفت.

_زنگ زدی جایی بودم نتونستم جواب بدم.

_کجا بودی؟

_چیزی شده؟

_داد... آرین گفت... دعوا کردی. با کی؟

صدای نفس کشیدنش رو میشنیدم. صدای پرت شدن
چیزی روی زمین رو هم شنیدم اما صدای کاوه رو نه.

چیز مهمی نیست یه مشکلی سرکار پیش اومده بود بخاطر
چشم های تو صدای بی صدا
همین زنگ زده بودی؟

سخت بود سوالی که میخواستم روپرسم اما...

#دویست_و_نود

#چشم_های_تو

_با پدرام دعوا کردی؟

_همین؟ بعد 28 ساعت جواب تلفنم رو ندادن الان زنگ
زدی در مورد...

نفسش رو بلندتر بیرون داد و صداش یکم دیگه بالا رفت.
niceroman.ir

_من پنهون کردم دليلم رو يبار گوش نكردى زلال، رفتى...
ب... الان زنگ زدى در مورد اون مرتى... نگرانشى؟

من الان شبیه كسايى بودم كه نگران پدرام بود؟

_اگه نگران پدرام بودم به اون زنگ ميزدم نه تو.

نفسش رو يه بار ديگه محكم بيرون داد.

_نگران منى؟

_اگه نميخواى بگى قطع كنم.

_نميخوام بگم!

این یعنی قطع کنم؟!

_به آرین هم سپرده ام. نمیدونه اصفهانی اگه اومد سراغت

...

_چرا دعوا کردی چون زنگ زده به من؟

_دوباره زنگ زد؟

_منم دارم سوال میپرسم نمیشنوی حرفهای من رو؟

_آره باهاش دعوا کردم زدم دندون هاش رو شکستم
موبایلش رو داغون کردم که به زن من زنگ زده. بیخیالش
هم نمیشم. نه دعوا نه هی...

واقعاً این کار رو کرده بود؟ پدرام چه اهمیتی داشت.
چشم‌های تو صدای بی صدا

_ما فردا میایم اصفهان.

_آخر هف...

_اون برای وقتی بود که اینجا بودی با من میرفتی. نه اینکه
قایم..

_بیاین هم نیام تهران.

_کجا میخوای بمونی؟ زلال کی میخوای بس کنی؟

برای بقیه هم ممکن بود پیش بیاد یه لجبازی، یه کار
مسخره ای رو شروع کرده باشن و از یه جایی به بعد ندونن
باید چیکار کنن، ادامه بدن، راهشون رو عوض کنن یا
هرچی... من تو اون حالت بودم دیگه خودمم نمیدونستم
چیکار کنم. ناراحتی و عصبانیتم نرفته بود اما دلتنگیم بیشتر
از عصبانیتم بود. برای همین راهم رو بیشتر از قبل گم کرده
بودم.

_یه مدت میمونم اصفهان.

_همین چند روزک...

_من اسیر تو نیستم.

من قلبم تند تند میزد. من نمیتونستم... چرا هم درد بود هم درمان؟!

_تموم شه این داستانها باهم میریم مسافرت. همه چی فراموش میشه.

اینقدر راحت؟! با این بچه من نمیتونستم جایی برم و حتی اگه همه چی تموم بشه وقتی بچه رو میفهمید باز داستان و دعوای جدید قرار بود شروع بشه. قرار نبود هیچ وقت تموم شه این دعوایها...

_برو آب انارت رو بخور!

فکرم پیش حرفهایی بود که شنیده بودم! کدومش رو باید بالا پایین کنم؟ کدوم رو نه... به کدوم بیشتر فکر کنم به کدوم کمتر... اما تنها چیزی که نصیبم بود اومدنشون به خونمون بود... واکنشون به خونه بود. پول گاوه رو برگردونده بودم به حسابش نمیدونم متوجه شده بود یا نه. اما چیزی نگفته بود. یا شاید هم چون گوشیم خاموش بود. همون شب وقتی داشتیم از فرودگاه برمیگشتیم خونه پس فرستادم پولش رو.

اگه پس نداده بودم به جای لباس میتونستم برای خونه یکم وسائل بخرم... میتونستم فرش ها رو عوض کنم... به اندازه ای کهنه شده بودن که جلوی پدر و مادر گاوه احساس معذب بودن بکنم. اما هرچیزی رو هم میخواستم بخرم مامان ممکن بود بهش بربخوره.

اونیکه از هرطرف باید همه چیز رو رعایت و تحمل میکرد
من بودم. به تنهایی باید همه رو به دوش میکشیدم.

زیر حرفش نزد از دیروز اصفهان بودن. از خودش نه از
مادرش این رو شنیده بودم. از مامان بابت عجلشون و
زودتر اومدنشون عذر خواسته بود. حتی گفته بودن
میتونن بمونن همون روزی که قرار گذاشته بودن بیان که
این بخشش بیشتر حالت تعارف داشت تا واقعیت.

_چی میگی به خاله ات یا عموت بگم بیان؟ عمه...

_نه مامان. بذار خودشون بیان ببین بشناس بعد بقیه رو
دعوت کن.

_بشناسم و بگم نه چه فایده ای داره؟

_مامان اونها خودشون تنهان. کسی باهاشون نیست.

_راستش رو بگو... مشکلی پیش اومده؟

_چ... چه مشکلی؟

_خونواده اش مخالفن؟ برای ه...

_خوشحال نشدن از عقدمون. اما... نگفتن هم جدا شین.

_دارم یه دونه دخترم رو شوهر میدم.

مگه نگفتی نامزد کردم. همشون خبر دارن. الان بهشون
چشم های تو صدای بی صدا
بگی بیان میخوای چی بگی؟ بگی اون الکی بود این واقعی؟ یا
اول عقد کردن بعد براش اومدن خواستگاری.

__بمونم برای عروسی دعوت کنم؟

__چه عروسی؟

__مگه نمیخواین عروسی بگیرین؟

این به فکرم نرسیده بود. معلوم بود که نمیخواستم وقتی
تکلفم با خودم روشن نبود.

__میریم... میریم ماه عسل.

پرین ، اما بدون عروسی هم نمیشه. مامان کاوه هم تمایل
چشم‌های تو صدای بی صدا
به عروسی داشت از حرف‌هایش این رو فهمیدم.

پیشونیم رو تکیه دادم به کف دستم.

پاشو لباس عوض کن، آرایش کن. لباس که نخریدی.
چیزی داری بپوشی؟

چندتا پرت کرده بودم داخل چمدونم. از وقتی هم اومده
بودم از لباسهایی که تو خونه داشتم پوشیده بودم، اصلا
نگاه نکرده بودم چی همراهمه.

باشه.

برای مامان... این آرایش این لباس برای... واقعا برای
مامان بود؟!

#دویست_و_نود_و_یک

#چشم_های_تو

لباس قرمزی که از ترکیه گرفته بودم... بین همه ی لباس های که بود فقط همون بود که نسبتا مناسب بود. شاید هم کمی با اغراق... اما هرچه که بود پوشیدمش. موهام رو دم اسبی بستم تا برام راحتتر باشه. آینه رو از روی دیوار برداشتم و نشستم روی زمین تا آرایش کنم. خیلی طولانی نمیتونستم سرپا وایستم. دوست داشتم در مورد بارداریم به مامان بگم تا ازش پرسم وقتی اونم باردار بود اینطور بوده... یا مشکل از منه.

_چطور شدم؟

نگاهی کرد و لبخندی زد.

_خوشبخت بشی . مثل ماه شب چهارده شدی.

_مادر سوسکه به بچه اش می‌گه قربون دست و پای
بلوریت برم.

_اگه بچه ی اونم شبیه دختر منه باید هم بگه. کی میرسن؟

من خبر نداشتم... شاید فکر میکرد کاوه به من گفته... ام
من دو روز پیش باکاوه صحبت کرده بودم. تو فرودگاه. برام
عجیب بود زنگ نمیزد. اما خب نزده بود.

کم کم فکر کنم پیداشون بشه.
چشم های اتو

صدای بی صدا

زانبار: خوش تیپ شدم؟

لبخندی به کت و شوارش زدم. داشت هرروز بزرگتر میشد.
هربار که میرفتم و برمینگشتم بیشتر حسش میکردم.

_خیلی بهت میاد.

بهش گفتم نمیخواد کت و شلوار بپوشه اما ذوق داشت !
مامان گفت بذارم راحت باشه. حالا میدیدم خیلی بهش
میاد و حق با اونها بود...

_خیلی شیک شدی آقا پسر.

عروس فقط احساس عروس بودن نمیکرد.

صدای زنگ در رو که شنیدم دلم ریخت... تپش های
محکم قلبم رو میتونستم حس کنم. نمیدونستم این تپش
ها بخاطر اومدنشونه یا برای دیدن کاوه...

مامان جلوی در روی پله ها تو حیاط بود، زانیار دم در و
پشت در با استرس غیرقابل تحملی وایستاده بودم... منتظر
... اولین نفر مادرش رو دیدم. شیک بود... زیبا بود. پدرش
و آرین تقریبا همزمان وارد شدن اما ... خودش نبود؟

مادرش با مامان دست داد، داشت با لبخند بزرگی اظهار ^{چشم های تو} صدای بی صدا خوشجالی میکرد. با دیدن من نوع لبخندش عوض شد... شاید آشناتر شاید صمیمی تر...

_زالال جان. خوبی عزیزم؟

کفشش رو در آورد... جلو اومد و بغلم کرد.

_حالت چطوره؟

_خوبم، خوش اومدین.

حدسم در مورد رفتار پدرش اونقدر دقیق بود که... بی احترامی نکرد اما حتی با مامان هم خیلی سرد و خشک سلام و احوال پرسی کرد. وایستاد اول مامان بیاد تو خونه و بعد خودش پشت سرش. سرم رو پایین انداختم و سلام آرومی

گفتم. جواب داد حتی شاید حالم رو هم پرسید. اما چون ^{چشم های تو} صدای بی صدا
سرم رو که بالا برده بودم چشم به کاوه افتاده بود فراموش
کردم جواب بدم.

دستش دست گل بود... بزرگ بود اما گل های مورد علاقه
ی من بود. خیلی داشت خیره نگاهم میکرد... تاب نگاهش
رو نیاوردم، خیلی سریع با قورت دادن آب گلوم چشم
گرفتم. مامان داشت به پدر و مادرش تعارف میکرد که
بشینن.

دوباره که نگاهی به گل ها کردم، تازه چشم به دست باند
پیچی شده اش افتاد. اینقدر جدی باهم گلاویز شده بودن
که دستش آسیب ببینه؟!

فکر کنم نگاهم رو دید که گل رو بیشتر سمتم گرفت تا از
دستش بگیرم و سریع دست باند پیچی شده اش رو عقب
برد.

آرین و زانیار کلی بسته و هدیه دستشون بود. یه مقدارش رو گذاشتن روی جلو مبلی بقیه اش رو کنار و جلوش.

کاوه برای خوش و بش کردن با مامان جلو رفت. مامان ... معذب بودنش رو حالا حس میکردم. هرچقدر هم تو این فکر و احوال نباشه از تیپ و قیافشون هم معلوم نباشه وضع مالیشون چطوره... الان از هدیه هایی که آورده بودن از چیزهایی که کم و زیاد مشخص بود میتونست بفهمه. دیروز در مورد ماشین آرین پرسیده بود اما چون زانیار انگشتش رو برید فراموش کرد ادامه بده... داشت میپرسید گرون قیمت نیست ماشینش، بود خیلی هم گرون بود.

صورت گل انداخته اش، چشم هاش که سو سو میزده الان
چشم های تو صدای بی صدا
این حسش رو میتونستم خیلی بیشتر و واضح حس کنم.
لبخندی که به روی کاوه زد هم مصنوعی بود، اونها هم اگر
متوجهش نبودن من مادرم رو بیشتر از اونها و بهتر از هر
کسی میشناختم.

_دستت چیشده؟

_چیز خاصی نیست، یه تصادف کوچیک داشتم.

زیر لب گفت زلال نگفت.

_ به زلال هم نگفته بودم. چیزی نیست.

دوست داشتم بگم چی رو به زلال میگی؟!

#دویست_و_نود_و_دو

#چشم_های_تو

هیچ کدوم چیزی نگفتن در مورد دستش، در واقع پدرش ساکت بود مادرش بود که داشت تشکر میکرد که آراین چند باری زحمت داده به مامان. به من اشاره کرد چیزی برای پذیرایی بیارم. تو این هوا جز شربت خنک چیز دیگه ای جوابگو نبود. اما اینکه چطور بیرم و تعارف کنم برام سخت بود. سینی تو دستم بود که آراین بلند شد سمتم اومد و گفت بدم به اون. خدا خواسته دستش دادم و سریع سرجام نشستم. تنها متکلم جمع مادرش بود!

اما نمیدونم واقعا نمیدونم چیشد مه پدرش حس کرد باید با جمله ای که شبیه تهدید بود، شبیه حمله بود حرفش رو شروع کنه.

_حاج خانم شما چقدر جریان بچه ها رو میدونین؟

درونم تهی شد، هم از لحنش هم از حرف.
خیلی مضطرب و نگران کاوه رو نگاه کردم. سریع گفت بابا.
نه بخاطر نگاه من، چون اصلا متوجهش نشد. همسرش
هم خیلی آروم گفت عزیزم.

مامان نگاهی بین اونها و من رد و بدل کرد، تا همین امروز
هم هرچقدر خودش رو زده بود به اون راه، زده بود به
نفهمیدن تا به روم نیاره دیگه بیشتر از این جا نداشت.

رو به زانیار گفت بره تو اتاقش. اما زانیار با اخم گفت نه.

مامان یکم فقط یکم عصبی دوباره به زانیار گفت بره تو
چشم های تو صدای بی صدا
اتاق. زانیار دلخور بلند شد، در رو محکم پشت سرش
بست. با شنیدن صدای در چشم هام رو بستم.

_متوجه منظورتون نشدم اگ...

مادرش بود که سریع توی حرف مامان پرید و گفت منظور
شوهرش عقد ماست. مامان باور نکرد، منم بودم باور
نمیکردم.

_حرفتون رو کامل بگین.

دستهام... هردو دستم مشت بود. فشار شدیدی بهشون
آوردم. نمیخواستم بیشتر ازاین مامان اذیت بشه اما صورت
مصمم پدرش نشون میداد که میخواد همه چی رو بگه...

من اطلاعی ندارم شما چقدر در جریانین...

صدای بی صدا

همه ی محتوای توی معدم در بدترین شرایط خواست
سرریز کنه. دستم رو روی دهنم گذاشتم و رفتم توی
دستشویی. نمیتونستم بالا نیارم نمیتونستم کاری کنم تا
صدای نداشته باشه. در رو انگار قفل نکرده بودم که کاوه
داخل اومده بود. یه لحظه سرم رو چرخوندم و دیدمش.
گفتم بره بیرون اما توجهی نکرد. شروع کرد آروم آروم
پشتم زدن. دستم رو شستم برگشتم سمتش جای زیادی
نبود برای دو نفر. فکرش که مامان همه چیزو جربه جز
بفهمه نمیتونست من رو بکشه.

تو رو خدا نذار چیزی به مامان بگه به اندازه ی کافی براش
دردسر دارم.

خوبی؟ چرا بالا آور...

الان نه حاله نه چيز ديگه يا اهميت نداشت. لبه كتش رو
چشم هاي تو
گرفتم.
صدای بی صدا

_ميام تو خونتون باهات زندگي ميكنم قول ميدم نذار به
مامانم بگه.

_آروم باش داري ميلرزي.

ب...

_بيا بيرون.

دستم رو گرفت و بیرون رفتیم مادرش تو چند قدمی ^{چشم های تو} صدای بی صدا
دستشویی و ایستاده بود نگران نگاهم کرد. امام مامان و
بقیه سرجاشون بودن. کاوه دستم رو توی دستش گرفت و
فشاری آورد. قدم قدم و آروم جلوتر رفت.

_بابا! مامان!

از مامان منظورش مامان من بود... خیلی وقت بود که
مامان صداش میکرد.

_عقد ما با عجله بود من و زلال هم این رو قبول داریم.
انتظاری هم نداریم شما دلایلش رو حتما قبول کنین اما...
بابا مامان از عقد ما خبر داره، به احترام علاقه ی من و
زلال به هم موافقت کرده...

دستم رو بیشتر فشار داد و رو به پدرش گفت.

یه روزی بهم گفتین عشق همه چیز ، دیگه صبر و عقل
نمیفهمه! من... من عاشق زلالم بابا. مگه نمیگفتی...

مادرش بود که کنارش وایستاد و گفت کاوه عزیزم ما هیچ
کدوم به این شک نداریم، پدرت هم. بیشتر شبیه تیکه
انداختن به شوهرش بود تا آروم کردن کاوه. چه مراسم
خواستگاری کامل و بی و عیب و نقصی میتونست محسوب
بشه. دلم میخواست دراز بکشم. حالا مامان بود که اصرار
داشت بدونه قضیه چیه نهایتش چیزی که به ذهنش
میرسید رو گفت اینکه فکر میکرد شاید مشکل همینه...
فاصله ی طبقاتی!

جالبی قضیه این بود بابای کاوه اولین کسی بود که این صدای بی صدا
چشم های تو
موضوع رو انکار کرد.

#دویست_و_نود_و_سه

#چشم_های_تو

به مامان با اصرار میگفت اینطور نیست، و ازاینکه اینطور
بی خبر رفتیم و عقد کردیم از دستمون کمی ناراحته. اما الان
من چطور باید مامان رو برای اینکه همچین چیزی رو باور
کنه راضی میکردم!

_از دست جوون های امروزی نمیدونم... زمانه ی ما

اینطور نبود شما هم در جریانین.

شروع داستان اینقدر بد و زننده بود که حالا هیچ حرفی
نرمش نمیکرد.

کاوه کنارم نشسته بود. دستم رو هم همونطور تو دستش
نگه داشته بود. پدرش سعی کرد این بار حرفهایش رو به جای
خوبی برسونه. به آرین هم گفت زانیار رو صدا کنه، زهری
که شاید میخواست رو ریخته بود، باقیش خواستگاری بود
و زانیار میتونست بیاد.

تو این فاصله مادر کاوه سمت من اومد و یه آدامس گرفت
سمتم. کاوه نگاهی به آدامس و من کرد.

_بیا عزیزم برای حالت تهوع ات خوبه.

آدامس؟! ازش گرفتم و داخل دهنم گذاشتم الان هر چیزی
چشم های تو صدای بی صدا
که بهم میگفتن برای رفع این تهوع خوبه حتما قبول
میکردم. کاوه آروم در گوشم گفت چرا تهوع دارم؟

_نمیبینی چه زندگی خوب و زیبای دارم. اصلا چرا باید حالم
بهم بخوره؟

_حرف رو نپیچون.

چشمی پراش با عصبانیت نازک کردم. حرف آرین دور از
چشم های تو صدای بی صدا
واقعیت هم نبود. این همه علائم تو من میدید باز به
ذهنش نمیرسید که شاید سقط نکرده باشم؟!

زانبار جوری دلخور اومد که با یه من غسل هم نمیشد حال
گرفته اش رو خوب کرد. آرین باهاش شوخی کرد چند بار
اما اهمیتی نداد. هیچ واکنشی نشون نداد. حالا مامان بود
که در مورد دلیل موافقتش برای عقد ما گفت. از اینکه به
حرف و عشق ما اعتماد کرده. اینکه تو شرایط بدی بودیم و
خودش نمیتونسته کمک حالمون باشه. وامی که
میخواستیم برداریم رو... قربونش برم حتی یه کلمه یه جمله
رو هم جا ننداخت همه رو رو کرد.

_حرفشون بهم نمیخورد، اینکه خانواده اش ایران نیستن با
خودم میگفتم باید تو شرایط مالی باشن که اینجا نباشن از
طرفی کاوه هم... من اگه میدونستم یه آسمون و زمین
بینمون فاصله هست هیچ وقت اجازه نمیدادم. فکر کردم
niceroman.ir
پسر شما هم از جنس خودمون. به هردوشون هم گفتم، به

دختر خودم به پسر شما. گفتم صبرکنن شما برگردین. گفتم
چشم های تو صدای بی صدا
ناراحت میشین بی خبر، نگفتم آقا کاوه؟

فرصت نداد کاوه جوابی بده.

_ شما هم الان حق دارین، ندیدین نشناختین تحقیق
نکردین. منم...

بغض کرد ... بغضش برای من ... دردناک ترین اتفاق دنیا
بود. به همون سختی از دست دادن بابام.

منم مادر خوبی نتونستم باشم. از دستم برنیومد پیام و
چشم های تو صدای بی صدا
ببینم. به دخترم به انتخابش اعتماد کردم.

دستش رو زیر بینیش گذاشت تا با اشکش رو کنترل کنه و
ادامه بده... دست کاوه رو ناخودآگاه محکم فشار دادم.

_ الانم همه چی به پای نامادری من و انتخاب دخترم. اگه
مخالفین ...

دندون هاش رو به هم فشار داد.

_ که حق دارین من حق رو به شما میدم.

این حق رو میداد این خفت رو داشت تحمل میکرد فقط و
فقط بخاطر اینکه دختری مثل من داشت. با دندون ها لب

پایبم رو با همه ی قدرت گاز گرفتم تا اشک هام جاری
چشم های تو صدای بی صدا
نشن.

_ جای دختر من پیش منه، به خاطر عقدی که خونده
شده خودتون رو مجبور ندونین که...

_ خواهش میکنم اینطور نفرمایین. زلال برای همه ی ما
عزیزه. تو این مدت کمی که آشنا شدیم همگی دوستش
داشتیم. همسر من کمی بابت همون بی خبری از پسر مون
دلخوره نه از شما و زلال.

طلاق برای مامان من معنی نداشت، هیچ وقت. چون به چشم های تو صدای بی صدا
عشق اعتقاد داشت... و معتقد بود آگه با عشق ازدواج
کردی طلاق بی معنی. اما الان خودش رو برای خیلی
چیزها داشت آماده میکرد. من برمینگشتم پیشش یعنی حتی
اجازه نمیداد تو تهران باشم. اما از بچه ای که تو شکمم بود
خبری نداشت.

کاوه: من... من الان از شما شرمنده ام. بخاطر حرف بابام.
من... در مورد حسی که به زلال دارم دروغی نگفتم. یعنی...
تو شرایطی که بودم فقط نتونستم بعضی چیزها رو بگم.

با پوزخندی دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

سرش کمی برگشت سمت من اما حرفش رو ادامه داد و
چیزی نگفت.

#دویست_و_نود_و_چهار

#چشم_های_تو

_هم پدرم همه ی خونواده ام هم میدونن چقدر زلال رو
دوست دارم. قرار هم ... یعنی فکری که مثل این که بخوام
یه روزی ترکش کنم یا با من نباشه ... نمیتونه از ذهنم عبور
کنه چون زندگی... زندگیم بدون زلال برای من معنی نداره.
بابت همه ی چیزهایی که رنجوندتون من معذرت میخوام.
من...

دنیال چیزی میگشت شاید قانع کننده تر تا جمله اش رو با چشم های تو صدای بی صدا
اون کامل کنه. پدرش کمک کرد و گفت با نیت بدی نگفته
خواسته مطمئن بشه که مامان از همه چی باخبره. دلم
میخواست شویی که راه انداخته بودیم خیلی زودتر تموم
بشه. جز حس ناخواسته بودن... بد بودن ، شرمنده بودم
هیچ حس دیگه ای بهم نمیداد. مادرش از عروسی صحبت
کرد از اینکه هرچه زودتر یه مراسم بگیریم. حتی پیشنهاد
داد میتونیم یه مراسم تو اصفهان و یکی هم تهران داشته
باشیم. مامان برای بقیه ی صحبت ها بیشتر سکوت کرد و
گفت هر جور صلاحه... راضی نبود.. از هیچ چیز راضی
نبود.

حرف دیگه ای نمونده بود وقتی مقابل همه ی حرفها
شنیده بودن هر جور صلاحه. آرين برای خالی نوبدن
عریضه یا تلاش برای شبیه بودن این جمع به آشنایی باشد
به همه شیرینی تعارف کرد و اونها هم تصمیم به رفتن
گرفتن. کاوه به مامان گفت اگه اجازه بده منم باهاشون
برم. چند روزیه که من اومدم و خواست بگه دلتنگه اما
nicromal.ir

مامان جمله اش رو نصفه گذاشت و گفت امشب رو اینجا
چشم های تو صدای بی صدا
باشه بهتره.

درگوشم گفت هرچی مامان گفت بندهم گردن اون ... منم
در جواب گفتم مگه غیر اینه؟! باهاش مهربون نبودم. زهر
همه چیز رو سر کاوه خالی میکردم. بدون شک اون مسئول
همه چیز نبود. من هم سهم خودم رو داشتم.

زانبار بدتر از مامان منتظر بود که مهمون ها برن و خودش
رو خالی کنه. چنان داد و بیدادی راه انداخته بود که نمیشد
جلوش رو گرفت. هم از من دلخور بود هم از مامان از
اینکه همه چیز رو ازش پنهون میکنیم از اینکه بهش
حقیقت رو نمیگیم. داد میزد چرا ما نمیفهمیم که اون بزرگ

شده و بچه نیست. رفتم سمتش تا بغلش کنم اما اجازه
چشم های تو صدای بی صدا
نداد. مامان هیچی نمیگفت. زانیار هم خودش رو که خالی
کرد دوباره به اتاقش رفت و در رو محکم کوبید.

_معذرت میخوام.

عصبانی نگاهم کرد.

_برای کدومش؟ برای کدوم یکی از... زلال با خودت با ما...
پدرت رفت خودش رو راحت کرد من موندم و همه ی
... من با کدوم درد کنار بیام؟ با بی پولی و نداری؟ با
برادری که به جونم انداخت یا... زلال!

_مامان...

_برو توام تو اتاق الان نمیخوام ... یا نه زنگ بزن شوهرت
بیاد دنبالت برو.

_مامان تو رو خد...

_زالال الان نه. زنگ بزن بیاد باید میذاشتم میرفتی.

_باشه میرم تو اتا...

زنگ بزَن وگر نه خودم زنگ میزنم.

صدای بی صدا

داشت بیرونم میکرد؟! گریه ام بند نمیومد میخواستم به
کاوه زنگ نزَم و برم اما کجا؟ شماره اش رو تا گرفتم جوابم
رو داد.

میتونی بیای اینج...

فقط سریع گفت الان میام. فقط چند دقیقه طول کشید تا
زنگ در رو بزَنه. حتی مانتو و شالم رو سر نکرده بودم.

مامان ب...

اینطور بیرونم میکرد...اگه دقیق میفهمید چی شده دیگه
حاضر نبود من رو ببینه!

_چیشده؟

از خودش به خودش پناه آورده بودم. داد و بیداد میکردم یا
فقط خودم رو تو بغلش جا میکردم تا یکم آروم شم؟!

هیچ کدومشون رو انتخاب نکردم فقط رفتم سمت
ماشینش در رو باز کردم و نشستم. وقتی نشست تو ماشین
کمی نگام کرد داشت بالا پایین میکرد که چیزی بگه، یا نگه
اما اونم تصمیم به سکوت گرفت. تو هتل کارت شناساییم
رو گرفت رفت سمت پذیرش و چند دقیقه تو آسانسور
بودیم.

اتاقی که رفتیم دو نفره بود. وسایل هاش هم اونجا بودن.
انگار از اول دو نفره رزرو کرده بود. روی تخت نشستم،
گهواره وار داشتم خودم رو تگون میدادم که شونه ام رو
گرفت.

_آروم باش صبح میریم دوباره با مامانت صحبت میکنیم.

سرم کمی خم کردم چشمم دوباره به باند دستش افتاد.

_خوب که فکر میکنم باعث همه چی منم.

کنارم نشست دستش رو برد دور شونه ام مخالفتی
چشم های تو صدای بی صدا
نکردم... خوب میدونستم چقدر میتونه آغوشش آرومم
کنه.

فقط یکم صبوری کن. قول میدم ه...

#دویست_و_نود_و_پنج

#چشم_های_تو

_من زیادی پل های پشت سرم رو خراب کردم. به من قول
الکی نده.

_نمیخواستم چیزی رو ازت پنهون کنم. همه چی... همه چی عجیب پیش رفت. رابطمون... همون روز اولی که دیده بودم ازت خوشم اومد اما چون سرد برخورد میکردی ناخودآگاه ازت فاصله گرفتم. اگه اون شب... بین خیلی چیزها مونده بودم زلال. برام آسون نبود. نمیخواستم بازیت بدم.

خودم رو یکم کشیدم عقب اما نداشت.

_میدونی چقدر فرصت داشتی برای گفتن؟

_نمیدونستم چطور بهت بگم فقط ... میترسیدم. میترسیدم از اینکه به این نقطه برسه ورسید. از هرچیزی که میترسیدم سرم اومد. دارم سختترین روزهای زندگیم رو میگذرونم. نمیدونی، حتی نمیتونی تصورش رو کنی من رو چقدر معتاد و بیمار خودت کردی و حالا اینطور راحت.

راحت؟ فکر میکرد راحتی؟ فکر میکرد فقط اونه که عاشق شده...

_بحتم با بابا وقتی شروع شد... که درمورد مادر واقعیتم فهمیدم. بهم نگفته بودن.. ازم پنهون کرده بودن. اختلاف هامون هرروز بیشتر و بیشتر میشد. من براش...

_من قربانی اختلاف پدر و پ...

با دستش چونه ام رو گرفت و چرخوند سمتش.

_من ... اگه از اول میفهمیدی من کی ام... نگاهمم نمیکردی.

_تو اگه تو شرایط و موقعیتی که توش... اصلا کسی مثل
من رو نمیشناختی... من و تویی نمیتونه باشه.

_زلال ش...

_باشه اصلا دروغ نگفتی... فریب ندادی. تو...

احساس گلو درد میکردم... بغض بود یا داشتم سرما
میخوردم. آب دهنم رو قورت دادم.

_خونواده هامون زمین تا آسمون باهم فرق دارن.

_زندگی من...

با دست باندپیچی شده اش بازوم رو فشرد.

_چند وقته صدام نکرده بودی، دلتنگ بودم اسمم رو از
زبو...

دستش رو پس زدم.

_سختش نکن!

_چی رو سخت نکنم زلال؟ تو زن منی، من... من اونقدر
دوست دارم که... حتی با اینکه بچه امون رو...

اگه حال و احوال بینمون این نبود یک "خنک" بزرگ

_الان داری سرم منت میداری؟ باید ازت تشکر کنم که...

_حرف من این نیست. فقط...

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد، تکیه داد به دیوار.

_فقط میخوام بهت بفهمونم دوست دارم. عاشقتم
نخواستم پنهون کنم نخواستم فریب بدم.

_نخواستی اما... این بحث ها قرار نیست تموم بشه.

جلو اومد، کمی با شتاب یکم عقبی رفتم اما اون جلوتر اومد
و چونه ام رو محکم بین انگشت هاش گرفت.

_من نه طلاق میدم نه میدارم جای دیگه ای زندگی کنی.
اگه بحث بی فایده ای باشه اما نتیجه ی همه ی بحثهامون
همینه.

جدی زل زده بود به چشم هایم. چشمش کمی سر خورد
پایین تر. کمی خیره خیره لب هایم را نگاه کرد و نهایتاً چونه
ام رو ول کرد.

پشت به من انگار داشت دکمه های بلوزش رو باز میکرد.

با هردو دستم صورتم رو گرفتم و آرنج هام رو گذاشتم روی
ران پام. با حالت زاری زمزمه کردم.

_چیکار کنم من؟ خسته شدم از خودم انتخاب هام ، درجا
زدن هام خسته ام.

دستش رو پشت سرم گذاشته بود و همونطور که دستم
روی صورتم بود به بدنش تکیه داد. لخت بود دستم
پوست بدنش رو حس میکرد.

_اینقدر عاجزم نکن زلال. جوری باهام رفتار نکن که حس
کنم هیچی نیستم برات.

دستم رو از روی صورتتم برداشتم.

_مامانم از خونه بیرونم کرد.

دستش رو برد روی گردنم و انگشت هاش رو لای موهام
برد.

_مامانت مهربون خودت هم میدونی.

_من صبر و تحملش رو ...

نفس عمیقی کشیدم. سرم رو با دست دیگه اش از بدنش
جدا کرد. دستش درد نمیکرد؟ کمی نگاهم کرد. غرق بودم تو
چشم هاش که انگشتش رو روی لبم حس کردم. سرش
داشت نزدیک تر میشد. حسی میگفت پشش بزکم حس
niceroman.ir

دیگری با اشتیاق منتظر بود... منتظر این وصال. سرش به
چشم‌های تو صدای بی صدا
اندازه ی کافی جلو اومده بود که نفسش کامل به صورتش
بخوره. لبش فقط لبم رو لمس کرد... خودش سریع صاف
ایستاد.

_بخواب زلال.

خواستم پرسم چرا؟! چرا پس زده شدم اما خودش
نخواست به بود. پرسیدم چی رو تغییر میداد.

بلند شدم مانتو و شالم رو درآوردم و انداختم روی صندلی.
لباسم زیادی برام تنگ بود. یا شاید احساس خفگی میکردم.
خواستم ازش یه بلوز بخوام اما بدون اینکه چیزی بگم به
سمت چمدونش رفتم و یکی از تی شرت هاش رو برداشتم.
niceroman.ir
موهام رو با خشونت پرت کرد جلوم تا زیپ پیراهنم رو

پایین بکشم احساس میکردم مثل کانگورو دارم بالا پایین صدای بی صدا
چشم‌های تو می‌پریم تا یه زیپ رو باز کنم. اومد سمتم اما عقب رفتم.

#دویست_و_نود_و_شش

#چشم_های_تو

_بذار باز کنم.

_نمی‌خواهم.

_برای یه زیپ هم لجبازی میکنی؟

زیب قاتل بچه ات رو باز میکنی؟ تو... تو من رو دوست
چشم های تو صدای بی صدا
داری و میخوای باهام زندگی کنی حتی بخاطر بچه ای که نه
دست داشت نه پا چندشت میشه به من نزدیک شی. الان
میخوای به من کمک ک...

متوجه نشدم واقعا متوجه نشدم کی دستش رو برد روی
کمرم و من رو چطور با یه دست اونقدر کشید سمت
خودش و کی تونست لب هام رو شکار کنه. وقتی متوجه
همه ی این ها شدم که داشتم بوسیده میشدم. اگه الان تو
این موقعیت بودم انتخاب من بود. اگه الان اینقدر
احمقانه بیان کرده بودم دلم براش تنگ شده و اونم داشت
اینطور حریصانه من رو میبوسید باز این من بودم که این
رو خواسته بودم.

نمیدونم چقدر همراهش شدم... میدونم پس نزد ^{صدای بی صدا} خیلی وقت داشتم برای پس زدنش. میخواستم شاید بیشتر از اون... دستم رو از پشت گردنش برداشتم سرم رو کمی عقب بردم. فکر کرد میخوام نفسی تازه کنم برای همین عقب رفتم اما وقتی باز سرش رو جلو آورد سرم رو چرخوندم سمت دیگه ای. نفس بلند و شاید کمی پرحرصی که بیرون داد خورد به گوشم. آب دهنم رو قورت دادم. میخواستم بگم ببخشید... از اینکه من تحریکش کردم تا من رو ببوسه... واقعا میخواستم عذر بخوام بابتش. اما زیونم برای همون هم نچرخید. دستش که روی کمرم بود لمس کنن با کف دستش بالا برد زیپم رو پایین کشید و رهام کرد.

پشت کردم بهش و لباسم رو در آوردم و تی شرتش رو پوشیدم. نمیدونم نگاهش به من بود یا نه! انگشت هام رو چند لحظه روی لبهام گذاشتم. تا همین چند لحظه ی پیش حالم خوب بود.

برای شستش آرایشم تنبلیم میشد اما چندشم میشد با
صورتی پرآرایش سر روی بالش بذارم. با همه چیز خودم
درگیر بود. خودم نفس هایم همه چیزم نا به سامان بود.

قرص هایم را نخورده بودم، شیر نخورده بودم. هزار و یک
چیز دیگر باید میخوردم و نخورده بودم. مینی یخچال رو باز
کردم. آب بود، یکی رو برداشتم. گاو رو تخت گوشی به
دست بود. زورم به در یک آب معدنی هم نمیرسید. فکر
میکنم زیر چشمی حواسش بود که پاشد از دستم گرفت
بازش کرد دوباره دستم داد.

از داخل کیفم قرصهایم را برداشتم.

_چه قرصی داری میخوری؟ اینها همه عوارض سقط؟

جواب نداده هردو قرص رو همزمان داخل دهنم گذاشتم و
آب رو سر کشیدم. دوباره به سمتم اومد پشت سرم
وایستاده بود دستش رو از کنارم دراز کرد تا ورق قرصها رو
بگیره اما انداختمشون داخل کیفم.

_برو کنار.

_برگشتیم تهران با خودم میریم دکتر. هم بفهمم تا کی و هم
اینکه...

سرم رو بگردوندم و نگاهش کردم منتظر موندم بگم هم چی
اما نگفت.

_هم چی؟

دوباره بچه دار شدن. من همین بچه رم به دنیا می آوردم
دیگه بچه دار نمیشدم. این ربطی به کاوه و مشکلم باهاش
نداشت. بخاطر سختی های بارداری بود که داشتم
میگذروندم. روی تخت نشستم، خنک بود، خنکیش رو
دوست داشتم. مادرم از خونه بیرونم کرده بود، جلوش
تحقیر شده بودم، با مردی که میخواستم ازش جداشم
بوسه ای جانانه رد و بدل کرده بودم و الان داشتم از خنکی
تشک لذت میبردم. ذات انسان همینه؟

_صبح میریم پیش مامانت صحبت کنیم بعدش برمیگردیم
تهران برای کارهای عروسی.

_من به مامانت قول دادم، بدون عروسی هم ن...

کامل دراز کشیدم.

_دلم نمیخواه!

چراغ رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید. تا چشم هام رو
میبستم یاد آخرین نگاه مامان می افتادم. خیلی بد دلش رو
شکسته بودم...

#دویست_و_نود_و_هفت

#چشم_های_تو

صبح آگه میرفتیم اصلا در خونه رو به روم باز میکرد که من
چشم های تو صدای بی صدا
رو ببخشه؟!

کاوه روی تخت تکون میخورد نمیداشت بخوابم. بی
حوصله بهش توپیدم.

_میشه اینقدر تکون نخوری.

_میشه!

میشه رو گفتم و سریع از پشت سر خودش رو بهم
چسبوند و دستش رو دورم حلقه کرد.

_چیکار میکنی؟

_گفتی تکنون نخورم.

_نگفتم خودت رو بچسبون بهم.

_فقط تو تو بغلم باشی تکنون نمیخورم.

مطمئن بودم بهونه بود. چندبار قبلنها پیشم خوابیده بود بدون اینکه بغلم کرده باشه و راحت و آسوره خوابش برده بود. دستش آروم رفت زیر تیشرت و کف دستش رو گذاشت روی شکمم و چندبار کشید روش. حتی نزدیک شدنش بهم با فکر بچه بود. منم، کار خوبی نمیکردم ... خوب میدونستم دارم بدی میکنم با نگفتن و پنهون کردن!

_دلم برای خونمون تنگ شده.

خونمون... پس داده بود؟ وسایل هاش چی شده بودن؟! از
هیچ کدوم، از هیچ چیز خبر نداشتم... نمیشد دوباره بریم
اونجا؟ اگه قرار بود باهاش زندگی کنم برگردیم تو همون
خونه زندگی کنیم. چه فرقی داشت؟

_زندگی اجباری ما اونجا هم میتونه ادامه داشته باشه. حتما
باید بریم...

_نمیشه دیگه نمیشه.

_چرا؟ برای من نمیتونی نگهبان...

حلقه ی دستش را محکم تر کرد و گفت نه ، بخواب.
عادت به دستور دادن نداشت که اونم اضافه شده بود یا
شاید رو شده بود ، و من از این هم خبری نداشتم.

واقعا هم خوابش برد اما من... نتونستم.

حتی با اینکه اجازه داده بودم بغلم کنه تا شاید بخوابم باز بی تاثیر بود. آروم برگشته بودم تا صورتش رو ببینم. نگاهش که میکردم... همون صورت با همون لبخند دلنشinish رو میدیدم. بقیه اتفاق ها خواب بود... رویا بود. سرش یه لحظه خواست جابه جا کنه چشمش به من افتاد. آروم آروم پلک زد و چشمش رو باز کرد.

_چرا بیداری؟ ساعت چنده؟

_ خوابت نمیره؟

_ آره.

دستش رو برد لای موهایش با انگشت هاش خارید. نگاهی
به اطراف کرد، دنبال گوشیش بود.

_ پنج ساعت، اصلا نخوابیدی؟

_ نه بخواب.

_ بریم دکتر بهت آرام بخشی چیزی بدن شاید خوابت بیره؟

من اگه خوابم نبرده بود... پس مامان هم بیدار بود. اما
جسارت اینکه مستقیم پیشش برم رو نداشتم.

_من رو میری سرخاک بابام؟

نگاهی کرد، پنج صبح رفتن سرخاک دیوانگی بود اما نه
نیاورد!

_پاشو حاضر شو.

نزدیک دو بود خوابیده بود. خسته هم بود... دم دستشویی
خواستم برگردم بگم بخوابه اما دلم بابام رو میخواست.

شش بود رسیدیم. هوا گرگ و میش بود. میخواستم بگم
بمونه تو ماشین اما برای تنها رفتن هم واهمه داشتم...
زیادی خلوت... زیادی ساکت بود. تو راه سنگی که رفت زیر
پام باعث شد بترسم، جیغ خفیفی زدم و چنگ زدم به
بازوش.

_چیزی نیست. مواظب باش.

_ترسیدم.

چشمم دوباره به دستش خورد.

_بخیه خورده دستت یا استخونش آسیب دیده؟
niceroman

_چیز خاصی نیست.

_همون چیز ناخاص. اگه بخیه خورده...

_نه بخیه نداره.

_چرا دعوا کردی باهاش؟

_به آدمی که میگه زنت رو ...

دستش رو مشت کرد، محکم چشم هاش رو بست و باز کرد.

_اونجا بود درسته؟

به سنگ قبر بابا داشت اشاره میکرد، درست بود... درست
یادش بود. حرفی هم که پدرام گفته بود خوب یادش بود اما
نگفت...

_کاش آب میگرفتم.

نگاهی به اطراف کرد، "برم ببینم هست این طرفها..."

_من تنها بمونم؟ تاریکه هنوز.

_نمیخواستم دور شم. دفعه ی بعدی پس... گل هم
میگیریم.

کنار سنگ قبرش نشستم، پر از خاک بود. دستم رو آروم
کشیدم روی سنگ... با خودم فکر کردم کاش برای عوض
niceroman.ir

کردن سنگ قبرش اقدام میکردم. خیلی قدیمی شده بود...
چشم های تو صدای بی صدا
کهنه شده بود.

_بابا!

براش فاتحه خوندم، کاوه کنارم نشست ، فاتحه ای خوند.

_چند قدم اونورترم نترسی؟

با سرم گفتم نه.

بابا اونقدر شرمنده ات بودم ... روم نمیشد پیام ^{چشم های تو} بپشت. ^{هذای بی صدا}
اونقدر دختر بدی شدم که ... بابا من چیکار کردم. ماما
صبورم رو به یه جا رسوندم از خونه... بابایی چیکار کنم؟
من... خودم رو گم کردم... راهم رو گم کردم. تنها موندم
بابا. تو این دنیای به این بزرگی تنها موندم. بابا...

#دویست_و_نود_و_هشت

#چشم_های_تو

دم و بازدمی کردم و دستم رو گذاشتم روی سنگ قبر و سرم
رو تکیه دادم به دستم. زل زدم به اسم بابا... لکه های
اشک من سنگ رو مرطوب میکرد خیلی هم نیازی نبود به
آب.

بابا...نوه ات داره میاد... اما باباش... ازش پنهون کردم. با ^{چشم های تو} صدای بی صدا
همه بد شدم، هم با خودم ... هم با همه. کمک کن بابا.
کمکم کن...

دستی روی شونه ام گذاشته شد.

سرده سرما میخوری.

خوبه راحتم.

اما با دستش کشید من رو سمت خودش تا بلند شم. کنارم
نشست و دستش رو دور شونه ام انداخت.

با خودخوری چیزی حل نمیشه میدونی؟

_چیکار کنم؟ هان؟

_چرا باورم نمیکنی؟

_چی رو گفتی چی رو باور کنم کاوه؟

من...

نگاهی به سنگ قبر بابا کرد.

_من گولت نزدَم. فقط... تو دل همه چی افتادم زلال.

عاشقت شدم. نتونستم بگم... بابام... وقتی در مورد

مادر واقعیم فهمیدم... وقتی در مورد خاله ام... به هم صدای بی صدا چشم های تو ریختم، اون فقط خودش و کارش رو توجیح کرد. بحثمون به جایی رسید که از خونه رفتم... فکر میکرد چون اسم و پول اون رو دارم همه چی دارم. هیچ کدومشون نباشه من هیچ کاری نمیتونم بکنم، کسی نگام نمیکنه کسی...

_من اومدم تا به بابات ثابت کنی میتونی بدون اسم اون زن بگی...

_زالال حرفها رو اونجور که میخوای تعبیر نکن. من ... من اون موقع نه دوست دختر میخواستم نه زن. حسم بهت خارج از دستم بود. و مشکلاتی که تو داشتی جوری ما رو برد که...

ازجام بلند شدم.

که من خودم رو به تو تحمیل کردم. که مجبور شدی ^{چشم های تو} قبولم کنی. الان چرا نمیذاری برم؟ الان نه پدری هست... باز بابات گفته عرضه داری دختر بدبختی که اومده سراغت رو ...

داد زد: "زالال!" من بلندتر داد زدم: "مرد".

_دیگه زالالی نیست. میخوام بمیرم این تنها حسم میفهمی؟
مرگ ...

دستم رو گرفت و محکم کشید و بغلم کرد. دستش رو خیلی سفت و محکم حلقه کرد دورم.

_ولم...

نمیخواستم کسی رو وارد مشکلات خودم بکنم. ^{چشم های تو} صدای بی صدا
نمیخواستم درگیر رابطه ی من و پدرم بشه. نگفتم
نمیخواستم نگفتم عاشقت نشدم نگفتم به زور تحملت...
زالال چرا سخته بفهمی عاشقتم. چرا سخته بفهمی من...
من با همه وجودم دارم تلاش میکنم نگهت دارم. پیشم
باشی. بی انصاف نمیبینی؟ کی ... کدوم مردی قبول میکنه
زنی که بچه اش رو نخواست... بچه اش رو نگه نداشت...
میدونی چی کشیدم؟ میدونی چقدر... اما باز نمیخوام ازم
دورباشی... میخوام پیشم نزدیکم باشی.

کسی نبود... این موقع صبح کی میومد سرخاک... شاید
کسی که مثل من درد داشت... دلتنگ بود... عذاب
میکشید. تو بغل خودش از دست خودش گریه کردم...
خودش با نوازش و بوسه هاش سعی کرد آرومم کنه.

با انگشتش زیر چشم هام رو پاک کرد.

صدای بی صدا

_یه فرصت کوچیک بهم بده. خیلی کوچیک ، بخاطر ...
به حرمت حسی که بهم داشتی. نمیشه؟ یه فرصت خیلی
کوچیک...

گزینه ی دیگه ای نداشتم. من بچه ام رو نمینداختم. تا به
دنیا اومدنش... قرار بود باهم باشیم. خواسته و ناخواسته
این میشد یه فرصت. چیزی نگفتم دستش رو بالا آورد و
روی گونه ام گذاشت.

_بریم صبحونه بخور بریم پیش مامانت.

گره ها رو میخواست دونه دونه باز میکرد! بخاطر من؟
بخاطر خودش؟!

حالت تهوع داشتم اگه چیزی میخوردم بالا می آوردم. ^{چشم های تو} گفتم صدای بی صدا
میل ندارم اما توجهی نکرد، جلوی اولین کافه ی بازی که
دید ماشینش رو نگه داشت.

__پدر و مادرت تا کی این..

__دیشب رفتن.

__رفتن؟

__آره پیاده شو.

چه زود؟! خواستگاری نبود که منتظر جواب مثبت بمونن!
صندلی رو برام کشید تا بشینم.

باهام تا دم در دستشویی اومد. آبی هم به دست و صورتم
زدم. آرایش نداشتم، گریه کرده بودم، با فشاری که به معده
ام میومد هم حال و روزم نور علی نور بود.

_زیاد سفارش نده من میل ندارم.

_دیشب خبر دادن زن داییم فارغ شده برای همین مجبور
شدن برگردن ، داییم اینجا نیست. قرار بود مامان و بابام
حواسشون به زندایی باشه.

بچه... بچه ی منم به دنیا میومد... همه خوشحال میشدن
نه؟!

میشه یه لیوان آب برام بیارین؟
چشم های تو

صدای بی صدا

بله حتما الان.

#دویست_و_نود_و_نه

#چشم_های_تو

داخل کیفم دنبال قرصهام گشتم تا شاید کمک کنه حالت
تهوعم رو کم کنه.

بده ببینم قرصهات رو. چیه این قرصها صبح تا شب
دستته!

چیزی نیست.

داخل یه سینی یه آب معدنی و لیوان بود. روی میز که گذاشت. دست بردم و بطری رو برداشتم تا بازش کنم اما از دستم گرفت و برام بازش کرد، یه حبه قرص رو که برداشتم ورق قرص رو از دستم بیرون کشید.

_ویتامین ب؟

_برای قرص هامم...

سرخاک بابا با خودم گفتم کمی فقط کمی سعی کنم تلخ نباشم.

_آره ویتامین.

برای چیه؟ یعنی؟ اصلاً آزمایش دادی این... رسیدیم
چشم‌های تو صدای بی صدا
تهران میریم دکتر.

باید میرفتم، اما برای چک کردن حال بچه، نه اینکه چرا
باید ویتامین بخورم.

من سوسیس نمیخورم. فقط نیمرو کافیه.

اینها همه طبیعی؟

نون بربری اش گرم بود، با نیمرو حس خوبی میداد! اما
چون فکر پیش مامان بود نمیتونستم بخورک.

_نگرانم کاش اول میرفتیم پیش مامانم.

_باید ناپی داشته باشی تا حرف بزنی، ن خوابیدی، تا یه ساعت پیش هم کلی گریه کردی.

کاوه حرف میزد، اما خیره به چشم هاش داشتم فکر میکردم... واقعا خیلی وقته که لبخندش رو ندیدم. اونم کسی که همیشه لبخند به لب بود.

_خوبم اگه سیر شدی بریم.

هراندازه ای که به خونمون نزدیک تر میشدیم به همون اندازه اضطرابم بیشتر میشد.

_رفتیم... یا نه تو نیا بذار اول من صبح...
niceroman.ir

_باهم صحبت میکنیم، تنها نه! داری پس میفتی ف
چجوری میخوای صحبت کنی؟

اینم درست بود. اما پس هم می افتادم پیش مامانم بودم...

وقتی زنگ در رو زدیم خیلی زود در باز شد... بیدار بود
حدسم درست بود! زانیار هنوز خواب بود، گفت بشینیم
تو حیاط!

_چیزی میخورین براتون بی...

_نه تازه صبحونه خوردیم.

به من نگاه نمیکرد، انگار اصلا با من حرف نمیزد. کاوه بود
مخاطبش!

مامان دیشب...

دیشب خیلی چیزها معلوم شد...

مامان تا صبح موضعش رو مشخص کرده بود، کوتاه نیاد؟

زالال تو برو تو من با مامان صبح...

نمیخوام.

خواهش میکنم چند دقیقه فقط.

_حالت خوب نیست، دیشب هم نخوابیدی. لطفا!

از جام تکون نخوردم اما خودش بلند شد زیر دستم رو گرفت تا بالای پله ها برد، رد رو باز کرد و آروم هولم داد داخل و در رو بست. از پشت شیشه با دستش اشاره کرد برم تو. میخواست منم صحبت کنم هرچند نمیدونستم چی باید بگم. چشمم به وسایل روی میز افتاد، دست به هیچ کدوم نزده بود. ندیده بودم چی ها بودن... خیلی هاشون کادو پیچ بودن. اما دوتا جعبه طلا بود به نظر درشون رو باز کردم... یکی سرویس کامل بود. یکی دیگه اش یه انگشتری! درشون رو دوباره بستم. کنجکاو نبودم بسته ها رو باز کنم. اما شکلات هایی که بودن جوری دهنم رو آب انداخت که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم یکی از بسته ها رو برداشتم و درش رو باز کردم. سمت پنجره رفتم، هنوز مشغول صحبت بودن. نیم رخ کاوه به من بود اما مامان

روبه رو به من بود. نمیدونم حرفشون چی بود که دست
چشم های تو صدای بی صدا
مامان رو گرفت. هر دو دستش رو... چی داشت میگفت؟!

از سرپا موندن خسته شدم ، آروم روی زمین نشستم... در
چشم به بسته خورد بیشتر از نصفش رو در عرض چند
دقیقه خورده بودم! حالا که برگشته بودم خونمون انگار
اندازه ی سرسوزن هم شده باشه آروم بودم... چون از بس
خبری از مامان و کاوه نشد خوابم برد سرجام...

وقتی چشم باز کردم بالش زیر سرم و لحافی روم بود. چقدر
خوابیده بودم؟ خبری از کاوه نبود. سرجام نشستم انگار
هیچ کس تو خونه نبود، نکنه هنوز تو حیاط بودن. از
پنجره آویزون شدم اما کسی نبود.

_مامان؟ زانیار؟ کاوه؟ کسی نی...

_فکر کردم کسی خونه نیست. کاوه و زانیار؟

_رفتن بیرون.

#سیصد

#چشم_های_تو

_ساعت چنده؟

_یک.

خیلی خوابیده بودم. نه به شب که خوابم نمیبرد نه به
الان!

_کجا رفتن؟

_ناهار بگیرن، بهونه کرد با زانیار حرف بزنه.

آب دهنم رو قورت دادم.

_با من چی؟ تو با من...

پاشو یه آبی به سرو صورت بزن.

برام میوه آورده بود تا من آبی به صورتم بزنم. تمام مدتی که
چشم های تو صدای بی صدا
صورتم رو زیر آب نگه داشته بودم داشتم فکر میکردم،
کاوه چی میتونسته بهش گفته باشه!

_با کاوه...

_بد کردین هردوتون میدونین؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم ببخشید.

_چند ماه رو برمیگشتی اصفهان... میدونم منم دست
دارم، جور من و بابات رو هم کشیدی ...

جور چی رو کشیده بودم؟

_بدهی عموت !

_شرایطمون اونطور ... شاید اینجوری برام مقدر بود.

_میدونستی اینقدر فرق دارین؟

فرق دارین منظورش پول بود....

_نه!

_سرهمینه باهم قهرین؟

متوجه شده بود؟!
چشم های تو

صدای بی صدا

_قهر نیست...

_آشتی هم نیستین.

_شوکه شدم یکم.

_اونها هم شوکه شدن، این خونه زندگی به تیپ و این هدیه
ها میاد؟ نمیاد، هزاری هم خودت رو رنگ کنی و...

_میدونم مامان.

_میدونی پس چی؟ من به کاوه هم گفتم تو گوشش نرفت.
همدیگه رو دوست دارین اما نه خونواده اش تو رو به
چشم عروس میبینن نه تو ...

_میگی چیکار کنم؟ جدا شیم؟

جواب نداد اما چشم هاش این رو میگفت.

_من... آرزوها داشتم، بابات هم... میخواستیم... ما بیشتر
از خدمون نخواستیم، میخواستم پیش یکی باشی که
عاشقش که اگه زندگی بدش رو هم نشونتون داد بتونین
تحمل کنین...

من الانش هم عاشق کاوه بودم...

_هم کفو نیستین.

_نمیتونم جدا شم...

دستم رو گذاشتم روی دهنم کمی فشار آوردم و بی بالاخره
چشم های تو گفتم.

_حامله ام.

با هر دو دستش روی پاهایش زد. برای آمدن نوه اش...
دوست داشتم واکنش دیگه ای نشون بده.

_چیکار کردی زلال با زن...

گریه ام گرفت... حرفی نداشتم. از کاری که کرده بودم هم
خبری نداشتم. نمیدانستم به کجا میروم... چه چیزی
نصیبم میشود. فقط برایم اتفاق می افتاد و زندگیم رو جلو

میرد همین. گریه ام با بهت مامان بیشتر شد تا برگشتن کاوه
چشم های تو صدای بی صدا
و زنیاز هم ادامه داشت.

_به کاوه نگو نمیدونه.

با اخم نگام کرد.

_نمیدونه؟ اینها پاشدن اومد...

سریع با دستم زیر چشمم رو پاک کردم.

#سیصد_و_یک

#چشم_های_تو

خانواده اش میدونن کاوه نمیدونه.
چشم های تو

صدای بی صدا

_برای همین پدرش...

_مامان کاوه همسر من مگه من زن خرابم که باباش...

در باز شد... ادامه ندادم! زانیار با دیدنم سلامی داد، اما
کاوه با اخم نگاه کرد. کیسه غذا رو داد دست زانیار و سمت
من اومد... مامان از کنارم بلند شد... نیم خیز شده بود بلند
شه من دستش رو گرفته بودم تا بگم به کاوه نگه. خیلی
آروم پرسید.

_باز گریه کردی؟

_نه!

کاش چشم هات هم مثل زبونت میتونست دروغ بگه.
چشم های تو صدای بی صدا

بجز زانیار کسی غذا نمیخورد. کسی حرفی هم نمیزد.

برگردین اگه میخواین مراسمی بگیرین هرچه زودتر دست
به کار بشین.

سر کاوه برگشت سمت مامان، جا خورده بود انگار. شاید
حرفهای بین اون دو نفر جور دیگه یا طی شده بود که خبر
من همه چیز رو عوض کرد.

کاوه: تهران باشه میتونیم یه مراسم هم اصفهان ب..

الان اگه دستش بود حتی اسمم رو از شناسنامه اش خط
میزد... تا کسی ندونه نفهمه، نگه که من دخترشم.

کاوه: مامان من براتون تو...

_از اصفهان... هرکی خواست... دعوت میکنیم میاد. ما
فامیل های زیادی نداریم.

فامیل زیاد بود... اما رفت و آمد نبود. حالا هم بیشتر این
مامان بود که نمیخواست شاید بیان... دست هام رو مثل
سایه بان گذاشتم روی پیشونیم! کاوه انگار زانیار بیچاره رو
توجیح کرده بود که ناهار تموم شده و نشده باشد رفت تو
اتاقش.

کاوه: میشه پرسم دقیقا چی شده؟

_مگه نمیخواستی عروسی بگیری...

_من نمیخوام جوری باشه که شما نمیخواین .

_عروسی شما دو نفر، خیلی طولش ندین. خونه هم گرفتن
پس...

کاوه هنوز متعجب بود. اما در جوابش گفت.

_راستش قرار پیش خونواده‌ی من زندگی کنیم.

مامان فقط من رو نگاه کرد.

_پس خونه گرفتنتون و این همه ... اینها همه پای خودت
زالال میدونی؟

میدونستم! صندلیش رو کشید و بلند شد.

_بهتره حرکت کنین، نخورین به تاریکی شب.

_باز داری بیرونم میکنی؟

برگشت نگاهی به سمت کرد... تمام استخوان های بدنم رو
میسوزوند نگاهش.

_ بیرونتم نمیکنم اما ... جواب چیزی که میدونی رو...

آب گلوم رو قورت دادم و گفتم باشه. با اصرار گفت هدیه
چشم های تو صدای بی صدا
هایی که آوردن برای منه و نیازی نیست بمونه. همه رو
دست کاوه و زانیار داد تا جا کنن تو ماشین کاوه!

زانیار رو بغل کردم و در گوشش گفتم مراقب خودش و
مامان باشه.

_ببخشید... تو تنها داداش کوچولوی منی اگه آبا جی بدی
هستم...

بغض کرد، فقط بغلم کرد. کافی بود... همین بغل کردن
حرفهایی بود که باید گفته میشد... حتی بیشتر! کاوه سمت
زانیار رفت بغلش کرد. مامان نگاهم کرد... فقط نگاه کرد.
کاسه ای آب دستش بود.. اما آغوشش را میخواستم که به
رویم باز نکرد. مسیری که با آراین آمده بودم رو نهایتا و
بالاخره با کاوه برگشتم اما با چشم هایی پر از اشک. هرچه
میگفت گریه نکنم کافی است اما نمیتوانستم جلوی خودم

را بگیرم. حالا کاملاً طرد شده بودم. از همه چیزم... از همه
چشم‌های تو صدای بی صدا
ی کسانی که داشتم.

_زالال کافیه دیگه! امروز کل روز رو گریه کردی.

_جای من اگه بودی...

_یکم صبر کن همه چی حل میشه.

_با صبر من گند میخوره به همه چی، هیچی درست نمیشه.
تو باتلاق من... دارم میرم ته...

دستش رو دراز کرد سمتم، و صندلی رو خوابوند.

_بخواب یکم.

_با خواب حل میشه؟

ماشین رو کنار کشید.

_زالال تو بگو چیکار کنم؟ بغلت کنم نمیذاری. پا به پات
گریه کنم تاثیری نداره. حرف بزnm نمیخوای. چیکار کنم
برات زلال؟

#سیصد_و_دو

#چشم_های_تو

من سد همه چیز بودم درست بود، خیلی درست بود! چی
حالم رو خوب میکرد؟ آغوش مامانم. محتوای معده ام
منتظر بود ماشین رو نگه داره، با فشار زیادش سریع پیاده

شدم و چند قدمی دور شدم. آروق میزدم به پهلوهام فشار چشم‌های تو صدای بی صدا میومد. دنبالم اومده بود که خیلی سریع پهلوم رو گرفت.

_زالال این بالا آوردن هات عادی نیست، میدو...

کمی صاف و ایستادم شونه هام رو گرفت.

_برگردیم بریم بیمارستان اینجوری نمیشه. ...

_خوبم.

_این حال خوبته؟

سعی کردم دستش رو پس بزنم اما ناپی نداشتم.

—نمیفهمی واقعا؟ یامن رو ...
چشم های تو

صدای بی صدا

جوری مظلوم و گیج نگاه کرد ادامه ندادم.

—چی رو؟

چون دست هاش رو شل کرده بود پشش زدم در حال رفتن
به سمت ماشین گفتم.

—نمیفهمی حامله ام؟

برنگشتم نگاهش کنم، اما صدایی هم ازش نشنیدم. در
ماشین باز بود، با عجله دوپیده بودم نبسته بودمش. تا
دستم رو گذاشتم بالاش محکم دستم کشیده شد.

چی گفتی؟

خودم رو عقب کشیدم اما دست دیگه اش رو هم جلو
آورد تا نذاره.

چی گفتی؟

حس میکردم ثانیه هایی که داره میگذره، داره عصبانیش
میکنه.

زلال...

یه دستش رو کشید، برد سمت دهنش، روش گذاشت و
صدای بی صدا چشم های تو محکم کشید.

_باهام چیکار میکنی؟ من آشغال پن... زلال اینقدر با من
بازی نکن.

جمله ی آخرش رو داد زد، فریاد زد. با همه ی قدرتش... از
صدای فریادی که کشید تنم لرزید.

_یعنی چی حامله ای مگه... چطور تونستی؟ بی انصاف
چطور تونس...

ول کرد، هم حرفش رو نصفه کاره رها کرد هم من رو.
فاصله گرفت، رفت و رفت و رفت...

از دیدم خارج نشده بود... اما دور بود و داشت بلند خیلی
بلند فریاد میکشید.

میترسیدم برم سمتش... میترسیدم برای آروم کردنش برم.
اما نگرانش هم بودم، کار من... خطا بود. خیلی هم بزرگ.

در ماشین رو بستم تا برم سمتش اما یهو یه ماشین جلوتر از
ماشین کاوه پیچید کنار و با سرعت زیادی دنده عقب اومد.
ترسیده یه قدم عقب رفتم. قلبم شروع کرد به تند تند زدن.
گفتم کاوه اما بیشتر حالت زمزمه داشت تا صدا کردنش.

_خانم خوشگله، ماشین قشنگت خراب شده؟

جوابشون رو ندادم، نگاهی به کاوه کردم، داد نمیزد اما نگاه
هم به من نبود. دو تا پسر دیگه هم از ماشین پیاده شدن،
ترسیده بودم خیلی هم زیاد، یه قدم دیگه هم عقب رفتم

اما نمیشد، فقط تصمیم گرفتم بدووام سمت کاوه. جاده
چشم‌های تو صدای بی صدا
خلوت بود، اما بودن ماشین‌هایی که رد میشدن اما تا اونها
متوجه چیزی میشدن و کسی نگاه میداشت کمک کنه،
خیلی اتفاق‌ها میتونست بیفته. از شدت استرس اصلا
نمیفهمدم چی دارن میگن بهم یا چرا میخندن.

یکیشون رفت سمت ماشین کاوه.

#سیصد_و_سه

#چشم_های_تو

تنها چیزی که به ذهنم میرسید این بود که بدووام سمت
کاوه، داد بزنم و صداش کنم. میترسیدم، ترس این رو
داشتم که نکنه داد بزنم و صدام در نیاد یا کاوه نتونه برسه
بهم، نشوه... می‌لرزیدم...

متوجه نشده بودم پسره کی اونقدر نزدیک اومده بود اما تا
 من قدم دومم رو داشتم برمیداشتم دستش رو انداخت
 دور شکمم و من رو گرفت. نتونستم بگم کاوه اما جیغ
 بلندی زدم. پسره بلندم کرد، کاوه رو ندیدم، دید نداشتم.
 اما صدای داد بلندش رو که شنیدم حداقل فهمیدم متوجه
 شده. باید خیالم راحت میشد اما هنوز میترسیدم، هنوز
 داشتم میلرزیدم. اما در تلاش بودم برای پس زدن پسره،
 حتی ناخودآگاه جیغ زدنم تموم نشده بود.

_تنها نیست... کامیار ولش کن...

دستش کمی شل شد اما ول نکرد، انگار داشت دو دوتا
 چهارتا میکرد. محکم با دستم هولش دادم، ولم کرد و
 افتادم روی زمین، سرم رو که بلند کردم دیدم ماشینشون

داشت حرکت میکرد، همه سوار شده بودن غیر کسی که
چشم های تو صدای بی صدا
من رو گرفته بود و اونم در تلاش بود سوار ماشین در حال
حرکت بشه. دیر شد... کاوه رسیده بود. پسر رو با یه
دست کشید عقب... دوستهاش فرار کردن... به همین
راحتی حتی به خودشون خیانت کرده بودن... اگه سوالم
میکردن قرار بود چه بلایی سر من بیاد؟

کاوه گرفته بودش زیر مشتش و لگد. چندتا ماشین نگه
داشته بودن. یکی دو خانم به سمتم اومدن...

_خوبی؟ چیشد؟ کی ان؟

زیر شکمم درد حس میکردم. از ترس بود؟ اما از درد، از
ترس داشتم به خودم میپیچیدم. به زور جلوی کاوه رو
گرفتن. کاوه برگشت نگاهم کرد، با عجله به سمتم اومد.
خانمی که کنارم نشسته بود رو پس زد و شونه ام رو گرفت
نیم خیزم کرد؟

_خوبی؟ زلال؟ میشنوی من رو؟

جای من اون خانمه گفت.

_حالش خوب نیست نسبتی دارین؟ برگردین اصف...

_همسر مه، حامله اس، اتفاقی براشون نیفته؟

نگرانیش برای کدوممون بود دقیقا؟ برای من؟ برای بچه
اش؟

راه رفته رو برگشته بودیم اصفهان... من بیمارستان بودم.
^{چشم های تو} صدای بی صدا
کاوه تنهام گذاشته بود و رفته بود کلانتری... هرچی گفت
زنگ بزنه به مامان اجازه ندادم. اجازه که... قسم خوردم
التماس کردم خواهش کردم تا زنگ نزنه... تا لحظه ای که
مطمئن شه حال بچه خوبه موند... بعدش رفت. ترسم به
حدی بود که دوست داشتم... بغلم کنه برای آروم کردنم...
اما همچین قصدی نداشت. حالا اون بود که شمشیر رو از
رو بسته بود. بی اعتنا بود... به من... فقط و فقط به من.

_سرمت تموم شده، همراهت کجاست میتونه بره برای
ترخیص..._

_برنگشته فکر کنم رفت کلانتری.

_تخت رو لازم داریم. پس میتونی اونجا منتظر بمونی؟

سرم رو تـکـون دادم. سوزن رو از دستم نکشید فقط سرم رو
چشم‌های تو صدای بی‌صدا
جدا کرد. گفت اول باید کارهای ترخیصم انجام بشه بعد!

زنگ نزدم ببینم کجاست، کارش که تموم میشد من رو هم
فراموش میکرد، بخاطر بچه اش هم که شده میومد.

پاهام رو روی صندلی گذاشتم و دستم رو دورش حلقه
کردم. دستی که سوزن توش بود رو تو هوا نگه داشتم.
شقیقه‌هام رو تکیه دادم به زانوم. روزهام تلاطم هاش به
حدی زیاد شده بود که فرصت نمیکردم به خودم پیام.
نوبتی میفتادم تو دل همشون! فقط باید تجربه میکردم...
زندگی میکردم... بعد تموم شدنش به نتیجه ای میرسیدم.

— چرا اینجا نشستی؟

سرم رو بلند کردم.

— سرمم تموم شد تخت رو لازم داشتن.

گردنش قرمز بود، چندتا زخم هم بود. دست آسیب دیده
اش شاید وضعیش بدتر شده بود.

— برو دستت رو بگو دک...

— میرم برای ترخیص! بگو این رو دربیارن از دستت.

بی توجه به حرفم رفت کارها رو تموم کرد. بدون هیچ حرفی
سوار ماشینش شدیم. جلوی رستورانی نگه داشت، نگفت
پیاده شو اما خودش پیاده شد و با مکت منتظر موند، این
یعنی خودم باید متوجه میشدم و پیاده میشدم. چیزی
سفارش نداد، فقط برای من غذا سفارش داد.

_نمیخوری؟

هیچی نگفت، گوشیش رو برداشت دستش و مشغولش
شد. نفسم رو بیرون دادم. گرسنه بودم... اما میل
نداشتم... صندلی رو کشیدم و بلند شدم.

_کجا؟

نگاه کوتاهی کردم و گفتم دستشویی. صدای کشیده شدن
صندلیش رو شنیدم و چند ثانیه بعد کنارم بود.

_خودم میتونم.

جواب نداد، تا دم دستشویی باهام اومد. میخواستم آبی به
دست و روم بزنم. تو آینه به صورت رنگ پریده ام نگاه
کردم. من بدیمن بودم؟ چرا فقط باعث دردسر بودم؟!

#سیصد_و_چهار

#چشم_های_تو

چند مشت آب رو محکم به صورتم زدم. آرامش بخشی صدای بی صدا
بود. کاش میشد زیر دوش آب خنک وایستم. شاید سرحال
ترم میکرد.

سرمیز که برگشتیم دوباره بهش گفتم از غذای من یکم
بخوره اما باز بیخیال جوابم رو نداد. فقط وقتی دید دیگه
نمیخورم گفت : همه رو باید بخوری".

_سیر شدم؟ میریم تهران یا همی...

_گفتم همه رو بخور.

_جا ندارم.

_به زور بخور.

_نمیتونم. خسته ام اگه اینجا میمون...

صندلش رو کشید، حرفم رو نصفه گذاشت و بلند شد. تهران رفت بلکه جلوی مطب یه دکتر زنان و زایمان ماشین رو نگه داشت و پیاده شد. تو بیمارستان گفته بودن حال بچه خوبه اینجا اومدنمون چه کاری بود؟ وقتی جواب حرفهام رو نمیداد میپرسیدم که چی بشه؟! دنبالش رفتم تا هرکاری میخواد بکنه. به منشی گفتم تلفنی وقت گرفته! کی وقت گرفته بود که من متوجه نشده بودم؟!

دو تا خانم دیگه هم بودن، اونها شکم هاشون برجسته تر بود. ناخودآگاه زل زده بودم به شکم یکیشون که نهایتاً با لبخند گفت: بارداری؟" با سر تایید کردم.

_چندماه دیگه توام این شکلی میشی.

تصور اینکه در عرض چند ماه اون شکلی بشم سخت بود،
عجیب بود و متفاوت.

بیشتر از چها دقیقه منتظر موندیم تا نوبتمون بشه.

_همسرتون تنها هم میتونن بر...

_خیر همراهش میرم.

امروز هم تصمیمش این بود. هرکاری که میخواد بکنه. حتی
جای من به دکتر توضیح داد که در چه وضعیتی هستم.
اینجا زندگی نمیکنم و در این چند روز چند شوک گذرانده
ام. دکتر گفت حال بچه خوب است فقط وزن من کمه!

کمی باید تغذیه ام رو بهتر کنم. گفت برای یک ماه بعد
چشم های تو صدای بی صدا
شاید مشکلی پیش نیاد اما بعدش قرار نیست اینطور باشه.
توی تهران هم یکی از دوست هاش رو معرفی کرد و گفت
دکتر خوبیه، خواستیم میتونیم بریم پیش.

داشتم کفشم رو میپوشیدم تا از روی تخت پایین بیام، کاوه
هم اومد کمک کنه.

_دلت نمیخواست؟

سوالی دکتر رو نگاه کردم. کاوه همچنان مشغول کفش های
من بود.

_دلت نمیخواست بچه دارشی؟

دیدم که دست های کاوه از حرکت وایستاد.

_ناراحت به نظر میرسی.

گلویی صاف کردم.

_نه، یعنی انتظارش رو نداشتم اما اینطور نیست که
نخوامش... امروز یه..

یه چی؟ دعوا؟ یه اتفاق وحشتناک داشت برام میفتاد؟ چی
باید میگفتم؟!

تصادف کردیم یکم ترسیدم، یکم پیش بیمارستان بودم. ^{چشم های تو}
الان خوبم. ^{صدای بی صدا}

_بیشتر مراقب خودت باش، به تغذیه ات هم برس. حالا
یه ماه دیگه دکترت تغذیه دقیق بهت میده.

کاوه دستم رو گرفت از روی تخت بلند شدم، اما همینکه
بلند شدم دستم رو ول کرد از دکتر پرسید مشکلی نیست تا
تهران با ماشین بریم.

_اگر براتون امکان داره با هواپیما برین. اگر نه، تند تند نگه
دار پیاده شه چند قدم راه بره. یا دراز بکشه صندلی عقب.

فرقی نداشت با هواپیما برگردیم یا با ماشین... یه تخت گرم و نرم میخواستم روش دراز بکشم و چند ساعتی بخوابم. انگار تصمیمش از همون اول هواپیما بود! وگرنه تو فاصله مطب تا فرودگاه نمیتونست بلیط بگیره. حالا چرا از دکتر این رو پرسید نمیدونم... ماشین رو گذاشت تو پارکینگ فرودگاه. نمیگفت چقدر باید منتظر بمونیم برای پرواز، یا ماشینش قرار بود بمونه چی بشه؟ بلند شدم هم برم دستشویی هم ساعت پروازها رو نگاه کنم. اما نداشت تنها برم تا دستشویی دنبالم اومد و دوباره برگشتیم سالن انتظار.

مامان خودش زنگ نزده بود اما به زانیار گفته بود زنگ بزنه ببینه رسیدیم یا نه. گفتم تو راهیم نگران نباشه طول کشیده... چندجا رفتیم سرراه!

با فاصله گفت: کی میرسین؟ ماما احتمالاً داشت ازش
میپرسید.

_نمیدونم دقیقا. برسیم بهت خبرمیدم. نگران نباشین.

_باشه آبا جی مراقب باش.

شنیده بود مکالمه ام رو با زانیار اما باز به خودش زحمت
این رو نداد که بهم بگه پرواز کیه.

سرم رو کمی عقب بردم... صحنه ها از جلو چشم هام رد
میشدن... ماما دستم رو گرفته بود داشت کشون کشون
میرد من رو سمت در. در رو باز کرد من رو هول داد بیرون

و در رو بست... هرچی گریه کردم... باز نکرد. یکی صدای بی صدا
چشم های تو
کرد برگشتم و نگاه کردم چند تا مرد بودن...
نمیشناختمشون اما داشتن با خنده های کثیف میومدن
سمت من.

#سیصد_و_پنج

#چشم_های_تو

با یه جیغ خیلی خفیف از خواب پریدم. دستم رو دوی
دهنم گذاشتم و سعی کردم اکسیژن بیشتری ببلعم.

_خواب دیدی؟

کایوس دیدم بودم نه خواب... بطری آب رو سمتم گرفت.
چشم های تو صدای بی صدا
یکم ازش خوردم اما واقعا حالم بد بود... چقدر طولانی بود
امشب... چشمم به تاریکی هوا افتاد... کاملا تاریک شده
بود...

_پرواز ساعت چنده؟

_نیم ساعت دیگه.

_حالم خوب نیست میخوام دراز بکشم.

_بریم بی...

_فقط میخوام دراز بکشم. نمازخونه باید باشه...

ترجیح میدادم برم نمازخونه. بیخیال هردو شدم و به
صندلی تکیه دادم. دوباره حرفش رو تکرار کرد.

_تحمل میکنم.

_همه چیز برات لجبازیه؟

چشم هام رو بستم، جواب ندادم. وقتی پروازمون رو اعلام
کردم گفت اگه گرسنه ام چیزی بخوریم اگه نه گفته خونه
شام تا رسیدن ما آماده باشه.

_میل ندارم، چمدون ها رو نمیریم؟

_نه.

_چیزی لازم داری؟ فردا یکی رو میفرستم بیاد بیارتش
تهران.

_نه!

لباس بود فقط که تهران لباس داشتم.

زمان انتظارمون تو فرودگاه خیلی بیشتر از زمان پروازمون
بود. نداشتن چمدون یه فرصت خوب بود، مجبور نبودیم
منتظر چمدون ها باشیم. سریع تاکسی گرفت تا بریم
خونه.

مادرش و برادرش برای استقبال دم در بودن. با دیدنم صدای بی صدا چشم‌های تو مادرش گفت.

__چه رنگت پریده عزیزم.

__خسته ام یکم.

__بیاین تو شام حاضره، سریع بخورین و برین... گردنت چی شده مامان جان؟

برنگشتم نگاهش کنم اما حس کردم با دستش گردنش رو گرفت، شاید یقه اش را مرتب تر کرد دیده نشه.

__چیزی نیست.

وقتی داشت این رو میگفت من رو نگاه کرد. جای چنگ
ناخو بود، شاید حس میکرد کار منه!

آرین هم من رو نگاه میکرد. اونم فکر میکرد کار منه؟ یا من
باعثشم. نمیتونستم طولانی سرپا باشم جلوتر از بقیه داخل
رفتم. پدرش رو ندیدم. اتاقمون که قرار نبود تغییر کنه رفتم
همونجا، تا یه دوش بگیرم و بخوابم.

حدسم درست بود، زیر آب بودن برام آرامش می آورد.
چشم های تو صدای بی صدا
چشم هام رو بستم اما همون لحظه حس کردم یکی دستش
رو دور شکمم حلقه کرده با وحشت چشم هام رو باز کردم
اما کسی نبود. زیرلب گفتم خدایا کمکم کن.

حوله ام تو چمدون مونده بود... حوله ای نداشتم. تو
رختکن نگاه کردم اما چندتا حوله ی کوچیک بود. با بدن
خیس نمیتونستم برم تو اتاق.

در رو باز کردم کمی سرم رو خم کردم اما نه کاوه رو دیدم نه
کس دیگه رو.

_کسی اونجا نیست؟

کسی جوابی نداد. موهام رو جمع کردم و آتش رو گرفتم.
چشم های تو صدای بی صدا
دو تا از حوله های کوچک رو برداشتم و سعی کردم بدنم
رو باهاش خشک کنم.

داشتم میرفتم سمت کمد تا لباس بردارم که در اتاق باز شد.
ترسیدم مینا خانم باشه.

_یه لحظه لطفا نیایید تو.

پا تند کردم سمت کمد اما در باز شد. کاوه بود.

_نیا وایستا لباس تنم نیست.

اهمیتی به حرفم نداد اما سمت تخت رفت نه سمت من.

#سیصد_و_شش

#چشم_های_تو

براش کمترین اهمیتی نداشت... نه حرفهام نه خواسته هام.
از تی شرت های خودش یکی برداشتم تا یکم برام گل و گشاد
باشه نمیخواستم شلوار بپوشم. کشش دور کمرم احساس
خفگی میداد بهم.

_لباس درست بپوش برای شام.

_خسته ام میخوابم.

یدون غذا نمیتونی بخوابی.
چشم های تو

صدای بی صدا

گرسنه نیستم.

بلوزش رو درآورده بود همزمان با بیرون دادن نفسش کوبید
زمین. بلند گفت.

بسه دیگه. کافیه! من لعنتی نتونستم یه چیز رو بهت بگم
تا کجا باید جواب پس بدم؟ با خونواده ام دست به یکی
میکنین میگین بچه... میدونی چی کشیدم؟ میدونی من
لعنتی تو چه حال و روزی بودم؟ من مهم نیستم؟ من برای
هیشکی مهم نیستم نه؟ حس و حال من مهم نیست؟
چطور دلت اومد؟

کارم اشتباه بود، منم این رو درک میکردم اما اون چی؟
متوجه نبود چه بلایی سرم اومده؟ متوجه نبود تا حد مرگ
ترسیدم؟ باشه حق داشت دلخور باشه قهر کنه، تنبیه کنه
niceroman.ir

یا هر چیزی که راضیش میکرد. اما الان من... با این وضعیت
چشم های تو صدای بی صدا
من داشتم کابوس میدیدیم. نه فقط تو خواب حتی تو
بیداری!

_میخوای بزنی؟ میخوای بکشیم؟ چی آرومت میکه؟
من اصلا مهم نیستم. اصلا به این فکر نکن که امروز برام
چه اتفاق هایی افتاد اصلا من به درک، به درک چند ساعته
دارم تو وحشت ساعتها و لحظه هام رو میگذرونم. الان
تنها چیزی که مهمه چرا دروغ گفتم. چرا ازت پنهون کردم.
راست میگی تنها چیزی که مهمه الان همینه. چون بی دلیل
این کار رو کردم. خوشی زده بود زیر دلم اومدم و بهت گفتم
بچه... من... اگه این بچه نبود تا حالا خودم رو کش... از
من بیشتر از این انتظار نداشته باش. بزن، بکش.. هرکاری
که دلت رو خنک میکنه. برام مهم نیست. جوری رفتار
نکن که نمیدونی چی ها اتفاق افتاده... جور رفتار نکن انگار
تو باعث همه چی نیستی... امروز اگه اونها.. اگه من رو...

اشک هام ریخت... تند تند اما مهم نبود.

_اگه م رو به زور سوار ماشینشون میکردن...

چندبار نفس عمیق کشیدم. من واقعا ترسیده بودم... چرا
این رو نمیدید. در اتاق باز شد. مادرش بود.

_کاوه من بهت چی...

چشمم که به من افتاد سریع سمتم اومد دستم رو گرفت.

_داری میلرزی. بیا اینجا... کاوه برو براش آب بیار.

حالا که مامانش میگفت شاید حس میکرد واقعا ^{چشم های تو} حالم بده
صدای ابی صدا
وگرنه نه حالم رو نه نه حرفم رو باور میکرد.

_زالال جان عزیزم آروم باش، کاوه زیاده روی کرد میدونم
من معذرت میخوام...

_بخاطر حرفهای کاوه نیست.

سوالی نگاهم کرد براش تعریف کردم. بیشتر بخاطر این
تعریف کردم شاید برای آروم کردنم بخواد بغلم کنه. واقعا
نیاز داشتم یکی محکم بغلم کنه تا بدون ترس خوابم ببره.

ترسید، واکنش هاش به هر چیزی که گفتم ترس و وحشت
بود. وقتی داشتم میگفم تو حموم حس کردم کسی درونش

رو دور شکمم حلقه کرده و ترسیدم مصادف شد با کاوه ای
چشم های تو صدای بی صدا
که لیوان آب توی دستش بود... دکمه های پیراهنش هنوز
باز بود. فقط از روی زمین برداشت و تنش کرد و بیرون
رفته بود. نگاش نکردم... واکنشش رو ندیدم.

_کاوه بهتره امشب تو اتاق مهمون بخوابی.

_مامان من...

_شنیدی چی گفتم عزیزم. در رو پشت سرت ببند.

آب رو سمت من گرفت. چند قلپ ازش خوردم. کاوه از
جاش تکون نخورده بود. مادرش کمک کرد راحت روی

تخت دراز بکشم. پتوم رو روم کشید و از زیر پتو دستم رو
چشم های تو صدای بی صدا
بین هردو دستش گرفت.

_تا خوابت بیره اینجام نگران نباش. راحت بخواب.

آروم زمزمه کردم مرسی. همین که تلاش میکرد کم درکم کنه
همین برام خیلی بود.

چشم هام رو بستم. دستش گرم بود... به پهلوشدم و
دست دیگه ام رو هم گذاشتم روش. دعا کردم خواب
نبینم. هیچ خوابی نبینم و بخوابم.. ساعت های طولانی...

آروم آروم پلک زدم، چشمم رو باز کردم اتاق روشن بود،
چشم‌های تو صدای بچی صدا
انگار صبح شده بود اما من دلم نمیخواست بلند شم.
دستم هنوز تو دست کسی بود. به نرمی دست‌های مادرش
نبود. پتو رو کنار زدم و نگاهم افتاد به دست‌ها. شبیه
دست کاوه بود... کنار تخت نشسته خوابیده بود. روی
زمین نشسته بود، سرش روی تخت بود. دستم رو نگه
داشته بود.

آروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم اما بیدار شد. چند
بار پشت سر هم پلک زد. چشم‌هاش رو باز کرد. چیزی
نگفتم فقط دستم رو کشیدم و سرجام نشستم. هرچند
مستقیم نگاهش نم‌کردم اما معلوم بود اونجوری
خوابیدنش گردنش رو اذیت کرده. داشت ماساژ میداد. از
سمت دیگه ی تخت بلند شدم. گرسنه ام بود. باید یه
چیزی میخوردم... و میرفتم دیدن لیلی و سپیده.

#سیصد_و_هفت

#چشم_های_تو

از دستشویی که بیرون اومدم روی تخت نشسته بود. از
دیشب با همون پیراهنش بود. نه عوضش کرده بود نه
دکمه هاش رو بسته بود.

به سمت کد رفتم، بهتر بود اول حاضرشم بعد برم پایین
هرچند ساعت ده بود نه وقت صبحونه بود نه ناهار...

خودم رو پشت در کمد پنهون کردم تا لباسم رو عوض کنم.
هرچند اگه کمی خم میشد کاملاً دید داشت بهم.

جلوی آینه ی اتاقش صندلی نداشت. نمیتونستم تا آرایش
چشم های تو صدای بی صدا
کردنم سرپا بمونم. خیلی هم نیازی نبود آرایش کنم دو دل
بودم. اما بهتر بود با یاس و قیافه ی آویزون پیش بچه ها
نرم.

آینه ی گرد دیگه دیگه ای به یکی از دیوارهای اتاقش وصل
بود. رفتم سمتش برش داشتم و یه گوشه ای نشستم رو
زمین. متوجه نگاهش بودم اما چیزی نگفتم... ما حرفهامون
باهم ته کشیده بود. فقط میتونستیم برای دعوا و گله کردن
از هم دهنمون رو باز کنیم.

بلند شد یه قدم سمت من برداشت حتی مکث کرد اما
بعدش رفت سمت دستشویی.

رژ لبم رو داشتم جلوی آینه ی قدی اتاقش میزدم. دوش چشم های تو صدای بی صدا گرفته بود تا اون بیاد من آرایشم تموم شده بود.

_کجا میری؟

جواب ندادم. نگاهی کرد از کنارم رد شد. عمدا اومد لا فاصله ی خیلی کمی از پشت سرم رد شد.

_ماشین ندارم. کجا میری بگم آرين بياد برسونت.

الان ديگه ميدونست با بچه ام و نمیتونم هیچ کاری بکنم ديگه مشکلی نداشت که برم بیرون یا هرجایی که میخوام؟!

باز چیزی نگفتم اگه لخت نبود دنبالم میدوید اما تازه
حوله اش رو بیرون کشیده بود از تنش تا لباس بپوشه.

_خوب خوابیدی عزیزم؟

_صبح بخیر ببخشین یکم دیر وق...

_خسته ی راه بودین.

_ممنون بابت دی...

_باید گشنه باشی.

_بله یکم.

به مینا خانم گفت برام صبحونه بپاره.

_جایی میخوای بری؟

_باید برم دیدن دوستهام. بیرون هم میتونم چیزی ب...

_سعی کن بیرون کمتر غذا بخوری. خیلی براتون خوب نیست.

باهام سر میز نشست.

_کاوه بیدار شده؟

_بله. تبریک میگم... بابت برادرزادتون.

_مرسی عزیزم. فرصت نشد بمونیم و باهم گشتی تو
شهرتون بزنیم. اما دفعه ی دیگه حتما باید این کار رو
بکنیم. دوست د...د

یکی داشت به حالت دو پله ها رو پایین میومد. یا آرین بود
یا کاوه. سر جلو بردم ببیم کیه... کاوه بود. من و مادرش رو
که دید سر جاش و ایستاد. موهاش خیس بود. با عجله لباس
پوشیده بود دنبال من بدووه.

_چه خبره پسرم با این عجله... جایی باید بری؟

پشت انگشتش رو به چونه اش کشید و گفت نه.

کنار من نه کنار مادرش روبروی من نشست. همون لحظه
چشم‌های تو صدای بی صدا
هم مینا خانم میز رو پر کرد. هرچی دستش اومده بود رو
آورده بود. داشتن با چشم و ابرو باهم صحبت میکردن.
اگه زل هم نمیزدم میتونستم بفهمم.

جواب سوالی که نگرفته بود حتما کنجکاو اون بود.

__براتون...

هردوشون من رو نگاه کردن.

__براتون بد میشه اگه مراسم عروسی نگیرین؟

_هیچ چیزم شبیه یه عروسی واقعی نبوده که حالا فقط
لباسش رو...

لب هام رو روی هم فشار دادم.

_به هر حال، هر جور که خودتون صلاح میدونین انجام
بدین. از خونواده ام... من خیلی هم مطمئن نیستم که
مامانم و داداشم هم بیان چه برسه به بقیه فامیل ها. فقط
...

انگشت اشاره ام رو روی موهای پیشونیم کشیدم.

_فقط خواستم بگم که بعدا براتون باز بد نشه. به اندازه ی
کافی باعث دردسر بودم.

این چه حرفیه عزیزم. ما...
چشم های تو

صدای بی صدا

_من موقعیتی که توش هستم رو خوب میدونم.

نگاهی به مینا خانم کردم ازش خواهش کردم تا صبحونه
خوردن من برام یه ماشین بگیره.

_ماشین و راننده ی من هست امروز هم قرار نیست جایی
برم میرسوننت.

_فرار نمکنم اگر...

_بخاطر راحتیه اما اگه حس بدی بهت میده...

_نه ببخشید. ممنون.

لحظه ی آخری دیدم گوشیم همراهم نیست. میخوامستم
خبر بگیرم و بدونم که سپیده کجاست، هرچند حدس
میزدم تو شرکت باشه. رفتم بالا تاگوشیم رو پیدا کنم.وقتی
برگشتم کاوه انگار رفته بود.

_راننده دم در عزیزم.

_ممنون.

وقتی برگشتی در مورد عروسی هم صحبت میکنیم قرار
چشم‌های تو صدای بی صدا
اونجور که تو میخوای باشه!

#سیصد_و_هشت

#چشم_های_تو

واقعا انسان با درک و مهربونی بود. ماشین دم در بود.
راننده اش با دیدنم سریع پیاده شد و در رو برام باز کرد
تشکر کردم. وقتی نشستم دیدم کاوه روی صندلی جلو
نشسته. ماشین نداشت داشت با راننده ی مادرش میرفت
یا بخاطر من بود. تا نشست پشت فرمون پرسید کجا میرم.
سپیده جواب داده بود شرکت بود.

_شما هم میرین شرکت آقا کاوه؟

شروع به حرکت که کرد بهش گفت ماشینش تو پارکینگ
فرودگاه، میتونه امروز بیارتش یا نه.

_مادرتون گفتن امروز همراه خانم باشم هر جا برن...

_نگران نباش. ماشین رو بده من بی زحمت تو برو ماشین
رو بیار. ببین اگه پرواز باشه با هواپیما برو که اذیت هم
نشی.

تو آینه ی جلویی با کاوه چشم تو چشم شدم. سریع چشم
گرفتم و شقیقه ام رو تکیه دادم به شیشه و چشم هام رو
بستم. تا از هر احتمالی برای چشم تو چشم شدن جلوگیری

کنم. به لیلی فکر کردم که تموم این مدت باهام قهر بود.
چشم‌هائی تو صدای بی صدا
حرف من اینقدر بد بود؟ اینقدر سخت که نتونه درکم کنه
حتی بخاطر شرایطم؟

ماشین رو جلوی شرکت پارک کرد. کاوه پیاده شد اما من نه!

_میشه برید داخل پارکینگ؟

از همونجا میتونستم سوار آسانسور بشم. نمیخواستم با
کاوه هم زمان برم. نمیخواستم باهاش توی آسانسور
باشم... اصلا نمیخواستم باهاش هم قدم بشم. کاوه ای که
منتظر من بود تا پیاده شم با صدای راننده به اون نگاه کرد.

_آقا کاوه م تا پارکینگ خانم رو میبرم. سوئیچ رو هم میدم
بهشون ازشون بگیرین.

کاوه نگاهی^{چشم های تو}ش رو داد به من و سری برای راننده تکون داد.^{صدای بی صدا}
وقتی جلوی آسانسور پارکینگ منتظر بودم تا بیاد پایین و
یه مردی کنارم وایستاد، ترسی که سراغم اومد باعث شد
پشیمون شم که چرا با کاوه پیاده نشدم. حداقل این حس
ترس رو نداشتم. قلبم تند تند میزد. نمیشد سوار نشم.
زشت بود... خنده دار بود. اما... با امید دادن به خودم که
آسانسورها دورین داره و اتفاقی نمیفته سعی کردم به خودم
مسلط باشم.

آسانسور که وایستاد با همون دست های پرریشه درش رو
باز کردم. کاوه تکیه داده بود به دیواره اتاقک، نگاهی به
پایین بود اما من با دیدنش نفس راحتی کشیدم. قدمی که
برداشتم سرش رو بلند کرد نگاهم کرد و بعد نگاهی رو به
مرده پشت سریم داد.

سوئیچ رو راننده اشون داده بود بدم بهش میخواستم بدم
چشم هالی تو صدای بی صدا
به سپیده اما تو یکی از طبقه ها که دوتا مرد دیگه خواستن
سوارشن از پشت سر مانتوم رو گرفت و یکم عقب کشید
من رو خودش یه قدمی جلوتر اومد کسی بهم نخوره. جیب
کتش تو دید راسم بود. سوئیچ رو سر دادم داخلش. دید،
نگاهش برگشت اما واکنشی نشون نداد.

اومده بودم از سپیده سوال دیگه ای هم پرسم... بدهی
هام... وام هام... تمام این مدت که کار نکرده بودم قرار بود
چی بشن؟

در آسانسور که باز شد بیرون رفتم. پشت سرم بود.
برگشتم سمتش.

فقط یه نگاهی بهم انداخت و رفت داخل. چندتا مفس عمیق کشیدم تا آماده باشم وقتی رفتم و سیل سوالها شروع شد بتونم جواب بدم.

در رو کامل باز نکرده بودم که صدای بلند فاطمه رو شنیدم که گفت زلال! اما به جای فاطمه چشمم سر خورد سمت جای خودم... یه خانمی اونجا بود... کاوه هم صندلی کنارش رو کشیده بود داشت مینشست کنارش.

_کجا بودی زلال؟

_مشکلی برام پیش اومد نتونستم پیام. خویین؟

هرکسی یه چیزی میگفت... دانیال بود که پرسید دگه
برنمیگردم؟

_فکر نمیکنم مدت زیادی نبودم.

کاوه اهمیتی نمیداد اصلا نگاه نمیکرد. هرکی هرچی میپرسید
یه نگاهی هم زیرزیرکی به من و کاوه میکرد. خدا میدونه چه
سناریوهایی رو تو ذهنشون نوشته بودن.

فرشته از جاش بلند نشده بود اما از همونجا گفت.

_آخه اینجا ماله بابای خانم پیرانه.

دیدم سرکاوه برگشت سمتش و کمی با عصبانیت فرشته رو نگاه کرد.

_من برم یه سری به خانم پیران بزنم. خوشحال شدم همتون رو دیدم.

سپیده با لبخند نشسته بود منتظر من بود. وقتی دید دارم میرم از روی صندلی بلند شد. به آغوشم کشید و حال رو پرسید.

_کی رسیدین؟

_دیشب.

_خوبی؟

با سر تایید کردم.

_خوبم. از لیلی خبر داری؟ هنوز قهره؟

_نه صحبت میکنیم در مورد لیلی هم. بریم بیرون یا اینجا حرف بزنیم؟

_هنوز وقت ناهار نیست کارت رو انجام بده. من... تا یه جایی میرم و برمیگردم.

#سیصد_و_نه

#چشم_های_تو

خیلی اتفاقی به ذهنم رسیده بود بروم پیش پدر کاوه، شاید بد نبود باهاش تنهایی صحبت کردن. اون تنها کسی بود که علنا و کاملاً با حضور من تو زندگیشون مخالف بود. هرچند خیلی هم اطمینان نداشتم که قرار چی بهش بگم. به واکنشش از دیدن من میتونست بستگی داشته باشه.

_میرم پیش... آقای راد.

_حس میکنم لازمه باهم صحبت کنیم.

_چیشد اصفهان؟

_مامانم برات تعریف نکرده؟

_نه! گفت از تو پرسم.

_برم برگردم بریم ناهار و در موردش می‌گم.

_مطمئنی لازمه این صحبت؟

از جام بلند شدم.

_راستش رو بخوای از هیچی مطمئن نیستم. فکر نمیکنم
خیلی طول بکشه زود میام، راستی؟ حالا که من نیستم
قسط های وام هام رو چی...

_تسویه شد.

چشم هام گرد شد خواستم بگم چطوری... اما چطوری
نداشت... کاوه!

_طبقه ی آخر دفترش؟

_آره!

جواب ندادم فقط یه لبخند زدم به روش. دنبالم تا دم در
اومد، در رو که رها کرد بسته شه گفت: چیز میخوام
چیزی بگم.

_چیزی شده؟

_میگم این نیومدنت ... یعنی یهو پیدات نشد. از اون موقع
کاوه هم یا نیست یا دیر میاد زودمیره...

بی حوصله میخوام بگم خب اما ترجیح دادم بعد مدت
ها که دیده بودمش اوقات تلخی نکنم.

_یعنی میگم بخاطر کاوه است این که دیگه نمیخواهی
بیای؟

الان اگه بهش میگفتم به خاطر کاوه است میخواست
مشکل من و کاوه رو حل کنه.

__ بهم زدین؟

بهم ؟ همه چی بهم خورده بود اما نه به شکلی که اون فکر
میکرد.

__ برای خودم مشکل هایی پیش اومد دیگه نتونستم پیام.

__ هنوز با کاوه دوستین آخه انگارک...

چیزی شده فاطمه؟ میخوای بری سر اصل مطلب من به
چشم های تو صدای بی صدا
جایی باید برم برسم.

راستش... بین... اصلاً دوست ندارم آدم خائن یا بدی
باشم. فقط خواستم... تو... تو دختر خوبی هستی فقط
میخوام باهات صادق باشم.

در چه موردی؟

من از کاوه خوشم میاد... یعنی خیلی وقته... تو رو خدا
فکر بد نکن اون موقع که شما دوست بودین من ... فکر
نکنی نیت بدی داشتم یا فقط...

بخاطر همین سعی میکرد به من و کاوه نزدیک بشه؟ آره
راست میگفت اصلاً جا نداشت فکر بدی بکنم.

الانم فقط نمیخوام ... من باعث خراب شدن رابطتون
چشم های تو صدای بی صدا
باشم. نمیخوام عذاب وجدان داشته باشم.

من تو موقعیت فعالم عدل یکی رو کم داشتم که مثلاً زیادی
متمدنانه برخورد کنه و خیلی رک بگه به شوهر من علاقه
داره.

نه عذاب وجدان نداشته باش، خدا حافظ.

میتونستم حدس بزنم چون چندبار کاوه طرفش رو گرفته،
برای دلداری دادن فاطمه جان خطابش کرده بود، اینها
باعث شده بود فاطمه بهش علاقه ای پیدا کنه. حداقل در
این مورد میتونستم... میتونستم خیالم راحت باشه ادم
خیانت کاری نیست؟ دیگه این کار رو باهام نمیکرد.

_میخواستم آقای راد رو ببینم.

منشیش خانم نبود، یه مرد جوان بود.

_وقت قبلی داشتین؟

_خیر، میشه بهشون بگین که اگه براشون مساعد باشه
الان ببینمشون؟

_اسمتون؟

_زالال گروپی.

زنگ نزد بلند شد و به اتاقش رفت. چند ثانیه بعد که بیرون
چشم‌های تو صدای بی صدا
اومد در رو نبست رو به من گفت بفرمایین داخل.

روی صندلیش خیره به در منتظر من بود. با دیدنش آروم
سلام دادم. به همون آرومی جوابم رو داد. منشیش در رو
که بست، با دست اشاره کرد بشینم.

__ببخشین مزاحمتون شدم...

__چی میخوری بگم برات بیارن؟

__ممنون میل ندارم.

__زن حامله میل هم نداشته باشه باید همیشه یه چیزی تو
دهنش باشه.

تازه صبحونه خوردم ممنون.
چشم های تو

صدای بی صدا

هرجور صلاحه، خب من در خدمتم.

بار سوم بود داشتم سعی میکردم آب دهنم رو قورت بدم.

خواستم... خواستم باشما صحبت کنم.

اول نگام کن که بتونی باهام صحبتی کنی. اوقات تلخی کردم یکم اما دیگه ضحاک نبودم که از ترس نگاه بگیری.

نه، من... از ترس نیست از شرمندگی... الانم...

نفسم رو آروم بیرون دادم.

الانم نمیدونم چیکار کنم، من... من از چیزی یعنی از شما
چشم‌های تو صدای بی صدا
و زندگیتون خبری نداشتم. عقدمون بدون خبرتون... اشتباه
بود میدونم.

سرم رویکم بیشتر پایینتر بودم.

تو شرایط خوبی نبودم، تقصیر من بود، نه کاوه، اونم
قاطی زندگی پردردسر خودم کردم. یعنی... بخوام منصفانه
به قضیه نگاه کنم همه چی از اول تقصیر من بود.

مکت کردم، چیزی نگفت.

میدونم به خونواده اتون من نمیخورم یا...

در بی هوا و محکم باز شد. ترسیده سرم برگشت سمتش،
کاوه بود!

_اینجا چیکار میکنی؟

از کجا فهمید اینجا؟

قبل از من پدرش جواب داد.

_برای جایی رفتن از تو باید اجازه بگیره؟

به سمتم اومد و ساق دستم رو گرفت.

_ولم کن.

_بابا لطفا شما دخ...

_برو بیرون کاوه، همین حالا.

از جاش بلند شد به سمت کاوه اومد و دستش رو از روی
ساق دست من کشید.

#سیصد_و_ده

#چشم_های_تو

_بیرون منتظر باش.

_کاوه کافیه دیگه. به اندازه ی کافی با همه ی کارهات کنار
اومدم.

کاوه نفس عصبانیش رو بیرون داد، قبل اینکه در رو باز کنه
نمیدونم خطاب به من گفت، خطاب به پدرش گفت...

_من طلاق نمیدم. بمیرم این کار رو نمیکنم.

در رو محکم بست، با صداش چشم هام رو بستم.

_بیا این رو بخور.

چشمم رو باز کردم یه لیوان آب دستش بود.

_ببخشید.

_پسر من داد و بیداد راه انداخته، تو رو چرا ببخشم؟

_من نمیخواستم...

_اومدی اینجا در مورد جدا شدن صحبت کنی که اینطوری
اسپند روی آتیش شده؟

_من... فقط حس کردم شاید شما منطقی تر نسبت به
اتفاق ها برخورد کنین... چون از من هم خوشتون نمیاد...
راحت تر بتو...

کاوه گفت من از تو خوشم نمیاد، یا...
چشم های تو

صدای بی صدا

_نیازی نیست کسی بگه.

برنگشت سرجاش روی صندلی رو بروی من نشست.

_اندازه ای که تو خودت رو مقصر همه چیز میدونی منم
میدونم. شروعش باتونه...

نفسی کشید دستی به ریشش برد.

_من نمیخواستم و نمیخوام آبرتون رو ببرم.

_جدا شدن راه حل؟

چشمم رو به بهونه ی کمتر چشم تو چشم شدن چرخوندم.

_واقعا نمیدونم... از اینکه سربار کسی باشم بدم میاد.
دللم نیمخواد بخاطر بچه خودم رو به کسی تحمیل کنم.
من... من میتونم بچه ام رو تنهایی هم بزرگ کنم.

_فکر میکردم کاوه و تو یه تعلق خاطری به هم دارین الان
میبینم...

_هست اما... بخاطر این تعلق خاطر قرار نیست تا آخر
عمر تو عذاب زندگی کنه.

عروسی بگیرین بعدش هرکدومتون رو میفرستم په جا ،
چشم های تو صدای بی صدا
یکم از هم جدا باشین، بشینین فکرهاتون رو بکنین، بعدش
تصمیم تصمیم خودتون باشه، این زندگی رو. باهم میخواین
یانه.

عروسی اگر بود و بعدش بهم میخورد... مگه همین
آبروشون رو نمیرد.

_من نگران شما...

_تو حرف من رو باور نکردی، مشکل من نه تویی، نه
خونواده ات. سر به هوا بودن کاوه بود، اوقات تلخی کردم،
قضیه اش فرق داره. به این معنی نیست که نخوام ازدواج
کنین، یا پدر و مادر بچه ای رو بخوام ازش جدا کنم.

_بخاطر بچه...

_بخاطر خودتون، ربطی به بچه اتون نداره.

انگشت اشاره ام رو با انگشت های دست دیگه ام گرفته بودم.

_خیلی امید به زندگیت با کاوه نداری؟

همه چیز رو به نقطه ی بدی رسوندیم. من ... اون یا شاید به قول خودش پدرش ... اما هرچی که بود حس میکردم نباید به این نقطه میرسوندیم...

چشم‌های تو
چوونید، زندگیتون رو پله ی اوله. همینجا بخواین جا صدای بی صدا
بزنیید بعدا سرمشکل های دیگه میخوان چیکار کنین. شما
تنها زوجی هستین مشکل داره؟ نه! بشینید سنگهاتون رو وا
بکنین، با لج و لجبازی چیزی به جایی نمیرسه. این رو به
کاوه هم گفته، تو این مورد شبیه همین تو لجبازی دست
کمی از هم ندارین. فقط اون تو رو دوست داره بخاطر تو
دست میکشه از لجبازی. توام کوتاه بیا. الانم برو ... دفعه
ی بعدی که اومدی اینجا دوست دارم به عنوان عروسم
بیای نه زلال گلروپی.

واقعا همه ی این حرفها رو از ته دل میگفت. کاوه با
همچین پدری لج کرده بود؟

بیرون منتظر بود وقتی بیرون رفتم با شدت از جاش بلند
شد، عصبانی نگام کرد و رفت تو اتاق پدرش. niceroman.ir

برنگشتم داخل شرکت به سپیده پیام دادم میرم رستوران
کارهایش رو حل کنه بیاد پیشم. وقتی منتظرش بودم شماره
ی لیلی رو گرفتم. باز جواب نداد... چرا جواب نمیداد؟

_خوش گذشت با پدرشوهر؟

سرم رو بلند کردم.

_چه زود اومدی.

صندلی رو کشید.

_کاوه اومد؟

هی التماس کرد بگم کجا رفتی. گفت تنها نباید بری! چی شده؟

دیروز تو راه بهش گفته ام بچه رو ننداختم. ولم کرد رفت، چندتا پسر اومدن سراغم تنها بودم.

چی؟ شوخی میکنی؟ توهم زدی؟

نه. تو این چند روز اینقدر اتفاق افتاده که شاید این عادی‌ترینش باشه. لیلی چرا جوابم رو نمیده؟

_دلخور شده.

_خب باید جواب بده از دلش در بیارم.

_گفت یه مدت ترجیح میده کاری بهش نداشته باشیم.

_یه مدت؟

_خودش هم تو شرایط خوبی نیست میدونی. یکمم باباش
مریض شده. سرکار هم ... همه چی اونم قاطی شده.

_منم میشم یه درد اضافی روی دردهاش...

نفسم رو بیرون دادم.

__ بگو اصفهان چی شد؟

براش تعریف کردم. از خواستگاری تا برخورد مامان. از اینکه دوست دارم برم یه گوشه و کسی پیدام نکنه... نه کسی رو بشناسم نه کسی من رو بشناسه...

__ پیشنهاد آقای راد بد نیست.

__ کجا میرم؟

__ اون رو آقای راد حل میکنه هرجا بخوای.

__ کاوه هم حتما میذاره.

ولی هردوتون لازم دارین از هم دور باشین.

صدای بی صدا

_اگه بازم حل نشه؟

#سیصد_و_یازده

#چشم_های_تو

_اگه بازم حل نشه؟

_با نا امیدی به قضیه نگاه نکن. اگه واقعا دلت بخواد حل بشه حل میشه، مشکل اینه انتخابت چیه؟ واقعا میخوای جدا بشین یا باهم باشین. میدونی زلال، واقعا آدم باید کور باشه نبینه کاوه چقدر دوست داره. همین الان جدی گفتم

داشت التماس میکرد بهش بگم کجا رفتی چون نگرانت
چشم های تو صدای بی صدا
بود. فکر میکنی لات چاله میدونه هر چند وقت یه بار
دلش دعوا بخواد و این بار بره با پدرام دعوا کنه؟ این همه
دردسر بکشه...

_میدونم.

_میدونی پس این کارها چیه؟

_دلخور شده بودم. هستم، حق ندارم دلخور باشم؟

_حق داری اما...سر دلخوری یه بچه رو از پدر و مادرش
جدا نکن.

آرنج هام رو روی میز گذاشتم و صورتم رو با دستم هام
چشم های تو صدای بی صدا
پوشوندم.

__ بچه ات میتونه بهترین امکانات رو داشته باشه، فقط
امکانات نیست تو دل یه خانواده با عشق و محبت بزرگ
بشه بدون هیچ کمبودی. الان باید به دوتاتون فکر کنی نه
فقط خودت... مامانت... زود میبخشت مامان تو
مهربونه... خودش گفته بود کدوم مادری دلش میاد از بچه
اش رو بگیره... پس از مادرت خیالت راحت باشه.

دستش رو جلو آورد و دست هام رو از صورتم برداشت.

__ اینقدر پیچیده اش نکن قضیه رو. میدونم توام دوستش
داری.

دوستش نداشتم شاید.. همه ی این حرفهایی که زده بودم
niceroman.ir
رو واقعا بهشون عمل کرده بودم.

_گنگ بود همه چی برات... نیاز داشتی یکی بهت بگه کار درست چیه؟ امروز دومین باره داری میشنوی.

راه درستمون عروسی بود... کمی آرامش و بعد زندگی...

_اگه حامله نبودی میتونستین یه مدت به خودتون بیاین و بعد عروسی بگیرین. حالا اون آبرویی که ازش حرف زدی... الان بخاطر خونواده هاتون عروسی بگیرین بعد به همه چی فکر کنین. میدونی چقدر آدم طلاق میگیرن و بعدش به هم فرصت شروع دوباره بدن. شما که تو شرایط بهتری هستین.

لبم رو گاز گرفتم.

_میشه؟

_چرا نشه.

دستم رو بین دست هاش گرفت.

_میشه، به هیچ چیزی هم اطمینان نداشته باشین به عشق
و علاقتون به هم اعتماد کنین.

سرم رو تکون دادم. سپیده داشت منو رو میددی سفارش
بده، من گوشیم به صدا در اومد. فکر کردم کاوه باشه اما
آرین بود.

"_سلام زن داداش، خوبی؟"

"_ممنون، چیزی شده؟"

"_یعنی باید چیزی بشه من زنگ بزنم حال زن داداشم رو
پرسم؟"

"_نه، یعنی... ممنون، تو خوبی؟"

"_من خوبم، زن داداش زنگ زدم یه زحمتی داشتم؟"

نمیدونم از قصد بود تا بخندونه من رو یا کلا همینجوری
بود.

"_فرصت میدادی تعارفت برسه دستم."

"_اهل ریا نیستم. زنداداش یه زحمتی دارم اما جون کاوه نه نیار."

آدمی نبود که چیزی تو زندگیش کمک من رو بخواد. یا کاوه خواسته بود... یا خودش دوست داشت شرایط زندگی ما رو عادی جلوه بده...

"_چی شده؟"

سپیده با اشاره به منو گفت سفارش بده؟ با سرگفتم آره.

"_باید جایی برم، بدون اولیا رام نمیدن، میشه از شما

#سیصد_و_دوازده

#چشم_های_تو

"_کجا؟"

"_شما قبول کن میای بعد..."

"_کاوه خواس..."

"_من کاوه رو ندیدم اصلا. دیشب دعوا کردیم اومد تو اتاق
دیگه قهریم یه مدت."

"_پس کجا میخوای من رو ببری؟"

"_زن داداش من جای بد نمیبرمت."

"_نه، ولی یعنی ندونم کجا؟"

"_این دخترهای دانشگاه ما هی به من نخ میدن، شب دور هم جمع هستن، منم گفتم با شما برم، بهشون بفهمونم استانداردهای خانواده ی من بالاست هرکسی رو به عنوان عروس قبول نمیکنیم."

شوخیش گرفته بود واقعا؟ من رو میخواست بیره با دوست هاش بیرون؟ حتی اگه کاوه نخواسته بود داشت بخاطر حال و احوال من این کار رو میکرد.

"_فکر نمیکنم ایده ی خوبی باشه؟"

"چرا؟ زن داداش تو رو خدا نه نیار، جون کاوه اصلا مرگ کاوه."

"مرسی به فکرمی اما من خوب..."

"من به فکر خودمم، چه به فکر دیگری بودن."

اونقدر گفت و شوخی کرد که مجبور شدم نهایتا بگم حالا ببینیم چی میشه اما اون گفت شب میاد دنبالم.

___کیه؟

آرین: میگه با من بیا مهمونی.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

خب برو.

الان خیلی تو حال و هوای مهمونی رفتنم من؟ حالا خدا میدونه یا کاوه مجبورش کرده بهم زنگ بزنه یا مادرش.

بشینی زانوی غم بغل بگیری همه چی حل میشه؟ چرا تو این چند وقت حل نشده.

امروز سپیده جون_ همیشه واقع گرا و رک بود_ اما امروز یه جورایی همه چی رو رک و مستقیم تو سرم میکوبید.

گشمنه، غذا بخوریم بعد بهش فکر میکنم.

اونیکه اومده جای من... چند وقته که اوم...

متاهله نترس.

با خنده گفتم منظورم این نبود.

مجبور شدم معلوم نبود کی برگردی...

دیگه نمیتونم برگردم باید یه کار دیگه پیدا کنم.

حرف های فاطمه رو بهش گفتم، با تعجب نگام کرد.

زلال یعنی دیگه یکی دوتا مورد دیگه هم برام تعریف کنه
چشم های تو صدای بی صدا
دود از سرم بلند میشه.

ببین منی که دارم تجربشون میکنم تو چه حالی ام. بعد
فکر میکنین بی دلیل دارم گیج میزنم.

چی گفتی بهش؟

به کی فاطمه؟ هیچی گفتم راحت باش. کاوه رو یعنی هنوز
نفهمیدن که...

دقیقا مصادف شد با نیومدن تو ... همه فکر کردن همه
ی پریشونی هاش بخاطر توا. ولی فکر کنم به زودی معلوم
کنن. داره لیست کارمندها رو بررسی میکنه.

_آره، از بخش خودمون شروع کرده. در مورد فرشته و فاطمه هم گفت دلم میخواد نگهشون دارم یا بفرستم بره.

_کارشون رو انجام میدن...

_فاطمه آره اما فرشته نه، یه بارم خودم خواستم اخراجش کنم، گریه و زاری کرد، گفت شرایط مالی خونواده اش بده، کلی داستان دیگه دلم سوخت راستش رو بخوای. اما کار هم با دلسوزی پیش نمیره.

فرقی به حال من نداشت ماندن و رفتن فرشته. قرار نبود دیگه تو این شرکت من کار کنم. هرچند بودم هم باز فرقی نداشت...

_بخور غذات رو برو یکم استراحت تا نرفتن مهمونی.

_نمیرم.

_حالا برادر شوهرت ازت یه چیزی خواسته تورم برد
اصفهان، روت میشه نه بگی؟

وقتی رفتم خونشون کسی نبود... فقط مینا خانم بود. فکر
میکردم وقتی تو رستوران بودیم کاوه سر و کله اش پیدا بشه
اما نیومد. فقط به سپیده پیام داده بود که برام ماشین
بگیره نذاره تنها و پیاده برم. سپیده هم گفت چون از من
حساب میره به اون پیام داده، اما چون با من قهر بود به
سپیده پیام داده بود. برداشتش کاملاً اشتباه بود.

نگاهی به اطراف کردم... تو این مدت حتی از سرکنجکاوی هم اتاقش رو نگشته بودم. نگاهی به اطراف کردم. بلند شدم از روی تخت، وسوسه ی گشتن اتاق نداشت دراز بکشم. هنوز در کمدش رو کامل باز نکرده بودم که تقه ای به در خورد. با ترس در رو بستم و منتظر موندم ببینم کی میاد تو. با دیدن مینا خانم نفسم رو بیرون دادم.

_آقا آرین تماس گرفتن گفتن قراره شب برین مهمونی گفتن پیام پرسم چیزی لازم دارین؟ اگر لباستون اتو میخواد بدین من براتون آماده کنم.

_نه ممنون چیزی لازم ندارم.

_چیزی میل دارین براتون بیارم؟

نه میخوابم چیزی نمیخواهم ممنون. فقط ...
چشم های تو صدای بی صدا

سوالی نگاهم کرد میخواستم پرسیم مادر کاوه کجاست اما
به طرز مسخره ای من اسم مادرش رو نمیدونستم... اسم
کوچیکش رو.

نمیخواستم با گفتن اینکه مادر کاوه کجاست احمق به نظر
برسم.

هیچی ممنون.

زالال جان؟ زالال عزیزم؟

به زور چشم هام رو یکم باز کردم. اتاق نیمه تاریک بود. با ^{چشم های تو} صدای بی صدا دیدن مادر کاوه از جام پریدم.

_آروم باش عزیزم. ترسوندمت؟

_نه، ببخشین چیزی شده؟

_از دست آرین، به زور فرستادتم ب...

#سیصد_و_سیزده

#چشم_های_تو

در اتاق باز شد صدای آرین از اون سمت میومد. نیومد
داخل اتاق.

_مامان میتونم پیام تو؟

یقه ی لباسم رو مرتب کردم. مادرش گفت بیاد داخل. تا دید روی تختم گفت.

_زنداداش دیرشد، گرفتی خوابیدی؟

عمیق خوابیده بودم، اما خیلی بد بیدار شده بودم.

_کجا؟

_مهمونی.

_مامان جان میبینی که خسته است.

کمی خم شدم. یادم افتاد قرص هام رو نخوردم... از صبح
شیر هم نخورده بودم.

_من که نگفتم میام.

مادرش با دلخوری تصنعی اما کلافه گفت.

_آرین باورم نمیشه باز گولت رو خوردم.

آرین با خنده گفت پشت تلفن گفتم میام الان داره میزنه
زیر حرفش. با تعجب که نگاهش کردم شونه هاش رو بالا
انداخت.

_خودت تنها برو.

زن داداش جون کاوه، اصلا مرگ داداش کاوه...
چشم های تو صدای بی صدا

صدای اعتراض من و مادرش هم زمان بود. هردوشون
نگاهی بهم کردن و لبخندی زدن.

_بخدا نمیخوام تنها برم، جا داشت میرفتم.

آقای راد رسیده بود، مینا خانم اومد دنبال مادرشون تا
بهشون خبر بده.

_اذیتش نکن آرین. زلال جان اگه دوست نداری بری
مجبور نیستی.

آرین تا مامانش رفت روی دو زانوش نشست دستش رو
روی تخت گذاشت.

زن داداش جبران میکنم.
چشم های تو

صدای بی صدا

آروم روی گونه اش زد.

همین یه بار جون من.

با چشم و ابرو به شکم اشاره کرد.

یه عمو بیشتر نداره ها اونم جوون مرگ بشه این بچه
دلخوش چی باشه؟

خنده ام گرفت اما چون مست خوابم بودم خنده ام حالت
هندل زدن داشت.

کجاست مهمونی؟

به معنی مثبت بودن نظرم فرض کرد سوالم رو از جاش
پرید و گفت رستوران.

_یه ربهه حاضری؟

_دست کم یه ساعت.

_باشه منتظرم فقط ترافیکه دست بجنبون. بگم مامان یا
مینا خانم بیاد کمک؟

_نه! حاضر میشم خودم.

هرچقدر هم خوب نمیشناختمش اما کاملاً میدونستم کاسه
چشم‌های تو صدای بی صدا
ای زیر نیم کاسه است حالا داستان چی بود نمیدونم...

دوش نگرفتم، فقط دست و صورتم رو شستم تا دوباره
آرایش کنم. شلوارم رو عوض کردم، احساس خفگی
میکردم، شلوار پارچه ای پوشیدم تا کمی گل و گشاد باشه
خفه ام نکنه. ترجیح دادم آرایش کنم بعد بقیه لباس هام
رو بپوشم. با ناراحتی به آینه نگاه کردم. صندلی میزکار کاوه
رو کشیدم آوردم جلوی آینه اینجوری راحت تر بود.
درست و حسابی نگفته بود میخواد کجا بیره، که بدونم
چطوری آرایش کنم. نصف موهام رو از بالا دم اسبی کردم
تا یکم ابرو هام رو از کنار بکشه بالا. میخواستم خط چشم
بکشم حس میکردم اینطوری بیشتر بهم بیاد.

آرایشتم تموم شده بود داشتم به موهای ریز کنار شقیقه ام
چشم های تو صدای بی صدا
ژل میزدم که در اتاق باز شد. از آینه دیدم کاوه است
برنگشتم عقب. اما مکث و نگاه جا خورده اش رو هم
دیدم. در رو بست دهنش رو باز کرد چیزی بگه اما صدای
آرین از اون سمت نداشت.

_زن داداش دیر شد بجنب.

دستش رو روی گردنش گذاشت و کمی فشار داد. از آینه
کاملاً قابل رسد بود حرکاتش. کیفش رو روی تخت
انداخت.

_کجا میرین؟

_بیرون.

نمیدونم.

طلبکار نگاهم کرد اما نمیدونستم. برگشت بره بیرون انگار تا شاید از آرين پرسه.

کرم دست من کجاست؟ بین وسائل هام پیدا نکردم.

دندون قروچه ای کرد نه به من، انگار به خودش تا مسلط باشه به خودش. رفت سمت پاتختی کوچیکش، کشوش رو باز کرد کرم رو از اونجا برداشت اومد سمتم.

بلوزی تنم نبود با سوتین مشکیم جلوش بودم. وقتی کرم رو ^{چشم های تو} صدای بی صدا دستم داد نگاهش به بدنم بود.

_اینجوری میخوای بری مهمونی؟

کرم رو روی دستم گذاشتم و آروم مالیدمش. ظرفش رو گذاشتم روی صندلیش و رفتم سمت کمد. وقتی دید دارم بلوزم رو میپوشم رفت بیرون. فکر کرده بود با لباس زیر میرم مهمونی؟

نگاهی کردم به خودم... خیلی وقت بود اینقدر با حوصله و بدون هیچ فکری آرایش نکرده بودم. نتیجه اش از نظرم خوب بود. وقتی در رو باز کردم دوتا شونم تو راهرو بودن. داشتن صحبت میکردن. آرین تا چشمش بهم افتاد با خنده گفت.

کاوه یکی زد پس گردنش.

_ مواظب باش. زیاد سرپا نمونه. خیلی هم دیر نکنین.

اومد سمتم، ازم بلندتر بود راحت تر میتونست از بالا نگاهم کنه.

آرین: خودت نمیای؟

_ نه!

ازش چشم گرفتم اما چشم گرفتن من باعث خنده ی بلند آرین شد.

_خدایی زن گرفتن کار سخته.

_کجا داری میبری من رو؟

_بیا فعلا یه صافی دیگه رو هم رد کنیم میگم بهت.

سرجام وایستادم.

_من رو داری میبری که مامان بابات بذارن بری بیرون؟

_زن داداش به نظرت من آدمی ام که از کسی اجازه بگیرم؟
برای خودم متاسف شدم هیچ وقت فکر نمیکردم از بیرون
اینطور به نظر بیام.

مادر و پدرش هردو پایین بودن. مادرش با دیدنم لبخندی زد

.

_خیلی خوشگل شدی عزیزم.

_سلام! ممنون.

خدا میدونه الان باباش تو دلش چی میگفت... چند ساعت پیش با بغض و ترس بهش میگفتم نمیدونم چیکار کنم. الان انگار نه انگار عروس ناخواسته ام دارم میرم مهمونی.

#سیصد_و_چهارده

#چشم_های_تو

در جواب سلامم سرش رو تکون داد.
چشم های تو

صدای بی صدا

_جایی میرین آرين؟

_با زن داداش میریم بیرون.

_کاوه؟

_خسته بود بابا.

_زنش رو تنها میفرسته؟

_من که شلغم نیستم. زن داداش با منه.

تو هوای خودت رو نمیتونی نگه داری چه برسه زن
چشم های تو صدای بی صدا
حامله. به کاوه هم بگو...

_ عزیزم بذار بچه ها راحت باشن. زلال هم نیازی نداره
کسی مراقبش باشه خودش میتونه.

بین حرف هاش دستش رو گذاشت روی بازوی همسرش.
نفوذ خوبی روی همسرش داشت... یا شاید راد اونقدر
دوستش داشت که نمیتونست نه بیاره!

_ بخاطر شرایطش میگم.

آرین: منم حواسم هست. راه دوری هم نمیریم. رستوران
آقای سیمین هستیم.

کاوه: مامان گشمنه غذا حاضره؟

سرم ناخودآگاه برگشت سمتش... داشت مثلاً نادیده
میگرفت من رو. بعد سپیده میگفت لجبازی نکن.

دم در همین که آرین داشت ماشینش رو بیرون میبرد،
ماشین کاوه دم در بود، رانندشون داشت ماشین رو میبرد
تو پارکینگ.

_چه زود برگشته؟

_کی رامین؟

_اسمشون رامینه؟

_آره. کجا بود؟

سرش برگشت سمتم.

_ماشین تو پارکینگ فرودگاه بود.

_اا پس دیشب چجوری اومدین؟

_هوایما! میگی کجا میریم؟

_مهمونی با بچه های دانشگاه! یکی از استادهامون داره از ایران میره. کارهاش درست شدن داره به دانشجوهاش حال میده دم رفتنی.

_من چرا میام؟

_چون نشون بدی استاندارد خانواده ام در زمینه ی عروس پذیرفتن بالاست.

_من که عروس تحمیلی ام چجوری...

_اینجوری نگو زن داداش. حق بده همه شوکه بشن،
تعجب کنن اونم از طرف کاوه، اگه من بودم ککشون هم
نمیگزید اما کاوه فرق داره. اما شوکه شدنشون به معنی
نخواستنت نیست.

حس کردم داره از ته دل میگه... یعنی مدلش یه جوری بود
بهش نمیومد علی رغم شوخی هاش اهل دروغ و دغل
باشه.

_اگه یه چیزی ازت پرسم، به کسی نمیگی؟

_نه پرس.

_اسم کوچیک مامانتون چیه؟

اول تعجب کرد و بعد شروع کرد آروم آروم خندیدن.

_نمیدونم واقعا.

_بهار.

_بهار؟

__بهار خالی؟

__بهار تو پر هم داری؟

__نه یعنی بهار یا بهاره؟

__نه بهار. خیلی هم حساس روش. بگی بهاره عصبانی میشه.
عصبانی هم که بشه دیگه واویلا، نمیبینی بابام چه حساب
مییره؟ البته از اونجایی که کاوه هم از شما حساب مییره
خیلی شاید متوجهش نباشی.

__کاوه از من حساب مییره؟

اوفف بدجووور. زن داداش این دخترها حالا میان دورت
چشم های تو صدای بی صدا
میکنن، میگم... یعنی به خودت بستگی داره ها ولی چیز...

چی میخواست بگه که با این همه رک بودنش باز معذب
بود برای گفتن.

راحت باش.

میت رسم حرفم رو بد برداشت کنی.

نه، بگو.

بینشون آشنا اینها هم زیاده، یعنی ... من ... میگم که نامزد
کردید ازد.... بخدا برای من فرقی نداره ها، به کسی هم
ربطی نداره. دیگه مامان و بابا همه جا اینطوری گفتن ...

تندتند داشت دلیل و مدرک می آورد تا ناراحت نشم.
چشم های تو صدای بی صدا

_باشه حواسم هست. من خیلی هم پرحرف نیستم نگران نباش.

_نه نه راحت باش هرچی خواستی بگو، عشق و حال، کاوه هم نیست منم دهنم قرصه.

من رو چی فرض میکرد واقعا!

_و اینکه دیگه هرچی دیدی و شنیدی بین خودمون بمونه.

_خدا میدونه چی ها قراره ببینم.

اینجوری نبود که دوسه تا میز تو رستوران رزرو کرده باشن... بلکه کل رستوران رو رزرو کرده بودن. صندلی ها و میزها یه تعدادش جمع شده بود سمت دیگه ی رستوران. نسبتا هم شلوغ بود. یک گروه بند هم روی سن بود. نکته ی جالب هم این بود همه میشناختنش تا رفتیم داخل همه با کنجکاوی نگاه میکردن، چند نفر هم گفتن معرفی نمیکنی؟

#سیصد_و_پانزده

#چشم_های_تو

_سلام بر برو بچ.

نگاهی که به جمع میکردم... میتونستم حس کنم اینجا
واقعا جای من نیست. یکی از دخترها پرسید " این کیه
آرین؟"

_این رو به درخت میگن. معرفی میکنم، زنداداشم زلال
خانم.

_زن داداشت؟ زن کدوم داداشت؟

یکی از پسرها گفت "چندتا داداش داره؟" و بعد رو به من
گفت.

_خوشبختم، خوش اومدین به جمع ما؟ آقا کاوه خوبن؟

_ممنون. خوشبختم.

زن داداش بیا ول کن اینها رو بیا با استادهام آشنات کنم.
چشم های تو صدای بی صدا

همراهش جلو تر رفتم. چند نفری که معلوم بود از بقیه
بزرگترن، باهم کنار هم بودن. با همه سلام و احوال پرسی
کرد و من رو جلو داد معرفی کرد.

چقدر چهره اتون برای من آشناست.

نمیدونم. من خاطرم نیست.

ولی من مطمئنم جایی شما رو دیدم. چهره ی اصیلی
دارین.

جمله اش رو حس نکردم با منظور بدی عنوان کرده باشه
برای همین تشکر کردم.

من برم یه صندلی بیارم برات.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

راحتم نمیخواد.

نه این بند خودمونه، دست گرمیه بشینی برای تماشا
بیشتر قرار بهت خوش بگذره.

رفتن آرين همون اومدن چندتا دختر سمتم همون. حدسش
درست بود... باهوش بود...

شما واقعا زن داداش آرينی؟

بله.

_کی ازدواج کردین؟

_نامزد کردیم.

_آهان! میگم ما خبر نداشتیم. هرچند آیین چیزی رو از من
پنهون نمیکنه.

سرم رو تکون دادم.

_مامان آیین رو دیدی؟

وقتی میگفتم با برادر آیین نامزد کردم، جای سوال داشت
که مامان آیین رو دیدم یا نه.

ول کنین زنداداشم رو.
چشم های تو

صدای بی صدا

آرین واقعا زن داداشته؟

چرا اینقدر باورشون نمیشد؟ پیش خودشون هم پرسیدم
سوالم رو.

چرا اینقدر شک دارن؟

دیوونه ان ولشون کن. صحنه رو داشته باش.

عروسیتون کیه؟

_نمیدونم تاریخ دقیقش مشخص نیست. اما ... به زودی.

خواننده ی بند از همه خواست تا حواسشون به صحنه
باشه. راست میگفت دست گرمی بود... نه تنها صدای
خوبی داشت بلکه خیلی هم شوخ طبع بود. بین هر
آهنگش شوخی میکرد، هم با دوستهایش هم با استادهاش.
لیوان مشروب هایی که برای پذیرایی اومد باعث شد با
تعجب نگاه کنم. مشکل مشروب نبود اما سروشون تو
رستوران برام عجیب بود.

_برای شما ضرر داره شرمنده.

از نگاهم حس کرده بود دلم شراب میخواد؟

_نه زیاد نمیخورم نگران نباش.

راست میگفت. زیاد هم نخورد، یکی دو بار مزه کرد. قبل از
شام استادشون رفت پیش خواننده ی بند میکروفون رو
گرفت و خطاب به همه ی دانشجوهاش و حضورشون
تشکر کرد. آخرش هم از پشت همون میکروفون گفت.

_آرین یادم اومد زن داداشت رو کجا دیدم. شما از
هنرمندهای قلم زن اصفهان هستین درسته؟

من رو تو حجره دیده بود؟ و یادش بود؟! من الان
چندسال بود تهران بودم. نه تنها خودش بلکه همه زل زده
بودن تا ببینن تایید میکنم یا رد. با سر تایید کردم.

گفتم من همچین چهره ی اصیلی رو فراموش نمیکنم. من ^{چشم های تو} بشقابی که از شما گرفته بودم رو دارم و حتی دارم به عنوان یک یادگاری ارزشمند با خودم میبرمش.

لبخندی از سر تعارف زدم. آرین کنار دستم میگفت قبول نیست من از این بی خبر زنداداش! و من فقط برای یک چیز خوشحال بودم، بالاخره داشتن شام رو رزرو میکردن.

استاد آرین برای اینکه بیشتر در مورد قلم زنی صحبت کنه اومد پیش ما. از کارم میپرسید اینکه تو تهران کجا مشغولش هستم. فقط گفتم فعلا جایی رو نگرفتم تو تهران.

_داری ازدواج میکنی دیگه نمیخواهی کار کنی؟

آرین: سرگرم تدارکات عروسی ان. تو این تزه‌های ماورائیت رو
چشم‌های تو صدای بی صدا
نگه دار برای خودت.

من آروم گفتم مشکلی نیست. مزه‌ی غذا رو دوست
نداشتم... ماستش سیر داشت. سالادش هم برام زیادی
ترش بود. خوش گذشته بود اما خسته هم شده بود. و
از همه بدتر اینکه دستشویی داشتم... خجالت هم
میکشیدم به آرین بگم تا دستشویی هم‌رام بیاد یا بهش بگم
من برم و اون بمونه. بخاطر شام چند چراغ بالای سرمون
رو روشن کرده بودم کل رستوران تو فضای تاریک بود...
برای خدا حافظی با استاد بود جو رو خواسته بودن
رمانتیک کنن یا چی؟!

دختر و پسری اومده بودن سمت میز ما و داشتن با
استادشون سرپا صحبت میکردن. دختره خطاب به آرین
گفت.

ولی آراین زن داداشت خیلی خوشگله.
چشم های تو

صدای بی صدا

_خونواده ی ما کلا خوشگل پسنده.

جوری که نگاهش کردم باعث شد بزنه پقی زیر خنده اما
سریع جمعش کرد. پسری که کنار دختره وایستاده بود
گفت " جو نگیرت حالا، کی با تو بود." خواست جوابش
رو بده اما گوشیش زنگ زد، صفحه رو نگاه کرد و گرفت
سمت من.

_داداشه، حتما زنگ زده بهت نشنیدی.

#سیصد_و_شانزده

#چشم_های_تو

داشت چیکار میکرد؟ گوشیم تا چند ثانیه پیش دستم بود،
چشم های تو صدای پی صدا
اگه به من زنگ میزد میدیدم. نمیشد که بین اون همه آدم
نگیرمش. خودش هم قبل من تماس رو وصل کرد که مبادا
رد تماس بدم.

_الو آراین چه خبره؟ کجایین م...

_منم.

مکث کرد.

_کجا موندین دیر وقته.

_نمیدونم فکر کنم طول بکشه.

__نه، پیش دوستهاشه. منتظر میمونم.

__بیام دنبالت؟

خواستم بگم نه... اما واقعا حالم خیلی مساعد موندن نبود. حدس میزدم بخاطر حاملگی باشه تا حالا اینطوری نشده بودم. ربطی به ناراحتی و اینها هم نداشت. دستشویی لازم هم بودم به شدت، چون زیادی فضای رستوران رو تاریک کرده بودن ترسیده بودم برم.

__نمیدونم... اگه زحمته ن...

__الان حرکت میکنم. زنگ زدم بیا بیرون.

تا خونه هم اگه صبر میکردم منفجر میشدم.

_میشه بیای تو؟

_تو؟ چیزی شده؟

_نه!

چجوری میگفتم؟! اما تو شرایطی که بودم بهم داشت ثابت میکرد تو خطر بودن جون نه، دستشویی داشتن میتونه باعث شه غروری برات نمونه.

میخواهم برم دستشویی.
چشم های تو

صدای بی صدا

چی میگی زلال؟ پس چرا نرف...

تاریک! خجالت کشیدم به آرین بگم.

گفتم نبره ت... الان میام.

قطع کرد. وقتی برگشتم پیش آرین و دوستهایش باز تو جمع
پرسید بامن کار داشته کاوه؟

سرم رو تکون دادم.

داره میاد دنبالم. اشکالی نداره من یکم زودتر برم؟

"نه بابا اینها وقت نامزد بازیشونه."

یا دوره ی ما زیادی با استادهامون رسمی برخورد میکردیم یا
اینها خیلی بیش از حد با استادهاشون راحت بودن.

"نه زنداداش، میخوای من ببرم برسونمت؟"

"نه داره میاد."

استاد آراین خطاب به من گفت : شما غذا هم نخوردین.

ممنون برای همه چی خیلی خوش گذشت.

دختری هم که سرپا بود گفت : ما رقص و پایکوبیمون
مونده ها! زوده برای رفتن.

ممنون، واقعا خوش گذشت.

بین تعارف ها و جوابهای من بود که آرين گفت.

اا کاوه اومد.

برگشتم سمتش به بلوز براق مشکی تنش بود. حالا که
میدونستم کیه، خیلی راحتتر و بهتر از قبل لباس میپوشید.
استاد آرين کاوه رو میشناخت باهاش سلام عليك کرد.

میگفت من میرسوندم داداش.

کاوه دستش رو گذاشت روی کمرم.

_مشکلی نیست.

_داداشت داره زود ازدواج میکنه ها !

اگه دستشویی نداشتم وایمیستادم و جوابش رو میدادم.

_کیفت رو بده من. کسی نیست نترس. پیام تو؟

_نه میرم.

_نمیدارم کسی بیاد نترس.

قرار بود تا ابد بترسم؟ ترسو نبودم! وحشت بدی رو تجربه کرده بودم. بیرون که اومدم خواستم کیفم رو بگیرم اما به جاش دستم رو توی دستش گرفت و کشید. چیزی نگفتم. با ماشین خودش اومده بود. در رو برام باز کرد وقتی نشستم کیفم رو گذاشت روی پام. تا سوار شه گوشیم رو دوباره چک کردم. به مامان پیام داده بودم منتظر جوابش بودم. اما هنوز جواب نداده بود.

_فردا وقت میگیرم از یه مشاور.

_برای چی؟

_ترست...

به مدت بگذره یادم میره.
چشم های تو

صدای بی صدا

چیزی نیست که با گذشتن زمان از یادت بره. برای
عروسی میخوای کجا باشه؟

چی؟

عروسی؟

فرقی نداره.

خونه باغی که رفتی قبلا برای مهمونی..

خوبه. قراره کی باشه؟

فردا... با من ...
چشم های تو

صدای بی صدا

مکث کرد گفت.

_ با مامان برو لباس عروس ببین. چون خونه باغ زمانش
فرقی نداره. ببین مامانت کی...

_ جوابم رو نمیده.

_ خسته ای برم خونه؟

جای دیگه ای میخواست بره؟

_شام نخوردی؟

_مزه اش رو دوست نداشتم.

زیرلب یه چیزی گفت اما مخاطبش آرین بود نه من. اما
خب اون بنده خدا هم تقصیری نداشت. چه میدونست
من بدغذام.

_چی میخوری؟

_پاستا!

_پاستا؟ فست فود ضرر نداره؟

_دلم خواست. باشه تو خونه یه چیزی میخورم.

جلوی یه پاستا فروشی نگه داشت. انگار فقط پاستا بود یا اسم مغازه پاستا بود. آب دهنم رو محکم قورت دادم.

_سردت نیست؟

خنک بود اما سرد نبود.

_نه. بریم؟

یه حالت "هه" از دهنش بیرون رفت. نه خنده خنده بود نه مسخره کردن. گفت خیلی میل نداره و فقط من سفارش بدم. بین دو مدل از پاستاها مونده بودم. اگه اونم میخورد میتونستم از هردوتاش بخورم.

_انتخاب کردی؟

_بین دوتاش موندم.

_هردو رو بگو.

چشمش به جای دیگه بود اما میدیدم زیریرکی داشت
نگاهم میکرد. نمیدونم حرف باباش بود... یا سپیده... قوت
قلب بهم داده بود از اینکه با اطمینان گفته بودن کاوه
دوست داره. هرچند خودم هم همه ی تلاش هاش رو
میدیدم... فقط نادیده میگرفتم.

_از چند نفر پرسیدم. پزشکی که با مامانم رفتی خوبه، اما
یکی دو نفر دیگه رو هم معرفی کردن. اگه بخوای میتونم
وقت بگیرم.

#سیصد_و_هفده

#چشم_های_تو

_ترجیح میدم برم جای دیگه...

حس و حالم وقتی رفتم پیشش اصلا خوب نبود ترجیح میدادم با رفتم اونها رو به یاد نیارم. اما اگه قرار بود جدا شیم... مدتی همدیگه رو نبینیم... بستگی داشت کجا باشم؟ باید باتوجه به اون میرفتم پیش یه دکتر.

چشمم به هر کدوم از کارکنان رستوران بود که ببینم میاد

_گرسنه ای؟

_یکم.

به طرز باورنکردنی... هردو رو کامل خودم خوردم...
نمیدونم چون هوس کرده بودم یا... چنگال آخر رو که
برداشتم گرفتم سمتش.

_اصلا نمیخوای؟

نگاهی بهم کرد، دستش رو چلو آورد، مچ دستم رو گرفت و
چنگال رو برد داخل دهنش.

_اگه سیر نشدی باز سفارش بدم.

چون همه رو من خورده بودم تیکه مینداخت؟ خودش صدای بی صدا
چشم های تو
گفت نمیخواه!

_نه سیر شدم. زیاد خوردم؟

_نه. اگه واقعا سیرنشدی میگم سفارش بدیم.

_نه بریم.

بهم برخورده بود، چند دقیقه هم تلاش میکردم حس و
حال خوبی داشته باشم نتیجه اش میشد این...

توی ماشین که بودیم چندبار تو جام جابه جا شدم اما

_تازگیا با فاطمه صحبت کردی؟

_فاطمه؟

_اوهوم.

_یادم نمیاد. اینجا نبودم.

راست میگفت اصفهان بودیم.

_قبلش؟

_چطور؟

_هیچی.

_صحبت نکردم، چیزی یادم نیست. درست و حسابی
شرکت نبودم این مدت.

آرین قبل ما خونه بود، نشسته بود با پدرش فوتبال میدید.

_دیدى بابا من دیر نکردم. خوش گذشت؟ زن داداش شما
با من رفته بود رفیق نیمه راه شدى.

چشم هام گرد شد. دست کاوه روی کمرم قرار گرفت.

_برو استراحت کن.

نمیخواست بیدار؟! وقتی رفت سمتشون جلوی تلویزیون
نشست... معلوم بود از وسط مسابقه فوتبالش کشونده
بودم بیدار دنبالم.

شب بخیر آرومی گفتم و رفتم تو اتاق. تا لحظه ای که
خوابم بیره خبری ازش نبود.

چشم هام از انتظار خسته شده بود، یا از خستگی بود... اما
هرچه که بود خوابم برد. حس میکنم خیلی وقت بود
خواب بود، اما دستی رو دور کمرم حس کردم، خواب و
بیداری بود؟ یا واقعی بود. جیغ زدم 'کاوه دارن میرنم'.

__ششش، منم منم زلال آروم باش، دست منه. niceroman.ir

سریع دستش رو برد زیر بلوزم روی شکمم گذاشت. گرمای دستش آشنا بود.

_دست منه ببین.

جیغم انگار زیادی بلند بود که تقه ای به در خورد.

_کاوه مامان خوین؟

_خوبه مامان خواب بد دیده.

شقیقه ام رو بوسید. محکم تر نگهم داشت.

_آب میخوای؟

نه_

پهلوم رو گرفت برمگردوند و کامل من رو تو بغلش جا داد.

بقیه رو بیدار کردم.

فکر کنم زیادی با بغض گفتم که روی سرم رو بوسید.

بیدار بودن، تازه رفتن بخوابن.

دوباره شروع کرد به ریز ریز بوسیدن سرم، با دستش داشت ^{چشم های تو} کمرم رو ماساژ میداد. همشون آروم آروم خواب رو تزریق کرد تو وجودم.

صبح با صدای آلارم گوشی چشم باز کردم. مال من نبود، احتمالا مال کاوه بود تا خواب نمونه. دستش رو داشت از زیر گردنم بیرون میکشید که چشم باز کردم. برگشت و صدای گوشیش رو قطع کرد. سرجام نشستم.

__بخواب زوده.

__نه، خوابم نمیاد.

من همونجا نشسته ام، اون دست و صورتش رو شست، لباسش رو هم عوض کرد. اما نه دراز میکشیدم نه بلند میشدم. داشت ساعتش رو میبست که پرسیدم لب تاپش رو لازم داره؟

_نه، میخوای؟

سرم رو تکنون دادم.

از توی کیفش برداشت گذاشت روی تخت. میخوامم
دنبال کار بگردم. باید رزومه میفرستادم. قصد داشتم به
سپیده بگم یه معرفی نامه هم برام بنویسه. انگار تو خواب
به همه ی اینها فکر کرده بودم، اگه قرار بود یه مدت از
کاوه جدا زندگی کنم میتونستم برم اون خونه ای که اجاره
کرده بود، اگه پس نداده باشه، هنوز قراردادمون تموم
نشده!

_امروز با مامان برو لباس عروس ببین.

_با مامانت؟

خودش نمی اومد.

_باشه.

بغل کردن دیشبش فقط بخاطر ترسم بود، وگرنه قیافه ی
آویزون این چند روزش سرجاش یود. تا قبل از اینکه از بچه
بگم، ته چهره اش شرمندگی میدیدم برای دروغش اما اونم
دیگه اثری ازش نبود. فقط نگاهی کرد، وقتی هم در رو باز
کرد گفت، به موقع غذا بخورم.

خودم رو بالاتر کشیدم تکیه دادم به تاج تخت. خودم رو با
دست هام بغل کردم. بوی کاوه رو میدیدم. بینیم رو
چسبوندم به بازوم. نمیخواستم دوش بگیرم... یکم به این

بو احتیاج داشتم... نمیدونم من بودم، هورمون هام بود...
یا چی بود. اما دوست داشتم قبل رفتنش... به خودم اخطار
دادم، به چیزهای دیگه فکر نکنم... هیچ چیز بین ما حل
نشده.

لب تاپش رو روشن کردم، رمزش رو میدونستم اما وقتی
زدم ارور داد.

#سیصد_و_هجده

#چشم_های_تو

میدونستم هنوز طبقه ی پایین اما نرفتم، پیام داد رمزش رو
برام بفرسته.

"zola"

جوابش که اومد چند ثانیه خیره موندم به صفحه ی
چشم های تو صدای بی صدا
گوشی. درست بود... زلال بود... زلال. آروم روی گونه ام
زدم تا به خودم پیام.

توی سایت های مختلف داشتم فرصت ها رو یادداشت
میکردم، با شماره ی تماس و ایمیلشون. به سپیده پیام
دادم و در مورد معرفی گفتم. غرق بود، متوجه گرسنگیم
نشده بودم. مادر کاوه که اومد سزاغم یادم اومد بهتره اول
صبحونه بخورم.

_کاوه موقع رفتن گفت بیداری، نگران شدم نیومدی پایین.

_ببخشید حواسم پرت اینها شد.

نگاهی به یادداشت هام کرد.

_باید گرسنه باشی.

_یکم! الان میام.

پایین رفتن تو خونه ی اینها آسون نبود. باید لباس مرتب میپوشیدم، حتی آرایش میکردم و میرفتم. اما فقط موهام رو بالای سرم بستم آرایش نکردم.

_بیا عزیزم، پدرشوهرت برات حلیم گرفته.

آقای راد رفته بود برام حلیم گرفته بود؟!!

_آقای راد؟

با لبخندی مهربون گفت.

_هنوز برات آقای راد؟

_چی باید بگم؟

_بایدی که نیست، هرچی دوست داری میتونی صداش
کنی. اما آقای راد سرکار بود.

بابا گفتن هم سخت بود... حلیم خوشمزه ای گرفته بود اما
جوری که بهم زل زده بود باعث میشد نتونم بخورم.

_ببخشید، حواسم پرت شد... خیلی شبیه مادر بزرگ
مرحوم هستی، باورم نمیشه. هربار که میبینمت حس
میکنم جلومه. مثل تو خیلی زیبا بود.

_خدا رحمتشون کنی. با ایشون شما بزرگ شدین؟

_بعد ازدواج خواهرم. من رو فرستادن پیش مادر بزرگم.

آدم فضولی نبودم، اما چون خواهرش مادر واقعی کاوه بود،
از زیر زبونم یه چرا در رفت.

_ببخشید فضولی کردم، یعنی... نمیخواد بگید. من...

نه نه اشکالی نداره. اومم... یکم زندگی من و خواهرم
چشم های تو صدای بی صدا
پیچیده بود....

_سن من کم بود، شونزده سالم بود. پیام از من بزرگتر
بود... اما نمیدونم حس و حال نوجوونی بود دل به هم
داده بودیم. اما تقدیر چیز دیگه ای رو رقم زد.

پس قبل اینکه با مادر کاوه ازدواج کنه اینها همدیگه رو
میشناختن... کنجکاوترم کرد اما الان دیگه بیشتر روم
نمیشد تا پرسم چرا!

صدای پیام گوشیم باعث شد به صفحه نگاه کنم. کاوه
بود.

"که چی زلال؟ مثلاً خواستی من رو امتحان کنی؟" ^{چشم های تو} چیکار ^{صدای بی صدا}
کرده بودم مگه؟! نکنه به لب تاپش دسترسی داشت دیده
بود دنبال کارم؟!

— چیزی شد عزیزم؟

— نه کاوه است، متوجه نشدم چی نوشته.

— رنگت پرید. باید بیشتر مراقب باشه! الان تو تو وضعیت
حساسی هستی.

— بخاطر پنهون کردن من با شما هم دعوا کرد؟

دستش رو روی دستم گذاشت.

در جواب کاوه نوشتم 'فقط دنبال کار گشتم، چه ربطی به امتحان تو داره، خودت هم خوب میدونی نمیتونم دیگه اونجا کار کنم. بیا لب تاپت رو هم ببر نخواستم'.

لب تاپ من رو خودش باعث شده بود بدم زانیار، که الان داشت منت میداشت!

_امروز بریم برای لباس عروس؟

_اگه برای شما زحمت میتونم با دوستم برم.

_نه، من از خدامه، ترجیح میدادم با خود کاوه برین اما

من هم ترجیح میدادم با کاوه برم، خودش نخواسته بود.
از مینا خانم قهوه خواست اما فقط برای خودش، گفت
برای من ضرر داره. به جاش ازش خواست برام آبمیوه
بیاره.

__بشین اینجا عزیزم.

__ممنون.

__اتاق کاوه برای دونفر خیلی کوچیکه، یا با اتاق ما عوض
کنیم، یا اتاق مهمون کوچیک که کنار اتاق کاوه است رو
اضافه کنیم بهش. دیشب به پیام هم گفتم، مشکلی
نداشت...

نه من... یعنی لازم نیست اینقدر زندگیتون رو بخاطر من
چشم های تو صدای بی صدا
تغییر بدین.

توام جزوی از این خانواده ای.

زندگی ما محل...

میدونم با پیام صحبت کردی. همه چی عجیب شروع
شد، اینم میدونم. اما بخاطر عشقی که بینتون، به هم دیوه
یه فرصت کوچیک بدین. از چشم های هردوتون میخونم
چقدر هم دیگه رو دوست دارین.

دوست داشتم پاهام رو جمع کنم بذارم روی مبل و
بغلشون کنم.

حتی وقتی میخوام همه چی درست شه باز یه اتفاق دیگه
چشم های تو صدای بی صدا
میفته، دلخوری پشت دلخوری. برای همین هیچی درست
نمیشه.

_من دلم روشنه. یکم از خودت برام بگو. آرین میگفت
استادش گفته هنرمندی.

لبخندی زدم. خودش به من فگته بود هرچی دیدم و شنیدم
بین خودمون باشه... هرچند چیزی هم نبود اما خودش
سریع همه چی رو خبر داده.

_هنرمند که نه ولی... عموم حجره داشت، ظرف مسی و
قلم زنی منم از اوایل نوجونی پیشش یاد گرفتم.

چه خوب عزیزم. هممون مشتاق شدیم ببینیم کارهات
چشم های تو صدای بی صدا
رو.

#سیصد_و_نوزده

#چشم_های_تو

_اول باید به من نشون بدی زنداداش.

صدای آرين بود، وقتی نگاه کردم داشت خواب آلود با
موهای ژولیده میومد پایین.

_آرين چند بار گفتم اينطور نامرتب نيا پایین.

پس مادرشون حساس بود!

چشم بهار خانم چشم...

رسید به مادرش و گونه اش رو محکم بوسید.

_گشمنه یه چیزی بخورم زود رفع زحمت میکنم.

_میدونی بابات بفهمه اینقدر خوابیدی عصبانی میشه؟

_یه مامان دارم مثل شیر پشتمه. چطوری زن داداش؟

_شما بهتری!

من که عالی، دیشب خوش گذشت؟ من برنامه ریزی
چشم های تو صدای بی صدا
کرده بودم زودتر بیاد دنبالت ولی خب یکم بی بخاره.

نه خواست کاوه بوده نه مادرش بلکه خودش.... با چشم
های گرد شده نگاهش کردم.

_مامان این پسر چرا یکم رگ غیرت نداره، دیروز من
همسر جوان و زیباروش رو بردم بین اون همه قالتاق این
انگار نه انگار.

واقعا همه ی این هارو... وقتی برگشت سمتم و دید هنوز
دارم با تعجب نگاه میکنم زد زیرخنده.

_هنوز مونده این نیم وجبی مارو بشناسی عزیزم.

آرین دوباره مادرش رو بوسید ازش صبحونه خواست
niceromani

_دیگه هیچ وقت بهت اعتماد نمیکنم.

_نمیشه که، یعنی اصولا آدم ها دست خودشون نیست،
خیلی زود و راحت بهم اعتماد میکنن. بد کردم؟ شما که
بعد من برگشتین.

_به لطف شام بدمزه ای بود که بهم دادی.

_فقط گفتم یکم شورش کنن، چیز دیگه ای ریخته بودن
توش؟

از شدت حیرت از جام بلند شدم، شوخی میکرد؟!

اونم ت... خدای من...
چشم های تو

صدای بی صدا

خیلی راحت داشت غش غش میخندید.

اونجا یکی از بهترین رستوران های شهره.

من بیچاره فکر کرده بودم چون حامله ام غذا برام خوشایند نیست.

واقعا نمیدونم چی بگم...

از جاش بلند شد.

من یه چیزی بگم، من رو میبینی، قدر کاوه رو بدون!
هرچند بیشتر من رو ببینی خودت بیشتر قدرش رو میفهمی.
niceroman.ir

خبری از کاوه نشد، دیگه جوابم رو نداد. منم سریع لب تاپش رو خاموش کردم گذاشتم روی میزش برای بقیه چیزها سعی کردم با همون گوشیم کارم رو راه بندازم. دیشب وقتی برگشته بودم همه ی وسایل هام رو جمع کرده بود، هیچ کدوم از لوازم آرایشم که رهاشون کرده بودم همونجوری جلوی آینه اش نمونده بود. صحبت هام در مورد اتاق با مادرش نصفه مونده بود... اگه همه چی درست میشد قرار بود ما برای همیشه اینجا با اونها زندگی کنیم؟!

سپیده برام نوشته بود میتونه معرفیم کنه جایی برای کار، امروز دیگه گفته بودم برای لباس عروس میریم به همین خاطر گفتم برای فردا صبح برام هماهنگ کنه. ناهار رو با مادرش خوردم، دوباره در مورد اتاق گفتم، گفتم اندازه ی

اتاق اذیتم نمیکنه. مشکلی نیست، تا چند وقت دیگه هم
چشم های تو صدای بی ملدا
قراره برم سرکار، اصلا خونه نیستم.

__برمیگردی سرکارت؟

__نه راستش یه جای دیگه، باید برم برای مصاحبه چندجا.

خواست انگاری بگه باز تو شرکت شوهرش کارکنم اما
حرفش رو قورت داد. هرچی بیشتر میگذشت بیشتر حس
میکردم واقعا خانم باملاحظه ایه.

__من با مادرت امروز صحبت میکنم در مورد تاریخ
عروسی. برای دوهفته ی بعد نظرت چیه؟

_بیشتر بگذره خودت بیشتر اذیت میشی. هم اینکه اون همه ساعت لباس عروسی تنت باشه، هم رفته رفته یکم...

_چاقتر میشم.

_نه خیلی ولی خب اینها از حسن های مادر بودن.

_نمیدونم اصلا آمادگی مادر شدن رو دارم یا نه...
راستش... یعنی خودتون میدونین انتظارش رو نداشتم...
نداشتیم...

ما حتی اونقدرها هم... شاید بقیه از همون روز اولی که هم ^{چشم های تو} ^{صدای بی صدا} خونه شده بودیم رو درنظر میگرفتن اما واقعا هم خونه بودیم...

_به فال نیک باید بگیریمش. برو یکم استراحت کن، یکی دو ساعت دیگه میتونیم بریم، خوبه؟

_خوب بود.

میخواستم تا وقتی زنگ میزنه به مامان پیشش بمونم، اما شاید اونم من رو فرستاده بود برم که تنها باهاش صحبت کنه.

این همه گوشی نگاه کردنم نیمدونم از سر این بود که منتظر زنگی پیامی از مامان هستم یا منتظر جواب کاوه. ته دل منتظر هرکدوم هم که بودم، بی جواب موندم.

لباس عروسه‌های متنوع و خوشگلی بودن. مادر کاوه از من شوق و ذوقش بیشتر بود. چندتایی رو پرو کردم، میگفت همشون بهم میاد. این انتخاب رو سخت تر میکرد. اما فروشنده وقتی پرسید عروسی کجاست، چندتا مدل رو برامون حذف کرد، گفت مناسب باغ نیست.

__ بین این دوتا یکیش رو انتخاب کنیم؟

__ کدوم بیشتر به دلت نشسته؟

__ هر دو خوب بودن به نظر من.

کاوه اس داره زنگ میزنه، براش آدرس فرستادم، شاید
چشم های تو رسیده.
صدای بی صدا

#سیصد_و_بیست

#چشم_های_تو

این همه تلاششون برای اینکه من و کاوه رو کنار هم قرار
بدن این حس رو بهم میداد، انگار کاوه این ازدواج رو
نمیخواه من یه زن تحمیلی از طرف خونواده اش هستم.

حدسش درست بود... اومده بود. میخواست به بدونه تو
کدوم مغازه ایم.

_دیرکردی مامان جان.

نگاهی به من کرد، روی مبل های مزون نشسته بودم. صدای بی صدا چشم های تو

_کارم طول کشید ببخشید.

_بدموقع هم نیست بین دوتا از لباسها موندیم، زلال عزیزم
تا تو به کاوه نشون بدی من جواب تلفن رو بدم پیام.

شک نداشتم کسی بهش زنگ نزده، فقط خواست بهونه
ای بده دستمون صحبت کنیم.

کاوه اومد سمتم، نگاهی کرد انگشتش رو جلو آورد، سرم رو
عقب تر بردم اما باز جلوتر آورد، انگشت شصتش رو
گذاشت گوشه ی چپ لبم، چند کشید.

تشر نکردم نگاه گرفتم. کنارم نشست.

_کدوم لباسهاست؟

_بگو فروشنده نشون بده.

گوشیم رو از توی کیفم برداشتم تا ببینم رد رژم از گوشه ی
لبم کامل پاک کرد یا نه.

_برات لب تاپ گرفتم.

از توی صفحه ی گوشیم نگاهش کردم، داشت نگام میکرد.

لازم ندارم.
چشم های تو

صدای بی صدا

صبح منظورم لب تاپ نبود.

برگشتم سمتش.

پس؟

دیشب... فاطمه رو گفتی.

اخم کردم.

خب؟

_امروز اومد... اوممم چرت و پرت میگفت، فکر کردم...

_فکر کردی من فرستادم بیاد برات نامه ی فدایت شود
بخونه!

_میدونی؟

چشمی براش ریز کردم و خواستم بلندشم اما دستم رو
گرفت.

_از کجا میدونی؟

_من ازش نخواستم، چی فکر کردی؟

از سر لجبازی چه ها که نمیکنی زلال خانم، حق ندارم فکر
چشم های تو
کنم؟
صدای بی صدا

نه حق نداری. هرکی هم همچین حقی نداشته باشی تو
نداری.

بچه ها انتخاب کردین؟

نگاه گرفتم ازش، از جام پریدم.

بله اولی رو!

مهم نبود که کاوه ندیده بود. لباس رو خریدن... میخوامم
چیکار؟! اما دخالتی نکردم. کنار وایستادم تا خودشون
حساب کتاب کنن.

پریم عزیزم؟ تا کفش رو هم انتخاب کنی. چشم‌های تو

لباس رو دست کاوه دادن، گفت مییره بذاره تو ماشین.

حتما پسندیدی؟

بله، دستتون درد نکنه.

همه از من توقع داشتن صبوری کنم، تا همه چی حل بشه،
اما مگه کاوه فرصت میداد! فکر میکرد من فاطمه رو
فرستادم، اصلا بفرستم که چی بشم، سوای این اصلا...
الان تو موقعیتی بودیم که بخوام امتحانش کنم، زنش
نشده بودم که بودم، بچه دار نشده بودیم که حامله

بودم... الان چه فرقی میکرد به حالم اگه امتحانش میکرد،
چشم‌های تو صدای بی صدا
جز عذاب.

_کاوه مامان جان توام نظر بده.

کاوه خوش سلیقه بود. شاید بخاطر مادر خوش پوشی بود
که داشت.

وقتی داشتم کفش رو پرو میکردم دستم رو گرفت تا نیفتم.
سرش رو برد تو گوشم.

_ببخشید.

_میزنی همه چیز رو نابود میکنی، بعد میگی ببخشید؟ فکر
niceroman.ir
میکنی این راه حل؟

_انتظارش رو نداشتم، تنها چیزی که به ذهنم رسید فکر کردم...

_پس خوش به حالت!

_از کجا میدونستی؟ برای همین بود که تمام مدت...

_نخیر! ول کن.

_تو پات خوب نمیمونه، درش بیار.

کی دیده بود که بفهمه بهم نمیاد.

بین کفش های دیگه چیزی رو نپسندیدم. نهایتا هم کاوه گفت نمیخواه بگردیم، خودش بعدا میخره.

_زالال باید بپسنده عزیزم.

لبخند دلنشینی به روی مادرش زد.

_چیزی میخرم که بپسنده.

یادم نبود... زمان زیادی بود به روم لبخند نزده بود.
حسادت... فکر نمیکردم روزی ته دلم به مادرش حسادت
کنم اونم بخاطر یک لبخند.

_چیز دیگه ای لازم دارین؟

_کت و شلوار برای تو، بعد لباس های زلال، فقط لباس
عروسی نیست. قبلا صبورتر بودی برای خرید.

برای عروسی خسته بود، پوزخندم ناخودآگاه بود. از
چشمش دور نمود.

چند قدمی فاصله گرفتم، خودم رو سرگرم نگاه کردن به
ویرین ها نشون دادم.

جلوی یه کیف فروشی ایستادم. نگاه هم نمیکردم کیف ها
رو بی دلیل ایستادم. فروشنده اومد دم در گفت مدل های
جدیدتر و متنوع تر داخل مغازه است. حس کردم کسی
کنارم ایستاد، نگاه کردم کاوه بود، دستش رو گذاشت روی
کمرم. حس میکردم عمدا این کار رو میکنه تا باعث شه
ترسم بریزم، اما چون احتیاط میکرد اول کنارم میومد بعد
دستش رو میداشت.

چیزی پسند کردی؟

_مامان میگه بقیه خریدهارو هم...

_بمونه برای بعد! لباس عروس کافیه.

دستم رو گرفت، تا ورودی پاساژ رفتیم. راننده ی مادرش اونجا بود.

_مامان شما برین، من و زلال هم میایم.

_باشه عزیزم، فقط دیر نکنین میدونی که پدرت حساسه.

ما کجا میخوایم بریم؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_خرید.

_من چیزی لازم ندارم.

_من لازم دارم.

برمگردوند دوباره جلوی همون کیف فروشی.

_کدوم رو پسندیدی؟

#سیصد_و_بیست_و_یک

#چشم_های_تو

_شوخیت گرفته؟ خسته نبودی تو برد به است...

_زالال هفت صبح رفتم، امروز صد جا رفتم، ذهنمم
درگیره، پیش خونواده ام هم اجازه ندارم بگم خسته ام؟ مرد
آهنی ام؟

دستش رو گزات روی صورتت.

_الانم بخاطر تو اومدم.

این رو که گفت... کمی گاردم رو پایین آوردم. چه مرگم بود
من؟! این همه بی منطقی برای چی بود!

_بگو کدوم رو پسندیدی؟

_مامان گفت باید کیف هم. بگیری، اما با کفش من برات
میگیرم، اگه چیز دیگه ای میخوای انتخاب کن.

_نه.

دستم رو ول نکرد. آروم شروع کرد راه رفتن.

_چرا... کجا میخوای بری برای کار؟

_نمیدونم. یکی دوجا رزومه فرستادم. فردا هم میرم جایی،
سپیده معرفی کرده.

_بخاطر من نمیخوای بیای اینجا یا بخاطر خونواده ام؟

تا همین دیروز از نظرم غیر ممکن بود... اما بعد حرف زدن
با باباش و سپیده... دیگه خیلی هم یه چیز فضایی و
غیرممکن به نظر نمیومد. دیگه روم نمیشد... جای من یکی
دیگه اومده بود. نیازی به من نبود.

کنار ماشینش وایستاد دستم رو ول کرد. در رو برام باز کرد
تا سوارشم. نگاهی به صندلی عقب کردم، جعبه لباسم
اونجا بود، کنارش هم یه جعبه ی لب تاپ. ماشین رو
روشن نکرد.

_نگفتی؟

_نمیدونم. تو این همه سردرگمی، سوتفاهم لجبازی،
دعوا... گم شدم تو همشون. من الان هیچ کارم... حتی
نفس کشیدنم. نمیدونم کار درستیه یا نه.

_پس فرصت بده همه چی حل بشه بعد برو سرکار.

_سرکار رفتن من جلوی حل شدن چیزی رو میگیره؟

_بارداری...

_این همه خانم باردار میرن سرکار.

مگه نمیخواستی کارگاه داشته باشی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

حالا میخواست بگه برام کارگاه باز میکنه؟!

_برای همون هم باید کار کنم.

_این مدت رو خونه بمون. اتاق اضافی هست، همونجا کار کن. نرو جایی، بعد به دنیا اومدن بچه...

با بغض نگاهش کردم.

_فقط بچه رو میبینی کاوه؟ من...

چشم هام رو بستم سرم رو چرخوندم.

—پریم پدر و مادرت منتظرن.
چشم‌های پتو

صدای بی صدا

اشک هام رو نتونستم کنترل کنم، اما سعی کردم آروم
پاکشون کنم تا متوجه نشه. نیاز به ترحم نداشتم.

همون رستورانی بود که با آرین اومدم. فضای با شب قبل
زمین تا آسمون فرق داشت.

—میرم دستشویی.

قدم اولم رو برنداشته گفتم.

—خودم میرم نمیخواد بیای.

تاریک نبود مثل اون شب، و اینکه باید مواجه میشدم تا
ترسم بریزه، نیازی به کمک کاوه نداشتم برای مواجه شدن
با قضیه.

دستهام رو با آب سرد شستم تا یکم سرحالم کنه. اما به
جاش سردم شد.

حرفم رو گوش نداده بود، دم دستشویی منتظرم بود، تکیه
داده بود به دیوار. نگاهی دقیق بهم کرد و تکیه اش رو از
دیوار گرفت. کنارم قرار گرفت و دستم رو توی دستش
گرفت.

_آب گرم نبود؟

نفسم رو بیرون دادم.

هرسه نفرشون تو رستوران بودن. آرين وقتی ما نزديك
چشم‌های تو صدای بی صدا
شدیم به احترام من یا برادرش بود... اما بلند شد.

_چرا رنگت پریده عزیزم؟

_با آب سرد دستم رو شستم، سردم شد.

_كاوه مامان دستش رو بگیر بین دستت يكم گرم شه.

_نه خوبه، الان گرم ميشه. ديركردیم ببخشید.

هرچند گفتم لازم نیست اما كاوه دست چپم رو از همونجا
روی ميز گرفت. پيش پدرش هم معذب بودم هم خجالت
ميكشیدم. نگاه کوتاهی كردم كه يعنی ول كن اما اهمیتی
نداد.

آرین: زن داداش استادم عکس کارت رو فرستاده بود داشتم
چشم های تو صدای بی صدا
به مامان و بابا نشون میدادم.

اون با شوق میگفت... اما من فقط حس و حال گریه
داشتم.

_خیلی زیبا بود عزیزم.

لبخند زورکی زدم تا تشکر کنم. انگار متوجه شدن دلم
نمیخواه صحبت کنم، حرف رو چرخوندن بین خودشون.

کاوه سرش رو نزدیک تر آورد، آروم در گوشم گفت.

_کتم تو ماشینه برم بیارم بندازم روی شونه ات؟

_لج میکنی؟

دلخور نگاهش کردم.

_لج نمیکنم، اما اگه لجبازی هم هست باعثش تویی نه من.

نگاهم کرد جای جواب دادن. خسته بود... از من یا زندگی که بخاطر من براش رقم خورده بود... یا شاید هم هردوش.

حالم برای اینکه یک ساعتی بشینیم و اونجا غذا بخوریم
niceroman.ir
اصلا مساعد نبود. به حدی که نتونستم جلوی خودم رو

بگیرم، نتونستم تحمل کنم. بقیه مشغول سفارش دادن صدای بی صدا
چشم های تو بودن به کاوه گفتم.

_میشه من برم؟ نمیتونم بشینم.

نگران نگاهم کرد.

_جاییت درد میکنه؟

بلند گفت... توجه همه رو به ما جلب کرد. خجالت زده
گفتم نه.

_فقط... نمیتونم بشینم...

باور کردنی نبود برای گفتن همچین چیزی چشم هام پر از
اشک شد و با بغض گفتم.
niceroman.ir

__ببخشین.

با همه ی شرمندگی و خجالتی که میتونستم داشته باشم تو
ماشین بودم داشتیم برمیگشتیم خونه.

#سیصد_و_بیست_و_دو

#چشم_های_تو

این حال و احوالم ربطی به کاوه نداشت یا داشت... تا
خونه فقط آروم آروم گریه کردم. ماشین رو برد تو حیاط
در ماشین رو هم خودش برام باز کرد. دستم رو گرفت
نگاهی کرد بعد، دست انداخت زیر زانوم و بلندم کرد.

_باشه.

مینا خانم با صدای در به استقبال اومد.

_مینا خانم بی زحمت یه چیزی برای زلال درست کنین
بخوره، یه چیز سبک باشه که راحت بخوره.

مینا گفت باهامون بیاد در اتاق رو براش باز کنه اما کاوه
گفت نمیخواد. داخل اتاق روی تخت گذاشت من رو، اول
کفش هام رو در آورد، بعد شال و مانتوم رو.

خواستم دراز بکشم اما نداشت دستش رو گذاشت روی
چشم های تو صدای بی صدا
شونه ام. نگهم داشت جلوم نشست.

_بگو.

_چی رو؟

_هرچی اذیت میکنه.

نفس عمیقی کشیدم. مرگ یک بار شیون هم یک بار باید
قبول میکردیم....

_ما دیگه هیچ وقت ما نمیشیم. این رو توام میدونی منم.
فقط... شدیم مایه ی عذاب همدیگه، خونواده ات...
ماد... میدونم باعث همشون منم. متاسفم، معذرت
میخوام اما... مای دیگه نمیتونه باشه...

آب دهنم رو قورت دادم.

_بذار من برم. یه مدت دور باشم... بچه... مراقب بچه
 امون هم هستم قول میدم. توام خسته شدی... میبینم.
 روی دیدنم رو هم نداری اینم میبینم... پس چرا همدیگه
 رو بیشتر از این عذاب بدیم؟

نسبتا بلند نفس میکشیدم... چیزی نمیگفت... سرش
 نزدیک ترمی اومد اما چیزی نمیگفت. اونقدر نزدیک شد
 که لب ها به لبم خورد. میخواست باز من رو ببوسه و...
 دستم رو خواستم بذارم روی قفسه ی سینه اش و هولش
 بدم عقب اما با دستش گردنم رو گرفت و من رو به خودش
 نزدیک تر کرد. محکم تر بوسید. اونقدری... اونقدری
 دلتنگش بودم که از اون لحظه به بهد حتی فکر پس زدن به

ذهنم نرسه. پارچه ی بلوزش رو گرفتم، چنگ زدم بهش...
چشم های تو صدای بی صدا
نیم خیز شد و بوسه زنان من رو عقب برد. سرم روی ساق
دستش بود. پاهام رو دراز کرده بودم و اونم کامل دراز
کشیده بود روی من... وزنش رو ننداخته بود روم، به
بوسیدنش داشت ادامه میداد. تقه ای که به در خورد
باعث شد اون با آرامش فاصله بگیره اما من هراسون بودم
نکنه مینا خانم یهو در رو باز کنه.

به من نگاه میکرد اما بلند گفت.

_چیزی شده مینا خانم.

_غذا آوردم برای زل...

چه زود آماده کرده بود. بریده بریده نفس میکشیدم. خیلی گذشته بود... از آخرین باری که اینطور عمیق من رو بوسیده بود... با حس و واقعی... خیلی میگذشت... چشم هام سوسو میزد وقتی نگاهش میکردم. یه حسی میگفت این بوسه ادامه داره، یه حسی هم هراس داشت که نکنه... حس خودم رو جلو بردم... یقه ی بلوزش رو گرفتم و کشیدم تا دوباره ببوسمش. دستش رو روی بدنم گذاشت و لمس کرد. خیلی یهو دست از بوسیدنم برداشت و بلند شد نشست، دستم رو هم کشید، منتظر بودم ببینم داره چیکار میکنه. بلوزم رو از تنم بیرون کشید. دکمه هاش رو باز نکرد، از سرم کشید. اما زل زده به من دکمه های بلوز خودش رو یکی یکی باز کرد. با زبونش لبش رو تر کرد. عمدا داشت من رو تو انتظار میذاشت. از روی تخت بلند شد سمت در رفت. باز نکرد، بلکه قفلش کرد. شلوارش رو کنار تخت از تن بیرون کشید، دستم رو گذاشتم روی بدنش، دوست داشتم لمس کنم... بدنش سببر بود... چونه ام رو

گرفت، لب هام رو نبوسید بلکه گاز گرفت. نفسش رو ^{چشم های تو} صدای بی صدا
محکم بیرون داد، به صورتم خورد. دوباره خم شد روم،
دستش رو دو طرف بدنم گذاشته بود، انگار داشت شنا
میرفت، میومد کمی نزدیک بوسه ای به لبم میزد، فاصله
میگرفت میرفت بالاتر. انگار داشت لب هام رو مزه میکرد.
هر بار هم براش یه مزه ی متفاوت میداد، باتوجه با
واکنشش این رو حس میکردم. بوسید داشت فاصله
میگرفت آروم نالیدم اذیتم نکن و همون یه جمله باعث
شد دیگه فاصله ای درکار نباشه. دلتنگ بودیم... واقعا
هردومون دلتنگ بود... احساس درد داشتم اما اونقدر برام
آرامش بخش بود، فرح بخش بود که اون درد اهمیتی
نداشت.

چیزی بهم نمیگفتم فقط ادامه داشت... هرثانیه که
میگذشت شدیدتر میشد... با بوسه ی محکمش به گردنم
فاصله گرفت، کنارم دراز کشید... چند نفس عمیق که
کشید برگشت سمتم و بغلم کرد. بینیش رو تکیه داد پایین
تر از شقیقه ام روی موهام. نفس عمیقی کشید. در گوشم
زمزمه کرد.

_کی جرات میکنه تو رو از من بگیره؟ هومم؟ بفرستمت
بری؟

لاله ی گوشم رو محکم گاز گرفت.

_بهشتتم پیش منه، جهنمت هم پیش منه زلال.

گونه ام رو بوسید.

_ازم مرگم رو بخواه، رفتنت خودت رو نه.

چونه ام رو گاز کوچیکی زد و سرش رو برد توی گردنم و صدای بی صدا
شروع کرد آروم آروم به بوسیدن، پایین تر رفت...

دوباره بوسه زنان بالا اومد، با دستش پاهام رو لمس میکرد.

#سیصد_و_بیست_و_سه

#چشم_های_تو

زیر گلوم رو بوسید، نیم خیز شد روم و دوباره لب هام رو
بوسید. چونه ام رو بوسید و کنار رفت دوباره بغلم کرد.

_ توام دوستم داری... الان دیگه نمیتونی این رو انکار کنی.

چون خواسته بود بفهمه دوستش دارم بهم نزدیک شده
بود؟! niceroman.ir

_چیزی رو تو زندگیم بدون تو نمیخوام زلال. اینقدر نیچ
برگردی وصل کنی همه چی رو به این بچه. این بچه از کی
زلال؟ هان؟ از زن دیگه ای بود میخواستمش؟

خودم رو کمی عقب کشیدم.

_زن دیگه ای هم ازت باردار شده؟

شوکه نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده. خندید و خندید،
شونه ام رو گاز گرفت.

غیر تو هیچ وقت با زن دیگه ای نبودم. اولین من تویی صدای بچی صدا
چشم های تو
آخرین منم تویی. اینها چجوری میاد به ذهنت؟ واقعا
بخاطر بارداری؟

پیشونیش رو مالید به شونه ی برهنه ام.

_گاهی یه برخوردی میکنی یه رفتاری... میمونم واقعا...
مامان میگه بخاطر حاملگیته. همه رو به جون میخرم
زالال... اما حاملگیت هم نیمتونه باعث شه بذارم بری.

بلند شد رفت سمت در، لخت بود.

_کجا؟

در رو باز کرد سینی ای که مینا خانم گذاشته بود رو
برداشت، دوباره در رو قفل کرد.

اومد روی تخت نشست.

_بشین یکم بخور.

_میل ندارم.

_باشه یکم به زور.

با دستش برداشت سمت دهنم گرفت.

دهنم رو باز کردم.

—بریم خونه باغ؟

—کی؟

—الان.

با تعجب نگاه کردم.

—حرف هم بزنیم. هومم؟

—باشه.

دستش رو کنار کشید خم شد لبم رو بوسید.

تو بخور. من دوش بگیرم.

صدای بی صدا

نه اول من دوش بگیرم.

سرش رو به معنی نه تگون داد، سریع بلند شد رفت سمت
حموم.

تصمیم درستی گرفته بودم؟! به قول سپیده تصمیم حل
شدن بودن نه حل نشدن، خب کارم اشتباه نبود. زل زده به
خودم توی آینه ی اتاق...

ما با یه ساک کوچیک آروم آروم داشتیم میرفتیم پایین که
دقیقا پایین پله ها پدرش یه لیوان آب به دست روبروم سبز
شد.

_چیشده؟

_هیچی، اومم.

معلوم بود دست پاچه شده، گردنش رو خارید. شاید هم از پدرش خجالت میکشید.

_با زلال میریم خونه باغ.

_این موقع شب؟

لبم رو گاز گرفتم یکم عقب رفتم اما روی پله بودم بیشتر از این جا نبود.

_مراقب باشین. رسیدین یه خبر به من بدین.

کاوه دوباره دستم رو گرفت و کشید. خجالت زده سرم رو
انداختم پایین. من همون بودم که داد و بیداد میکردم
زندونیم کردین و طلاق میخوام حالا نصفه شبی با پسرش
داشتم قایمکی میرفتم خونه باغ.

_باشین.

_زشت شد جلوی با....

سرش رو یهوئی جلو آورد و بوسید.

جوری سرحال بود، که انگار همین امروز از من جواب مثبت گرفته. همون کاوه ی سابق و همیشگی شده بود.

خلوت بود خیلی طول نکشید برسیم. تا نگه داشت پیاده شدم. داشتم نگاهی به دور و بر میکردم که دستش رو روی پهلوهام گذاشت. سرش رو خم کرد سمت گردنم و شروع کرد به بوسیدن. دستش رو آورد روی شکمم.

_خیلی دلتنگت بودم.

#سیصد_و_بیست_و_چهار

#چشم_های_تو

برگشتم سمتش دستم رو بردم دور گردنش سریع بلندم
چشم های اتو صدای بی صدا
کرد... نه حواسم بود کجا داریم میریم نه مهم بود. همینکه
با همه ی وجود میبوسیدمش برام کافی بود. نتونست
اونطوری در رو باز کنه، گذاشتم روی زمین.

_وایسا در رو باز کنم.

_ساکه موند تو ماشین.

_چیزی لازم داری؟

_آره بذار بیارمش.

_نه برو تو، بالا دست راست اتاق دوم. برو اونجا.

با کنجکاوی اطراف رو نگاه میکردم، هنوز بالا نرفته بودم
که برگشت. با همون ساک بلندم کرد، بغلش گرفت و برد
تو اتاق. خواست ببوسه اما سرم رو عقب بردم.

_صحبت کنیم؟

دستش حلقه کرد دور کمرم.

_الان انصافه؟

_گفتی بیایم صحبت کنیم.

_گفتم صحبت هم میکنیم، نیتم بیشتر چیزهای دیگه بود.

دستم رو گذاشتم روی دست هاش تا حلقه اش رو باز کنم
چشم های تو صدای بی صدا
اما زورم نرسید... اگه اون در رو باز میکرد و همونطوری بالا
میومدیم محال بود الان بگم صحبت کنیم.

_باشه، چی بگم؟ دوست دارم؟ اوممم، دیگه نمیدارم جایی
بری؟

مکشی کرد نفسش رو داد بیرون. یکم لحنش رو جدی تر
کرد.

_ببخشید که بهت نگفتم... نتونستم زلال... به زلالی همین
چشم هات قسم... همه چی پشت سر هم شد نتونستم،
رفته رفته بیشتر ترسیدم از ازدست دادن رنجوندنت...

_بچه ...

بدون تو من نفس کشیدن نمیخوام چه برسه بچه... صدای بی صدا
چشم های تو
میدونی اون روز خیلی خیلی عصبانی شدم وقتی در موردش
بهم گفתי.

حلقه ی دستش رو باز کرد. یه تخت یه نفره بود تو اتاق
نشست روش اما من رو کشید تا روی پاش بشینم.

میدونی آراین اون شب چی گفت... گفت تو دروغ گفتنی
پنهون کردنی دلیل درست و حسابی داری، حق داری حالا
زالال اگه دروغ گفته میشه... ما میشیم بد...

شونه ام رو بوسید.

اما من به خودم حق ندادم زلال فقط ترسیدم. niceroman.ir

_من عصبانی بودم اولین چیزی که به ذهنم رسید رو
گفتم... توام باورت شد. آرين خودش فهميد، مامانت هم
من چیزی نگفتم. تو نفهمیدی فقط....

چونه اش رو گذاشت روی شونه ام.

_دوست دارم فراموش کنیم همه چیز رو. ببخش... یه
فرصت به هردومون بده. باشه؟

_تو...

_من چند سال تنها بودم. هیچ پولی از خانواده ام نگرفتم.
تا آخرش ... تا وقتی که میخواستم برات حلقه بخرم هیچ

وقت از شون پول نگرفتم زلال. بعد اینم اگه اینطور باشه
چشم های تو صدای بی صدا
باز برای تو، برای زندگیمون من همه کاری میکنم. نگفتم
بهشون... فقط لجبازی با بابام نبود. شک نداشتم بفهمی
من پسر رادم راحت رو ازم جدا میکنی.

برگشتم تا نگاهش کنم. گفتم: "نمیبینی چقدر فرق داریم؟"

_نه! فقط تو رو میبینم و عشقی که به تو دارم رو.

کمی سکوت بود بینمون. داشتم به همه ی جمله هایی که تا
حالا بارها شنیده بودم فکر میکردم... حرف آرین... مقایسه
اش... شاید منم دقیقا مثل کاوه داشتم برخورد میکردم و
متوجهش نبودم... دوستش داشتم... این رو خیلی خوب
میدونستم...

چونه ام رو گرفت، نگاهش کردم، لبخندی زد.

_اجازه میدی ببوسمت؟

لبخند عمیق و از ته دلی زدم... با همین اجازه هاش دلم رو
برده بود که الان درد . درمونم شده بود. اجازه دادم و
بوسیده شدم. ...

شونه ام داشت بوسیده میشد... ریز ریز قلقلکم میومد...
آروم چشم باز کردم.

_خوابم میاد.

گونه ام رو بوسید دوباره رفت سمت شونه و گردنم.

_منم دلم برای چشم هات تنگ شده بازشون کن.

_ساعت چنده؟

_الان دقیقا ساعت نگاه کردن به چشم هاته.

با لبخند نگاهش کردم.

—چرب زبونی میکنی.

سریع از فرصت استفاده کرد . بوسه ی محکمی به لبم زد.

—کاوه؟

—جان کاوه؟

—به فاطمه چی گفتی؟

—چی؟

آروم قلقلکم داد.

الان وقتشه؟ این تخت هم پدرمون رو در آورد. خیلی صدای بی صدا
چشم های تو
وقت بود نیومده بودم نمیدونستم اینطوری میرفتیم اتاق
مامان و بابا، هرچند من و تو عادت داریم...

نپیچون جواب بده.

با خنده گازی به نوک بینیم زد.

اول تو بگو از کجا فهمیدی؟

خودش گفت.

به تو؟

آره خب بگو چی گفتی بهش.

_راستش... فکر کردم تو خواستی ازش... یکم عصبانی شدم
، گفتم خودتون رو مسخره کنین.

_الان که فهمیدی من نگفتم میخوای چیکار کنی؟

_زالال!

_چیه خب...

_الان کی بغل منه؟ اسم کی تو شناسنامه امه، بچه ام رو
داره... راستی زالال فکر میکنی دختر یا پسر؟

_فقط به فکر بچه باش.

سرجام نشستم. با خنده سرجاش دراز کشیده بود. دستش
چشم‌های تو صدای بی صدا
رو گذاشت روی کمرم و چندبار کشید روش.

_بیا اینجا تا به فکر توام...

_نمیخوام ، حموم کجاست؟

_تا نیای بغلم نمیگم.

#چشم_های_تو

#سیصد_و_بیست_و_پنج

_نگو خودم پ...

یهو خیلی محکم روی پیشونیش زد.
چشم های تو

_دیشب یادم رفت به بابا خبر بدم.

لبم رو گاز گرفتم.

_نگران شده؟

دستی روی پیشونیش کشید.

_بیا بغلم یکم فکر کنم ببینم نگران شده.

داشت من رو مسخره میکرد! بالش رو برداشتم کوبیدم به
چشم های تو صدای بی صدا
صورتش، اما زورم به اندازه ی اون نبود.

هم بالش رو گرفت انداخت روی زمین هم بغلم کرد.

_با بابات رابطتون خوب شد؟

_نمیدونم... فکر کنم.

_بخاطر مادرت، مادر اص...

_تو سن بدی فهمیدم داستان چیه، بابام هرچی میگفت
بهم برمیخورد... فکری نبود... منطقی نبود. لج میکردم.

مثل الان ما؟!

_بخاطر تو با خاله ات ازدواج کرده؟

میدونستم که دقیقا اینطور نبوده چون مادرش گفته بود با
راد دوست بود... آشنا بود دوره ی نوجونی هاش...

_بخاطر خاله ام با مادر واقعیم ازدواج کرده.

_هوم؟ یعنی چی؟

_پاشو دوش بگیریم یه چیزی بخوریم بعدا برات تعریف
میکنیم.

کنجکاوترم کرده بود و حالا میگفت دوش.

_اول من دوش میگیرم.

لبخند مرموزی زد و گفت باشه. حموم داخل اتاق نبود.
گفت دقیقا کجاست.

_زالال قفلش خرابه ها، کامل نبند بستی هم از تو قفل نکن.

_کسی نیاد؟

_نه سرایدار اون وره. منم اینجام در اتاق رو باز بذار.

ملافه رو کشیدم دورم خودم بیچم و برم اما نداشت. با
چشم های تو صدای بی صدا
خنده محکم گرفت... معذب بودم لخت جلوش راه برم اما
زور اون به من میچربید. به حالت دو بیرون رفتم، صدای
خنده ی بلندش رو میشنیدم.

جای حموم رو درست گفته بود اما قفل در رو دروغ گفته
بود... برنامه داشت خودش هم بیاد. صدای در رو که
شنیدم با هراس نگاهی کردم اما با لبخند عمیقی که چال
گونه هاش رو کامل نشون میداد اومد تو. در رو قفل هم
کرد.

_خیلی بدی برو بیرون.

_اومدم نترسی عزیزم. یهو سرایدار بیاد...

_کاوه!

جیغ من فقط میخندونتش.

_جانم؟

خودش رو به زور جا کرده بود تو حموم! هرچقدر هم
میتونست قلقلکم داد و بوسید.

_کاوه دارم میمیرم از گشنگی.

از پایین سر و صدای میومد حتما به چیزهایی آماده کرده
چشم‌های تو صدای بی صدا
سارا خانم.

فهمیدن اینجایم؟

ماشینم بیرون خوشگلم.

از بس گرسنه بودم ذهنم کار نمیکرد.

موهات رو خشک کن بعد بیا پایین. برم ببینم چیزی هست.

نمیدونم سارا خانم دقیقا کی بود، سرایدار یا همسرش... اما دست پخت خوبی داشت، برامون هم صبحونه آورده بود هم ناهار. ما زیادی دیر بیدار شده بودیم... هرچند شب هم نخوابیدیم نزدیک صبح بود خوابیدیم.

__یواش بخور.

__دلم شیرینی میخواد.

__اینها رو بخور.

__نه، وای کاوه خیلی دلم شیرینی میخواد.

__زود نیست برای اینکه دلت چیزی بخواد؟

__زود؟

یعنی... این خانم های بادر که شکمشون بزر... صدای بی صدا چشم های تو

_ همه چی رو ربط بده به بچه ات من دلم نمیتونه شیرینی بخواد؟ فقط چون باردارم...

قاشقم رو گذاشتم روی بشقاب و بلند شدم. چند دقیقه، چند ثانیه میخواستم فکر کنم همچی فقط بین خودمونه یه کاری میکرد تا فکر کنم دروغه... به قهر رفتم بیرون، اولش خندید اما وقتی دید جدی ام دنبالم اومد.

_ زلال... غلط کردم باشه قهر نکن بیا غذات رو بخور بریم برات شیرینی بخرم.

_ نمیخوام.

_ غلط کردم خوشگلم، چرا اسم بچه میاد اینقدر ناراحت
میشی؟

_ من رو نمیخوای چون بچه...

کشید من رو تو بغلش.

_ باشه معذرت میخوام دیگه چیزی در موردش نمیگم. بریم
برات شیرینی بگیرم.

_ از کجا؟

_ برگردیم تهران!

تازه اومده بودیم میشد بیشتر موند.
چشم های تو

صدای بی صدا

_بریم کارهای عروسی رو تموم کنیم. بعدش میریم ماه
عسل. خوبه؟

_کجا؟

لبخندی زد.

_هرجا تو بخوای.

فکر میکردم تو جواب بگه چون حامله ام نمیشه جاهای
دور رفت. اما ... مسخره بود به بچه ی خودم حسادت
کنم! اما تا اسمش رو می آورد شدیداً دیوانه میشدم.

میدونی مامانم به مامانت چی گفته؟ نتونستم پرسیم...
چشم‌های تو صدای بی صدا ترسیدم.

گفته فرقی نداره، هر تایمی که برای ما خوب با... زلال
کمربندت رو نبستی.

احساس خفگی میکنم. شلوارم اندازه اما اذیتم میکنه.

نگاهی به پاهام کرد اما چیزی نگفت. بخاطر حساسیت من
بود نگفتنش؟!

لیلی باهام قهره، نمیخواه هم آشتی کنه.

چرا؟

_بخاطر تو.

_بخاطر من؟

_باهاش دعوا... فقط عصبانی بودم، بد حرف زدم باهاش..
اما... نمیدونم... با تو بدتر حرف زدم.

دستم رو توی دستش گرفت.

_من عاشقتم لیلی هم عاشقته؟

_نخیر تو میدونی گناهت کمتر از من نیست.

فشار ریزی به دستم آورد.

_فکر کردم تموم شد، یا حداقل قرار نیست به هم یادآوری کنیم و ...

_حس میکنم خیلی زود و راحت بیخیال شدم...

با این حرفم دستم رو ول کرد و ماشین رو کشید کنار.

_واقعا همچین فکر میکنی؟ پوستم رو کندی، الان میگی حس میکنی به اندازه ی کافی...

_چی بگم خوشگلم. امر امر شماست...

شوخی کرده بودم... اما چون تو موقعیت بدی بودیم...
هنوز خیلی نگذشته بود از اتفاق ها حالت عکس داشت.
خودم رو جلو بردم و گونه اش رو بوسیدم. چشم هاش برق
زد... واقعا درخشید.

_کمربندت رو ببند!

_میشه یه بوس دیگه بکنم کمربند نبندم.

کمر بندش رو باز کرد سرش رو جلو آورد، فکر کردم میخواد
چشم های تو صدای بی صدا
ببوسه، اما جلوتر رفت و کنار دستم کمر بندم رو کشید و
قفلش رو زد.

_بوس ب نمونه برای خونه عزیزم.

قرار نبود همه اش رو بخورم اما چون خوشگل بودن کلی
انتخاب کردم. نهایتاً یه جعبه ی بزرگ شد.

_میرسونمت تو رو خونه من یه سر به شرکت بزنم، بعد زود
میام.

_میری شرکت؟ الان؟

_آره یکم کار دارم، حالا که برگشتیم بریم تموم کنم.

چشم‌های تو چرا به بقیه نمیگی که... فکر کنم همه شوکه بشن...
صدای بی صدا

_من بخاطر بابام نیومدم اینجا، مثل تو آزمون و مصاحبه
دادم. چون حقوق و شرایطش خوب بود اومدم.

_حتی اگه اینطور هم باشه باز چون...

_من پدر هیچ کدوم از همکارها رو نمیشناسم. تو
میشناسیشون؟

هم منطقی به نظر میومد حرفش اما توجیح... یهو یاد
مصاحبه ای که سپیده گفته بود افتادم. زدم روی پیشونیم.

_وای مصاحبه داشتم...

دستم رو گرفت.

_آرومتر.... میخوای بری؟

_آره.

_در مورد کار خودت... که میتونی... شب میام صحبت میکنیم.

نیومد تو خونه با همون جعبه ی شیرینی راهیم کرد تو...
فقط منتظر موند برم داخل بعد... اون همه راه رفته بودیم
حرفهامون رو هم کامل نکرده بودیم... سوال مهمی که
داشتم رو یادم رفته بود پرسم... چرا باید اینجا با پدر و
مادرش زندگی میکردیم چرا نمیتونستیم بریم تو همون خونه
ای که خودمون اجاره کرده بودیم.

_اومدی عزیزم. فکر کردم چند روزی بمونین.

_نه... یعنی نشد.

_خوب پیش نرفت؟

_نه، یعنی... نظر کاوه عوض شد گفت برگردیم.

#سیصد_و_بیست_و_هفت

#چشم_های_تو

_شیرینی رو تو دستت دیدم فکر کردم کاممون رو با خبرهای
خوب باید شیرین کنیم انگار خیلی هم ...

حسم ربطی به حرفهام به کاوه نداشت... خیلی یهوپی بی
مود شده بودم. یا شاید فکر اینکه رفت اونجا... فاطمه
اونجا بود... این یکم حالم رو...

_راستش یکی از همکارهای قدیمیم چند روز پیش گفت به
کاوه علاقه داره... فکر میکنن ما بهم زدیم ، منم.. منم
گفتم هرکاری میخواد بکنه... الانم...

_الانم میترسی اون هرکاری بکنه.

سرم رو تکون دادم. مینا خانم رو صدا کرد جعبه رو داد
دستش و دستم رو کشید تا بریم بشینیم.

هیچ وقت حتی از روی عصبانیت کسی که دوستش داری
چشم‌های تو
رو پیش کش کسی نکن.

پیش کش نکرده بودم فقط... خطا کرده بودم...

اصلا هیچ کدوم از برخورد هام خودم نیستم... واقعا دیگه
نمیدونم خودم بخاطر همه ی اتفاق ها حالم بده یا بخاطر
بارداری... کاوه اسم بچه رو میاره هم من عصبی میشم...
الان فکر میکنه بچه امون رو دوست ندارم یا نمیخوام...

همه چی پشت سر هم شد... آرام باش... به خودت
استرس نده همشون حل میشه.

چطوری میتونین اینقدر آرام باشین...

زندگی به آدم یاد میده.

به من هم قرار بود زندگی صبور بودن یاد بده... من مادرم
صبور... ازش یاد نگرفتم... بعد از این هم خیلی نمیتونستم
امیدوارش باشم...

_مادرت خیلی نگرانته! نظرت چیه بهش یه زنگ بزنی.

_جواب نمیده!

_بازم امتحان کن عزیزم. این مینا خانم شیرینی ها رو نیاورد.
عروسم هوس شیرینی کرده.

گوشیم اینجا مونده بود، رفتم اتاق کاوه تا به مامان دوباره
زنگ بزنم. سپیده زنگ زده بود... پیام هم فرستاده بود. اما

اول شماره ی مامان رو گرفتم. جواب نداد... ^{چشم های تو}یه بار دیگه ^{صدای بی صدا}گرفتم. خیلی لحظه ی آخر بود که جواب داد. نفس نفس میزد انگار دوپیده بود تا به تلفن برسه.

آماده کردن مراسم برای خانواده ی کاوه سخت نبود... تا پول بود همه چی آسون بود واقعا... من نرفتم اما برای پخش کارتهای عروسی کاوه تا اصفهان رفت. با زانیار برده بودن در خونه ی هرکسی که مامان دعوت کرده بود. خونه باغ هم تا جایی که میتونست در رفت و آمد بود. من به جز خرید برای لباس ها برای بقیه چیزها خونه بودم. میخوردم و میخوابیدم گاهی هم سینی که دستم بود رو کار میکردم. تو این فاصله ی کم سرکار رفتنم بی معنی بود. بعدش باید چندروز پشت سر هم مرخصی میگرفتم. کاوه شرکت پدرش بود خیالش راحت بود من نه!

تو مدتی که خونشون بودم رابطه ام با آرین و مادرش خیلی خوب پیش رفته بود اما با پدرش نمیدونم همچنان سختم بود ارتباط برقرار کردن. وقتی خونه بود من ساکت بودم.

خیلی هم صحبت نمیشدم. اما چیزی که شدیداً توجهم رو
چشم های تو صدای بی صدا
به خودش جذب کرده بود بیشتر از همه برای نوه اش
هدیه میخرید برای من هرچیزی که حس میکرد مفید باشد
میگرفت. در واقع تنها کسی که تا به حال چیزی نخریده بود
کاوه بود. بعد از آن روز اصلاً اسم بچه را نمی آورد. تایم
دکتر همراهم می اومد خیلی هم دقیق تر از من حرفهای
دکتر رو گوش میکرد اما هیچی نمیگفت... رعایت حال من
رو میکرد.

چونه ام رو گاز گرفت، عادت بدی پیدا کرده بود، وقتی از
سرکار برمیگشت معمولاً خواب بودم میومد چونه ام رو گاز
میگرفت تا بیدارم کنه.

_کاوه!

بوسه ی محکمی به گردنم زد.

جاش میمونه۔

خوشگم آروم گاز میگیرم۔

دردم میگیره۔

شوہرت میاد خب حداقل بیدار باش بیا استقبالم، یه
بوسی یه بغلی... دلت برام نمیسوزه؟

دستم رو بردم لای موہاش۔

_آره.

_صحبت کردی با بابات؟

#سیصد_و_بیست_و_هشت

#چشم_های_تو

از زیر زبونش کشیده بودم پدرش تنها شرطی که گذاشته من
رو قبول میکنه و کاوه رو حمایت میکنه اینه که بیایم پیش
اونها زندگی کنیم. وقتی قهر و دلخور بودم مهم نبود شاید...
اما تو این دو هفته هرروز بیشتر متوجه میشدم تو یه خونه
با اونها زندگی کردن سخته... نه اینکه اذیت میشدم... فقط
خجالت میکشیدم. کاوه وقت و بی وقت بغلم میکرد.

میوسید... حتی برای نزدیک شدنمون به هم... همیشه
چشم‌های تو صدای بی صدا
هراس داشتم کسی صدامون رو بشنوه. تا حد ممکن دوری
میکردم از کاوه... متوجه میشدم میرنجه اما فقط دلهره
داشتم... سر همینم بهش گفتم با باباش صحبت کنه...
راضی نبود خودش میگفت نمیخواد زیر حرفش بزنه... اما
خب اینجوری... اصلا بچه امون به دنیا میومد سخت‌تر بود.
وقتی دوتامون باهم بودیم تو یه خونه برای من همه چی
راحت‌تر بود. اینجا همیشه باید لباس مرتب میپوشیدم،
سر ساعت مشخص غذا میخوردیم سر ساعت مشخص
میخوابیدیم...

_نه راستش فرصت نشد.

لبخند مصنوعی زدم. هرچی خواسته بودم نه نیاورده بود تو
این دو هفته... پس واقعا نمیشد که از زیرش در میرفت...
من این در رفتن از حرف زدنش رو خوب میشناختم.

باشه! اگه دوش میگیری بگیر بریم پایین. همه اومدن؟
چشم های تو صدای بی صدا

نیم خیز شده بودم روم ، نشست روی تخت.

چرا پایین؟

یکم دیگه وقت شام. راستی مامانت آرایشگر رو هم
هماهنگ کرد میاد خونه باغ ، لازم نیست اینجا برم.

گرسنه ای؟

نه.

میخوای بریم بیرون برای شام؟

نه، موهام رو هم نمیتونم رنگ کنم، گفته اگه بخواد
چشم های تو صدای بی صدا
اسپری رنگ می...

چونه ام رو گرفت تا نگاهش کنم.

_زالال؟

_بله؟

_واقعا فرصت نشد صحبت کنم.

_من که چیزی نگفتم.

دستش رو برد سمت گردنم و کف دستش رو تکیه داد به
سمت چپ گردنم.

_نگاه میگیری، حرف رو عوض میکنی...

_من خونواده ات رو دوست دارم. واقعا دوستشون دارم...
خیلی با من خوبن. اگه گفتم بریم... فقط میخواستم
باهم... راحت باشیم... اما اینجا بودنم اذیتم نمیکنه.

سرش رو جلو آورد و گونه ام رو بوسید. دستم رو توی
دستش گرفت... بوسه ای به هردو زد.

_میخوای ما از امشب بریم خونه باغ؟

دو روز دیگه عروسی بود... ماه عسل هم تصمیم گرفتم
جایی نرم... تو همون خونه باغ یک هفته بمونیم. **گاوه**

گفت هر جایی بخوام مشکلی نیست ولی من چون صدای بی صدا چشم های تو
میخواستم پیشش باشم... برام فرقی نداشت خیلی... اینم
تصمیم و خواست خودم بود... همیشه از جایی به جای
دیگه بودیم... یک هفته ی کامل رو با هم میگذروندیم
خودش برای من یه ماه عسل بود.

_نمیدونم شاید خوب نباشه...

_برای کی؟

_یعنی پدر و مادرت خوششون نیاد.

_نه عزیزم. پاشو بیا چمدونمون رو جمع کنیم.

_واقعا؟

_مامانم و زانیار فردا میرسن...

_مگه نمیرن پیش کاپیتان؟

_چرا. ولی میگم...

_فردا احتمالا اونها هم آخر شب بیان خونه باغ. ما هم
بریم بتونی استراحت کنی.

_بذار به مامان زنگ بزنم بهش بگم ببینم اشکالی نداره.

برای چیزی نظری نمیداد... باهام حرف زده بود اما تصمیم
چشم‌هایی تو صدای بی صدا
گرفته بود این حرف زدن همچین خیلی صمیمی هم
نباشه.... اما از مجموع حرف‌هاش متوجه شدم موافق
نیست... ترجیح میداد نرم.... حتی چون فکر میکرد دختر
باید از خونه ی پدری بره سر خونه و زندگیش دوست
داشت برم خونه ی سپیده جون شب قبل مراسم رو،
خصوصاً که تعدادی از فامیل هامون قرار باهاش بیان
خونه ی سپیده پس بهتره منم اونجا باشم.

_چیشد خوشگلم؟

با ناراحتی نگاهش کردم.

_فکر نکنم بتونیم بریم.

پشت انگشت های دستش رو کنار خط چونه اش کشید.

_باشه عزیزم. ناراحت نباش. لباس بپوش بریم بیرون.

روی مود بیرون رفتن هم نبودم واقعا...

_میشه بمونیم خونه؟

پیراهنش رو در آورد روی صندلی انداخت اومد سمتم و
بوسه ای به لبم زد.

_نه، از صبح خونه بودی. پاشو خوشگله تنبلی ممنوع.

بالش رو برداشتم روی پام گذاشتم و آرنجم رو تکیه دادم
بهش.

چشم های تو چرا داریم عروسی میگیریم. ما عقد کردیم. حتی الان ...
صدای بی صدا
خب برای چی...

رفته بود از کمد یه بلوز دیگه برداره. برگشت سرجاش
خشک شده سرجاش نگام کرد. بیخیال بلوزش شد اومد
سمتم روی تخت نشست و من رو تو آغوشش گرفت.

_قراره به هردومون خیلی خوش بگذره بهت قول میدم.

کمی با دستش نوازشم کرد و روی سرم رو بوسید. نهایتاً هم
بیرون رفتیم مینا خانم که صدا کرد رفتیم پیش خونواده
اش برای شام.

_تو یه هفته ای که نیستین مادرت تغییراتی میده به اتاقت
تا راحت تر باشین. اگه چیز خاصی لازم دارین بگین که
حواسش باشه.

#سیصد_و_بیست_و_نه

#چشم_های_تو

نهایتا هم اضافه کرد سلیقه ی همسرش به حدی خوب هست که ما خوشمون بیاد. پس سلیقه ی ونظر من چی؟ اصلا مگه قرار نبود من توش زندگی کنم اندازه ی یه اتاق هم حق نداشتم خودم انتخاب کنم. قاشقم رو توی دستم فشار دادم.

_عزیزم بهتره زلال و کاوه خودشون انتخاب کنن، چون سرشون شلوغ بود برای مراسم یکم زمان برد. یکم استراحت کنن برگردن سر فرصت خودشون هرجور دوست داشته باشن تغییرمیدن.

کاوه: مرسی مامان میز آرایشی زلال هم مونده خونه، فردا
چشم های تو صدای بی صدا
میرم میارمش.

سرم برگشت سمتش، واقعا برای کاوه هم اهمیتی
نداشت؟! این دیگه نمیتونست کمترین ربطی به حاملگیم
داشته باشه. عملا داشت نادیده ام میگرفت. به همین
راحتی...

آرین: مطمئنم برای ماه عسل نمیخواين برين جای دیگه؟

کاوه: زلال دوست نداشت.

آرین: اوووو ککککک! اما...

از جاش بلند شد رفت اونطرف و بعد با یه پاکت برگشت.

این یه هدیه کوچیکه از طرف من اگه نظرتون در موردش
چشم‌های تو صدای بی صدا
عوض شد فرصتش رو دارین.

پاکت رو گرفت سمت من. با کنجکاو بازش کردم.

زن داداش اگه باردار نبودی جاهای باحال دیگه
میتونستیم انتخاب کنم اما خب بین آپشن‌های نزدیک
موجود به نظرم دبی از همه بهتر بود.

واقعا؟! برای ما! تاریخش رو نگاه کرد هشت روز بعد
عروسیمون بود.

برنامه اتون رو هم به هم نزدیم. هفته‌ی اول ماه عسلتون
رو میتونین اونجور که میخواین بگذرونین برای هفته‌ی
دوم.

واقعاً انتظارش رو نداشتم. کاوه هم انگار خبر نداشت،
چشم‌های تو صدای بی صدا
صورتش که این رو نشون میداد. نگاهی به پدر و مادرش
کردم... نه اونها هم مطلع نبودن. واقعاً قابل پیش بینی
نبود. خیلی راحت تونست ذهنم رو از موضوع دکوراسیون
اتاق منحرف کنه به سفر!

کاوه: دوست داری بریم؟

_دیگه وقتی این همه زحمت کشیده میتونیم نریم؟

آرین: زن داداش خوب به شما میگن.

لبخندی به روش زدم.

_مرسی.

از اینکه اینقدر دوست داشتی بود که فکر ماه عسل ما هم
چشم‌های تو صدای بی صدا
بود واقعا حس خوبی بهم میداد.

_حسودیم شد، میدونی.

_به چی؟

_هدیه آرین همچین از ته دل لبخند به لب ت آورد.

_تلاشت برای خندوندنم ضعیف بوده پس.

_!!؟

_بله!

— بیا اینجا ببینم.
چشم های تو

صدای بی صدا

خودم رو با کرم دستم مشغول کرده بودم جلوی آینه...
داشتم تو ذهنم جمله ای که خطاب به مامانش گفت فکر
میکردم.

— راحتم.

— بیا تا نیومدم.

— زوری ؟

— بیا راضیت میکنم که زوری نباشه.

از جاش بلند شد اومد سمتم، حمله وار و دستش رو دور
niceroman.ir
کمرم حلقه کرد.

_ناز میکنی، اخم میکنی... دلایلش رو هم بگو.

سرش رو برد سمت گردنم، سرم رو خم کردم.

_نکن.

صاف و ایستاد.

_چیشد؟

#سیصد_و_سی

#چشم_های_تو

_هیچی، من صبح میرم خونه ی سپیده جون.

دستش رو بالا آورد گذاشت روی شونه ام و برمگردوند.

_چرا؟

_مامانم اینها میرسن... گفت شب پیششون باشم صبح از اونجا برم.

خیره خیره نگاهم کرد.

_بخوابیم دیروقته.

اول متوجهم کن بعد!
چشم های تو

صدای بی صدا

متوجه چی؟

فقط طلبکار نگاهم کرد.

اگه نمیخواهی دستت رو بکش تا من برم بخوابم.

دستش رو از روی شونه ام برداشت. دست بردم رو تختی
رو کنار بزنم که گفت: " فکر نمیکنی حرف زدن بهتر از
سکوت کردن؟".

چیزی نیست بی حوصله ام یکم. فردارم گفتم مامان
گفت، اشکالی نداره که یه شب... بابات اجازه نمیده؟

منظور من مشخص بود. من هم نظر داشتم اما قربانی
نظرهای پدرش باید میشد؟!

نمیدونم بیدار بود یا خواب بود... اما چیزی نگفت فقط
دراز کشید کنارم و من پشت کردم بهش. نگاهی به ساعت
کردم ، دو رو گذشته بود. دلم میخواست یه قرص خواب
بخورم اما دکتر گفته بود قرصی جز چیزهایی که خودش
داده بود نخورم. بلند شدم برم برای خودم یکم شیر گرم
کنم بخورم تا شاید خوابم بیره. تکون نخورد... نشون میداد
که خوابش برده. دستم رو روی دستگیره ی یخچال
گذاشتم اما ترسیدم نکنه خوششون نیاد... بیخیال شدم
صندلی رو کشیدم و نشستم روی صندلی. یکی دو دقیقه
نگذشته بود که یه صدایی شنیدم تا برگردم نگاه کنم آراین
پخش زمین شده بود.

_زنداداش ترسیدم.

خنده ام گرفت.

_شجاعی ماشاالله.

_نصف شب چه انتظاری داری، چیشده؟ جاییت درد
میکنه؟

_نه خوابم نمیرد اومدم شیر بخورم.

_پس کو شیر؟

گفتم شاید مادرتون یا مینا خانم خوششون نیاد یخچال
چشم های تو
رو باز کنم نشستم اینجا!

چیزی شده؟ مامانم مادرشوهربازی در آورده؟

نه..._

یخچال رو باز کرد. شیر و آب رو برداشت.

سرد میخوری یا گرم؟

گرم._

برای خودش آب و برای من یه لیوان شیرگرم، صندلی رو
کشید و روبروم نشست.

_مرسی.

سرش رو تکون داد.

_چی گفتن که ناراحتت کر...

_نه نه واقعا چیزی نگفتن.

_پس پیش ما راحت نیستی هنوز اینجا رو خونه ی خودت
نمیدونی.

این رو تعارف بی جا نکردم... هرچقدر هم باهام خوب ^{چشم های تو}
^{صدای بی صدا}
بودن باز راحت نبودم، دست خودم نبود.

_دوست نداری اینجا زندگی کنی؟

کمی از شیر مزه کردم.

_نمیدونم...

_راستش منم مخالفم!

ابروهام بالا رفت.

_بخاطر خودتون.

خواستم بگم پدرت اینطور فکر نمیکنه اما نتونستم...
چشم های تو صدای بی صدا

_نمیدونم کاوه گفته یا نه بخاطر باردار بودن که ماما و بابا دوست دارن پیششون باشی.

_باردار بودنم؟ چرا؟ بچه ی پربرکتی شده، بخاطر باردار بودنم به عنوان عروس قبولم کردن، بخاطر باردار بودنم ...

دهنم رو باز کردم مثل ماهی هوا رو بلعیدم. اینها بخاطر من بود... انتخاب های من نه بچه.

یکی داشت به حالت دو از پله ها میومد پایین، آرين بلند شد ببينه كيه. صدای كاوه رو شنيدم كه گفت.

آرین: آروم باش اینجاست داره شیر میخوره.

اومد سمت آشپزخونه با دیدنم نفسش رو بیرون داد، جلو
اومد و سرم رو بغل کرد.

_ترسیدم.

_خوابم نمیرد اومدم شیر بخورم.

روی سرم رو بوسید. نفس نفس میزد واقعا ترسیده بود...
نصف شبی قرار بود که اینطور نگران شده بود. چونه اش
رو فشار داد روی سرم.

آرین شب بخیری گفت و رفت، شاید حس کرد بهتره
چشم های تو صدای بی صدا
تنهامون بذاره. دوست داشتم بهش بسپرم به کاوه در مورد
حرفهامون چیزی نگه... اما فرصت نشد.

_خوبی جاییت درد میکنه؟ اذیت داری؟

_نه خوبم فقط خوابم نبرد، نتونستم قرص خواب
بخورم.

_بخاطر حرفهامونه که...

_نه. برو بخواب من این رو میخورم و میام.

صندلی کنار من رو کشید، صدای جیغ مانند وحشتناکی
چشم های تو صدای بی صدا داد.

_عزیزم... تا نگی... تا باهام حرف نزنی که من نمیفهمم چرا
میریزی تو خودت؟

دستم رو روی دستش گذاشتم.

_بخاطر خونه است؟

از روی حرف آرین میفهمیدم پدر و مادرش بخاطر بچه
میخوان من اینجا باشم و گاوه میترسه من تنها با بچه تو
خونه باشم... برای همینه موافقت میکنه... ته دلش به
اینجا موندنمون راضیه اما من اولین و تنها زن باردار تو این
جهان نبودم.

نه، خوابم نبرد. شاید از استرس مراسم. آرين برام گرم کرد
چشم های تو صدای بی صدا
شیر رو... ترسید هم من رو اینجا دید. افتاد زمین.

لیوان رو برداشت گفت بریم تو اتاقمون.

چرخیرم بغلت کنم دستم خورد رو تشک فکر کردم این
یکی سمت خوابیدی این ور هم نبودی وحشت زده پریدم
از خواب.

باید یادداشت میذاشتم رفت شیر بخورم نترس.

نه بیدارم میکردی برات می آوردم.

یه لیوان شیر رو.

_هرموقع بیدار شدم.

#سیصد_و_سی_و_یک

#چشم_های_تو

و دیر بیدار شدم، خاطرم بود تا طولانی مدت تو بغل کاوه بودم، محکم گرفته بود من رو تا جایی نرم... دیر خوابم برد برای هم شاید متوجه نشده بودم کاوه کی رفته! ساعت یازده بود. دستی روی پیشونیم گذاشتم. دستم رو بردم سمت گوشیم احتمالاً رسیده بودن تا الان، گوشیم روی سایلنت بود. یه برگه ی کوچیک چسبونده شده بود روی صفحه ی گوشیم.

"خوشگلم بیدارت نکردم بیدار شدی بهم زنگ بزن،
چشم‌های تو صدای بی صدا
دوست دارم عروس خوشگل من".

لبخندی زدم. از صفحه ام جداش کردم، فقط مامان و
زانبار زنگ نزده بودن شماره ی نا آشنای نسبتا آشنایی هم
بود.

به مامان زنگ زدم گفتم چیزی نمونه برسن و با سپیده
هماهنگ کردن. مستقیم میرن خونه اش. پیام جدید هم
داشتم تعدادشون زیاد بود حدس زدم پیام های تبلیغاتی
باشه. گوشی رو پرت کردم روی تخت. بلند شدم قبل اینکه
برم پایین هم برای خودم چمدونم رو آماده کردم هم برای
کاوه... دیشب بیخیالش شدیم اما نهایتا قرار بود جمعش
کنیم. چمدون کوچیکی که داشتم رو برای خودم برداشتم تا
ببرم خونه ی سپیده. دوش گرفتم، آرایش کردم تا بد دیده
نشم.

جایی میری عزیزم؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

سلام. بله مامانم و بقیه رسیدن میرم خونه ی سپیده
جون.

چشم‌ت روشن بذار بگم راننده ام بیاد تا برسو...

نه با آژانس میرم.

نه عزیزم تا تو چیزی بخوری من خبر میدم.

شماره ی کاوه رو گرفتم اما جواب نداد. حدس زدم سرش
شلوغ باشه. پیامی همون موقع توی صفحه ام اومد به
هوای اینکه کاوه است باز کردم... اما نبود...

"زلال باید باهات صحبت کنم، دم در خونشونم بیا، خواهش میکنم. لطفا... اندازه ی پنج دقیقه بهم فرصت بده." دوست داشتم جوری واکنش نشون بدم که نمیدونم این پیام کیه یا نتونم حدس بزنم از طرف کی میتونه باشه. استرس گرفتم اگه با راننده ی مادرش برم ممکن بود هرآن هر اتفاقی بیفته... نمیخواستم یه آبروریزی دیگه پیش بیاد جلوی پدر و مادرش.

_توراهه عزیزم.

چشم از گوشی گرفتم و نگاهش کردم.

_چهل دقیقه ای طول میکشه برس...

دیر میشه، فکر کنم مامانم و مهمونها به تعدادشون
چشم‌های تو صدای بی صدا
رسیدن... باهم اومدن. میشه مینا خانم به آژانس زنگ
بزنین؟

مطمئنی اذیت نمیشی؟

لبخند کاملاً مصنوعی ای زدم.

بله نگران نباشید.

کاهه باید میومد خودش تو رو میرسوند.

قلبم تند تند میزد... جلوی خونه اش امیدوار بودم
منظورش خونه ی سپیده باشه نه اینجا. دل پیچه ای
خفیف حس کردم.

خوبی زلال جان؟ آگه حالت خو...
چشم های تو

صدای بی صدا

نه نه خوبم.

چیزی هم نخوردی؟

میل ندارم. ممنون بابت همه چی.

در مورد اتاقتون هم خیالتون راحت... کاوه راستش
میخواست سورپرایزت کنه... پیام دیشب یکم لوش داد.
خودش همه چی رو آماده کرده من فقط قرار بچینم. گفتم
شاید حرفهای دیشبمون سوتفاهم شه برات...

احتمال اینکه آرين چیزی به مادرش گفته باشه خیلی بالا
بود... بیخود و بی جهت اینها رو میگفت... مکالمات

دیشبشون شبیه آماده کردن یه سورپرایز برام نبودن
niceromani

شاید به ذهنشون نرسیده بود من ممکن ناراحت شم... از
چشم های تو صدای بی صدا
نظر خودشون داشتن در حقم خوبی میکردن... ماما در
مورد جهاز به من گفته بود... نه پولش رو داشتم که بخوام
تعارف کنم نه ماما داشت... بهتر بود سکوت کنم...
هرچند وامی که برداشته بودم رو کاوه خرج کرده بود با
همون میتونستیم یه چیزهایی بگیریم.

_نه نه مشکلی نیست... ذهنتون رو مشغول نکنین.

نهایت تلاشم رو کردم با بیشترین سرعت ممکن خدا حافظی
کنم. دست هام میلرزید... نه از دیدنش نه از رو در رو
شدن باهاش. فقط نمیخواستم هیچ کدوم از اعضای
خانواده ی کاوه چیزی از این موضوع بدونه. همین کافی بود
برام...

#سیصد_و_سی_و_دو

راننده پیاده شد چمدونم رو گرفت و گذاشت تو صندوق عقب. نگاهی به اطراف کردم ماشینش رو ندیدم. منظورش خونه ی سپیده بود یا اینجا؟ حتی نمیتونستم تصمیم بگیرم کجا بودنش بهتره اینجا یا اونجا! چون خاله اینها با مامان بودن... اگه همزمان میرسیدن نمیتونست دست کمی داشته باشه با اینجا بودند... دل پیچه ام با هر فکرم بیشتر میشد... نیاز داشتم بالا بیارم.

آدرس رو به راننده گفتم، گوشی رو چک کردم خبری نبود. از کاوه هم خبری نبود... به کاوه گفتم خیلی بهتر از این بود که خودم تنهایی با پدرام رو در رو شم. قابل اعتماد نبود... هر چقدر هم بد شناخته باشم شک نداشتم شدیداً تغییر

کرده بود. شماره ی کاوه رو دوباره گرفتم... کجا بود جواب
چشم هائی تو صدای بی صدا
نمیداد!

خیلی دور نشده بود که یهو یه ماشین پیچید جلوی ماشین.
راننده خیلی بد ترمز کرد. سریع از دستگیره و صندلی گرفتم
تا جایی پرت نشم. راننده فحش گویان پیاده شد. لعنتی
لعنتی... خودش بود. گوشیم زنگ خورد به امید اینکه کاوه
است سریع جواب دادم.

_کاوه... م...

_منم. خوبی؟

_سپیده پدرام وسط خیابون جلو راهم رو گرفته... کاوه
کجاست؟

چی؟ چی میگی؟ شرکت نیستم نمید....

صدای بی صدا

زلال بیا پایین باهم حرف بزنیم.

بیشتر و محکم تر چسبیدم به صندلی راننده اومد سمت ما.

خانم شما میشناسی این آقا رو؟

بله زنمه.

ملتمسانه نگاه کرد.

نه مزاحمه ... من نمیش....

زیر دلم درد شدیدی رو حس کردم. به حدی که جیغ زدم...
چشم‌های تو صدای بی‌صدای
نمیدونم از درده بود یا ترس ... یا اضطراب دیدن پدرام اما
هرچی که بود این داده کمی آرومم کرد.

_زنگ بزنم به پلیس؟

_ب...له..

_زالال بیا پایین، باید باهم حرف بزنیم. از کی میترسی؟ این
بچه قرتی تهدیدت کرده؟ به زور...

بازوم رو گرفت دوباره جیغ زدم به من دست نزنه. راننده
گرفتاش کشیدش.

_بیا اینور...

فقط کاوہ رو میخواستم... عادت کرده بودم از ترس پدرام
چشم های تو صدای بی صدا
پشتش قایم شم؟ گوشیم افتاده بود روی زمین با ترس برش
داشتم شماره اش رو گرفتم...

_جانم عزیزم ببخ...

_کاوہ... کاوہ تو رو خدا بیا.

_زلال؟ چی؟ چیه؟ کجایی؟

پدرام مچ دستم رو گرفت سعی کرد از صندلی جدا کنه و من
جیغ زدم، راننده از یه سمت انگار داشت باهاش کلنجار
میرفت و کاوہ داد میزد کجایی؟!

جیغ من بود یا کمک راننده باعث شد مردم جمع بشن، تا چشم های تو صدای بی صدا
اومدن پلیس هم پدرام رو نگه داشتن. یکی از مامورها اومد
پیشم و پرسید کیه و حالم خوبه، با همون حال نداشته ام
نالیده ام باردارم ، بچه ام. سریع برای آمبولانس درخواست
داد. گوشیم رو تو دستم فشار میدادم کاوه بود، تماس قطع
شده بود اما نمیتونستم صحبت کنم.

یکم صبرکنین الان آمبولانس میرسه.

تکیه ام رو دادم به صندلی و گوشیم رو گرفتم سمتش تا
شاید اون با کاوه صحبت کنه و بگه کجام.

میشنیدم صداها رو... حتی اینکه اول پرسید کیه و بعد
گفت کجاییم... گفت حال همسرتون خوبه... و من تنها
خواسته ام این بود... حال بچه ام خوب باشه! مهم نبود
حال من خوب بود یا بد...

کاوه نرسید... وقتی آمبولانس اومد هنوز نیومده بود!
نگران بودم، میترسیدم... حالم خوب نبود... دوست داشتم
پیشم باشه. دستم رو بگیره و بگه خیالت راحت هیچ اتفاقی
نمیفته.

توی بیمارستان تنها خواسته ام این بود از حال بچه ام
باخبر بشن. بهم بگن خوبه... دکتر پرسید ضربه دیده، گفتم
نه فقط استرس، اضطراب، ترس. چطور جرات میکرد، این
همه جسارت رو از کجا آورده بود که با همچین وقاحتی
اومده بود سراغم...

رسیدن کاوه همزمان شد با خبر دکتر... حال بچه امون
خوب بود. محکم بغلم کرد. برام یه سرم وصل کردن، کاوه
وقتی وکیلش زنگ میزد تنهام میداشت وقتی هم بدد چیزی

نمیگفت... فقط در سکوت دستم رو میگرفت. سرمم که
چشم های تو صدای بی صدا
تموم شد زیر بغلم رو گرفت تا ماشین برد من رو.

_چرا نگفته بودی؟

_چی رو؟

_باز زنگ میزد؟ پیام میداد؟

_ندیده بودم. صبح دیدم. زنگ زدم بهت جواب ندادی.

دستش رو انداخت دور شونه ام و بغلم کرد.

_خیلی ترسیده بودم.

گریه آروم آروم شروع کردن به ریختن.
چشم های تو

صدای بی صدا

#سیصد_و_سی_و_سه

#چشم_های_تو

_فکر کردم برای بچمون اتفاقی میفته... پدر و مادرت
میفهمن... مامانم و خاله هام... وای... نمیدونستم استرس
کدوم رو داشته باشم.

نمیدونستم کجا داریم میریم، حس میکردم برسونتم خونه
ی سپیده جون اما اینکار رو نکرد. جلوی آپارتمان خودمون
بود. دم در... تصمیم خوبی بود.

داخل که رفتیم حس میکردم قرار یه خونه ی خالی رو ببینم
چشم های تو صدای بی صدا
اما نبود. یه خونه ی واقعی شده بود... واقعی تر از شکلی که
وقتی باهم زندگی میکردیم.

مبله شده بود، یه فرش خوشگل وسط بود. هرطرف که
سرم رو میچرخوندم میتونستم ببینم چقدر کامل و مرتب
چیده شده.

_بیا یکم بخو...

_اینها چی ان؟

نگاهی به اطراف کرد.

نتونستم این خونه رو پس بدم.
چشم‌های تو

صدای بی صدا

پس چیکار کرده بود. نداشت سرپا بمونم، دستم رو کشید تا
اتاق.

_خریدمش... حس کردم شاید گاهی نیاز داشته باشیم باهم
باشیم... بخواب بیدارشدی صحبت میکنیم.

_بیا پیشم توام میترسم.

_از چی میترسی عزیزه دلم من اینجام.

کنارم دراز کشید و آروم بغلم کرد. ترجیح میدادم در مورد
خونه پرسم و فراموش کنم در مورد همه چیز...
نمیخواستم فعلا چیزی یادم بیاد...

کی خریدی اینهارو؟
چشم های تو

صدای بی صدا

کم کم، دوست داشتی؟

آره. مامانت گفت برام سورپرایز داری این بود؟

مامان در مورد اینجا نمیدونه. میخواستم بعد ماه عسل
نشونت بدم.

بغض کرده گفتم همه چی بهم خورد.

همه چی سرجاشه تو نگران نباش. بخواب خوشگلم من
اینجام...

_اگه به زور من رو میبر...

_زلال!

زلالش تند و عصبانی بود، اما خیلی سریع دوباره صداش رو
آروم کرد و گفت بخوابم. برای خواب هم میترسیدم...
میترسیدم بخوابم و خوابهای بد ببینم. نمیخواستم
بخوابم...

_خوابم نمیاد.

_هنوز قلبت داره تند میزنه. بخوابی آروم میشی.

_خوبم.

#سیصد_و_سی_و_چهار
چشم های تو

#چشم_های_تو

_خوب نیستی عزیزه دلم.

_پدر و مادرت چیزی فهمیدن؟

احتمال داشت وکیلش گفته باشه. سرم رو تو آغوش
گرفت.

_مهم نیست.

_پس فهمیدن...

_اگه... اگه اتفاقی برای بچه میفتاد... دیگه حاضر نمیشدی
هیچ وقت ب...

_ما همه ی اینها رو گذروندیم زلال. من فکر میکردم تو
سق... الان واقعا وقت این حرفها نیست. خواهش میکنم
سعی کن یکم بخوابی.

_میترسم خواب ببینم، نمیخوام بخوابم.

_زنگ بزنم مامانت رو سپیده بیاره؟

_نه نه اینجام.

دستش رو دوباره محکمتر دورم نگه داشت آروم آروم تکرار
کرد لا لا لا گل نازم... صدایش باعث شد یا تکرار هیپنوتیزم
بارش باعث شد تسلیم خواب بشم... داشت خوابم میبرد
فقط گفتم به مامان بگه نرفتم پیششون.

وقتی بیدار شدم هوا هنوز روشن بود اما تو اتاق تنها بودم.
آروم صدایش کردم اما به جای کاوه لیلی تو چهارچوب
ظاهر شد.

_تو اینجا چی... کی اومد... کاوه کو؟

سوالها یکی پشت اون یکی می اومد نمیتونستم صبر کنم
اولی رو پرسم تموم شه و دومی رو پرسم.

یه قدم به سمت تخت اومد.

_خوبی؟

_خوبم، کاوه کو؟

_رفت برات غذا بگیره.

واقعا رفته بود غذا بگیره؟ اگه... نمیخواستم نه پدرام رو
خودش ببینه نه باهاش درگیر بشه.

_رفته غذا بخره؟ پس چرا اینجا پی؟

_زنگ زدم بهت، کاوه جواب داد.

بالاخره زنگ. زده بود. با انگشت هام چشم هام رو فشار
دادم.

_خوبی؟

_کاوه تعریف کرد؟

_آره. ترسیدی؟

از روی تخت بلند شدم. گفته بود رفته غذا بخره اما باز
نگران بودم. سراغ گوشیم رو گرفتم تا زنگ بزنم.

_قهری باهام؟

برگشتم سمتش.

_تو قهر کردی. تو جواب ندادی. تو... گوشیم رو بده بی
زحمت اول به کاوه زنگ بزنم.

_ناراحت شد....

_ندیدی تو چه حالی ام لیلی؟ اره حرفم رفتارم اشتباه بود،
حتی فرصت عذرخواهی ندادی، چرا حداقل فرصت
عذرخواهی ندادی؟ عمدی بود رفت... الان... لطفا گوشیم
بگو کجاست نگران کاوه ام.

#سیصد_و_سی_و_پنج

#چشم_های_تو

_نمیدونم ندیدم. بذار اون ورارو بگردم.

خودم هم نگاهی به اطراف کردم اما انگار گوشیم رو
باخودش برده بود.

سرجام وایستادم ،میخواستم بگم چرا زودتر به ذهنت
نرسید اما به ذهن خودم هم نرسید.

_بله لیلی مشکلی پیش اومد زلال خ...

_منم کاوه کجایی؟

_بیدارشدی عزیزم؟ یکم دیگه میام.

لیلی گفت غذا اما کاوه نگفت.

یه جا کار داشتم الان هم غذا گرفتم میام دنبالت، بعدش
میریم خونه باغ برای مراسم فردا.

دیدیش؟

نه!

هرکدوم یه طرف نشسته بودیم، ذهنم درگیر خیلی
چیزها بود. زمان خوبی نبود که بخوام با لیلی صحبت کنم یا

باهاش در مورد چیزی بحث کنم. ^{چشم های تو}حالم مساعد نبود برای ^{صدای بی صدا}هیچ کدوم این کارها مساعد نبود.

_لاغرشدی.

لیلی هم لاغر شده بود... خیلی زیاد.

_حال بچه ات خوبه ای...

_خوبه. بابات...

_اونم خوبه. من... میدونم الان وقت خوبی نیست زلال.
من... فقط خواستم قبل مراسم عروسی تون باهات
صحبت کنم.

_نه ربطی به اومدن و نیومدنم نداره. یکم زیادی طدلانی شد... نمیدونم واقعا حالم خوب نبود.

_میتونستیم حرف بزنیم.

#سیصد_و_سی_و_شش

#چشم_های_تو

_ناراحت شدم... شاید منم زمان نامناسبی... زلال همه چی

...

نفس عمیق کشید دست هاش رو توی هم قفل کرد.

_معذرت میخوام. عن بازیم بد موقع گرفت. ناراحت شدم
اولش و فکر کردم حق بامنه... بعدش هم خجالت
کشیدم... همه ی اینها... اگه من اون شب حواسم سرجاش
بود... حتما.... هیچ کدوم این اتفاقها نمی افتاد... از عذاب
وجدان نتونستم بیام.

فرار کرده بود... اونم به شکل خودش، از روبرو شدن فرار
کرده بود. نفس عمیقی کشیدم. نمیتونستم بگم واقعا اگه
اون شب تنها دم در نمی‌موندم تا اینجا پیش میرفت یا نه...
رابطه ی من و کاوه تموم نمیشد فقط شاید عقد نمی‌کردیم
حداقل اون موقع... بچه... دستم رو روی شکمم گذاشتم.
الان دیگه از داشتنش پشیمون نبودم... من بچه ام رو
میخواستم، دوستش داشتم. نمیخواستم به گزینه ای فکر

کنم که نیست... همه ی سختی ها و مسئولیت هاش رو به
چشم های تو
عهده میگرفتم.

_میدونم پررویی یه بگم ببخشید اما ببخشید. هربار سر
اتفاق های مهم زندگیت من یه گند زدم یه ضربه که باعث
بدتر شدنش شده. روش رو نداشتم... حالم خوب نبود...
نمیدونم واقعا چه گهی بخورم...

_من فقط میخواستم دلجویی کنم لیلی نمیخواستم
متهمت کنم.

_اگه اون شب من نبودم با کاوه... مجبور نمیشدی عقد
کنی... میدونم پشیمونی حق هم داری از چشم من
ببینی...

پشیمون؟ از داشتن گاوه و بچه ام... نه نبودم... به هیچ عنوان پشیمون نبودم. اذیت شده بودم... سختی هاش حتی شاید قرار نبود تموم بشه اما پشیمون نبودم واقعا.

_همش دنبال این بودم یه راه چاره پیدا کنم اما هیچی به ذهنم نمیرسید. حتی اون روز هم... زلال من نمیدونم چی بگم ک...

صدای بسته شدن در اومد. لیلی حرفش رو نصفه گذاشت از جام پریدم... گاوه بود. تو دستش واقعا ظرف غذا بود. با دیدن یه لبخند بیش از حد مصنوعی زد.

_تونستی بخوابی؟

_آره، کجا بودی؟

کیسه ی توی دستش رو تکون داد. از کنارم آروم رد شد...
روی سرم رو نبوسید... هر موقع برمینگشت حتی جلوی
پدرش برای اینکه روی سرم رو ببوسه معذب نمیشد... این
نشون میداد چیزی شده!

_من برم زلال شما هم استرا...!

_شام گرفتم لیلی بعد شام برو.

_نه آخه... بابا هم تنهاس فردا هم شما کلی کار دارین.

برای موندنش اصرار نکردن صحبت های ما اینقدر به
چشم های تو صدای بی صدا
تعویق افتاده بود حالا به مدت دیگه هم زمان میبرد اشکالی
نداشت. کاوه به بار دیگه تعارف کرد برای موندنش و
رسوندنش اما لیلی گفت نه! دم در کاوه تنهامون گذاشت.
دستش رو برای خداحافظی برام تکون داد. دکمه ی
آسانسور رو زد صداش کردم.

_جانم؟

_من پشیمون نیستم.

هم جا خوردن هم خوشحال شدن رو میتونستم از چشم
هاش بخونم. هرچی عجیب هم گذشته بود مهم نبود
پشیمون نبودم... امروز خیلی بیشتر از قبل متوجه شدم که
پشیمون نیستم...

— چیزی شد؟

— چی؟

— انگار اتفاقی افتاده خوب به نظر نمیای؟

— بعد اتفاق امروز...

نه فقط اتفاق امروز نبود....

فقط حس میکنم این نیست. جایی بودی؟ پدرام چیزی
چشم های تو صدای بی صدا
گفت یا...

فکر کنم این اسم رو از زندگیمون حذف کنیم بهتر باشه.
بیا حالا شامت رو بخور.

چرا داری قایم میکنی؟ من که بالاخره قرار بفهمم پس
الان خودت بهم بگو.

صندلی رو کشید و روش نشست.

زالال خسته ام لطفا بحث نکنیم بیا غذات رو بخور.

میل ندارم.

_نمیخوای بگی؟ من ... الان معلوم نیست اون چی بهت گفته و توام ... کاوه ت...

_کسی به من چیزی نگفته. ندیدمش، بازداشت بود. خسته ام... لیلی ... آشتی کردین؟

_میرم حاضرشم.

رفتم تو اتاق تا ببینم مانتوم کجاست... صداش رو شنیدم برگشتم سمتش.

_پشیمونی؟

_از چی؟

فقط نگام کرد. چیزی در جوابم نگفت... واقعا متوجه منظورش نبودم. واقعا نمیفهمیدم.

_نمیفهمم از چی پشیمونم؟ یه جور بگو بفهمم چی میگی. چی شده؟ من... تو یه روز چند بار چند تا شوک باید تحمل کنم؟

_برای من شوک نیست زلال؟ زن حامله ام زنگ میزنه... و الان از زیون بهترین دوستش باید بشنوم پشیمونه... از بودن و... لعنتی...

حرف نصف نیمه لیلی رو شنیده بود و باقی برداشت های خودش بود.

_تو چی از زیبون... ما این آزمون و خطاها رو نگذروندیم مگه... این امتحان ها رو تک تک م...

#سیصد_و_سی_و_هفت

#چشم_های_تو

دوباره با انگشت هام چشم هام رو فشار دادم.

_الان ... ماهنوز هم به هم شک داریم؟ آره کاوه؟ تو چی شنیدی از من؟ من گفتم؟ از من شنیدی اون جمله رو؟ کجای ... چیکار کنم؟

نفسم رو بیرون دادم. منتوم رو برداشتم داشتم میپوشیدم
که اومد جلو و دستش رو گذاشت روی دستم. با چند ثانیه
مکث دست دیگه اش رو حلقه کرد دورم. چونه اش رو
گذاشت روی شونه ام. گونه ام رو بوسید.

_دوست دارم یه مدت دور بشیم از همه چیز و همه جا.

مگه شک نداری ب...

_ببخشید.

کف دستش رو گذاشت روی شکمم. دایره وار لمس کرد
شکم رو.

_دبی رو بریم؟ بیشتر بمونیم؟

انرژیم پرکشیده بود.

_نمیدونم. به مامانم خبر دادی چرا نرفتم؟

_آره. یه چیزهایی گفتم.

_گوشیم کو؟

_سیمکارتت رو انداختم دور. یکی دیگه برات میگیرم. بیا
اول یه چیزی بخور. باشه؟

_نمیخوام.

_بیا قربونت برم. معذرت میخوام! باشه؟

_فقط یکم.

برم گردوند بوسه ی محکمی به لبم زد.

_باشه.

چونه ام رو گرفت.

_دوست دارم.

تو جوابش نگفتم منم! خواستم رد شم اما دستم رو گرفت
میدونستم میخواست جواب بگیره. سرش رو تکون داد.

_قبلش نباید به شوهرت یه چیزی بگی؟

_گفتم گشمنه.

قرار بود برای پدرام چه اتفاقی بیفته؟! بازداشت بود فقط
این رو میدونستم ... کاوه سعی میکرد جوری برخورد کنه که
انگار همچین داستانی نیست. بعد شام تا دم در خونه ی
سپیده جون رفتیم، مامان ، زانیار و سپیده اومدن پایین.
کاوه در مورد پدرام به مامان نگفته بود. اما سپیده طاقت
نیاورده بود بهش گفته بود... نگران بغلم کرد... اولین بار
بود که در مورد بچه ام میپرسید... از خوشحالی بود یا از

ناراحتی اما بغض کردم از سوالش ... این گریه باعث ترسش
شد. کاوه گفت حال بچه خوبه نیازی به نگرانی نیست.
مامان سریع پرسید پدرام چیشده، همونطور که من اسمش
رو می آوردم و اخم میکرد دوباره ناخودآگاه اخم کرد.

_وکیلیم دنبال کارهاست.

یاد زنش افتادم؟ الان کجا بود؟! اصلا خبرداشت از اینکه
پدرام چیکار کرده یا چرا؟! جدا شده بودن؟! نمیتونستم
این ها رو از کاوه پرسم هر آن ممکن بود یه واکنش بد
نشون بده.

_مراقب باشین آروم برونی کاوه.

_چشم نگران نباشین. صبح منتظر تون هستیم.

سپیده: ما یکم دیرتر میایم.
چشم های تو

صدای بی صدا

_چرا؟

_اینجا جاضرشیم بیایم بهتره.

_ببخشید سپیده جون الان کلی مهمون بخاطر...

_برین دیگه دیر وقته رسیدین هم یه خبربدین.

مامان هم با تاکید تایید کرد حرفش رو که حتما خبربدین.

_فردا همه چی تموم میشه؟

دستم رو گرفت و گفت چی؟

_نمیدونم همه ی این ماجراها و اتفاق ها... همه این چیزهای عجیبی که برامون اتفاق افتاده.

_یه مدت بریم سفر فراموش میشه...

_اگه... اگه پدرام آزاد ش...

_زلال!

_من نگرانم کاوه با حرف نزدن چیزی حل نمیشه! ما داریم فرار میکنیم از ماجرا. من... نمیخوام دیگه از چیزی فرار کنم نمیخوام بچه ام ازم این رو یاد بگیره میخوام... میخوام مواجه شدن رو یاد بگیره.

_نگفتم از چیزی فرار کن اما فراموش کن و اسمش رو هم
به زبون نیار... میشه یه چیزی پرسم؟

_چی؟

_ناراحت نمیشی؟

سوالی نگاه کرد چی میتونست باشه؟ در مورد پدرام...
رابطه امون یا...

_جنسیتش کی معلوم میشه؟

برای اینکه در مورد بچه امون و جنسیتش ازم پرسه اجازه
گرفته بود... این ها حاصل حساسیت های من بود.

فعلا معلوم نیست ولی نمیدونم بعد سه ماهگی
چشم های تو صدای بی صدا
چهارماهگی احتمالا معلوم شه. میخوای ک...

_نه فقط پرسیدم همین.

وقتی رسیدیم خونه باغ گفت بهتره بریم و سریع بخوابیم، تا
صبح سرحال باشیم. چشم به چراغونی ها و صندلی های
توی باغ افتاد. خیلی بهتر از روز مهمونی پدرش بود...

_بریم اونجا رو ببینم.

_نه سورپرایز فردا میبینی.

دستش رو حلقه کرد دور کمرم.

_نخیر.

_لطفا...

_نه عشقم الان نه.

با شنیدن عشقم سرجام بی حرکت وایستادم.

_چی؟

_چی چی؟ برو تو؟

چی صدام کردی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_هوممم. چیز خوبی بود؟

_یه بار دیگه بگو.

_فعلا که شما یه جمله به من بدهکاری.

_من؟

دوست دارمی که در جوابش ساکت موند بودم.

لبم رو گاز گرفتم از روی زمین بلندم کرد. گونه ام رو محکم
بوسید... رفتیم توی خونه.

_بذارم زمین.

_اول بدهیم رو پس بده.

_بدهیت رو میخوای؟

_آره.

دستم رو انداخته بودم دور گردنش تا نیفتم. یهو کشیدم
سمت خودم و محکم لبش رو بوسیدم. با خنده گذاشتم
روی زمین... کف دستش رو گذاشت روی گونه ام، گونه ام

رو چند بار مالیدم به کف دستش و سرم رو بردم کنار و
چشم های تو صدای بی صدا
بوسیدمش.

_دوست دارم.

#سیصد_و_سی_و_هشت

#چشم_های_تو

لبخند زدم. دوباره تکرار کرد... اونقدر گفت که جلو رفتم و
روی پنجه ی پام وایستادم دستم رو دوباره بردم دور
گردنش و گفتم.

_دوست دارم.

واقعا باید زود میخوابیدیم هردومون نیاز داشتیم بهش اما شاید به باهم بودن بیشتر... من امروز از خواب که بیدار شده بودم کشش عجیبی داشتم اما خجالت کشیده بودم و حسم رو سرکوب کرده بودم... الان... این نزدیک شدن شجاعت میداد بهم. سرش رو برد پایین تر و شروع کرد به بوسیدن گردنم.

_خسته نیستی.

یه نه ی سریع گفتم و دوباره لب هاش رو بوسیدم. اینکه حسمون و نیازمون باهم مخلوط شده بود یه حس و حال دیگه ای میداد به هردومون... دوست داشتم و لذت میبردم...

آرایشگر اومده بود اما کاوه ی بیچاره هرچی تلاش میکرد

_زالال خوشگلم...بیدارشو... این خانم داره میگه تموم
نمیکنه آرایش تو. داره عصبانی میشه ... میذاره میره من
بلد نیستم آرایش کنم.

_باشه.

روی شونه ام رو آروم بوسید... قلقلکم اومد دوباره تکرار
کرد. معلوم بود عمدی بود تا به زور هم که شده بیدار
شم.

_یکم دیگه بخوابم لطفا...

_دیرمیشه عزیزم ساعت ده!

_قبل اومدن مهمونها عکاسی داریم. پاشو عزیزم . فردا
هرچقدر خواستی استراحت کن.

چندبار صورتم رو مالیدم به بالش.

_چرا اذیت میکنی ؟

لبم رو گازگرفت.

_پاشو خوشگلم اینجوری داری دلبری میکنی منم اغفال
میشم آرایشگر سهله کل مهمون ها باید منتظر بمونن.

_پنج دقیقه نخوابم؟

دستم رو کشید و گفت نه.
چشم های تو

صدای بی صدا

_گشمه.

_تا تو دوش بگیری من برات صبحونه میارم.

_تو نمیری آرایشگاه؟

_من کارم به اندازه ی تو طولانی نیست. هرچند این چشم
های تو... به اندازه ی کافی آدم رو مست میکنه نیازی به
آرایش نداره...

سرش داشت جلو می اومد که پشش زدم.

_خودت نداشتی دیشب بخوابم بخاطر کیه من خواب
موندم؟

تو حموم بودم حس میکردم یه سر و صدای داره میاد.
سردرنمی آوردم. اما واقعا یه صدای هم بود. سعی کردم تند
تند برم بیرون. نمیدونم بخاطر دیروز بود که خیلی سریع
دلشوره میگرفتم یا واقعا بیرون خبری بود.

حوله ام رو تنم کردم و بیرون رفتم. سر و صدا بود و این
ربطی به دیروز نداشت... نمیتونستم با حوله برم ببینم چه
خبره! دست هام حتی پاهام میلرزید و این لرزش ابدًا قابل
کنترل نبود. شاید تو زندگیم برای اولین بار بود که کاملاً
بدنم خشک نشده داشتم لباس میپوشیدم.

با عجله رفتم پایین، بیرون خونه بودن، کسی تو خونه نبود
در رو که باز کردم سرها برگشت سمت من... اولین نفری
که دیدم زن پدرام بود. اینجا چیکار میکرد؟

__برو تو زلال.

نگاهم همچنان به زن پدرام بود تا اینکه کاوه جلوم وایستاد
و دیدم رو گرفت.

__چیشده؟

__برو تو چیزی نیست آرایشگر د...د

_کجا داری قایمش میکنی، احمقی نمیفهمی میگم این بود که نشسته زیر پای پدرام... خجالت نکشیدی؟

کاوه رو کنار زدم تا ببینم چی داره میگه.

_اون ازدواج کرده بود اما اونقدر آشغالی اونقدر چپی که...

کاوه: مواظب حرفهاتون باشین الانم تا زنگ نزدم به پلیس تشریف ببرین.

کاوه یه قدم جلوم بود و دستش رو حالت هشت کنار بدنش نگه داشته بود میترسید به من حمله بشه.

_اشتباه من رو نکن... از کجا میدونی بچه ی تو؟ اینقدر

پوزخند زدم فقط یک پوزخند... باعث شد حرفش رو
نصفه بذاره. نگاهش کردم و گفتم: کافر همه رو به کیش
خود پندارد. اومده بود عروسیم رو بهم بزنه. نفرتش رو از
خودش یا پدرام میخواست اینجا بالا بیاره. کاوه راست
میگفت ارزش اینجا . ایستادن نداشت...

_زنگ بزن به پلیس کاوه کارهامون عقب میفته.

_فکر کردی میذارم اینجا مراسم باشه.

ته دل دلم براش میسوخت... قربانی حماقتش شده بود...
اون من رو نمیشناخت که بگم بخازر من قاپ پدرام رو
زد... شاید واقعا عاشق پدرام شده بود... اما عاشق آدم

اشتباهی شده بود. ممنون هم بودم ازش... اون موقع شاید
چشم های تو صدای بی صدا
نمیدونستم ... اما اگه اون نبود شاید زندگی من با پدرام به
تباهی میرفت...

_من کاری به همسرتو نداشتم. حتی ... همیشه ازت ممنون
بودم. شاید اولش شوکه شده بودم اما نه ازت دلخوری
داشتم نه گله... نه نیازی به اینکه شبیه تو بشم... پاداش
بدی شماها به من مردی که الان کنارمه. هیچ کسی تو این
دنیا اونقدری به چشمم با ارزشش نیست که بخاطرش
باعث شرم کاوه از من رو بگیره.

#سیصد_و_سی_و_نه

#چشم_های_تو

نمیخواست گوش کنه... برای گوش کردن نیومده بود چون
niceroman.ir
خودش خیلی بهتر از من میدونست... پدرش همراهش

بود... با فاصله و ایستاده بود. تازه چشمم بهش خورد.
صدای بی صدا چشم های تو
عقب عقب رفتم و رفتم داخل خونه. پشت در و ایستادم
چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم فکرهای اضافی رو
پس بزنم.

آرایشگر واقعا شاکی بود اما سعی کردم حرفهایش رو نشنیده
بگیرم، اونم گفت هیچ مسئولیتی برای دیر تموم شدن کارش
به عهده نمیگیره. آهنگی پلی کردم تا صدای نشونم.

_نمیخوام آرایشم تیره و غلیظ باشه.

_به چشم های تو آرایش تیره میخواد. آرایش عربی یا
خلیجی...

درست بود اما برای روز عروسم ترجیح میدادم اینطور
نباشه.

_نگران نباش عزیزم، تا حالا نشده کسی رو آرایش کنم
راضی نباشه.

یه امیدوارم آرومی گفتم... خیلی وقت نبود که کارش رو
شروع کرده بود در اتاق باز شد کاوه بود.

_چند دقیقه بیرون تشریف داشته باشین.

نگران پرسیدم "چیزی شده؟" آرایشگره دهنش رو باز کرد
بگه وقت نیست اما کاوه فرصت نداد همینکه بیرون رفت
در رو بست اومد سمت من. تکیه ام رو از صندلی گرفتم تا
بلندشم اما اون خیمه زد سمتم و لب ها رو شکار لب هاش
کرد.

با چشم‌های گرد شده ام هولش دادم عقب اما تکون که
صدای بی صدا
نخورد هیچی پاش رو بالا آورد و زانوش رو گذاشت روی
صندلی و من رو عقب عقب برد تا دوباره تکیه بدم به
صندلی. آرایشگر رو بیرون کرده بود تا من رو ببوسه.

به زور و سختی هم که شده عقب روندمش.

_کاوه چیکار میکنی چی شده؟

نفس رو محکم بیرون داد.

_هیچی.

_کف دستش رو گذاشت روی گونه ام.

از من و اتفاق هایی که من باعثش بودم خسته شده بود...

_ببخشید.

آروم روی پیشونیم رو بوسید.

_میرم تهران به کارهام برسم. لباس عروست هم تو کمد.
زود میام. چیزی میخوای؟

_رفتن؟

— راستی بلیط های دبی رو هم جا به جا میکنم هم زودتر ^{چشم های تو} صدای بی صدا
بریم هم بیشتر بمونیم.

نه جواب ببخشیدم رو میداد نه اینکه... نکنه حرف اون رو
باور کرده بود...

— حرفهاش رو باور کردی؟

— زلال کافیه... این دو روز به اندازه ی همه ی زندگیم برای
کافی بوده. بیشتر از این توام با حرفهات لهم نکن. چیزی
لازم داشتی زنگ بزن. تلفن خونه فعاله.

در رو باز کرده بود... بین گفتن و نگفتنش مردد بودم اما به
زبون آوردمش.

عصبانی برگشت سمتم.

_چی رو نمیخوام؟ هان؟ چی رو نمیخوام؟ نمیخواستم و تا اینجا...

بخاطر وحشت تو چشم های من بود یا تصمیم خودش بود اما حرفش رو خورد.

_به قول خودت ما این ها رو پشت سر گذاشتیم. پس کافیه!

روز مهمی بود... روز خوبی قرار بود باشه... اما من قربانی گناه نکرده شدم؟! niceroman.ir

حالا که پای پدرزن پدرام تا اینجا باز شده بود بدون شک پدر کاوه الان از همه چیز خبر داشت... به اندازه ی کافی به خاطر من با خانواده اش درگیری داشت و حالا... چیزی ته دلم میگفت بلند شو... ول کن همه چیز رو و فقط فرار کن. بقیه رو بیشتر از این عذاب نده. قرار نبود این ها تموم بشه... هیچی قرار نبود تموم بشه.

#سیصد_و_چهل

#چشم_های_تو

یک ترس باعث میشد بشینم سرجام... شاید رفتم بیشتر کاوه رو بهم میریخت نه بخاطر من... بخاطر بچه امون... بخاطر پسر مون... از دیشب که پرسیده بود جنسیت بچه کی معلوم میشه... نمیدونم ناخودآگاه حسی بهم میگفت

پسره... بچمون پسره... نزدیک های ساعت چهار بود که
چشم های تو صدای بی صدا
مادرش اومد و با فاصله ی کمی مامان، سپیده و لیلی.

لیلی: خیلی خوشگل شدی.

_زانبار کو؟

سپیده: با کاوه رفت آرایشگاه. الان ها میرسن کاوه گفت
عکاسی دارین.

مامان: چیزی خوردی؟

_نه یعنی صبحونه خوردم ناهار نه. الان میخورم کار ایشون
تموم شه.

هر قدر هم دیر شروع کرده بودیم چون دستش تیز بود
چشم‌های تو صدای بی صدا
خیلی طول نکشید. دستیارش موهام رو درست کرد و همین
باعث پیشرفت کارشون شد... هر چند میگفت اگه سر
فرصت شروع میکرد یه چیز شاهکاری تحویل میداد... اما
چیزی که من میدیدم هم خوب بود... ناراضی نبودم.

لباسم رو با کمک سپیده و لیلی پوشیدم. به نتیجه‌ی کار که
نگاه میکردی خوب دیده میشد... اما درونم به زیبایی و
خوشحالی بیرونم نبود... منتظر بودم هر آن مامانش در
مورد پدرام بگه اما هیچی نگفت. نمیتونستم تشخیص بدم
که چیزی میدونه و به روم نمی آره یا اصلا از همه چی
بیخبره...

فکر کنم کاوه اومد بدو بیا ، من و سپیده هم قراره پیام
چشم های تو صدای بی صدا
برای عکاسی... لباس های هم رنگ گرفتیم.

_چرا؟

_ساقدوشیم...

عروسی بودم که تا لحظه ی آخر خبر نداشتم ساقدوش
هام کی ان.

_چه خوب...

لیلی دستم رو گرفت و دور از چشم بقیه آروم پرسید چیزی
شده؟

_کاوه هم یه جوری بود.

_نه خوبه همه چی! نگران نباشین. بریم.

باید حداقل چیزی که به نظر میرسید خوب می بود...

خوشتیپ شده بود... هرچند که حال و احوالش خیلی هم خوب نبود اما واقعا جذاب به نظر میرسید. بیشتر منتظر بودم بیاد سمتم و بهم بگه چقدر خوشحال شدی... اما فقط اومد و کنارم ایستاد تا بریم داخل باغ برای عکس گرفتن...

قدم اول رو که برداشتم دستم رو گرفت. برام قوت قلب
چشم های تو صدای بی صدا
بود. دست دیگه ام رو بردم دور بازوش... نفس عمیقی
کشیدم اونقدر فکرش درگیر بود که حواسش نبود... چیزی
که دیشب جلوم رو گرفته بود نبینم الان جلوی چشمم
بود... اما ذهنم درگیر خودمون بود تا تزئینهای باغشون.

_میخواستم فرار کنم.

سرش برگشت سمتم. یکم نگاه کرد... دستم رو فشرد. روبرو
رو نگاه کرد.

_از این به بعد لازم باشه فرار کنی هم باهم فرار میکنیم.

_باهم؟

_باهم... قول؟

لبخندی زدم...

عکاسها سه نفر بودن. نکته ی عجیب دیگه هم این بود که
قرار بود یه روز هم با ما تو دبی باشن برای عکاسی... این رو
هم آراین بهمون گفت... باز به عنوان هدیه ی عروسیمون!
چقدر قرار بود بهمون هدیه بده؟!

لیلی: میرین دبی؟

_آره.

_بلیط ها برای یه هفته دیگه بود اما کاوه گفت میخواد
تغییرش بده نمیدونم تونست یا نه...

_بخاطر دیروزه...

_هم نه هم آره.

سپیده رفته بود دنیال زانیار تا عکس دست جمعی بگیریم.
دوروبرمون شلوغ شده بود عکاسها گفتن عکسهای دست
جمعی با ساقدوش ها رو بگیریم بعد عکس های من و
کاوه... از اینکه نور بره میترسیدن و شدیداً عجله... داداشم
شده بود ساقدوش داماد... خیلی هم جمع غریبی نبود.
چندتا عکس هم بیشتر نگرفتن و سریع خواهش کردن که
ما رو تنها بذارن تا اونها به کارشون برسن.

خصوصاً که آراین سربه سر همه میداشت. زانیار هم به تقلید ازش همون کار رو میکرد... برای زانیار بهونه داشتم که بچه است... اما آراین چی؟ به قول خودش اونم خجسته دل بود.

بچه ها که بالاخره با خواهش و تذکر فراوان عماسها رفتن کاوه از پشت سر بغلم کرد فکر کردم عکاسه اشاره کرده اما اونها مشغول دوربینهاشون بودن اصلاً نگاهشون به ما نبود.

_حرفهایش رو باور نکردم. هرگز به تو هم شک نکردم.

بدون جواب گذاشته بود و رفته بود. اما خب اونم ^{چشم های تو} تقصیری ^{صدای بی صدا} نداشت. از سنگ نبود از آهن نبود... انسان بود. دستش رو روی شکمم گذاشت.

_خیلی خوشگل شدی عزیزم.

از همونجا سرش رو جلوتر آورد و گونه ام رو بوسید.

_دوست دارم.

این بار وقتش بود تا با دل و جون از من هم بشنوه این
رو...

_دوست دارم.

انگار اولش جا خورد اما خیلی سریع با تنگ کردن حلقه ی
چشم های تو صدای بی صدا
دستش نشون داد که از شنیدنش خوشحاله...

_امشب برای ماست...

برمگردوند.

_همه چی رو فراموش میکنیم امشب فقط برای من و تو.
برای چشم هاش قشنگت که من جونم رو براشون میدم.

آروم گونه اش رو لمس کردم. چند بار انگشت هام رو دایره
وار روی گونه اش کشیدم.

_چشم هات واقعا کار دستم داد... الان لباس دامادی
تنمه.

_چشم هام نبود باهام ازدواج نمیکردی؟

_هومم...

بوسه ای آرومی به لبم زد.

_آپشن ها زیاده...

#سیصد_و_چهل_و_یک

#چشم_های_تو

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم. آخی گفت چشمش به
چشم های تو صدای بی صدا
بالای سرم افتاد. از چیزی خنده اش گرفته بود. کنجکاو
برگشتم ... عکاسها داشتن عکس می گرفتند... چال گونه
هاش رو به نمایش گذاشت.

_عذرخواهیم ثبت در تاریخ شد.

_میخوای پس بگیری؟

_نه... من راضی ام.

به عکاس ها گفت که آماده ایم برای عکاسی. همین... درد
هم بودیم درمان هم بودیم... به همین راحتی همه چیز حل
میشد... میشست و میرفت...

_کافیه نیست؟

_چه زود خسته شدی؟

_نه عکسها دیگه بسه!

چونه ام رو بین انگشت اشاره و وسطش گرفت.

_داشتم فکر میکردم یه روز بریم کوه.

_کوه؟ چرا؟

_از اینکه اونجا نبوسیدمت هنوز هم پشیمونم.

لب هام رو روی هم فشار دادم و سری براش تگون دادم. از چشم های تو صدای بی صدا
عکاسه خواهش کردم که اگه کافی باشه ادامه ندیم...
میخواستم یکم بشینم خسته شده بودم از سرپا بودن و
حالا که مشکل بینمون حل شده بود شدیداً احساس
گرسنگی میکردم.

_عجله کردی میذاشتی کارشون رو بکنن.

_گشمنه، تو یه نفری من دو نفر.

_بیا عزیزم بیا بریم برای هردو نفرتون خودم با دست های
خودم غذا میدم.

دستم رو فشار داد.

نمیدونم مراعات حال ما رو کرده بودن یا دقیقاً موضوع این
چشم‌های تو صدای بی صدا
بود. اما تصور من این بود قرار مهمون‌های خیلی بیشتری
دعوت باشن... عجیب بود فامیل‌های ما هم تعداد زیادی
اومده بودن... جز خانواده‌ی عموم! محال بود کاوه
براشون کارت دعوت برده باشه!

_پسندیدی؟

_آره قشنگه مرسی.

_اما سورپرایز نشدی؟

_دیدم خب وقتی رفتیم اون ور عکاسی.

آروم با دستش به حالت نمایشی زد روی پیشونیش.

حواسم کجا بود؟!
چشم‌های تو

صدای بی صدا

_دیشب میداشتی ببینم...

_از ذوقش حداقل یه بوس میدادی.

_همه چی رو یه جور بپیجون به نفع خودت...

با اون سرعت سلام کردن عجله ای فرصت نمیشد با کسی
آشنا بشم... نه از طرف ما کسی کاوه رو میشناخت نه
برعکس... کاوه همون اول تذکر داد معذب نباشم و
ناراحت هم نباشم شرایط باعث شده و کم کم آشنا
میشیم...

دایی اش بود که او مد سراغمون یک بار دیگه کاوه رو بغل ^{چشم های تو}
کرد و گفت چقدر مادر خدا بیامرزش الان خوشحال. هیچ ^{صدای بی صدا}
واکنشی نشون ندادن کاوه به این معنی بود دوست نداشت
این رو بشنوه... گفته بود برام تعریف میکنه چی شده اما
فرصت نکرده بود...

_عروست رو قایم کردی اما عروس خوشگل داری دایی،
مثل خودم خوش سلیقه ای.

_ممنون، فرصت نشده بود آشنا بشیم ...

_پدر و پسر تو این زمینه ش...

آرین: دایی، زندایی صداتون میکنه!

عمدی بود... همسرش اصلاً توجهش به ما نبود. آروم صدای آبی صدا چشم های تو دست کاوه رو گرفتم ، یه لبخند به روم زد که یعنی خوبم... اما... شاید فقط بخاطر من نبود... انگار خودش هم فراری بود از همه ی اقوام و فامیل هاشون.

_داداش وقت رقصه ها.

دست من توی دستش بیشتر داشت فشرده میشد. اما تو صورتش اثری از چیزی نبود.

_کاوه؟

_جانم؟

بهونه ای بود تا شاید فراموش کنه...

_فکر میکنی فراموش میکنم.

_خریدی؟

_بله.

_یه وقت نظر من رو نپرسی؟

_پرسیده بودم.

با تعجب گفتم کی؟

_حالا بماند.

_از من نظری نپرسیدی.

_تو اینطور فکر کنم خوشگلم دوست داری برقصی؟

_نه دوست دارم حلقه رو ببینم...

هرچند که تا حد ممکن اذیتم کرد تا حلقه ها رو رو کنه اما فهمیدم کدوم ها بودن... برای خرید حلقه ای که برام گرفت بود... چشم رو گرفته بود... اعتراف کرد چون پول نداشته به مغازه دار سپرده براش نگه داره... به اعتبار اسم خانوادگیش بوده که نگه داشته بود... اما واقعا قشنگ بود... مامان هم برای من هم برای کاوه گردنبند گرفته

بود... مامان همچین پولی نداشت... از سپیده قرض کرده
چشم های تو صدای بی صدا
بود؟!

همه چی خوب بود غیر از رفتار و برخورد پدرش که کاملاً با
من سرسنگین بود... پس فهمیده بود... مامانش شاید
موافق بود تو نشون ندادن حسش اما پدرش دلیلی نمیدید
که اصلاً چیزی رو پنهون کنه. وقتی داشتیم میرقصیدیم...
دوباره چشمم بهش افتاد از کاوه پرسیدم پدرش هم
فهمیده؟

_امشب برای ماست خوشگلم لطفا غیز خودم و خودت
همه چی رو فراموش کن. باشه؟

واقعاً سخت بود... چیزهای خوب زیادی هم بود اما
niceroman.ir
خب... آخر رقصمون دستش رو انداخت دور کمرم بلندم

کرد و چرخ زده... صدای جیغم توی صدای مهمونها که که
چشم های تو صدای بی صدا
"هو" کشیدن پنهون شد.

_قلبم اومد تو دهنم.

با سرخوشی بوسه ای به گونه ام زد. کمی شراب خورده بود
اینها حال و هوای مستی بود یا فقط سرخوشش کرده بود.

حالا که رقص دونفره ی ما تموم شده بود دورمون شلوغ
شده بودن... واقعا باید از آراین بخاطر این روحیه اش
تشکر میکردیم. میتونستم بدون هیچ تردیدی بگم کل
مجلس رو دست گرفته بود... نهایت تلاشش رو میکرد به
همه خوش بگذره... همه ی دوست های دانشگاهش رو
هم دعوت کرده بود. حالا هم خواننده ی بند خودشون رو
فرستاده بود پیش خواننده و نوازنده ها تا برامون بخونه.
همه داشتن باهاش همراهی میکردن.

#سیصد_و_چهل_و_دو
چشم های تو

صدای بی صدا

#چشم_های_تو

کاوه از پشت سر احاطه کرده بود من رو و دستش رو روی
شکم به هم حلقه کرده بود و آرومتر از بقیه شعر رو در
گوشم زمزمه میکرد با تغییراتی که خودش صلاح
میدونست.

"جز تو کی میتونه تو قلب من باشه... ای عزیزم... ای
نفسم... دوست دارم... همه کسم..."

سرم کمی بالا بردم و نگاهش کردم. اینکه ما الان تو این
نقطه بودیم... اگه میخواستم صادقانه قضاوت کنم تلاش
های کاوه بود... همه چیز رو اون هماهنگ کرده بود...

چال گونه هاش رو باز نشونم داد... این چال گونه ها...
پیشونیم رو آروم بوسید...

راست میگفت امشب شب ما بود... میتونستیم بقیه
چیزها رو فراموش کنیم و دیوانه وار برقصیم... حتی نم نم
بارونی که گرفت برام مثل یه معجزه بود... یه نعمت...
همیشه دوست داشتم تو یه روز بارونی عروسی بگیرم... و
حالا واقعا بدون هیچ برنامه ریزی داشت این اتفاق می
افتاد... همه داشتند میخندیدن و میرقصیدن... حتی لبخند
بزرگی که روی لب مامان بود رو هم دشاتم میدیدم.
لبخندش بهم جرات داد رفتم سمتش و دستش رو کشیدم
... نمیخواست بیاد به زور بردمش پیش بقیه رفتم سراغ
مادر کاوه... لطف و محبت زیادی در حقم کرده بود...
بزرگترینش این بود که کاوه رو اینقدر خوب اینقدر مرد
اینقدر مهربون بزرگ کرده بود.

_فکر کردم سراغ من نمیای.

_مگه میشه...

_من لباس عروس نتونستم بپوشم...

سرجام مکث کردم.

_اما امشب اونقدر خوشحالم که انگار شب عروسی
خودمه... همونقدر حالم خوبه... هیجان دارم...

من از این موضوع خبر نداشتم... حسرتی تو چشم هاش
ندیده بودم... بارون تندتر شد... تعدادی از مهمون ها
رفتن... اما ما برای حال خوبمون ادامه دادیم. رقصیدیم و

رقصیدیم و رقصیدیم... کاوه دستم رو گرفت چرخي زدم؛
چشم های تو صدای بی صدا
بلند خندیدیم، داد زدم.

_دوست دارم.

خنده اش لبخند عمیقی شد دوباره دستش رو دور کمرم
انداخت میدونستم میخواد بلندم کنه این بار آماده تر بودم
براش. سرم رو در حال چرخیدن عقب تر بردم و اون
سرعتش رو کم کرد و گلوم رو بوسید...

مامان خیلی محکم بغلم کرده بود تکرار میکرد در گوشم
خوشبخت باش... خوشحال باش...

_مامان من رو ببخش... من بهش احتیاج دارم.

شاید هدیه ی بزرگی که میتونستم از مادرم برای عروسیم
چشم های تو صدای بی صدا بگیرم همین بود... همین بخشش... همین راضی بودنش.

بدرقه کردن مهمونها خیلی طول کشید من به خانواده ها
گفتم بمونن اما بابای کاوه مخالف بود، با مخالفتش صدام
درنیومد... ساکت موندم. اما تا همه رو راهی کنیم ساعت
چهار صبح شده بود.

_افتخار یه رقص دیگه رو بهم میدی؟

میتونستم بگم چیزی نمونده بود از خستگی بیهوش بشم
اما نتونستم نه بیارم. نمیشد...

_پاهات رو بذار رو پاهای من...

اونقدرها هم سبک نیستم... تازه هرروز دارم چاق تر صدای بی صدا
چشم های تو
میشم.

_منم هرروز دارم بلندت میکنم!

سرم رو به معنی نه تگون دادم. آهنگی نبود همونجا همون
وسط داشتیم برای خودمون مثلا میرقصیدیم. سرم رو تکیه
دادم به قفسه ی سینه اش...

_کاوه؟

_جانم عزیزم.

_مرسی.

_همه چی... ما الان میتونستیم اینجا نباشیم اما ...

دستش رو بالاتر آورد و کامل بغلم کرد.

_ما تا ابد برای همیم.

یک ماه بعد...

_بیا نمیخواد... آرین باید این ورها باشه...

بالاخره بعد بیست و پنج روز برگشته بودیم. هرچند اونقدر همه چیز عالی بود که دوست داشتم بیشتر بمونیم... اما

دل‌تنگ بودیم. اما شدیداً راحت بودیم. همه چیز واقعاً
چشم‌های تو صدای بی صدا
خوب بود. میدونستم حواسش به کارهای پدرام و دادگاه و
شکایتش بود اما نم‌پس نمیداد... هیچ‌چی در موردش بهم
نمیگفت... فردای عروسیمون ازم یه وکالت تام‌گرفته بود
برای وکیلش و همین... حتی یه بار یه نیم‌چه بحثی هم در
موردش داشتیم اما باز جوابم رو نداد.

__ سنگین نیست کاوه تازه چرخ داره.

__ نه عزیزم لطفا... بحث نکنیم در موردش... برو اونجا
صندلی هست بشین ببینم آرين کجاست.

چمدون هامون زیاد بود. بیشتر برای بچه امون خرید کرده
بودیم... هرچند که حس میکردم بچه امون پسره
اما هرچیزی که خریده بودیم سعی کرده بودیم یا یونی
سکس باشه یا برای هر دو جنست خریده بودیم.

آرین نزدیک ها نبود. بلکه دیر کرده بود. کاوه با عصبانیت
چشم های تو
جلوم قدم میزد.

_من خوبم خسته هم نیستم حرص چی رو میخوری؟

_میدونی چند بار سپردم بهش؟

_بخدا من خوبم. من الان از فردا قراربرم سرکار، قرار مگه
دو ساعت باشه؟

#سیصد_و_چهل_و_سه

#چشم_های_تو

مدتی که تو دبی بودیم... سراین سرکار رفتن بیشتر مخالفت
niceroman.ir
کرده بود. نهایتا مثلا موضوع رو حل کرده باشم گفته بودم

مِیام شرکت پیش خودش اما همچنان راضی نبود...
چشم‌های تو صدای بی صدا
نمیخواستم کشش بدم اما نمیشد تا زمان زایمان بشینم تو
خونه... هرچند لابه لای حرفهایش میگفت برام کارگاه باز
کنه. هرچند کل سفرمون جوری بود که باید عادت میکردم
که اون از یه خانواده ی بی نهایت ثروتمندیه اما یکم سخت
بود... بحث پول که میشد باز انگاریه شوکی بهم وارد
میشد.

_فعلا آرین برسه بریم خونه.

_میخواهی نبریم؟

_در مورد کارگاه فکر نکردی؟

مسخره بود تو این نقطه بگم پیام خودم کار کنم پول جمع
کنم و کارگاه باز کنم. وقتی برای همه چیز داشت اینطور
خرج میکرد...
niceroman.ir

_نمیدونم.

_بیشتر فکر کن تا به نتیجه برسی.

_کارگاه هم باشه باز رفت و آمد داره.

_یا تو خونه آماده میکنم یا نزدیک خونه. هر موقع خسته
شدی بری خونه.

_به به عروس و داماد ...

از کاوه نگاه گرفتم و سرم رو چرخوندم سمت آرين. دوتا
دست گل دستش بود... با دیدن قیافه ی کاوه هرکدوم از
گل ها رو داد یکی از دستهایش داد و بالا برد.

_ببخشید ببخشید...

با کاوه ی اخمو روبوسی کرد. من رو هم خیلی شل و ول یه
بغل سرسری کرد و گل رو داد دستم.

_شما برین تو ماشین من میارمشون.

اما کاوه اجازه نداد. من رو فرستادن سمت ماشین و دوتا
برادر باهم چمدون ها رو جابه جا کردن.

_رامین امروز مرخصی بود... اینم مرخصی نمیگیره ها
برعکس امروز مرخصی بود.

چشم های تو
چمدون ها تو صندوق جا نشدن چنداناش رو گذاشت
صدای بی صدا
صندلی عقب و سوئیچ رو داد دست کاوه.

_ شما برین من با تاکی پشت سرتون میام.

_ اینطوری همیشه که...

_ چرا میشه نگران نباشین برین.

معذب بودم اما کاوه گفت دیگه آپشن دیگه ای نبود.
مادرش تو حیاط خونه اشون چشم انتظارمون بود. جوری
کاوه رو به آغوش کشید که میتونستم از بغل کردنش هم
بفهمم چقدر دلتنگ پسرش بوده...

_ خوش اومدی عزیزم.

ممنون. چرا لاغر شدین؟
چشم های تو

صدای بی صدا

کاوه: آره مامان، خیلی لاغر شدم.

_نه عزیزم خیلی هم تغییر نکردم. خوش گذشت؟ خوب بود همه چی؟ زلال اذیت نشدی؟

_نه خوب بود خیلی ممنونم.

شک نداشتم ناراحت به نظر میرسه... حتی چند دقیقه از ورودمون که گذشت حس کردم سرخی چشم هاش بخاطر چند قطره ای که با دیدن کاوه ریخته بود نبود. از قبل قرمز بوده...

_برین بالا استراحت کنین خسته این حتما ، چمدون ها رو تنها نبرعزیم. آرین کجاست؟

آرین: دیر نیست مامان خانم؟ میذاشتی فردا یادت میفتاد
من کجام.

لبخند مصنوعی زد و گفت فرصت نکرده بود پرسه.
دوست داشتم ازش پرسم تا حداقل مطمئن شم حالش
خوبه اما شاید با من خیلی راحت نبود...

اتاق همون بود... به چیزی دست نزده شده بود! چیزی به
روم نیاوردم. چمدونم رو باز کردم تا وسائل هام رو جابه جا
کنم اما کاوه گفت بمونه برای بعد.

_جابه جا کنیم راحت نیست.

نه لازم نیست اینقدر خم و راست شی تا تو هم دوش صدای بی صدا
بگیری میگم مینا خانم بیاد کمک من یکمش رو جابه جا
میکنم.

نگاهی به در باز اتاق کردم تا مطمئن شم آرین رفته پایین.
لبم پایینم رو گاز گرفتم یه قدم به سمتش برداشتم.

_تو نمیای؟

لبخند گل و گشادی زد. کمی خم شد و بوسه ای به لبم زد.

_برو شیطونی نکن.

چندتا دکمه ی اول بلوزش مثل همیشه باز بود... انگشتم
رو روش آروم کشیدم.

نفس عمیقی با همون لبخند قشنگش کشید و یکم عقب رفت.

_برو زلال اغفالم نکن میخوام با مامان صحبت کنم. حس کردم اتفاقی افتاده.

پس فقط من نبودم.

_منم و .. حس میکنم به ما یعنی به من مربوطه.

دوباره سرش رو یکم خم کرد و بوسه ی محکمی به گونه ام زد.

به همچنین چیزی فکر نکن... حالا تا بیشتر از این اغفال
چشم های تو صدای بی صدا
نکردی برو حموم.

همونطور که عقب عقب میرفتم دکمه های بلوزم رو باز
کردم و شونه هام رو بالا انداختم، یه خود دانی خطاب
بهش گفتم. انگشت اشاره ام رو طرف من گرفت و چند بار
تکون داد که یعنی بعدا به حسابت میرسم...

جایی که بودیم تو دبی خیلی راحت تر بود... معمولا زمان
حمام یا شنا من باهم بود... گرم بود بیشتر وقت ها با
بیکی بودم یا فقط یه تاپ اما اینجا... تو این خونه زندگی
کردن قرار بود خیلی تغییرها داشته باشه... یک ماه اول
هرچقدر شیرین بود فقط برای همون ماه بود... اما توی
یک ماه زندگی فوق العاده ای که داشتم تصمیم گرفته بودم
تا حد ممکن منم باهاش کنار بیام... اذیتش کنم.. میدیدم،
حس میکردم یه سری چیزها دست خودش نیست.

#سیصد_و_چهل_و_چهار
چشم های تو

#چشم_های_تو

صدای بی صدا

بیرون که اومدم مینا خانم تو اتاق بود. با دیدنم عافیتی
گفت.

_ممنون. مرسی مینا خانم بقیه رو خودم جمع میکنم.

_آخه آقا کاوه گفتن...

_مشکلی نیست اگه نتونستم فردا زحمت میدم.

میخواستم لباس بپوشم نمیتونستم جلوش معذب نباشم و
راحت لباس بپوشم.

_کاوه پایینه؟

_بله.

لباس پوشیدنم رو کش دادم تا یا خود کاوه بیاد یا حرفهاشون رو بزنن. ممکن بود جلوی من خیلی هم راحت نباشن. اما حرف اونها بیشتر طول کشید. صورتم رو آرایش نکردم فقط خیلی خفیف چشم هام رو آرایش کردم. میخوام بخواستم بخوابم و دوست نداشتم دوباره زحمت آرایش کردن چشم هام رو به خودم بدم.

صدای آروم مادرش و کاوه رو میشنیدم. فکر کنم صدای پام رو شنیدن که برگشتن سمتم.

_عافیت باشه عزیزم.

لبخندی زدم. مادرش هم تکرار کرد.

_ممنون.

حس کردم حرفشون رو قطع کردم میخواستم یکم میوه
بخورم اما حرف رو عوض کردم.

_من میخواستم یکم بخوابم گفتم یعنی...

کاوه از جاش بلند شد.

_گرسنه نیستی؟

__نه!

__میوه دلت نمیخواد؟

سرم رو یکم تکون دادم که به میوه نه نمیگم. مامانش سریع
از جاش بلند شد و مینا خانم رو صدا کرد با دور شدنش
گفتم.

__حرفتون رو قطع کردم خیلی بالا موندم تا...

دستش رو انداخت دور شونه ام.

__نه عزیزم.

__چیزی شده؟

__یکم با بابا بحثشون شده.

__بخاطر من؟

__چرا همه چیزهای منفی رو به خودت ربط میدی؟

__چون میتونم حسش کنم.

__میخواستم برای شام بیرمت بیرون خسته ای میخوابی؟

همین که اینطوری داری حرف رو میپیچونی یعنی ^{چشم های تو}حسم صدای بی صدا
درسته... منم میخوام شب رو برم پیش سپیده جون بمونم.

چرا؟

این همه مدت ندیدمشون لیلی رو هم میگم بیاد.

جواب نمیداد نگاهی به اینور و اونور میکرد.

چیه؟

مشکل رفتنت نیست... مشکل دلیلی که یهو تصمیم گرفتی تا چند دقیقه پیش میخواستی بخوابی.

نه میخواستم برم یکم خسته بودم گفتم بمونه برای فردا
اما حس میکنم امشب برم بهتره.

_نیست بیان انگار مینا خانم آماده کرد برات... من بدون تو خوابم نمیره.

یهو برای شام دعوت کردنش هم مشکوک بو، یه حسی هم به من میگفت که میخواد من رو دور کنه از خونه... ما تو هواپیما یه جور دیگه برنامه ریزی کرده بودیم همه چیز رو...

_مامان زلال امانت دست تو من برم دوش بگیرم.

مگه میخواستم در برم که امانت هم من رو میسپرد دست کسی! تنها تصمیم عاقلانه خوابیدن بود. بحث بی مورد برای رفتن خونه ی سپیده هم انتخاب خوبی نبود... بیدار

موندن تا اومدن باباش هم. حالا که نمیخواستن من فمم
چشم های تو صدای بی صدا
شاید به نفعم بود تلاشی برای فهمیدن موضوع هم
نمیکردم.

_خوب بود سفر؟

_بله خیلی.

_میتونم کاملاً از چهره ات حسش کنم. خوشحالم... همه
چی... بینتون خوبه؟

تو مدتی که دبی بودیم خیلی باهم در مورد همه چی صحبت
کرده بودیم از حس های بدی که داشت بالا پایین دعواش
و لجبازیش با پدرش... اینکه از نظرش پدرش بیش از اندازه
لجباز بود... اما در کنارش گفته بود وقتی ازشون جدا شده
تمام و کمال بوده و هیچ وابستگی مالی نداشته... پدرش
niceroman.ir
گفته بوده بدون اون محال بتونه سرپا باشه... محال کسی

نگاهش کنه بهش زن بده و هزار و یک حرف دیگه... از بین
چشم های تو صدای بی صدا
حرفهایی که زده بود و تعدادی که خورده بود حس کرده
بودم یا درواقع اینطور برداشت کرده بودم دلیل اصلی
اینکه اینجا پیششون بودیم و داشتیم با اونها زندگی میکردیم
حامله بودن من نبود... شاید چون بخاطر من مجبور شده
بود نهایتا از پدرش کمک بگیره یا ... اینها بخش هایی بودن
که سعی کرده بود سانسورکنه.

_فکر میکنم خوب بود. اومم...

باز داشتم اغفال میشدم پرسم ازش موضوع چیه...

_هیچی من... میرم بخوابم اگه اشکالی نداشته باشه...

_برو استراحت کن عزیزم.

معمولا دوش گرفتن کاوه اینقدر طول نمیکشید اما وقتی ^{چشم های تو} صدای بی صدا رفتم بالا دیدم چمدونی که مینا خانم نصفه گذاشت رو کامل چیده بود تو کمد... دست خودش نبود نمیتونست ادا نامرتب باشه.. تا همه چی سر جای خودش مرتب و منظم نبود انگار تو عذاب بود.

همه رو مرتب کرده بود، چمدونهایی که هدیه ها و وسایل بچه توش بود رو گذاشته بود یه گوشه.

#سیصد_و_چهل_و_پنج

#چشم_های_تو

سرم رو آروم گذاشتم روی بالش، صدای باز شدن در رو
چشم های تو صدای بی صدا شنیدم پتو رو یکم بالاتر کشیدم.

_زالال؟ خوابیدی؟

_اوهوم، عافیت.

_چیزی خوردی؟

_گرسنه نیستم.

_قرصهات کی؟

قرصهام رو فراموش کرده بودم.

_نه.

_نخواب و ایستا لباس بپوشم بیارم.

اگه مریضد بودم یا جایی درد میکرد محال بود پاشم و
بخاطریه قرص برم. پایین، اما بچه قضیه اش فرق میکرد.

صاف نشستم سرجام.

_برای بچه دار شدنمون زود نیست؟

صدای بی صدا با تعجب غیرقابل پنهان کردنی برگشت سمتم. چشم های تو

_چی؟

_ما ... میگشتیم. از زندگی لذت میبردیم. اصلا میفهمیدیم
کجاییم چیکار میکنیم بعد... میدونی چه مسئولیت
سختیه؟

_زالال یه مدت میشه در مورد این جور چیزها شوخی نکنی
واقعا مضطرب میشم.

_چرا من که میگم...

_خوب میدونی چرا!

niceroman.ir
دوباره دراز کشیدم و برای اذیتش گفتم : نخیر نمیدونم.

فقط هم با آب برنگشته بود. کلی چیزهای دیگه هم آورده بود برای خوردن.

_گرسنه ام نیست واقعا.

_یکم...

_کاوه من وزن بیش از اندازه هم بیارم باز ضرر داره برای بچه اینجوری نیست که چون حامله ام باید دویست کیلو شم.

_نه عزیزم گفتم شاید گرسنه ات باش...

نیست مرسی برای آب. تو نمیخوابی؟
چشم های تو

نه باید برم جایی، تو بخواب.

کجا؟

یه چند جا کار دارم.

کجا؟

جای خاصی نمیرم نگران نباش.

جای غیر خاص کجاست؟

_دلت چیزی میخواد برات بگیرم؟

_دل بچه ات چیزی میخواد براش بگیره، وگرنه من الان فقط یه جواب میخوام.

_جای خاصی...

_باشه به سلامت.

_میرم پیش وکیل.

_بخاطر پدرام؟

_کارش دارم عزیزم.

__برگشتیم تهران پنهون کاری ها باز شروع شد؟ تو همیشه دلیل و مدرک داری برای همه چی...

روم رو برگردوندم و پتو رو دوباره کشیدم روش. آروم چندبار صدام کرد اما چون جواب ندادم گفت میره وقتی برگشت صحبت میکنیم. میخواستم بگم تو برگردی من خوابم اما فقط یه بهونه بود. اگه میخواست دقیق بگه یا صحبت کنه که نمیداشت بره!

مگه دیگه خواب به چشمم می اومد...

من نمیخواستم ازش ورود و خروج بگیرم اما اینطور بیخبر و مشکوک رفتنش یا پنهون کردنش... بیخبر موندن من رو نگران نمیکرد؟ برداشت خودش بود حس میکرد داره در حقم خوبی میکنه اما اینطور نبود چون من از بیخبری بیشتر اذیت میشدم. زندونی شده بودم تو اتاق بخاطر

پدرش نمیخواستم برم بیرون... اگه واقعا بحثشون بخاطر
چشم های تو صدای بی صدا
من بود ممکن بود دیدنم براشون اذیت کننده باشه... از بی
حوصلگی این که چیکار کنم چیکار نکنم پاشدم دوباره به
مامان زنگ زدم این بار تصویری و چمدون ها رو باز کردم و
کل خریدهایی که داشتیم رو نشونش دادم. اینها هیچ کدوم
فایده ای نداشت... وقت نمیگذشت.

#سیصد_و_چهل_و_شش

#چشم_های_تو

بعد از مدت های طولانی، شاید چند سالی میگذشت از
پیچی که با لیلی برای کارهام باز کرده بودیم و همونطور بی
در و پیکر بی هیچ هدفی مونده بود. توی قسمت
اکسپلورش چشمم خورد به غذا، دسرها... و توت فرنگی

های خوشگلی که خیلی بد داشتن خودنمایی میکردن. هرچی چشم های تو صدای بی صدا
بیشتر نگاه میکردم بیشتر هوس میکردم. حتی نمیدونستم
توت فرنگی دارن یا نه. گوشی رو انداختم روی تخت و چند
بار عرض و طول اتاق رو طی کردم... نه نمیتونستم طاقت
بیارم. نهایتش با اخم بهم سلام میکرد همین...

وقتی رفتم پایین اصلا خبری ازش نبود که بخواد با اخم هم
بهم سلام بده.

_خواب بد دیدی؟

_نه نخوابیدیم.

لب هام رو روی هم فشار دادم. کاملاً مشخص بود که
چیزی میخوام بگم و اونم منتظر بود بشنوه.

ببخشید میگم... یعنی... تو خونه توت فرنگی دارین؟
چشم های تو صدای بی صدا

صدای خنده ای باعث شد از جام پریم.

_آرین ترسوندیش مامان.

_ببخشید... خوشحال شدم برادرزاده ام چیزی هوس کرده، زن داداش سه سوته میرم میخرم. دونت واری.

_نه نه به کاوه میگم زحمت...

_من هستم خب، یه عمو داره شیر، کاوه چرا؟!

فرصت نداد باز بگم نه...هرچند قرار هم نبود به کاوه بگم.
چشم های تو صدای بی صدا
نه گفتم از سر تعارف و خجالت بود.

_بیا عزیزم. چرا خوابیدی؟

_خوابم نبرد.

_کاوه هم کلافه رفت بیرون... نمیخوام فضولی کنم گفتم
شاید خوابیدن از چیزی باشه که دقیقا اونم بابتش کلافه
بود.

_کم و بیش شاید.

خواستم منم بگم اونم خوب نیست اما حس کردم شاید
فکر کنه دارم متقابل به مثل برخورد میکنم.

مشکل مردها هستن. شیطونه می‌گه ولشون کنین و برین
چشم‌های تو صدای بی صدا
پی حس و حال خودتون.

لبخندی زدم و گفتم واقعا؟ حرفش باعث میشد چیزهایی
به ذهنم برسه و بدون شک چشم هام برق بزنه.

میخواین بریم؟

کجا؟

خونه ی ما... یعنی خونه ای که قبلا من و کاوه گرفته
بودیم. کلیدش رو دارم.

فکر میکنم از دست همسرش به اندازه ی کافی ناراحت بود
چشم های تو صدای بی صدا
که تو ذهنش شروع کرد به بالا و پایین کردن. من هم از
اینکه کاوه حرفی و توضیحی نداده بود و رفته بود هم کلافه
بودم و هم ناراحت از فرصت استفاده کردم و بیشتر
اغفالش کردم.

_نگران نشن؟

_نمی ارزه؟

با خنده گفت چرا کاوه زودتر ازدواج نکرده. جور هیجان و
ترس داشتم که انگار برای اولین بار میخوام برم دزدی. با
عجله لباسم رو پوشیدم و رفتم دم در اتاقشون تا ببینم
آماده است. مدتی که دبی بودیم تصمیم گرفته بودم مامان
جون صداش کنم. توصیه ی مامانم هم بود. میگفت کاوه
به اون میگه مامان پس منم باید همین کار رو بکنم.

__ بیا تو عزیزم آماده ام.

آماده بود اما انگار دو دل بود.

__ اگه خیلی دو دل هستین میخواین نریم؟

__ نه فقط شما از راه رسیدین... یه زوج جوون رو دارم از
هم جدا...

__ نه مشکلی نیست خیالتون راحت.

خیال خودم راحت نبود اما داشتم به اون اطمینان میدادم.
نقشمون همون اول راه لو رفت چون آرین توت فرنگی به
دست دم در

مچمون رو گرفت.

_کجا؟

مثل برادران دالتون بهم نگاه کردیم، هردو منتظر بودیم اونی
که باهوشتر و زرنگ تره یه بهونه بیاره.

_بیرون.

_الان؟

_آره.

_هردوتون میدونین که من رو نمیتونین سیاه کنین؟

راست میگفت سر اون کلاه گذاشتن کار هرکسی نبود.

_باشه پس میتونی ما رو تا یه جایی برسونی و به کسی هم
نگی کجاییم؟

لبخند شیطانی تحویل مون داد و گفت چی به اون میرسه.
مادرش سریع گفت چی میخوای؟

_مامان خودت خوب میدونی.

من خبر نداشتم... منتظر موندم ببینم داستان چیه اما
مادرش مخالفت کرد.

چی میخوای مگه؟

میخوام برم سفر مامان خانم اجازه صادر نمیکنه.

مگه کجا میخواست بره که مادرش اجازه نمیداد.

مینا خانم یه ماشین خبر کن.

آرین: باشه باشه بیاین میرسونم.

اهل زود تسلیم شدن نبود... یعنی اینطور به نظر میرسید!

بفرمایین تو.

در رو باز کردم و اجازه دادم بره تو. با لبخند به همه جای
خونه نگاه میکرد.

_خیلی خوشگله همه چی.

_سلیقه ی کاوه است منم سورپرایز شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی برای خوردن بیارم و توت
فرنگی هایی که آورده بودم رو هم بشورم. برای خوردن
چیزی نبود... هرچیزی که تو یخچال بود هم تاریخ
مصرفش گذشته بود.

_فکر خوبیه.

در حال سفارش دادن بودم که کاوه زنگ زد به گوشیم.

_کاوه انگار برگشته.

#سیصد_و_چهل_و_هفت

#چشم_های_تو

_میخوام بگم جواب بده بچه ام چشم انتظار نمونه اما
همونقدر که من از پیام شاکی ام حتما توام از کاوه...

راستش من خیلی هم شاکی نیستم ولی خب... جواب چشم های تو صدای بی صدا
نمیدم.

_دوست داری بیای اینجا زندگی کنی؟

چشمم رو از صفحه گرفتم، بی مقدمه بود.

_نمیدونم!

میدونستم، اونم میدونست اما خب اینقدر رک گفتنش
شاید خیلی هم خوب نبود.

_میدونم دوست داری، این حق رو هم داری اما... امان از
لجبازی های پیام.

_نه عزیزم. اصلا همچین فکری نکن.

_آخه...

_بخاطر کاوه است.

دکمه ی نهایی ثبت سفارش رو زدم تا گوشی رو بذارم کنار و
با دقت گوش بدم و بفهمم منظورش چیه.

_کاوه که خونه رو ترک کرد پیام گفت نمیتونی تنهایی از
پسش بریای، اونم پسر همین پدره اونم گفت میتونم...

_بخاطر من مجبور شد ازشون کمک بگیره و ایشونم این
شرط رو گذاشتن؟

پس واقعا باعثش من بودم. یه بغض بزرگ ته گلوم حس کردم...

_ شما... شما هم بخاطر من با آقای راد...

_ هنوز میگی آقای راد. نه ... عزیزم واقعا مسئله تو نیستی شاید تو بهونه شدی براش اما مسئله تو نیستی.

دم و بازدمی کرد.

_ شرایط همیشه اونجور که ما میخوایم یا ما برنامه ریزی میکنیم پیش نمیره. منم هیچ وقت فکر نمیکردم روزی

خودم مجبور باشم پیام رو راضی کنم با خواهر خودم ^{چشم های تو}
ازدواج کنه. صدای بی صدا

نگاهش رو به من داد فکر کنم میخواست واکنشم رو ببینه.
من اینجا رو میدونستم، دقیقا همین قسمت رو ولی بیشتر
از این نه.

پیام وقتی پا پیش گذاشت به دو تا دلیل جواب نه شنید.
دلیل اولش ثروتی که پدرم تصورش رو داشت نداشت، دوم
اینکه خواهر بزرگترم مجرد بود.

انگشت هاش رو روی قفسه ی سینه اش کشید، ترسیدم
حالش بد بشه، اما نمیدونستم چی میتونم بگم.

خواهر ناشنوام که پدرم اصرار داشت تحت هر شرایط
باید ازدواج کنه! پیام اونقدر رفت و برگشت، خودش رو به
هر دری زد تا پول دربیاره، آخرش پدرم شرط گذاشت ادل
niceroman.ir

با خواهرم ازدواج کنه و بعدش اجازه می‌ده با من ازدواج
چشم‌های تو صدای بی صدا کنه.

مگه میشد؟! من تو دلم با تعجب از خودم پرسیده بودم
اما اون جوابم رو بلند بلند داد.

_نمیدونستم همیشه اما اصلا حتی اگه میشد هم مگه
میتونستم هووی خواهر خودم باشم! توی برو بیا‌های پیام
و حرفهایی که بابام زیرگوش خواهرم می‌خوند، یک دل نه
صد دل عاشق پیام شده بود.

من... بیشتر شوکه بودم.

_نمیدونم حرف پدرم رو باور کردم، دلم برای خواهرم
سوخت اما پیام رو راضی کردم ازدواج کنن، بعد من رو
فرستادن پیش مادر بزرگم همون مادر بزرگی که تو خیلی

شده‌ی چشم‌های تو. اولین بار که کاوه عکست رو نشون داد واقعا صدای بی صدا
شوکه شدم. از این همه شباهت بینتون.

با صدای زنگ گوشیم از جام پریدم. تماس آخر کاوه رو رد کرده بودم برای همین دیگه زنگ نزده بود. فکر کردم باز کاوه باشه اما شماره‌ی ناشناس بود. غذا رو آورده بودن برامون. ازش خواستم بیاره داخل ساختمون و در رو براش باز کردم.

با ظرف غذا که برگشتم دیدم کاملا تو فکر بود، رفتم تو آشپزخونه اول جابه جا کنم غذاها رو بعد صداش کنم. اما ذهن من بیشتر از اون درگیر بود... هم از چیزی که شنیده بودم و همین که... تمام این مدت کاوه بخاطر من تو همچین موقعیتی بود... اخم و تخم من رو به جون خریده بود اما باز نگفته بود که بخاطر من مجبور شده همچین

چیزی رو قبول کنه. تو دلم یه بار دیگه حس کردم عاشقش
چشم های تو صدای بی صدا
شدم... الان... الان میتونستم بدوام تا خونشون تا محکم
بغلش کنم.

_مامان جون غذا حاضره.

نشنید... دوباره صداش کردم به خودش اومد و از جاش
بلند شد. واقعا حالش خوب نبود. این کار شاید خیلی برای
من نبود، خیلی از پشش برنمی اومدم اما حس کردم بهترین
چیزی بود که به ذهنم میرسید. وقتی رسید بهم دستم رو
دورش حلقه کردم و بغلش کردم. فکر کنم جا خورد اما
خودش رو کنترل کرد.

دوست داشتم خیلی چیزها بگم اما چیزی هم به ذهنم
نمیرسید. میترسیدم کلمه و جمله ی غلطی استفاده کنم
برای همین فقط در سکوت بغلش کردم. فاصله که گرفتم
لبخند بزرگی به روم زد.

_خوشمزه اس؟

_خوبه. مرسی عزیزم.

چشمم به پیامی که به گوشیم اومد افتاد.

_مراقب خودت باش، حواست به مامان هم باشه. قبل خواب در بیرون رو قفل کن. فردا به خودم بگو پیام دنبالتون.

آرین لو داده بود. هرچند کاوه تا نمیفهمید هم کل تهران رو زیر و رو میکرد این رو میدونستم. در جوابش فقط نوشتم.

جواب نیومد... یه چشمم به غدام بود یه چشمم به
صفحه... ندیده بود یعنی؟

#سیصد_و_چهل_و_هشت
#چشم_های_تو

_اگه خوشتون نیومده چیز دیگه ای سفارش بدم.

_نه عزیزم، من یکم ذهنم رفت تو گذشته ها.

_خیلی سخت گذشت بهتون... میتونم حدس بزنم که...

به هر دلیلی کاوه رو با کسی شریک بشم... یا پیش کش کنم
چشم های تو صدای بی صدا
به کس دیگه... نمیتونستم، از پسش برنمیومدم. چطور
تونسته بود تحمل کنه؟!

نفس عمیقی کشید.

_دلم سیگار خواست، احیانا تو خونه نداشته باشین؟

سیگارا! برای قلبش ضرر نداشت؟!

_فکر نمی کنم، برم براتون بخرم؟

_نه عزیزم. به کاوه هم قول دادم دیگه نکشم.

زل زد به نقطه ای و ادامه داد.

_شب عروسیشون تا صبح نخوابیدم، من چه تصویرهایی داشتم و... تا سالهای سال پیام بهش دست نزده بود. میدونی کی بی انصافی رو در حقم کامل کردن؟ وقتی بابا مامانم رو فرستاد تا... تا برم و پیام رو راضی کنم...

خدای من... دستم رو روی دهنم گذاشتم. باورم نمیشد... واقعا باورم نمیشد. چی خواسته بودن ازش... تو چه شرایطی ازش قرار داده بودن.

_برای همین هنوزم که هنوز پیام هر اتفاقی میفته که مربوط به کاوه تست اجازه ی دخالت بهم نمیده. تو همه چی نظر من الویت داره به نظر و خواست خودش اما کاوه...

صدای پیام اومد ' دل خوش همینم این رو فراموش نکن.'

دلخوش دوست داشتن من بود! ماوه از اینها خبر داشت؟
از همه اش؟ چطور تونسته بود... خدای من. چقدر بی خبر
بودم از همه چی...

هوس چای کردم، چایی دم کردم و بردم... جمله ای
میگفت و شاید بیشتر از نیم ساعت میرفت تو فکر. بخاطر
کنجکاوی خودم اذیتش نکردم.

_سرت رو درد آوردم؟

_نه اینطور نیست. من فقط نگران شمام. نمیدونم
پیشنهادم کار خوبی بود یا...

_خیلی خوب ممنونم. الان... بیشتر مصمم شدم که تو و
کاوه این حق رو دارین جدا و براب خودتون زندگی کنین.
بدون دخالت کسی.

_ما اونجا اذیت نمیشیم. اگه بخاطر این بینتون اختلافی
هست من واقعا مش...

_مثل من نباش. خودخواه باش. بخاطر عشقتون. بخاطر
هردوتون... من... بخاطر داشتن کاوه نمیتونم پشیمون
باشم... اما خیلی اتفاق ها افتاد که نباید... اوه فقط کمی
خودخواه بودم.

حرفش درست بود... این رو من هم به مامان گفته بودم در ^{چشم های تو} صدای بی صدا
زندگی با بابا، در برخورد با دوست و فامیل زیادی فداکارانه
برخورد میکرد، کسی قدر نمیدونست فقط خودش اذیت
میشد.

_خواهرم وقتی کاوه رو به دنیا می آورد نتونست... تموم
کرد. برمگردوند بابام تا مراقب نوه ام باشم، از یه طرف هم
داره با اشاره و مستقیم به پیام میگه حالا که همه چی حل
شده میتونه با من ازدواج کنه.

کدوم پدری میتونه اینقدر نسبت به بچه هاش... پدر من
یه مرد فوق العاده بود تصور کردن چیزی که میشنیدم برام
قابل باور نبود... سخت بود.

_اما پیام سر لج افتاد... گفت نمیخواد... وقتی عقد کردیم
سر عقد گفت فقط بخاطر اینکه که بچه اش رو نگه دارم
همین...

_از عصبانیت بود.

سرش رو تکون داد.

_بود. اما مدت ها کش داد این عصبانیت رو.

حس میکردم همه ی حرفهای همه ی حس هاش درونش
رو پر کرده بود. دوست داشت خالیشون کنه... برای
تعریف کردن یا رفع کنجکاوی من نمیگفت... برای خودش
مرور میکرد و تکرار میکرد.

شماره ی کاوه روی صفحه بود. تند تند صفحه رو لمس
میکردم تا چراغش خاموش نشه... مادرش گوشیش زنگ
زده بود، همسرش بود. منتظر نداشتی بود جواب داده بود
تو اتاق نشسته بود داشتن صحبت می کردن.

صفحه رو دوبار لمس کردم، خیلی سریع جواب داد.

_بیام دنبالتون؟

_نخوابیدی؟

با لحن و سوالم متوجه شد زنگ نزدم که بیاد دنبالم.

_خیلی وقته بدون تو خوابم نمیبره.

لبخندی زدم ، حتی اگه اغراق بود شنیدنش دلنشین بود.

_قهر نکن زلال، نذار اینجور بری. میدونی چی کشیدم تا زیر
زیون آراین رو بکشم.

_زود لو داده بود.

_نبودی که ببینی تو چه حالی ام وگرنه توام لو میدادی.

_نمیخواستم اذیت کنم، یعنی یه کوچولو میخواستم
اذیت کنم. کاوه؟

_جان دلم.

نمیخواستم رفیق نیمه راه باشم اما کاملاً مشخص بود
حالش خوب نیست و اگه احیانا نصف اتفاقی می افتاد
تنهایی از پشش برنمیومدم.

_مامانت حس میکنم حالش خوب نیست... میتونی بیای
توام شب پیشمون بمونی؟

_چیزی شده؟

_نه نه راستش بیشتر بخاطر مامانت اومدیم. گفتم از خونه
دورباشه، اما...

_الان میام.

_کاوه وایستا وایستا...

_چی؟

_ازم ناراحت نشه؟

_حالش بد...

_نه یعنی الان خوبن، داره با بابات صحبت میکنه اما حس میکنم کلا یکم... فقط نگرانم اما نمیخوامم ازم دلخور شه قرار بود به شما نگیم کجاییم.

نفس عمیقی کشید.

_بیدارم، مامان که خوابید خبر بده پیام.

_نه بخواب حواسم هست اگه حالشون...

_خوابم نمیره پس میام.

#سیصد_و_چهل_و_نه

#چشم_های_تو

_خوین؟

_خوبم عزیزم. من کجا بخوابم؟

_اگه دوست ندارین بمونین میتونیم برگردیم خونه...

_نه عزیزم پیام همفت اما خوبم. یکم از خونه دور موندن
برام خوب بود.

شب رو موندیم اما تا صبح دم در اتاقش بودم تا صدای
نفس کشیدنش رو بشنوم. کاوه اصرار کرد برای اومدن اما
حس کردم خوشایند نباشه. به هر حال یه قراری گذاشته
بودیم. بهش گفتم حال مامانش خوبه بخوابه منم حواسم
هست.

دم دم های صبح بود که خوابم برده بود و دیگه بیدار
نشده بودم. صدای حرف زدن میومد چشم باز کردم.
صدای یه مرد بود. هراسون از اتاق بیرون رفتم. با دیدن
کاوه و مادرش نفس راحت کشیدم.

_بیدارت کردیم؟

_صدای مرد شنیدم ترسیدم.

کاوه رو نگاه کردم خسته به نظر
میرسید. مادرش فکر کنم کتوجه نگاه هامون بهم شد که
گفت میره آبی به دست و صورتش بزنه. در اتاق رو که

بست سمت کاوه رفتم و آروم دستم رو حلقه کردم دور ^{چشم های تو} _{طدای بی صدا}
کمرش، نفس عمیقی کشیدم.

سرجاش وایستاده بود انگار نمیخواست بغلم کنه. پیشونیم
رو چند بار مالیدم به قفسه ی سینه اش بالاخره دست
هاش رو بالا آورد و بغلم کرد.

_کسی که خودش اومده نباید دلتنگ بشه.

دستم رو محکم تر کردم اما سرم رو عقب بردم.

_چرا خسته به نظر میرسی؟

با صدای آروم گفت تو ماشین خوابیدم. با چشم های از صدای بی صدا
حدقه بیرون زده گفتم.

_اینجا؟

سرش رو تکون داد.

_منکه گفتم... مراقبش بودم تا صبح تند تند چکش
میکردم.

_پس همین چشم هات قرمز شده فکر کردم از دوری من.

لبخندی زدم، داشت شوخی میکرد. بوسه ی کوتاهی به لبم
زد. با دستش دوبار روی باسنم زد و گفت بیا صبحونه رو
آماده کنیم.

شب اینجا موندین چیزی خوردین؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_آره سفارش دادم. از کارت خودت پولش رو دادم.

نگام کرد و لپم رو کشید.

_من و تو نداریم. برای دکترت وقت گرفتم هفته ی بعد
میریم.

_باشه.

دوست داشتم دیدن مامان و زانیار هم برم. دلم نمیومد
بگم تنها برم. یعنی دیگه از این به بعد... نمیتونستم.

_میگم...

_جانم بگو.

_هر موقع برات مشکلی نبود میشه یه روز بریم اصفهان.
یه ماه ندیدمشون دلم براشون تنگ شده.

چاقو رو گذاشت روی تخت اومد سمتم نوک دماغش رو
زد به نوک دماغم و بعد بوسید.

_تو جون بخواه، کافیه که فقط از خودم بخوای.

این یعنی سرخود نذاری بیای اینجا. گونه اش رو بوسیدم.
niceroman.ir

—مرسی.

سر میز کاوه شوخی میکرد میگفت دفعه ی بعدی اون
دست باباش رو میگیره و میره. تا ما ببینیم میتونیم
پیداشون کنیم یا نه.

—پس آراین؟

—باج گرفته تا لو بده.

با خنده گفتم چی؟

—اسم بچه رو اون انتخاب کنه.

چي بلند من خنده ی کاوه و مامانش رو بیشتر کرد.
صدای بی صدا

_کاوه تو از طرف خودت اجازه دادیا.

_حالا بذار جنسیتش مشخص شه، گفت اگه دختر باشه
اون انتخاب کنه.

_این دوتا برادر روی بچه ی دختر ضعف دارن.

من حس میکردم بچه ام پسره یه حس بیخود بود شاید
اما...

_تو دوست داری دختر باشه؟

_فرقی نداره عزیزم.

#سیصد_و_پنجاه

#چشم_های_تو

اگه فرق نداشت که مادرش اینطور نمیگفت. اما جنسیت
بچه مگه دست من بود! من تصمیمی نمیتونستم در
موردش بگیرم.

_زالال عزیزدلم فرقی نداره واقعا، به چی فکر میکنی؟

_نه هیچی... شرکت نمیری؟

_نمیخواین برگردین خونه؟

به پیام خبر دادم بیاد دنبالم. شما هم... بمونین سر خونه
چشم هائی تو صدای بی صدا
و زندگی خودتون.

فقط من نبودم که تعجب کردم، کاوه بیشتر از من.

_نه مامان...

_وسائل هاتون رو میگم مینا خانم جمع و جور کنه براتون
بفرسته.

کاوه من رو نگاه کرد، شاید فکر کرده بود من همچین چیزی
گفتم. برای اینکه بد برداشت نکنه رو به مادرش گفتم.

مامان جون، من... فقط گفتم بیایم اینجا شما کمی حال و
چشم های تو صدای بی صدا
هواتون عوض بشه منظورم این نبود ک...

دستش روی دستم گذاشتم.

مگه نگفتم خودخواه باش.

با دست دیگه اش دست کاوه رو هم گرفت.

به زلال هم گفتم به توام میگم. از هردوتون میخوام برای
خودتون برای عشقتون و بچه اتون خودخواه باشین.

مامان اینطور نیست م...

من با پدرت صحبت میکنم.

دیدم که نگاه کاوه لغزید سمت من اما چون ازم پنهون کرده
بود دوباره نگاهش رو داد به مادرش.

_نه مامان. این بین من و باباست.

_چرا چون من به دنیا نیاوردمت؟ مادرت...

کاوه از جاش پرید، صندلی یکم عقب رفت.

_مامان! ا...

کمی آرام صداش رو صدا کردم.

_کاوه!

صداش ناخودآگاه بالا رفته بود. اما این زن معلوم بود روزهاست حالش خوب نیست. دیشب هم تمام شب مرور خاطرات میکرد اونم خاطراتی که شیرین نبود.

_اگه من رو به عنوان مادرت قبول داری پس در موردش بحث نکنیم.

نگاهم کرد و ازم تشکر کرد.

_بابت همه چی ممنون.

لبخندی به روش زدم. بلند شد به اتاق رفت انگار، کاوه هنوز سر پا بود، از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.
niceromanji

_حالشون از دیشب خوب نیست. یکم آروم باش بعدا
صحبت میکنیم، باشه؟

_چیزی شده دیشب؟

_اگه منظورت اینه که من ازشون خواست...

_منظورم این نیست زلال.

_باشه مراقب تن صدات باش، باهاشون آروم صحبت
کن.

با دوانگشتش یقه‌ی لباسش رو گرفت و کمی از یقه اش دور
کرد.

چیه ها ممنون برای همه چی، فرداشب برای شام بیاین
چشم های تو طدای بی صدا
پیش ما یه شام خونوادگی داشته باشیم.

کاوه خواست چیزی بگه اما با چشم و ابروی من ساکت
موند. با مادرش تا دم در رفت. امیدوار بودم طاقت بیاره و
چیزی نگه!

یک ربع بیشتر طول کشید برگرده خونه. لباسم رو پوشیده
بودم و منتظر بودم بیاد بالا، اگه بتونه سر راه من رو
برسونه خونه ی لیلی. سپیده سرکار بود، اما لیلی خونه بود.

کجا؟

سر راه بتونی منم برسون خونه ی لیلی.
niceroman.ir

با انگشتش پیشونیش رو خارید.

_نمیشه بگی لیلی بیاد اینجا؟

_کاوه من... نمیدونم چی برداشت کردی دیشب فقط.. ..
تو رفتی خوابم نبرد بعدشم دیدم مامانت حال... ..

_هیش... ..

دستش رو جلو آورد من رو آرام کشید توی بغلش.

_من هیچ فکری نکردم. اینجا راحتتر نیستین؟

چه فرقی میکرد... اما شاید آخرین خاطره ی خونه ی لیلی
بودنم برای اون شیرین نبوده باشه.

_خونه ی لیلی رفتن نتیجه اش شد زنت بشم.

اخمی کرد.

_تو تحت هر شرایط زن من میشدی. دیر و زود داشت،
سوخت و سوز نداشت.

_کی گفته؟

چونه ام رو لای دو تا انگشت اشاره و وسطش گرفت و یکم
کشید.

صدای بی صدا
_من: توام خوب میدونی. حالا میری میمونی؟
چشم‌های تو

_شب میای دنبالم اینجا؟

_برم با بابا هم صحبت کنم ببینم مامان منظورش چی بود.
اشکالی نداره؟

لبخندی زدم.

_نه مشکلی نیست. هرچی که اذیت نکنه منم راحتم.

_راحتی تو الویت من، اما معذرت میخوام که...
niceroman.ir

_من خوبم عزیزم. فقط یه سوال دارم؟

لبخند نزد، توی صورتش نبود اما حس کردم درونش لبخند داشت.

_جانم؟

_جایی که دیروز رفتی، یعنی برای...

نفسش رو خیلی محکم بیرون داد.

_شکایت و دادگاهی شدنش تموم نشده چون ما اینجا نبودیم. قرار بریم دادگاه.

نه. میمونی یا میری؟

نه دیگه بگم بیاد فقط میخوای یه ساعت بخوابی بعد
بری؟

میای بغلم؟

سرم رو به معنی آره تکنون دادم.

از خداش بوده همچین پیشنهادی بدم چون سریع از روی
زمین بلندم کرد برد من رو تو اتاقمون.

نه تنها یک ساعت بلکه بیشتر از دوساعت بود خوابیده
بودم. نمیخواستم من بخوابم ترجیح میدادم یه چیزهایی از
niceroman.ir

سوپر مارکت سفارش بدم و تا اومدن لیلی آشپزی کنم اما
چشم های تو صدای بی صدا
قبل از کاوه خوابم برده بود. آروم دستش رو کنار زدم و
روی تخت نشستم، برگشتم نگاهی کردم. به نظر تا صبح تو
ماشین نشسته بود و اصلا نخوابیده بود سرم رو جلو بردم
آروم گونه اش رو بوسیدم، از اتاق بیرون زدم.

#سیصد_و_پنجاه_و_یک

#چشم_های_تو

حتی اگه قرار نبود اینجا بمونیم، بهتر بود همه چی آماده
باشه برای وقت هایی که یهویی و سرزده می اومدیم.

برای همین هرچی دستم می اومد سفارش دادم. تا آوردن
سفارش ها تو اتاق دیگه امون رفتم تا آرایش کنم.

لیلی و سفارش ها همزمان رسیدن. با خنده گفت. صدای بی صدا
چشم های تو

_چه خبره؟

_تو خونه چیزی نبود. خوش اومدی.

در رو بست و بسته ی آخر رو گذاشتم کنار پام و باهاش
روبوسی کردم.

_ماه عسل خوش گذشته یا حاملگی چه خوشگل شدی.

_آرایش، کمک کن اینهارو ببریم، همه رو من ببرم کاوه داد و
بیداد میکنه.

_خونه اس؟

_آره خوابیده، قرار بود یه ساعت بخوابه دیشب خوابیده
فکر کنم نتونست بیدار شه.

خم شد، دوتا از کیسه ها رو برداشت.

_ای شیطونا رعایت این بچه میکردین اون وسط این
صحنه های مثبت هجده رو باید...

_لیلی، یواش.

چه فکری کرده بود با خودش... هرچند از لیلی هیچ چی
بعید نبود.

اروم ضربه ای به باسنم زد... اتفاق هایی که افتاده بود رو
چشم های تو صدای بی صدا
تصمیم گرفته بودم فراموش کنم. زمانی که دبی بودیم یکی
دوبار تماس تصویری طولانی باهم صحبت کردیم. یک بار
به اون موضوع اشاره کرد و هردو پذیرفتیم تو شرایط خوبی
نبودیم و واکنش های بدی رو نشون دادیم.

_چه خبر بشین دیگه چندتا مونده میارم.

_خبر که دارم اونم چه خبری.

_خیر باشه.

_خیره خیره. دوست پسر بستوندم.

_بلی بلی. اونم اوففف زلال یه هیکی داره... یعنی این کاوه
ی تو در مقایسه باهاش نی قلیون محسوب میشه.

_تو حرفت رو بزن چیکار به کاوه دارم.

_خواستم آمار بیاد دستت.

_با اغفال کردن زن من آمار نمیاد دستش.

هردومون به طرز وحشتناکی از جامون پریدیم انتظار
نداشتم بیدار بشه تازه اینقدر آروم بیاد... بدتر از اینها وای
جمله ی لیلی...

_ چرا بیدارم نکردی کی آورد اینهارو؟

_ خودشون تا دم در، از در تا اشیخونه هم لیلی. یکم بیشتر
میخوایدی؟

_ خوش اومدی لیلی خانم، نه صلاح نبود بیشتر بخوابم،
یکی داشت زن من رو تو روز روشن از راه به در میکرد.

_ از راه به در نمیشه، نترس، بعدشم مگه من کسی رو پیش
کش کردم؟

لیخندی به لیلی زد شروع کرد به جا به جا کردن و سائل. ^{چشم های تو} صدای بی صدا
حرف نمیزد به حرفهای من و لیلی گوش میکرد. حالا حرف
رو پیچونده بود در مورد دبی میپرسید.

_کاوه اگه دیرت میشه برو، چیزی نیست با لیلی جا به جا
میکنیم.

نگاهی به ساعت مچیش کرد.

_باشه فقط زیاد سرپا نمون.

به اتاق رفت اما از اتاق صدام کرد.

_برو برو پیش من خجالت کشید بوس بگیره.

سری از تاسف براش تکون دادم، اما برعکسا کاملاً حدسش
چشم های تو صدای بی صدا
درست بود تا رفتم تو اتاق در رو بست و تکیه ام داد به در
و شروع کرد به بوسیدنم.

چند بار که محکم با دندون هاش لب را گاز گرفت و کشید
آخم رو در آورد.

_بدجنس.

_اگه بدونی چقدر خوشمزه اس.

با انگشت شصتم ابروش رو مرتب کردم.

مراقب خودت باش هرچی خواستی زنگ بزن باشه؟
چشم های تو صدای بی صدا

آروم لب زدم کاوه.

اینطوری دست و پام رو شل میکنی چجوری بذارم برم؟
جانم بگو.

من چون هیچی تو خونه نبود سفارش دادم.

من چیزی گفتم؟

نه همش فکر میکنم بد برداشت میکنی اما گفتم باز اگه
یهویی سرزده اومدیم چیزی باشه تو...

#سیصد_و_پنجاه_و_دو

_عزیزه دلم... من واقعا پیش مامان هم پرسیدم منظورم تو نبودى، يعنى مشكل حرف... اصلا همچين فكرى نميكنم.
پس الكى خودت رو اذيت نكن. تازه شب برگشتم يه شب اينجا ميمونيم. دلتنگ زنم هم هستم خيلى زياد... تا برگردم دوستت از راه به درت نكنه؟

_برو ليلي الان پيش خودش كلي فكر كرد.

_دوست پسر هم...

_كاوه بيا برو، فضولى نكن.

_خیلی دوست دارم میدونی؟

_منم تورو!

_من رو چی؟

خواسته بودم مثلاً لیلی متوجه نشه اما کاوه ی بدجنس دیده بود رژ لبم بهم خورده و عمدا نگفته بود. لیلی تا تونست سربه سرم گذاشت و از پسری که تازه باهم آشنا شده بودن گفت. ورزشکار بود و برای همین اون هیکل ورزیده ای که اشاره کرده بود رو داشت، و البته وقتی عکسش رو دیدم حق داشت. واقعا قد بلند و هیکل ورزشکاری فوقالعاده ای داشت.

_کجا دیدیش؟

_بابا چند وقت پیش کارم طول کشید اینها هم دیگه سوار
من شده بودن، شب داشتم برمینگشتم یکی مزاحمم شد،
خدا میدونه ریدم به خودم.

_کمکت کرد؟

_آره، نگفت بیا خودم برسونم، گفت اگه بخواین من اینجا
منتظر میمونم تماس بگیرین بیان دنبالتون. خدایی خیلی
حال کردم.

_شماره اش رو از کجا آوردی؟

تا بابا پیاد ازش شماره اش رو گرفتم، بلوزش پاره شد گفتم
چشم‌های تو صدای بی صدا
یا پولش رو بدم یا براش جدیدش رو بخرم.

نیت فقط بلوزش بود؟

صد درصد. چی فکر کردی؟ زلال لب هاش رو دیدی...
لامصب یه لبهائی داره...

لیلی...

چیه؟ حالا که شوهر کردی، اون کارهای خاک برسی رم
دونه دونه عملی واحدش رو پاس کردی. من بدبخت
حسرتشم نمیتونم بخورم؟

در سکوت حسرت بخور. میدونی سپیده جون کی میاد؟

نه، بزنگ ببین کی میاد، راستی گفت فاطمه استعفا داد؟
چشم های تو صدای بی صدا

_واقعا؟

_آره ، کاوه کارت عروسی که داده، دختر بدبخت سخته کرده.

_سخته؟ و...

_نه یعنی شوک شده سخته ی واقعی نه! یه چندتا فحش هم نثار کاوه کرده.

_کاوه؟ برای چی؟

اصلا به چه حقی؟!

_نمیدونم راستش سپیده اینقدر به من گفت.

دیشب تصمیم گرفته بودم از دست کاوه عصبانی نباشم اما مگه اجازه میداد، فرصت میداد که عصبانی نشم. چرا نگفته بود... از دست پنهون کاری هاش باید سر به کوه و بیابون میداشتم.

سپیده که اومد متوجه شدم کاوه به سپیده گفته چیزی در موردش بهم نگه و اصلا ربطی به سفرمون نداشته.

_چرا بهم نگفتی؟

_کاوه گفت بشنوی ناراحت میشی.

_آقا من دوست دارم بشنوم و ناراحت شم تو رو خدا چیزی
رو ازم قایم نکنین. نمیدونم با کاوه باید چیکار کنم با این
پنهون کاری هاش.

#سیصد_و_پنجاه_و_سه

#چشم_های_تو

لیلی: من راه و روش زیاد بلدم بگم چیکار کنی؟

_نخیر نمیخواد.

سپیده: بچه اتون چطوره؟
چشم های تو

صدای بی صدا

_خوبه... فکر میکنم خوبه اونجا هم یه بار رفتم دکتر
مشکلی نبود.

لیلی: جنسیتش کی معلوم میشه؟

_دیگه اینبار هم نگه احتمالاً ماه بعد که برم مشخص
باشه.

نزدیک های عصر بود لیلی و سپیده خوابیده بودن. کاوه
زنگ زد رد تماس دادم، ترسیدم نگران بشه برای همین پیام
دادم باهاش قهرم برای همین جواب نمیدم. حداقل
میفهمید دلیل جواب ندادنم چیه ... بهتر بود تا باز بابی
niceoman.ir

خبری نگرانش کنم. دوباره زنگ زد اما رد کردم بالاخره پیام
چشم های تو صدای بی صدا داد.

_"دیدی لیلی از راه به درت کرد؟ چرا عزیزم؟ نکنه چون
پیش دوست پسر لیلی کوچولو موچولوام؟"

_"نخیر بشین به کارهای بدت فکر کن تا شاید به نتیجه
برسی."

پنج دقیقه ای خبری نبود، اما بعدش دوباره پیام داد هرچی
فکر کرده جز هیکل فیت و ورزشکاریش چیزی به ذهنش
نرسیده. اما تهش نوشته بود اگه من راضی نباشم دوباره
میره باشگاه.

_"ميفرستم باشگاه دوست پسر لیلی".

_"آره."

_"دلم برای صدات تنگ شده نمیشه زنگ بزnm تلفنی قهر
کنی و جوابم رو بدی؟"

راست میگفت این چه قهر کردنی بود که نشسته بودم
باهاش پیامک بازی میکردم.

لیلی: پاشو سپیده دیر شد منم برسون تا یه جایی؟

جواب نصفه نیمه ای که برای کاوه نوشته بودم رو پاک
کردم.

_نه من میرم دیدن آرش.

سپیده خمیازه ای کشید.

_مرد ذلیل بودی اینقدر؟

_بله آقا. پاشو منم برسون. اینم شوهرش الاناست که
برسه ظهر من اینجا بودم هی ماچش کرد دیگه نتونست
بیرتش روی تخت...

بعد رفتن دخترها دوباره گوشیم رو چک کردم کاوه نوشته بود شب میمونیم اینجا و از دلم درمیاره.

فرصت بود تا شام درست کنم. اینطوری سرم هم گرم میشد. در حال صحبت با مامان شروع کردم به آشپزی. صدای در رو که شنیدم سریع خدا حافظی کردم. رفتم دم در دیدم یه دست گل خیلی خوشگل و زیبا دستش و جلوی صورتش گرفته.

دستش رو جلو آورد چال گونه هاش رو نشونم داد و گفت: تقدیم به همسر زیبام.

هنوز هم وقتی میگفت همسر... حس عجیبی بهم دست میداد باورم نمیشد که واقعا همسرش هستم...

_با یه گل میخوای ماست مالیش کنی؟

_چی رو؟ تازه تو جون بخواه گل کافی نیست با چی میتونم
ماست مالیش کنم تو امرکن.

گل رو گرفتم اما روم رو برگردوندم برم تو آشپزخونه. سریع
خودش رو رسوند و از پشت سر بغلم کرد. نفس عمیقی
کشید و نسبتا جدی ولی آروم گفت.

_جانم چیشده؟

چرا نگفتی با فاطمه دعوا کردی؟
چشم‌های تو

صدای بی صدا

اینم لیلی گفت؟

جواب من رو بده.

دعوا نکردم براش سوتفاهم پیش اومده بود.

سریع برگشتم سمتش.

چی بهش گفتم که با شنیدن خبر عروسیمون سوتفاهم
براش پیش بیاد؟

تو نبودی مگه... که من حرف بد زدم.

صدای بی صدا

دستش رو پس زدم و فاصله گرفتم.

اصلا این مهم نیست.

خیلی سریع سرش رو جلو آورد و یه بوس کوتاه به لبهام زد.

چی مهمه؟

اول دستت رو بشور بیا بعد حرف میزنیم.

بحث فاطمه خیلی هم مهم نبود خسته و از راه رسیده
بخواد براش جواب پس بده.

_همچین بویی هم راه انداختی که ... اصلا مدهوش میکنه.
هرچند امر امر شماست. بگی تا صبح در خدمتم.

میز رو چیده بودم. غذا رو داشتم میکشیدم که لباس
عوض کرده برگشت. لباس زیادی اینجا نداشتیم اما چند
دستی بود.

_بشین.

نگاهی به گل هاش روی میز کرد.

_هنوز قهری؟

با چنگالش سالادش رو بالا پایین کرد.

_اون موقع اونقدر درگیر بودیم که فرصت نکردم بگم.
میترسیدمم بیخودی ناراحت شی. بعدش هم یادم رفت.

بشقاب رو گذاشتم جلوش.

_من ترجیح میدم ناراحت شم تا اینکه بفهمم چیزی رو ازم
پنهون کردی.

پشتم بهش بود اما شنیدم که گفت.

جای منم نیستی که بفهمی حاضرم جونمم بدم تا ناراحت
چشم های تو صدای بی صدا
نشی.

دستم از حرکت وایستاد. بشقاب و قاشق خورشت رو
گذاشتم داخل قابلمه. برگشتم و رفتم سمتش دستم رو
بردم لای موهایش. روی سرش رو بوسیدم. دستش رو
انداخت دور کمرم.

گشتمه الان اغفال نکن. بعد شام هرچقدر خواستی از
راه به درم کن.

میدونستم داره شوخی میکنه. کم نیاوردم.

من تو رو از راه به در کردم یا تو من رو؟ یادت نیست تو
ارومیه چقدر نخ میدادی.

ابروهاش روبالا انداخت.
چشم های تو

صدای بی صدا

_توام همه ی اون نخ ها رو گرفتی.

چشمی براش نازک کردم رفتم سمت اجاق گاز تا غذای
خودمم بکشم.

_افتخار ندادم.

#سیصد_و_پنجاه_و_چهار

#چشم_های_تو

شاید زیادی لوس بود... اما تمام مدتی که شام خوردیم این بحث لوس ما ادامه داشت... اصلاً قرار نبود به جایی برسه فقط کش دار بود همین. چیزی که تو خونه ی پدر کاوه نمیتونستیم... کل زندگیمون ختم بود به یک اتاق... بقیه جاها باید تا جایی که ممکن بود رسمی برخورد کنیم. رعایت کنیم خیلی چیزها رو.

__چایی میخوری؟

__نه توام نخور، ضرر داره.

__یه کمرنگش رو میخورم. با مامانت صحبت کردی حالش خوب بود؟

آره. گفت زنگ زدی؟
چشم های تو

صدای بی صدا

نگرانشون بودم.

با بابا رفته بودن دکتر. اگه ناراحت نشه ... دیشب در
مورد چیزی صحبت کردین؟

چند ساعت پیش موقع آشپزی با خودم فکر کرده بودم...
اینطور نبود که فرصت نکنه در مورد مادر واقعیش بگه...
نتونسته بود. چیزهایی که من شنیدم واقعا حرفهایی نبودن
که بشه راحت برای کسی تعریف کرد.

چشمم روشن... از این به بعد با هرکی هر صحبتی داشتم
باید پیام بگم اونم به تو؟ که خدای سیکرت هستی
niceroman

_من و سیکرت؟ نو وی. فیلم بذارم؟

_آره.

یهو بی دلیل در حال چایی ریختن یاد غزال افتادم. پدرام اگه زندان نبود یعنی غزال کمکش کرده بود؟!

_مرسی خانم قشنگم.

لبخندی زدم. هرچی به ذهنش خطور میکرد برای خطاب استفاده میکرد.

_حالا که خانم قشنگتم میشه یه سوال پرسم؟

_قول بده ناراحت و عصبانی نشی، فقط از سر کنجکاوی
دارم میپرسم.

سری چپ و راست کرد.

_میتونم حدس بزنم بگو.

_نه نمیتونی.

_مگه راجب اون مرتیکه نیست؟

نه دقیقا اون. غزال کمکش کرد تا از زندان بیرون بیاد؟
چشم های تو صدای بی صدا

نفس عمیق و بلندی کشید.

ایران نیست باباش بعد عروسی ما فرستادتش انگار
آمریکا.

جدا شدن؟

چطور؟

چطورش اونقدر طلبکارانه بود که حتی نتونستم بگم منظور
خاصی نداشتم. فقط پرسیده بودم.

_همینجوری.

_نپرس عزیزم حتی همینجوری از اون مرتیکه نپرس حالم بد
میشه.

گونه اش رو آروم بوسیدم! فقط کنجکاو شده بودم. در
مقابل بوسه ام اونم من رو بوسید و لیوان چاییش رو
برداشت.

_فردا میریم خونه ی شما؟

_اینجا راحتتری؟

_اونجا هم خوبه. اینجا فقط دوتامون هستیم. اما واقعا

_در موردش فکر کردی؟ درموردکارگاه؟

_تو خونه نمیشه کاوه سر و صدا خیلی زیاده. همه اذیت میشن.

_یه جا میگیریم نزدیک خونه باشه.

_نمیخوای پیام شرکت؟

_تو سر من جا داری، اگه خودت دوست داری چرا که نه فقط میدونم...

دستنبدی که خیلی قبل ها ازم هدیه گرفته بود رو روی مچ دستش چرخوند...هنوز این دستبند رو داشت.

علاقه ات چیز دیگه ای اصرار میکنم. وگرنه تو ملکه ی
چشم های تو صدای بی صدا
منی...

_بچه های شرکت وقتی در موردت فهمیدن شوکه شدن؟

سرش رو تکون داد.

_اذیت میشی؟

_نه! من به خاطر بابا نیومده بودم تو این شرکت کار کنم.
دنبال کار بودم. میدونستم دیر یا زود هم قرار شرکت رو
بسپره دست من حالا هرچقدر هم که اون موقع اختلاف
نظر داشتیم اما فقط میخواستم بهش نشون بدم تو همون
شرکت چطور استخدام شدم بدون اینکه به کسی وصل
باشم تو شرکت خودش چقدر پیشرفت میکنم و قبولم دارن
باز بدون اینکه وابسته به اسم اون باشم. نه برای اینکه

اومده بودم که چغلی کسی رو بکنم نه کسی رو اخراج کنم.
چشم های تو صدای بی صدا
نه هیچ کدوم اون حرفها.

یکم بیشتر بهش نزدیک شدم و دستم رو تکیه دادم به
شونه اش و با پشت دوتا انگشتم آروم و نوازش وار گونه
اش رو لمس کردم.

_برای همین مهم نیست چی میگن. از کار خودم و هدف
خودم خیالم راحت.

مصمم بود، کاملاً مصمم و راسخ بود، تو همه چیز اینطور
بود فقط کارش نبود.

_دوست دارم بچه امون تو این همه مصمم بودن به تو بره.

چال گونه هاش رو تقدیمم کرد.

_بقیه چیزها هم به تو بره؟

_اشکالی داره؟

_راضی راضی ام.

لیوان چایی اش رو گذاشت روی میز و سرش رو برای
بوسیدنم آورد جلو قبل از اون خودم رو رسوندم بهش و
بوسیدمش...

_خیلی دوست دارم میدونی.

منم دوست دارم... خیلی زیاد.
چشم های تو

صدای بی صدا

چشم هاش رو خمار کرد و گفت.

_چشم هات چشم هات...

حالا دیگه واقعا فرقی نداشت اگه اینجا بودیم یا چند سالی
مجبور بودیم با پدرش زندگی کنیم ، بچه امون پسر بود یا
دختر... فرقی نداشت... من و کاوه اگه به هم اعتماد
میکردیم میتونستیم از پس همه چی بر بیاییم. از همه چی...

پایان

صدای بی صدا

ممنونم از همراهیتون

امیدوارم رمان رو اندازه ای دوست داشته باشید که ارزش
این همراهی رو داشته.